زبان و ادبیات فارسی ۵

سمکِ عیّار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الأرجانی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد اول

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۵۲

به فرمان

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

زبان و ادبیات فارسی ۵۰

سمکِ عیّار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد اوّل

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۵۲

چاپ اول : انتشارات سخن ۱۳۳۸
چاپ دوم : دانشگاه تهران ۱۳۴۳
چاپ سوم : بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۷

با کمک مالی سازمان برنامه

دو هزار نسخه در پائیز ۱۳۴۷ در چاپخانهٔ خواجه
چاپ شد

به یار آرمان

فرزند عزیزی که در شبهای دراز بیماری تا این
قصه را از پدر می‌شنید دیر بهم می‌گذشت

طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

(پ. ن. خ.)

مقدمهٔ مصحح

کتاب سمک‌عیار یکی از قدیمترین نمونه‌های داستان‌پردازی در ادبیات فارسی است که قسمت عمدهٔ آن در چهارجلد بتدریج از سال ۱۳۳۸ تا سال ۱۳۴۵ از طرف مجلهٔ سخن و انتشارات دانشگاه منتشر شد و اینک به‌چاپ مجدد آن اقدام می‌شود.

نسخهٔ اصل - از این کتاب تاآنجاکه نگارنده اطلاع‌دارد بیش از یك نسخه باقی نمانده است و آن نسخه‌ایست که در سه مجلد به نشانی Ouseley. 379 (ج۱) و Ous. 380 (ج۲) و Ous. 381 (ج۳) در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد ضبط است.

تاریخ کتابت این نسخه و نام‌کاتب آن معلوم نیست. زمان تألیف کتاب را نیز به یقین نمی‌توان معین کرد. یك جا در مقدمهٔ مجلد سوم می‌نویسد:

«این حکایت آغاز کردم به‌خرمی و فیروزی ... روز سه‌شنبهٔ چهارم جمادی‌الاول (؟) سال بر پانصد و هشتاد و پنج از هجرت پیغمبرما صلی‌الله علیه و سلم».

اما این ورق به خطی جدیدتر از متن کتاب نوشته شده و الحاقی است و شیوهٔ کتابت آن به سبک خطوط اوایل قرن نهم می‌ماند. بنابراین نمی‌توان این تاریخ را معتبر شمرد و به درستی آن یقین کرد.

ورقهائی از نسخهٔ اصل افتاده بوده است و کاتبی دیگر آن ورقهارا نوشته و به کتاب ملحق کرده است. خط این ورقها بسیار جدیدتر از خط متن اصلی است، و البته قدیم‌تر از نیمهٔ اول قرن نهم نیست. دراین اوراق الحاقی پیداست که کاتب اندکی در انشای اصل کتاب تصرف کرده است و شعرهائی به‌مناسبت آورده که از سخنوران اواخر قرن هشتم است. مانند یك رباعی دربارهٔ شطرنج (صفحهٔ ۵۱ این چاپ) که در دیوان خواجوی کرمانی هست و بیتی (صفحهٔ ۵۰) که از غزلهای خواجه حافظ شیرازی مأخوذ است. دراین قسمت بعضی شعرهای سست و غلطهای لغوی و املائی هست. مانند ابن ابوالقاسم به‌جای ابن ابی‌القاسم (صفحهٔ ۵۳) و مثله بجای مسئله که شیوهٔ کتابت متن اصلی است.

مؤلف کتاب – از داستان سمك‌عیار و مؤلف آن در هیچ کتاب دیگری ذکری نشده است و بنابراین همهٔ اطلاعات ما دراین باب باید از متن خود کتاب بدست بیاید.

نام مؤلف یا جمع‌آورندهٔ نسخهٔ حاضر در چندین جای کتاب ذکر شده و آن فرامرز خداداد است و در مقدمهٔ جلد سوم نام او به تفصیل بیشتر فرامرزبن خدادادبن عبدالله‌الکاتب‌الارجانی آمده است.

نام این مؤلف با همین تفصیل و تصریح در مقدمهٔ ترجمهٔ ترکی این کتاب که خوشبختانه جلد دوم آن باقی مانده نیز مندرج است.

اما این فرامرز خداداد درموارد متعدد راوی اصل قصه را صدقةبن ابی‌القاسم معرفی کرده است که در مقدمهٔ جلد سوم نسبت او شیرازی آمده

است .

زمان تألیف اصل قصه و جمع و تدوین این روایت هیچ‌یك معلوم نیست. در متن اصلی کتاب اشعاری از شاعران قرنهای پنجم و ششم آمده است ، از آن جمله بیت‌هائی از ویس و رامین فخر گرگانی با قید نام شاعر و شعرهائی ازمسعود سعد سلمان وقطران تبریزی و امیر معزی . درمجلدات دوم و سوم ابیاتی از سعدی نیز درج است.

از نامهای خاص ترکی که در متن کتاب آمده است مانند سمارق و سنجر و قیماز و قـاورشاه و قـزل‌ملك و ارغون و قیارق و قاورد و گورخان گمان می‌توان بـرد کـه تاریخ تدوین قصه پیش از اواخر دورهٔ سلجوقی نیست.

از شیوهٔ انشای کتاب پیداست که برای سخنوری پرداخته شده و شاید کاتب عین عبارتهای قصه‌گـو را ثبت کرده‌است و افتادگـی ها و نقص‌های بسیار که درجمله‌ها و عبارتها هست ممکن است ازهمین‌جا ناشی شده باشد . ثبت بعضی از کلمات به‌صورت تلفظ عامیانه که امروز هم میان عوام متداول است مانند نقم درهمهٔ موارد بجای نقب ، وارادهٔ معانی خاص اصطلاحی از بعضی کلمات و تعبیرات مانند برقوام بودن و قوام برگرفتن به‌معنی مترصد و مراقب بودن مؤید این حدس است .

مطالب کتاب ـ کتاب سمك‌عیار یکی از داستانهای عامیانهٔ فارسی است که قرنها مایهٔ سرگرمی و نشاط مردم این سرزمین در اوقات فراغت بوده و قصه‌گویان، هریك ،آنها را از استاد یا پدر خود آموخته و عمری برای مردمان شهر و ده بازگو کرده و سپس این خدمت اجتماعی را به شاگرد یا فرزند خود سپرده و درگذشته‌اند.

قهرمان داستان پسر شاه حلب است که از دختر شاه‌عراق در وجود

آمده و دلباختهٔ دختر فغفور ، شاه چین ، شده و سپس به جنگ پادشاه ماچین رفته است. بیشتر وقایع مجلد اول و دوم در چین و ماچین می‌گذرد. اما بخوبی پیداست کـه انتخاب این کشورها برای محل وقوع حوادث تنها از روی تفنن است ، و شاید گوینده پرهیز داشته است از اینکه نام مقامات وشهرهای ایرانی را بنویسد تا مبادا کنایه و تعریضی شمرده شود. در هرحال دراین کتاب کوچکترین نکته‌ای که ایرانی نباشد و تعلق به‌حلب و چین و ماچین داشته باشد نیست . نام مکانها مانند مرغزارگوران و دشت ماران و مرغزار زعفرانی و قلعهٔ شاهک و قلعهٔ فلکی همه ایرانی است و نام اشخاص یا فارسی و ایـرانی یا ترکی است . بسیاری از نامهای ایـرانی شاهان و پهلوانان به نامهای دوران کهن‌تر می‌ماند ، مانند خردسب شیدو و هرمزکیل و شاهک و گیل‌سوار و سرخ‌ورد و مهرویه و زرند و مانند آنها، و این گمان را به ذهن می‌آورد که افسانه کهن بوده و در دوره‌های بعد، یعنی اواخر قرن ششم ، به اقتضای زمان نو شده است .

نام مرزبانشاه که پادشاه حلب معرفی شده خود نشانی از تشکیلات روزگار باستان دارد. اما این شاه یکجا «پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان وعراق وعراقین وشام و شامات» (ص۲۶۳) وجای دیگر « پادشاه ایران و توران » شمرده شده است (ص ۲۸۹) . گاهی نیز ضمن داستان ، او خود را از نسل کیومرث و جمشید و فریدون و کیقباد معرفی می‌کند . از این‌همه پیداست که راوی قصه نظری به حلب و چین و ماچین نداشته و آنچه می‌گوید تنها مربوط به ایران است .

از جملهٔ نکته‌هائی که رابطهٔ این داستان را با روایتهای ایرانی دوران پیش از اسلام می‌رساند یکی ذکر وجه‌تسمیهٔ خورشید شاه قهرمان اصلی داستان سمک عیار است. دراین کتاب می‌خوانیم که « چون ... وی در وجود آمد . . . در حال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت

شاه آورد و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید ، آفتاب به رخسار مرزبانشاه تابید . برنگرید ؛ آفتاب را دید . فرزند خویش را خورشید شاه نام نهاد ». (ص۸)

این مورد درست همانند است با آنچه در کتاب پهلوی بندهش (صفحه ۲۳۰ سطر ۴ ـ چاپ عکسی انکلساریا) در ذکر اعقاب منوچهر پادشاه کیانی آمده است. یکی از نیاکان منوچهر، منوش خورشیدپت وینیك یـعنی منوش خورشیدبینی نام دارد . و وجـه تسمیهٔ او در آن کتاب چنین آمده است که چون از مادر زاد پرتو خورشید به‌بینی او تابید . گمان می‌رود که در متن پهلوی این نام خاص ، با این لقب کهن با اسلوب وجه تسمیهٔ عامیانـه دیگرگون شده بـاشد . شاید لقب خورشید وینیك به معنی خورشید دیدار و خورشیدچهر یا خورشید منظر بوده است و بعد کلمهٔ وینیك را که معنائی معادل دیدار داشته با بینی که عضو چهرهٔ آدمی است خلط کرده‌اند .

درهرحال ممکن است مشابهت این دومورد در دوکتاب سمك‌عیار و دینکرد نشانی از ارتباط این داستان با داستانهای ایرانی پیش از اسلام دربر داشته باشد .

با آنکه صدقه ابوالقاسم منسوب بـه شیراز و فرامرز خداداد منسوب به ارّجان فارس است از شیوهٔ انشای کتاب و نکات متعدد مربوط به قصه احتمال نزدیك به‌یقین آنست که این روایت در خراسان تدوین شده باشد .

نکته‌ای که بسیار در خـور تأمـل است آنکه تاریخ سیستان از وجود دو فـرقه به نامهای سمکی و صدقی خبر می‌دهد که هر یك طرفدار یکی از دو نوادهٔ عمرولیث بوده‌اند و می‌نویسد: «تعصب افتاد به سیستان اندرین روزگار میان فریقین وبسیار مردم کشته شد ... ». اما از توضیحاتی

که داده است درست علت این اختلاف و چگونگی حال دو فـرقه معین نیست . اینقدر هست کـه عیاران از روزگار صفاریان در سیستان نفوذ و قدرتی داشته‌اند و یعقوب خود نیز در آغاز کار از ایشان بوده و به یاری این فرقه نیرو یافته است ، و ممکن است در زمان اخلاف او میان عیاران تفرقه افتاده باشد . با این حال سبب تسمیهٔ این دو فرقه به نامهای سمکی و صدقی باصراحت ذکر نشده است .

اما نام قهرمان داستان حاضر سمك است و نام راوی قصه صدقه ، و این نکته را یا چنانکه دانشمند محتـرم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات خود ذکر کرده‌اند بر تصادفی عجیب حمل باید کرد ، یا احتمال باید داد که فراهم آورندهٔ داستان با سابقهٔ ذهنی که از اختلاف دو دسته از عیاران داشته خواسته باشد شرح جوانمردیها و دلاوریهای سمك را از زبان یکی از مخالفان و حریفان نقل کند تا بیشتر قبول خاطر بیابد .

شیوهٔ کتابت و طرز تصحیح ـ نسخهٔ اصل کتاب (جز صفحات الحاقی) به خط و شیوه‌ای نوشته شده که گمان نمی‌رود از اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم جدیدتر باشد ، و سبك تصویـرهای متعددی که در متن کتاب هست نیز مؤید این حدس است .

خصوصیات رسم‌الخط این نسخه و تغییراتی که در آن داده‌ام از این قرار است :

۱ ــ ذال معجم ــ یعنی دالهای کلمات فارسی کـه پیش از آنها حرکتی یا حرف مدی هست ـ همه جا با نقطه نوشته شده است ، مانند : آمذ ، باذ ، بوذ .

در متن چاپی مراعات شیوهٔ اصل را لازم ندانستم و این کلمات را به رسم معمول امروز ثبت کردم .

۲ ـ حرفهای پ ، چ ، ژ ، گ ، همه‌جا به صورت ب ، ج ، ز ، ك ، نوشته شده است .

در این موارد هم شیوهٔ معمول خط کنونی را مراعات کردم .

۳ ـ حرف ربط که در اکثر موارد به صورت کی ثبت است . اما گاهی هم ، اگرچه بندرت ، به همین صورت معمول کنونی که نوشته شده است .

دراین چاپ همه جا رسم کتابت امروزی به کار رفته است .

۴ ـ کلمات چنانکه و آنکه و آنچه همیشه به صورت جنانك و انك و انج ثبت شده است .

اینجا هم در شیوهٔ خط تصرف کردم و آنرا به شیوهٔ معمول امروز برگرداندم .

۵ ـ یای خطاب و یای وحدت و نکره هنگامی که اصل کلمه به های بیان حرکت ختم می‌شده به صورت همزه روی حرف هاء نوشته شده است . مانند رسیدهٔ یعنی رسیده‌ای و هردانهٔ به جای هر دانه‌ای .

برای آنکه خواندن متن آسان‌تر باشد در چاپ همه‌جا یای خطاب و نکره را در این موارد به صورت ای برگرداندم .

۶ ـ یای خطاب و یای وحدت را ، آنجا که کلمه به الف یا واو ختم می‌شود به‌صورت یاء نقطه دار یا بی‌نقطه نوشته است. مانند : آبی وخطابی.

در این موارد هم ، به‌شیوهٔ معمول امروز صورت آئی و خطائی را در متن چاپی اختیار کرده‌ام .

۷ ـ گاهی یای نکره را به صورت کسرهٔ اضافه نوشته و کسره را هم اغلب حذف کرده است . مانند لشکر بی‌پایان به جای لشکری بی پایان و این شیوه در بسیاری از نسخه‌های مکتوب در قرن ششم دیده می‌شود .

۸ــ گاهی کسرهٔ اضافه به‌صورت یاء نوشته شده است . مانند آن پادشاهی نیک‌انجام به جای آن پادشاه نیک‌انجام . شاید علت نوشتن به این شیوه آن بوده که در تلفظ آن زمان کسرهٔ اضافه مانند یای نکره تلفظ می‌شده است چنانکه هم‌اکنون در لهجهٔ اصیل اصفهانی میان یای نکره و کسرهٔ اضافه کمال شباهت و قرابت هست.

در دو مورد فوق صورت کتابت کلمات را به شیوهٔ امروزی تغییر دادم و چندین جا صورت اصل را در ذیل صفحه یادداشت کردم تا برای اهل تحقیق راهنمائی باشد و اگر من دراین تصحیح خطا کرده باشم ایشان درست را دریابند .

۹ــ حرف را که در فارسی نشانهٔ مفعول صریح است و در انشای متأخران همه جا دراین مورد می‌آید در متن اصلی این کتاب غالباً حذف شده . اما در موارد بسیار نیز کاتب این حرف را درجای خود نوشته است و من هرچه دقت کردم نتوانستم موارد خاصی برای حذف را یا حفظ و اظهار آن بیابم. یعنی یک‌جا درموردی این حرف محذوف است و جای دیگر درست درهمان مورد حرف مذکور کتابت شده است .

بنابراین علت حذف را جز به مسامحهٔ کاتب نسبت نتوانستم داد و در بسیاری جاها که ، به سبب این حذف ، فهم عبارت مشکل می‌شد آنرا میان دوچنگک افزودم تا هم خواندن عبارت آسان شود و هم معلوم باشد که کجا در متن کتاب تصرف شده است. شاید خوانندگان دانشمند با تأمل در این موارد بتوانند نکته‌هائی را که من درنیافته‌ام دریابند.

۱۰ــ درنسخهٔ اصل گاهی کاتب کلماتی را از قلم انداخته یا بعضی کلمات حک شده ، یا کنارهٔ کاغذ در صحافی رفته و کلماتی را از میان برده است . گاهی نیز در نسخهٔ عکسی که من در دست داشتم لکه‌هائی افتاده و کلمه‌ای را از میان برده یا خواندن آن را دشوار کرده است .

در این موارد برای آنکه عبارت ناقص نماند کلمه یا عبارتی به متن افزوده‌ام یا به‌جای کلمهٔ حك شده قرار داده‌ام اما همیشه این قسمتها را در میان دوچنگك گذاشته‌ام تا معلوم باشد که الحاقی است .

۱۱ ـ کلمات اینجا و اینجایگاه و اینجایگه همه‌جا به‌صورت انجا و انجایگاه و انجایگه نوشته شده است که ظاهراً به‌کسر همزهٔ اول خوانده می‌شده ، چنانکه تلفظ عامیانهٔ امروز در کلمهٔ اینقدر نیز چنین است .

در این موارد برای آنکه خواننده را اشتباهی دست ندهد کلمات مزبور را به‌صورت معمول کتابت امروزی نوشتم و قید این نکته را که مکرر شده است در ذیل صفحات لازم ندانستم

۱۲ ـ نامهای خاص درموارد مختلف به صورتهای متفاوت نوشته شده است . مثلا نام سامانه گاهی به همین صورت ، گاهی شامانه و گاهی شاهانه نوشته شده است .

در این موارد قرائنی برای تصحیح جستم یا آنجا که قرینه‌ای نبود حکم بر اکثر کردم و نام واحد را همه جا به صورت واحد آوردم .

۱۳ ـ علامت (. . .) نشانهٔ مواردی است که دراصل نسخه عبارت ناقص مانده یا کلمه‌ای ساقط شده و نگارنده نتوانست این نقص را چنان تکمیل کند که یقین داشته باشد در اصل چنان بوده است .

۱۴ ـ در مواردی که یافتن صورت درست کلمه ممکن نبوده یا صورت تصحیح شده با صورت مکتوب در اصل تفاوت فاحش داشته است علامت سؤالی ، درچنگك ، مقابل کلمه قرارداده‌ام تا خوانندهٔ دقیق در آن تأمل کند .

۱۵ ـ جز موارد فوق هرجا کلمه‌ای را درمتن تغییر داده‌ام اصل آنرا در ذیل صفحه یادداشت کرده‌ام . شاید در نظر بعضی از خوانندگان قید صورت مغلوط کلمه زائد و بی‌فایده بنماید . اما من شرط امانت را

بجا آوردم و اگر در ده مورد یك مورد پیدا شود که خواننده از روی این یادداشتها بتواند حدس مرا در تصحیح نادرست بشمارد و صورت صحیح‌تری برای متن پیدا کند غرض من از این یادداشتهای زائد حاصل شده است .

۱۶ ـ با همهٔ بی دقتیها گاهی کلمه یا عبارتی را کاتب در متن مکرر نوشته بود و زائد بودن آن کلمه یا عبارت چنان آشکار بود که در حذف آنها تأمل نکردم و قید و ذکر آنرا در حاشیه بی‌فایده شمردم .

۱۷ ـ از این موارد که بگذریم عبارتهای ناقص و مبهم در متن کتاب بسیارست . من همهٔ آنها را به صورتهای اصلی باقی گذاشتم و از اشاره بـه آنها با آوردن کلمات هکذا و کذا فی الاصل و مانند آنها کـه به خودنمائی می‌ماند پرهیز کردم .

اگر خواننده تنها به خواندن داستان راغب است محتاج این گونه اشارتها نیست و اگر محقق و دانشمندست خود می‌تواند نقصهای عبارت را دریابد و در آنها تأمل کند.

۱۸ ـ حرف اضافهٔ به را همه‌جا جداگانه نوشتم وجزء صرفی «بـ» را چنانکه در فعل صیغهٔ ماضی مانند برفت یا در صیغهٔ امر مانند برو می‌آید همیشه به فعل پیوستم . در اصل هیچ قاعدهٔ واحدی برای اتصال یا انفصال این دوجزء مختلف مراعات نشده است .

در موارد دیگر جزآنچه ذکر شد مراعات رسم الخط نسخهٔ اصل را راجح شمردم و صورت ثبت کلمات را از فصل و وصل و دیگر نکات همچنان مراعات کردم . در بعضی موارد هم که صورت ثبت کلمه‌ای غلط آشکار بود حفظ صورت اصل را مناسبتر دانستم . از آن جمله کلمهٔ نقم که در همهٔ موارد به‌جای نقب آمده است .

این‌گونه غلطها در نظر محقق زبان از صحیح آن مهمتر و

سودمندتر است ، زیرا از روی آن می‌توان دریافت که تبدیل حرف ب به میم ، چنانکه در تلفظ عامیانهٔ امروز متداول است ، از هفت هشت قرن پیش از این سابقه داشته و تابع یکی از قواعد ابدال در زبان فارسی بوده است .

همچنین است کلمهٔ خوسرو به جای خسرو و نکته‌های دیگر که در پایان کتاب به‌تفصیل از آنها گفتگو خواهد شد .

۱۹- درقسمتی ازاصل نسخه‌که شامل صفحات ۶۹ تا ۷۱ این‌کتاب است عبارتها درهم‌آمیخته و ارتباط مطلب برهم خورده بود . من بی‌آنکه کلمه‌ای به اصل بیفزایم یا از آن کم کنم از روی قرینهٔ داستان عبارتها را مرتب کردم ، و در این قسمت مرهون لطف دوست عزیز آقای همایون صنعتی هستم که اوراق چاپی را پیش از انتشار با دقت خواندند و مرا به مشوش بودن عبارتها مطلع کردند.

۲۰ - این نکته را نیز باید بگویم که عنوانهای بالای صفحات در اصل نسخه نبوده و نویسندهٔ این سطور آنها را افزوده است .

اهمیت کتاب - داستان سمك عیار که قدیمترین نمونهٔ باقی‌مانده از داستان‌پردازی در زبان فارسی است از چند جهت اهمیت بسیار دارد.

نخست از جهت عبارات و لغات و اصطلاحات که گنجینه‌ای گرانبهاست و اگر ازکتابهای تفسیر وتاریخ بگذریم مفصلترین و بزرگترین متنی است که از قرنهای ششم و هفتم در دست مانده است . ارزش این کتاب شاید ازاین جهت بیشتر باشدکه انشای ادیبانه نیست و زبان معمول و رایج زمان را بهتر از نوشته‌های مصنوع و متکلف ومنشیانه نشان می‌دهد .

متن کتاب شامل لغات فراوانی است که یا در کتابهای دیگر این زمان دیده نمی‌شود یا اینجا در معنی اصطلاحی خاص آمده است. تعبیرات

و اصطلاحات فراوان نیز در این متن وجود دارد که شایان دقت است و از مطالعهٔ آنها فواید بسیار می‌توان برد.

اما فایدهٔ مهمتر اطلاعاتی است کـه از روی ایـن کتاب دربارهٔ اوضاع اجتماعی و فرهنگی ایران در قرون ششم و هفتم به دست می‌توان آورد و از این حیث شاید از صد دیوان شعر به این اندازه استفاده نتوان کرد.

از جملهٔ این اطلاعات اجتماعی در مرحلهٔ اول وضع عیاران یا جوانمردان در جامعهٔ آن روزگارست و شرایط و اوصاف اخلاقی این طبقه که جای‌جای در کتاب به‌تفصیل می‌آید، و از مجموع کتاب هم که قهـرمان نخستین آن یکی از عیاران است در این باب نکته‌های فـراوان می‌توان دریافت.

دیگر امور اجتماعی، از ساختمان خانه‌ها، و کوچه و برزن و بازار و سرای، و وضع شهر، و جامه و زینت زنان، ولباس طبقات‌مختلف مردان و وضع آرایش ایشان، و سلاح جنگیان، و طرز آراستن صف جنگ، و آداب پیکار، و ساختمان کاخ شاه، و خانهٔ طبقات مختلف، و اثاثه وزینتهای‌هریك، و آداب دربار ومراسم فرستادن رسول و طرزپذیرفتن او، و نوشیدنیها و خوردنیها، و آلات موسیقی، و آداب اجتماعی، و بسیاری از نکته های دیگر که تفصیل آنها صفحات بسیار را خواهد گرفت و من امیدوارم که پس از خاتمهٔ چاپ مجموع کتاب دراین باب فصلی مشبع بپردازم و همهٔ این مطالب را که از متن کتاب استخراج شده است در آن بیاورم.

حجم کتاب ـ چنانکه‌گفته شد آنچه‌ازمجموع این کتاب بزرگ‌باقی است در سه مجلد است. کتاب حاضر شامل مطالب مجلد اول است که از

صفحهٔ اول ورق ۱ تا ورق ۲۲۳ را که پایان این مجلد از نسخهٔ عکسی متعلق به‌کتابخانهٔ ملی ایران در بر دارد .

چون عبارات مجلد اول و مجلد دوم متوالی است و میان آنها افتادگی وجود ندارد ، برای آنکه عبارتهای این مجلد ناقص نماند بیست سطر ازصفحهٔ‌آخر مجلد اول در این جلد حذف و به‌آغاز مجلد دوم‌افزوده شده است .

این مقدمهٔ کوتاه را اینجا به پایان می‌برم و امیدوارم در پایان کار یادداشت مفصلی از فواید این کتاب و نکات لغوی و دستوری با فهرست جامعی از لغات و اصطلاحات درج کنم .

پرویز ناتل خانلری
۴۷/۱۲/۱

تصحیح و یادداشت

پس از چاپ کتاب یك بار دیگر اوراق چاپی با نسخهٔ عکسی مقابله شد، کلمات و جمله‌هائی که درحین چاپ از متن افتاده و بعضی کلمات که درست خوانده نشده است در اینجا یادداشت می‌شود تا خوانندگان دقیق پیش از خواندن نسخهٔ خود را تصحیح فرمایند. در این یادداشت ها کلمه یا جمله‌ای که تصحیح آن موردنظر بوده با حروف سیاه ازکلمات دیگر مشخص شده است.
(عدد اول شمارهٔ صفحه و عدد دوم شمارهٔ سطر است).

۴ ـ۱۰ با آن نامه = با آن مال

۸ ـ۱ شان = نشان

۱۱ ـ۱۱ تا شما فرود می‌آئید

۱۲ ـ۳ و آن ساخته‌اند

۱۳ ـ۱۸ بینی چون تیغ [درم]

۱۶ ـ۲۳ شاید درست چنین باشد : شاهزاده را نظر بر انگشت افتاد . انگشتری بر دست خود بیافت .

۱۸ ـ۱۸ شخصی خفته

۱۹ ـ۱۴ هزار دینار زر

۲۱ ـ۸ رنجی بخواهد رسیدن

۳۰ ـ۴ بر قاعده و رسم پدر نگاهداری (بر زاید است)

۳۰ ـ۹ (بی آب و بی‌گیاه) زاید است

۳۰ ـ۱۱ بی‌آب و بی گیاه

۴۵ ـ۳ توانی کردن

۵۱ ـ۲۳ به شرابی به خلوت مشغول شویم

۵۲ ـ۹ شاید : هردو دلاور

۵۳ ـ۸ بانگ نوشانوش حریفان برآمد

۵۷ ـ۱۲ آن دیگران پیش آورم

۶۳ ـ۵ بعد از « شاه فغفور ترا می‌خواند » : چپ عیار در سرای رفت و گفت شاه فغفور ترا می‌خواند .

۶۷ ـ۵ دختر بدر برد

۷۱ ـ۸ حمله ای دیده باشد .

۷۱ ـ حاشیهٔ ۱ـ اصل : جمله

۷۱ ـ۱۰ یاد می‌گیرد ؛ باشد که ...

۷۱ ـ۱۹ به تیغ و تیرو کمان و بـا خورشید شاه رزم می‌کرد (و ، زاید است) .

۷۵ ـ۱۳ بدزدد و بیاورد تا آن عقدباز پس افتد .

۹۰ ـ۱۷ به ملك حبش

۹۲ ـ۷ مرل « مهرك » خوانده می‌شود .

۹۴ ـ۱۶ شاه وزیری‌داشت‌نام وی شهران . وزیرارمنشاه نامه‌برگرفت.

۹۵ ـ۱۳ چون به نزدیك چین رسم رسول فرستم .

۹۷ ـ۱۶ مگر خراج نخواسته‌ام ؟

۹۹ ـ۱۶ و در حال جلاب آوردند و بار خوردند و دستها بشستند ومجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز سماع برآوردند

۱۰۰ـ۱ وستدن ایشان دانند ما ندانیم

۱۰۰ـ۷ ترا بر همه جهان که خوانند

۱۰۰ـ۱۶ مهر برنهاد و به کرمون پهلوان داد

۱۰۵–۱۰ گفت ای خواهر برخیز و بر درخانهٔ شاه رو

۱۰۷–۲۲ فرخ‌روز یك چوبه تیر از شست رها کرد

۱۱۴–۶ و رسیدن به مهرویه برو ، (به زاید است)

۱۱۵–۱۹ پیش شاه آمدند و گفتند که سمك ...

۱۱۶–۳ پهلوان برسید و از در بارگاه درآمد

۱۲۴–۱۶ و رسم پادشاهان قدیم بنگذاشتند

۱۲۴–۲۰ ازیرا که راوندی آمده بود و نامهٔ وزیرآورده بود و چندان سخن

۱۳۰–۱۲ گفت ای بدفعل نابکار حرامزادهٔ فرتوت این همه فتنه در جهان افکنده‌ای و خلقی بهلاك آوردی ، اکنون مرا به دو شوهر می‌دهی ، ای جاهل ناپاك ، پدر مرا به خورشید شاه داده است ، اگر خورشید شاه ...

۱۳۲–۱۱ خداوند حدیث و راوی قصه نقل کرد

۱۳۳–۶ تا من بگویم که چه می‌باید کردن

۱۳۳–۱۵ درایشان زنیم باشد که دختر...

۱۳۶–۲۰ خورشید شاه چون این بشنید بپای بر آمد

۱۳۶–۲۲ دوان شد پیاده ، چنان راندند ...

۱۳۷–۱ زیر تنگ و زبرتنگ اسب استوار کردند

۱۳۷–۱۱ یکی را گفت برو به لشکر گاه ، شیرویه و کرمون ...

۱۴۳–۳ با دو پهلوان چون قطران و قطور ...

۱۴۵–۱۸ وارغون نامه برگرفت وبه دست دبیر داد

۱۴۷–۱۰ فرستادم [او] به راه آمد و برد .

۱۴۷–۱۵ که خورشیدشاه برین کار کمر بسته است .

۱۴۸–۱۶ سر بر خط و فرمان او نهید . (و زاید است)

۱۵۴–۲۱ ... و از آن جانب مقدار سه‌هزار پیاده. پیادگان درهم‌افتادند

۱۵۵-۱۶ عیبنا سلیح من بیاورید

۱۶۲-۸ تا نقیبان ایشان را ازهم دیگر بازگیرند

۱۶۴-۳ خیانت نیندیشی و نفرمایی و رضا ندهی واز قول من ...

۱۶۴-۷ به صحبت جوانمردان

۱۶۸-۵ و شیرویه وسیه‌گیل وسام و سمران و سمور و کرمون وسنجر

۱۶۹-۱۷ از ناگاه مرد آمد که ...

۱۶۹-۲۳ پریرشب او را برده بودند

۱۷۰-۱۷ ظاهراً : چگونه شاید گفتن که

۱۷۲-۱۲ مهرنامه بر نهاد

۱۷۳-۱۲ هم چنین هر دو سه روز چون لشکر ...

۱۷۵-۲ ارمنشاه گفت لشکر

۱۷۵-۶ با پنج‌هزار خدمتکار که دارد

۱۷۸-۲۱ نامه به ارمنشاه نوشته‌ایم و فرستاده‌ایم تا جواب آید

۱۷۹-۱۲ از پیش تخت تا برکنار بارگاه

۱۸۲-۱۰ علامت ؟ زاید است

۱۸۹-۹ سمك چون این حالها از لالا بشنید ...

۱۹۱-۳ هرگز بی‌وفاتر از تو مرد ندیده‌ام

۱۹۱-۸ خود را درین قلعه افکندم اکنون در تو مهری نبینم .

۱۹۲-۱۰ گفت ای لالا پیش مه‌پری رو

۱۹۳-۱ روح‌افزای گفت ای ملکه نه ترا گفتم

۱۹۴-۸ گفت مگر ای‌سمك درگریبان ریزی

۱۹۷-۲۳ صدوهفت تن بودند .

۲۰۱-۲۲ مرا زنده ببرند و سر تو که سمکی و سر شغال پیل‌زور ببرند.

۲۱۶–۱ پاسبان گفت تو کیستی گفت منم سمك‌عیار

۲۱۸–۹ تو این جایگاه می‌باش

۲۲۳–۱۴ نطقی شیرین

۲۲۸–۱۹ سپاه شب پای درعالم نهاد .

۲۵۴–۱۰ دروغی بر دوجوان چنین گفتی

۲۶۰–۸ دقی مصری پوشیده .

۲۶۰–۱۳ رخت و بنه‌گاه می‌نهادند

۲۶۰–۱۴ بهم برمی‌آمدند

۲۶۱– حاشیهٔ ۱ . درین کاردانی

۲۸۰–۲۱ چپ‌گیلی

۲۸۹–۲ قلم در بنان گرفت

۲۸۹–۱۱ پنجاه‌هزار [سوار]

۲۹۲–۶ دیوارهای سرایها

۲۹۷–۲۳ کاری‌گر می کنم

۳۰۰–۱۲ وهلاك [می]خواست کردن

۳۰۳–۲ طیراق و ایلاق

۳۰۳–۲۲ پیش ازیشان به‌قلعه رسیده بود

۳۰۶–۲ و مرا رزماق هیزم کش خوانند

۳۰۶–۱۹ من هرگز بی‌زر نبوده‌ام

۳۰۹–۱۷ گفت به‌یزدان دادار کردگار که‌من

۳۳۳–۱۲ شروان حلبی ، آن سپاه

۳۴۷–۷ احوال نخواهیم افکندن

۳۴۹–۱ ساقیان سیمین عذار

۲۳-۳۴۹ سپرده ، اکنون عروسی …

۹-۳۵۶ طیلاق و ایلاق (در صفحهٔ ۳۵۰ سطر ۶ طیراق آمده‌است)

۲۰-۳۸۷ جوشنی خرد غبیه

۲۲-۳۹۲ جوشنی خرد غبیه

۲-۳۹۳ بر آن راست سوار گشت. (متن درست‌است)

۱۳-۴۰۵ وگر فرمان من بری

۱۱-۴۱۵ جوشنی خرد غبیه

۲۲-۴۱۶ ای پهلوان

۱-۴۶۴ میان چندین عیار دعوی نکردی اگر چیزی ندانستی

۲۱-۴۷۹ سرانجام مصلحت آن‌دید …

۴-۴۹۸ که از همه ، جهان بیش دیده است.

۱۰-۵۰۶ تو از بندیانی که در قلعه‌بودی ؟

۷-۵۶۷ چرا باشدم زارو …

۱۳-۵۹۲ فرمان‌تراست

۱-۶۰۵ که در وی بود ، از شما و از ما

۱۶-۶۰۶ بود[ند]ی …

۱۱-۶۰۸ نان بخوردند …

۱۹-۶۰۸ مرا بگیرند . نتوانست بودن.

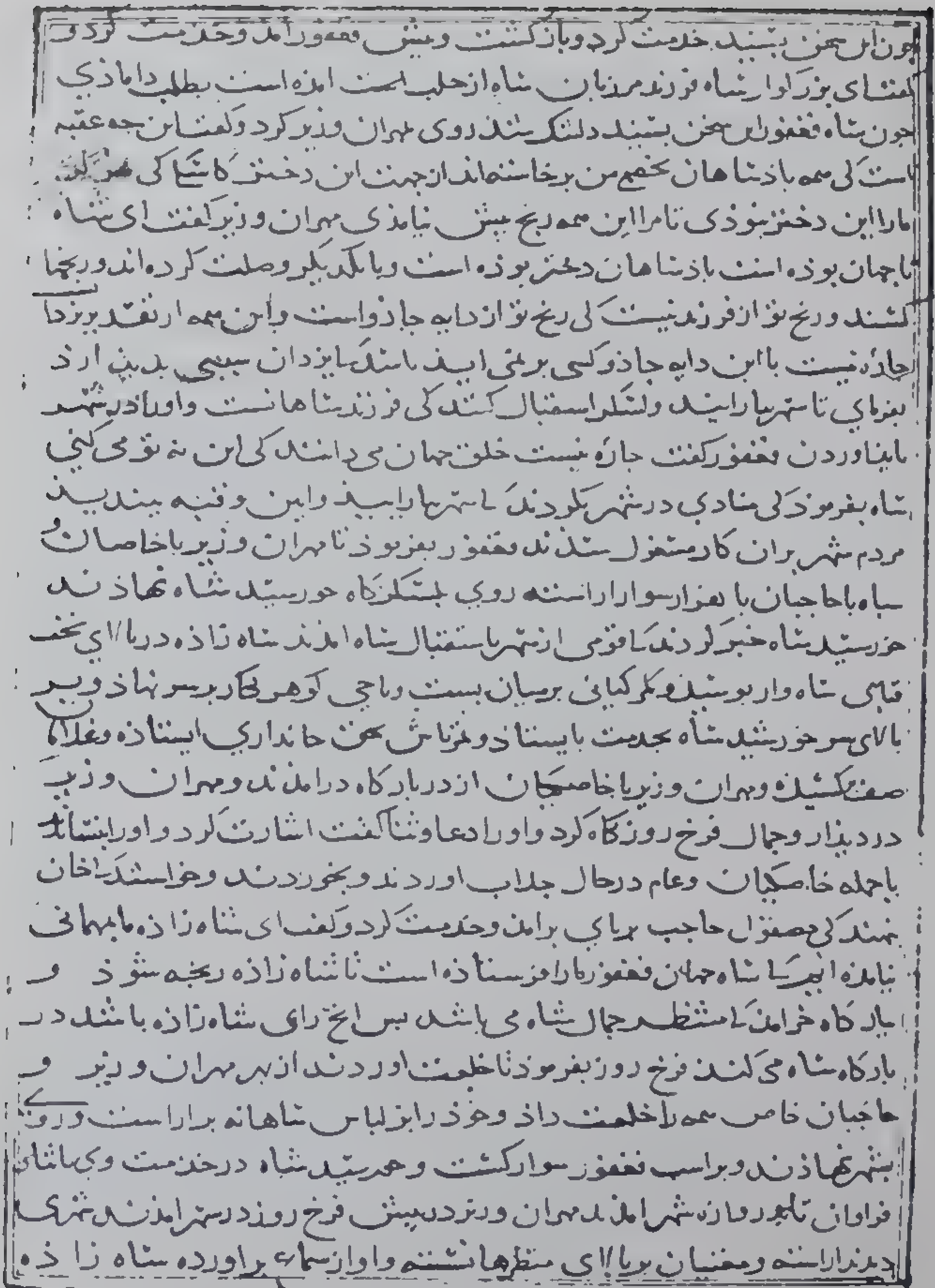
۲۲-۶۲۲ تناهی سکون‌الحسن …

۲-۶۲۳ گل و ارغوان

۱۲-۶۲۳ برگل رقم

۲۱-۶۲۷ برو و چون

۸-۶۴۱ طلامه[را] گفته بود



چون این سخن بشنید خدمت کرد و بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و
گفت ای بزرگوار شاه فرزند مرزبان شاه از حلب است آمده است بطلب دامادی
چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد روی بمهران وزیر کرد و گفت این چه عقبه
است که همه پادشاهان بخصمی من برخاسته‌اند از جهت این دختر کاشکی مرا هرگز
مرا این دختر نبودی تا مرا این همه رنج پیش نیامدی مهران وزیر گفت ای شاه
تا جهان بوده است پادشاهان دختر بوده است و با یکدیگر وصلت کرده‌اند و رنجها
کشند و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایه جادو است و این همه از نفقه بزرگ دا
جادو نیست با این دایه جادو کی برمی‌آید باشد که یزدان سببی پدید آرد
بفرمای تا شهر را آیین و لشکر استقبال کنند که فرزند شاهانست و او را در شهر
با پیاوردن فغفور گفت چاره نیست خلق جهان می‌دانند که این نه تو می‌کنی
شاه بفرمود که منادی در شهر کردند تا شهر را آیین و قبه ببندید
مردم شهر بدان کار مشغول شدند فغفور بفرمود تا مهران وزیر با خاصگان و
سپاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی بلشکرگاه خورشید شاه نهادند
خورشید شاه خبر کردند که قومی از شهر باستقبال شاه آمدند شاه زاده دیبای بخت
قبای شاهوار بپوشید و کمر کیانی بر میان بست و تاجی گوهر نگار بر سر نهاد و بر
بالای سر خورشید شاه بخدمت بایستادند و فرناش سخن جانداری ایستاده و غلامان
صف کشیده و مهران وزیر با خاصگان از در بارگاه درآمدند و مهران وزیر
در دیدار و جمال فرخ روز نگاه کرد و او را دعا و ثنا گفت اشارت کرد و او را بنشاندند
با جمله خاصگیان و عام در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند تا خوان
بنهند که مشغول حاجب بر پای برآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه زاده ما بمهمانی
نیامده‌ایم که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاه زاده رنجه شود و
بارگاه خرامد که منتظر جمال شاهی باشند پس اگر رای شاه زاده باشد در
بارگاه شاه می‌کنند فرخ روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و
حاجبان خاص همه را خلعت داد و خود را بلباس شاهانه بیاراست و روی
بشهر نهادند و بر اسب فغفور سوار گشت و خورشید شاه در خدمت و کیاشان
فراوان تا بر دروازه شهر آمدند مهران وزیر در پیش فرخ روز در شهر آمدند شهری
دیدند آراسته و مغنیان بر پای منظرها نشسته و آواز سماع بر آورده شاه زاده

نمونه‌ای از صفحات نسخهٔ اصلی سمک عیار

وزیر در کنار دایه حیران ماندند و فرخ روز آفتاب دایه این مصلحت ... این حکایت اگر شنوده بودی خراب
گشتی چون حکایت سه روز مهلت تا بگویم دایه گفت که مهلت نیست مهلت چه باشد این بگفت و پای در سر
تخت نهاد و فرخ روز را در ربود و بجای نشود برد در سر تیز در قفای دایه بپریدند غریو و غوغا از خلایق برآمد از
برای شاه زاده بیشاه بس ملول شده و خورشید شاه ملول و پریشان خاطر بمقام خود آمد و با یاران با تمام برادر
بنشست تا چند روز برین برآمد بعد از چند روز خورشید شاه برخاست و ببازار بزازان آمد بدکان خواجه
سعد بزاز که بزرگتر بزازان بود و پیاده بنشست و با خواجه سعد بزاز دوستی گرفت بعد از روزی چند یک روز
بدکان خواجه سعد بزاز نشسته بود و سخن چند میگفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل و پیاده چند چالاک و مردانه در پیش
این مرد کهل روان شده پیش از ایشان می آمد خورشید شاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه کسیست و
این پیادگان کیستند که من مثل این مردم ندیده ام خواجه سعد گفت که آن سوار کهل را شغال پیل زور میگویند
و سر جوانمردان این شهرست و آن جوانان نمد پوش که خنجرها در میان دارند و بسیار قوی بر دو سر عیاران اند و در آنجمله
عیار پیشه اند و سرخوانند شغال پیل زورست و این دیگران رفیقان ایشانند و اختیار کلی ولایت شاه دارند
و اسپهسالار شهرند شاه زاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن باشد که کاری را باید این بگفت و بمقام خود
باز آمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مالی را بردارد و بهر جا که میخرامید ... کرد و حال ما پرسان می باشد
دیگر تا شب را بکسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا زن جادو با شما کاری بکند ... خود را گم کنید تا به شب
که حالها بجای آید و صره زر هزار تنکه برداشت و بدر خانه شغال پیل زور آمد دو جوان ایستاده بودند گفت
سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و میخواهد در آید ... اجازت باشد ایشان ... که در جوانمردان گشاده باشد
شاه زاده گفت ... اما از اجازت در آمدن در خانه جوانمردان ... جوانمرد نیست آن دو جوان رفتند و با شغال پیل زور
[illegible] ... خورشید شاه ... در آیید ... آمدند و شاه
شاه زاده را در آوردند شغال پیل زور اعزاز کرد و شاه زاده را بگذرانید و برسید بعد از طعام می در آوردند بعد از آن که شاه زاده
سرخوش شده رو در شغال کرد و گفت ای پهلوان جوانمردی ... چه جوانمردی از حد فزونست اما اگر در
[illegible] ... اکنون ... حاجت بگویی
شاه زاده گفت چون راز پوشیدن ... مردی ... راز من ... که دارم بگویم شغال پیل زور گفت
... سوگند که راز ترا با کس نگویم و جان فدای تو کنیم و ... سوگند خوردند و آنگاه شاه زاده گفت که بدانید که
من خورشید شاهم پسر مرزبان شاه پادشاه ملک شام شغال گفت ای جوان ما در بارگاه شاه بودیم که دایه جادو

خورشید

نمونه‌ای از بعضی صفحات همان کتاب که به خط کاتب دیگری نوشته شده است .

چنین گوید جمع‌کنندهٔ این کتاب فرامرز ، که چون عمرم بـه بیست و پنج سال برسید چنان شنیدم که پیش از مولود رسول علیه‌الصلوة والسلام به سیصد و هفتاد [و دو هزار] [1] سال در شهر حلب پادشاهی بود باکمال و با بختی‌جوان و رعیتی فراوان و لشکر[ی] مهربان و به‌گنجی آبادان و به‌طالع قوی و بخت فرخ . نام‌آن پادشاه[2] نیك‌انجام خوب‌فرجام مرزبانشاه بود ، و در همه باب عظیم کامل و بی‌نظیر بود ، و وزیری داشت هامان نام ، چند سال خدمت مرزبانشاه کرده بود و در خدمت وی پیر گشته بود ، و مرزبانشاه در پادشاهی همه کامی و مرادی داشت مگر فرزند که از فرزند بی‌بهره بود، و روز و شب در آرزوی فرزند می‌بود و از یزدان فرزند می‌خواست به دعا و زاری و عبادت و خیرات‌ها ، مگر ایزد تعالی او را فرزندی دهد که نام بردار باشد و از وی یادگاری بود . نهان و آشکار صدقها می‌داد و مراد مسکینان [روا] می کرد [3] و درویشان را می‌نواخت .

تا یك روز مرزبانشاه فرخ دلتنگ و غمگین نشسته بود که هامان وزیر پیش او آمد و خدمت کرد و شاه را دلتنگ دید . گفت ای بزرگوار شاه ، جهان به‌کام تست و طالعی قوی داری و فرمانی روان ، و گنجی آبادان است و رعیتی مهربان ، ترا این دلتنگی از برای چیست ؟ در همهٔ

---

۱ ـ بالای سطر افزوده شده‌است. ۲ ـ اصل : پادشاهی

۳ ـ تا اینجا به خط تازه‌تر نوشته شده ـ ورق الحاقی است .

جهان شاه را دشمنی نیست که ازو دل مشغول باید بودن .

گفت ای وزیر مهربان آنچه گفتی همه راست است . اما بی‌فرزند خوش نیست . چون مرا فرزند نیست سبب آنکه چون اجل فراز رسد و فرزند نباشد که جایگاه پدر نگاه دارد بیگانه جای من گیرد ، نام من نهفت بماند .

وزیر گفت چنین است که شاه می‌فرماید. هر که او فرزند ندارد او را نام نیست و نام وی در گل افتاد و کس نگوید که فلان روز پادشاهی بود ، مگر که او را فرزندی باشد که جایگاه او به جای دارد و به جای وی زنده بود . با آن همه فرزند یزدان می‌دهد ، چاره نیست بجز دعا و زاری کردن تا یزدان فرزند دهد .

مرزبانشاه گفت این خود اینك که تو می‌گوئی راست ، امـا مرا می‌باید که در طالع من نگاه کنی از حساب فلك و تأثیر ستارگان تا مرا هیچ فرزند خواهد بود تا دل من بدان آرام گیرد ؟

هامان وزیر گفت فرمان بردارم ، برخاست و از خدمت مرزبانشاه بیرون آمد و به‌جایگاه خود رفت و دل بدان کار نهاد و خاطر بی‌نظیر بدان پرداخت و اسطرلاب هفت روی چهار طبقهٔ فلك‌نمای در دست گرفت ، و در پیش قرص آفتاب آمد ، و ارتفاع ساعت گرفت و از علم و دانش در سیصد و شصت درجهٔ فلك نگاه‌کرد و درجهٔ مولود از طالع سوم بدید ، آنچه مقصود بود به دست آورد و معلوم کرد . برخاست و به خدمت شاه رفت . شاه چون هامان بدید خرم شد . هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بنده کمر خدمت برمیان جان بست و آنچه دانش بود از علم فلکی به‌جای آورد و طالع شاه را دید ، و از حساب فلك شاه را فرزندی می‌نماید که پدیدار آید با مراد و کامرانی ، اما صدف آن جوهر نه ازین ولایت است که تخم از خاك عراق خواهد شد . و در حساب چنان

دیدم که زنی شوهر کرده ...

شاه از آن خرم شد و گفت معلوم کن تا کدام پادشاه از پس پرده دختری دارد بدین‌سان که می‌بینی، تا او را خواستاری کنم و مراد من بر آید.

هامان وزیر گفت فرمان بردارم. در آن کار ایستاد تا کجا به دست آورد. بعد از آن گفتند در عراق پادشاهی است نام او سمارق، و او در پس پرده دختری دارد چون ماه، و نام وی گلنار و به شوهری داده بود و پسری آورده نام آن پسر فرخ‌روز، و پدرش وفات یافته. هامان وزیر آن احوال معلوم کرد و به خدمت مرزبانشاه آمد و احوال همه بازگفت.

مرزبانشاه گفت ای وزیر مالی فراوان ترتیب کن از بهر شیربها و خواستاری دختر کردن.

در حال بفرمود تا در خزانه بگشادند و صد بدرهٔ زر هر یکی هزار دینار و ده عقد مروارید هر یکی هزار دانه، هردانه‌ای یك مثقال که قیمت آن کس نداند مگر یزدان، و تاجی مرصع و صد تخت جامهٔ الوان و پنجاه خادم. و جمهور را بخواند که خویش مرزبانشاه بود و آن مال به وی تسلیم کرد. گفت با این مال به عراق رو پیش شاه سمارق و دختر وی از بهر من ترتیب کن و بخواه چنان که دانی و زود باید که بروی.

جمهور گفت فرمان بردارم. پس شاه بفرمود به هامان وزیر، تا نامه نوشت به شاه سمارق درین باب خواستداری. اول نام یزدان یاد کرد:

«بسم الله الملك العلاّم، این نامه از من که مرزبانشاه‌ام به‌شاه سمارق، خوسرو همهٔ ولایت عراق، بدانید و آگاه باشید که تا بدین روزگار که ما ایم و پدران ما جز به دانش نورزیدیم. فی‌الجمله ما را چنان معلوم شد که شاه بزرگوار در پس پرده دختری دارد، و ما را بـه وصال آن دختر رغبت افتاد از بهر آنکه تامگر یزدان از وی فرزندی

دهد که از جهان از فرزند بی بهره مانده‌ام. باشد که فرزندی در وجود آید که بعد از ما نامداری باشد و دانم که آن شاه ما را ازین مراد باز ندارد و ما را معلوم است که آن دختر فرزندی پسندیده دارد. تا اندیشه ندارد و او را بفرستد و از مادر جدا نکند که ما را به‌جان پسنده است و درین معنی تقصیر نفرماید، تا جمهور به‌خدمت آید و رضای او رضای ماست، و هر چه او کرد ما کردیم، و نیز از بهر نثار بارگاه عالی چیزی فرستادم تا به‌کرم معذور دارد والسلام».

نامه پیش شاه آورد و برخواند. مرزبانشاه برهامان وزیر آفرین کرد و مهرنامه بر نهاد و جمهور را بخواند و نامه به وی داد. پس به روزی اختیار جمهور با آن نامه و هزار سوار از شهر بیرون آمد و روی به عراق نهاد، و چون به نزدیك ولایت عراق رسید شاه سمارق را خبر کردند که رسولی از جانب حلب خواهد رسیدن. شاه سمارق عجب ماند با خود گفت این چه شاید بودن که ما را رسول و پیغام هرگز نبوده، ندانم آمدن این رسول [را] سبب چیست.

درین اندیشه بود تا لشکر استقبال کردند و بترتیبی نیکو جمهور را به شهر در آوردند. در حال علوفه و خراج آوردند. جمهور از رنج راه برآسود. پس شاه سمارق بارگاه ساخت، و کس فرستاد و جمهور را به بارگاه خواند.

چون جمهور پیش تخت سمارق رسید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاه اشارت کرد تا او [را] به‌کرسی زرین نشاندند. در حال شراب دار درآمد و طبقهای زرین و سیمین آورد. همه سرپوشهای اطلس در افکنده و قدح جلاب راست کرد و چاشنی گرفت و قدح به‌دست شاه داد پس همگان باز خوردند. پس خوان سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

پس جمهور به‌پای درآمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، پیش از آن که سر ما از شراب گران شود فرستادهٔ مرزبانشاه عرضه کنم [به] شما. سمارق گفت مصلحت است. و هنوز نمی‌دانست که رسول به چه‌کار آمده‌است. پس جمهور آن مال به بارگاه خواست و عرض داد و عذر خواست، و نامه بیرون کرد و بوسه داد و برکنار تخت نهاد.

چون شاه سمارق آن مال فراوان دید خرم شد و بی غم. دانست که صلاح است. سمارق را وزیر[ی] بود نام وی شروان. نامه برگرفت و مهرنامه را برداشت و بخواند و معلوم شاه‌کرد. [سمارق] چون احوال بدانست خرم شد به دامادی مرزبانشاه فرخ.

در حال بفرمود تا بزرگان و قاضیان و اهل علم حاضر آمدند و دختر خویش بدان آئین به مرزبانشاه داد و به جمهور که وکیل او بود داد و گفت کسی باشد که چون مرزبانشاه به دامادی پسنده نکند؟ و از بهر آن بزودی کردم تا مرزبانشاه نگوید که دران اندیشه نکند. پس بران خرمی آن روز شراب خوردند و خاص وعام نثار کردند تا آن شب بگذشت.

روز دیگر شاه سمارق ترتیب جمهور کرد و چندان مال جمع کرد که در وهم هیچ عاقل نیامدی، وخلعتی خوب فرمود جمهور را، و هر که با وی بود. و چگویم که چه فرستاد از بهر داماد: تاج گوهرنگار و انگشتری و صد غلام ماه روی و صد کنیزك و صد خادم اسفید و صد اسب.

به شروان وزیر گفت ترا می‌باید رفتن. به نیابت من بروی، و عذر بخواهی. دختر به تو سپردم و تو به وی سپاری و زود باید رفت. باید که زود بازآیی.

شروان وزیر گفت فرمان بردارم. ترتیب دادند و بعد از سه روز روی به راه نهادند. چون خبر به مرزبانشاه آمد که شاه سمارق، وزیر با دختر فرستاد و زود خواهد رسید، که جمهور مرد از پیش فرستاده بود، مرزبانشاه

بفرمود تا وزیر وی هامان و جملهٔ سپاه خاص و عام استقبال کنند و منادی فرمود تا سراسر شهر آذین بستند و بر هرجای مغنیان آواز سماع برآوردند، و شهر از خوشی چون بهشت بود.

چون هامان وزیر با سپاه برفتند از پس هامان وزیر چهل مهد گوهر نگار با دویست خادم اسفید پوست و صد کنیزك روانه شدند تا به گلنار رسیدند و او را در مهد نشاندند، با سازی نیکو به شهر درآوردند، چندان نثار کردند که وصف نتوان کرد، تا دختر به سرای خاص فرود آوردند. شروان از راه با هامان وزیر به بارگاه آمدند به خدمت شاه. چون شاه را بدید زمین ببوسید وسلام شاه سمارق برسانید وعذرها خواست. مرزبانشاه آفرین کرد و او را بنواخت. بر جایگاه بنشاند و از هر سخنی می‌گفت با شروان. شروان اشارت کرد و آن مال به بارگاه آوردند، و عرض داد. پس گفت ای بزرگوار شاه نایب‌ام[1] از شاه سمارق که دختر به تو سپارم، اگرچه او را با شاه عقد بستیم در حضور یکدیگر باز عقد تازه کنیم که من بنده برین کار فرستاده است.

مرزبانشاه گفت مصلحت است که فردا این کار بسازیم که امروز دیرگاه است و تو از راه رسیده‌ای تا آسایشی کنی. شروان خدمت کرد و به جای آرام‌گرفت تا هامان وزیر کس فرستاد وقاضیان و فاضلان را بخواند. وشروان وزیر طلب کرد و دیگر عقد بستند. گلنار به مرزبانشاه دادند. جملهٔ پهلوانان خاص و عام نثار کردند و یك هفته [در شادی] و خرمی به سر بردند تاگلنار از رنج راه برآسود.

پس مشاطگان دست صنعت [گری بر] گشادند و جمال گلنار می‌آراستند تا نوبت شب عروسی آمد. مرزبانشاه با هامان وزیر و شروان وزیر به حجله آمدند و گلنار دست به رخسار گرفت. مشاطگان دست از

۱ــ اصل، تا پیام.

رخسار او بازگرفتند. دیدار به شاه نمودند. بر چشم شاه زیبا و پسندیده آمد. پس شروان وزیر به حکم ادب بیامد و دست گلنار بگرفت و در دست شاه نهاد. هر دو را به‌هم سپرد. شروان و هامان بدر آمدند. مرزبانشاه به‌ساعتی مبارك به وی پیوست حق تعالی تقدیر کرد که هم در آن شب بار گرفت، و هر دو ازان بی‌خبر.

مرزبانشاه روز دیگر به تخت بر آمد. پهلوانان لشکر به خدمت آمدند. شاه جمله را خلعت داد و شروان وزیر [را] خلعتی نیکو داد. چون شروان خلعت پوشید گفت ای بزرگوار شاه، دستوری فرمای تا بنده باز گردد، که شاه سمارق بیش ازین نفرموده است. اگر چه خانه یکی است و ما را در خدمت شاه خوش است. اما واجب رفتن است که بنده در خدمت شاه سمارق ترتیب کنم.

پس مرزبانشاه بفرمود تا خلعتی نیکو از بهر شاه سمارق ساز دهند و مالی بی‌اندازه، همه به شروان سپردند و او را گسیل کردند. و مقدار یك فرسنگ به وداع با وی بیامد. شروان بایستاد، گفت شاه بزرگوار بازگردد. مرزبانشاه بازگردید و گفت پدر مرا سلام برسان و بفرماید تا فرزند فرخ روز بفرستد.

شروان برفت و مرزبانشاه به شهر آمد و شب و روز به داد و عدل مشغول شد. در هفته دونوبت بارگاه ساختی و امرای دولت حاضر کردی بترتیب ملك بودی تا دو ماه برین کار بر آمد. نشان فرزند به گلنار پدیدار آمد که او را عذر زنان بسته شد. معتمدان سرای خاص خبر به شاه بردند که نشان فرزند به‌گلنار پدیدار آمد. شاه از آن خرمی در گنج بگشاد ومال به درویشان داد. تا بدین کار نه ماه بر آمد. ناگاه وقتی از اوقات که آفتاب بر آمد اثر زادن به گلنار پدیدار آمد. این خبر به مرزبانشاه بردند. بفرمود تا منجمان و حکما حاضر آوردند. و در حجرهٔ زنان بفرمود تا طشت

زرین بنهادند از بهرشان و خیزران سیمین در دست ناظران، تاچون فرزند پدیدار شود قضیب بر طشت زنند تا آواز به گوش حکیمان رسد و طالع فرزند شاه به دست آورند. و بدان ترتیب و زینت گلنار بار بنهاد. پسری از وی در وجود آمد چون صد هزار نگارستان. [منجمان] طالع بگرفتند. پس درحال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت شاه [آورد] و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید آفتاب به رخسار مرزبان [شاه تا] بید. برنگرید آفتاب را دید، فرزند خویش را خورشید شاه نام نهاد. و بوسهٔ مهر برجمال وی داد. و او را باز دایه داد. بفرمود تا در گنج بگشادند و بسیار مال به صدقه داد. و منادی کرد در شهرتا خراج جملهٔ ممالك خویش یك سال بیفکند، از آن نشاط و خرمی. شهرآذین بستند. مهمان خانه نهاد یك ماه، و خلق ولایت را جمله حلوا داد.

ما باز آمدیم به حکایت شروان وزیر. پس چون شروان از پیش مرزبانشاه برفت تا به‌عراق رسید با آن مال فراوان به خدمت سمارق رفت. احوال چنانکه رفته بود باز گفت و مال و خلعت عرض داشت. سمارق آن خلعت بپوشید و بدان خرمی کرد تا مدت دو ماه برآمد. شروان وزیر گفت ای شاه، فرخ‌روز بباید فرستادن. حق‌تعالی تقدیر کرد که چون فرخ روز به حلب رسید یك هفته بود تا خورشیدشاه در وجود آمده بود و شهر آراسته بودند و مهمانخانه نهاده بودند. که او [را] از راه پیش مرزبانشاه، بردند. فرخ روز دو ساله بود. شاه به مهر فرزندان او را در کنار گرفت. در شکل او نگاه کرد. اگر چه خورشید شاه کوچك بود هیچ تفاوت نتوانست نهاد مگر بدانکه فرخ روز سخن می‌گفت و خورشید شاه سخن گوی نبود. یزدان را نیایش کرد پس چون خورشیدشاه با دایه بود او را پرورش می‌داد. دایه را نام سمن بود و فرخ روز پیش وی بود نیز. هر دو با هم بزرگ می‌بودند.

چون سال خورشیدشاه به چهار رسید نه چنان بود که بتوان گفت. مرزبانشاه از بهر پسر ادیبان آورد تا او را ادب آموزند. شب و روز در آن کار بودند و خورشیدشاه فهمی و خاطری داشت که هر چه ادیب یك بار بگفتی و بدو نمودی حاجت به یك بار دیگر نبودی. معلم عجب مانده بود که فرخ روز همان می‌آموخت اما بدان درجه نبود. به علم و دانش بجائی برسید که از چهار ادیب هنر آموخت و خط نوشتن و دفترها خواندن و [هر] مسئلهٔ مشکل که در جهان بودی بر دل روشن کرده، و آنچه پادشاهان [را] به‌کار بودی می‌خواند، تا سال عمر وی به ده رسید، چنانکه با هر فاضلی گوی در میدان افکندی از همه افزون آمدی. مرزبانشاه بفرمود تا استادان با علم آوردند تا فرزند او را ادب میدان داری آموزند. ادب سواری و گوی و حلقه و نیزه و تیر و کمان و عمود و کمند و تك معلق و اشناه و کشتی و ملاعبی وشطرنج چنان [که] درجمله سر آمده بود.

چون سال عمر خورشید شاه به چهارده رسید در جمال فتنهٔ جهان شد چنانکه چون شاهزاده در بازار می‌گذشت صدهزار مرد و زن بر بام و دریچه نظاره می‌کردند و بر وی آفرین می‌خواندندی، تا غایتی که مرزبانشاه از چشم بد بترسید. بفرمود تا نقاب فرو گذاشت.

چون شاهزاده در همه علم استاد گشت او را هوس سازهای مطربی افتاد که بیاموزد، چون چنگ و دف و رباب و نای و بربط و عجب رود و آنچه بدین ماند. پس از پدر دستوری خواست که ای پدر می‌خواهم که ساز مطربی آموزم. مرزبانشاه از بهر آنکه او را دوست می‌داشتی، که جز وی فرزند نداشت، مگردختری هم از مادر وی نام او قمرملك، خواست تا او دل شکسته نشود، گفت جان پدر تو دانی، هرچه خواهی می‌آموز. خورشیدشاه مطربان استاد بخواند، و آموختن گرفت، تاجمله بیاموخت.

و آوازی داشت نسخه‌ای [۱] از لحن داود بود. و با این همه که بود در عاشقان سخن گفتی، احوال و سرگذشت عاشقان خواندی و طنز زدی. همه روز گفتی کسی چون عاشق شود؟ اما برین کار مدتی بر آمد، شاهزاده داستان گشت در همهٔ جهان و از کارها کردن شکار دوست داشتی. ده روز و هفت روز و سه روز از پدر دستوری خواستی به شکار رفتی و تماشا کردی و باز آمدی.

پس، اتفاق ایزدی، یك روز شاهزاده به خدمت پدر آمد و شرط به جای آورد و در وقت بازگشتن زمین را نماز برد. گفت پدر بزرگوار، بنده را شکار دستوری باشد تا یك هفته در کوه و مرغزار تماشا کنم؟ پدر او را در کنار گرفت و بر وی نام یزدان بخواند. گفت جان پدر، تو دانی. چون پدر او را دستوری داد خورشیدشاه به سرای آمد پیش مادر و خواهر، ترتیب شکار می‌ساخت. مرزبانشاه دو پهلوان فرستاد تا در خدمت فرزند وی باشند. یکی را نام الیان و دیگری الیار. با پنج هزار سوار خیمه بدر زدند.

خورشیدشاه درین [۲] حال هفده ساله بود. از بهر شکار، بازان و شاهین و چرخ و یوز و سگ و آنچه بدین ماند بسیار داشتی. بفرمود تا همه بیرون بردند و شاهزاده از بازخانه انگشت‌بانه و دست‌بانه خواست، و بازی که [۳] شاهزاده می‌خواست بازی همچون کافور [بود] که در قرنی بازی همچنان نبود. و آن پیوسته بر دست خود برداشتی و به شکار رفتی. شاهزاده باز بردست نشاند و فرخ روز برادرش با وی همراه. روی به شکار نهادند، و غلامان و لشکر با وی. و به‌شکارگاهی رسیدند. آن روز آنچه یافتند بیفکندند. چون شب درآمد هر چه بود به شهر فرستادند.

آن شب با خاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب بر آمد.

۱ــ بسنحه.　　۲ــ ازین　　۳ــ و باز که و شاهزاده

شاهزاده از بازدار باز خواست. با[1] برادر فرخ‌روز. سپاه روی به کوه نهادند تا شکار روی به‌مرغزار نهند و سواران به‌راهها زدند. خورشیدشاه بفرمود تا یوزان و سگان بر آغالیدند و سواران به تیر[2] بسیار بیفکندند. خورشیدشاه بفرمود تا جمله به‌بارگاه مرزبانشاه بردند و آن شب نیز هم شراب خوردند تا روز روشن شد. دیگر باره به شکار مشغول شدند. هرچه می‌گرفتند و می‌افکندند به شهر می‌فرستادند تا مدت یك هفته بر آمد.

یك روز بامداد شاهزاده باسپاه قصد تماشا کرد که مرغزاری خوش و خرم پیش آمد. شاهزاده گفت امروز شکار نکنیم. اینجایگه فرود آئیم و شراب خوریم که جایگاهی خوش است. لشکر فرود می‌آمدند و خیمه و خرگاه می‌زدند. و چارطاق از برای شاهزاده برپای می‌کردند. شاهزاده گفت تا شما فرود آئید من ساعتی بی‌غلبه درین صحرا تماشا کنم. اگر شکاری باشد بیفکنم. پهلوانان گفتند آنچه شاهزاده رای بیند آن کند.

خورشیدشاه و فرخ‌روز از بازدار باز خواستند و بر دست نشاندند. پس بفرمود تا جمله تك اختیار کردند و روی به صحرا نهادند. شاهزاده زمانی تماشا می‌کرد و نشاط و شادی می‌کرد و آنچه یافت از شکار یوز و باز بگرفت و بسیار به تیر[3] بیفکند. چون زمانی بود روی به لشکر نهاد چون فرود آمد بفرمود تا خوان‌سالاران خوان نهادند. نان بخوردند. و چون از نان خوردن فارغ شدند دست به شراب بردند. شاهزاده درصحرا می‌نگرید که از برابر ایشان گردی برخاست و از میان گرد خرگوری بیرون آمد. خورشیدشاه چون خرگور دید روی به‌فرخ‌روز کرد و گفت تو جایگاه نگاهدار که من جهد کنم که این خرگور صید کنم.

این بگفت و به‌پای بر آمد. بوری بر درخیمه ایستاده بود. پیش بور آمد و زیر تنگ و زبر تنگ بر کشید و پای به اسب در آورد و روی به

۱ــ از برادر ۲ــ در اصل: شیر ۳ــ در اصل: شیر

خرگور نهاد. چون نزدیك گوره‌خر آمد خرگوری دید سپید بر مثال نقره، خطی سیاه از میان گوش تا سر دنبال آمده ، و خطی دیگر از بن دوش تا به دوش. پنداشت که نقاشان عالم جمع آمده‌اند و این ساخته‌اند. شاهزاده در وی بازمانده بود و به دیدار او خوش‌آمده. خواست تاپیش رود واو را به کمند بگیرد که‌گوره‌خر آواز طرف لگام شاهزاده بشنید. سر برآورد و بهراسید و روی باز پس نهاد. شاهزاده چون دیدکه گوره‌خر روی باز پس نهاد و باز گردید ، تازانه بر اسب ما[لید] وکمند از فتراك بگشاد و حلقه کرد ، بینداخت‌که خرگور هرچهار دست و پای باز کشید پنداشتی‌که آموخته بود و از حلقهٔ کمند بیرون جست. شاهزاده عجب داشت [دست] به‌کمان برد و چوبهٔ تیر درکمان نهاد و بینداخت و خرگور چپ زد و تیر خطا [شد] و اسب می‌دوانید و تیر می‌انداخت و نه اسب می‌رسید و نه تیر کارگر می‌افتاد. همچنان تا شب درآمد. خرگور از چشم شاهزاده ناپدیدار شد. شاهزاده فرود آمد وگفت دریغاکه چنین صیدی از دست من بجست. خواست که بازگردد ، راه پیدا نبود. گفت اکنون این جایگاه می‌باید بودن تا روز روشن شود و به‌لشکرگاه بازگردم.

این بگفت و پیاده گشت و در میان صحرا اسب را شکال برنهاد و پالهنگ اسب را در بازوی خویش افکند و در میان سنگ ریزه پهلو در زمین نهاد و بخفت تا آن ساعت‌که آفتاب برآمد. خورشیدشاه برخاست و راه پدیدار آمد. و اسب را خوارش کرد و پای به اسب در آورد و خواست تا عنان بگرداند که خرگور [را] دید که در صحرا چرا می‌کرد. شاهزاده گفت من این صید ناکرده پیش لشکر باز گردم؟ روی در دنبالهٔ خرگور نهاد تا آفتاب نیك بلند شد. ساعتی کمند می‌انداخت و زمانی تیرمی‌انداخت. شاهزاده بر پی خرگور اسب می‌تاخت. بالایی پیش‌آمد. خرگور برآن بالا برشد و بدان جانب فرو رفت و ناپیدا گشت و شاهزاده

در آن بالا برآمد و بر آن جانب نگاه کرد . اثر خرگور ندید . بیابانی دید چون جهنم ، آفتاب فرو تابیده ، دودی و غباری تا آسمان بر می‌شد ، پنداشتی که آدمی هرگز آنجا نگذشته است و هولی عظیم از آن بیابان بر می‌آمد ، چنانکه شاهزاده می‌هراسید . چون نیك نگاه کرد بر مقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده . عجب ماند . با دل گفت بیابانی چنین ، خیمه‌ای تنها ، ندانم چه تواند بود . بباید دیدن تا چیست . از بالای اسب در بیابان راند تا نزدیك خیمه رسید . نگاه کرد خیمه‌ای از اطلس سرخ دید به بیست و چهار طناب ابریشمین به میخها[ی] زرین به زمین فروبرده و کمری گوهرنگار گرد خیمه برآورده و ماهی از زر به سر خیمه به گوهر مرصع برافراشته و شقهٔ خیمه فرو گذاشته و از آدمی اثری نه .

شاهزاده به تعجب فراز خیمه آمد و سلام گفت . پاسخ نیافت . از پشت اسب تازیانه فراز کرد و شقهٔ خیمه برداشت . نگاه کرد حصیر سامانی دید افکنده ، و نطع و گرد بالش نیز افکنده ، و شخصی در میان چهار بالش خفته در خواب . شاهزاده پیاده گشت و در خیمه شد تا بداند که کیست. چون به‌خیمه درآمد همان یك‌تن دید. خواست تا سخنی بگوید که آن خفته باز نشست و به‌پای برآمد . شاهزاده در آن شخص نگاه‌کرد دختری دید چون صد هزار نگار، با سری گرد و پیشانی پهن، زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی ، دو چشم چون دو نرگس، مژها چون تیر آرش، و بینی چون تیغ و دهانی چون نیمهٔ دینار و عارضی چون سیم ، رخی چون گل ، زنخدانی چون گوئی گرد چاهی و گردنی کوتاه و صد غبغب بر غبغب زیر زنخ افتاده ، و سینه چون تختهٔ سیم، و دو پستان چون دو نار و ساعدی کوتاه و پنجه‌ای خرد، و پشت دست هزار چال درافتاده، و انگشتان دست سیاه کرده، و در هر انگشتی جفتی انگشتری ، و شکمی چون آرد میده که به حریر بیزی و به روغن بادام بسرشی . و نافی چون

غالیه‌دانی ودو ران چون دو هیون[1]، دو ساق چون دوستون عاج ، وپیراهنی حریر اسفید و ایزار پائی سقلاطونی ساده در پای و مقنعهٔ قصب در سر افکنده ، و گلوبند بر گرد عـارض و گردن بسته و حمـایل در گردن افکنده . همه تعویذهای به عنبر اشهب کرده ، چنانکه بوی او به جهان می‌رفت . بران خوبی و زیبائی دختر پیش او بر پای خاست از خواب نیم مست .

شاهزاده چون دیده بر وی گماشت بی مراد دل را دید که از حلق وی بیرون آمد ، و دودی به سر وی بر آمد ، جهان پیش چشم وی تاریك شد ، دم بسته در جمال دختر حیران ، با خود اندیشه می‌کرد که ای دل ترا چه رسید . تو آنی که بر عاشقان خندیدی . دختر در شاهزاده نگاه کرد ، جوانی دید چون ماه ، به بالائی چون سرو و خطی سیاه در گرد عارض وی ، پنداشتی که نقاشان عالم به قلم نقش کرده‌اند . دختر چون دانست که دل از دست وی رفته است گفت ای جوان تو کیستی و از کجا آمدی . از بهر چه درمانده‌ای .

شاهزاده چون آواز دختر شنید که با وی سخن می‌گفت نشاطی به‌دل وی بر آمد . زبان بگشاد ، گفت ای دلارام در تو بازمانده‌ام بگو تا تو کیستی بدین جمـال و خوبی ، مگر حوری ، ترا از بهشت ، رضوان به تماشا فرستاده‌است یا مگر مهتر پریانی . از بهر آنکه تا من بوده‌ام چون تو آدمی ندیده‌ام . دختر به رعنائی گفت ای جوان [با اصل] من و جایگاه من ترا چه کار ؟ شاهزاده در گفتار وی مدهوش با خود می‌گفت [کاش] لشکر با من بودندی تا او را ببردمی ، که اگر با من نیاید او را بخواری بتوانم بردن ، [ولیکن] نکنم کـه او را کسی برین جایگاه آورده است او را نگاهدار باشد که اگر کسی بیاید [مرا] با ایشان خلاف

---

۱ ــ شاید : چون دو [ران] هیون .

باید کردن. مرا اندیشه‌نیست که اگر هزارمرد باشند همه را قهر کنم [از]ین گونه اندیشها می‌کرد . با دل در گفتار که چشم شاهزاده در گوشه‌ای افتاد صحنی ۱ زرین دید پر از آب چون بدید او را اشتهای آب کرد که یك شبان روز بود که آب نخورده بود. گفت ای بدر منیر دستوری باشد که یك شربت آب باز خورم که سخت تشنه‌ام . دخترگفت چرا نخوری آب از بهر آن باشد که باز خورند . خورشیدشاه پیش رفت و آن سقراق برگرفت و در دم گرفت . هنوز تمام نخورده بود که بیهوش بیفتاد چنان که از عالم بی‌خبر شد .

خداوند حدیث گوید که آن لشکر [که] با شاهزاده به شکار آمده بودند فرخ روز برادرش و پهلوانان الیان و الیار در آن خیمه با شاهزاده شراب می‌خوردند که آن گوره‌خر پدیدار آمد و شاهزاده ایشان را به جایگاه بنشاند و خود از دنبالهٔ گوره‌خر برفت تا او را صید کند . فرخ روز و پهلوانان چشم در راه نهادند و هیچ نخوردند تا خورشیدشاه بیاید . همگان دلتنگ و غمناك شدند . همه در اندیشه بودند که شاهزاده کجا رفت ، و آتش افروخته که تا اگر شاهزاده گم شده است دیر باز می‌آید همچنان تاوقت صبح می‌بودند. چون اثر پادشاهزاده را ندیدند پهلوانان الیان و الیار با فرخ روز گفتند تو اینجایگه می‌باش تا ما به‌طلب شاهزاده رویم. این بگفتند و سوار گشتند و روی به راه نهادند و بر پی اسب می‌رفتند و می‌راندند تا بدان بالا رسیدند که گوشهٔ بیابان بود . آفتاب در قطب فلك ایستاده بود. پهلوانان آن وادی همچون دوزخ دیدند . ازگوشه‌ای دیدند که اسب خورشیدشاه می‌گشت و شاه را دیدند در میان خاك و سنگ افتاده ، هر دو پهلوانان برجان بترسیدند که مگر با گوره‌خر قوت می‌آزموده است و از اسب در افتاده‌است و هلاك گشته. شتابان به بالین شاهزاده آمدند و در وی

۱ ــ مصحفی.

نگاه کردند اورا با جان یافتند. خرم شدند و هر دو پیاده گشتند و یکی سر وی در کنار گرفت و یکی سایه کرد ، تا ساعتی بود .

شاهزاده از خواب درآمد . چشم بگشاد . پهلوانان را دید . گفت دلارام من کجاست و خیمه کجا بردند و مرا اینجایگه چرا دارند و این چه جایگاه است . پهلوانان گفتند ای شاهزاده ، دلارام کیست و این چه سخنی‌است که تو می‌گوئی ؟ ما ترا دیدیم افتاده و بی‌عقل . شاهزاده از جان مدهوش نعره بر آورد ، و گفت ای پهلوانان چه می‌گوئید ؟ خیمهٔ اطلس سرخ با کمر زرد و دلارام من که ما [همین دم] مناظره با یکدیگر می‌کردیم، چه جای این سخن است ؟ راست بگوئید کجا بردید ؟ گفتند ای شاهزاده خیمه و دلارام چیست خاصه درینجا ؟ که ما ترا دیدیم خرم شدیم . شاهزاده گریه آغاز کرد . گفت ای دلارام کجا رفتی . دل از من بستدی و مرا[تنها] بگذاشتی ومرا به‌کام دشمن‌کردی. و نام ونسب خویش نگفتی . اکنون از کجا طلب کا [رتو] باشم و این غم با که بگویم؟ و کیست که این احوال از من باور دارد . جهانیان [مرا] بدین کار چه‌گویند ؟ تا اکنون بر عاشقان می‌نکوهیدم و اکنون مرا نکوهند. [فریاد] از که جویم و درمان درد از که جویم و راز دل با که گویم. پهلوانان گفتند ای شاهزاده مگر در خواب دیدی و اگر نه این سخن هیچکس باور نکند، در بیابانی چنین که می‌بینی دختری چنین که تو نشان می‌دهی با خیمهٔ اطلس ، اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زودی؟ به‌کجا تواند بودن؟ مکن و برخویشتن ببخشای که تو عاقل جهانی . اگر به خواب دیده‌ای برخیز و برخویشتن ببخشای تا برویم .

شاهزاده گریه و زاری بیشتر کرد . تا یك پاره راه برفت . شاهزاده [را] نظر بر انگشتری افتاد . انگشتری بر دست خود نیافت . فریاد بر آورد و گریستن گرفت . و گفت ای پهلوان بخواب ندیدم که

[illegible]

باشکوه بزمین فرو بردند و هرد و لشکر نظاره ... دست در هم زدند ...
قوت می کردند بنوبت ... گذاشتند ... که برخ ... قوت داد و ... زمین بر
بکرفتند به دست ... زد و بر زمین زد ... دشنه ... بروی ... که ...
آهن ... زد ...
با زاری ... ملوک ...
نعره ... باز ماند تا ... پیش ...



در پای ... بر زمین افتاد ... گفت بگیر ...
...
زنده بجان ...

به بیداری دیدم . و این انگشتری از آن اوست که در انگشت من کرده است . الیان و الیار در آن انگشتری نگاه‌کردند . گفتند اکنون برخیز تا به‌شهر رویم پیش پدر تو ، باشد که ازین انگشتری نشانی به‌دست تو آید که خداوند انگشتری کیست .

شاهزاده گفت بربستند و برنشستند و آمدند تا به لشکرگاه شب درآمده . شاهزاده فرو نیامد . روی به شهر نهاد و لشکر از دنبالهٔ وی به شهر آمد . و به هر نوبتی که شاهزاده از شکار بازآمدی پیش پدر رفتی . درین نوبت به سرای خود رفت . پهلوانان به‌خدمت شاه رفتند . شاه چون ایشان [را] دید دلتنگ گشت و گفت فرزند من چرا نیامد ؟ گفتند ای بزرگوار شاه ، فرزند تو شاهزاده پاره‌ای رنجورست ، بدین سبب نیامد [و] از خدمت باز ماند .

مرزبانشاه برخود بلرزید و برجان فرزند بترسید و گفت او را چه بوده است . خطا نکرده است ؟ الیان و الیار زبان برگشادند و احوال شاهزاده جمله با شاه بگفت .

مرزبانشاه از کار پسر غمناك شد و فروماند و گفت فرزند مرا چشم بد رسید . روی به هامان وزیر کرد . گفت برخیز که پیش خورشیدشاه رویم که احوال وی به دست آریم تا چگونه بوده است .

شاه با هامان وزیر هر دو پیش خورشیدشاه آمدند . شاهزاده [را] دیدند خفته و سر به بالین غم نهاده و رنگ از رخسار وی شده و اثر اندوه بر وی پیدا گشته . مرزبانشاه به بالین فرزند آمد و بنشست و دست بر پیشانی وی نهاد . خورشیدشاه بازنشست تا کیست . پدر را دید . خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار ، به چه رنجه گشته‌ای که بنده به خدمت خواست آمدن از بهر آنکه تقصیری رفت که ، دور از سعادت خداوند ، رنجور بودم از شکار کردن . پیش پدر آشکار نکرد .

مرزبانشاه گفت ای پدر عزیز و ای میوهٔ دل و ای روشنائی دیده، چرا از پدر آنچه بود پنهان می داری که مرا معلوم گشت از آنچه پیش تو آمد. احوال خود بگوی تا چون افتاده است تا پدر در غم یار باشد و چاره کند، ترا ازین غم برهاند.

خورشیدشاه چون بشنید که پدرش را [۱] آن حال معلوم گشت از گفتن چاره ندید. گفت ای پدر بزرگوار، بنده چون از خدمت عزم شکار کرد شش روز در کوه و صحرا شکار کردم. روز هفتم مرغزاری بود خوش و خرم، بنده فرود آمد تا بیاساید. به شراب خوردن مشغول شدم، ناگاه از روی صحرا خرگوری پیدا آمد. از هوس شکار دنبال وی گرفتم تا او را صید کنم. بر پی گوره‌خر می تاختم تا شب در آمد. او را نتوانستم گرفت. چون جهان تاریك شد باز نتوانستم گشت، ترسیدم که راه گم کنم. هم در صحرا می بودم، تا وقت صبح همان گوره‌خر دیدم که در آن صحرا می‌گشت. باز آهنگ او کردم و می‌تاختم تا آفتاب بر آمد. بالائی پیش آمد، گوره‌خر بدان بالارفت و در آن جانب ناپدید شد. چون به بالا برشدم و نگاه کردم گوره‌خر ندیدم. بیابانی دیدم چنان سهمناك که از ترس آن بسهمیدم از بسیاری دود و غبار که از آن بیابان برمی‌آمد. از گوشه [ای] خیمه [ای] دیدم زده، پیش آن خیمه رفتم. حصیری دیدم کشیده و نطع افکنده و بالش افکنده و شخص خفته. چون آواز پای من بشنید باز نشست و به پای بر آمد. دختری دیدم هرگز به جمال وی هیچ دختر ندیده بودم. فتنهٔ [۲] جمال وی گشتم و دل به وی دادم و دیده بر دیدار وی گماشتم. نگاه کردم سقراقی دیدم نهاده، گفتم دستوری باشد که شربتی آب باز خورم؟ گفت چرا نخوری آب از برای آن باشد که باز خورند. بنده آن سقراق به دم نهادم، هنوز تمام نخورده بودم که بی‌خود

۱ــ اصل: از آن ۲ــ اصل: قصه فتنه ــ شاید «القصه»

شدم . و چون با خود آمدم پهلوانان را دیدم بر بالین من نشسته ، نه خیمه و نه دختر هیچ ندیدم . گریه بر من افتاد . چشم من ناگهان برانگشت افتاد ، این انگشتری در انگشت دیدم . مهری بر آن نقش کرده‌است . این بگفت و انگشتری به دست پدر داد .

مرزبانشاه در انگشتری نگاه کرد . نقشی دید برو کرده ، به دست هامان وزیر داد که این نقش برخوان ، باشد که ازین ما را معلوم گردد که کیست . هامان وزیر انگشتری در دست گرفت . هر چند جهد کرد نتوانست خواند ، فروماند . مرزبانشاه برخاست و به بارگاه آمد و بفرمود تا جملهٔ علما و اهل فضل حاضر گشتند و انگشتری بریشان نمود که نقش آن بخوانند . و آن همه فیلسوفان در پیش آن انگشتری عاجز آمدند . و مرزبانشاه در آن کار گریان [1] فرو شد و در غم فرزند دلتنگ گشت با هامان وزیر گفت چارهٔ این به دست‌آور تا این راز پیدا شود و فرزند من ازین غم بیرون آید . وزیر گفت چاره آنست ای شاه ، بفرمای تا هزار دینار با این انگشتری در میان بازار بیاویزند و موکلان بر وی گمارند و منادی بانگ کنند که هر که این انگشتری برخواند این هزار دینار از آن وی ، و شاه او را خلعت دهد . باشد که کسی برخواند که از ولایتها آیند و روند[2]. باشد که کسی از آن ولایت بوده باشد ما را آگاه کند[3] من از آنجا تدبیر کنم .

مرزبانشاه بر وی آفرین کرد . گفت نیکو تدبیری کردی . پس آن انگشتری با هزار دینار زر بیاوردند . و در شهر کاروان‌سرائی سبیل بود و همهٔ بازارگانان معروف آنجا فرود آمدندی . آن انگشتری در آن کاروان‌سرای بیاویختند . و همه روز منادی گر گرد شهر بر می‌آمد . خاص و عام می‌آمدند و انگشتری می دیدند و به هیچ گونه نمی‌توانستند

۱ــ اصل : کردان ۲ــ اصل : از ولایتها آینده و رونده ۳ــ اصل : کنید

خواند . تا بدین کار چهار ماه بر آمد که یك کس نگفت که من این توانم خواند .

شاهزاده در آن غم بیمار شد و به رنگ زعفران گشت و هر چند طبیبان و حکیمان جلد و استاد معالجت می کردند هیچ علاج نمی‌پذیرفت که علاج وی دیدار دوست بود، نه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

پهلوانان سپاه و بزرگان دولت از بهر خورشیدشاه گریان و نالان بودند . و گلنار و خواهرش قمرملك بر بالین وی زاری کنان بودند ، تا غایتی که همه دل از وی بر داشتند ، اگر چه طبیبان او را علاج می کردند و غذای موافق نخوداب می دادند هیچ سود نمی داشت.

گر بچاره پزشك بتواند — مرگ ازخویشتن بگرداند

و دیگر فخر گرگانی درین معنی در قصهٔ ویس و رامین گفته است :

شعر

کسی کش مار شیدا بر جگر زد — ورا تریاك سازد نه طبرزد
شکر هر چند خوش دارد دهان را — نه چون تریاك سازد خستگان را
اگرچه آب گل پاکست وخوشبوی — نباشد تشنه را چون آب در جوی

شاهزاده اگر چه معجونهای موافق می‌خورد او را هیچ سود نبود مگرغم بر غم زیاده می‌شد . حال خورشیدشاه زار شد . پدر بر جان وی بترسید . هامان وزیر را گفت در طالع فرزند من نگاه کن . هامان وزیر گفت ای شاه مرا دل با خود نیست از غم شاهزاده . دلی فارغ باید که اسرار فلك بداند و معلوم تواند [1] کردن . حکیمان را بخوانیم تا بنگرند و ما در آن نظری کنیم . و مقصود هامان وزیر آن بود که اگر شاهزاده [را] رنجی باشد یا خواهد رسیدن با او نباید گفتن .

پس شاه کس فرستاد و منجمان را بخواند وگفت : درطالع فرزند

۱ــ اصل : توان کردن

من نظر کنید تا چه رنج او را به حاصل خواهد آمدن ، آنچه باشد بگوئید . منجمان استاد و حکیمان جلد از آن طالع که در وقت ولادت برگرفته بودند حساب کردند و رنج بردند و در گردش فلك و احکام ستارگان در اتصال هر کوکبی و نظر ایشان در سعد و نحس ، و آن در خانۀ حیات و ممات و مرض و بیت العمل . و[1] آنچه درین کار بود در دیدن[1] و راستی همه به دست آوردند و معلوم خویش گردانیدند و نسختی کردند و پیش مرزبانشاه بردند و گفتند ای بزرگوار شاه ، ما رنج بردیم و دیدیم و از تأثیر فلك و احکام ستارگان شاهزاده را بجان رنجی نخواهد رسیدن و این رنج از جهت دختری است که نه ازین ولایت است . اما غصه بسیار بخورد تا آن دختر به وی رسد و دلیل کند که کار شاهزاده ازین رنجوری زود به صلاح آید و درین امروز و فردا فرجی[2] حاصل شود و بهتر گردد و ازین که پیش وی است روشنی پیدا آید و نیز حکم بر آنست که شاهزاده از خان ومان جدا ماند و در غربت کار او نظام گیرد و برهفت اقلیم پادشاه گردد و در پادشاهی کارها کند که هیچ پادشاه نکرده باشد و نکنند . و چهل سال پادشاهی کند و می‌نماید که بسیار بند و زندان و بلا و محنت در پادشاهی بکشد ، آخر آن به صلاح باشد ، باقی یزدان داند . و نسخت به دست هامان وزیر داد .

هامان وزیر در احکام ایشان نگاه کرد و گفت ای شاه ، دل خوش‌دار که [کار] برمراد تو خواهد بودن . شاه از گفتار ایشان خرم شد و حکیمان را خلعت داد و گسیل کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون چهار ماه بر آمد روزی وقت چاشتگاه جماعتی بسیار بر انگشتری جمع آمده بودند . و هر [کس]

۱ــ۱ . شاید درست چنین باشد : «آنچه درین به‌کار برد در دیدند» .

۲ــ اصل : خرمی

سخنی می‌گفتند که ناگاه مردی پیر با جامهٔ خلق پوشیده ، و عصائی در دست ، از آن قوم پرسید که این غلبه و آشوب چیست و شما را چه رسیده است و این زر از برای چه آویخته‌اند؟ [گفتند] منادی می زنند که هر که نقش این انگشتری بر خواند این هزار دینار بستاند واز شاه خلعت یابد . پیر گفت انگشتری به من دهید تا بخوانم . آن جماعت چون از آن پیر مرد آن بشنیدند او را دشنام دادند و سقط گفتند ، و گفتند چهار ماه است تا جملهٔ حکیمان عالم و مؤبدان جهان خاص و عام جهد می‌کنند که بخوانند ، نتوانستند ، تو خواهی خواندن ؟

موکلان که برخاتم گماشته بودند آن مردمان را دیدند که با پیر مرد گفتار می‌کردند . گفتند مکنید . و او را پیش انگشتری آوردند و انگشتری به‌دست وی دادند . در انگشتری نگاه کرد ، بخندید . گفت ای آزاد مردان من این نقش را بخوانم . و خداوند این خاتم می‌شناسم و می‌دانم که نام وی چیست و کجا باشد .

راست که موکلان از پیر آن بشنیدند نشاط و خرمی کردند و آن زر فرو گرفتند با خاتم . و دست پیر بگرفتند و به بارگاه شاه آمدند و خدمت کردند .

مرزبانشاه از بهر فرزند دلتنگ بود . موکلان گفتند ای شاه مرد[ی] آوردیم که مهر این انگشتری برخواند [و] نام خداوند انگشتری و جایگاه وی می داند . شاه خرم شد و گفت کیست موکلان گفتند ای شاه ، این مرد پیر است . شاه نگاه کرد آن مرد پیر را دید . بنواخت و از بهر فرزند او را گرامی کرد و به بالای تخت بر آورد و بنشاند . گفت ای پیر ، نقش این انگشتری دانی ؟ پیر گفت ای شاه ، نقش این خاتم دانم و نام خداوند این خاتم دانم و جایگاه وی دانم که دختر کیست که من بسیار در آن ولایت بوده‌ام . سالی [است] تا از آنجا بیرون آمدم .

شاه از آن خرم شد . گفت ای پیر بگوی . هامان وزیر گفت ای شاه ، دستوری فرمای تا پیش خورشیدشاه رویم و نیز در حضور شاهزاده بگوید و این راز بگشاید تا شاهزاده خرم شود. شاه گفت چنین می‌باید کردن .

شاه با هامان وزیر و آن پیر مرد با چند کس دیگر [در] پس ، به سرای خورشیدشاه آمدند . خادمان در پیش ایستاده که مادر و خواهر شاهزاده مادام در بالین وی نشسته بودند گریان ، که شاه در آمد با چند پهلوانان . گلنار با خواهرش قمر ملك در پس پرده رفتند و دایهٔ شاهزاده سیمین [1] بر بالین وی نشسته بود گریان که شاه در آمد و بر بالین وی بنشست . هامان وزیر با آن دیگران همه نشستند . مرزبانشاه گفت ای جان پدر ، بر خیز که نشان خداوند انگشتری به‌دست آمد . خورشیدشاه چون آواز پدر بشنید برخاست و پشت بربالش نهاد و دایه در پس پشت وی بنشست و گوش بنهاد تا ایشان چه می‌گویند .

آن پیرمرد زبان بـرگشاد . او را طبیبی کرد و علاج فرمود ، که دارو [ی] حقیقت به دست آن پیرمرد بود .گفت ای شاهزاده ، بدان و آگاه باش که این انگشتری از آن دختر شاه چین است . و او را نام مه‌پری است . و او را دایه‌ای هست جادو ، نام وی شروانه ، در جادوی دست دارد عظیم ، چنانکه فغفور چین با جملهٔ رعیت وی در دست دایه و فعل و کار وی عاجز شده‌اند و احوال دختر نباید گفتن . و چون از فغفور خشم گیرد دختر از پیش فغفور ببرد در جایگاهی که هیچکس نداند یا در مرغزاری چنان که دیدی تا روزی چند براید . چون فغفور او را مراعات کند دختر به جایگاه خود باز برد ، و باشد که کسی او را دیده باشد و فتنه شود . وشك نکنم که دایه پادشاهان و شاهزادگان بدیدار او برد تا دختر

---

۱ ــ نام دایهٔ شاهزاده در (ص ۸ س۲۳) سمن نوشته شده بود و اینجا بصورت سیمین ثبت است .

را ببینند و عاشق وی شوند ، چنانکه ترا برد . مگر آن گوره‌خر دایه بوده‌است . آن حرامزاده نام آن دختر بر نگین نقش کرده‌است . مردی استاد در شهر چین است ، نام وی سعد نقاش .

پس موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت ، طلسمی از آن پیدا آمد مشجر کرده . هر کدام نیکو بود به حروف میم و هی و پی و ری و بی پیدا آورد . پس چون برهان باز نمود و بریشان پیدا کرد همگنان در آن طلسم عاجز بماندند .

شاهزاده گوش نهاده تا همه بشنود . گفت ای پیر ، این دختر فغفور که تو می گوئی شوهر دارد یا نه ؟ پیرمرد گفت ای شاهزاده ، شوهر نکرده است و تا بدین غایت شنیدم که بیست و یك پادشاهزاده خواست داری او کرده‌اند و از عهدهٔ وی بدر نیامدند . همه را قهر کرده . خورشید شاه گفت به چه سبب ؟ مگر فغفور مال فراوان می‌خواهد ، ازین کار به‌رنج آمده‌است ؟ پیر مرد گفت ای شاهزاده ، فغفور ازین به‌رنج آمده‌است که دایه جادوی کند که مسئله‌ای چند در میان آورده است . یکی اسبی که رام می باید کردن ، و دیگر غلامی چندِ نخلیِ‌خرما ، که با وی کشتی باید گرفتن ، و سوم مسئله‌ایست وجواب بازدادن که هر کس که ازعهدهٔ آن مسئله بیرون آید دختر فغفور مه‌پری زن وی باشد . و کسانی که خواهان این دختراند فتنه و عاجز مانده‌اند . دایهٔ جادو دست ایشان گیرد بسرای خویش برد نه زنده و نه مرده کس نشان ایشان نشنوند . احوال چنین است که گفتم . همه دایهٔ جادو می کند . پادشاهزادگان [را] از راه می‌برد و عاشق دختر می‌شوند و ایشان را هلاك می کند .

چون شاه و شاهزاده و هامان وزیر و فرخ روز و دیگر پهلوانان این سخن از پیر بشنیدند تعجب داشتند . در آن کار فرو ماندند که در عالم کاری چنین تواند بود، مرزبانشاه گفت این طرفه کاریست که فرزند من همه

دل در آن کار بست که به جان پر خطرست ، که اگر کاری بودی که به مال جهان بر آمدی یا به لشکر عالم از پیش توانستمی بردن .

پیر گفت ای شاه ، اگر فرزند تو فرمان من برد و نصیحت بشنود گرد این کار نگردد و طالب این دختر نباشد وغم وی از آن بود که نمی‌دانست که دختر کیست . چون دانست نادیده انگارد که طلب کردن وی همه رنجست . مرزبانشاه گفت ای پیر ، باشد که چنین کند . پس بفرمود تا خلعتی زیبا بیاوردند و با آن هزار دینار به وی دادند و او را بخوش دلی گسیل کردند .

خداوند حدیث گوید که آن پیر مرد دایهٔ جادو بود شروانه ، که خود را بر آن گونه بر آورده بود و در جهان می‌گشت بران کار .

پس چون آن پیرمرد گسیل کردند شاه روی به فرزند کرد و گفت ای پسر احوالها معلوم کردی که آن دختر کیست و از کجاست . تن خود را به دست آور و نفس خود را علاج کن که همهٔ کارها به تندرستی به سر توان برد و در عالم مال و ملك جهان با تندرستی مقابل نیست . چون تو رنجور باشی وتن خود را به غم شکسته مانی[1] راحت وکام از دنیا برنتوانی داشت که سر همهٔ پادشاهی تندرستی است .

خورشیدشاه گفت اگر یزدان خواهد به اقبال پدر روی به صلاح آورد شاهزاده به مداوات خود مشغول گشت تا به حال صحت باز آمد . بفرخی و طالع سعد به گرمابه رفت . پدر از برای او صدقها داد و چون از گرمابه بیرون آمد به خدمت پدر خرامید . پهلوانان لشکر نثار کردند . پدر برخاست و فرزند را در کنار گرفت و به چشم و روی او بوسه داد و به تخت برآورد ، و در پیش خود بنشاند . با نشاط و خرمی بودند . شاهزاده به مداوا بحال خود باز آمد و در مدت یك ماه چنان شد که هیچ اثر رنجوری

۱ــ اصل : یابی

بر وی پیدا نبود. پس یك روز بامداد بقاعده پیش پدر آمد و زمین را نماز برد و شرط خدمت بجای آورد و چندان توقف کرد که بارگاه از رعیت خالی شد و امیران و پهلوانان باز گشتند.

خورشیدشاه پیش پدر زمین بوسه داد و گفت خدایگان را بقاباد تا بدین غایت امید می‌داشتم که بنده [1] را دستوری دهد تا به خواستاری مه‌پری روم و این بار گران [که] برگردن دارم از گردن بیندازم و دل از غم صافی کنم. و جان از محنت باز رهانم و روان از درد آزاد کنم. و چنان دانم که شاه بزرگوار از درد من خبر ندارد و از حال دل من بی‌آگاه است. از آنچه از غم عشق بر بنده بود معلوم رای عالی کردم و با یاد پدر بزرگوار آوردم و رنجها که کشیدم شاه را معلوم است. اکنون می‌خواهم که شاه دستوری دهد تا به طلب کردن مه‌پری کمر بندم، و راه جستن دلارام پیش گیرم که بیش ازین طاقت فراق ندارم.

مرزبانشاه چون سخن فرزند بشنید و بران گونه او را نالان دید بگریست و گفت: ای جان پدر و ای فرزند مهربان[2]، پند آن پیرمرد یاد آور و نصیحت آن گوش کن که پند پیران پذیرفتن همه خرمی حاصل آید. و از پند پیران همه کس به مراد رسند و دیگر فرمان پدران طاعت یزدانست. زنهار داغ برجان پدر منه و برمادر و پدر و خواهر شفقت کن و چنان پندار که او را به خواب دیدی و مهر او فراموش کن که هنوز کودکی و مصلحت نمی‌بینم که تو از پیش پدر و مادر جدا گردی.

خورشیدشاه چون آن سخن بشنید فریاد برآورد و بیفتاد و از عقل برفت. مرزبانشاه سرفرزند در کنار گرفت و بفرمود تا عرق و آب بید[3] بر وی زدند تا به هوش باز آمد و زاری و ناله در پیوست و فریاد آغاز کرد و گفت ای پدر تو [را] برمن شفقت نیست و از درد دل من خبر

۱ـ اصل: بنده‌زاده ۲ ـ اصل: مهربند ۳ـ اصل: آب بند

نداری و غم چون من فرزندی نمی خوری . هرچندکه ازین بیش گویم تو [از] درد دل من خبر چه داری ؟ تو این درد نیازموده‌ای و تلخی فراق نکشیده‌ای . تا [۱] نمی‌دانستیم که دختر کیست و جایگاه وی کجاست برمن آسان‌تر بود . اکنون سخت تراست . آن وقت بیمار بودم به دل . چنانکه دیدی و هوسی در دل داشتم . اکنون به جان بیمارم و هوس من به عشق [۲] بدل شد ، اکنون بی‌قرارم . اگر مرا دستوری دهی و اگر نه خود را هلاك کنم که ازین بیش طاقت درد فراق نمی‌دارم . تو در میان جنگ نیستی ، نظاره می کنی و کارها[ی] جنگ برنظاره آسانست .

شعر

مرا گویند ترا صبر است چاره   چه آسانست کوشش برنظاره
دل تو با دل من نیست یکسان   ترا دامن همی سوزد مرا جان

و اگر از بهر آنکه مال بسیار به خرج رود یا لشکری بسیار باید که با خود ببرم ، گفتن شرط نیست اما گفتم ، اگر برین سبب رها نمی کنی بگذار تا بروم که مرا نه مال باید و نه لشکر . مرا مال [و] لشکر تمام است . تنها بروم چندان که او را ببینم و به مردی او را به دست آورم و یا نه هلاك شوم . باری غم نباید خوردن . شاه گفت ای پسر به یزدان دادار کردگار و به جان پاکان و نیکان و به سر تو که بر من عزیزست که این سخن نه از بهر مال و لشکر می‌گویم . رنج تو نمی خواهم و شربت فراق که به دست من می دهی مرا دشخوارست که شربت فراق دشخوارست و ناخوش است . خاصه چون تو فرزند که اگر در جهان هرچه مالست و گنج میراث پدران به خرج رود دوست [تر] دارم که رنجی به تو رسد ، و پادشاهی من برای تست، لشکر و سپاه جمله بندگان تو اند ، تو جانی و هزاربار از جان عزیزتری که درین باب گفته‌اند :

۱ــ اصل : ما   ۲ــ اصل : هوس عشق من

بیت

چیز از پی جانست نه جان از پی چیز
[1]چون جان برود کجا بکار آید چیز[1]

زنهار ای پسر تا این اندر دل نیاری.

خورشیدشاه هیچ قبول نکرد و می‌گریست و مرزبانشاه نیز می‌گریست. هامان وزیر حاضر بود. گفت ای بزرگوار شاه، سخن از حد گذشت. کار فرزند بساز، و بر وی ببخشای که این کردنیست، و ترتیب راه او کن تا برود که او را بی‌شك به طلب دختر باید رفتن، و این کار به دست وی بر آید اگر چه رنج بسیار به وی رسد کار وی به‌کام وی گردد که طالعی قوی دارد. آخر از حکیمان شنیدی که احوال وی در سفر چگونه بود، و من نیز دانستم که کار وی از سفر نیکو شود و آن دختر به دست آورد و به مراد برسد.

مرزبانشاه چون این سخن بشنید از وزیر، رخسار فرزند را بوسه داد و گفت جان پدر، دل خوش دار که پدر کار تو بسازد. چنان‌که مراد تو باشد، و به طلب دلارام فرستم، باشد که ترا مراد حاصل شود. خورشیدشاه بر پدر آفرین کرد و دلشاد به خانه آمد. مرزبانشاه چون بخرمی فرزند از پیش وی برفت در حال بفرمود تا در گنج بگشادند و مال فراوان از جواهر و زر و نقره و مشك و عنبر و کافور و جامهای اطلس رومی و بغدادی بیست خروار ترتیب کرد و خیمه وخرگاه و فراشخانه و زرادخانه ومطبخ و آب‌ریز و آنچه به کار باید. پس آن دو پهلوان الیان و الیار را بخواند و گفت باید که با فرزند من به ولایت چین روید که او کودك است و ترتیب هر کاری نداند و رسوم هرچیزی نشناسد و خود حق

۱ـ۱، اصل چنین است و قافیه مکرر شده است. شاید در آخر مصراع دوم به جای «چیز» کلمهٔ «نیز» درست باشد؛ به معنی «دیگر».

برشماست و این کار با شما افتاد. هم با شما می‌رود. هردو خدمت کردند و گفتند ما بندگانیم، آن کنیم که شاه فرماید.

مرزبانشاه هزار سوار نامزد کرد که با فرزندش باشند که خود بیشتر خویشان [بودند] از بهر آنکه غمخوارگی بیشتر کنند. پهلوانان بیامدند و ترتیب راه کردند، به روزی اختیار خیمه بدر زدند. خورشیدشاه پیش مادر و خواهران آمد تا ایشان را وداع کند. مادر با خواهرش فریاد برآوردند و می‌گریستند. گلنار می‌گفت ای پسر، از دیدار مادر سیر آمدی و ترا هنوز بکام ندیدم. ازین فراق بدرود باش که دل من گمان می‌برد که پس ازین دیدار مادر نخواهی دید. می‌گفت و زاری می‌کرد چنانکه خلق جهان زاری می‌کردند و گریان می‌بودند و خواهرش خود در خاك افتاده بود ومی‌گریست، خروش و زاری می‌کرد. فرخ‌روز پیش ایستاده بود و می‌گریست و زاری می‌کرد و گفت ای مادر اگر ترا دل در فراق خورشیدشاه بریانست، دانی که من بی برادر نتوانم [زیست]، دستوری ده تا من با وی بروم که مرا بی وی زندگانی نمی‌باید.

گلنار زاری آغاز کرد و گفت می‌دانم که او را عشق از خان و مان جدا می‌کند ترا با وی چه کار؟ پیش مادر می‌باش تا بدیدارمی‌گذارم. فرخ روزگفت ای مادر، مرا دل بی روی او نیارامد. اگر مرا نگذاری بگریزم یا خود را هلاك کنم. مادر گریان که چنان دو فرزند از پیش چشم وی بروند، دل او را می‌گفت که هرگز ایشان را باز نبینی. خورشیدشاه و فرخ روز وداع کردند [و مادر] در کنار گرفتند[1] و روی براه نهادند.

چون آواز طبل رحیل برآمد مرزبانشاه با هامان وزیر و پهلوانان و امیران خاص به وداع شاهزاده آمدند یك منزل. شاهزاده پیاده گشت و رکاب پدر بوسه داد و گفت ای بزرگوار پدر، باز گرد که بنده را راه دور

۱ــ اصل: خورشیدشاه وداع کردند و فرخ روز درکنار گرفتند.

در پیش است ، شاه [را] بیش ازین رنجه نتوان بودن . باز گرد و به دعا این بنده را یاد دار ، اگر خدای خواهد زود به خدمت باز گردم .

پس او را وصیت کرد و گفت زنهار ای پسر ، چون به سعادت باز آئی اگر پدر نمانده باشد برقاعده و رسم پدر نگاهداری و به داد و عدل ملك را آباد داری ، و زینهار ای پسر در پادشاهی بیدار و هشیار باش . پس یکدیگر را وداع کردند چنان[1] بگریستند که جملهٔ سپاه را گریه در نهادند . مرزبانشاه به شهر باز گشت .

خورشیدشاه و فرخ روز و آن دو پهلوان الیان و الیار و هزار مرد سفری گشتند و روز و شب راه کردند ، منزل بمنزل بی‌آب و بی‌گیاه[2] مقام بمقام و دلیل راه با ایشان . تا به مدتی نزدیك به کنار بیابانی رسیدند چهل روزه راه بی منزل و بی آب و گیاه . دلیل پیش خورشیدشاه آمد [و] پهلوانان حاضر [بودند]. گفت ای شاهزاده ، بدان که بیابانی چهل روزه راه در پیش است. ما را آب وزاد و علوفه می‌باید تمام ، تا این بیابان برتوانیم زدن . شاهزاده در پهلوانان نگاه می‌کرد و گفت این کار را چاره چیست و آنچه باید ترتیب دهید . الیان و الیار گفتند ما را چهارپای بسیار هست و نان و آب سهلست . علف چهارپای پنجاه روزه برگیریم و از این بیابان بگذریم که هرچه برین کار برمی‌آید سهلست ، ازگونهٔ دیگر دشوار بودی. این‌سخن بگفتند وترتیب‌کردند، هرچه بایست از نان وآب وعلف چارپای ساز دادند . پس روی در بیابان نهادند . بیابانی در پیش ایشان آمد که پنداشتی‌که هرگز آدمی [را] در آن راه نبوده است ، بی آب و بی‌خاشاك ، زمینی ساده ، نرم و جایگاهی گرم ، جایگاه دیوان و غولان سهمناك .

۱ــ اصل : چنانکه

۲ــ « دلیل پیش خورشیدشاه آمد » که مربوط به سطور بعد است اینجا تکرار شده‌است .

ترسنده در چنین بیابانی می‌رفتند تا یك نیمه از بیابان بگذشتند .

شیطان حسد بیامد و گریبان الیان و الیار بگرفت و اصل بد در نهاد ایشان بجوش آمد . فعل بد و حرامزادگی در کار آورد . باهم گفتند چرا در فرمان کودکی باشیم ؟ او را قهر گردانیم و این مال فراوان برگیریم و خود فرمانده و پادشاه باشیم. دیگر با فرخ روز چه کنیم؟ با هم مشورت کردند که هر دو را بر باید داشت که لشکر خود با ما اند و هر که در عهد ما نیاید او را بکشیم . هر دو برین اتفاق دادند و می‌ساختند تا چگونه ایشان را هلاك باید کرد . بر آن قرار افتاد که ایشان را به زهر هلاك کنند .

حق تعالی تقدیر کرد که غلامی بود کوچك از آن الیان و الیار نام تمرتاش، سخت باجمال بود وعاقل. چون خورشیدشاه شراب خوردی، آن غلام ساقی بودی . پس الیان و الیار مشورت کردند که آن تمرتاش [را] برآن کار باز دارند تا شاهزاده و فرخ روز [را] هلاك کنند .

پس غلام را پیش خود خواندند که کاری برتو افکنده‌ایم اگر آن کار بکنی ترا آزادکنیم و از مال جهان بی‌نیاز گردی وپهلوان لشکر توباشی .

تمرتاش خدمت کرد گفت بنده‌ام ، هرچه فرمایند آن کنم. گفتند کاریست کردنی . این دارو پاره‌ای بستان و نگاه دار . چون شاهزاده شراب خورد در قدح شراب افکن ، و در قدح شراب شاه [زاده] و فرخ‌روز نه ، تا بخورند و هلاك شوند و این مالها [ما] را بماند و بهری به تو دهیم و باقی ما برداریم . پس مثقالی زهر کشنده[1] به‌آن غلام دادند که الیان پیوسته داشتی و بسبب این بدگوهری که داشت از راه بیفتاد و بی حرمتی پیش گرفت و قصد جان دو شاهزاده کرد .

چون تمرتاش این احوال بشنید و آن غدر کردن ایشان معلوم

۱ ــ اصل، مثقال زهر کشیده

کرد و آن دارو بدید که به وی دادند و زینهار خوردن ایشان ، برجان این دو جوان ببخشید و غمناك شد و دلش بسوخت . گفت دریغ باشد چنین دو جوان بر دست این حرامزادگان هلاك شوند و زمانی با خود اندیشه کرد تا چارهٔ آن کند . با دل خود مناظره کرد و گفت ای [جوان] تو هیچ عقل نداری که چنین کاری در پیش‌گیری و این قدر ندانی که اگر ایشان را هلاك کنی این هر دو پهلوان ترا نگذارند و هلاك کنند و در قیامت گرفتار شوی و ترا در دوزخ کار باشد و در دنیا ترا مقصودی حاصل نیاید[۱]. برو و این حال با شاهزادگان بگوی . چون این اندیشه بکرد که هیچ چاره به از این نیست که این احوال با خورشید شاه بگویم تا خود را ازیشان نگاهدارند. این بگفت و برخاست و تنها پیش خورشیدشاه آمد و از آن کار که پهلوانان رای زده بودند با وی بگفت و آن دارو به وی نمود .

شاهزاده برخاست و سر وی در کنار گرفت و آن یاره که در دست داشت به گوهر مرصع ، در دست وی کرد و گفت ای حلال زاده برین شفقت که ترا بر من و بر برادر من آمد این دارو بخورد ایشان ده که ایشان‌ترا بدانچه خواستی کردن هیچ ندادندی و نیز هلاك کردندی ، من ترا پهلوانی لشکر دهم و هرچه از آن ایشان بود به تو ارزانی دارم و خزینه‌داری به تو دهم و ندیم و راز دار من باشی . به خاك پای پدرم و به جان فرخ‌روز که آنچه گفتم در حق تو بکنم و زیادت ازین .

تمرتاش خدمت کرد و از پیش خورشیدشاه بیرون آمد و می‌بود تا آن شب به آخر رسید و جهان روشن گشت . ایشان به‌منزل فرودآمدند . درحال شاهزاده قصد شراب کرد که همه شب از آن قهر آرام نیافته بود و با خود می‌گفت که اگر نه این کودك برمن مهربانی کردی و این راز بر من گشادی ، چه دانستمی که کسی چنین دشمنی با من در دل دارد ؟ هلاك من و

۱ــ اصل : نیامد .

برادر من بـر آمدی . بدین سبب شکر یزدان می‌کرد . چون بـه شراب خوردن مشغول شدند آن هر دو پهلوان حاضر آمدند با خاصگیان ، و تمرتاش ایستاده بود و شراب در می‌داد و پهلوانان بر آن امید که شاهزاده بکشند و شاهزاده سر در پیش افکنده و قوام بر می گرفت . اگر چه ایمن بود غافل‌نبود ، تا شراب در ایشان کار کرد . هردوپهلوانان اشارت به غلام کردند . شاهزاده بدید . دارو در قدح شراب افکند چنانکه کسی ندید و در نوشانوش آمد . بیامد و با الیان داد . الیان باز خورد . در حال قدح شراب در کرد و دارو در افکند و با الیار داد . باز خورد . پس شراب در دادن گرفت . هنوز شراب به شاهزاده نرسیده بود که هر دو بیفتادند . تمرتاش خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، دشمنان تو همه این چنین خوار افتاده باد . ای شاهزاده [سر] ایشان را بر باید داشت که دشمن‌اند و دشمن سر کوفته به باشد . پس شاهزاده بر تمرتاش آفرین کرد . پس احوال با لشکر بگفت . همگنان عجب داشتند و بر ایشان نفرین مـی کردند . پس شاهزاده بفرمود تا هر دو را سر از تن جدا کردند . پس خاصگیان گفتند ای شاهزاده هر که بدی کند کیفر برد . بی آنکه ایشان را از تو رنجی رسیده بود . بر جرم خود گرفتار آمدند و یزدان نگاه داشت .

شاهزاده بر همگنان آفرین کرد و تمرتاش را خلعتی نیکو داد و آنچه از آن الیان و الیار بود به وی ارزانی داشت . و ندیمی[۱] خاص خود به وی داد و خزینه‌داری بـه وی داد . و او را صاحب‌سرّ خویش کـرد و دل‌خوشیها داد و از آنجا روی به راه نهادند تا از آن بیابان بگذشتند و به آبادانی رسیدند .

و بر آن سر بیابان شهری بود که او را طور زمین می‌خواندند . در آن شهر سه روز بیاسودند و رنج راه بیفکندند و از آن شهر بعد از سه روز

۱ــ اصل : ندیم

روی بـه راه نهادند تا روزی وقت صبح سواد و بیاض چین پیدا آمـد . همچنان به دروازه آمدند . شاه بفرمود تا در[1] بیرون شهر فرود آمدند . خیمه وخرگاه بر پای کردند . غلبه و آشوب ایشان در شهر چین افتاد . خلق چین از بالای حصار بر آمدند و نظاره می کردند . پس خبر به شاه فغفور بردند که گروهی مردم لشکری مقدار هزار سوار فرود آمده‌اند ، همه آراسته‌اند با زینتی تمام و خزینهٔ فراوان .

شاه فغفور وزیری داشت کاردان و جهاندیده و فیلسوف ، نام وی مهران وزیر ، پیش شاه فغفور حاضر بود . شاه فغفور گفت ای وزیر، که تواند بودن و به چه کار آمده‌اند ؟ کس فرست و احوال بازدان تا کیستند و طالب چیستند . مهران وزیر نگاه کرد ، حاجبی بود از آن شاه ، کاردان و کاردیده و با فصاحت ، و حاجب کبیر بود . مهران وزیر ورا پیش خواند . گفت برو و نگاه کن که این لشکر کیستند و از کجا می آیند . دوست‌اند یا دشمن ؟ آشنااند یا بیگانه ؟ گذری‌اند یا مقامی ؟ و این خبر زود بازآور تا ترتیب بسازیم .

حاجب کاردان زرین کلاه فرزین عمود خدمت کرد و از پیش فغفور بدرآمد و پای[2] به بارهٔ ره‌نورد درآورد و از دروازه بیرون آمد تا به لشکرگاه شاهزاده رسید .

چنین گـوید خداوند حدیث کـه چون شاهزاده بـه در شهر چین فرود آمد . فرخ روز برادرش در خلوت با وی گفت ای بزرگوار شاهزاده و ای نور دیدگان این برادر ، یك کلمه سخن بباید گفتن که مصلحت چنین است و ما را از آن راحت بینم . اگـر دانی که بجای آوری و قول من راست داری و کار بندی و بیهوده نداری تا بگویم . خورشید شاه گفت ای بزرگوار و خداوند رای ، و برادر مهتر من ،گفتار ترا خلاف نپندارم و از

۱ـ اصل : از ۲ـ پای بابباره

فرمان تو بیرون نروم که مرا مهتری و بهتری ، علی‌الخصوص که پند بگویی . تا آن چیست؟ فرخ روز گفت ای شاهزاده ، بدان و آگاه باش که این کار که تو پیش گرفته‌ای دشخوارست ، و جانبازی است که در آن پای نهاده‌ای و جان عزیزست ، به هرزه بر باد نتوان دادن که همهٔ کارها برای [جان] کنند[1]. چون جان نیست از آن کار چه حاجت باشد؟ همه چیز[2] از بهر راحت جان باید و این برادر تو نیك اندیشه کرده است ، و بجز چنان نباید کردن که هیچ تفاوت نتوان نهاد به روی وموی و دیدار و گفتار و بالا . هیچکس ما را از هم باز نشناسد مگر خدمتگاران قدیم و ایشان ما را به لباس دانند ، بسیار نیز غلط افتد . این حکم تقدیر کرد که چنین سببی بباشد . باید که جامهٔ خود در من پوشی و مرا به جای خود بنشانی به نام خورشید شاه و تو فرخ روز باشی . چنانکه کسی در جهان نداند . تا چون ما را به بارگاه فغفور برند دایه ناچار بیاید و مسئله پرسد . جواب نتوانم داد . دایه مرا ببرد تو بر جای باشی ، مگر چاره‌ای توانی کردن . اگر من زنده باشم تو بیرون آوری و اگر نه که کشته گردم عوض خون من باز کنی و جهد کنی که به کام دل برسی . من از برای تو جان فدا کرده باشم .

خورشیدشاه بر وی دعا کرد و گفت ای برادر ، کار مرا افتاده است . عاشق منم و از خان و مان بدین هوای دل آواره گشته‌ام و ترا با خود در رنج و بلا افکنده‌ام . جان فدا مرا[3] باید کردن . تو باش اگر مرا کاری افتد خبر پیش مادر و پدر بری و تو به کین خواستن من کمربندی .

فرخ روز گفت ای برادر نه اول ترا گفتم که اگر خواهی کردن تا بگویم وگفتی بکنم؟ اکنون باز نتوانی داد . این کار چنین می‌باید کردن . مصلحت چنین می‌بینم .

خورشید شاه چون چنان دید در حال جامهٔ خود در فرخ روز

۱ـ اصل : گفتند ۲ـ اصل : راحت همه چیز از بهر جان ۳ـ می‌باید کردن

پوشانید و [او] به بارگاه آمد و بر تخت بنشست و خورشیدشاه به خدمت بایستاد و جملهٔ خدمتگاران هیچ ندانستند. در حال مصقول حاجب برسید. کسانی که بر دربارگاه شاهزاده ایستاده بودند آگهی دادند که از دربارگاه فغفور حاجبی ایستاده است. فرمان چیست؟

شاهزاده بفرمود تا او را بار دادند. فرخ روز دربالای تخت نشسته و خورشیدشاه به خدمت ایستاده، غلامان و خدمتگاران صف کشیده، که مصقول حاجب درآمد. نگاه کرد فرخ روز بر بالای تخت. در دیدار فرخ روز باز ماند. خدمت کرد و زمین بوسه داد و ثنا گفت. پس زبان برگشاد و گفت ای جوان خوبروی، شاه جهان فغفور چنین می‌فرماید که شما به سعادت چه قوم اید و از کجا می‌آئید و چه حاجت دارید و آمدن شما [را] بدین ولایت سبب چیست. ما را معلوم گردان تا آنچه رای شماست ما بر آن برویم.

چون حاجب سخن بگفت فرخ روز سر برآورد و گفت ای حاجب کبیر، سلام من به شاه برسان و او را بگوی که من خورشیدشاه‌ام فرزند مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و جملهٔ شامات. ما را چنان معلوم کردند که شاه [را] از پس پرده دختری هست ستیره، با جمال. آمدن من بدین ولایت به خواستاری دختر کردن است. از بهر این به خدمت آمده‌ام. هیچ کاری دیگر ندارم، طلب دامادی شاه می‌کنم. اگر فرماید تا به خدمت عالی خرامم و زمین بوسه دهم و اگر نه باز گردم، و بیش ازین نیست. باز گرد و احوال با شاه بگوی.

مصقول حاجب چون این سخن بشنید خدمت کرد و بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، فرزند مرزبانشاه از حلب آمده است به طلب دامادی. چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد. روی به مهران وزیر کرد و گفت این چه عقبه است که همهٔ

پادشاهان به خصمی من برخاسته‌اند از جهت این دختر . کاشکی که هرگز ما را این دختر نبودی تا مرا این همه رنج پیش نیامدی . مهران وزیر گفت ای شاه تا جهان بوده است پادشاهان [را] دختر بوده است و با یکدیگر وصلت کرده‌اند و رنجها کشیده . و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایهٔ جادو است ، و این همه از تقدیر یزدانست . چاره‌ای نیست . با این دایهٔ جادو کسی بر نمی‌آید . باشد که یزدان سببی پدید آرد . بفرمای تا شهر بیارایند و لشکر استقبال کنند کـه فرزند شاهانست و او را در شهر باید آوردن .

فغفور گفت چاره‌ای نیست . خلق جهان می‌دانند کـه این نه تو می‌کنی . شاه بفرمود که منادی در شهر بکردند که شهر بیارائید و آئین و قبه ببندید . مردم شهر بران کار مشغول شدند . فغفور بفرمـود تـا مهران وزیر با خاصان و سپاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهادند . خورشیدشاه [را] خبر کردند که قومی از شهر به استقبال شاه آمدند . شاهزاده در بالای تخت قبای شاهوار پوشید و کمر کیانی بـر میان بست و تاجی گـوهر نگار بر سر نهاد و بـر بالای سر ، خورشیدشاه بخدمت بایستاد و تمرتاش بحق جانداری ایستاده ، و غلامان صف برکشیده ؛ مهران وزیر با خاصگیان از در بارگاه درآمدند و مهران وزیر در دیدار و جمال فرخ‌روز نگاه کرد و اورا دعا وثنا گفت . اشارت کرد و او را بنشاندند با جملهٔ خاصگیان و عام . در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند کـه خان[1] بنهند که مصقول حاجب بر پای برآمد و خدمت کرد و گفت : ای شاهزاده ، ما به مهمانی نیامده‌ایم ، که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاهزاده ، رنجه شود و ببارگاه خرامد که منتظر جمال شاه می‌باشد . پس آنچه رای شاهزاده باشد در بارگاه شاه می‌کند .

۱ـ در اصل چنین است ، و البته مراد « خوان » به معنی سفره است .

فرخ روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و حاجبان خاص، همه را خلعت داد و خود را بر لباس شاهانه بر آراست و روی به شهر نهادند و بر اسب فغفور سوار گشت و خورشیدشاه در خدمت وی، با نثار فراوان تا به دروازهٔ شهر آمدند، مهران وزیر در پیش فرخ روز - در شهر آمدند. شهری دیدند آراسته و مغنیان بر بالای منظرها نشسته، و آواز سماع بر آورده. شاهزاده در پیش تا به در قصر شاه رسیدند. نگاه کردند. دری دیدند عالی بر کشیده و دکانی فرعونی بسته و حصیر های مصری درافکنده و غلامان صف زده و حاجبان زرین کلاه بیامدند و آستین فرخ روز بگرفتند و از اسب پیاده کردند و زنجیر داران زنجیر زرین بگشودند و پرده داران پرده برگرفتند. فرخ روز از پردهٔ اول درگذشت و به دوم رسیدند. باز ایستاد، به سوم رسیدند و بگذشت و درچهارم نگرید. و از پنجم بگذشت ودر ششم نگاه کرد، پرده در هوا شد.

فرخ روز نگاه کرد. سرائی دید جمشیدوار ساخته، چهارصدگام در چهار صد گام به چهارلون خشت افکنده، و در میان سرای سنگ رخام و فیروزج افکنده و حوضی ماه دان[1] و میان حوض ماه روان کرده. ماهیان زرین و سیمین مجوف ساخته، و در برابر صفه تختی از ساج و عاج و آبنوس و صندل افکنده و شاه فغفور در میان چهار بالش نشسته و تاج بر سر نهاده و بر دست راست کرسی زرین و سیمین نهاده و غلامان چون ماه با قباهای اطلس، و کلاههای مغرق بر سر نهاده، دو رویه ایستاده، و چاوشان و مقرعه‌زنان تازیانه بر ساق موزه زدند و تکبیرگویان پیش تخت باز آمدند و بر شاه فغفور دعا گفتند و گرد بالش بر سر کرسی نهاده.

فرخ روز بر آن زر کرسی نشست. شاه فغفور در قد و بالا وچهره

۱ــ «حوضی ماه‌دان و میان حوض ماه روان کرده» از مواردی است که یای آخر کلمه در کتابت ساقط شده است و البته در هر دو مورد کلمهٔ «ماه» باید «ماهی» خوانده شود.

و جمال فرخ روز نگاه کرد ، جوانی شاطر دید ، چالاك و ماه روی . وزیر با پهلوانان در وی نظاره . تا وزیر اشارت کـرد با شراب داران خاص ، شربت آوردند و در قدح زرین و سیمین نهاده . چاشنی گیر همه چاشنی گرفت و جلاب در داد ، باز خوردند . پس خوان سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند . شاه فغفور با وزیر و ندیـم در نشست و خاست فرخ روز نگاه می کردند و بسر وی آفرین می گفتند و فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیاوردند و دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند ، و نقل دانها[ی] زرین و سیمین و صراحی زرین لطیف نهاده و مطربـان خوش آواز ، آواز بر آوردند چنانکه آواز ایشان به فلك بر آمد . ساقیان شراب در می‌دادند تا شراب در طبع ایشان راست بایستاد .

پس شاه فغفور با فرخ روز در سخن آمد و گفت ای شاهـزاده ، آمدن تو بدین ولایت به فرخی بـاد . شاهزاده به چه شغل و به چه حاجت آمده است ؟ فرخ روز گفت ای شاه بزرگوار ، بنده به خدمت آمد ، به امید آنکه به خود قبول کند و آن دختر که در پس پرده دارد بـه من ارزانـی فرماید . و خاندان مرزبانشاه و شاه فغفور یکی شود .

فغفور چون این سخن بشنید سر در پیش افکند . زمانـی بود ، سر بر آورد و گفت ای شاهزاده گربجای دختری صدهزار داشتمی همه در کنار تو کردمی . کسی باشد که چون تو دامادی نخواهد ؟ اما ترا برین وصلت نمی‌خواهم ، نه بدان که توپسندیده نیستی ، برای مصلحت تو . اگر پادشاهی خواهی به یزدان دادار کردگار که به تو تسلیم کنم و مرا اندیشه نباشد . اما در کار دختر من مباش که خاص و عام که حاضراند می دانند که احوال دختر من چگونه است . دانم کـه احوال شنیده باشی که این سخن فاش است که من چگونه در دست دایهٔ جادو عاجزم . تا بدین غایت بیست و یك پـادشه‌زاده بـه خواستاری او آمده‌اند و از عهدهٔ کار او بدر

نتوانستند آمدن و سر درسر این کار کرده‌اند . و از برای شفقت تو می‌گویم و از برای دل پدر تو که بر فراق تو فرزند ، می دانم که چگونه است . هرگز با هیچکس از خواستاران دختر خویش چندین نگفتم . و آنچه گفتم برای شفقت گفتم . اگر تو [را] مرادست کـه بنشینی تا دایهٔ جادو بمیرد و دختر درکنار تو کنم .

فرخ‌روز گفت مصلحت من به دست می‌آری. اما من این عجز به خود نیاورم که بنشینم تا روزی که دایه بمیرد .

هـر سخن کـه فرخ‌روز می‌گفت فغفور جوابی می داد تا سخن ایشان از حد بگذشت . شاه فغفور [را] خادمی سخندان و آهسته و استاد سرای خاص بود و نام وی صالح لالا بود . گفت ای لالا به حجرهٔ خاص رو پیش دختر من مه‌پری و او را بگوی که ما را دامادی آمده است شاهزاده ، از حلب . نام او خورشیدشاه و ترا از من مـی‌خواهد . لالا صالح درآمد به حجرهٔ دختر و پیش دختر آمد و خدمت کرد . پس گفت ای ملکهٔ جهان ، شاه بزرگوار می‌گوید که خورشیدشاه فرزند مرزبانشاه از ولایت حلب به خواستاری آمده است . و طلب دامادی از من می‌کند .

دایه در پیش دختر نشسته بود . چون پیغام شاه بشنید دست دختر گرفت ، و دختر آراسته چون صد هزار نگار آهنگ بارگاه شاه کرد . لالا صالح از پیش بیامد و گفت دختر آمد . شاه بفرمود تا بارگاه از بیگانه خالی کردند . چنانکه شاه ماند و مهران وزیر و فرخ‌روز و خورشیدشاه بالای سر او ایستاده . و خورشیدشاه گفت بنگرم که آن دختر هست که به نگین نقش کرده است نام او . این اندیشه بکرد و چشم در راه نهاد که ناگاه خادمان درآمدند و کنیزکان در قفای خادمان و دایه از پس ایشان ، و دختر در قفای دایه درآمد .

خورشیدشاه نگاه کرد . ماهی دید[1] که از اندرون ابر بدرآمد ، چون سروی خرامان . چون حور بهشتی می آمد خرامان ، و همه چشم در جمال دختر نهاده ، و خورشیدشاه خود مپرس که بیشتر از همه کس مـی نگرید . ولیکن فرخ روز به حکم ادب سر در پیش افکنده[2] بود . و با شاه در سخن بود . اما دایهٔ بد شکل بد روی بد خوی بد بوی بد فعل به سخن درآمد ، و گفت داماد کـدامست ؟ فـرخ روز گفت که منم . دایه گفت قول را شنیده‌ای ؟ و اسب توسن و غلام حبشی را دیده‌ای ومسئلهٔ[3] سرو سخن گوی را آموخته‌ای ؟ فرخ روز گفت اگر ندانسته بودمی به خدمت نیامدمی .

روز دیگر شاه بفرمود تا میدان را بیاراستند . و شاه در زیر چتر بایستاد و خورشیدشاه نیز بیامد ، با جامهای شاهی خود را برآراسته و به جای فرخ روز بایستاد . فرخ روز به جای خورشیدشاه قرار گرفت . و دایهٔ ملعونه بفرمود تا اسب را بیاوردند ، ازین ابرشی توسن هم چند پیلی ، در میان میدان بداشتند ، و خورشیدشاه در میان میدان درآمد و آهنگ آن اسب کرد . اسب رو به خورشیدشاه نهاد . شاهزاده خیز کرد و مشتی بردهان اسب زد و هر دوگوش آن اسب را بگرفت ، چنانکه آن اسب عاجز شد و رام شد . خورشیدشاه زین بر گرده گاه مرکب نهاد و بر مرکب سوار شد ، و مرکب را گرد میدان تاخت و لعبی چند غریب و عجیب بنمود . خروش از مردم نظاره برآمد و خورشید شاه آمد همچنان بر آن اسب سواره . شاه را خدمت کرد . فغفور چین آفرین کرد . و خورشیدشاه را خلعت پوشانید و خورشیدشاه به مقام خود آمد ، با فرخ روز و آن شب به سر بردند .

روز دیگر که آفتاب جهانتاب طالع شد باز میدان را بیاراستند و شاهان بیامدند و هر کس برجای خود قرار گرفتند . غلام حبشی در میدان

۱ـ اصل : ماه ۲ـ از اینجا نسخه به خط جدیدتر است ۳ـ اصل : و مثلهٔ

درآمد ، مانند کوه پاره‌ای ، تنبان چرمین پوشیده ، و در میدان بایستاد . از آن طرف خورشیدشاه نیز در میدان درآمد مانند سروی . و همهٔ خلایق در جمال خورشیدشاه حیران مانده بودند و ازو دریـغ می خوردند و لعنت بر دایه می کردند . خورشیدشاه چون برابر سیاه رسید بانگ برسیاه زد و به سیاه درآمد و سیاه نیز چون دیوی به شاهزاده درآمد . و هر دو با هم برآویختند . شاهزاده درآمد و دست در میان هر دو پای سیاه زد و سیاه را از روی زمین در ربود و به بالای سر بر آورد و بزدش چنان بر زمین که پشت و گـردن و میان سیاه خرد[1] بشکست . خروش از خلایق بـرآمد . شاهزاده خورشید شاه دوید و دست شاه را ببوسید . ففغور روی شاهزاده بوسه داد و خلعت پوشانید . و دایه خجالت خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت .

خلایق دعا بر جان شاهزاده می کـردند و هر کسی رو به خانها نهادند تا آن شب به روز روشن مبدل شد . ففغورشاه بفرمود تا بارگاه او را بیاراستند . و ففغور بر تخت زرین نشست . فرستاد خورشیدشاه را طلبید . خورشیدشاه جامهٔ فرخ روز را پوشید و فرخ روز جامهٔ شاهی در بر کـرد ، و به مجلس ففغور درآمد و بجای خود نشست . دایهٔ ملعونه با دختر نیز بیامدند . بعد از آن دایه بخشم و غضب رو در فرخ روز کرد و گفت بیا و بگو که سرو سخن گـوی کیست و نشان وی چیست . ففغور و مهران وزیر درگفتار دایه حیران ماندند . و فرخ روز گفت ای دایه ، این این مسئله[2] نیست . این حیلتست ، اگر مسئله[2] بودی جواب گفتمی . چون حیلتست سه روز مهلت [ده] تا بگویم . دایه گفت که مهلت نیست . مهلت چه باشد ؟ این بگفت و پای بر سر تخت نهاد و فرخ روز را در ربود و به خانهٔ خود برد و دختر نیز در قفای دایه بیرون آمد .

۱ ــ اصل : خورد   ۲ ــ اصل : مثله

نفیر و غوغا از خلایق بر آمد از برای شاهزاده ، و شاه نیز ملول شد . خورشیدشاه ملول و پریشان خاطر به مقام خود آمد ؛ و با یاران به ماتم برادر بنشست . تا چند روز برین بر آمد . بعد از چند روز خورشیدشاه برخاست و به بازار بزازان آمد و به دکان خواجه سعد بزاز که بزرگ‌تر بزازان بود بیامد و بنشست . و با خواجه سعد بزاز دوستی گرفت . بعد از روزی چند یك روز به دکان خواجه سعد بزاز نشسته بود و سخنی چند می‌گفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل ، و پیاده‌ای چند چالاك و مردانه در پیش این مرد کهل روان شده ، هیبتی ازیشان می‌آمد . خورشیدشاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه‌کس است و این پیادگان کیانند که من مثل این مردم ندیده‌ام . خواجه سعد گفت که این سوار کهل را شغال پیل زور می‌گویند و سر جوانمردان این شهرست و آن جوان نمدپوش که خنجرها در یمین و یسارفرو برده سر عیارانست ، و او را سمك عیار می‌خوانند و پسرخواندهٔ شغال پیل زورست . و این دیگران رفیقان ایشانند . و اختیار کلی ولایت شاه دارند . و اسفهسالار شهرند .

شاهزاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن . باشد که کاری بر آید . این بگفت و به مقام خود باز آمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مال را بردار و به هرجا که می خواهی می گرد و از حال ما پرسان می باش و تمرتاش را نیز گسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا زن جادو با شما کاری بکند . سلا[ح] خود را گم کنید تا ببینم که حال ما به کجا می انجامد و صرهٔ زر هزار تنگه برداشت و به در خانهٔ شغال پیل زور آمد .

دو جوان ایستاده بودند . گفت سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و می‌خواهد در آید ، اگر اجازت باشد . ایشان گفتند که در جوانمردان گشاده باشد . شاهزاده گفت چنین است . اما بی اجازت در آمدن در خانه

جوانمردان ناجوانمردیست. آن دو جوان رفتند و با شغال پیل‌زور ماجرا را گفتند. شغال گفت این [که] شما نشان می دهید از کسان خورشیدشاه می‌ماند. بروید و درآرید. بیرون آمدند و شاهزاده را درآوردند. شغال پیل زور اعزاز کرد و شاهزاده را بگذرانید و بپرسید. بعد از طعام می در آوردند. بعد از آن که شاهزاده سرخوش شد، رو در شغال کرد و گفت یا پهلوان، جوانمردی چند حد دارد. شغال گفت حد جـوانمردی از حد فـزونست. اما آنچه فـزونترست هفتاد و دو طرف دارد. و از آن دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن. اکنون ترا چه حاجتست، بگوی.

شاهزاده گفت: چون راز پوشیدن صفت مردی شماست. پس مرا امانی فرما تا رازی که دارم بگویم. شغال پیل زور گفت به دادار کردگار سوگند که راز ترا با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم. و یارانش نیز سوگند خوردند و آنگاه شاهزاده گفت که بدانید که من خورشیدشاهم پسر مرزبانشاه، پادشاه ملك شام. شغال گفت ای جوان ما دربارگاه شاه‌بودیم که دایهٔ جادو خورشید را بگرفت و در برابر ما برد، و تو می‌گوئی که من خورشید شاهم. ما را در این سخن درستی باید.

خورشیدشاه گفت آن برادر من بود فرخ‌روز. ما هر دو به هم مانیم. اسب و حبشی را من رام‌کردم اما به جهت مسئله[۱] برادرم جان خود را فدای جان من کرد. این بگفت و گریان شد. شغال پیل [زور] چون از حال واقف شد گفت جوانمردی فرخ‌روز از ما زیادت بوده است. این بگفت و آن پیاله که در دست داشت بیاد فرخ‌روز بخورد و برخاست. شاهزاده را در کنار گرفت و قدر و عزت او برافزود. و شاهزاده او را به پدری قبول کرد و شاهزاده آن بدرهٔ زر برسر او فرو پاشید. شغال گفت

۱ ـ اصل: مثله

من بـا این شصت جوان رفیق و خدمتگار فرخ روزیم و بـا هم مراعات بسیار کردند و آنگاه به صحبت مشغول شدند. در اثنای صحبت شاهزاده گفت ای اخی، چون شفقت کردی و ما را قبول کردی هیچ توانی کرد که من دختر شاه را یکی ببینم و حال فـرخ روز را ازو معلوم کنم؟ شغال بخود فرو رفت. بعد از آن گفت ای فرزند، مشکل کاری فرمودی. باد را زهرهٔ آن نباشد که گرد آن حرم گردد از ترس دایهٔ جادو. اگر کاری بودی که به زر و به زور یا به حیلت یا به عیاری به سر رفتی هم تدبیری توانستمی کردن. مرغ را زهره نیست که گرد آن قصر گردد. شاهزاده ملول شد.

ناگاه سمك عیار به زبان آمد و گفت ای استاد، شاهزاده را ناامید مگردان. او را امیدوار گردان که اگر او ناامید نبودی پیش شما نیامدی. شغال گفت مردی آنست که سخن راست گویند و سخنی بگویند کـه بتوانند. سمك گفت سخنی هست، الا دستوری باید. شغال گفت ازین سخن تو سخنی معلوم می‌شود. دانم که گمانی داری. بی تحاشی بگوی.

سمك گـفت ای استاد دختر شاه را گـوینده‌ای هست بـغایت بجمال و خوب خوان، و نـام او روح افزاست. و با من دوستی چنان دارد که هرچه بگویم چنان کند. و دانم که به سعی او شاهزاده را به مجلس دختر توانیم بردن. شغال را خوش آمد و شاهزاده را خوشتر. و هـر دو شاد و خرم شدند و یاران بریشان آفرین کردند و قرار دادند کـه امروز شراب خوریم و چون شب آید بـه خانهٔ روح افزا رویم و با آن شصت جـوان بنشستند، همچون شغال پیل‌زور و سمك عیار و شهمـرد عیار و شیرزاد عیار و شه میر عیار و شرویـن عیار و شاهـوی عیار و زیرك عیار و سپندان عیار و آهو گیر عیار و تیز دندان عیار و مانند این رندان و مردان. همه شراب می خوردند تا شب درآمد و آن شب قدری بر آسودند.

وقت خروس بود. شغال و سمك و شاهزاده برخاستند و به در

خانهٔ روح افزا آمدند. سمك در بزد. کنیزك در باز کرد و سمك عیار را دید. سلام داد سمك در آن خانه گستاخ بود. درآمد. روح افزا در جامهٔ خواب خفته بود. بیدارشد. سمك را بدید، برخاست. سمك [را] سلام داد وگفت ای جگر گوشه، کجا بودی بدین وقت؟ کجا بودی خیرست. سمك گفت بلی خیرست؛ الا پهلوان شغال بر در ایستاده است. روح افزا عورت[1] پوشیده به استقبال پهلوان بیرون آمد و سلام داد و مراعات نمود و شاهزاده را نیز بدید و به هر چه بهتر آدمی‌گری کرده در خانه در آورد و شربت آورد و طعام کشید و گفت ای فرزند، سبب زحمت چه بوده است بازگوی. سمك گفت ای مادر مهربان، در حق من بکرات مادری کرده‌ای و اکنون نیز آمده‌ام و مرادی دارم. می خواهم که سخن مرا بر زمین نیندازی. و قدم را به خانهٔ ما رنجه فرمائی که به روی تو صحبتی بداریم.

روح‌افزای گفت ای فرزند، نمی دانی که فرزند شاه مه‌پری را یك ساعت از من گزیر نیست. و اگر نه می‌آمدم و اکنون دانم که هوای شما غرض آواز منست. همین جا صحبت داریم و گویندگی کنم برای شما، که همه چیزی حاضرست و اگر نیز کسی بشنود پندارد که دختران را تعلیم می‌دهم و اگر کسی نیز بیاید در خانه باشم. آفرین کردند و سبك بدرهٔ زر در پیش روح افزا نهادند و به لطیفه سمك گفت که در خانهٔ مطربان زر به حساب خرج کنیم. روح افزا گفت خانه ازان تو و مال من از آن تو.

این بگفت و به اباق دادن مشغول شد. کنیز کی را گفت برو هم نام مرا بیاور. کنیزك رفت و کیسه‌ای از کتان رومی[2] بیاورد و کنار ها در اطلس ختایی گرفته و بندهای ابریشمین نر و ماده در هم انداخته، آن را بگشاد و کیسه‌ای دیگر بیرون آورد. بندهای طلی و تکمه‌های لعل و مروارید آن را بگشاد و بربطی از عود قماری و از عاج و آبنوس منقش

۱ــ اصل: عمارت ۲ــ شاید: روسی

کرده و دستهٔ او را به جواهر مرصع کرده ومیخهای آن ازصندل سفیدساخته.

روح افزا آنرا بر کنار نهاد و گوشهای او را مالیدن گرفت و ساز داد. بربط به ناله درآمد وخروش از حاضران برآمد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای بخورد. اشارت کرد که ای کنیزك مجلس افروز را بیاور و آن فرتوت مردم نواز را بیاور و آن سالخوردهٔ خوش آواز را بیاور.

کنیزك در خانه رفت و چیزی بیاورد بر مثال نردبانی، از ادیم غلافی درو کشیده، غلاف ادیم را باز کرد و چنگ را بیرون آورد و بر چنگ گرفت و به چنگ سماعی کرد که شاهزاده را از هوش ببرد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای دیگر نوش کرد. کنیزك را گفت که بیار آن طـرب افزای ماه صورت مدور شکل صدف هیأت ماهی سیرت را، تا ساعتی آواز بدان برآوریم: کنیزك در خانه رفت و سفره‌ای از ادیم بیاورد و بگشاد و از آنجا دایره‌ای بیرون کرد و به دست روح افزا داد. روح افزا دستی بر آن فرود آورد. آوازی از او برآمد، تو گفتی که موسیقار رومیانست که در روم می‌نوازند. بدان، نوبت دیگر، سماع داد و فرود آورد و پیاله‌ای دیگر بخورد. آفرین از آن یاران برآمد.

شاهزاده [را] باده در سر اثر [کرد] وپردهٔ حجاب از پیش برگرفت و هوس کرد که طرب رود را برگیرد. اجازت [خواست] و در کنار گرفت و بنوازشی عاشقانه درمقامی سوزناك بنواخت. چنانکه روح افزا را عقل فرو ماند و بپرسید که این جوان از شماست که با وجود این آواز و ساز و حسن و اصول که با اوست به ما و غیر ما چه حاجت؟

سمك وقت سخن یافت. برخاست و خدمت کرد و گفت ای مادر، دانی که جوانمردی چیست و پیشهٔ کیست؟ روح افزا گفت که جوانمردی ازان جوانمـردانست و اگـر زنـی جوانمردی کند مـرد آنست. سمك پرسید که از جوانمردی کدام شقه داری؟ روح افزا گفت از جوانمردی

امانت داری به کمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و به من حاجت آرد من جان پیش او سپر کنم، و منت بر جان دارم، و بدو یار باشم و اگر کسی در زینهار من آید به جان از دست ندهم تا جانم باشد. و هرگز راز کسی با کسی نگویم و سرّ او را آشکارا نکنم. مردی و جوانمردی این را دانم. اکنون ترا مقصود ازینها چیست. اگر کاری و رازی داری آشکارا کن و اگر امانتی داری به من بسپار. سمك عیار برو آفرین کرد و گفت بلی رازی دارم، بگویم، و امانتی دارم، به تو بسپارم. اما خواهم که بدین گفتهٔ خود سوگندی یاد کنی. روح افزا گفت: به یزدان دادار پروردگار آمرزگار و به جان پاکان و راستان که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن. و هرگز راز شما را آشکارا نکنم و هرچه شما را از آن رنجی خواهد رسید بهر توانم کرد. نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیقهای حیل نسازم و اندیشهٔ بد نکنم، و اگر از دوستی شما کاری باشد که من بر باد شوم، روا دارم و اندیشه ندارم. و اگرنه مراد شما حاصل کنم، از زنان مرد کردار نباشم.

آنگاه سمك گفت که مادر، این جوان غریب ملك ماست و پادشاهزادهٔ ملك شامست و خورشید شاه نام دارد و به ما رسیده است و پناه به ما آورده است و به خواستاری مه‌پری آمده است.

روح افزا گفت ای سمك، این خورشیدشاه را که می گوئی نه دایه گرفت و برد؟ پس شما را خبر نیست؟ سمك حکایت را چنانکه بود تقریر کرد. روح افزا در جمال و شکل و موی او فرو ماند و شاهزاده را به فرزندی قبول کرد و گفت جوانمردی در شأن فرخ روز آمده است که جان خود را پیش کش جان خورشیدشاه کرده است. اما آنچه گفتید و مقصود نمودید آنجا جائی نیست که آن را به زر و به زور یا به زاری به دست توان آوردن و غنیمی همچون دایهٔ جادو. این را چه تدبیر باشد؟ سمك گفت ای

مادر ، اگر به عیاری و دزدی و پهلوانـی و مال برآمدی ما به در خانهٔ تو نمی‌آمدیم اکنون چارهٔ این کار به‌دست سعی‌تست .

روح افزا بعد از ساعتی سر برآورد و گفت چاره‌ای یافتم ؛ اگر به سخن من درآید و هرچه گویم کار بندد . قول کردند و شاهزاده را به دست روح افزا سپردند و شغال و سمك بیرون رفتند .

بعد از آن روح‌افزا گفت ای شاهزاده اکنون تو فرزند منی و سوگند خورده‌ام و این مهم برمنست. هرچه‌گویم باید کردن. شاهزاده گفت بفرمای، هرچه‌گوئی به‌جان ایستاده‌ام. روح‌افزا روانی پاره‌ای حنا بر دست وپاش نهاد و موش را شانه کرد و ببافت و وسمه و سرمه و نیله و سفیده و سرخی و خال و الف آنچه خاتونان را به‌کار آید او را بدان نوع برآراست و مقنعه و قباچه و قصبچه و سربند طلا بر وی مهیا کرد و نامش دل‌افروز نهاد و با کنیزکان به‌خدمت بازداشت. و روز دیگر شغال وسمك‌عیار آمدند و او را بدان نوع دیدند و پاره‌ای داروی بیهوشی و کمندی بدو دادند و گفتند اینها به کارآید ؛ مردانه‌باش . این بگفتند و برفتند . و روح‌افزا به ملازمت دختر شاه می‌بود .

چون نوروز رسید و دختر شاه مه‌پری به باغ نوروزی رفت و با دختران به عیش و عشرت می‌بود ، روزی روح‌افزا درصحبت مه‌پری بود و به عیش مشغول بودند . در اثنای سخن مه‌پری برسبیل مزاح از روح افزا نوروزی طلبید. روح‌افزا مجال سخن یافت وگفت ای‌شاه‌خوبان ، به‌نوروزی از برای تو کنیزکی خریده‌ام و پرورده‌ام که نادرهٔ زمان و سحرهٔ جهانست[1] مه‌پری الحاح کرد وگفت بفرست تابیاید . روح‌افزا لالاصالح[2] را بفرستاد به خانه تا دل‌افروز را بیاورد .

لالاصالح[3] برفت به خانهٔ روح‌افزا ودل‌افروز [را] با بربط برداشت

---

۱ ـ شاید ، « ازسحرهٔ جهان است » یا « شهرهٔ جهان است » .

۲ـ۳ـ اصل : صلاح

و به باغ آورد . وچون خورشید شاه بدان مجلس رسید مه‌پری را دید چون آفتاب خاور برتخت نشسته ، و دختران گرد او حلقه بسته . سلام کرد و خدمت نمود و دوید و دست مه‌پری را ببوسید . مه‌پری را پسند آمد نام پرسید. روح افزا گفت نام اصلیش دل افروز. تا بانو چه تعیین کند؟ مه‌پری گفت معنیش با نامش موافق باشد . نیك باشد . [فرمان] کرد که چیزی بگوید. دل‌افروز بربط بر سرچنگ گرفت و بنیادکرد . مجلس چنان انور، و محبوب درنظر ، و سودای عشق در سر ، کاری کرد آن شاهزادهٔ نامور که دختر شاه و آن دایهٔ روی سیاه و حاضران مجلس را عقل از سر بدر رفت. دایه با دل خود گفت که چه بودی که این دختر نبودی، تا عمرخود را با او خوش گذرانیدمی و دختر نیز در همین خیال و کنیزکان را خود چه توان گفتن . چون خورشید شاه را اهل مجلس قبول کردند روح‌افزا چنك برزمین نهاده حیران خورشیدشاه ماند ، ناگاه فغفورشاه از بارگاه باز گشته به در باغ رسید و آواز بربط دل‌افروز را بشنید . با مهران‌وزیرگفت خوش آوازیست بیا تا برویم و برین آواز شرابی چند بخوریم . مهران‌وزیر مانع شد و گفت یا شاه ، چون مه‌پری ازتو چیزی نمی‌طلبد تو نیز ازو طمع مدار . این بگفتند و درگذشتند . و دراین جانب مجلس گرم گردیده مه‌پری جامی شراب برسردست ، دل‌افروز را طلبید و بدو داد . دل افروز خدمت کرد و بستد و بر روی محبوب نوش کرد وگفت :

بیت

مجلس امن و بهار و بحث عشق اندرمیان

نستدن جام می از جانان گران جانی بود

به‌عیش مشغول بودند تا شب درآمد . روح‌افزا برخاست و دست خورشیدشاه را بگرفت و خدمت کرد تا برود . مه‌پری را ناخوش آمدو با روح‌افزا گفت که به نوروزی چیزی برای ما آوردی و به ما دادی اکنون

باز با خود می‌بری؟ امشب اینجا باشد که از سبب کنیزکان وگفتگوی ایشان حضوری نیافتم . امشب صحبتی بداریم . فردا شب با تو برود .

روح‌افزا خدمت [کرد] و دل‌افروز را بگذاشت و خود بیرون آمد و به خانه آمد و شغال و سمك را طلبید و صورت حال را با ایشان بگفت . ایشان گفتند مبادا که [در] عاشقی و جوانی وعالم مستی ناگاه حالتی واقع شود و سرما همه برباد رود . مصلحت آنست که امشب به در باغ رویم و گرداگرد باغ بگردیم، اگر حالتی واقع‌گردد حاضر وقت باشیم . برخاستند و با یراق عیاری بیامدند .

اما از آن طرف آورده‌اند که چون دخترشاه روح افزا را روانه کرد و خورشیدشاه دل‌افروز نام را باز گرفت و بفرمود تا مجلس افروز را بیاوردند، یعنی شمع را، و مجلس را به انواع شمعهای کافوری و عنبرین برآراستند . دختر شاه با شاهزاده به سخن درآمد وگفت ای دل‌افروز همهٔ سازهای مطربی دانی ؟ گفت بلی . گفت نرد و شطرنج نیز، گفت قدری . بفرمود تا شطرنج آوردند از دندان ماهی مجوف کرده و پر مشك و عنبر کرده . و بساطی از ادیم به ابریشم دوخته و دستهای بلورین برآوردند و به لعب و زیبایی باختن گرفتند . شاهزاده اگر چه می‌برد اما قایم کرده برداشتند . چنانکه کاتب‌گوید :

رباعی

دلبر به رخ دلکش و چشم نـایم شطرنج دغا باخته بـا مـن دایم
چون‌اسب فرو راندکه شهمات‌کند رخ بر رخ او نهادم و شد قـایم

دختر شاه را بغایت خـوش آمـد و بفرمود تا کنیزکان هرکسی به جائی رفتند . ولالاصالح را فرمودکه دررا نگاه‌دار وکسی را مگذار ، که با دل‌افروز و دایه به خلوت مشغول شویم . لالا بدر رفت وایشان به صحبت مشغول شدند . شاهزاده گفت ای دل وقت کار است . بعد از آنکه شرابی

چند بخوردند ، داروی بیهوشی در پیاله کرده بخورد دختر و دایه داد . هردو بیفتادند . شاهزاده برخاست و خواست دایه را بکشد و کام خود را گرفته برود . باز عنان خود را کشیده داشت و دایه را بربست و بردوش گرفت و درباغ درآمد . به پای دیوار رسید . دایه را در کمند بست و خود به بالای دیوار برآمد و دایه را بالاکشید و از آن طرف فرودآمد وروبه خانهٔ جوانمردان نهاد .

از قضای اله ، در آن شب سیاه ، ناگاه ، نگاه کرد و دو تن را دید. بترسید و راه بگردانید . آن دو تن سر راه او گرفتند و نعره زدند که هی کیستی ؟ شاهزاده آواز ایشان را بشنید، بشناخت . آن دومرد دلاور یکی شغال پیل‌زور بود و دیگری سمك عیار .گفت ای آزاده مردان ، کسی بر دوستان خود چنین بانگ نزند. منم خورشید شاه دل افروز . شغال و سمك عیار هر دو شادمانه شدند و پیش شاهزاده دویدند و او را در کنار گرفتند و احوال پرسیدند و گفتند این چیست که بردوش داری ؟ شاهزاده گفت این دایهٔ ملعونه است که آورده‌امش . احوال از اول تا آخر هر چه بر سراو گذشته بود باز نمود . ایشان از آوردن دایهٔ جادو بغایت خرم و شادمان شدند و بر خورشید شاه آفرین کردند و گفتند که مردانه رفتی ، وکاری کردی که همهٔ عیاران در این‌کار عاجز بودند . اکنون دایه را به ما بده و توبازگرد که فردا ترا از روح‌افزا طلب دارند . و دیگر ، باشد که‌از فرخ‌روز خبری بیابی .

شاهزاده دایه را بدیشان داد و خود بازگشت ، هم بدان راهی‌که آمده بود باز گردید وبه جای خودآمد وبه خواب مشغول شد. اما چون آن شب روز گردید و دختر شاه فغفور ، مه‌پری دلربا ، از خواب بیدار شد شاهزادهٔ دل‌افروز نام را بیدار کرد و گفت برخیز که مطربان چنین خواب نکنند . و باز صحبت آراستند و باز لالا و کنیزکان آمدند و صحبت‌گرم‌شد و باده در گردش درآمد . و شاهزاده بربط برکنار نهاد و این غزل

بنیاد کرد :

خوش می‌وزد بدین دلم این باد نوبهار
مدهوش مـی‌شونـد همه عـاشقـان زار
گویی که بوی یارمنست این بوقت صبح
زان وجـه می‌شود دل دیوانه بی قرار
در باغ و بوستان چو ریاحین و گل شکفت
بی هوش گشت بلبل و افغان کند هزار

چون شاه [زاده] این غزل تمام کرد فغان از مجلس بر آمد . دختر شاه چنان شد که خود را فراموش کرد. بانگ نوشانوش بر آمد، وهیچکس یاد دایه نکردند که او دو روز و سه روز و ده روز غایب می‌شد و باز پیدا می‌آمد و [درمیان] صحبت روح افزا نیز آمده بود و صحبت گرم شده .

اما راوی داستان چنین روایت می‌کند که از آن جانب شغال و سمك عیار دایهٔ مکار را برداشتند و به خانه آوردند و بند بر دست و پای او نهادند ، چون روز شد و دایه چشم را باز کرد و خـود را بسته دید شغال و سمك و عیاران را دید ، پرسید که مرا که بربسته‌است ؟ گفتند که سرو سخن گوی بربسته است . دایه گفت که این چه سخنست ؟ آن حیلتی بود که مـن کـرده بودم . بعد از آن سمك گفت فرخ‌روز خورشیدشاه نام را کجا بردی؟ گفت کسی این را از من نپرسد . شغال و سمك دایه را در زیر چوب گرفتند و چهارمیخ کردند و او چوب می‌خورد و اقرار نمی کرد .

ما باز آمدیم برسرقصه و داستان شاهزاده خورشید شاه. ابن‌ابوالقاسم روایت کند که چون دختر شاه آن روز صحبت داشت ، چون شب شد باز روح‌افزا دست دل‌افروز گرفت تا اجازت خواهد . دختر شاه مه‌پری گفت ای روح افزا ، دی شب زود مست شدم باید امشب بمانـد تـا نیك صحبت بداریم. روح افزا برفت . مه‌پری با دل‌افروز بازبه‌خلوت صحبت آراستند.

شاهزاده با خود می‌گفت که ترا گمان کجا بود که بدین دولت برسی . و باز داروی بیخودی در کار دختر کرد . دختر بیفتاد . باز خورشیدشاه عنان باز کشید و به مردی خود را بداشت و گفت در طلب فرخ‌روز باشم .

این بگفت و از آن خانه بیرون آمد و در سرای می‌گردید تا چه روی نماید . ناگاه دهلیزی پیدا شد . خواست تا درآنجا درآید . ناگاه زنگیی بد شکل [پیش آمد] و شمشیر حوالهٔ سر شاهزاده کرد . شاهزاده گفت هی مزن که آشناست[1] . خادم گفت ای فرومایه، هیچکس در عالم زهرهٔ آن ندارد که بر در این حجره بگذرد . از شاه فغفور درگیر تا به دیگران برسد . این جایگاه دایه‌است . شاهزاده خرم‌شد . با خود گفت: یافتم‌آنچه خواستم . گفت ای استاد من غریبم و راه نمی‌دانم که کجا روم . منم دلفروز مطرب که پیش دختر شاه می‌باشم . به قضاحاجت برخاستم ، راه ندانستم . برین جای آمدم . مرا معذور دار .

خادم نام دلفروز شنید ، برخاست و خدمت کرد و گفت ای دلارام ندانستم. دوش آوازتو شنیدم، مرا آرزو بود که ساعتی با تو شراب خورم و عشرت کنم . دل من ترا برین جایگاه آورد .

شاهزاده گفت فرمان بردارم اما می‌ترسم که دختر شاه بیدار شود و مرا نبیند سختی گوید. خادم گفت اندیشه نیست. زمانی شراب خوریم. پس خادم‌گفت به حجره رویم که این جایگاه ره گذرست . روی به حجره نهادند . ساعتی شراب خوردند . شاهزاده سماعی خوش می‌کرد ، نرم و حزین ، چنانکه آواز وی از حجره بیرون نمی‌شد . تا چند قدح شراب بخوردند . بیهوشانه در شراب افکند و بخورد خادم داد . از قوت دارو سراسیمه گشت و بیهوش بیفتاد . چنان شنیدم که نام آن سیاه کمکوک[2] بوده

---

۱ ـ خط جدیدالحاقی تا اینجاست و از این به‌بعد نسخه به‌خط اصلی‌است .

۲ ـ این نام در اینجا «ملوك» اما درجاهای دیگر «کمکوك» نوشته شده‌است.

است . شاهزاده چون دید که سیاه [بیفتاد] با خود گفت جایگاه دایه است هر که هست این جایگاه باشد . برخاست و چراغ برگرفت و گرد سرای گشتن گرفت که ایمن بود از آنکه کسی در آن‌جایگه رود. دایه خود دربند بود . چون به میان سرای رسید دری دید برافکنده و قفلی چند ران مردی بر آن زده . خورشیدشاه با خود گفت هرچه هست دراین‌جایگه است . کلید قفل در حجرهٔ سیاه باشد . بازگشت و به حجرهٔ خادم آمد و گفت شك نکنم که فرخ‌روز من زنده‌است ، آن جایگه است .

پس آن در وقفل بگشاد و در برافکند . نردبانی[۱] پیدا شد . شاهزاده روشنائی داشت و بدان نردبان فرورفت، مقدارپنجاه پایه تا بدان زیرسرای رسید . نگاه کرد . سرائی دید چهار در و چهار صفه روی درروی آورده و شمعها افروخته ، از بهر آنکه زیر زمین بود . جماعتی دید نشسته ، همه‌بند بر دست و پای نهاده ، و در میان آن جماعت نگاه کرد ، فرخ‌روز را دید نشسته . خرم و شادمانه گشت . پیش وی دوید و سر وی در کنار گرفت و چشم و روی او بوسه‌داد . فرخ روز گفت ای برادر عزیز ، چگونه آمدی که باد بر این جایگه ره نبرد از بیم دایه ، علی‌الخصوص آن سیاه که به در حجره می‌باشد . با دایه و سیاه چه کردی ؟ شاهزاده گفت وقت فرصت گفتار نیست که قصه دراز است . در من نگاه کن که به‌چه زینت برآمده‌ام . ای برادر ، بسیار صنعت ساخته‌ام تا بدین جای آمدم و این مقام شما به دست آوردم .

پس بند از دست و پای فرخ‌روز برگرفت . فرخ روز [گفت] ای شاهزاده ، چون بدین‌جایگاه آمدی کارتمام کن و این شاهزادگان را نیز بگشای تا همه برویم که دیرگاه است تا دربنداند . شاهزاده گفت ایشان را نیز ببرم. چون دانستم که کجااید . اما ایشان را نیز سوگند باید خوردن که راز

۱ــ اصل : نردبان .

آشکارا نکنند و هیچ سخن نگویند از نیك و زبد ، تا من کار ایشان بسازم. فردا شب ایشان را نیز بیرون برم که سرای پادشاهست . غلبهٔ این همه مردم برنتابد . و نیز هنوز راه نیك نمی‌دانم که چگونه می‌باید رفتن . ایشان سوگند خورند و می‌باشند تا من ترا بفرستم و مردم بخوانم که به تنها این کار بر نیاید ، چندین خلق بردن ، و هنوز در سرای پیش دختر می‌باید بود ، به مطربی . تا چارهٔ خود بسازم که من نیز بیرون آیم .

چون شاهزاده این بگفت ایشان سوگند خوردند که این راز آشکارا نکنند و نگویند و رضا ندهند که از ایشان کسی گوید . پس خورشید شاه گفت دل فارغ دارید که من شما را فردا شب بی رنجی ببرم یا به روز راه به دست آورم. این بگفت و دست فرخ‌روز بگرفت و به بالا بر آمدند. و در باز جای بست و کلید باز جیب سیاه نهاد. پس راه بام به‌دست آورد. و به بالای بام بر آمدند و برفتند و کمند از میان بگشاد و در میان فرخ‌روز بست. گفت ای برادر ، چون به زیرروی بـه محلت کاه فروشان رو بـه سرای جوانمردان، پیش شغال و سمك رو و احوال چنانکه دیدی بگوی. و اگر سخنی باشد با روح‌افزای بگوی تا با من بگوید .

این بگفت و گفت چاره کن تا فردا شب این مردان را بدر آوریم . بیش ازین نمی‌توانم گفت که دیرگاهست . پس فرخ‌روز [را] فروگذاشت و خود از بالا به زیر آمد و پیش دختر شاه رفت و بخفت .

ما آمدیم به حدیث فرخ‌روز و جماعت مردان . مؤلف اخبار گوید که چون خورشید شاه فرخ‌روز [را] از آن زیر زمین بیرون آورد و از بـالای بام فروگذاشت [او] روی به راه نهاد تا به سرای جوانمردان آمد. چنانکه او را راه می‌نمودنـد . چون بـه در سرای رسید در گشاده دیـد و آواز زخم چوب شنید. با خود گفت این چه شاید بودن بدین وقت؟ اندرسرای رفت . جماعت جوانمردان را دید نشسته و زنی در چـوب کشیده . چون

نیك نگاه کرد دایهٔ جادو را دید بربسته . در آن وقت او را بشناخت. پس با نشاط بر جوانمردان سلام کرد . شغال در روی او نگاه کرد برخاست و او را در کنارگرفت ، و بدانست که او برادر خورشیدشاه است. او را از بند و زندان بپرسید . عیاران همه او را در کنار گرفتند و بپرسیدند وخرمی کردند . دایه با آن همه چوب کـه خورده بود گفت کیست اینکه او را می‌پرسید . نگاه کرد فرخ‌روز را دید . بدان همه خواری که آن ملعون بود سربرآورد وگفت ای فرومایه ، چون آمدی و این چه حالست؟ مگر کمکوك سیاه بمرد و سرای خراب شد .

فرخ‌روز گفت ای حرام‌زادهٔ جادو و بدکردار ، توپنداری که من از نادانی بدانجا آمدم و خواهندگی دختر شاه کردم تا تو مرا ببری و دربند و زندان کنی ؟ پنداشتی که من چون دیگران در دست تو عاجزگردم؟ من زندان تو بشکستم و بیرون آمدم تا احوال بدانم . فردا شب دیگران پیش تو آورم . دایه گفت ای دریغا که همه رنج من برباد آمد ! ندانم که این راه کدام پهلوان بزد و بند و زندان من چگونه به دست‌آورد .

این سخن می‌گفتند که دیگر باره شغال برخاست و فرخ‌روز را در کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و او را پیش خـود بنشانـد و گرامی کرد . فرخ‌روز آنچه از خـورشید شاه شنیده بود بگفت . شغال و سمك‌عیار دست فرخ‌روز گرفتند و روی به سرای روح‌افزای نهادند . روح افزای نگاه کرد، او را از خورشیدشاه باز نمی‌شناخت. پس احوال خورشید شاه با وی نیز بگفت و با هم قرار دادند که چون شب درآید به زیربام دختر آیند و آن شاهزادگان نیز بیرون‌آورند . پس احوال با روح افزای بگفتند که با خورشیدشاه بگوی که امشب خواهیم‌آمدن .

این بگفتند و به سرای عیاران رفتند . روح‌افزای بـر بالین دایـه بنشست و از هرگونه مطالبت می کرد و می گفت ای رعنا ، این چه کار بود

که تو کردی و این شاهزادگان را در بند چرا می کردی ؟ اکنون آنچه کردی پیش تو آمد . و دانم که از دست ما جان نخواهی بردن . ازین معنی با وی می‌گفت و او را عقوبت می کرد .

ما آمدیم به حدیث خورشیدشاه : از آن جانب دختر شاه در حجره خفته، شاهزاده بنشسته جوانمردی نگاهداشت وبا او به دیدار قناعت کرد. اگر چه او را دوست داشت بوسه بر روی دختر ننهاد که ترك ادب بود . طنبور درکنار گرفت و به صبوح آواز برآورد ، نرم و آهسته غزل گفتن گرفت تا دختر شاه بدان حلاوت از خواب درآمد. بفرمود که مجلس بزم بیاراستند که روح‌افزای اندر رسید و خدمت کرد و برجای خود بنشست. پس ماحضری چیزی بیاوردند و بخوردند [و] به شراب خوردن مشغول شدند .

پس در اندرون سرای به درخانهٔ دایه ،کمکوك سیاه از خواب در آمد . دیرگاه بود . گفت ای دریغا که اگر دایه بیامدی و مرا بربن وقت بدیدی قهر کردی . نیك بود که نیامد . مرا چه افتاد که چنین مست شدم . دلفروز برفت و مرا خبرنبود . پس برخاست و برقاعده ، غذای بندیان ببرد و بدان زیر زمین فرو رفت و از آن نهیب که دایه بیاید و گوید چرا طعام ایشان دیر بردی ، دیگر آنکه خمار زده بود و خواب‌آلود ، نگاه نکرد تاکسی ازیشان کم‌گشته است و طعام پیش ایشان بنهاد و بازگشت و به بالا برآمد ودر بازبست و در پس پرده بنشست .

پس دختربه قضاحاجتی برخاست و روح افزای آنچه می‌بایست با خورشید شاه باز گفت و آمدن شغال پیل زور و سمك به زیرقصر و پاره‌ای بی‌هوشانهٔ دیگر آورده بود ، به وی داد . تا دختر باز آمد و به جای خود بنشست و به شراب خوردن مشغول شدند تا آن ساعت که شب درآمد . روح افزای برخاست و خدمت کرد ، دست دلفروز گرفت . دختر گفت

ای روح‌افزای چند ناز کنی؟ تو این کنیزك به چند خریده‌ای. تا بها به تو دهم و مزد استادی تو بدهم. آن روز سپاس برمن نهادی که به نوروزی به تو آوردم و هر ساعت دست او می‌گیری که ببری، پس او را مطربی ازبهر خودآموخته‌ای نه از بهر من، که از سماع وی هیچ راحتی نمی‌یابم. بگذار و اگر تو نیز می‌باشی بباش واگرنه برو.

روح افزای خدمت کرد و گفت ای ملکه خطا از بنده بود ولیکن گفتم نه ازین صداعی باشد. من هر چه دارم با دلفروز ازان آن خداوند است. این بگفت و خدمت کرد و برفت. دختر شاه زمانی عشرت کرد تا کنیزکان مست شدند و پراکنده شدند و جای خالی شد. شاهزاده ساقیی می‌کرد. پس قدحی شراب پر[1] کرد و بی‌هوشانه در کرد و به دست دختر داد. دختر خود مست بود، آن قدح باز خورد و بیفتاد و از جهان بی‌خبر شد. سیاه خادم از پس در نظاره می‌کرد. چون دید که شاهزاده بخفتید کلوخی بینداخت و در کنار خورشیدشاه افتاد. دانست که سیاه است و او را می‌خواند. برخاست پیش خادم آمد، و گفت ای خواجه، تقصیر از آن بود که دختر شاه دیر در خواب شد. خادم خدمت کرد و گفت روا باشد؛ من دیدم. پس دست در دست شاهزاده نهاد و درحجره رفت. خادم همه ترتیب کرده بود، از شراب و نقل و شمع و میوه. و پس به شراب خوردن نشستند. شاهزاده گفت ای خادم من امروز بسیار شراب خورده‌ام مرا شراب مده تا مطربی می کنم، که اگر شراب خورم مست شوم واینجا بمانم و چون دختر باز نشیند و مرا نبیند مرا و ترا ملامت رسد. خادم گفت روا باشد. پس گفت من ساقیی می کنم، پیش صراحی دوید ودارو تمام در صراحی کرد وقدح شراب در کرد وبه شاه[زاده] داد. خادم‌گفت ای دلفروز تو سماع خویش کن که من خود شراب می‌خورم. مرا ساقی نباید. دلفروز

1 - اصل: در کرد.

ساعتی سماع کرد . برخاست و گفت بروم ، نباید که دختر بیدار شود و مرا ملامت رسد. آن خادم گفت مگر سیم مطربی می‌خواهد ، که عادت مطربان چنان باشد که چون سیم خواهند گویند می‌رویم . تا مهمان خدای او را سیم دهد . خادم گفت دلفروز بنشین و اندیشه مدار . پس بدرهٔ زر بیاورد و پیش وی نهاد و عذر خواست . شاهزاده گفت سن خدمت تو از بهر زر می کنم ؟ چه جای این است ؟ پس بنشست و سماع می کرد تا خادم از آن شراب بی‌هوش گشت و بیفتاد .

شاهزاده گفت بربالای بام روم تا کسی آمده است یا نه . بالای‌بام بر آمد . نگاه کرد . در زیر سرای شغال پیل زور و سمك را دید با مقدار پنجاه مرد . شاهزاده کمند فروگذاشت . شغال پیل زور و سمك بر آمدند . باقی بفرمود که زیرسرای نگاه می‌دارند . پس شاهزاده پیش ایستاد که راه می‌دانست، تا به بالین خادم آمد و کلید از جیب وی بیرون آورد. و روی به سرای دایه نهادند . سمك عیار گفت ای شاهزاده ، این خادم را بباید کشتن و دست بر حلق وی نهاد و محکم بیفشرد که خود نیم مرده بود ، و باقی نفس از وی جدا شد و بعد از آن تا سیاه بود با دلفروز مطرب شراب نخورد .

پس بر آن سر مطموره رفتند و دربگشادند و شاهزاده وشغال پیل زور و سمك نگاه کردند. چون به زیر رسیدند هشت جوان[1] ماه روی دیدند بند بر دست و پای ایشان نهاده و یك دست در میان پای دربند آورده .

سمك عیار پیش ایشان آمد و گفت: ای شهزادگان و جوانمردان ، بدانید و آگاه باشید که این جوان خورشیدشاه است که پیش شما ایستاده است و خود را بر صورت زنان برآورده است از بهر خود و از برای شما

۱ــدر اصل چنین. اما در جای دیگر (ص ۶۴) عدد شاهزادگان را «بیست و یك» نوشته است. به قرینهٔ آن شاید اینجا هم کلمهٔ «هشت» غلط و «بیست» درست باشد .

ایستاده است . هرگز کسی گمان برد ؟ و در جهان کسی این نکرد و نتواند کردن از بهر آنکه جان بر کف دست نهاد و خود را در چنین جایگاهی افکند و این بند بشکست و دایه بیرون برد وشما [را] ازین جایگاه بیرون خواهد بردن تا مقصود او به حاصل آید، اگر می‌خواهید و اگر نه بازگردیم. همگان گفتند چرا نمی‌خواهیم . کاشکی ما را دوش برده بودی . سمك عیار گفت باید که همگان سوگند خورید که بیرون آئید و طلب کارمه‌پری نباشید واو را به خورشیدشاه رها کنید . اگر می‌خواهید که خلاص یابید و با وی خصمی نکنید، وخلاف وی مجویید و اورا غمازی نکنید ونفرمایید، و کین در دل ندارید و آنچه رضای وی باشد آن کنید و با دوستان او دوست باشید و با دشمنان او دشمن . همگان گفتند چنانکه سمك فرمود [و] سوگند خوردند . پس بند از پای ایشان بگشاد و همگان از آن بالا به زیر آمدند .

شاهزاده خواست که به بالای بام برود . سمك گفت ما را به در خانه بیرون باید رفتن که دشخوار باشد این همه به کمندی به‌زیر رفتن، ندانم چون باشد . روی به در سرای نهادند . دربان دیدند با دوسه خدمتکاران ، همه [را] سرببریدند و در بگشادند و به سلامت برفتند ، خورشیدشاه نیز با ایشان تا سرای جوانمردان .

فرخ‌روز نشسته بود و عقوبت دایه می‌کرد . چون فرخ‌روز ایشان را بدید گفت ای گنده پیر جادو، نگاه کن که بندیان چگونه بیرون آمدند. ایشان نگاه کردند . دایه را بر آن سان بدیدند . خرم شدند . دایه نگاه کرد. بندیان را دید، فروماند. هیچ نتوانست گفتن، هر یکی از آن بندیان می آمدند و دایه را قفا می‌زدند و دشنام [می]دادند .

پس هریکی بنشستند و احوال خویش می‌گفتند که چگونه برین جایگاه افتادیم . برین گونه آن شب به سربردند .

چون روز روشن گشت دختر شاه از خواب در آمد. آواز دلفروز نشنید و او را باز ندید. کنیزکان را بخواند و بـا لالا صالح گفت دلفروز کجاست؟ گفتند ای ملکه دوش پیش تو بود که ما از خدمت تو برفتیم. دختر شاه برخاست و گفت مگر به جایی رفته باشد و طلب کرد و گفت مگر به جایگاه دایه رفته باشد و سیاه او را باز گرفته و در خواب است. دختر به در سرای دایه آمد. خادم را دید افتاده و مرده و در میان سرای نگاه کرد و سر زیرزمین گشاده دید. دودی بر سر وی بر آمد و بهراسید و باز گشت تا پیش شاه رود و احوال بگوید. ناگاه غلبه و آشوب شنید که از سرای شاه بر آمد که دربانان را چندین بکشته‌اند و دختر فرو ماند و گفت عجب کاری افتاده است. دلفروز بـاری کجا رفته است. مگر او را ببردند. پنداشتند که منم. اندیشها می‌کرد تا پیش پدر آمد. در حجرهٔ زنان بود. چون آواز ایشان بشنید دلتنگ شد، خواست که بیرون آید. شاه دختر را دید، عجب ماند و گفت دایه کجاست که تو تنها آمدی؟ چه افتاده است؟ دختر گفت ای پدر، این افتاده است که می‌شنوی. دوسه روز است که دایه پدیدار نیست و زندان دایه بشکسته‌اند و بندیان ببرده‌اند. عجب داشت و گفت ای دختر دایه را زندانی بود؟ مگر این شاهزادگان که به خواستاری تو می‌آمدند دایه ایشان را به زندان می‌کرد؟ دختر گفت بلی، ندانم که چگونه بوده است.

شاه گفت تا به بارگاه روم. به بالای تخت رفت و بنشست. مهران وزیر حاضر کردند. احوال بگفت که زندان دایه بشکستند و بندیـان را ببردند و دربان با چند مرد کشته‌اند. مهران وزیر گفت ای شاه[1] دایه را زندانی بود برین‌گونه؟ مگر شاهزادگان را می‌داشت؟ با این همه همچنین بهتر بود که ایشان را می‌برد و هلاك نمی‌کرد. دایه خود کجاست؟ گفت

۱ ــ اصل: ای سایه.

از دختر شنیدم که دوسه روز است ناپیدا نیست . مهران وزیر گفت این کار از شغال و خدمتگاران وی بدر نیست . ایشان کرده‌اند . کسی بباید فرستاد تا او را حاضر کنند .

حاجبی برفت به درسرای عیاران. چب[1]عیار و شروین به درایستاده بودند. حاجب گفت اسفهسلار شغال را بگوئید که شاه فغفور ترا می‌خواند . شغال برخاست و دانست که چه افتاده است و او را به چه می‌خوانند . سمك‌عیار با وی بود [با] چند مرد دیگر . چون به بارگاه رسیدند در پیش تخت خدمت کرد و او را بر کرسی که نهاده بود بنشاندند که جای وی پدیدار بود . فغفور خشمناك بود . مهران وزیر گفت ای اسفهسلار شغال ، کاری عظیم در سرای شاه افتاده است . شك نکنم که ترا از آن خبر باشد که کارهای چنین بی‌اجازت اسفهسلار نباشد . دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند [و] چند تن دیگر کشته‌اند . این چگونه توانند بودن ؟ دانم که از خدمتگاران تو بیرون نیست و این کارکرد شما است . فرو نتوان گذاشت و این خواری به شاه فغفور نشاید کرد که این همه حرکتها بکنید نیکو نباشد . چون شاه با تو به حرمت باشد [و] به نیك و بد از تو باز خواست نکند ، چنین کاری کنی روا نباشد . بباید گفتن تا این کار چگونه است .

شغال سخن مهران می‌شنید و سر در پیش افکنده ، و هیچ جواب نمی‌داد . فرومانده بود تا چه جواب دهد . سمك عیار ، آن جوان چالاك مردی بود با انصاف ، به همه اسباب آراسته . چون دید که شغال پیل زور سر در پیش افکنده است و سخن نمی‌گفت در پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت خدایگان را بقاباد ، بدان و آگاه باش که در جهان هیچ به از راستی

---

۱ ـ اگر این کلمه لقب یا شهرت این عیارباشد شاید بتوان آن را « چپ » خواند .

نیست، و راست گفتن [باید] به هر جا که باشد در پیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه در پیش شاه، علی‌الخصوص که ما سخن گوئیم الا راست نتوانیم گفتن که نام ما به جوانمردی رفته است و ما خود جوانمردانیم. اگر چه ما را عیارپیشه می‌خوانند و عیارپیشه الا جوانمرد نتوان بود، و جوانمرد[ان] ازین بسیار کارها کنند و رنجها کشند و جان فدای مردم دارند، و مقصود آنکه شاه جهان نیکو بداند که استاد من بلکه پدر من شغال مگر از شاه جهان شرم می‌دارد و سخن نمی‌گوید. من می‌گویم که خورشید شاه فرزند مرزبانشاه یك روز به سرای جوانمردان آمد و ما را به زنهار داری استوار کرد. ما چون نام خورشیدشاه شنیده بودیم و دیدیم که او را با دایه چه افتاده و دایه او را ببرد، گفتیم چگونه آمدی؟ پس احوال فرخ روز چنانکه افتاده بود باز گفت. ای شاه ما به جوانمردی او را قبول کردیم و کار وی ساختیم و با جان با وی بکوشیدیم مگر مقصود وی حاصل کنیم.

شاه گفت زندان دایه چگونه بشکسته‌اند که ما را آگهی نبود؟

سمك عیار گفت ای شاه، یك نوبت گفتم که هیچ به از راستی گفتن نیست که از راستی همهٔ کارها راست گردد و رستگاری بود. دیگر باره زبان برگشاد از آنچه کرده بود و ساخته بود، و خورشید شاه برصورت زنان برآوردن و در پیش دختر مطربی کردن، چنانکه شرح دادیم که با خورشید شاه چون کرد، همه درپیش شاه بگفت. پس گفت ای شاه، این کار خورشید شاه کرد. اکنون خورشید شاه و فرخ‌روز و بیست ویك پادشاهزاده که در بند دایه بودند همه در سرای جوانمردان‌اند، و دایهٔ جادو هم آنجاست. اگر شاه فرماید همه را به خدمت آوریم. این کار چنین افتاده است که شرح دادیم پیش شاه، چرا پنهان باید کرد.

فغفور گفت دایه در بند است؟ گفت بلی. شاه با مهران وزیر و پهلوانان در کار باز مانده بودند و از آن کار و کردار عجب داشتند، تا شاه

گفت بروید و ایشان را بیاورید . شغال با سمك روی به سرای خود نهادند. احوال آنچه رفته بود با خورشیدشاه باز گفتند .

خورشید شاه گفت ای سمك ، این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن ، اکنون رفت . سمك گفت چنین می‌بایست .

پس خورشیدشاه با فرخ‌روز و آن شاهزادگان بـا آن شصت مـرد عیارپیشه و دایه همچنان بسته ، روی بـه سرای شاه نهادنـد . مردم شهر آن غلبه و آشوب عیاران و شهزادگان دیدند که به سرای شاه می‌آیند، آوازه در شهر افتاد . صد هزار زن و مرد و کودك در دنبالهٔ ایشان افتادند با نشاط و خرمی ، و نفرین بردایه می کردند .

چون عیاران [به] بازار رسیدند غلبه و آشوب عام فراوان شد . سمك عیاربا خود گفت این جادو را می‌برم ، نه پادشاهیست و نه پهلوانی ، و نیز نه زن شاهست که او را پیش شاه باید بردن . هیچ بهتر از آن نیست که او را بکشم تا دنیا آسوده گردد، نباید که به حیلت بگریزد و ما را ازو رنج رسد .

این بگفت و کارد بر کشید و بر سینهٔ دایه زد چنان کـه سر کارد از پهلوی دایه بیرون رفت . دایه از پای در افتاد ، بی مـراد خود جان بداد . هنوز جان در تن وی بود که هرپاره‌ای به محلتی بردند. خبر به شاه رسید که سمك دایه را بکشت . شاه خرم شد . گفت از دست این جادو برستم .

شاه بر تخت و مهران وزیر بر دست راست و امرای دولت حاضر، هر یکی بر جای خویش، که شغال درآمد ودست خورشیدشاه در دست، و خدمت کرد . فغفور در خورشید شاه نگاه کرد . از آن فر الهی دیدکه از وی می‌تافت و فرخ روز با وی . در ایشان نگاه کـرد . عجب داشت و گفت ما خود دیده نداشتیم و ایشان را نمی‌دیدیم . پس آن دیگران ایستاده و سر در پیش افکنده ، شاه بفرمود تا همه را بنشاندند . در حال خـوان

نهادند چنانکه رسم و قاعدهٔ پادشاهان بود .

آن آوازه به درون سرای شاه رسید. لالا صالح بیامد پیش مه‌پری، و گفت ای ملکه، خورشیدشاه [را] آوردند و دایه را کشتند. مه‌پری بر آمد از جای و گفت چگونه ؟ لالا گفت ای ملکه ، خورشید شاه کرده است و زندان وی شکسته و بندیان برده . مه‌پری گفت خورشید شاه چگونه از زندان بیرون آمد و این کار نگه کرد . خادم گفت ای ملکه ، خورشید شاه در زندان نبود. دلفروز مطرب خورشید شاه بود که روح افزای او را پیش تو آورد به نوروزی . مه‌پری چون بشنید که مطرب وی خورشید شاه بود بهراسید و با خود گفت جوانمردی کار فرمود که من تنها در پیش وی افتاده بودم و در من نگاه نکرد . و او را هوس آمده بود که اگر مردی بودی با وی خوش گشتمی . این هوس به عشق بدل شد. بیخ وصال در دل مه‌پری سر برزد که از روح افزای یاد نکرد که چرا چنین ساخت .

گفت ای لالا صالح ، خورشید شاه کجا شد؟ لالا گفت ای ملکه، در بارگاه شاه حاضر است . اگر خواهی برخیز تا برویم و او را ببینیم تا آن دلفروز هست یا نه .

دختر برخاست که عشق خورشید شاه بر وی مستولی گشته بود، هر لحظه شاخی نو در دل وی سر برمی‌زد. بیامد، پنجره‌ای بود در مقابل بارگاه، بر آن پنجره بنشست و نگاه می کرد. دلفروز را نمی‌دید و خورشید شاه را نمی‌شناخت . ایشان نان می‌خوردند . چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و ساقیان شراب در دادند . مطربان آواز سماع بر آوردند .

حق‌تعالی چنان تقدیر کرد که مهران وزیر پسری داشت نام وی قابض[1] و پهلوانی بکمال بود ، و عاشق مه‌پری بود ، از جهت آنکه دایه با مهتران چنان می کرد به زبان نمی‌آورد . در آن حال که معلوم کردند که

---

۱ ـ اصل : نامعو ـ اما در موارد دیگر نام این پهلوان قابض آمده‌است .

دایه را بکشتند و جمله در بارگاه‌اند پیش پدر آمد و زمین بوسه داد و پس بگریست . گفت ای بزرگوار ، احوال من می‌دانی که مدتی مدیدست تا من دختر شاه را می‌خواهم و در عشق او می‌گدازم ، و از بیم دایه سخن نمی‌گفتم. اکنون دایه از میان رفت و خورشید شاه چنین کاری کرد، ناچار خواستار دختر شاه باشد . مگذار که بیگانه بیاید و دختربرد . چاره ساز و دختر از دست ایشان بدر آور و تعبیه بکن تا مگر به مردی دختر بتوانیم بردن . مهران وزیر گفت ای پسر ، دل فارغ دار . جهدی بکنم .

شاه فغفور با امیران شراب می‌خوردند و دختر از پنجره نظاره می‌کرد. لالا صالح پیش دختر ایستاده بود و گفت ای ملکه ، خورشید شاه را می‌شناسی ؟ گفت اگر سماع کند بشناسم . پس در آن حال فغفور شاه گفت ای خورشید شاه می‌شنیدم که تو مطربی نیکودانی و به مطربی خود را پیش دختر ما افکندی . عفاالله تو که جوانمردی کردی . پس اکنون شرم نداری، ساعتی به سماع خود ما راآسوده داری . خورشید شاه گفت فرمان بردارم ، ازمطربان شاه طرب رود خواست و در کنارگرفت و گوشهای آن بمالید و پردها راست کرد و آواز برآورد .

چون آواز خورشیدشاه بشنید دختر گفت ای لالا، این دلفروزست. بحقیقت نیکو نام او نهادند ، سماع وی [دل] خلق جهان می‌افروزد. عشق در دل دختر زیادت گشت . فتنهٔ خورشیدشاه شد و دیده در جمال شاهزاده بنهاد ، و نظر از وی برنمی‌توانست گرفت .

خورشیدشاه سماع می کرد . فغفور با مهران وزیر و امرای دولت که حاضر بودند جمله گوش و هوش به وی داده بودند. شاهزاده یك نوبت سماع به‌آخربرد . مهران وزیر سخن در انداخت. گفت ای شاه در کاردختر چه تدبیر خواهی‌کردن که همهٔ عالم خصم تواند و از بهر دختر برساخته‌اند اگر تا به امروز قصد ولایت نمی‌کردند و طلب فرزندان خویش باز

نمی‌کردند از بیم دایه بود. چون بدانند که دایـه کشته شد و فرزندان ایشان زنده اند همه روی به ولایت تو نهند. بنگر تا چه خواهی کرد.

شاه سر در پیش افکنده بود. سر برآورد و گفت آنچه خورشید شاه کرد و مردی که وی نمود و دایه که گرفت و زندان که شکست و با این همه حلال زادگی که کرد - و اگر نه کـه چون دختر من پیش وی مست افتاده بود مراد خود حاصل کردی و برفتی من با وی چه توانستمی کرد - و دیگر به جمال و اصل و نسب و مردی که وی نمود و فضل و دانش از همه زیادت است.

مهران وزیر گفت: آری چنین است که تو می فرمائی. اما ترا بهانه باید تا هیچکس دریں معنی سخن نتوانند گفتن؛ و ترا معلوم است که از هفت اقلیم اینجایگاه اند و بسیار اصلی زاده در شهر ما اند و همه به خواستاری دختر تو آمده اند. اگر دختر[را] بی‌بهانه به خورشیدشاه دهی پادشاهی بر تو خلل آید. اگر هر یکی به ولایت بازگردند و سپاه آورند باشد که مردم شهر بر تو بر آیند. ترا چاره[ای] بباید ساختن که همگان در میدان روند و با هم بر آیند و هر که زیادت آید دختر بدو ده تا زبان جهانیان برتو بسته گردد و از تو کس آزرده نشود و پادشاهی برتو بماند.

شاه گفت چنین باید کردن، چنانکه مصلحت باشد بگوی وبکن.

مهران وزیر گفت ای شاهزادگان که اینجا حاضراید و همه بند و زندان دایه کشیده‌اید از بهر دختر، هر که زیادت آید دختر اوراست.

سمك برخاست و گفت ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشید شاه است که به مردی و عیاری به دست آورده است. هیچکس در وی نگاه نتوان کردن. چرا باید که مهران این چنین سخن گوید که شاه دختر کرا خواهد بود و به کرا خواهد دادن؟

مهران وزیر گفت ای آزاد مرد، سخن تو راست است و حق

واجب خورشید شاه است . اما حالی برخود نتوان آشفت ، اگر چه این کار خورشید شاه کرد ، قومی اینجایگه حاضراند و به خشنودی ایشان این کار توان کرد . سمك گفت ایشان راضی اند ، از بهر آنکه خورشید شاه ایشان را از بند رها کرده است . گفت قومی که در شهر اند راضی اند ؟ مهران وزیر گفت چاره آن است که این قوم در میدان مجادله کنند هر که در جنگ زیادت آید دختر به وی دهند . خروش از بارگاه بر آمد . همه خرم و شادمانه شدند . گفتند چنین می‌باید کردن .

قابض فرزند وزیر سخت خرم شد و شادمانه گشت . گفت اگر پیل پیش من آید بی شك او را بگیرم و از هم بدرم . بدین کار همگنان از هم پراکنده شدند و هر یکی به جای خویش بازگشتند ، هر که خواستار دختر بود ، بر عزم آنکه فردا در میدان هنر آزمایند . و دختر با دلی پر عشق و جانی پرتاب به جایگاه باز رفت ، در اندیشه که فردا چون باشد .

چون آن عیاران با هر که بودند در بارگاه به جای خویش باز رفتند شاه فغفور به دل با خورشید شاه بود و به دامادی او را می‌خواست . این همه اندیشه می کرد تا روز بر آمد . شاه فغفور قصد میدان کرد با امرای دولت و صد هزار مرد و زن به نظاره .

دختر شاه لالاصالح را پیش خواند و دستی جامهٔ شاهانه که خدای قیمت آن داند به خورشید شاه فرستاد . و اسبی سیاه که در گلهٔ شاه فغفور ، هزار و پانصد گله ، اسبی چنان نبود ، با زین و افزار و لگام زر مرصع به جواهر به وی فرستاد پنهان از خلق جهان ، و خود دستوری خواست از پدر و به نظارهٔ میدان آمد پنهان از مردم .

خداوند حدیث چنین روایت کند که چون خورشیدشاه آن جامه و آن اسب بدید عجب باز ماند که هرگز چنان جامه ندیده بود با آن اسب . و دایهٔ جادو به یك سال آن جامه از برای شاه فیلان ساخته برادر

زادهٔ شاه فغفور ، که بر وی عاشق بود . و چون اسب و جامه ترتیب داد در آن سال بمرد و [مه پری را] گفت شوهری که ترا باشد بدو ده . چنین گفتند که از جادوان خاور ستده بود .

خورشید شاه با خلعت مه پری و آن اسب با فرخ روز و سمك عیار و شغال پیل زور آن شصت مرد عیار پیشه در قفا کردند و روی به میدان نهادند ؛ و در پیش تخت شاه خدمت کرد و شاه او را بنواخت و جملهٔ شاهزادگان در میدان حاضر بودند .

ما آمدیم به حدیث . شاه فغفور اشارت کرد که به میدان روید هر که خواهید . آن شاهزادگان که از بند بیرون آمده بودند پیش شاه‌فغفور خدمت کردند و گفتند ای بزرگوار شاه ، ما با خورشید شاه سوگند داریم که با وی دشمنی نکنیم و مجادله نجوئیم و دختر به‌وی ارزانی داریم . ما را با وی هیچ کاری نیست .

وزیر گفت ای خورشید شاه ، تو ایشان را به سوگند استوار کرده‌ای چگونه با تو حرب کنند ؟ خورشید شاه گفت رضا دادم که ایشان با هم نبرد آزمایند هر که از ایشان زیادت آمد با من دست در کمر زند ، بدین قرار ایشان در میدان رفتند تا با هم نبرد آزمایند .

از میان ایشان همه ، جوانی ماه‌روی نام وی بهمن فرزند شاه عمان بود و بسیار مال برباد داده بود . به یك سال پیش از خورشید شاه آمده بود و در بند افتاده بود و اول کسی که در میدان آمد [بهمن] پسر شاه عمان[1] بود و بانگ برسپاه خورشید شاه و شاهزادگان زد . و یکی سوار در میدان آمد و با او به جنگ آمد . یك نیزه برسینهٔ او راست کرد و بزد چنانکه از پشت او بدرآمد . همچنین یك یك در میدان آمدند تا بیست مرد از جان بی‌جان کرد . بهمن از همگنان زیادت آمد .

۱ــ اصل : پسر مهران وزیر.

خورشید شاه خواست که در میدان رود . مهران وزیر گفت ای شاهزاده او کوفته است ، بیست مرد افکنده‌است ، تو نیز در میدان با قومی بگرد ، آنگاه با هم نبرد آزمائید . خورشید شاه گفت ای وزیر ، بدانستم که درین معنی هیچ نمی‌دانی ، ترا معلوم نیست که چون نامه نویسی اول نامه باز نویسند و پس دیگر بار بنویسند . چون هریکی ازین پس یکدیگر نویسند هم به خط و هم به عبارت لطیف تر آید . میدان داری همچنین . چون یکی در میدان پیکار کند یکی و دو و پنجاه بفکند از هر یکی حیله‌ای[1] دیده باشد و دانسته و رد همه معلوم کرده ، همچون نامه . و چون اول باکسی نبرد آزماید دل وی ترسناك باشد و نداند که با وی چون حرب بایدکرد ، هرگونه حیله یاد می‌گیرد باشد ؛ که پیش وی شود اول حمله خطا آید . دانم که درجنگ تو ندانی ، اما فرمان تراست . مراد تو گیرم که مرا خود بهتر .

پس بهمن به جای خود بایستاد . خورشید شاه در میدان به جولان آمد . گفت هر که خواهید از خاص وعام پهلوان و امیر وسرهنگ وحاجب ، هر که خواستار [دختر] شاه است بیاید . پس مرد در میدان می‌رفت و خورشید شاه هریکی به لعبی و صنعتی می‌افکند و مه پری می‌دید و عشق بر وی زیادت می‌شد ، تا پنجاه مرد بیفکند .

بهمن در میدان پیش خورشیدشاه رفت و با وی زمانی نبرد نمود به تیغ و تیر و کمان و با خورشید شاه رزم می‌کرد چون گرز و آنچه به کار آید . خورشید شاه او را هلاك می‌توانست کرد . محابا می‌کرد و نمی‌خواست که چنان جوانی برباد آید تا یك زمان مکابر درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت و برسر دست آورد تا همگان بدیدند . پس او را از دست بینداخت . دختر شاه در همگنان می‌نگریست .

۱— اصل : میدان

هیچکس در چشم وی چون خورشید شاه نبود.

فرزند مهران ایستاده بود و نگاه می کرد. چون بهمن بیفتاد روی به میدان نهاد، که همگنان با ساز و سلاح آمده بودند. خورشید شاه گفت این کیست که در میدان می‌آید؟ گفتند پسر مهران وزیر است. گفت پس بگوی که این همه تلبیس و میدان داری که در میان[1] افکندی از بهر فرزند خویش می کوشیدی، اکنون چون می‌بینی که من بهمن افکندم و با بهمن بسیار کوشیدم و اورا نیز افکندم فرزند خویش در میدان می‌فرستی؟ مرا از صد فرزند تو چه باکست؟ سمك ایستاده، و نگاه می کرد. چون بدید که پس همه فرزند مهران در میدان می‌رفت گفت ای حرام زاده وزیر، آن کار از بهر فرزند خویش برساخته است، قابض پهلوان. نباید که خطائی افتد و فرزند وزیر دست یابد و ما بدان غمناك شویم. پیش از آنکه کاری کند مرا کاری بباید کردن. وکارد زخم زن سندان شکاف از میان بر کشید و گستاخ پیش قابض رفت. تا قابض آگاه شد یك کارد بر سینهٔ او چنان زد که از پشت او بیرون آمد. قابض [را] صفرا به سر در آمد و بی‌خبر بیفتاد و خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود، از بهر آنکه طاقت کارد سمك نمی‌داشت.

خروش از میدان بر آمد و خلق به هم بر آمدند و عیار پیشگان کاردها بر کشیدند و گرد شاه زاده [را] فرو گرفتند. قومی از شهر هوای خورشید شاه گرفته بودند. شاه فغفور چون دید که کار دیگر گونه گشت اندیشه کرد و گفت نباید که شهر به هم بر آید و خلقی هلاك شوند. بانگ برلشکر زد و گفت تا ساکن شوند. پس سمك عیار در آن غلبه وآشوب پیش تخت شاه آمد، گریبان مهران وزیر بگرفت، گفت ای حرام‌زادهٔ بدبخت بدفعل، بگوی که این همه فتنه انگیختن و در رنج و بند فراوان کوشیدن[2]

۱ــ اصل: میدان ۲ــ اصل: کوشیدی

و مال فنا کردن [بدان بود] که تو دختر در کنار فرزند خویش کنی ؟ نگه دار ، نباید که از دست تو حلواء ایشان کنند و تو بخورد فرزند دهی . نباید که حلوا ترش شده باشد .

پس کارد بر کشید تا به مهران وزیر زند . پهلوانی ایستاده بود نام او شیرافکن . دست سمك بگرفت و نگذاشت . مهران وزیر دلتنگ شد ، یکی از بهر فرزند و یکی آنکه در خدمت شاه آن بی‌حرمتی به وی آمده بود . از آن جایگاه[1] روی به سرای نهاد و بفرمود تا فرزند را برگرفتند و برسرای بردند و برقاعده و ترتیب او را دفن کردند و مهران پس به تعزیت بنشست .

پس از میدان لشکر باز می‌گشتند که شغال پیل زور از پیش خورشید شاه پیش تخت شاه فغفور آمد و خدمت کرد . گفت دختر را با خورشید شاه عقد بند که هیچ بهانه نماند . شاه گفت ای شغال ، دختر [را] با خورشید شاه عقد بندم تا مدت چهل روز . شغال گفت ای شاه بسیارست . شاه می‌گفت وشغال می‌گفت تا به ده روزقرار افتاد . همگان روی به‌سرای نهادند و دخترشاه ازپیش رفته بود اما دل رها کرده بود ، دلتنگ و غمناك . چون بشنید که تا ده روز دیگر پدر اورا به‌خورشید شاه خواهدداد خرم شد. پس به قصر آمد و خورشید شاه و فرخ روز و جوانمردانو دیگر[ان] از پی ایشان رفتند . پس شاهزادگان گفتند ما را می‌باید که به مقام خویش بازگردیم. پس هریکی به ولایت خویش بازگشتند ودر آن‌کار هفته‌ای بر آمد.

سمك عیار در پیش شغال پیل زور و خورشید شاه و فرخ روز نشسته بود . گفت ای استاد مرا اندیشه‌ای هست و از مکر مهران وزیر ایمن نیستم از آنچه با وی کردم . نباید که آن حرام‌زاده حیلتی بسازد و دختر شاه پنهان‌کند و ما بر آن سرگردان شویم تا دختر به دست‌آوریم .

۱ ـ اصل ، جایکاهی

شغال بادیگران گفتند چاره چیست؟ سمك گفت تدبیر آن می‌دانم که امشب به سرای شاه روم و او را بیاورم. چون وقت عروسی باشد او را ازین خانهٔ ما بیرون آورند. همگان بر وی آفرین کردند. برین تدبیر می‌بودند تاشب درآمد.

سمك برخاست وسلاح پوشید، ازکارد و کمند وزره دامن وپای‌تابه و کمند حلقه‌کرده و در بازو افکنده، و دشنه‌ای در پس پشت به کمند فرو برده. روی به در نهاد تا بردر سرای شاه آمد. آواز پاسبان به فلك بر می‌شد. زمانی بود. قرار گرفت تا آواز پاسبانان کمتر شد. پس در گوشه ای رفت و کمند در سردست گرفت و بینداخت. چون در روی هوا رفت همچنان‌که دست عاشق و معشوق درگردن یکدیگر افکنند در سرای دختر شاه افکند. سمك عیار کمند درکشید و استوار کرد. پس دست در کمند زد و به بالا برآمد، به راه راست به حجرهٔ دختر شاه رفت. مه پری را دید همچون خرمنی‌گل خفته. دختررا نرمك به دست بجنبانید، سرآستین زره برروی وی افکند و به طریق حرمت وادب اورا ساکن بجنبانید. دختر چشم برکرد، یکی را دید پیش وی استاده، زره پوشیده و کارد برکشیده. دختر بهراسید. گفت ای دختر مترس، منم سمك عیار شاگرد شغال پیل زور، کشندهٔ قابض پسرمهران وزیر، چنانکه دیدی و شنیدی. ومن آمده‌ام تا ترا پیش خورشیدشاه برم که از مکر مهران وزیر ایمن نیستم. نباید که مکری‌کندکه ما برآن رنجور دل گردیم.

دختر شاه خرم شد و برخاست. سمك عیار گفت ای دختر، به گواهی یزدان مرا به برادری قبول‌کردی؟ دختر گفت کردم. سمك عیار گفت من ترا به خواهری قبول‌کردم. پس دست مه پری گرفت و به بالای بام برآمد و کمند در میان وی بست و او را به کمند فروگذاشت. هنوز کمند به نیمه نرسیده بود که کمند ببریدند و دختر ببردند و سمك بربالای

بام خبر نداشت .

اما مؤلف اخبار و راوی قصه فرامرز خداداد از راوی و مصنف کتاب صدقه ابوالق.م [چنین گوید] که مهران وزیر ، آن شوم حرامزادهٔ بد فعل از میدان به سرای آمد ، فرزند کشته ، و آن خواری از سمك عیار دیده ، دلتنگ و غمناك . چون فرزند را دفن کردند و شب درآمد هر اندیشه که می کرد که چاره چه سازد فروماند[1] . کس فرستاد و پهلوان شیرافکن را بخواند ، آنکه او را از دست سمك باز سته بود . چون بیامد مهران برخاست و او را عزیز کرد و پیش خود بنشاند .گفت ای پهلوان ، بدان و آگاه باش که شاه‌فغفور قصد جان تو [و] از آن من دارد . اکنون تدبیر کنم و دختر در کنار تو کنم و پادشاهی از آن تو باشد . شیرافکن برآشفت و گفت ای وزیر ، شاه قصد ما دارد ؟ جواب دادن وی برمن . اکنون چه تدبیر خواهی ساختن ؟ گفت تدبیر آن است که پیش از آنکه عقد در بندند کسی برود و دخترشاه [را] به حیلت بدزدد تا آن عقد بازپس افتد . آنگاه تدبیر سازیم .

حق تعالی تقدیرکرد که مهران وزیر حرام زاده غلامی داشت نام وی شبدیز . او را بخواند و دعا گفت و او را دل گرمی داد و گفت اگر بروی و دختر شاه بیاوری ترا از مال دنیا غنی کنم . و آن غلام سخت چالاك بود و نقم[2] نیکو بریدی و شب روی نیکو دانستی ، و نقم بریدن چنان دانستی که اگر یك نفس نقم بریدی و نشان کردی سر نقم نیکو بدان جای رسیدی که نشان کرده بودی . پس شبدیزگفت ای وزیر ، اندیشه مدار که بنده برود و این کار بسازد و دختر بیاورد .

این بگفت و از پیش وی بیرون آمد . نقم ببرید تا بدانجا که

۱ـ اصل: می کردند ـ سازند ـ فروماندند

۲ـ همه جا دراین کتاب کلمهٔ «نقب» به‌این صورت نوشته شده است .

نشان کرده بود . چون از جایگاه نقم بر آمد یکی را دید به کمند بسته و به زیر می‌گذاشت . چون نیك بنگرید دختر شاه بود ، و کارد بـزد و کمند ببرید و خرم و شاد گشت و او را در نقم برد و بنهاد . و سمك از بـالا به زیر آمد و هیچ جای نشان دختر ندید . دیوانـه گشت . چـون نگاه کرد کمند بریده بود . گفت لاشك ، چون تنها به کارهای چنین روم چنین باشد . گفت ای دریغا ! نمی‌دانم که کدام پهلوان این معاملت با من کرده است . با خود گفت مگر شغال برده است .

این بیندیشید و شتابان می‌رفت تا به سرای جوانمـردان رسید . آشفته گفت ای پهلوان ، بامن چنین کار مکنید . وقت مزاح پدیدار بود ، این ساعت نه وقت مزاح بود که تو کردی ، که من دختر شاه بدر آوردم و از بام فرو گذاشتم و تو ببردی . شغال گفت ای سمك تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست . من خود از سرای بدر نرفتم . به یزدان دادار که من خود ازین خبرندارم و تا تو بیرون شدی من بدرنیامدم .

خورشیدشاه بادیگران گفتند ای سمك ، شغال بیرون نیامد . سمك چون دانست که شغال این کار نکرده است دیوانـه‌وار از سرای بیرون آمد و از چپ و راست می‌دوید تا کجا از دختر نشانی یابد .

حق تعالی تقدیرکرد که چون شبدیز دختر شاه را ببرد سرای وی دور بود ، دهان او بیاکند و دست و پای وی فروبست و رها کرد و بیرون آمد و می‌نگرید تا خود چه کسی بود که دختر می‌برد . او را کارهست یانه یا مگر دختر به مراد خود بر آمد تا به جانبی رود .

از هرجانب می‌نگرید ناگاه سمك به وی بازافتاد . شبدیز را دید. گفت ای حرام زاده توئی که صید از پیش شیران می‌بری تو با [آن] خواجهٔ قلتبان؟ اگرمن کاری نکنم باشما که سرای شما باشد پس‌نه سمك‌ام.این‌بگفت و ریسمان درگردن او کرد و می کشید . شبدیز می‌گفت ای آزاد مرد ، این

چه سخنست که تو می‌گوئی ؟ دختر شاه چه باشد ؟ سمک گفت ای حرام زاده ، چنین توان گفتن . ای شبدیز ، تو معذوری کـه مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی که کیستم . مرا سمك عیار خوانند که فیلسوفان جهان و[۱] حکیمان زمان [را] از فنون من عجب آید و آنان که جهان را به حیلت مسخر خود کنند چون مرا ببینند حیلت از من آموزند ، تو پنداری که برین سخن از دست [من] باز رهی ؟ آن زمان ترا معلوم گردد که دست‌برد من ببینی.

شبدیز گفت ای آزاد مرد اگر همهٔ چیزها همچنین معلـوم می کنی که از آن من بدانستم که هیچ نمی‌دانی . من از کجا و دختر شاه از کجا ؟ پیش از آنکه از دست تو برود او را طلب کن که اگر به من مشغول شوی محروم بمانی از دختر . سمك گفت آری چنین شاید گفتن. او را به سرای جوانمردان آورد و باز داشت .

قضای خدای آن شب شیرافکن در سرای مهـران وزیر بـود . چون دیدند که شبدیز دیر می‌آید مهران وزیر گفت ای شیرافکن برخیز و درآن خانه رو که شبدیز نقم بریـده است . به قیاس که هنوز در نقم باشد . برخیز تا برویم و بنگریم که شبدیز چه کرده است . گفته است کـه پیش ازو عدهٔ عیار پیشگان او را بیاورم . شیرافکن از هوس که در دماغ گرفته بود که مگر دختر در کنار خود خواست گرفت گفت برویم . مهران وزیر با شیرافکن از سرای بدرآمدند تا بدانجا که شبدیز نشان کرده بود . در نقم شدند تا بنگرند که شبدیز چه می کند ؟ ناگاه یکی را دیدنـد بسته و افکنده . عجب داشتند . دست بر وی نهادند ، نرم بود ، نه تن مردان بود. او را بگشادند و گفتند تـو کیستی ؟ گفت منم دختر شاه مه پری . مهـران وزیر و شیرافکن خرم شدند که بی رنجی دختر شاه به دست ایشان افتاد . گفت ای دختر ، ترا که آورد و چگونه برین جایگاه افتادی و ترا از بهر

۱ــ اصل: و از

چه بسته‌اند؟ دختر گفت ندانم. او را برداشتند و به سرای وزیر آوردند.

مهران وزیر گفت ای دختر، احوال خود راست بگوی که چون در بند افتادی و چه کسی آن معاملت باتو کرد؟ مه پری گفت سمك عیار مرا ازخانه بیرون آورد و به‌راه بام مرا از کمند فروگذاشت که پیش‌خورشید شاه برد. چون به زمین آمدم یکی مرا بگرفت و برین سوراخ برد و برین گونه بربست وبیش ازین خبرندارم.

مهران وزیر گفت شبدیز من بود. ندانم که احوال وی چگونه است، نباید که در بند سمك افتاده باشد و گرفتار شده.

ایشان همه شب در گفتار، مهران وزیر با شیرافکن تدبیرها می کردند و چارها می‌ساختند که چگونه می‌باید کردن. از آن جانب در سرای دختر تا آن کار افتاده بود و بندیان برده بودند هرشب دو سه نوبت لالا صالح به بالین او شدی و او را بدیدی. در آن ساعت که سمك عیار دختر برد لالاصالح به جای دختر آمد. او را طلب کرد، نبود، همه جای او را طلب کرد، نشانی از دختر نیافت.

در حال به بالین شاه‌فغفور آمد و او را از خواب بیدار کرد وگفت ای شاه بزرگوار، دختر پدیدار نیست. شاه گفت مگر به کاری به حجرهٔ دیگر باشد. گفت ای شاه در همه جای طلب کردم، نیافتم. شاه فروماند. گفت به سرای جوانمردان رو و شغال پیل زور را بخوان که کار ایشان کرده‌اند. لالاصالح درحال به سرای جوانمردان آمد به نزدیك شغال. در آن ساعت بود که شبدیز را دست و پای بسته و افکنده، شغال با دیگران هرسخن می‌گفتند که لالاصالح درآمد و سلام گفت. ایشان جواب دادند. شغال گفت ای لالا درین وقت چه کار افتاده است؟ اگر چه به هرکار روی نام تو به صلاح باشد. خادم گفت شاه‌فغفور ترا می‌خواند. شغال دانست که به چه کار.

شغال برخاست و سمك با وی ، با خادم به سرای شاه آمدند ، شاه در سرای زنان . شغال با سمك در رفتند و خدمت کردند . شاه گفت بگوی تا در همه عمر که من پادشاهم با تو چه بد کردم و چه رنج بر تو نهادم تا ترا از جمله کار باز داشته‌ام . جملهٔ شهر در فرمان تو است . مصادره و مطالبهٔ شهر به خواست تو می‌باشد ، نه به نیك و نه به بد از تو بازخواستی نکرده‌ام . این همه از بهرخدمت قدیم ودیگر بر آن سبب کردم که قدم در کوی جوانمردان نهاده‌ای و طریق جوانمردی داری . چرا باید که نام نیك من به بد بدل می کنی و نام زشتی به خاندان من آوری و دختر من برمثال دزدان از خانه بیرون [می]بری ؟ این چه پاداش من است ؟ دانم که در مردی و جوانمردی روا نباشد این بی‌حرمتی کردن ، و دختر من کجاست ؟ پیش از آنکه روز روشن شود و خلقی مردم از این کار آگاه شوند .

شاه فغفور این سخن بگفت . سمك خدمت کرد . گفت ای شاه ، جوانمردان دروغ نگویند [و] اگر سر ایشان در آن کار برود . این کار من کرده‌ام . به سرای شاه آمدم و دختر را دست بر وی ننهادم و بر وی نگاه نکردم تا پیش تر[1] به گواهی یزدان به خواهری و برادری باوی گفتم. در آن جهان و درین جهان مرا خواهرست و این کار بهر آن کردم که با خود اندیشه کرده بودم که از مکر مهران وزیر ایمن نبودم . ازین جهت می‌ترسیدم . آمدم و دختر بردم . چون از بالای بام او را فروگذاشتم گفتم به سرای خود برم تا چون روز عقد بود او را ازسرای برادر خویش بیرون آورند . شبدیز غلام مهران وزیر بر قوام کار بود و او نیز از برای این کار آمده بود . چون[2] او را فرو گذاشتم به زمین رسیدم . کمند دیدم بریده و او را برده ، اکنون من شبدیز را گرفتم و دختر در سرای وزیر

۱ ــ اصل : تو ۲ــ اصل : چون دیدکه او را

است .

شاه‌فغفور فروماند وگفت این چه محنت است که پیش من آمده است ازین وزیر و این دختر ؟ چرا دنبالهٔ دختر من دارد ؟ از من چه می خواهد که این معنی می کند و آشوب و فتنه در جهان می‌افکند و مردم را سرگردان می کند ؟ و ازین معنی با خود می‌گفت . پس شغال و سمك را برون فرستاد . گفت شما بازگردید تا فردا من این احوال بنگرم تا چون خواهد بود .

شغال و سمك بار خانه آمدند و احوال رفته با خورشیدشاه بـاز می‌گفتند . پس چون روز دیگر صبح برآمد فغفورشاه به تخت برآمد و به جای خود بنشست . مهران وزیر و شیرافکن به خدمت آمدند . و هریکی به جای خود بنشستند . شاه‌فغفور خشم آلود روی به مهران وزیر کـرد و گفت ای مهران ، من پنداشتم تو مرا وزیر و مملکت نگاهداری وکارسازی و پادشاهی من بکنی ، تو خود به شب به سراها می‌روی و دختر پادشاهان می‌دزدی ، هرکه به سرای کسی رود[1] زر و قماشات برد ، تو آدمی زنده می بری . دختر مرا چرا بردی ؟ تا باوی چه کنی ؟ این چه بی ادبی است که تو می کنی ؟

مهران وزیر ازگفتار شاه بهراسید . گفت ای بزرگوار شاه ، دختر تو سمك برده بود . غلام من شبدیز به وی رسید . از وی بستد . بـه سرای من برد . نه نیك بود که او را رها نکرد که به سرای عیاران بردی و نـام زشتی بیش ازین بودی ؟ امـا گناه من بود ، چنین کارهـا دیگران کنند و جور بر من باشد . و دیگر آنکه فرزند مـن بر آن خـواری بکشند و دیگر هـر بی‌حرمتی که با من کنند با تو کرده‌اند ، و دیگر به شب به سرای تو می‌آیند و دختر می‌برند ، و ترا جور از ایشانست که به خاندان

۱ــ اصل : وزد

تو می کنند . و گرنه آن بودی که شبدیز من بودی او را برده بودند . من پنداشتم که کاری نیکو می کنم . اکنون چون نه نیك است دیگر باره نکنم. می‌دانم که تو چنین باشی و این عیارپیشگان چنین باشند . دیر است تا ملك از دست تو رفته است که آوازه در عالم برود ، گویند شاه‌فغفور با شصت مرد عیار برنمی‌آید ولشکر قصد خانهٔ تو کنند از هر جانب؛ آنگاه نیك نباشد . تدبیری باید ترا از دست این عیاران باز رهی و ترا بیش از این نام زشتی به حاصل نیاید . این همه صلاح کار تو می‌طلبم . توپنداری که من در کار تو خلاف می‌جویم ؛ و دختراز دست مشتی دزد و اوباش باز رهانیدم تا نام زشتی به حاصل نیاید ، می گوئی که با دختر من چه‌کار داری، من آنچه دانستم کردم ، اگر نه نیکم وزیری بهتر از من اختیار کن که کار تو بهتر ازین بسازد .

شاه‌فغفور از بسیاری که وزیر بگفت فروماند . گفت چه تدبیر سازم . زمانی بود . مهران وزیر سر بر آورد و گفت ای شاه بنده تدبیری می‌داند . اگر فرماید بگویم و جز برین چاره از دست عیاران نتوان رست شاه گفت بگوی . مهران وزیر حرام‌زادهٔ بد فعل گفت ای شاه ، بفرمای تا دویست غلام ترك با سلاح تمام در خانها نهان شوند و روز عقد خورشید شاه کس فرست تاَ جماعت عیاران و فرخ‌روز و خورشیدشاه به درگاه آیند بی‌سلاح ، چون از نان خوردن فارغ شوند و مجلس بزم بیارایند غلامان از خانها بیرون آیند و دست تیغ بر ایشان گشایند و همه را پاره پاره کنند و شهر از بلای ایشان آسوده گردد و تو بمانی و دختر، و پادشاهی چنانکه خواهی می کن . فغفور گفت با این همه نیك تدبیری کردی .

این بگفتند و می‌بودند و هر کس به خدمت آمدند برقاعده ، و باز گشتند . چون وزیر به سرای آمد دختر شاه را خدمت کرد و آنچه توانست از هدیه با دختر همراه کرد و باز خانهٔ پدر فرستاد . پس روز دیگر وعدهٔ

ده روزه بود . شاه بارگاه ساخت و جملهٔ امرای دولت و خاصگیان را بخواند و کس فرستاد تا جماعت عیاران با سمك و خورشیدشاه و فرخ روز و شغال پیل زور بیامدند . حاجبان درگاه و خدمتگاران پیش باز آمدند . گفتند شاه می‌فرماید که امروز روز عقد است و شادی ، بی‌سلاح درآیید . سلاح [را] در میان ما کاری نیست .

همگان سلاح باز کردند ، بی‌سلاح در شدند . پس چون خورشید شاه با دیگران پیش تخت شاه رسیدند خدمت کردند و خورشیدشاه بردست راست شاه برتخت نشست و برادر ، فرخ روز به حکم خدمت بالای سر وی بازایستاد . شغال پیل زور و سمك بنشستند و آن شصت مرد عیارپیشه هر که نشستنی بود بنشستند و هر که ایستادنی بود بایستادند و آن غلامان در مغز آهن نهان گشته و در خانها درکمین نشسته . پس خوان بیفکندند و نان بخوردند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند مجلس بزم بیاراستند و به وی سماع بسر بردند .

پس به حاجبی فرمود تا برود و جماعت اهل شهر و افاضل و علما و کدخدایان حاضر گردانند . حاجب بیامد از اندرون به بیرون رفت و بنشست که با حاجب گفته بودند تا برود و بردر بارگاه بنشیند . تاساعتی برآمد . دو سه دور شراب بگشت . مهران وزیر دستار از سر فرو گرفت یعنی گرم است و دست به ریش فروآورد . غلامان از خانها بیرون آمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند .

چون سمك بدید گفت دریغا که در دام افتادیم . آنچه ترسیدم و اندر دل اندیشه داشتم بر آن رسیدم . پس کاردی در میان دو ران پنهان کرده بود بر آورد و در غلامان افتاد و گفت ای سمك خود را به خیره برباد نتوان دادن که بی‌شك از اینجا نخواهیم رست ، به عوض خون خود بکوش . این اندیشه بکرد . می‌زد و می‌افکند و خورشیدشاه سر در پیش افکنده بود.

می‌گفت ای فرخ‌روز ، دیدی که چه کردند ؟ به حیلت ما را به دام آوردند و بر باد دادند ، این حرام‌زاده مهران وزیر کرد . دشنام می‌داد و سر می جنباند . می‌گفت تا بنگرم که چه خواهد بود . هر دو سر در پیش افکندند. غلامان از عیاران می‌افکندند از بهر آنکه بی‌سلاح بودند ، و ده تن را بگرفتند و از غلامان ده تن بر دست سمک کشته گشتند . اما بسیار زخم خورده بود و خون بسیار از وی رفته بود . چون دید که کار از حد گذشت و از عیاران کسی نماند تن در داد . باخود گفت خود را در میان کشتگان افکنم اگر مرا اجل مانده باشد رستگاری یابم پس اگر نه خود رفتم . این بگفت و خود را از پای در افکند در میان کشتگان به روی بخفت .

غلامان خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] با شغال بگرفتند و بر بستند . گفتند ای شاه چه کنیم ؟ شاه‌فغفور با مهران وزیر گفت چون کنیم ؟

حق تعالی تقدیرکرد که ایشان را هنوز اجل مانده بود . به زبان وزیر آمد که خورشیدشاه و فرخ‌روز باز باید داشت ، انگاریم که ایشان را هنوز اجل مانده است و این دو سه تن با شغال در زندان کنیم که اکنون از ایشان خود کاری نیاید .

شاه بفرمود تا بارگاه از کشتگان پاك کردند و گفت همه را به صحرا برید و دفن کنید . پس شاه بفرمود تا خورشیدشاه و فرخ‌روز باز داشتند و موکلان بر ایشان گماشتند و شغال پیل‌زور و دیگران [را] در زندان بردند و بند بر نهادند و به موکلان سپردند . مهران وزیر گفت این کشتگان را به صحرا برید و بفکنید تا سگان ایشان [را] بخورند . خدمت گاران آن کشتگان را به صحرا بردند و بیفکندند و سمك در میان کشتگان بود . مهران‌وزیر گفت بـه سرای جوانمردان روید و سرای ایشان غارت کنید . جماعتی روی به سرای جوانمردان نهادند و دست به غارت بگشادند. شبدیز را دیدند بسته ، او را بگشادند و هر چه در سرای بود همه به غارت

ببردند و آن سرای با زمین راست کردند .

چنین گوید خداوند اخبار و مؤلف کتاب که چون کشتگان [را] از بارگاه بیرون بردند و در صحرا بیفکندند به گفت مهران وزیر ، بگذاشت تا سگانشان بخورند و سمک عیار در میان کشتگان بی‌زور و قوت افتاده بود از بسیاری خون که از وی رفته بود تا آن ساعت که شب شد .

حق تعالی تقدیر کرد که یکی در آن شهر بود نبّاشی کردی ، نام او مهرویه . آن مهرویه آن شب گفت بروم و آن کشتگان را بنگرم تا هیچ زر دارند ، که آن قوم همه وقت با زر می‌بودند و جامه و کلاه و کمر و کارد و میان‌بند و آنچه بدین ماند ، باشدکه چیزی به‌دست آورم[1]. این اندیشه بکرد و از سرای بیرون آمد تا پیش آن کشتگان برسید و در هریکی می‌نگرید ، و میان و بازوی ایشان نگاه می‌کرد ، هرکه چیزی داشت بر می‌گرفت تا پیش سمک عیار آمد . چون دست بر سمک نهاد خنکی[2] دست مهرویه بر سمک رسید . چشم باز کرد و بجنبید و گفت ای آزادمرد تو کیستی و من کجا ام ؟ مهرویه گفت ای آزادمرد ، منم مهرویهٔ نبّاش . چون سمک نام مهرویه شنید او را بشناخت . گفت ای مهرویه در تو جوانمردی باشد ؛ از بهر یزدان مرا شربتی آب دهی تا ترا یزدان به‌فریاد رسد ... این بگفت و برفت . ساعتی بود . بیامد و کوزهٔ آب بیاورد و به‌بالین سمک آمد و آب درگلوی سمک ریخت . چون آب به حلق سمک رفت خنکی به اندام او رسید و پاره‌ای توش و قوت به‌وی بازآمد . گفت ای آزاد مرد مرا بازنشان . مهرویه سمک را بازنشاند . سمک گفت ای مهرویه ، جوانمردی و حلال زادگی تو آن باشد که مرا به زنهار داری و ازین جایگاه به سرای خود بری و مداوات کنی تا بهتر شوم و آنچه توانم از نیکی به جای تو کنم و از یزدان ترا مکافات نیکی

۱ــ اصل : آورند . ۲ــ اصل : خشکی

رسد . مهرویه گفت فرمان بردارم . پس هم در ساعت سمك را در پشت گرفت و به سرای خود آورد .

مهرویه زنی داشت سخت پارسا و نیکومحضر ، و نام او سامانه. گفت ای مهرویه ، این کیست ؟ گفت ای زن ، چندین سال است ناشایست می کنم، چنانکه یزدان بر آن راضی نیست . کاری نیك از بهر یزدان خواهم کردن . این مرد[1] از جملهٔ عیارانست که فغفور ایشان را به مکر بکشت . این جوان خستگی دارد . جراحت بسیاری به وی رسیده است . او را معالجت کنم تا یزدان او را شفا دهد و برمن رحمت کند . زن گفت ازین بهتر چه خواهی کردن . کاشکی همهٔ کارها چنین کردی و معول شدی .

پس زن برخاست و آب گرم کرد و پیش سمك آورد تا خون از اندام وی بشوید . سمك عیار گفت من ترا به خواهری قبول کردم و تومرا به برادری قبول کن . سامانه او را به برادری قبول کرد . گفت ای خواهر دست در میان من کن که قدری زر هست برگیر . سامانه دست در میان سمك کرد و قدری زر که در میان او بود بگشاد . صد دینار بود . گفت ای خواهر به خرج من کن تا ترا رنج کمتر بود ؛

پس سامانه خون از اندام وی پاك کرد و جراحت‌های او ببست . مهرویه گفت ای زن ، برخیزوگوشت‌آبه به خورد وی ده . سمك گفت ای برادر ، مرا کبوتر بچه می‌باید که در آب بجوشانی و آنرا کوفته کنی و آن[2] کوفته در میان آب نهی تا بپزد و در گلوی من ریزی تا قوتی در تن من پدیدار آید . مهرویه گفت فرمان بردارم ، چنین کنم که ترا باید .

پس چون عالم روشنی گرفت مهرویه از خانه بیرون آمد و چند کبوتر بچه به دست آورد و بخرید و به سرای برد و سامانه بجوشانید و به خورد سمك داد. سمك پاره‌ای قوت یافت. گفت ای برادر جراحی با

۱ــ اصل : این مرد را ۲ــ اصل : آب آن کوفته در میان آب

امانت پیش من بتوانی آوردن که مرا معالجت کند؟ مهرویه گفت بتوانم آوردن. این بگفت و از خانه بیرون آمد. مردی بود جراح، نام وی زرند بود، و استادی نیك و جلد بود و او را طلب کرد و پیش سمك آورد.

زرند چون نگاه کرد سمك را دید. بشناخت، که او را بسیار دیده بود. در حال سمك بدانست که زرند او را می‌شناسد. زبان برگشاد و گفت ای زرند، جوانمردی کن و سرّ من نگاه‌دار که سرّ داری و امانت داری جراحان را مسلم است، نه در روی تو می‌گویم، از بهر آنکه خاص وعام [را] یکسان مداوات کنند وشفقت نمایند وازهرگونه نیك و بد ببینند و هرگز پیش کس نگویند[1] و این همه از جوانمردیها بهتر است، این مایه بدان گفتم که نزد همه جوانمردیست، از بهر آنکه شما مردم باشید. اکنون به‌زنهار تو آمدم بر من شفقت نمای و غمخوارگی کن. زرند جراح سوگند خورد، به یزدان دادار کردگار، که سرّ تو نگاه دارم و در نسپارم و نیازارم و شفقت باز نگیرم و آنچه توانم و دانم از غایت کار فرو نگذارم.

چون زرند سوگند خورد سمك دست در بازو کرد و ده دانه گوهر بیرون آورد که هزار دینار قیمت بود، به دست زرند جراح داد، و گفت این از من امانت دار که این نه از آن منست، از آن شغال پیل زور است زرند جراح گفت ای سمك بر این حاجت نیست، تو در بازو بگذار تا من معالجت کنم. چون تو بهتر گردی بده و اگرنه روا نباشد. سمك گفت ای زرند نگاه دار. زرند بستد و معالجت کرد تا بر آن کار یك ماه بر آمد.

سمك [را] جراحت بهتر گشت. سمك در خود نگاه کرد، خرم شد، از نشاط برخود حرکت کرد، جراحتها هنوز سخت نگشته‌بود و سه جایگاه بازشکست. و خون روانه شد چون جراح، بیامد و احوال

[1] ــ اصل، مگویند.

پرسید . . . سمك گفت فرمان بردارم . پس ده روز دیگر صبر کرد ، او را معالجت کرد . سمك بغایت بهتر شد ، نهانی به گرمابه رفت ، سر و تن بشست و به سرای مهرویه آمد و بنشست و گفت ای آزاد مرد کاردی و کمندی بیاور و صدره و پای‌تابه و آنچه به‌کار باید .

مهرویه آنچه به کار بایست همه داشت . سمك همه ترتیب کرد و می‌بود تا شب تیره نهاد در عالم روز روشن[1] تاختن آورد و روز نورانی از پیش شب ظلمانی به هزیمت شد .

سمك برخاست که وقت مردان بود و سازها بر خود راست کرد و از سرای مهرویه بیرون آمد ، تنها روی به در نهاد تاکجا روی به مقصود نهد ، با خود گفت مرا جایگاهی باید که مال فراوان باشد . از قضا گذر وی بردر دکان سعید جوهری[2] بود که شریك مهران وزیر بود . با خود گفت جایگاه یافتم ، آنجا مال فراوان به دست آید و همه از آن دشمن است ، مهران وزیر حرام زادهٔ سگ .

سمك پیرامون دکان بر آمد، جایگاهی به‌دست آورد و نقم در دکان برید و دررفت و ده بدرهٔ زر برگرفت و به سرای مهرویهٔ نبّاش آمد بی‌رنج . مهرویه آن حال بدید ، گفت این زر از کجا آوردی ؟ سمك عیار گفت بر تو پرسیدن نیست که جوانمردان از احوال کس نپرسند مگر خود بگویند، و از بهر آن می‌گویم که مپرس که ترا دل در کاری دارد . تو خرما می‌خور و خر می‌ران ، این همه تراست . ترا زر می‌باید یا جایگاه زر می‌خواهی ؟ هرجاکه خواهی پنهان‌کن و اگر خداوند زر می‌خواهی تودانی .

مهرویه آفرین کرد و می‌بودند تا عالم ظلمانی نورانی‌گشت. زرند جراح درآمد و سلام گفت . سمك برخاست و او را بپرسید . در حال دو بدرهٔ زر در پیش وی نهاد و عذرها خواست . گفت هزار دینار داروها و

۱ــ اصل ، روشن شد ۲ــ اصل ، جوزی

هزار رنج قدم[1] تو است. زرند خدمت کرد و آن بازوبند بیرون آورد و بوسه داد و پیش سمك نهاد و آن زر برگرفت و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که گذرگاه زرند بر در دکان سعید جوهری بود. چون روز روشن گشت نقم دیدند در دکان سعید بریده. فریاد برآوردند. سعید را خبر کردند. سعید در دکان رفت و قماشات جمله بنگرید و گفت ده بدرهٔ زر به‌کار می‌باید. فریاد برآورد و هر کسی سخنی می‌گفتند. یکی می‌گفت این کار که کرده است؟ مگر عیاران کرده‌اند. دیگری می‌گفت عیاران نمانده‌اند و اگر مانده بودندی ایشان دزدی نکردندی، و این دزدی عظیم بوده است و راه دانست که کجا بوده است. یکی گفت نیکو کرده است. آخر زر کسی برده است که بسیار دیگر دارد و دزدی از جایگاهی چنین باید کرد. هریکی سخنی می‌گفتند.

چون زرند جراح [را] گذر برآن مقام افتاد در میان غلبه و آشوب مردم می‌گذشت که خلق برهم افتاده بودند. زرند بیفتاد و کیسه از آستین وی بیرون افتاد، کیسه بدرید و زر بریخت. مردم در وی آویختند و او را بگرفتند و زر می‌چیدند و سعید جوهری فریاد می‌کرد که آن زر به‌من نمائید. زر به‌وی نمودند. سعید گفت این زر از آن منست، او را بگیرید.

زرند جراح را بگرفتند و دست بازپس بستند. خلق بسیار در دنبالهٔ وی افتادند. زرند [را] به‌سرای شاه بردند. هر کسی می‌گفتند این زر نیکو پدیدار آمد. دیگری می‌گفت اگر این زر از آن دیگری بودی پدیدار نیامدی. نیکو برد و زیبا پدیدار آمد. یکی می‌گفت این کار از دست این برنیاید. مردی حجام این نقم نداند بریدن دیگری می‌گفت ممکن باشد که این کار دیگری کرده است و این مرد به‌وی رسید[ه] و این قدر به‌وی داده است. از هرگونه سخن می‌گفتند و مهرویهٔ نباش آمده بود و آن

---

۱ ـ اصل: رنج قدیم

حدیث‌ها می‌شنید تا زرند [را] به سرای شاه بردند و پیش تخت شاه بداشتند .

سعید جوهری گفت ای بزرگوار شاه، دوش به دکان بنده آمده بودند و نقم بریده‌اند و ده بدرهٔ زر برده‌اند ، هر بدره هزار دینار . و از بامداد نشان این زر در دست این جراح پیدا آمد . مهران وزیر گفت ای مرد این زر از کجا آوردی؟ راست بگوی تا ترا به جان زینهار دهم . زرند گفت این زر به راه دیدم افتاده ، بر گرفتم که به سرای برم . روزی من نبود از من بیفتاد و به خداوند رسید . مهران‌وزیر گفت دروغ می‌گوید . جلاد را بخوانید تا او را چوب زند .

جراح را ازبارگاه بیرون بردند . در عقابین کشیدند و دست چوب بر وی گشادند . زرند با خود گفت ای تن ، ترا بیش از چوب نخواهند زدن . مردی کن وخود را به دست چوب بازده ، و این راز آشکارا مکن ، که نامردی باشد از برای صد چوب یا هزار چوب مردی باز دادن . زنهار راز نگاه دار واگرخود ترا به زخم چوب بکشند . و به زخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن ، و مردی را به جان دربازیدن ، خاصه چون سمك مردی .

این بگفت و تن در چوب داد . جلاد او را چوب می‌زد تا چندان چوب زد که هفت اندام وی پاره پاره شد و خون روانه گشت و زرند به هیچ گونه اقرار نکرد و نیاورد ، بجز آنکه می‌گفت زر به راه دیدم . چون کار از حد بگذشت و اقرار نیاورد احوال با مهران وزیر بگفتند . مهران وزیرگفت اورا به زندان بازدارید تا بگویم که با او چه می‌باید کردن.

زرند جراح را به زندان بردند آنجا که شغال پیل‌زور [را] باز داشته بودند . شغال گفت ای برادر ترا چه بود؟ و به چه به زندان کرده‌اند؟ زرند جراح همهٔ احوالها باز گفت . گفت ای برادر ، فارغ باش، چون

او را به‌جان رنجی نیست زود باشد که همه را بدر برد .

اما چون مهرویهٔ نبّاش احوالها معلوم کرد بیامد به خانه ، و همه با سمك باز گفت . سمك از جهت زرند جراح دل مشغول شد . اما بر وی آفرین کرد بدان جوانمردی که کرده بود . پس گفت ای برادر هیچ دانی که شغال پیل زور و آن جوانمردان [را] کجا باز داشته‌اند و خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] نیز کجا باز داشته‌اند ؟ مهرویه گفت ندانم از عیاران چند تن[1] مانده‌اند . اما دانم که خورشیدشاه و فرخ‌روز وشغال پیل زور و چند تن دیگر نکشته‌اند ، ایشان را در زندان باز داشته‌اند ، در فلان جایگاه . سمك عیار گفت ای برادر امشب جهد کنم و بروم ، باشد که ایشان را بدر آورم . تو جایگاهی داری که من ایشان را پنهان کنم ؟ مهرویه گفت جایگاهی[2] دارم نیك در زیر زمین ساخته . این بگفتند تا شب در آمد و سمك در سرای مهرویه مشغول .

از آن جانب چون زرند جراح [را] به زندان بردند می‌بود تا شب در آمد . گفت ای اسفهسلار شغال ، مرا در دل می‌آید که امشب یا فردا شب ما را خلاص آید ازین جای .

پس چون زنگی شب نهاد در عالم رومی صورت خرامید و ولایت ترك به چنگ حبش سپرد سمك برخاست و آنچه به کار بود برگرفت، از کارد و کمند و سوهان و گاز و آنچه به کار بایست ، و روی به راه نهاد تا به سرائی آمد که زندان بود وشغال [را] با جماعت عیاران و زرند آنجا باز داشته بودند .

سمك پیرامون زندان برگشت تا یك جایگاه به دست آورد، کمند بر انداخت و استوار کرد . پس روی به بالای گنبد نهاد و برفت و بر سر

---

۱ ـ اصل : از عیاران جدا مانده‌اند .　　۲ ـ اصل : جایگاه .

گنبد دریچه‌ای دید . در زیر گنبد نگاه کرد ، بندیان دید . کارد بر آورد و آن دریچه فراخ کرد و سر کمند بـر بالای گنبد استوار کرد . دست در کمند زد ، از بالا به‌زیر آمد ، نگاه کرد ، شغال [را] دید و آن عیاران . سلام گفت و ایشان آفرین کردند . زرند گفت ای سمك به فریاد من رس که بیش ازین طاقت چوب خوردن ندارم و از بسیاری چوب که از بهر تو خوردم نمی توانم بود ، پیش از آنکه ایشان را بـدربری مرا بیرون فرست . سمك گفت ای زرند ، جایگاهی[1] داری که پنهان شوی و اگر نه با من بیای . زرند گفت ای سمك جایگاهی دارم که اگر يك سال پنهان باشم کس راه به من نداند . سمك بند از پای وی بر گرفت و گفت هر جای که خواهی رفتن برو . گفت به کجا روم ؟ مرا راه بنمای . سمك گفت ای زرند ، ساعتی صبر کن تا من بیایم و ایشان را بگشایم و با هم برویم . زرند فریاد بر آورد و گفت ای سمك مرا فریاد رس که بیش از این طاقت نمی‌دارم ، زینهار که مرا بیرون فرست . سمك در کار وی فرو ماند که به جان برسیده بود. پس او رادر کمند بست و خود به بالا بر آمد و او را بر کشید و از آنجا فروگذاشت . گفت سر خویش گیر و برو چنانکه کسی ترا نبیند .

چون زرند جراح را فرو گذاشت دگر باره به زیر گنبد شد پیش استاد خویش شغال . و سوهان وگاز بر آورد و از پای وی بند بر گرفت . پس همه را بند بر گرفت . همه خرم شدند و بر سمك آفرین کـردند . سمك گفت اگر همه به کمند برویم کار دراز شود؛ راه طلب باید کردن . پس بر در زندان آمد تا در بگشاید[2] و قفل برزده بـود استوار از هـر دو جانب از بهر ایشان ، که موکل کس نبود . سمك چون دربند استوار از هر دو جانب دید کارد برآورد و به يك لحظه گوشهٔ در بشکافت چنانکه

۱ ـ اصل : جایگاه . ۲ـ اصل : بگشادند

مرد آسان بدان گوشهٔ در بتوانستی رفت . همگان بیرون آمدند و سمك در پیش ایستاده تا به سرای مهرویه آمدند . گفت ای برادر من کار خود کردم تو نیز جایگاه ایشان پیدا کن .

مهرویه در اندرون خانه رفت ، دری بگشاد ، نردبانی پیدا آمد ، گفت بر آنجا فرو روید . شغال با سمك و آن عیاران که مانده بودند سهمین، و دربار، و سباهر، و هداکر، و دبرك، و تیز دندان، و مردآویز، و سوری ، و بردین . و مرل . این ده مرد که مانده بودند در آن زیر زمین آمدند و جایگاهی بود فراخ ، اما بوئی ناخوش می‌آمد .

سمك نگاه کرد تا آن گند چیست . چند جامه دید کهنه و نو که آورده بود همه خون آلود . سمك دانست که چیست . سمك گفت ای مهرویه این جامه‌ها را بسوزان یا جائی دفن کن که از گند این نمی توانیم بودن . مهرویه جامه‌ها بر گرفت و ببرد .

پس عیاران آسوده بنشستند . مهرویهٔ نبّاش طعام کرد و پیش ایشان آورد[1] تا بخوردند . بر قاعده می‌بودند .

اما چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه صدقة بن ابی‌القاسم که چون مهران وزیر چنان مکری بساخت تا آن جماعت عیارپیشگان بکشت و شغال با آن ده مرد به زندان فرستاد بر آن سبب که ایشان [را] اجل نرسیده بود ، خورشیدشاه و فرخ روز را محبوس کردند . در شب کس فرستاد و شیرافکن را بخواند و با وی مشورت کرد و گفت ای پهلوان ، من با تو عهد کردم که پادشاهی به تو دهم و دختر در کنار تو کنم، کاری چنین کردم و همهٔ دشمنان از میان برداشتم . اکنون چاره باید که فغفور را از پیش برداریم ، و اگر این کار کرده شود نام زشت گردیم و جملهٔ جهان ما را نکوهش کنند . ندانم که تدبیر چه سازیم ؟

۱ــ اصل ، آوردند

شیر افکن گفت هر چه رای وزیر باشد . مصلحت چنان است که اگر خواهی دختر شاه را از برای من بخواه که چون دختر مرا باشد پادشاهی خود از آن من و تو است ، کار فغفور خود بتوان ساخت .

مهران وزیر گفت ای پهلوان، شاه دختر به تو ندهد که من بیش از این سخن نخواهم گفتن ، که اگر چنین بودی کار آسان برآمدی . اما یك چاره ساخته‌ام ، تا چه رای و صواب بینی .

شیرافکن گفت بگوی . مهران وزیر گفت ای پهلوان تدبیر چنان ساخته‌ام که نامه نویسم به شاه ماچین ، ارمن‌شاه ، از قول تو و من که مهرانم . او را با فغفور دشمنی است از چند گونه ، و بیشتر سبب دختر بوده است که خواستاری کرد . فغفور گفت فرزند بفرست تا جواب مسئله های دایه بگشاید و دختر زن وی باشد . در نامه چنین یاد کنم که « فغفور در پادشاهی بی رای و تدبیر شده است و هر چه می‌کند پسندیده نیست . من که مهرانم با پهلوان شیرافکن چنان رای زدیم که شاه جهان ارمن‌شاه فرزند خویش قزل ملك با سپاهی گران بدین ولایت فرستد تا جملهٔ سپاه فغفور در جهان آواره کنیم و آنکه توانیم در بیعت آوریم ، و نیز چون بعضی در بیعت آوردیم باقی بند برنهیم و با فغفور به خدمت فرستیم. پس مه‌پری دختر شاه فغفور [را] که از ماه آسمان نیکوترست در کنار[1] [پسر] تو کنم که قزل ملك شاه و شاهزاده است . وبداند که همهٔ بازار فغفور از دایهٔ جادو بود . اکنون دایه از میان برخاست ، اما به شرطی که پادشاهی شهر چین شیرافکن را مسلم دارد » . وچون این کار بر آید وقزل‌ملك [را] بفرستد فغفور را دست بسته به وی دهیم و دختر شاه پنهان کنیم ، گوئیم بمرد ، و چون قزل ملك بازگردد و پادشاهی ترا شود آنگاه دختر در کنار تو کنم .

شیرافکن گفت ای وزیر نیکو رای و اندیشه کردی و طریق نیکو

۱ - اصل : گناه .

گفتی .

پس مهران وزیر نامه نوشت و به حیلت و مکر بسرشت و آنچه دانست و توانست به ارمن شاه نمود و جملهٔ احوال در نامه یاد کرد و در آخر نامه شرح داد که چون شاهزاده قزل ملك رسیده باشد ما بندگان در ساخته باشیم و جملهٔ رعیت خاص و عام در طاعت آورده .

شبرافکن خرم شد و آفرین کرد . پس نامه [مهر] برنهاد و کس فرستاد و شبدیز را که غلام وی بود بخواند . چون شبدیز بیامد خدمت کرد . مهران وزیر احوال‌ها باز وی نمود و آنچه توانست از مکر وحیلت شرح داد . گفت ترا این نامه به شهر ماچین باید بردن و به دست ارمن شاه دادن .

شبدیز خدمت کرد و گفت فرمان بردارم . نامه برگرفت و از پیش مهران بیرون آمد و ترتیب راه کرد و برفت ، شب و روز ، تا به شهر ماچین رسید . خبر به ارمن شاه بردند که مردی از شهر چین آمده است ، حاجب برفت . دست شبدیز بگرفت و به خدمت ارمن‌شاه آورد . شبدیز خدمت کرد و نامه بیرون‌آورد و بوسه داد و پیش ارمن‌شاه بنهاد برگوشهٔ تخت .

شاه وزیری داشت نام وی شهران وزیر. ارمن‌شاه نامه برگرفت و معانی نامه با شاه بگفت . شاه اول از آن کار خرم شد . قزل ملك بالای سر پدر ایستاده بود . چون نام دختر شنید نشاطی به دل وی برآمد ، که دیر سال بود که آن[1] آرزو داشت و ازبیم دایه نمی‌توانست [گفتن] . چون او را معلوم شد که دایه نمانده است گفت ای پدر ، بنده برود و این کار تمام کند و خورشید شاه و شاه فغفور [را] دست بسته بر این درگاه‌آورم و دختر وی در کنار گیرم .

ارمن‌شاه با شهران وزیر گفت چون می‌بینی که کوچك‌کاری نیست

---

۱ ـ اصل : ازان .

و زنبورخانه نشاید آشوفتن ، به‌گفتار مهران وزیر . قزل ملك هوس دختر درسرگرفته بود ، خدمت کرد وگفت ای پدر بزرگوار ، اگر قول مهران وزیر درست آید خود نیك ، پس اگرنه بنده به زخم شمشیر آن ولایت به دست‌آورد . ازین اندیشه نیست که مقاومت ایشان با ما از دایهٔ جادو بود . اکنون برین کار میان بندم و دختر شاه فغفور به دست‌آورم و در کنار گیرم .

ارمن شاه گفت من از بهر دختر فتنه نخواهم انگیخت وجهان در آشوب داشتن . اگر دختر ترا خواهد بود بی‌رنجی خود به تو رسد ، اگر مهران وزیر و شیرافکن کاری خواهند کردن که ایشان تمام کنند ما برویم و ساخته و پرداخته برگیریم ، و آنگاه آنچه مصلحت باشد کنیم . که این کار پسندیده نیست . پادشاهان چون بشنوند مرا سرزنش کنند . چون مهران وزیر و شیرافکن کاری بسازند آخر بهانه باشد و بدنامی برایشان باشد .

قزل‌ملك گفت چنین است که تو می‌گوئی ولیکن من به خواستاری مه‌پری خواهم رفتن و چون به نزدیك رسم رسول بفرستم و دختر خواهم تا خود چه جواب آید . اگر مهران وزیر کاری ساخته است که دست ما از آن دور باشد خود نیك، واگرنه به بهانهٔ دختر کار می‌سازم .

ارمن‌شاه گفت ای پسر ، مصلحت نیست اما ترابازنتوانم داشتن که آن هوس ترا افتاده است ، فرو نتوانم گذاشت .

درحال بفرمود وزیر را تا سی‌هزار سوار نامزد کرد با دو پهلوان یکی نام قطران و یکی دیگر نام قطور ، و برادران بودند . چون قزل ملك خیمه از شهر بیرون زد ارمن‌شاه بفرمود تا جـواب نامهٔ مهران وزیر باز کردند ، و در نامه یاد کرد که :

« آنچه رای بزرگوار مهران وزیر بود ما آن پسندیدیم و شکر وی گفتیم و مهر وی در دل ما زیادت گشت ، و نیز پهلوان شیرافکن از آن ماست ، و آنچه مقصود وی است بحاصل است . از بهر قول

ایشان فرزند ، قزل ملك فرستادم، چنانکه باید سازد وکارها تمام کند والسلام » .

پس نامه مهر برنهاد و به دست شبدیز داد و او را خلعت فرمود و گسیل کرد . شبدیز می رفت و قزل ملك با سی هزار سوار دنباله می رفت تا به سرحد چین رسیدند . چون قزل ملك روی به چین‌آورد دست به‌تاراج و غارت برگشود و غارت کردن و سوختن فرمود .

یك روز ناگاه دادخواهان به درگاه فغفور آمدند و از دست ظلم لشکر ماچین فریاد کردند. فغفور با مهران وزیر گفت بنگر که لشکر ارمن‌شاه چه می‌سازند و دست بیداد و فتنه برگشاده‌اند و ندانم که این دلیری ایشان از کجا برخاسته است و دانم که ایشان را ارمن‌شاه فرستاده است . می‌خواهد که عالمی خراب شود و صد هزار مرد سر در خاك شود . ما را با او هیچ کاری نیست و همیشه او را آسوده داشته‌ایم . از بهر یك سخن که او از ما دختر خواست و ندادیم دل آزرده شده است . ازین جهت نام وی بر زبان نمی‌آوردیم . اکنون قصد ولایت ما دارد . ندانم که این کار کجا اندیشه کرده است ؟

و در آن وقت شبدیز آمـده بود و جواب نامه بـاز آورده بود و احوال کار معلوم مهران وزیر کرده[1]. گفت ای شاه ، ما را رسولی باید فرستادن و احوال دانستن که خود به چه‌کار و مصلحت می آیند و چه می خواهند ؟ ما از آنجا کار ایشان بسازیم . فغفور گفت نیك می‌گوئی ، کرا فرستم که او سخن تواندگفتن از پهلوانان لشکر ؟ مهران وزیر گفت پهلوان لشکر ما شیرافکن است او را نشاید فرستادن . مهران‌وزیر این گفت و مقصود مهران‌وزیر خود چنان بود که با شیرافکن عهدکرده بود و نیز او را به پادشاهی می‌نشاند و دفع کرد و گفت ای شاه پهلوانی دیگر بفرستیم .

---

۱ ـ اصل ، بوده .

پس ، از پهلوانان یکی بزرگ بود نام او کرمون . [مهران وزیر گفت] او را بفرستیم و این کرمون با مهران وزیر دشمنی داشت ، از بهر آنکه طاعت وزیر نمی‌برد ، او را نامزد کرد و با او دویست سوار بفرستاد . شاه بفرمود تا نامه نویسند و در نامه یاد کرد و گفت :

« این‌نامه از من که فغفور شاه‌ام به ارمن‌شاه پادشاه ولایت ماچین . ما می خواهیم که بدانیم که کینه و عداوت ما از چیست و از کیست ؟ بدان و آگاه باش که در روزگار پدر من هر پادشاهی که در ماچین بود خراج به پادشاه چین می‌داد، و چون پدر من به‌پادشاهی قرار گرفت پیروز شاه پدر ارمن‌شاه [را] که پادشاه ماچین بود با پدران من دوستی بود. بدین سبب پدر من خراج نخواست. و چون نوبت به ما رسید از بهر حرمت پدر خویش نخواستیم و طریق دوستی گرفتیم تا این ساعت که لشکر به ولایت ما فرستاد و دست ظلم و جور بر ما گشودند . چه معنی دارد ؟ ندانم که این دلیری ایشان از کجا پدیدار آمده است ؟ مگر پهلوانی پدید آمده است که نام وی نشنفته‌ام و از غرور پهلوانی عزم پیکار ما دارد بی آنکه او [را] از ما رنجی رسیده است. مگر خراج خواسته‌ام ؟ اکنون باز یاد می‌آوری . روا باشد . اکنون ما رسول فرستادیم و حجت خود گرفتیم تا معلوم باشد . والسلام » .

چون نامه تمام کرد بر شاه عرض کرد . به نفرین بر مهران آفرین کرد . هر چند شاه فغفور نمی‌دانست که این حرام زادهٔ بدفعل چه در دل دارد . پس نامه مهر بر نهاد و به‌کرمون داد .

کرمون به راه افتاد و برفت . مهران‌وزیر درنهان نامه نوشت به قزل ملك ، کای شاهزاده ، باید که هر رسول که بیاید او را قهر کنی که اینجا چندان سهم و سیاست تو افتاده است که هیچکس از بیم تو خواب

نمی‌یارند کرد. شاه فغفور نامها خواهد فرستادن و لشکر خواندن و من دفع می‌کنم و امیران که در خدمت‌اند عهد نامهٔ ایشان می‌ستانم و هر که در وی صلاحی نمی‌بینم به خدمت می‌فرستم به‌رسولی، تا دانی که با ایشان چه می‌باید کردن. همه‌کاری می‌سازم تا چون شاهزاده برسد بی‌رنج کار تمام شده باشد.

نامه را مهر برنهاد. پس مردی بود نام وی راوندی و این راوندی راه‌روی نیکو بود و خدمتگار مهران‌وزیر بود. نامه بستد و روی به راه نهاد و چنان برفت که پیش از کرمون بر آنجا رسید و هم از راه به بارگاه رفت و گفت شاه را بگوئید که رسولی آمده است و نامه‌ای آورده است.

حاجبان شاهزاده را خبر دادند و با وی بگفتند که نامه آورده‌اند. پس شاهزاده بفرمود تا راوندی را در آوردند. چون در آمد خدمت کرد و نامه پیش قزل ملك بنهاد. قزل ملك دبیری داشت با عقل و فضل، نام وی شاکر. او را بخواند و نامه به‌وی داد تا بخواند. چون احوال نامه معلوم کرد با قزل ملك بگفت. گفت هم چنین کنم. از هر دو جانب گرفت و گیر می‌کنم تا چون باشد. شاکر گفت ای شاهزاده، نه چنین می‌باید کردن. زینهار تا بگفت و نامهٔ مهران‌وزیر خود را بد نام نکنی که هرگز هیچ پادشاهی رسولان نرنجانیده‌اند. و دیگر تو به‌ساز آن می‌روی که داماد فغفور باشی. هر که به‌طلب دامادی رود برین سیرت نرود، و عالم خراب می‌کنی که نفرین خلایق بر تو بود، و پادشاهان چنین نکنند و دیگر نباید که مهران‌وزیر تلبیسی می‌سازد. نهانی راهی به‌دست باید آوردن تا دانیم که چه می‌باید کرد. نامه نویسیم به مهران‌وزیر که تو قول چنان کرده بودی که دختر شاه در بند منست، به تو خواهم دادن، تقصیر افتاد و ما را دل از تو بدگمان شد که دیگرباره گفتی که دختر شاه با من نیست. اعتماد از قول تو بیفتاد. اکنون اگر آنچه گفتی راست است و خواهی

کردن و دختر شاه نمی‌توان فرستادن رواست . چون با ما خواهی بودن مال و خزینه آنچه داری بفرست تا بر قول تو اعتماد شاید کردن .

قزل ملك گفت نیکو گفتی و بغایت خرم شد و پسندیده داشت و بر وی آفرین کرد و گفت اکنون جواب نامه بازنویس و آنچه دانی یاد کن . شاکر جواب نامه نوشت و آنچه بایست شرح داد . پس نامه مهر بر نهاد و به راوندی داد و گسیل کرد با خلعت .

چون راوندی رفته بود روز دیگر کرمون پهلوان برسید . خبر به قزل ملك بردند که رسولی از پیش شاه‌فغفور آمده است . قزل ملك بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه عادت و رسم پادشاهان بود . پس گفت رسول درآورید تا لشکر ما ببیند. کسی برفت و کرمون را از راه به بارگاه آوردند.

چون کرمون به بارگاه رسید نگاه کرد . بارگاهی دید از اطلس سرخ زده و میخ‌های زرین برزمین زده ، و ستون‌ها بر افراشته ، و تخت نهاده و قزل ملك بـر بالای تخت نشسته ، و شاکر صاحب قلم بر دست راست وی نشسته ، و غلامان و خدمتگاران و حاجبان جمله صف کشیده .

کرمون به بارگاه آمد و خدمت کرد و دعا و ثنا گفت و آفرین در پیوست . شاهزاده بفرمود تا او را بر[1] کرسی بنشاندند ، و در حال مطربان آواز سماع بر آوردند و شراب در دادن گرفتند . شاکر گفت ای پهلوان بیاور اگر نامه داری و اگر پیغام داری بگزار . کرمون برخاست و خدمت کرد و نامه بوسه داد و در پیش قزل ملك بنهاد . قزل ملك برگرفت و بر دست شاکر داد تا بر خواند . چون آن همه تهدید شاه بشنید که در نامه یاد کرده بود هیچ سخن نگفت . روی به شاکر [صاحب] قلم کرد که هم اکنون جواب نامه بنویس . شاکر گفت ای شاهزاده چه جواب نویسم ؟

قزل ملك گفت که بنویس که :

---

۱ ــ اصل : بزبر

«احوال پدران ما و خراج دادن و ستدن ایشان ما ندانیم، ایشان ایشان بودند، رفتند و ما هستیم و باشیم، و اگر از پدر من نخواستی از تو بود، اگر خراج بخواستی یا بدادی یا جواب تو به زخم شمشیر بازدادی. این خود رفت. تا بدین غایت مدد تو از دایهٔ جادو بود که پادشاهان سر بر خط تو می‌نهادند و از جادوی چند پادشاه زاده در بند کرده بود. اکنون دایه رفت. ترا بر همهٔ جهان کی خوانند. اکنون من آمدم با لشکری آراسته وجواب نامهٔ تو در سر راه نوشتم. باید که چون نامهٔ من بر تو رسد دختر خود مه‌پری با تجملی بسیار و مالی فراوان و خراج ده ساله بفرستی تا من هم از راه باز گردم و اگر نه جنگ را آماده باش که ما در مرغزار گوران نشسته‌ایم تا رسیدن شما باشد».

و این مرغزار گوران جایگاهی فراخ و چشمهٔ فراوان و گیاه بسیار [بود].

چون شاکر از شاهزاده معلوم کرد که جواب نامه چون می باید نوشتن در حال نامه نوشت صد چندان که قزل ملك فرموده بود، و مهر بر نهاد و به کرمون داد و با خلعت[1]، وگسیل کرد و[او] هم در حال باز گشت.

اتفاق ایزدی چنان بود که سمك و شغال پیل زور و زرند جراح و آن عیاران که از بند و زندان بیرون آمدند و غلبه و آشوب قزل ملك در شهر افتاده بود از داد خواهان. در سرای فغفور غلبه برخاست. پس احوال با فغفور بگفتند که زندان [را] بشکستند و عیاران را ببردند. شاه فغفور از دلتنگی که بود گفت چه جای عیارانست؟ مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی پردازم. دانم که مرا هم غم از خون ایشانست که به ناحق ریخته شد.

۱ ـ ظاهراً «واو» زاید است.

پس سمک و شغال پیل زور و دیگران در زیر زمین می‌بودند در سرای مهرویه ، و جهان در آشوب افتاده .

پس در آن حال راوندی باز رسید و پاسخ نامهٔ مهران‌وزیر باز آورد . مهران نامه برخواند و کس فرستاد و شیرافکن را حاضر کرد و نامه بر وی خواند . شیرافکن گفت کای مهران[1] چگونه می باید کردن ؟ آنچه مصلحت است می‌کن . مهران‌وزیر گفت ما را تدبیر باید کردن که آنچه ما راست خزانه و زن و فرزند آنجا فرستیم تا ایشان دانند که ما آنچه گفتیم راست گفته‌ایم . چون ایشان بیایند ما شاه را در دست ایشان نهیم ، پادشاهی ترا مسلم گردد . شیرافکن گفت چنین باید کردن . مهران‌وزیر و شیرافکن به‌ترتیب دادن کار مشغول شدند و کار می‌ساختند تا چگونه باید کردن .

از این جانب سمک عیار و دیگران که در آن زیر زمین بودند چون دو سه هفته بـر آمد سمک یك روز ناگاه با شغال و دیگران گفت که ما نه نیك کردیم ، شرط نیست و در جوانمردی نشاید .

شغال گفت ای فـرزند ما به کار خویش درمانده‌ایم با ایشان چه توانیم کردن ؟ آنچه توانستیم کوشیدن تا به جای جان با ایشان بودیم و کوشیدیم . یزدان ما را زندگانی نهاده بود و سبب رستگاری ما از تـو بود ، باشد که ایشان را نیز نجات باشد . سمک گفت ای پهلوان، شاگرد تو سمك امشب کاری سازد و ایشان را از بند بیرون آورد . تو همت می‌دار .

این بگفت و می‌بودند تا علم روز روشن باز دادند[2] و چتر شب سیاه باز کشیدند و روی عالم سیاهی گرفت . سمك عیار برخاست و سلاح و کارد و کمند و سوهان و قلبتین و انبر و آنچه شب‌روان را به کار باید و ایشان را باشد [بر گرفت] و از آن زیر زمین بیرون آمد ، و روی به‌راه

۱ ــ اصل ، مهربان ۲ ــ اصل ، دارند .

نهاد تا بر آن پیش سرای آمد که خورشید شاه و فرخ‌روز در آنجا بازداشته بودند که نشان آن سرای از مهروبه پرسیده بود. چون به زیر آن سرای آمد آواز پاسبانان شنید که از چهار گوشهٔ بام زندان می‌آمد و سگی بر گوشهٔ بام فریاد می‌داشت. سمك درکار فرو ماند. گفت کار پاسبان سهل است. کار این سگ دشوارتر است که برین‌گونه برگوشهٔ بام فریاد می‌کند.

سمك‌عیار خود را چهار پای ساخت، برمثال سگی پیرامون سرای برمی‌گشت. با خود گفت چاره چیست؟ سگ از بالای بام فریاد می‌داشت تا سمك برسید. نگاه کرد آب شیبی دید که از آن سرای بیرون می‌آمد. سمك بـا خود گفت جایگاه یافتم، ازین مقام نقم باید بریدن. این بگفت و کارد برآورد و سوراخ آن شیب فراخ کرد، چنانکه آسان بر آن سوراخ فرو می‌رفت.

سمك در سرای شد. مستراح بود. در آب خانه بسته بود. نگاه کرد و دیوار از خشت پخته بود. سمك یك خشت برگرفت و سوراخ فراخ کرد و گذرگاه آسان کرد. نگاه کرد، خانه‌ای فراخ دید. درگشاده برابر صفه بود. نگاه کرد تا هیچکس هست یا نـه. سخن گفتن خـورشید شاه شنید که با فرخ‌روز می‌گفت ای شاهزاده، که باشد که غم ما بخورد یا ما [را] ازین جایگاه بدربرد و نجات دهد که جملهٔ عیارپیشگان [را] کشتند شغال پیل‌زور با چند تن دیگر گرفته بودند، ممکن باشد کـه ایشان [را] نیز کشتند. اگر سمك عیار بودی او ما را ازین جای بیرون آوردی. اما سمك‌عیار [را] آن روز بکشتند. مگر یزدان ما را فرج دهد.

ایشان درین گفت بودند که سمك درآمد و سلام کرد. شاهزاده گفت: ای آزاد مرد، تو کیستی که درین وقت مـا را یاد آوردی؟ سمك گفت ای شاه، منم بندهٔ توسمك. ایشان چون نام سمك بشنیدند خرم‌شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه رستی که ترا افتاده دیدیم و در ساعت بود که ما

حدیث تو می کردیم . سمك گفت شنیدم . جای سخن گفتن نیست . دیرگاهست .

پس سوهان بر آورد و بند از دست ایشان ببرید و به‌گاز نیز بسود . بند از دست و پای ایشان قطع شد ، چون ایشان خود را بی بند یافتند خرم شدند و بر وی آفرین کردند و هرسه از آن سوراخ بیرون آمدند و روی به راه نهادند که ناگاه شخصی پیش ایشان باز آمد . نگاه کرد ، هرسه را بشناخت . سمك آهنگ وی کرد تا او را بگیرد . آن شخص از پیش ایشان بدوید . سمك دنبالهٔ وی به تك خاست ، ازین کوچه تا بدان کوچه می‌دوید تا به کوچه‌ای رسید . آن شخص دانست که بالائی بود. بدان بالا رفت .

خورشید شاه و فرخ‌روز به وی رسیدند . گفتند ای پهلوان کسی دیدی ؟ گفت نه بگریخت، ندانم چه کسی بود ، هر سه روی به راه نهادند تا بروند . خورشیدشاه گفت ای سمك [از] شغال پیل‌زور و آن دیگران که ایشان را بگرفته بودند چه خبر داری. سمك گفت ای شاهزاده ، شغال پیل‌زور با [ده] تن دیگر بسلامت‌اند، در سرای مهرویهٔ نبّاش نشسته‌اند.من ایشان را بیرون آوردم . این سخن با هم می‌گفتند و آن شخص می‌شنید .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که آن شخص شبدیزغلام مهران وزیر بود که نامهٔ قزل ملك به مهران‌وزیر آورده بود که دختر شاه بفرست که قول کرده بودی که دختر بفرستم و نفرستادی. و با شیرافکن مشورت کرده بود وگفته‌که ما را دختر به‌دست بایدآوردن و پنهان‌کردن تا بنگریم که چگونه برمی‌آید، نباید که فغفور چون قزل ملك دختر خواهد بفرستد و تو بی مقصود بمانی. با این تدبیر کرده بودند که دختر شاه به‌دست آورند . شبدیز هرشب بدر آمدی و گرد سرای شاه برمی‌گشتی تا مگر چاره‌ای به‌دست آورد و دختر شاه به دست تواندآوردن . آن شب چون سمك و خورشیدشاه و فرخ‌روز را بدید بشناخت و از پیش ایشان بگریخت

و بعد از آن باز آمد از دنبال ایشان، و بدانجارسید که شغال و عیارپیشگان در سرای مهرویهٔنبّاش‌اند. خرم شدگفت دخترشاه به‌چنگ نمی‌توانم‌آوردن، از دشمنان مهران‌وزیر نشان آوردم.

هم در ساعت روی به سرای وزیر نهاد. پیش وزیر آمد و خدمت کرد. مهران‌وزیر گفت چه‌کردی؟ گفت ایهاالوزیر، هیچ‌گونه راه به دختر نمی‌توانم‌بردن، اما خبری دیگر آوردم. خورشیدشاه وفرخ‌روز [را] ازبند بیرون بردند. مهران وزیر از جای برآمد. گفت چگونه بود؟ ایشان را که برد؟ گفت ایشان را سمک‌عیار برد. مهران‌وزیر چون نام سمک شنید بهراسید. گفت ای شبدبز، چه می‌گوئی؟ سمک زنده است؟ نه او را در بارگاه بکشتند؟ چگونه زنده شده است؟ [شبدیز گفت] جایگاه ایشان نیز به‌دست‌آورده‌ام، درسرای مهرویهٔ نبّاش می‌باشند، جملهٔ عیاران باخورشید شاه و فرخ‌روز و دیگران. مهران‌وزیر خرم شد. گفت ایشان را از پای برباید داشتن که قومی شوخ‌اند و عظیم ... و دربن اندیشه بود تا روز سر از دریچهٔ عالم برآورد.

مهران‌وزیر به‌خدمت شاه آمد. در حال زندان‌بان به‌فریادآمد. گفت ای شاه، زندان بشکسته‌اند و بندیان برده‌اند. مهران گفت ای شاه، در آن نوبت شغال با دیگران ببردند و طلب‌کار نبودیم تا لاجرم دست برآوردند و خورشیدشاه را نیز بردند. این همه سمک می‌کند، آن حرام زاده. علی الخصوص وقتی چنین و لشکری فراوان بدین جانب روی نهاده‌اند و قومی مجهول در شهر تو هر چه می‌خواهند می‌کنند. ساعتی دختر از سرای بیرون می‌برند. وقتی در میدان فرزند من می‌کشند وگاهی زندان می‌شکنند و بندیان می‌برند. اگر لشکر دشمن ازین حال آگاه شوند ما را به هیچ ندارند. گویند ایشان با ده مرد برنمی‌آیند و قصد هلاکت ماکنند و ولایت ما خراب کنند و پادشاهی از دست بیرون کنند. پیش از آن‌که لشکر دشمن

آید این جماعت را قهر باید کردن .

شاه گفت ایشان کجااند ؟ وزیر گفت در خانهٔ مهرویهٔ نبّاش اند ، از آن روز باز که شغال پیل‌زور [را] از بند بیرون برده‌اند آنجااند. لشکری باید فرستادن و ایشان را قهر باید کردن . شاه گفت هر که باید فـرستادن بفرست. وزیر گفت ای شاه ، شیرافکن برود . پس شاه فرمود تا شیرافکن با دویست مرد برود و ایشان را بگیرد . ایشان ترتیب می کردند که بروند .

ازآن جانب سمك با خورشیدشاه و فرخ‌روز به‌سرای مهرویه آمدند و درآن زیرزمین می‌بودند . همگان پیش ایشان بر پای خاستند و بر سمك آفرین کردند و هر کسی احوال می‌گفتند . چون صبح روز از عالم غیب زبانه برزد سمك عیار پیش سامانه آمد .گفت ای خواهربرخیز وبرو و[به] درخانهٔ شاه رو که مرا چیزی در دل می‌آید . احوال همه بازدان تا چه می‌سازند ودرچه تدبیراند؟ سامانه بردرسرای شاه آمد و گوش می داشت . هرچه می‌گفتند همه معلوم کرد تا به لشکر رسید که خواهد رفتن که ایشان بگیرند . بازگشت و پیش جماعت عیاران آمد و گفت به چه نشسته‌اید که احوال شما دانسته‌اند و لشکر می‌آید که شما را بگیرند .

همه از جای برخاستند وگفتند چه چاره می باید ساخت ؟ هریکی سخنی می‌گفتند تا همان جوان نیکو روی با تمیز ، سمك عیار گفت کای جوانمردان ، یك چاره دانم . بیش‌ازین نیست و اگر نه همه هلاك شویم . درین نزدیکی محلتی هست و درآن محلت کوچه‌ای بزرگست وآنرا کوچهٔ سنگین خوانند و آن کوچه را از سنگ تراشیده است و هیچ راه بدو نیست مگر یك راه ، اگر فرمائید بدان کوچه رویم و پناه گیریم که لشکر روی زمین با ما هیچ به دست ندارند که از همه جای ایمنی هست که همه سنگست چپ و راست .

پس همگنان بر وی آفرین کردند. گفتند نیك یادآوردی. پس چون خورشید شاه و فرخ روز با شغال و سمك و دیگران به یك بار سلاح برگرفتند و برفتند سامانه نیز برفت و [در] جایگاهی پنهان شد.

چون ایشان برفتند در ساعت شیرافکن با دویست مرد برسیدند و پیرامون سرای فروگرفتند و غلبه و آشوب درنهادند، و چون در سرای رفتند هیچ کس ندیدند. فرو ماندند. از مردان پرسیدند که هیچ کس از سرای رفتند؟ گفتند قومی درین ساعت بیرون رفتند به کوچهٔ سنگین. شیر افکن با سپاه به در کوچهٔ سنگین آمدند.

چون لشکر برانجا رسید خورشیدشاه با فرخ‌روز سر کوچه فرو گرفته بودند و می‌گفتند این کار ما را افتاده است. فرخ‌روز تیراندازی بغایت کمال بود. گفت ای شاهزاده دستوری [ده] که این بنده دست بردی نماید تا این قوم بدانند که ما به نامردی نیامده‌ایم. این بگفت و جعبهٔ تیر فرو ریخت. پس دست به کمان‌برد و به زه کرد و به زانو درآمد و بگشاد و بزد بر سواری که مقابل او ایستاده بود. ازو درگذشت و به دیگری آمد و هردورا بریکدیگر افکند. به هر تیری مردی می‌افکند تا روز به آخر رسید. تیر می‌گشاد تا پنجاه مرد بیفکند و صد هزار زن و مرد به نظاره ایستاده. وهمه بر فرخ‌روز آفرین می‌کردند، بر آن گشاد تیر که می کرد و هیچ تیر او خطا نمی‌شد.

هر کس می‌گفتند عظیم مردانه جوانیست. یکی گفت که خورشید شاه است که اسب رام کرد و سیاه [را] افکند و با آن سیاه آن هنر نمود و آن سیاه را از پای در آورد. یکی می‌گفت فرخ‌روز است که دایه او را ببرد. نیکو جایگاهی به دست ایشان افتاد. چون توانند کردن که لشکر فغفور بسیارند و ایشان اندك‌اند. دیگری می‌گفت همه به یاری ایشان روید که مردمی نیك محضرند و هیچ بدی با فغفور و قوم ایشان نکرده‌اند. چون

شب در آمد شیرافکن بـا سپاه پیش ایشان آمد ، پیش مهران وزیر [؟] و شغال پیل‌زور با دیگران بر سر کوچه گرد آمدند و بر فرخ‌روز آفرین می کردند .

شغال گفت ما را آب ونان ضرورتست ترتیب می‌باید دادن تا این سر کوچه نگاه داریم . سمك عیار گفت ای پدر ، چرا غم روزی می خوری؟ یزدان ما را از چندان محنت باز رهانید ، روزی هم برساند ، بی آنکه ما را خبری باشد . در آن گفتار بودند که قومی کدخدایان و جوانان شهر می آمدند وگوشت و حلوا و مشعلها و مشکهای آب می‌آوردند و جوانان با سلاح می‌آمدند از بهر آنکه با ایشان یار باشند و از خدمتگاران خورشید شاه باشند . گروهی که در آن شهر پراکنده بودند تا آن ساعت کـه فلك آئینهٔ چرخ جهان نمای پیدا کـرد مقدار چهارصد مرد به یاری ایشان آمده بودند ، با سلاح تمام و آب و نان فراوان .

چون شب روزگشت سپاه فغفور بر سر کوچه آمده بودند و آواز دهل جنگ و بوق برآمد . مقدار دو سه هزار صف برکشیدند . خورشید شاه گفت امروز نوبت منست که جایگاه تنگ است ، همگان مصاف نتوانیم کردن و بیرون نتوانیم شدن . شاهزاده دست به تیروکمان برد و آن روز هنر نمود [به] تیراندازی ، که جملهٔ مردان درو عجب بماندند . هر که از لشکر فغفور حرکت کرد خورشیدشاه او را به تیر می‌افکند تا آن ساعت که آفتاب فرو شد . خلقی بسیار کشته شدند . سمك پیش خورشید شاه و فرخ‌روز ایستاده بود[1] و نظاره می‌کردند . ناگاه چشم وی برشبدیز افتاد ، غلام مهران وزیر . گفت این همه آشوب و محنت این حرام‌زاده افکنده است . هنوز تمام نگفته بود که فرخ‌روز یك چوبهٔ تیر از دست رها کرد و بزد بر سینهٔ او و از پای درافتاد و بی‌فرمان مهران وزیر جان بداد.

۱ ـ اصل : بودند .

واین شبدیز نزدیك شیرافکن ایستاده بود. چون شیرافکن آن حال بدید بهراسید و آفرین کرد برزنندهٔ تیر، اما باز پس ایستاد.

پس مهران وزیر بدان مقام آمد تا بنگرد که چه جایگاه است و احوال چیست. خلقی دید برهم افکنده. مهران وزیر روی به شیرافکن کرد وگفت ای پهلوان، از آن جماعت هیچ کس به مرگ آمدند؟ گفت نه، از جهت آنکه راه تنگست. دی [فرخ] روز مصاف کرد، امروز خورشیدشاه می‌کند، و کسی پیش ایشان نمی‌توان رفتن و تیر می‌اندازیم و برآن گوشه نمی رسد که درگاه تنگست. مهران وزیر گفت ای پهلوان باآن قوم هیچ به‌دست نداری که قومی لجوج‌اند و با حمیت و جایگاهی[1] محکم به دست‌آورده‌اند. یك روز مصاف کردی و خلقی بسیار ازین جانب به مرگ آمدند که یکی از آن جانب به مرگ نه آمدند. و اگرنه چنین باشد ایشان کیفر برند. نام و ننگ خود نگاه می‌باید داشتن که ایشان را به چاره هلاك شاید کردن. بفرمای تا خروارها هیزم بیاورند و بر سر کوچه برهم افکنند و آتش در آن هیزم زنند تا ایشان درآن‌کوچه هلاك شوند و از تشنگی وگرسنگی و تبش آفتاب و آن آتش تیز بسوزند و اگر نه به شب آب و نان به دست می‌آورند و مردم شهرشان نیز می‌برند، و به روز برین گونه مصاف می‌کنند و با ایشان‌کسی برنیاید. شیرافکن گفت چنین می‌باید کردن. هم‌آن جایگاه می‌بودند وکس فرستادندکه هیزم‌آورند.

درکوچه قومی نشسته و قومی خفته. سمك‌عیار در خواب بود که ناگاه از خواب درآمد و گفت ای شاهزاده، در خواب چنان دیدم‌که همگنان در مرغزاری خوش و خرم نشسته بودیم و پیرامون [ما] مقدار صد گوسپند فربه می‌گشتند. ناگاه اژدهائی بیامد و قصد ما کرد. من بترسیدم و از پیش اژدها برفتم. از آن گوسفندان سه گوسفند با من بودند باقی

---
۱ ـ اصل: جایگاه.

ندانم کجا رفتند.

خورشیدشاه گفت ای برادر، می‌نماید که بلائی خواهد رسیدن. تو باشی و من و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هرچهار. اگر بلائی برسد بدین جوانمردان رسد. ما بیرون باشیم و به چاره دفع آن بتوانیم کردن. باشد که ایشان را در آن بلا نگذاریم.

سمك عیار گفت در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم. چون ایشان برای ما جان فدا کرده‌اند، تا جان داریم با ایشان خواهیم بودن. خورشیدشاه گفت اگر چه از بیم جان خویشتن می‌رویم، اما به‌کارسازی ایشان خواهیم رفتن، [نه] قومی در بلا و قومی در راحت، باشد که کار ایشان بسازیم. این بگفتند و هر چهار از آنجا بیرون رفتند و بر کناره می‌دیدند که هیزم بسیار می‌آوردند و بر سر کوچه می‌افکندند. هیزم فراوان [آوردند] و نفاطان بیامدند و آتش در آن هیزم زدند.

خورشیدشاه گفت ای سمك، آن اژدها که در خواب دیدی این آتش است. و نظاره می‌کردند تا چندان هیزم بیاوردند و برآتش نهادند که آن را حد واندازه نبود. از قوت آن آتش مردم‌کوچه به رنج آمدند و در آن پایان کوچه رفتند که کوچه بزرگ بود و فراخ بود. شیرافکن از دور به نظاره ایستاده و برابر ایشان خورشید شاه با دیگران ایستاده.

سمك روی به شغال‌کرد و گفت ای استاد، هرچه بادا باد. جان فدا خواهم کردن و شیرافکن بکشتن، تا چرا به‌خون ما تشنه است و به‌خون ما کمر بسته است. چیزی می‌باشد که این حرام‌زاده چنین بجد ایستاده است، بدین‌کار. [جز این] ممکن نباشد که‌مهران‌وزیر چیزی ساخته است و این همه از بهر آن می‌کنند، بدان‌کار که در میدان دست من بگرفت و

رها نکرد که مهران را بکشم. شغال با سمک[1] گفت ای پهلوان [دانی] که لشکر بسیاراند و درهای کار ما از تو گشاده می‌شود، به تنها در میان لشکری چنین رفتن دشخوار باشد. سمک گفت غم نشاید خوردن. عیاری به بد دلی نتوان کردن. اگر مرا اجل مانده است خلق[2] جهان هیچ نتوان کردن.

این بگفت و کارد بر کشید و گستاخ در میان لشکر شد. تا مردم آگه شدند کارد بر سینهٔ شیرافکن چنان زد که از پشتش بیرون شد. شیر افکن بیفتاد. سپاه چون دیدند گرد وی بر آمدند و وی را بگرفتند. هفت تن دیگر افکنده بود. چون او را بگرفتند یکی گفت او را بباید کشتن، دیگری گفت او را بباید سوزانید که عظیم فتنه انگیزست که مهران‌وزیر برسید، از بهر آنکه با شیرافکن سخنی داشت. چون آن غلبه و آشوب دید گفت چه بوده است؟ گفتند ایهاالوزیر، سمک ناگاه در آمد و کاردی بزد و شیرافکن را بکشت، و چند تن دیگر هلاك کرد تا او [را] بگرفتند و بخواهند کشتن.

مهران‌وزیر چون نام سمک شنید بهراسید و گفت او راگرفته‌اند؟ گفتند بلی. مهران‌وزیر گفت او را به عوض شیرافکن نشاید کشتن که چون فرزند مرا کشت او را به عوض فرزند نکشتم. او را بند بر نهید تا پیش فغفور بریم که سمک تنها نیست. تا او را چوب زنیم تا بگوید که دیگران کجا اند. سمک را بر بستند و به‌سرای شاه فغفور بردند.

فغفورشاه به بارگاه آمده بود. مهران‌وزیر در پیش شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، سمک را گرفتیم. گفت چگونه؟ مهران چنانکه شنفته بود باز گفت. فغفور گفت شیرافکن پهلوان را بکشت؟ دریغ چنان پهلوانی! گفت او را می‌دارید تا روز روشن شود بنگریم تا با او چه

---

۱ ـ اصل: خورشیدشاه ۲ ـ اصل: بخلق.

می باید کردن . سمك را باز داشتند و موکل بر وی گماشتند و همگنان پراکنده شدند و آن جماعت که در مصاف بودند به جای خویش باز رفتند .

پس چون روز روشن شد شاه فغفور به تخت بر آمد . امیران به خدمت آمدند . مهران بیامد . شاه از آن حالت که رفته بود روشن[1] باز پرسید . مهران بازگفت که سمك چه کرد و چه ساخت . فغفور گفت سمك را بیارید . سمك را به بارگاه آوردند . مهران گفت ای شاه پیش از آنکه از وی سخنی پرسیم او را چوب باید زدن . سخن از دشمنی می گفت . پس جلاد را بخواندند و بفرمود تا سمك را در عقابین کشیدند و چوب زدند بر مقدار بیست چوب چنانکه هفت اندام سمك پاره شد و خون روانه گشت . سمك فریاد می کرد ، می‌گفت [مرا] چرا چوب می‌باید خوردن؟ چوب دزدان را زنند . اگر کسی را کشته‌ام مرا بکشید . مهران گفت ای سمك ، صد چندین عقوبت ترا سزاست بدانچه تو کردی . راست بگوی تا خورشیدشاه و فرخروز و شغال پدر تو و دیگران کجااند ؟

سمك با خویشتن گفت راست بگو که من جایگاه ایشان ندانم . باشد که از راست گفتن نجات یابی. سمك گفت ای شاه بفرمای تا من [را] باز گشایند چنانکه هست بگویم . شاه بفرمود تا او را بر گشادند [و] پیش تخت فغفور آوردند . گفت ای شاه دوش در خواب می‌دیدم که در مرغزاری بودم ــ چنانکه با خورشیدشاه گفته بود بازگفت با شاه فغفور ــ اکنون من و خورشیدشاه و فرخروز و شغال پیل‌زور هر چهار بیرون آمدیم و آن دیگران در کوچه بماندند . در حال که ما از کوچه بیرون آمدیم هیزم آوردند و بر سر کوچه بنهادند و آتش در زدند. من خود را در میان افکندم و شیرافکن را بکشتم که او قصد ما بسیار می کرد، گرفتار آمدم . نمی‌دانم که ایشان کجا رفتند . در کوچهٔ سنگین نیستند . مهران گفت تو جوانمردی

---

۱ ــ شاید : رفته بود دوش .

کردی و قومی در بلا افکندی و خود بیرون آمدی مردی تو را مسلم است!

پس دیگر بار آغاز چوب زدن کرد . جلاد او را در عقابین کشید و چوب بسیار زد . سمک گفت ای وزیر ، مرا به چوب کشته‌گیر ، عاقبت چه خواهی کردن که آنچه ترا مرادست نخواهی یافت ، و شاه از مکر تو غافل است .

ازین سخن که در انداخت خود را باز رهانید . وزیر بترسید . پنداشت که چیزی از آن احوال او را معلوم است . نباید که بگوید . شاه فغفور [را] اندیشه پدید آمد . گفت تا آن چیست که گفت . پس بفرمود او را بند برنهید و باز دارید تا بنگرم که با وی چه باید کردن. سمک از چوب خوردن چنان بود که بیهوش بیفتاد .

مؤلف اخبار نقل می‌کند که آن جماعت که در آن کوچهٔ سنگین گرفتار بودند چون آتش تیز دیدند روی به پایان کوچه نهادند ، راه بسته بود. با هم گفتند که ما را نقم باید بریدن که سوراخی بکنیم و برویم، آخر به جایگاهی سر برآوریم . این سخن بگفتند . همگان نقم بریدند . ناگاه سوراخی پدید آمد و نردبانی پیدا شد. آن جوانمردان راه باز کردند و بر آن نردبان فرو رفتند . مقدار ده پایه نردبان بود . چون به‌زیر شدند سرائی دیدند فراخ ، چهار صفه روی در روی‌آورده ، و در میان سرای ماهی دان ، و آب روان از آن جانب بیرون می‌آمد و از گوشهٔ دیگر بیرون می‌شد و راه فراخ بود . عجب داشتند . گرد همهٔ سرای برگشتند . هیچ نبود مگر آب. گفتند آخر از بلای آتش رستیم ما را سر سوراخ می‌بایدگرفتن تا هیچ کس به ما راه نداند. قومی گفتند ما را چاره باید کردن که راه [پدید] آوریم و ازین رهگذر آب راهی پدید آید . ما را کسی باشد که آشناه داند زدن که درین زیر آب رود و بنگرد تا کجا می‌رود ؟

مهرویهٔ نبّاش در آب رفت. برمقدار دو تیر پرتاب در آن آب شد،

راه فراخ بود . ناگاه روشنی پدید آمد . چون بنگرید نردبانی چوبین دید. بر آن نردبان بربالا شد. باغی دید خوش و خرم. گفت از بلا رستیم با خود گفت درین باغ به روز نتوانم رفت، نباید که کسی ما را ببیند و در بلا افتیم. پنهان می‌بود تا شب در آمد و جهان سیاه و تاریك شد . مهرویه گرد باغ برمی‌گشت تا راهی به دست آرد که باغی بزرگ بود .

ناگاه آواز سماع به گوش مهرویه رسید . بر آن جانب رفت . روشنائی شمع دید . نگاه کرد . مه‌پری و روح‌افزای را دید که شراب می‌خوردند و لالاصالح با چند کنیزکان ایستاده . مهرویه نظاره می کرد تا کنیزکان پراکنده شدند . دختر شاه و روح‌افزای و لالاصالح بماندند . مهرویه گفت چه تدبیر سازم ؟ اگر[۱] خود را بنمایم نباید که هلاك کنندم . و آن راز آشکارا شود . ناچار مرا بگیرند و به جان زینهار ندهند ، که ناگاه دختر شاه برخاست و روی به سرای نهاد .

از قضا گذر دختر شاه در بارگاه پدر افتاد بر در آن خانه که سمك [را] آنجا باز داشته بودند و می‌نالید . نالهٔ وی به‌گوش دخترشاه آمد . گفت ای لالا بنگر تا کیست . لالاصالح در آن خانه رفت . سمك را دید افتاده ، گفت ای ملکه ، سمك عیار است . دختر گفت او را پیش من آور . لالا گفت ای سمك ، برخیز تا ترا پیش دختر شاه برم . سمك گفت ای لالا ، دست و پای من بگشای .

لالا دست و پای وی بگشاد . گفت من زور ندارم که برخیزم . لالا دست او را بگرفت و پیش دختر شاه آورد . سمك خدمت کرد . دختر مهر خورشیدشاه در دل گرفته بود ، چون سمك را بدید خرم شد که دوست دوست بود . گفت ای سمك چگونه دربند افتادی ؟ احوال خورشیدشاه چیست ؟

سمك عیار گفت ای ملکه بی‌طاقتم از گرمای خانه و زخم چوب ،

---

۱ ــ اصل : اگرچه

تا ساعتی بیاسایم و بادی بر من جهد و سخن بتوانم گفت . دختر شاه دست سمك گرفت و گفت ای برادر به باغ رویم ، این بگفت و به باغ آمد با خادم و روح‌افزای مطرب و به جایگاه خویش بنشست و گفت ای سمك احوال خود بگوی تا چون گذشت و خورشیدشاه کجاست .

سمك زبان برگشاد و از اول کار ایشان از گرفتن و مکر وحیلت ، و افکندن خود درمیان کشتگان ، و رسیدن به مهرویه برو ، تا آن ساعت که به خدمت شاه رسید ، همهٔ احوال باز گفت . دختر شاه از آن احـوال باز ماند . عجب داشت .گفت اکنون از خورشید شاه چه خبر داری ؟

ایشان دریں سخن بودند کـه مهرویه بسرفید ، از پس درخت . لالا گفت کیست ؟ سمك گفت هیچ بیگانه اینجایگه نیارد آمدن . گفت ، آشکارا شو . مهرویه خدمت کرد . سمك چون مهرویه [را] دید خرم شد . برخاست و او را در کنار گرفت .گفت ای مهرویه ، بنشین و احوال را شرح گوی . مهرویه بنشست و احوال شرح داد چنانکه کرده بودند . سمك گفت ای برادر ترا به طلب خورشیدشاه باید رفتن که من خسته‌ام و کوفته‌ام . زود بایدکه بازگردی .

مهرویه از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تا بدان مقام رسید که مصاف جای بود ، برسر کوچه بر مثال کوهی آتش افکنده بودند و از آدمی کسی نبود . به هرجای برگشت . جائی که گمان برد طلب کرد . کس را ندید و روز نزدیك بود .

بازگشت و به باغ آمد . سمك را دید خفته و هفت اندام به موم روغن اندوده ، چنانکه گوئی هرگز چوب نخورده بود . خرم شد و گفت ای پهلوان سمك ، رفتم و هرجا که گمان بردم وآشنائی و دوستی بود طلب کردم و نیافتم . سمك‌گفت تو پیش‌آن جوانمردان بازگرد و ایشان را فارغ کن که من در خدمت دخترشاه‌ام و بزودی ترتیب سازم و ایشان را از بند

بیرون آورم . مهرویه گفت ای پهلوان ما را مأکولی به کار باید . مه‌پری لالا صالح را گفت برو و هرچه درمطبخ است برگیر وبیاور . لالا برفت و بیاورد. گفت این شما به کار می برید که دختر شاه دیگر ترتیب کند ، امشب بیار آنچه باشد تا ما نیز به طلب خورشیدشاه رویم .

مهرویه آن نان و گوشت و حلوا بر گرفت و بر آن کوچه پیش عیاران برد و سمك با دختر شاه گفت ترتیب طعام ایشان کن که من به طلب خورشیدشاه می‌روم ، باید که امشب در باغ باشی تا من بیایم . این بگفت و برفت . دختر شاه به سرای آمد و ترتیب کار می کرد .

چون روز روشن شد شاه فغفور به تخت بر آمد و امرای دولت به خدمت آمدند . مهران وزیر بیامد و خدمت کرد و بجای خود بنشست و هر سخنی می‌گفتند و در ترتیب لشکر ماچین بودند . گفتند تا رسول برود آنگاه حساب می کنیم . مهران وزیر گفت ای شاه پیش از آنکه ما تدبیر جنگ کنیم این سگ حرام زاده را هلاك باید کردن که اگر سمك بماند ملك ما بر باد آید و طلب کار خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل زور می‌باید بودن تا ایشان‌را به دست آوریم و ایمن‌گردیم و به‌کارجنگ مشغول شویم. شاه‌فغفور گفت: نیك بود که مرا یادآوردی که در دم که اورا می‌زدیم سخنی‌گفته است . تا بدانم که این سخن از کجا گفته است که او هرگز دروغ نگوید . مهران وزیر اندیشناك شد ، تا شاه گفت بروید و سمك را بیاورید . چون در خانه رفتند کس را ندیدند . پیش شاه آمدند که سمك [را] برده‌اند و پیدا نیست . شاه گفت چه می گوئید ؟ بنگرید که هیچ نقمی و سوراخی هست ؟ یا در سرای گشاده‌اند ؟

دربانان و پاسبانان و پرده داران [را] حاضر کردند وگفتند که آمد و که بیرون شد ؟ گفتند ما هیچ کس را ندیدیم ، و نیز درها بسته ، نمی دانیم که چگونه بوده است . مهران وزیر جای سخن دید . سخن در انداخت و

گفت ای شاه می بینی که سخن دروغ می‌گوید و مردم را در شك می اندازد و به حیلت و مکرها چبین می‌گریزند . وزیر بران سخن پای باز جای‌آورد .

ایشان درین سخن بودند کـه کرمون پهلوان بـرسید و در بارگاه در آمد و خدمت کرد . شاه او را بنواخت . پس کرمون نامه بیرون آورد پیش فغفور نهاد . شاه به مهران وزیر داد . مهران نامه برگرفت و برخواند ومعانی نامه معلوم کرد . آن سهم و سیاست در نامه یادکرده بود . فغفور شاه فروماند . گفت ای وزیر چه تدبیر است؟ مهران گفت ای شاه کار از حدگذشت و نزدیك رسیدند . عاجزی نتوانیم کردن . بعد از چندین سال که خراجشان به ما می‌بایست دادن و نخواستیم ، امروز بر ما زیادتی جویند و اگر چنان بودی که به خواستاری دختر آمـده بودی دختر به وی دادمانی ، تـا هر دو جانب یکی بودی . با این همه اگـر دختر بدهیم گـویند بترسیدند . ما را لشکری می‌باید فرستادن که ایشان سر مصاف دارند و در مرغزار گـوران وعده کرده‌اند . شاه فغفور بارگاه فرمود و جملهٔ خاص و عام حاضر کردند و احوال آمدن شاه ماچین بازگفت و طلب کار جنگ بودن . اکنون بدانید که اگر چنان بودی که ارمنشاه آمده بودی من خود برفتمی . چون لشکر فرستاده است زشت باشد ما را رفتن. پهلوانی باید که این کار بکند و جواب لشکر باز دهد .

چون شاه این سخن بگفت، شیرافکن را پسری بود نام او شیرویه و در تعزیت پدر جامه سیاه کرده بود . برپای خاست و گفت ای بـزرگوار شاه ، پدر بنده به هر کار پیشرو بود و این تشریف از شاه داشت . اگـر شاه دستوری دهد بنده با این مایه لشکر که دارد جواب دشمن بـاز دهد . شاه بر وی آفرین کرد و گفت لشکر چند داری؟ گفت بیست‌هزار سوار و پیاده حاصل آید . شاه فغفور او را خلعت داد . و از جـامهٔ تعزیت بیرون آورد و علمی شیر پیکر به وی داد و سپاه او را برگ بسیار داد و آنچه بکار

بایست .

پهلوانی دیگر بود نام او شاهك . خدمت کرد و گفت خدایگان را بقابادبنده با شیرویه کمردربندد . شاه پرسید که ترا سپاه چند است؟ گفت ده‌هزار سوار . شاه او را خلعت داد . و علمی گرگ پیکر بدو داد و سپاه او را نیز ترتیب داد . و پهلوانی دیگر بود نام او سمور و اصلی زاده بود و خویش فغفور بود. گفت ای شاه، بنده نیز برایں کار کمر خدمت درمیان بندد . شاه او را خلعت داد و علمی اژدها پیکر بدوداد . پس کرمون پهلوان نیز گفت بنده بیرون رود و اورا نیز خلعت داد و علمی مار پیکر بدو داد وپنج هزار سوار داشت و ساز و سلیح و آنچه بکار بایست . چهار پهلوان با چهل هزار سوار عزم میدان کردند و خیمه برون زدند و جملهٔ سپاه برفتند و بیرون شهر فرود آمدند . غلبه و آشوب درآن شهر افتاده بود .

خداوند حدیث و راوی قصه چنین روایت‌کند که درآن شب که سمك از پیش شغال و خورشیدشاه و فرخ‌روز [برفت و] خود را در میان سپاه افکند و شیرافکن را بکشت و او را بگرفتند خورشیدشاه با دیگران دلتنگ شدند . گفتند ما [را] روی ایستادن نیست . هر سه روی به راه نهادند و بر کنار شهر رفتند و می بودند تا آن آوازهٔ لشکر درافتاد . خورشیدشاه و فرخ‌روز با[1] شغال پیل‌زور گفتند ای پهلوان ، دانیم[2] که [بسیار] از جوانمردان درآن کوچه هلاك شدند و سمك بود که ما را کارگزاری می کرد . چون او را بگرفتند ، البته او را هلاك کنند که از وی کینه در دل دارند و ما را درین شهر جایگاهی نیست . تدبیر باید کردن که با این لشکر ازین شهر بیرون رویم . اما ساز و سلیح راست نیست . و برهنه و پیاده نتوانیم رفتن . شغال گفت اگر چنین است مرا دوستی هست . پیش وی می‌باید رفتن تا ما را ترتیب بسازد .

۱ــ اصل ، و ۲ــ اصل ، گفت ... دانم

این بگفت و در پیش ایستاد و شب در آمده بود و جهان تاریك بود تا بر در سرای آن دوست آمدند. شغال پیل‌زور در سرای آن دوست بزد. نام آن دوست زید بود. بزیر آمد و در بگشاد. چون شغال دید او را در کنار گرفت و بپرسید و به سرای در آورد و بنواخت و بر جایگاهی نیکو بنشاند. درحال چیزی بیاورد و بخورد ایشان داد. چون فارغ شدند هرسخنی می گفتند تا روز روشن شد. به تیمار داشتن ایشان مشغول بود.

خورشیدشاه بر پنجرهٔ دریچهٔ زید نشسته بود و به‌راه نظاره می‌کرد. جمهور پهلوان را دید که خویش خورشیدشاه بود و با وی آمده‌بود و در آن روزگار که او به سرای جوانمردان می‌رفت او را با سه تن رها کرده بود. زید را گفت ای آزادمرد، آن مرد که آنجا نشسته است اورا برمن خوان.

زید کس فرستاد و جمهور را بخواند. گفت ای آزادمـرد، یکی درین سرای ترا می‌خواند. جمهور در پیش ایستاد تا به سرای زید آمد. چون نگاه کرد خورشیدشاه را دید و فرخ‌روز. خدمت کرد و ایشان را در کنار گرفت و در پای خورشیدشاه افتاد. پس فرخ‌روز [را] دیگربار بپرسید. پس احوال با یکدیگر می‌گفتند. جمهور آنچه بر سر وی گذشته بود ازغم ایشان می‌گفت. خورشیدشاه نیز آنچه بـر وی گذشته بود از رنج و غصه باز می‌گفت تا بر آن ساعت که وی را دید. خورشیدشاه گفت ای جمهور، احوال من دانستی و می‌بینی. باید که پیش پدرم روی، مرزبانشاه، واحوال من بگوئی و نامهٔ من پیش پدرم بری. جمهور گفت فرمان بردارم.

خورشیدشاه دوات و قلم و کاغذ خواست. زید بیاورد. خورشید شاه هرچه سوز دل داشت تا از پیش پدر آمده بود و آنچه در راه از الیان و الیار دیده بود و آنچه درشهرچین با فرخ‌روز کرده بود تا بر آن ساعت که به جمهور رسیده بود در آن نامه شرح داد و دیگر گفت:

از پهلوان جمهور بازدان که بیش ازین شرح نمی‌توانم داد.

اگر حال من آن پدر بداند بحقیقت بی‌طاقت شود که ازحمله کار من بنده بر آن جای رسیده است که من و برادرم فرخ‌روز بیش ازجامه‌ای که در تن داریم هیچ دیگر نداریم . اگر خواهد کـه دیدار من بنده بازبیند لشکری گـران بفرستد تـا مگر پیش از مرگ روی آن پدر بزرگوار بازبینم و براین‌کار زود باید که برسد و[بر] والدهٔ من سلام بخواند و بگوید تاما [را] به دعاها مددی دهد و همشیره‌ام قمر'ملك [را] از من بازپرسد و هامان‌وزیر و جملهٔ امرای دولت و پـهلوانان و دوستان [را] سلام برساند . الله‌الله باید که در فرستادن لشکر تقصیر نکند والسلام .

نامه مهر برنهاد و به جمهور داد و او را گسیل کرد و بر چشم و روی او بـوسه داد و یکدیگر را وداع کـردند و جمهور به کاروان سرای بازآمد و باآن دو سه تن دیگر که مانده بودند آنچه مانده بود برگرفتند و روی به‌حلب‌آوردند و برفتند .

پس چون جمهور از پیش خورشیدشاه بیرون رفت از آن جانب شغال پیل‌زور روی به زید کرد . گفت ای برادر ، مارا سلیح می‌باید داشت که با این لشکر امشب بیرون رویم که مارا درین شهر روی بودن نیست . زید گفت فرمان بردارم ، هرچه ماراست فدای شماست ، برخاست و سه دست سلیح و سه سر اسب نیکو ترتیب‌کرد با بدره‌ای هزار دینار و پیش ایشان آورد و بنهاد . هر سه سلیح درپوشیدند چنانکه [کس] ایشان را نشناخت و از سرای زید بیرون‌آمدند و بر آن اسبان سوارگشتند و خود را درمیان لشکر انداختند و از شهر بیرون رفتند .

ما آمدیم به‌حدیث باغ و دخترشاه و سمك و آن جوانمردان که چه‌رسید.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار و راوی قصه که چون روز روشن شد سمك هر

۱– اصل : قزل‌ملك

جا که گمان برد برگشت و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال [را] ندیده بود . روی به‌باغ نهاد . چون به‌باغ آمد دختر شاه درباغ بود با روح‌افزای مطرب و لالاصالح ، در انتظار سمك که وعده کرده بود تا آن وعده به‌سر برد . چون سمك پیش ایشان رسید خدمت کرد .گفت ای ملکه درهمهٔ شهر هرجا که‌گمان بردم به طلب خورشیدشاه با دیگران بودم ، ندیدم . دخترشاه را غم خورشیدشاه بود ، دلتنگ شد .گفت ای برادر ،کجا رفته باشد ؟

ایشان درگفتار که مهرویهٔ نبّاش بیامد و گفت ای ملکه ، نان تمام ترتیب‌کن که چهارصد مرداند . دخترشاه چهارصد من [نان] ترتیب کرد و چهارده گوسفند بریان‌کرده و مقدار صد من حلوا . لالاصالح را بفرمود تا جمله به‌باغ آوردند و مهرویه برگرفت با چندکس دیگر و بدان‌خانه برد . مه‌پری‌گفت ای مهرویه ، هرشب برین قاعده ترتیب می‌دهم ، تو پیش ایشان می‌بر ، تا وقت بیرون‌آمدن ایشان باشد .

سمك در پیش دختر شاه نشسته هر سخنی می‌گفتند ناگاه سمك برخاست و گفت ای ملکه ، مرا جایگاهی یادآمد که بدانجا رفته‌اند . این بگفت و از باغ بیرون‌آمد و روی به راه نهاد تا به سرای زید رسید .گفت ای پدر زودباش و دربگشای . زید درآمد و دربگشاد . نگاه‌کرد سمك را دید . خرم شدو او را درکنار گرفت و بپرسید . گفت ای پهلوان چون بودی‌که احوال تو شغال می‌گفت . سخت دلتنگ شدم . شکر یزدان که تو بسلامتی . سمك آفرین‌کرد و گفت ای زید ، شغال پیل‌زور و خورشید شاه و فرخ‌روز اینجااند ؟ گفت ای پهلوان ، دوش این جایگه بودند تا به روز ، و برفتند . هرسه این جایگه بودند و سه‌دست سلیح و سه اسب بخواستند و ساز دادم و با لشکر بیرون رفتند . دل فارغ‌دار که به سلامت‌اند. با لشکر برفتند .

سمك بازگشت و با دختر بگفت . دختر از عشق خورشیدشاه

سراسیمه بود. چون بوی فـراق به دماغ وی رسید مدهوش گشت و گفت ای برادر، چاره کن و مرا به خورشیدشاه رسان. دانم که خواهی رفتن. سمك عیار گفت ای ملکه، ایشان را جایگاه ندانم و دیگر بدانم که از کدام جانب رفته‌اند که با لشکر پدرت بیرون رفته‌اند. تـرا این جایگاه می‌باید بودن تا من بروم و احوال ایشان بدانم که به‌چه رسید. و آنگاه تو [را] ببرم [وگرنه] من و تـو هردو سرگردان شویم و خود مصلحت نیست تو بسلامت این جایگاه باش که مرا خود غم ایشان برجانست. غم تو باری نباید خوردن، طلب ایشان توانم کردن و دیگر چون من ترا ببرم پدر ناچار ترا طلب کند. تو این جایگه ترتیب آن جماعت می‌ساز. من بروم وایشان را ببینم وکار بسازم وآنگاه چنانکه توانم ترا ازین جایگاه ببرم.

سمك با دختر شاه این سخن می‌گفت و مهرویه نان و گوشت و حلوا می‌برد. مهرویه‌گفت ای پهلوان، ما درآن کوچه چند باشیم و چگونه بشینیم که چون آتش فرونشیند طلب‌کار مـا باشند و ما را رنجها رسد. سمك‌گفت هیچ اندیشه مدارکه من ترتیب کنم و شما را ازین جایگاه بیرون برم و دست لشکر از شما کوتاه کنم.

پس روی به دختر شاه‌آورد وگفت ای ملکه ترا کاری بباید کردن تا من فارغ‌دل باشم. یکی آنکه ترتیب آن آزادمردان نگاه می‌داری و برگ ایشان راست می‌داری، و دیگر که خویشتن را رنجور سازی تا لالا شاه را آگاه کند و پیش تو آید. بگوی ای پدر، مرا ازین عیاران هراسی در دل می‌آید. هرلحظه می‌هراسم. چنان شنیدم که ایشان درآن کوچهٔ سنگین‌اند و درآن کوچه یك راهست و ایشان بیرون نمی‌توانند آمدن که آتش برسر کوچه کرده‌اند. می‌ترسم که ایشان بیرون‌آیند و مرا ازآن قوم رنجی‌آید. بفرمای تاآن کوچه را سربه‌گچ وسنگ برآورند. همین یك راه دارد. و

اگر پدرت گوید تا آتش[۱] فرونشیند ولشکر فرستم تا ایشان را هلاك کند. تو بگوی نه یك روز لشکر بر سر کوچه به جنگ ایشان رفتند؟ از لشکر ما سیار به مرگ آمدند. هیچ فایده نبود، می‌خواهم که به گچ وسنگ بر آوری تا به عقوبت تشنگی و گرسنگی بمیرند. البته همین ساعت بفرمای تا سر کوچه را به سنگ و گچ بر آورند. دخترشاه گفت روا باشد.

سمك دخترشاه را وداع کرد و برفت. دختر ازباغ به سرای آمد و خودرا بیفکند و ناله آغاز کرد و لالاصالح را پیش خود خواند و به‌نزدیك پدر فرستاد و گفت بگوی که مه‌پری رنجورست. شاه درحال به بالین مه‌پری آمد او را بربستر معنی خفته‌دید و بالش مکر در زیـر سرنهاده، و فغفور از آن بی‌خبر. دربالین دختر بنشست و دست شفقت پدری بر سر وی نهاد وگفت جان پدر ترا چه بوده‌است؟ دختر به‌آوازی نرم سخنی دلفریب آغاز کرد و گفت ای پدر، مرا سهمی و سیاستی ازین عیاران به دل مـی‌رسد می‌ترسم که نباید که ناگاه روزی ازین کوچهٔ سنگین بیرون آیند و مرا صداع نمایند. و از ایشان صداعی به‌من رسد. می‌خواهم که پدربفرماید سر کوچه به سنگ و گچ بر آورند تا به‌گرسنگی و تشنگی بمیرند. شاه‌فغفور گفت ای دختر، سهلست. چون آتش از سر کوچه فرونشیند لشکر فرستم و همه را قهر کنم، گفت نخواهم ای پدر، که روزگار برود. می‌خواهم که به عقوبت ایشان را هلاك کنم. فغفور گفت چنین کنم تا روز روشن شود. پس ازپیش دختر بیرون‌شد. می‌بود تا روز روشن شد. فغفور شاه به‌تخت بر آمد. در حال بفرمود تا استادان گلیگر سر کوچه به سنگ وگچ بر آوردند. تا ایشان آن کارمی کردند لالاصالح [را] با اخراجات و قوت ایشان بازداشته بود، و به مهرویه می‌داد و پیش آن عیاران می‌برد و شاه‌فغفور از آن حیلت غافل.

اما ازآنجا چنین روایت کنند که چون لشکر شاه از آنجا بیرون

۱ــ اصل: لشکر

می‌رفت در حال مهران‌وزیر نامه فرستاد به قزل‌ملك پنهان ، و گفت ای شاهزاده ، من این جایگه فغفور بر آن داشتم تا لشکر فرستد . ایشان را می‌دارید و جهد کنید تا ایشان را قهر کنید که من خود این جماعت دیگر جهد کنم که در بیعت آورم . من این جایگه ترتیب می کنم که زن و فرزند خود با دختر شاه به‌خدمت فرستم تا داند که برقول این بنده اعتماد هست شیرافکن بود که با یکدیگر کار می‌ساختیم و شیرافکن هلاك شد بر دست عیارپیشه‌ای که نام وی سمك است ، من تنها کار می سازم تا چگونه کار بر آید .

پس نامه به‌راوندی داد و بفرستاد . لشکر در راه ، و سمك عیار خود را در میان لشکر گاه افکنده ، تا به نزدیك مرغزاری رسید که آنرا مرغزار گوران خوانند . سمك طلب خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور می کرد و ایشان را نمی یافت .

پس چون لشکر فغفور به نزدیك لشکرگاه قزل ملك رسیدند سمور و شیرویه و سیاه کیل و کرمون هر چهار گفتند که ما را این عجب می‌آید ، یکی را می باید فرستادن که احوال باز داند . سمور گفت این کارمنست . من بروم پنهان ، و این‌کار باز دانم و آنچه بباید گفتن بگویم و بشنوم . همگان گفتند رای تو صوابست . این بگفتند و سمور گفت اکنون می‌روم . هم از آنجا قصد راه کرد ، با پنجاه سوار تا بر کنار لشکرگاه قزل‌ملك رسیدند .

خبر بردند که سمور پهلوان خواهد رسیدن ، مگر به رسولی آمده است . شاکر صاحب قلم گفت ای شاهزاده ، سمور پهلوانی بزرگست و اصلی زاده است و خویش شاه فغفور است ، او را عزیز دار . قزل ملك بفرمود تا او را استقبال کنند . و به تعظیمی نیکو در آوردند به بارگاه قزل ملك ، و امرای دولت پیش باز آمدند و او را اکرام فرمود . سمور

خدمت کرد قزل‌ملك او را در کنار گرفت و به‌بالای تخت بر آورد و بردست راست خود بنشاند و از رنج راه و روزگار بپرسید . در حال شربت بر آوردند و باز خوردند و پس خوان بنهادند و نـان بخوردند و خوان بر داشتند . دست‌ها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و شراب در دادند .

سمور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده ، بنده را معلوم باید کردن که شاهزاده چرا رنجه گشته است و عزم پیکار جفا دارد ؟ و تا عالم بوده است پادشاه چین و ماچین [را] خصومت نبود: است مگر یك نوبت که از پدر خویش شنیدم که او گفت که پانصد سال از آن گذشت و زیادت ، که دو پادشاه از بهر کنیزکی ایشان را خصومت افتاد و جنگ کردند و ظفر شاه چین [را] بود چنانکه شاه ماچین را بگرفتند و خراج بر گردن وی نهادند . و پس دست از وی باز داشت . و چنان شنیدم که دو سال زنده بود و خراج داد و پس بمرد و او را فرزندی بود پسر زن شاه‌چین به پادشاهی به ماچین فرستاد و پس خراج بیفتاد و لعنت‌نامه نوشتند و نفرین کردند که بعداز این خراج نخواهند و از هم کینه در دل ندارند . بر آن قرار می بودند تا در این غایت قاعده نگه داشتند و رسم پادشاهان قدیم نگذاشتند و همهٔ پادشاهان با هم چنین بودند . علی‌الخصوص پدر بزرگوار تو [تا] به‌پادشاهی بنشست [او را] با فغفور مدام دوستی بوده است . این پیکار از چه برخاست ؟

قزل‌ملك چون سخن سمور بشنید بر آشفت ، ازیرا که راوندی آمده بود و چندان سخن دل آویز گفته . و سمور نگاه می کرد و چندان سخن ناخوشی با سمور می‌گفت ، کای پهلوان ، [رای] ما پیکار نیست . به خواستاری دختر شاه آمده‌ایم . شنیدم از معتمدان که شاهزاده‌ای از حلب آمده است به خواستاری دختر شاه ، و شاه دختر به‌وی داد . و در چین و ماچین مرد نبود و نیست که بیگانه بیاید و دختر از میان ببرد ؟ خواستم که

از ولایت نامه نویسم و خواستاری کنم. اندیشه کردم که تا نامه آورند و جواب آرند دختر برده باشد. با لشکر آمده‌ام تا دختر به‌من دهد و اگر نه به شمشیر دختر بستانم.

سمور چون بشنید گفت ای شاهزاده، دختر خواستن چنین نباشد. بهتر ازین می‌باید خواستن. سپاه کشیدن و ولایت خراب کردن و غارت فرمودن چه طریق دارد؟ با خواستن دختر فغفور و طلب دامادی کردن راست نیست، که دختر به خورشیدشاه دادند[1] از بهر آنکه مسئلهای دایه [را] جواب باز داد. و احوال کار خورشیدشاه در پیش قزل ملك باز گفت چنانکه همگان باز ماندند. پس [گفت] مهران وزیر مکری ساخت، چنانکه خورشیدشاه و فرخ‌روز برادرش با دوسه تن دیگر بگرفتند و در بند کردند، و از بند بجستند و آواره شدند. اکنون از خورشیدشاه دامادی شاه فغفور نیاید. و دیگر شاه فغفور ازین خبر ندارد که تو به خواستاری دختری، و اگر نه خود دختر بفرستادی. و با این همه گناه از تو بوده است که سپاه تو دست ظلم برگشادند تا دادخواهان به درگاه شاه فغفور آمدند تا او را آگاه کردند تا او[2] لشکر آورد. اکنون ما را می‌باید بودن و جنگ نکردن تا نامه نویسیم و احوال باز نمائیم. اگر دختر فرستد نیك و اگر دختر نفرستد و جنگ فرماید آنگاه جنگ سازیم.

قزل ملك [را] گفتار سمور[3] خوش آمد و گفت چنین کنم. پس بفرمود تا او را خلعتی نیکو بیاوردند و در وی پوشانیدند. و بازگشت و روی به لشکرگاه خود نهاد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گفت که چون سمك به لشکرگاه رسید هر جای طلب خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل زور می‌کرد. ایشان را نمی‌یافت. از میان لشکرگاه بیرون آمد و بر کنارهٔ لشکرگاه

۱ ـ اصل: دادن ۲ ـ اصل: او را ۳ ـ اصل: سمور را

می‌گشت و از هرجانب نگاه می‌کرد. بالائی بود و سه سوار برسر آن بالا دید ایستاده. سمك گفت شك نکنم که آن سه تن یکی خورشید شاه است و یکی فرخ روز و یکی شغال پیل‌زور. روی به بالا نهاد. چون به نزدیك ایشان رسید شغال پیل زور سمك را دید که روی در ایشان نهاده بود. وی را بشناخت و خرم شد. گفت ای شاهزاده، سمك آمد. خورشید شاه و فرخ روز نگاه کردند. سمك را دیدند. خرم شدند.

چون سمك پیش ایشان رسید هر سه از پشت اسب پیاده گشتند او را در کنار گرفتند. سمك عیار گفت ای آزاد مردان، این چه جایگاهست که شما ایستاده‌اید؟ بدان ماند که کسی در لشکرگاه خود نگاه می‌کند و جهان چنین در آشوب افتاده و لشکری چنین روی در روی آورده. همگان شما را به‌جان می‌طلبند و نیك نباشد.

ایشان گفتند تدبیر چیست و به‌کجا رویم؟ سمك گفت با من بیائید که من پنداشتم که شما [را] عقل بیش ازین است. سمك در پیش ایستاد و می‌رفت که همه جای دیده بود. به چشمه‌ای رسید که آنرا چشمهٔ ماران خوانند. مرغزاری خوش و خرم از راه بر یك جانب. گفت این جایگه می‌باشید که هیچکس [را] برین جایگه گذر نیست. تا بنگرم که احوال چگونه است. شغال گفت ای پهلوان سمك، هیچ دانی که احوال آن جوانمردان در آن کوچهٔ سنگین به چه رسیده است؟ و از دست مهران وزیر حرام‌زاده چون جستی؟

سمك زبان بر گشاد و چنانکه رفته بود شرح داد و احوال آن جوانمردان که در آن کوچهٔ سنگین بودند چنانکه از مهرویهٔ نبّاش شنیده بود و آنچه خود ساخته بود در پیش ایشان همه باز گفت. پس هر سه بر وی آفرین کردند. چون زمانی بود شغال پیل زور گفت ای فرزند، ما این جایگاه خواهیم بودن، از چیزی خوردن ناگزیر باشد. اگر چه تو

عیب می کنی و می‌گوئی غم روزی نمی باید خوردن . اما آدمی [را] از قوت چاره نباشد .

سمك گفت نیك یاد داری ، در کوچهٔ سنگبن گفته بودم .

پس آن زر در پیش سمك بنهاد . سمك مشتی زر از آن بر گرفت و روی به لشکر گاه نهاد . به‌هر جانب نگاه می کرد . از قضا چند خروار بار دید که بجانب لشکر گاه می‌بردند . سمك پیش ایشان آمد . بپرسید و گفت این چیست . گفتند[1] آردست و عسل است و روغن و گوشت . سمك خرم شد و کار وی راست بر آمد . سمك گفت ای برادران و ای آزاد مردان ، فروختنی هست تا بخرم . خر بندگان گفتند بلی بفروختن[2] می بریم . سمك ده خروار بار از هرجنس با ایشان بیعت کرد و به مراد ایشان بخرید و گفت من مردی بازار لشکری‌ام و از بهر آن می‌خرم که نفقاتی به‌حاصل آورم ، شما چنانکه خواهید زر بستانید . خربندگان ده خروار بار از هر جنس به وی فروختند و زر بستدند . سمك بفرمود تا آن بارها با وی بیاورند . ده خروار بار در پیش کرد و می‌آمد و روی به خورشید شاه نهاده بود و به نزدیك ایشان رسید . شغال پیل‌زور نگاه کرد و گفت ای شاهزادگان ، کدخدای خانه نگاه کن که چگونه حواج[3] در خانه می‌آورد . چند خروار بار در پیش کرده است و می آورد . خورشیدشاه بر وی آفرین کرد .

اما چون پیش شغال آمد خربندگان گفتند جوال تهی کن . سمك گفت ای آزاد مردان ، بهای جوال از ما بستانید که ما هنوز کار نساختیم و خدمتگاران ما نرسیده‌اند . خر بندگان به ناکام بهای جوال بستدند و باز گشتند .

---

۱ ــ اصل : گفت ۲ــ اصل : بفروختنی

۳ ــ شاید : حوج ، جمع حاجة ، یعنی چیزهائی که مورد احتیاج است .

شغال پیل زور گفت ای پهلوان این همه بار کجا خواهیم بردن ؟ نه[1] در اینجا وطن ساختیم . سمك عیار گفت از وقت این جایگاه می‌باید بودن ، تا بنگرم که احوال چگونه شود . از نان و طعام چاره نیست . همه اسباب دارید ، این جایگاه می‌باشید تا من گرد لشکرگاه بر آیم و احوال باز دانم . ایشان را آن جایگاه رها کرد و برفت و گرد لشکرگاه بر می گشت و نگاه می کرد ، از هر جانب گوش نهاده بود تا چه شنود و چه باید ساختن .

اما از آن جانب چون سمور پهلوان از پیش قزل‌ملك باز گشت و به لشکر گاه باز آمد و احوال رفته با شیرویه و سیاه کیل و کرمون باز گفت همگان گفتند ما را نامه باید نوشتن و این احوال معلوم شاه کردن تا چه فرماید . پس همگان آنچه از سمور شنیدند و از مقصود قزل‌ملك در نامه شرح دادند تا چه فرماید . پس نامه مهر بر نهادند . گفتند یکی باید که این نامه ببرد و به شاه فغفور دهد و جواب نامه باز آورد .

پس جمازه‌ای با یك سوار نیك به راه کردند و چنان راندکه باد وی را در نیافت تا به شهر چین رسید و یکسر می رفت تا به بارگاه شاه رسید . نامه بوسه داد و پیش فغفور بنهاد . شاه فغفور بفرمود تا مهران وزیر حاضر کردند . نامه به وی دادند تا بر خواند و احوال نامه معلوم کرد و خواستاری دختر در اول نامه یاد کرده بود . درین کار البته آشکار بایست کردن . پس در نامه چنانکه شرح بود باز گفت .

فغفور سر در پیش افکنده ، پس سر بر آورد و گفت من دختر با خورشیدشاه عقد بسته‌ام و به وی داده‌ام و چگونه توانم کردن .

مهران وزیر گفت ای شاه ، دل فارغ دار که از خورشیدشاه دامادی نیاید که اگر داماد تو بودی و تو وی را در خور بودی او را در بند و

---

۱ ـ اصل ، و در انجا

زندان نمی بایست کردن . چون عیاران از آن میان برداشته بودیم خورشید شاه [را] می‌بایست نواختن و دختر به وی دادن که خورشید شاه امروز جواب دشمن باز دادی .

شاه گفت ای مهران ، گناه از تو بود که او را به زندان فرستادی . همه کاری تو بر ساختی . امروز می‌گوئی که نمی بایست کردن . مهران وزیر گفت ای شاه ، از گذشته سخن نشاید گفت . امروز کار کن که خدای داند که حال خورشید شاه به چه رسیده‌است، خاصه که با مشتی اوباش عیار ونا‌راست و ناداشت می‌باشد . و هیهات که هرگز او پیش پدر خود تواند رفتن که کار خود بسازد؛ ونیز دیگر باره برین ولایت آید یا نه . قزل ملك اکنون دامادی نیك است و تا اکنون که خواستاری دختر نمی کرد از آن بود که دایهٔ جادو زنده بود. اکنون دایهٔ جادو رفت و شاهزادگان به ولایتهای خود بازگشتند . اگر کسی قصد دختر کند گوئی به فرزند ارمنشاه دادیم و میان شما دوستی بود و خویشی پدیدار[1] آید ، کمر خدمت برمیان بندد و جواب کار خصم باز دهد و این جنگ و آشوب برخیزد .

فغفور گفت از دختر باز می‌باید پرسیدن تا چه می‌گوید . برخیز و پیش دختر رو و این احوال بگوی چنانکه باید گفتن .

مهران وزیر برخاست و بر در حجرهٔ مه‌پری آمد. لالاصالح ایستاده بود . پیش وزیر باز آمد و خدمت کرد . مهران‌وزیر گفت که ملکهٔ[2] جهان دختر شاه را بگوی که مهران‌وزیر ایستاده است . دختر شاه نشسته بود با روح‌افزای مطرب ، و سماع خوش می کرد و یاد آن روزگار می کرد که روح‌افزای خورشید شاه را به حیلت پیش مه‌پری آورد و عشق خورشید شاه زیادت می‌شد در دل مه‌پری . پس گفت ای روح‌افزای بربط باز پس نه تا وزیر برود که زشت باشد . پس بفرمود تا وزیر [را] در آوردند .

۱ــ اصل ، خویشتن بدیدار ۲ــ اصل ، بملکه

چون مهران وزیر درآمد خدمت کرد ، گفت پدرت می‌گوید که تو می‌دانی که تا درین غایت چند شاهزادگان به خواستاری تو آمدند و دایه ایشان را در بند می‌کرد ، و چون خورشیدشاه بیامد و دایه را کشت و ایشان از بند نجات یافتند و به ولایتهای خویش باز رفتند ناچار از هر ولایت ترا خواستار آیند و با من کینه سازند و جنگ کنند . اکنون فرزند ارمنشاه ، قزل‌ملك، ترا خواستارست و ترا می‌خواهد و خورشیدشاه در جهان آواره رفته است و ناپدیدارست . ناچار اگر وقتی به پدر خویش رسد لشکر آورد و پیش از آنکه از هر جائی لشکر آیند رضا ده تا ترا به زنی به قزل ملك دهیم تا ما را با هم دوستی و آشنائی و پیوند باشد ، و چون لشکری از جائی برسد ما را پشتی باشد .

مه‌پری چون سخن مهران وزیر بشنید برآشفت و خشمناك شد . گفت ای بد فعل ، اگر خورشید شاه ناپیدا گشت مرا صبر هست تا آن روز که پیدا گردد . و اگر پدید نیاید خود شوهر نمی‌خواهم . پدرم را بگوی که اگر جنگ می‌باید کردن می کن و دختر بدو شوهر مده .

مهران وزیر گفت ای دختر، جواب پدر بهتر ازین بده و ترا فرمان پدر بهتر ، و پدر و خود را در هلاك افکندن نه نیك باشد . این همه سخن باشد که تو می‌گوئی که من بنشینم تا خورشیدشاه بیاید و اگر نیاید مرا شوهر نباید و نخواهم کردن . مهران وزیر گفت این سخن خطاست . پدر [را] به تو حکم است و نیز چون بشنود که ترا میل به خورشید شاه است دل‌آزرده شود .

مه‌پری گفت ای مردك حرام‌زاده ، من چه کرده‌ام که پدر از من آزرده شود . مرا به شوهری داده‌است ، پای‌بست می‌باشم . اگر چنانکه باز آید نیك. و اگر نه هم چنان می‌باشم. اگر آن ساعت که خورشیدشاه [را] گرفته بود او را بکشتی هم شوهری بکردمی . چه عیب آرد برین

سخن که من می‌گویم ؟ باید که پدرم برین سخن خرم شود . اکنون یزدان خود خورشید شاه را از بند نجات داده‌است. اگر برسد نیك باشد و اگر نرسد که هرگز مبادا در جهان که بعد از آن کسی در من نگرد .

هرچه دختر می‌گفت مهران وزیر آن [را] راهی[1] می‌نهاد تا یك بار دختر بطیره شد. گفت ای نادان پدر من، که پادشاهی در دست چون توئی نهاده است . مرا گمان بود که این فتنه و کارها تو می کنی و در آن شك بودم . اکنون یقینم شد . لالاصالح را گفت برگیر این بدکردار را و از اینجا بیرون انداز .

لالا پیش‌آمد و گفت برخیز و بازوی وزیر بگرفت و از در خانه بیرون‌کرد چنانکه دستار از سر وی بیفتاد .

مهران‌وزیر دلتنگ و غمناك شد و روی به راه نهاد تا آمد به پیش فغفور . بگریست . شاه گفت چه بوده است ؟ مهران وزیر آنچه از دختر شنیده بود به وجهی زشت‌تر و ناخوشتر بازگفت و چنانکه از آن ناهموار فغفور را برسر آتش نشاند ، وی را از جای خود ببرد ، شاه از گفتار دختر دلتنگ شد . گفت وزیر ، تدبیر چیست و با این چه سازم که رضا نمی‌دهد که او را به شوهر دهم ، اگر چه حق می‌گوید که او را با خورشیدشاه عقد بسته‌ام .

وزیر حرامزاده گفت بدان که گفتی دختر به تو خواهم داد عقد بسته نشود[2]. ترا حکم بر دختر هست . ترا فرمان دختر نمی‌باید بردن . تا برین غایت در فرمان دایه می‌بود . که جادوبود . اکنون چون بشنوند که دختر فرمان تو نمی‌برد زشتی دارد . خادم بفرست تا او را کشان پیش تو آورد . او را در بند و صندوق نشان ، با موکلان به قزل ملك فرست تا حرمتی به قزل ملك آورده باشی . گویند شاه فغفور دختر خویش بند

---

۱ — اصل : راه ۲ — اصل : شود

برنهاد و به قزل ملك فرستاد. تا جهان باشد از کردار تو بازگویند.

خادمان به فرمان شاه به سرای دختر آمدند و او را گیسوگرفتند و پیش پدر آوردند. فغفورگفت ای رعنای خویش‌کام، ترا رای آن باشدکه گوئی من [این] شوهر نمی‌خواهم، و آن شوهر می‌خواهم؟ که اگر نه آن بودی که ترا خواستاری آمده است و دفع نمی‌توانم کرد و اگرنه ترا هلاك کردمی.

پس بفرمود تا او را بند برنهادند. با مهران وزیر گفت پنجاه خروار خزانه ترتیب کن از بهر جهاز دختر. مهران آنرا ترتیب کرد و بر شاه عرض کرد. پس غلامی بود از آن شاه، نام او سنجر. نامزد کرد که با دختربرود. سنجر ترتیب خود می کرد.

خداوند حدیث و راوی نقل‌کرد کـه چون سمك از پیش خورشید شاه و شغال رفت تا به لشکرگاه، از هرجانب می‌گشت. گفت مرا به شهر می‌باید رفتن. روی به شهر نهاد، اتفاق چنان افتاد که چون دختر شاه بدر بردند بر آن خواری، روح افزای در باغ گریان می‌بود تا مهرویه را ببیند و احوال بازگوید و مهرویه به طلب سمك فرستدکه ناگاه چون شب درآمد سمك از درباغ درآمد. روح‌افزای را دید غریوان و زاری‌کنان. سمك گفت دختر شاه را چه رسیده‌است وکجاست که تو بی وی در باغی؟

روح‌افزای گفت ای فرزند، ازین بتر چه خواهی که مه‌پری [را] به قزل‌ملك فرستادند. سمك‌گفت ای مادر، چگونه افتاد ایـن حال؟ روح افزای زبان برگشاد از آمدن وزیر تا آن ساعت که وی آمده بود بازگفت.

ایشان در گفتار که مهرویه برسید [پرسید] کـه شما را چه بوده است؟ سمك احوال با مهرویه باز گفت از آنچه رفته بود. پس‌گفت این همه مهران‌وزیر حرام‌زاده می کند. راست گفته‌اند که هر چـه از کار باز گیرند بکار باید. من کاری سازم با وی، اگر زندگانی باشد، که تا جهان

باشد از آن باز گویند. با این همه وقت بیرون‌آمدن شما آمد. وقت‌کارست.

پس گفت ای مادر، چاره باید کردن تا دختر از دست ایشان بیرون آریم. هیچ دانی که دختر کدام روز می‌برند؟ روح افزای گفت دربن دو روز او را ببرند. مهرویه گفت ای پهلوان هم اکنون ایشان را بیاورم، ولیکن جماعتی سلاح ندارند و دیگر کجا رویم که بتوانیم بودن. سمك گفت شما بیرون آئید بی‌غلبه و آشوب تا من بگویم که چه باید کردن. مهرویه رفت و هم در ساعت ایشان را پیش سمك آورد، چهار صد مرد بی غلبه و آشوب در باغ آمدند و پیش سمك خدمت کردند و بایستادند. سمك با روح افزای گفت هیچ تـرتیب سلاح ایشان توانی کردن؟ روح افزای برفت و سلاح آنچه‌بایست درسرای دخترشاه بیاورد و به جوانمردان داد. سمك گفت ای جوانمردان، شمارا به سوی راه باید رفتن که جایگاهی فراخ است و در کنار شهر است و گوش دارید که کسی شما را نبیند. پس احوال دختر شاه با این جوانمردان باز گفت.

سمك گفت ما را بر سر راه باید رفتن و راه گرفتن تا ایشان بیایند و در ایشان زنیم که دختر ازیشان بستانیم که قهری باشد که این همه صداع و رنج که کشیدیم دختر شاه از پیش ما ببرند. همگنان گفتند ای پهلوان اگر ما را اسب بودی بهتر بودی. سمك گفت شما را می‌باید بودن که اسب گلهٔ شاه می‌آورند. نگاهداری می کنم، باشد که به دست توانم آوردن.

آن جـوانمـردان بـرفتند و در راه بی‌راه پنهان شدند. سمك بناشناخت بیامد و سر راه بگرفت و نگاه می داشت. هر کرا کاری راست خواهد آمدن بی رنج آن کار وی بر آید. از قضای ایزدی اسب گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و سمك پیش ایشان باز رفت و بانگ بر ایشان زد که کجا می روید؟ گله‌بانان گفتند اسب شاه خواسته است. مگرداغ خواهد نهادن.

سمک گفت از دیلک باز مرا فرستاده‌است که سر راه نگاهدارم تا شما اسبان نیاورید ، کـه شاه از[1] وقت فراغت ندارد که به تدبیر دختر مشغول است که به قزل ملك فرستد . اکنون شما اسبان این جایگه باز دارید تا من بروم و شاه را بگویم تا چه فرماید ، که پادشاهان هرلحظه به لونی باشند .

در آن نزدیکی میدانی[2] بود. چوپانان اسبان درمیدان بازداشتند. سمك عیار روی به‌راه نهاد تا پیش آن جوانمردان آمد. گفت ای برادران کار ما یزدان راست بر آورد و بی‌رنج ما اسبان فرستاد ، زیادت از آنکه ما را به کار است . گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و در میدان کردم . اکنون بروید و چوپانان [را] بکشید و هریکی اسبی اختیار کنید و بگزینید .

ایشان گفتند ای پهلوان سمك، اسبان برهنه کجا بریم ؟ ما را زین و لگام به‌کار می‌باید . سمك گفت همهٔ کارها به یك بار نتوان کردن. بروید و اسبان به‌دست آورید . آنگاه تا من بروم و چاره سازم و زین و لگام و سر افسار به‌دست آورم . آن جوانمردان برفتند تا اسبان بگیرند .

سمك به سرای زید آمد و احوال آن جوانمردان باز گفت و صفت گلـهٔ اسبان شاه بکرد . [گفت] اکنون سرافسار می‌باید . زید عیار گفت ای پهلوان ، برین که تو نشان می‌دهی کار از زرادخانهٔ شاه می‌رود کـه بروی و بیاوری . سمك گفت چنین باید کردن . من بروم و احوال با این جوانمردان بگویم و چند کس را وعده دهم تا بیایند و زین ولگام و سر افسار ببرند. این بگفت و برفت تا آن‌جایگاه که ایشان بودند . درمیدان‌نگاه کرد . همهٔ چوپانان سربریده دید . و هر یکی اسبی اختیار کـرده بودند سمك‌عیار چندی از ایشان با خود بیاورد تا به‌جایگاه رسید . احوال بگفت. پس گفت امشب صد تن با صد اسب بیائید بر این جایگاه کـه زرادخانهٔ شاهست . ایشان گفتند فرمان برداریم . این بگفتند و می‌بودند تا شب‌تیره

۱ــ «از» به معنی «این» رجوع به ص ۱۲۸ س۲ ۲ــ اصل : میدان

گشت .

سمک‌عیار برخاست و با زید عیار بیرون آمد . پاسی از شب گذشته روی به‌راه نهادند تا بر در زرادخانهٔ شاه رسیدند . هیچ نگاهبانی نبود. زید عیار با سمک به یك ساعت سوراخ کردند و چند زین و زین‌افزار و آنچه بکار بایست بیرون آورد که مهرویهٔ نبّاش بیامد با صد مرد و زینها بر اسب نهادند و باقی زینهای دیگر هریکی درپیش گرفتند . سمک عیار گفت ای مهرویه ، با این آزاد مردان به فلان مرغزار روید و زین خود را با خود ببرید و در کمین بنشینید تا چون دختر شاه [را] بیاورند شما کمین بر گشائید و خویشتن را بر ایشان زنید و دختر شاه بستانید که من خود با ایشان همراهم .

این بگفت و ایشان [را] در کمین‌گاه فرستاد و خود باز گشت تا پیش روح‌افزای آمد و احوال گفت که با دخترچگونه می‌سازند. روح‌افزای گفت او را بند برنهادند و در صندوقی کرده‌اند . فردا شب او را خواهند بردن . سمک‌عیار گفت هیچ دانی که با او کیست . روح افزای گفت با او سنجر پهلوانست با چهارصد مرد سوار . و از خدمتگاران لالاصالح است .

از هرگونه سخن می‌گفتند تا روز روشن شد . سمک بیرون آمد و قوام کار بر می‌گرفت تا آنگاه که عالم نورانی ظلمانی گشت . آواز طبل رحیل برآمد . سنجر پهلوان با سپاه و دختر روی به راه نهادند و می‌رفتند سمک عیار خود را در میان افکنده بود و نگاه می‌کرد تا از کمین‌گاه بگذشتند که سمک ایشان را نشان داده‌بود . هیچ کس را ندید. غمگین شد . گفت ای دریغا ، آن جوانمردان کجا رفتند . مگر از راه بیفتادند . از هرگونه اندیشه می‌کرد و با ایشان می‌رفت تا شب درآمد . لشکر فرود آمدند .

سمک با خود گفت اگر این قوم به لشکرگاه رسند کار ما دشخوار شود ، و دختر از دست ما برود و رنـج ما ضایع گردد . ندانم که آن جوانمردان را چه افتاد. بروم و این احوال با خورشید شاه بگویم تا بنگرم که چگونه باید کردن .

این بگفت و به راه افتاد و چون باد دویدن گرفت، چنانکه شب دیگر بر آن چشمه و مرغزار رسیده بود. هرسه را درخواب دید، کارد برکشیده و درخواب شده. و خورشید شاه تیغ در دست گرفته و فرخ روز نیز کمان در زیر سر نهاده و برین گونه در خواب شده.

سمک به بالین شغال آمد و کارد از دست وی بستد و تیغ و کمان از دست خورشید شاه و فرخ روز بستد . پس بانگ بر ایشان زد و هر سه از خواب بجستند و قصد کردند که سلاح برگیرند، نبود، فروماندند. چون بنگریستند سمک بود . سمک پیش خورشید شـاه و شغال آمد . گفت ای پهلوان شغال ، من دانم که ایشان جوانند و پادشاهزاده ، و خواب دوست دارند. تو نمی‌دانی که نمی‌باید خفتن خاصه درچنین جایگاهی؟ پس گفت ای شاهزاده، دریاب کار خویش را که من کار خود کردم و تنها به سر نمی‌توانم بردن . پس زبان برگشاد و احوالها شرح داد . پس گفت ای شاهزاده ، دریاب که دختر در صندوقی نشانده‌اند ، بـا لشکر فغفور پیش قـزل‌ملک می‌برند . و یاران ما هیچ کار نخواهند کردن و نزدیك رسید کـه دختر از دست ما ببرند ، جهد کردم و می‌باید کردن که دختر نگذاریم که ببرند .

خورشیدشاه چون بشنید به پای بر آمد و پای به اسب در آورد و فـرخ روز و شغال پیل‌زور سوار گشتند . سمک در پیش ایستاده دوان شد پیاده. چنان راند که چون روز روشن شد برمقدار هفت فرسنگ رفته بودند. بالائی بود . بر آن بالا برشدند و نگاه کـردند . از دور لشکر دیدند کـه می‌آمدند و صندوق مه‌پری در میان گرفته و پنجاه خروارخزانه در بار کرده.

خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور هر سه پیاده گشتند . و زیر تنگ اسب استوار کردند و پای به اسبان در آوردند و نعره زدند . گفت ای فرو مایگان که شمااید با ففغور که شاه شماست و شما را برین کار داشته است . چه زهره دارید که خورشیدشاه زنده باشد کسی در مه‌پری نگاه کند ؟ هر که ما را دانید و ندانید ، منم خورشید شاه بن مرزبانشاه .

این بگفت و دست تیغ بر ایشان گشود ، فرخ‌روز از جانبی دیگر و شغال پیل‌زور از جانبی دیگر نعره زدند . سمك عیار ، بالائی بود ، در آن بالا رفت و بایستاد و نظاره می کرد . آن[1] سه تن چون سه گرگ گرسنه در ایشان افتادند تا هر سه به یك لحظه دویست مرد از یشان بیفکندند . سنجر پهلوان چون دید که کار از دیگر گونه خواهد شد از خدمتگاران یکی را گفت برو به لشکر گاه[2] شیرویه و کرمون پهلوان را بگوی دختر شاه آوردیم با پنجاه خــروار خزینه در فلان جایگاه ، خورشید شاه به ما رسید و بیشتر لشکر ما هلاك کرد . باید که ما را مددی فرستید که بیم آنست که دختر شاه و خزانه از ما بستانند . این بگفت و او را به راه کرد و برفت .

سمك از آن بالا بدید که به کجا می‌رود . از آن بالا به زیر دوید و پیش آن سوار باز آمد . گفت ای مرد ، کجا می‌روی ؟ باش که با تو سخنی دارم . آن سوار پنداشت که راست می گوید . بایستاد تا سمك عیار پیش وی آمد و در وی آویخت و او را از پشت اسب در زیر کشید و کاردی چون قطرهٔ آب در سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون شد و سلاح و آنچه پوشیده بود بیرون کرد و در خود پوشید و پای به‌اسب در آورد و روی به جنگ‌گاه نهاد .

سنجر پهلوان چون نگاه کرد سمك را دید ، پنداشت که آن سوار است که وی فرستاده بود . چون بیامد گفت چه کردی ؟ لشکر آوردی ؟

۱ ــ اصل : ایشان ۲ ــ اصل : با شیرویه

سمك گفت رفتم و احوال با ایشان گفتم تا مدد فرستند. گفتند اکنون نمی توانیم آمدن. اگر پهلوان طاقت ایشان ندارد رها کند و بیاید تا ما خود کار ایشان بسازیم.

چون سمك این سخن بگفت سنجر پهلوان بـرفت. ایشان نیز برفتند و روی به‌لشکرگاه نهادند. خورشید شاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمك عیار بماندند با صندوق مه‌پری و آن پنجاه خروار خزانه. و لالا صالح پیش استر صندوقی که مه‌پری در آن بود.

شاهزاده چون صندوق [را] دید بفرمود تا او را از صندوق بدر آوردند. چون دختر چنان دید خرم شد. همگنان را بپرسید. خورشیدشاه گفت ما را این جایگاه بودن مصلحت نیست. بی‌شك لشکر بیایند. جائی باید که این خزینه با دختر شاه آنجا بریم، و ما را پناهی باشد؛ که اگر لشکر بیایند ما به جنگ مشغول شویم و ازیشان فارغ باشیم. سمك گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که مرا جایگاهی یاد آمده است. دره‌ای محکم و در آن دره مردی است که در جوانمردی تمام است. و لشکری تمام دارد و در زینهار داری بی‌نظیر است و او را ارغون سر چوپان نام است؛ ولشکری بی‌حد دارد وهمه جوانمردان‌اند. ما را بر آن‌جایگه می‌باید شدن و اگر نه درین صد فرسنگی هیچ پناهی نیست.

شغال پیل‌زور بر وی آفرین کرد. گفت ای شاد باش مرد با عقل، نیك اندیشه کرده‌ای. مرا خود به‌یاد نمی‌آمد که برین نزدیکی‌چنین جایگاهی هست. ما را بر آنجا باید رفتن که بهتر ازین جایگاهی نیست.

سمك پیش ایستاد و می‌رفتند که از یك ناگاه گرد برخاست. خورشیدشاه گفت مگر لشکر آمدند. سمك گفت تو با لالاصالح این مال و دختر در پیش گیر و برو به‌راه دره تا ما پیش لشکر بگیریم. ایشان در گفتار بودند که از میان گرد جماعت عیاران بیرون آمدند. سمك ایشان را بشناخت.

گفت ای شاهزاده ، مردمان ماانده . شاهزاده خرم شد که ایشان بودند . چون از دور خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمک با دختر و لالاصالح و خزینه [را] دیدند همگنان پیاده‌گشتند و خدمت کردند . سمک عیار گفت ای پهلوانان به چه باز مانده بودیت ؟ اگر به معول شما کار کردمی نه دختر بودی و نه خزینه . کار ما ضایع شدی .

ایشان گفتند چون ما از کمین‌گاه رسیدیم لشکر گذشته بودند ، و می‌بودیم تا لشکر بگذشتند ، پس ما به راه افتادیم ، به‌طلب شما به راه بی‌راه آمدیم تا به شما رسیدیم . سمک گفت ای آزاد مردان ، مگر که مصلحت چنین بود . این بگفتند و روی به‌راه نهادند .

خورشید شاه گفت ما را کار ، یزدان راست می‌آورد و سبب این حلال‌زاده بود ، یعنی سمک ، که مردوار پای درست درین‌کار نهاده است . سمک عیار گفت من از پیش می‌روم و شما دنبالهٔ من می‌آئید .

سمک در پیش برفت و ایشان در دنباله تا به درهٔ بغرائی رسیدند . بر سر دره ارغون سرچوپان نشسته بود و خدمتگاران از چپ و راست نشسته بودند و بعضی ایستاده . سمک عیار پیش رفت و خدمت کرد . سمک معروف گشته بود از بهر آنکه مردان به هرجای روند معروف شوند ، خاصه که ارغون سمک را دیده بود و شناخته که پیوسته به درهٔ وی بسیار شدی . سمک چون درآمد خدمت کرد . ارغون وی را بدید ، قیام کرد . و او را در کنار گرفت و بپرسید . سمک او را دعا و ثنا گفت ، پس گفت ای جوانمرد گیتی و ای سرافراز مردان ، به زینهار پیش تو آمده‌ام . چه می‌گوئی و چه می‌فرمائی . قبول کنی و اگر نه بازگردم . ارغون پهلوان گفت ای پهلوان ، تو مرا می‌شناسی و نام مرا شنیده‌ای که در زینهار داری چگونه‌ام و جهان بر هم زنم و زینهار از دست ندهم . دانم که بسیار شنفته باشی و اگر کسی دیگر گفتی که مرا نشناختی راست بودی .

سمک بر وی آفرین بسیار کـرد . گفت ای پهلوان تنها نیستم که خورشید شاه است فرزند مرزبانشاه ، پادشاه شهر حلب و شام و شامات ، و برادر وی فرخ‌روز ، و استاد من شغال پیل زور ، با چهار صد مرد عیار پیشه به‌زنهار تو آمده‌ایم . ارغون گفت چه افتاده است که چندین جماعت به‌زنهار باید آمدن ؟ سمک عیار زبان برگشاد و از آنچه از اول کار از خورشید شاه شنیده بود و آنچه خود کرده بود تا بدان ساعت که پیش ارغون آمده بود همه شرح داد چنانکه ارغون و جملهٔ جماعت وی عجب باز ماندند . پس گفت ای پهلوان سمک ، اگر بجای چهار صد مرد چهارهزار مرد بودی همه شاگردان تو [و] همه دزدان بودندی و هر یکی هزار خون کرده بودندی همه [را] چشم خود جای کردمی ، خاصه پادشاهزاده‌ای چون خورشیدشاه و جماعتی همه دوستان ، و خاصه تو که مرا فرزندی و شغال پیل‌زور که مرا پدرست .

ایشان درین گفتار بودند که آن جماعت در رسیدند ، ارغون برخاست و استقبال کرد . پیش از آنکه سلام کنند گفت ای آزاد مردان همه به‌خود قبول کردم و به من مهمانانید[1] آنگاه سلام کرد وشاهزاده [را] در کنار گرفت و فرخ‌روز [را] بنواخت و شغال پیل‌زور [را] بپرسید و جملهٔ جماعت [را] نوازش فرمود . پس آن پنجاه خروار خزینه با دختر به دره فرستاد و به جایگاهی نیکو فرود آورد و هم در آن جایگاه خورشیدشاه با دیگران فرود آمدند تا ارغون ایشان را بنشاند . پس شراب خوردند و از هرگونه سخنها گفتند .

شغال پیل‌زور گفت ای سمک ، آن همه آرد و عسل و روغن دریغ باشد که در آن چشمه رها کردیم . سمک گفت ای پدر ، هم از نان سخن می‌گوئی . روزی خوار خود بدان برسد . اگر ده خروار حواج رها کردیم

---

۱ ـ اصل : اساما نبید .

یزدان ما را پنجاه خـروار زر و جامه و جواهر باز داد و دختر شاه به ما رسید که این همه سرگردانی از بهر وی می کشیم و دیگر آنکه به خدمت ارغون سر چوپان جوانمرد رسیدیم که ما را همهٔ جهان نعمت است . همگان بر وی آفرین کردند بدان زبان آوری [و] سخن‌رانی که کرد .

چون زمانی شراب خوردند سمك عیار گفت آسوده گشتیم ، ما را این جایگاه می‌باید بودن تا بنگریم کـه احوال چونست ، که لشکر روی زمین برین جایگاه آیند با ما هیچ به‌دست ندارند . با خوشی و نشاط بر سر آن دره می‌بودند و مه‌پری و لالاصالح در سرای ارغون سر چوپان می بودند . گفته‌آید که حال ایشان به چه رسید .

اما ازین‌جانب‌که چون جماعت عیاران بـا خورشید شاه در آن دره بیاسودند حق تعالی تقدیر کرد که در آن دره مردی بود مفسد ، غماز . مگر ارغون وقتی او را کاری فرموده بود و نکرده بود و او را باز داشته بود و بسیار چوب زده و خواری نموده . از آن جهت کینه در دل گرفته بود که وقتی عوض باز کند . چون احوال چنان دید با خود گفت پیش فغفور روم و این احوال با وی بگویـم تا شاه بفرستد و اینها را قهر کند و ارغون را بگیرد و کین من از وی باز خواهد .

این اندیشه باخود بکرد و روی به‌راه‌نهاد تا به شهرچین به درسرای شاه رفت . با خدمتگاران شاه گفت که شاه را خبر دهید کـه شخصی از درهٔ بغرائی آمده است و احوالی[1] دارد تا بگوید. شاه را از آن آگاه‌کردند گفت او را در آورید . پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت ای شاه دختر تو با مال که به قزل ملك فرستادی خورشیدشاه راه برایشان بگرفت و همه بکشت و دختر با مال به درهٔ بغرائی‌آورد پیش ارغون سرچوپان، و ارغون ایشان را به‌خود باز گرفت و قبول کرد و حق وحرمت تو فروگذاشت و بر

۱ - اصل : احوال .

تو بیرون آمد. بنده را ناخوش آمد. بیامدم تا شاه را معلوم کنم تا آنچه پاداشت باشد شاه با ایشان بکند.

شاه چون از آن مرد بشنید و احوال معلوم کرد دلتنگ [شد]. تا مهران وزیر گفت ای شاه، عظیم کاری از دست ایشان برآمد و جایگاهی محکم به‌دست ایشان افتاد. زینهار از مکر سمك که می‌دانم که [بر] این کارها همه رهنمون او باشد. فغفور گفت ای وزیر، تدبیر چیست وتدبیر این کار چون سازم؟

مهران وزیر گفت ای شاه، ارغون کوچك مردی نیست و لشکری بسیار دارد و مردی جوانمرد است و با زینهار و امانت‌دار است، و دیگر جایگاهی محکم دارد. اگر عاصی شود لشکر روی زمین با وی هیچ به‌دست ندارند. اگر چه از خدمتگاران شاهست ندانم که اکنون طاعت دارد یا نه؟ و اگر از بهر این جماعت که با خورشید شاه‌اند در شاه عاصی شود نمی‌دانم. با این همه چاره دارم و مگر[1] چنین نتوان کرد که نامه پیش ارغون نویسی با خلعتی زیبا و بگوئی[2] که «ای پهلوان، دانی که ما را با هم حق بسیارست و دیگر پدران ما حق بسیار داشتند و تو [را] نیز از من ناگزیرست. چنان می‌شنوم که خورشید شاه و فرخ‌روز برادرش با شغال پیل‌زور و سمك با جماعتی راه‌گیر کردند و سنجر پهلوان و خلقی بکشتند و دختر من با چند خروار خزینه ببردند و پیش تو آوردند و تو ایشان را به خود بازگرفتی. مصلحت نبود. بدان و آگاه باش که ما دختر خویش به خورشیدشاه دادیم، اما پیکاری افتاد که ناگفتنی است. پس خورشید شاه برآنجا رسید که با عیاران پیوست و به قصد هلاك من کوشید. من لشکر فرستادم و ایشان پناه به کوچهٔ سنگین بردند. ایشان را به آتش هلاك کردیم. اما چون شاهزاده قزل ملك قصد هلاك ما کرد و به ولایت ما آمد دختر به وی فرستادم. تا

---

۱ ـ اصل: اگر ۲ ـ اصل: نیکوئی.

قزل ملك ما را پشتی باشد . اکنون چون خورشید شاه برجای است و به سلامت است و نیز دختر به وی رسید ، مبارك باد ، احوال می‌دانید که قزل ملك با دو پهلوان قطران و قطور با سی‌هزار سوار به جنگ ما روی نهاده‌اند اکنون خورشید شاه داماد ماست . جواب خصم باز دهد که به خواستاری دختر آمده است . چون او را باز داشته باشی پادشاه چین و ماچین تو باشی و داماد تو باشی و چون عزم جنگ سازی دختر پیش ما فرست تا ما ترتیب سازیم تا چون شاهزاده از جنگ فارغ شود وصلت سازیم » . بجز چنین ، دختر از دست ایشان بیرون نتوان کردن ، تا چون دختر پیش تو فرستند هر که ازیشان مظفر بازگردد دختر به وی ارزانی داریم تا ترا هیچ رنج نباشد.

فغفورشاه گفت ای وزیر ، نیکو ترتیب کردی و رای زدی . زود نامه نویس . مهران وزیر نامه نوشت و همهٔ احوالها برشاه خواند . شاه آفرین کرد . پس مهران مهرنامه برنهاد و گفت ما را معتمدی باید که برود و این کار به سر برد . مهران وزیر گفت ای شاه ، این کار هیچ کس نیست که برود بجز کار بنده . برود و بگوید و بشنود و آنچه مصلحت کارست بجای آورد . شاه گفت چنین باید کردن . پس بفرمود تا چند تخت جامه و صد بدرهٔ زر و از طرایفها چند خروار و خلعت ارغون و خلعت خورشید شاه جمله راست کرد .

مهران وزیر با صد سوار روی به راه نهاد تا پیش درهٔ بغرائی رسید. تختی[1] دید افکنده و شاهزاده خورشید شاه بر تخت نشسته و فرخ‌روز بر دست راست و ارغون سرچوپان بر دست چپ و سمك به شغلی به شهر رفته بود . اما شغال و دیگران هریکی بجای خویش نشسته . چون ارغون مهران وزیر را بدید بشناخت ، از بس که بدفعل و حرامزاده بود . ارغون پذیره باز رفت و او را در کنار گرفت و از شاه چین خبر پرسید و پهلوانان را باز پرسید و دست او بگرفت و پیش خورشید شاه آورد .

۱ــ اصل : تخت

مهران وزیر چون خورشید شاه را دید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاهزاده اشارت کرد و او را بنشاندند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردند. چون خوان بنهادند وطعام بخوردند و[1] از نان خوردن فارغ شدند مهران وزیر خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، پیغامی از شاه فغفور دارم. دستوری باشد که بگزارم؟ شاهزاده گفت بگوی.

مهران وزیر گفت شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که شاهزاده داند که من دختر با وی قول کردم و برقول خویش وفا کردم و رضا دادم. چون آن حادثهٔ عیاران در افتاد او را محبوس کردم از بهر آنکه عیاران را قهر کنیم تا جهان از فتنهٔ ایشان پاك شود و آنگاه عقد بندیم. خود کار دیگرگونه بود و شاهزاده بدیشان پیوست و در آن کوچهٔ سنگین گرفتار شدند. آتش برافروختند. گمان بردند که شاهزاده در میان آتش هلاك شد. چون لشکر ماچین قصد هلاك ما کردند نخواستم که با ایشان پیکار کنم. چاره آن دیدم که دختر به قزل‌ملك فرستم و این جنگ در باقی کنم؛ تا خلقی هلاك نشوند. اکنون چون به سعادت رنجی به جان شاهزاده نرسیده است احوال او شنیدم و صدقه دادم. باید که شاهزاده با ارغون پهلوان یار شوند و به مدد سپاه شوند که در برابر سپاه ماچین‌اند و جواب دشمن باز دهد. اکنون دختر به ما فرستد تا ما به ترتیب دختر مشغول شویم. چون شاهزاده فارغ شود دختر با وی وصلت سازیم.

شاهزاده با خود گفت فغفور مرا در همه باب آزمود و دید. اکنون به مصاف دشمن خواهد آزمود. مرا در پای پیل می‌اندازد و این همه فعل این حرامزاده است، مهران شوم، که این رای نهاده است و آمده است تا دختر به حیلت ببرد.

---

۱ ــ اصل، و چون

حق تعالی تقدیر کرد و در آن حال سمك در لشکرگاه بود تا احوال بازداند و احتیاط کار بکند. چون مهران حرامزاده سخن تمام بگفت شغال پیل‌زور بانگ بر مهران زد و گفت ای بد فعل بدکردار، این همه فتنه در جهان افکندی و آشوب انگیختی و خلقی از جان برآوردی اکنون آمدی با مکر و حیلت تا ما را به دست تیغ باز دهی و دختر از دست ما بیرون آوری و به قزل‌ملك فرستی. ما دختر داریم و اینجا می‌باشیم هر که با ما خصومت دارد بیاید و چنانکه ما به زخم شمشیر بستدیم از ما بستاند. اگر جواب توانیم دادن بدهیم و اگرنه که از خصم عاجز آئیم ایشان دانند، هر چه خواهند با ما بکنند. ای مهران، توپنداری که این سرای شاهست که ما را به دست تیغ بازدهی؟ که اگرنه آن بودی که به رسولی آمده‌ای و دیگر در خدمت ارغون پهلوان بی‌حرمتی نشاید کردن بفرمودمی تا ترا پاره پاره کردندی، تو حرامزادهٔ سگ.

مهران چون سخن شغال بشنید در کار فروماند. خود را خجل نکرد. چنان گرفت که نه با وی می‌گوید. روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان، شغال به هرچه گوید معذورست از آنکه برنجیده است از ما. اما از شاه نامه دارم [جواب] بنویس. نامه برآورد و پیش ارغون بنهاد با آن مال و خلعت و آنچه از بهر ارغون آورده بود و آنچه از بهر خورشید شاه آورده بود جمله پیش وی بنهاد. ارغون در مال نگاه کرد. و ارغون برگرفت و به دست دبیر داد تا برخواند و معانی نامه معلوم کرد، و روی به مهران وزیر کرد و گفت فرمانبردارم، و شاه را بنده‌ام و خدمتگارم. اما شاه جهان داند که هر که به زینهار من آید با وی توانم بودن اگر شاه فغفور برین جایگاه آید و باخورشید شاه مصاف کند من با خورشید شاه‌ام.

شغال گفت ای پهلوان، ما به نامه و سخن مهران دختر از دست نخواهیم دادن و دختر این جایگاه داریم و از جنگ نمی‌ترسیم و نیز

نخواهیم که به چیز[ی] ما را تقویت کنند. با لشکر وی پیوندیم و جواب دشمن باز دهیم چنانکه پسندیده باشد . ای پهلوان ارغون ، این حرامزاده بسیار ما را سرگردان کرده‌است . و بر قول ایشان اعتماد نیست هر جهد[1] که کند باید که به درستی باشد ، ما دختر از دست نخواهیم داد .

ارغون گفت ای پهلوان شغال ، سخنی بگویم و چنان باید کردن تا هم دل شما خوش باشد و هم با ما باشد. بدان که در سر این دره قلعه‌ای هست که آنرا قلعهٔ شاهك خوانند و کوتوال قلعه مقوقراست و مردی با امانت است و طاعت دار با منست و کلید قلعه از من دارد ، دختر شاه از میانه به قلعه فرستیم تا چون از جنگ فارغ شویم آنگاه ترتیب می‌سازیم . اول معتمدی بفرستیم تا شاه را سوگند دهد که از شهر بیرون نیاید و خیانت نکند و نفرماید و بد راهی پیشه نگیرد و رضا ندهد. همگنان [گفتند] چنین باید کردن . مهران وزیر گفت روا باشد .

پس ارغون از معتمدان خویش یکی براه کرد نام او قرن. و نامزد کرد که با وزیر برود و سوگند به فغفور شاه دهد. وزیر با قرن روی به راه نهاد و مهران در راه کس به شاه فرستاد و احوال معلوم شاه کرد و با وی بگفت. پس روی به راه نهادند و به ولایت چین رسیدند. هم از راه مهران وزیر به خدمت شاه آمد و قرن با وی بود. خدمت کردند و بنشستند. مهران آغاز کرد و آنچه میان وی و میان شاهزاده و شغال و دیگران رفته بود همه شرح داد و احوال دختر فرستادن به قلعهٔ شاهك، و پهلوان قرن فرستادن تا شاه را سوگند دهد که هم درین عهد باشد همه بگفت . پس مهران‌وزیر در حال شاه را سوگند داد چنانکه ارغون فرموده بود . چون از سوگند خوردن فارغ شدند مهران‌وزیر گفت دیرگاه است و شراب نتوانیم خوردن. بفرمود تا قرن [را در] جایگاهی فرود آوردند .

۱ ـ اصل ، چند .

مهران‌وزیر هم در حال بفرمود تا به خدمت فغفور شدند . مهران در خدمت شاه فغفور و امرای دولت حاضر . وزیر کس فرستاد و قرن پهلوان [را] به‌بارگاه خواند و با شاه آن روز به شراب خوردن مشغول شدند. شاه فغفور به حضور قرن با مهران وزیر گفت که ترتیب لشکر بساز از بهر خورشیدشاه تا برود و آنچه به‌کار باید از خیمه و خرگاه و فراش‌خانه و مطبخ و کوس و علم و غاشیهٔ بدوش و چتر گوهرنگار و خزینهٔ بسیار ، که سپاه[1] بی‌خزینه نتوان داشت . پس نامه بنویس به پهلوانان لشکر ، شیرویه و سمور که خویش ماست که بدانید و آگاه باشید که ما را معلوم شد که خورشید شاه با جایست و او را رنجی نرسیده است و دختر به قزل ملك فرستادم و به راه آمد و برد . حق او بود . یزدان به او رسانید؛ مانیز اورا مسلم داشتیم که هرچه کند و فرماید ماکرده باشیم و فرموده، که خورشید شاه در پادشاهی نایب ماست و باید که او را مطیع و فرمانبردار باشید و او را پادشاه خود دانید و هرچه فرماید فرمان او را دانید و به خدمت او ایستادگی نمائید ، و با وی در مصاف یار باشید ، و بدخواه ملك ما را قهر کنید ، که خورشید شاه برین کمربسته‌است و با ارغون و با سپاهی گران می‌آید . همه باید که سر برخط و فرمان او نهید .

چون مهران این سخن از شاه بشنید ناچار او را نامه باید نوشتن. آن چنانکه شاه فرموده بود در نامه یادکرد و بر شاه خواند . مهر بر نهاد و پهلوانی بود نام او سام ، اورا نامزدکرد با هزار سوار و آن مال فراوان.

چون سپاه با قرن روی به‌راه نهادند مهران حرامزاده نامه نوشت به قزل ملك ، و آنچه رفته بود در نامه یاد کرد ، وگفته بود باید که شما جنگ [را] ساخته باشید که جملهٔ سپاه فغفور از شما ترسیده‌اند و من به حیلت دختر به قلعهٔ شاهك فرستادم تا چون از جنگ فارغ شود دختر به‌وی

---

۱ ـ اصل : شاه

سپارم . از بهر آنکه شاهزاده بر قول من اعتمادکند زن و فرزند خویش به‌خدمت فرستادم . مهر بر نهاد و کار ساخته بود . چنان فرستاد که کس را خبر نبود ، و راوندی نامه داشت و به راه بی‌راه می‌رفت .

پس چون قرن پهلوان روی به‌راه نهاد با پیغام ، به‌درهٔ بغرائی رسید با نامه و آنچه شاه فغفور فرستاده بود . پیش خورشیدشاه احوال سوگند بگفت . خورشیدشاه نامه بـرگرفت و بر خواند و روی به ارغون کرد و گفت ما [را] ساز جنگ باید کردن . اکنون درگردن ما افتاد . ارغون گفت فرمانبردارم . پس شاهزاده لالا را بخواند . گفت برو با دختر شاه بگوی که پدرت دل با ما راست کرد و سوگند خورد و ترا به‌من داد. و مرا جنگ قزل ملك فرموده است . ناچار بباید رفتن ، و ترا با خود نتوانم بردن به مصاف جای ، خاصه که هنوز پدرت به‌ما نسپرده است ، اگر چه به‌ما داده است . ترا به‌قلعهٔ شاهك باید رفتن تا ما از جنگ باز پردازیم . لالا برفت و احوال با دختر بگفت .

دختر گفت ای لالا ، پیش شاهزاده رو و او را پیش من خوان . لالا پیش شاهزاده آمد. خدمت کرد و گفت مه‌پری ترا می‌خواند . شاهزاده بـرخاست و پیش دختر آمد . او را گریان دید . سر وی در کنار گرفت . گفت ای دلارام و دلبند ، ترا در میان مصاف بردن مصلحت نیست ، و دیگر با پدرت چنین قرار افتاده است که ترا به قلعهٔ شاهك فرستم و آن قلعه از آن پدر تست . دل خوش دار که زود باشدکه پیش تو آیم . دختر گفت ای شاهزاده ، مرا چه‌کار با قلعه است که از آن پدر منست یا از آن دیگری . گر همه جهان قلعه باشد من ازینها همه فارغم ، که‌کسی به چشم خطا در من نگاه نتواند کردن ، و اگر گوشت و پوست من به ناخن پیرای ببرند و در دهن من نهند بخورم و رها نکنم که‌کسی بر من قادر شود ، مگر تو . من نمی‌خواهم که از تو جدا شوم . چون دل تو چنین می‌خواهد فرمان تراست

بگفتار تو می روم و اگــر نه مرا مراد نیست . این بگفتند و برخاستند و یکدیگر درکنار گرفتند و بگریستند .

پس خورشیدشاه مه‌پری را وداع کرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و گفت ما را معتمدی باید که با مه‌پری به‌قلعه رود . ارغون گفت قرن برود . پس ترتیب دادند . دختر به قلعه فرستادند . قرن و دختر و لالا روی به‌قلعه نهادند. چون به زیر قلعه رسیدند دیده‌بانی بدید ، با مقوقر گفت سه سوار به قلعه آمدند . مقوقر حاجبی فرستاد تا بنگرد که کیستند . حاجب از قلعه به‌زیر آمد تا پیش ایشان رسید. چون قرن را بدید بشناخت. خدمت کرد [قرن گفت] کوتوال را بگوی که قرن آمده است از پیش ارغون ، و امانتی دارد ، رنجه شوی و بیائی . به زیــر قلعه آید و این امانت قبول کند حاجب روی به‌راه نهاد تا پیش مقوقر رسید و احوال بگفت . مقوقر پیغام بفرستاد کای پهلوان ، تــو دانی که از قلعه به‌زیر آمدن شرط نیست و قلعه‌دار [را نباید] به‌زیر آمدن، مگر به خدمت شاه رفتن یا قلعه به‌دیگری تسلیم کردن . ترا به‌قلعه باید آمدن و تسلیم کردن امانت .

چون حاجب آن پیغام بیاورد قرن به‌بالای قلعه بر آمد پیش مقوقر. نامهٔ ارغون پیش وی بنهاد. مقوقر نامه برگرفت و مهر برداشت و به‌دست دبیر داد تا بر خواند و معانی معلوم کرد . نبشته بود که این نامه از من که ارغونم به نزدیك کوتوال قلعهٔ شاهك . چون نامه من به تو رسد و معانی نامه معلوم کنی بدان که خورشید شاه پسر مرزبان‌شاه پادشاه حلب با دختر شاه فغفور و قومی خدمتگاران پیش من آمدند . مگر ایشان را با فغفور حادثه‌ای افتاده بود ، تا بدین‌قرار افتاد که خورشیدشاه برود و جواب دشمن باز دهد دختر به‌وی ارزانی دارد . اکنون از میانه دختر به‌امانت پیش تو فرستادم تا وقت آید ، به خورشیدشاه دهیم یا به‌شاه رسانیم .

چون مقوقر این احوال معلوم کرد گفت ای قرن ، امانت بسپار و

بازگرد . قرن مه‌پری را و لالاصالح [را] بسپرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و احوال بگفت. پس خورشید شاه به ارغون گفت ما را بباید رفتن . ارغون بفرمود تا لشکر عرض دادند ، دوازده‌هزار مرد جنگی. پس خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور و آن عیاران با سام پهلوان روی به راه نهادند. چون برفتند خورشید شاه گفت ما را کسی باید که خبر به‌شاه چین برد . ارغون گفت قرن برود از بهر آنکه اعتماد بر وی است و از پیش فغفور آمده است و احوال دانسته .

پس در حال خورشید شاه نامه نوشت و احوال خویش چنانکه افتاده بود شرح داد و باز نمود که به‌فرمان آمدیم که دشمن نزدیك است ، تا با ایشان در آویــزیم تا شما را معلوم باشد . با منشوری که شاه فغفور فرستاده بود به دست قرن داد و از پیش بفرستاد . قــرن پیش می رفت و خورشیدشاه با سپاه و دیگران از قفای وی روی به‌لشکرگاه نهادند .

ما آمدیم به حدیث سنجر . چنین‌گوید مؤلف اخبار و راوی احــوال که چون سنجر با چند سوار به‌هزیمت از پیش خورشید شاه برفت و روی به لشکرگاه نهادند تا پیش پهلوا[نا]ن شاه رسیدند . چون او را بدیدند گفتند ای پهلوان این چه حالتست . دختر شاه کجا بردی و سپاه کجاست و مال و خزینه کجاست ؟ سنجر پهلوان گفت خبر ندارید که دختر شاه با پنجاه خروار خزینه که می‌آوردم خورشیدشاه راه به ما بگرفت و دختر با مال و آنچه بود ببرد و خلقی بسیار از لشکر ما بکشت ؟ من از میان جنگ سواری بفرستادم و شما را آگاه کردم . شما پیغام فرستادید که رها کن و بیا که ما نمی‌توانیم آمدن . تا وقت باشد او را به‌دست توانیم آوردن. من مال و دختر رها کردم . چون پیغام بشنیدم بیامدم تا چه فرمـائید . اکنون می‌پرسید که چه افتاده است ؟ مگر مرد نیامده است و این دروغ اندیشیده است ؟ و چون با من گفت من خود در شك افتادم که آن مرد سخت زود

باز آمد .

پهلوانان گفتند ای سنجر ، خورشیدشاه با چند سوار بود که چنین کار از دست وی بر آمد ؟ سنجر گفت چه می‌گوئید ؟ ایشان سه تن بودند خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور ، و ما چهارصد تن . پهلوانان را عجب آمد که سه تن با چهارصد آدمی چنین کارها کند . [گفتند] اکنون ندانیم که کجا رفتند و کجا باشند .

پس در حال نامه به خدمت شاه فغفور فرستادند و او را ازین واقعها آگاهی دادند و بدین مهم جمازه‌ای روانه کردند . پس گفتند مردی را باید فرستادن که جاسوسی کند و جایگاه ایشان به‌دست آرد. سه تن دختر شاه و پنجاه خروار خزینه کجا توانند بردن ؟ درین ولایت نتوان بودن جائی که نشستنگاه ایشان باشد ، و نیز غریب[اند] وراهی ندانند و ولایت حلب دورست و برین زودی نتوانند رفتن . پس مردی جاسوس بفرستادند به طلب ایشان ، تا مقام و جایگاه ایشان به دست آورد و ایشان لشکر برند و خورشیدشاه را بگیرند و دختر و مال از دست ایشان بدر آوردند. جاسوس روی به راه نهاد و می‌رفت .

از آن جانب سمك از درهٔ بغرائی روی به راه نهاد و به لشکرگاه می‌رفت که احوال باز داند و احتیاطی بکند. در راه به چشمه ساری رسید. مردی را دید نشسته و نان می‌خورد[1] تنها . با وی کسی نبود . سمك با خود گفت شك نکنم که این مرد جاسوس است و طلبکار ماست . مرا با وی چه کاراست ؟ از دست وی چه خیزد ؟ پیش وی رفت و سلام کرد و بنشست و هیچ سخن نگفت. آن مرد گفت از کجا می آئی و به کجا خواهی رفت ؟ سمك گفت مردی خدمتگارم و با دختر فغفور همراه بودم . چون خورشیدشاه به لشکرگاه ما رسید و قومی بسیار از ما بکشت دختر شاه

۱ ـ اصل : خورند .

ببردند و لشکر به هزیمت شدند . من رنجور بودم . اکنون بـه لشکرگاه می‌روم و راه نمی‌دانم که چگونه می‌باید رفتن . آن مرد گفت برین راه می‌رو تا به لشکرگاه. سمك گفت تو کجا می‌روی؟ آن مرد گفت مرا به طلب خورشیدشاه فرستاده‌اند تا بدانم که مال و دختر کجا برده است . بازگردم و بگویم تا لشکر دنبال وی بروند و باز ستانند . این بگفتند و هریکی از جانبی برفتند .

از آن جانب چون خورشیدشاه از دره روی به لشکرگاه نهاد قرن از پیش برفت. چون خبر به لشکرگاه رسید که قرن به رسولی می‌آید لشکر استقبال کردند و او را به حرمت در آوردند و شیرویه که پیش‌رو سپاه بود بارگاه ساخت. پهلوانان را خبر کردند. چون قرن به بارگاه آمد خدمت کرد وبنشست. در حال جلاب و میوه و طعام آوردند، بخوردنـد و به شراب خوردن مشغول شدند . قرن برخاست ، نامهٔ شاهزاده بیرون آورد و بوسه داد و پیش ایشان بنهاد . شیرویه نامه برداشت و بر دست وزیر داد تا بر خوانـد و احـوال معلوم کـرد . در آن نگاه کردند . همگان گفتند ما همه خدمتگارانیم و خورشیدشاه فرمانده ماست . اکنون کجاست ؟ قـرن گفت فردا بـرسد . ارغـون و سام در خدمت وی با لشکری بسیار . ایشان بـه استقبال رفتند . غلبه در لشکرگاه افتاد .

از قضا جاسوس قزل ملك آنجا بـود . بشنید . روی به راه نهاد. پیش قزل‌ملك آمد و احوال به شرح بگفت . قزل‌ملك چون بشنید دلتنگ شد . اندیشه می کرد . قطران از در بارگاه درآمد . خدمت کرد . قزل‌ملك [را] دید خشمناك . گفت ای پهلوان، مهران وزیر دیدی که چه کرد ؟ ما را بفریفت و بدست تیغ‌باز داد. قطران گفت ای شاهزاده، مهران دروغ نگفت، بدلیل آنکه سحرگاه زن وی با دو دختر رسیدند. پس نامه به‌دست وی داد. قزل‌ملك احوال معلوم کرد و بشنید که دختر به قلعهٔ شاهـك است . گفت

اکنون ما را تدبیر جنگ می‌باید کردن. بفرمود تا زن وزیر [را] با دختران در جائی نیکو فرود آوردند.

ازآن جانب چون شیرویه و سنجر و سمور و سیاه گیل و کرمون با پنج‌هزار سوار به استقبال خورشیدشاه آمدند. چون چتر خورشیدشاه برسید جمله پیاده گشتند. خدمت کنان می‌آمدند و فرخ روز ایستاده، بیامدند و رکاب شاهزاده بوسه دادند و دست فرخ‌روز بوسه دادند. بارگاه خورشید شاه زدند. خورشید شاه پیاده گشت و به بالای تخت بر آمد. فرخ روز بالای سر وی ایستاده، همگان به خدمت بایستادند. در وی نگاه می‌کردند. آن فر پادشاهی از وی می‌تافت. دعا می‌کردند و عذر می‌خواستند.

راوی اخبار گوید که سمك در میان لشکرگاه بود. غلبه دید. هر کس می‌گفت که خورشیدشاه می‌آید. سمك عجب داشت. بر آن جایگاه آمد و آن بارگاه دید و آن مردمان به خدمت ایستاده. خرم شد. در بارگاه رفت و خدمت کرد. خورشید شاه چون سمك را دید نیم قیام نمود و او را پیش خود بنشاند. سمك عیار گفت ای شاهزاده، چگونه افتاد که با این سپاه پیوستی؟ چون به سعادت آمدی؟ مه‌پری کجاست؟ شاهزاده زبان برگشاد و همهٔ احوال شرح داد.

سمك چون احوال مه‌پری و [به] قلعهٔ شاهك فرستادن بشنید آهی بکرد چنانکه همگان گفتند ای سمك، ترا چه رسید؟ سمك گفت ای شاهزاده، ازین‌بتر چه خواهی که مه‌پری [را] به صد غصه از دست مهران وزیر و قزل‌ملك بدرآوردم. بر دست پسردایهٔ جادو بازدادی. مقوقر پسر شروانه[1] است و عاشق دختر شاه است و از بیم شاه زهره نداشت. اکنون شما بی‌رنج به‌وی سپردید [در] قلعه‌ای که بسختی آن در جهان کس ندیده است.

۱ ــ اصل: ننه‌مرانه

خورشید شاه چون بشنید دلتنگ شد. روی به ارغون کرد [که] این تو کردی. دختر ازین کار آگاه بود. می‌گفت مصلحت نیست. ما نشنفتیم. ارغون گفت ای شاهزاده، به یزدان دادار که آگاه نبودم من. الا این ساعت که سمك گفت.

سمك عیار گفت ای شاهزاده، بنده را دستوری ده تا چند روز بیاسایم که از آن وقت که به‌خدمت پیوستم آسایش ندیدم که آسایش آنگاه باشد که امن باشد. اکنون بحمدالله شاهزاده بر تخت نشسته است؛ و دیگر تماشای جنگ بکنم. آنگاه به اقبال تو مه‌پری را اگر بر اوج فلك است یا در تحت زمین، سمك او را به دست آورد، که من جان عزیز از بهر تو دارم.

شاهزاده خرم شد و بر وی آفرین کرد. گفت تو مرا برادری. دست در بازو کرد و ده دانه گوهر که از پدر یادگار داشت به وی بخشید. سمك زمین بوس کرد. گفت ای شاهزاده، کمینهٔ بندگان یکی کمتر منم و جان شیرین از برای تو دارم. این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب درآمد و جهان تاریك شد. خورشید شاه روی به آسایش نهاد و در خواب شدند تا روز روشن شد.

شاهزاده بفرمود تا ترتیب جنگ کردند. بانگ کوس و بوق برآمد سواران در میان آهن و پولاد پنهان شدند [و] روی به میدان نهادند. از آن جانب قزل ملك چون آواز کوس بشنید بفرمود تا عزم میدان کردند. از هر دو جانب صف بر کشیدند. اول پیادگان روی به جنگ نهادند. از آن خورشیدشاه دوهزار پیاده، پیش‌رو ایشان سمك عیار؛ و از آن جانب مقدار سه‌هزار پیاده. در هم افتادند. مقدار دویست مرد از هر دو جانب به هلاك آمدند. نقیبان لشکر درآمدند؛ گفتند نوبت سواران است، شما بیاسائید. ایشان باز گشتند.

از جانب خورشید شاه فرخ روز اسب در میدان جهانید. بر اسبی

سوار گشته که از باد سبق برده بود، با آلات رزم آراسته. فرخ روز با جملهٔ سلیح ناورد کرد و مرد خواست. از لشکر قزل ملك سواری اسب در میدان جهانید نام وی شاهان ، براسبی سوار گشته با قوت پیل ، آراسته بـه زین [و] برگستوان . و شاهان خود را به چهارده پاره سلیح آراسته ، برابر فرخ روز آمد و بانگ بر وی زد که نسب از که داری ؟ بگوی تا اگر در خور من هستی نیك . و اگر نه باز گردم تا خورشیدشاه بیاید .

فرخ روز بانگ بر وی زد . گفت ای فرومایه ، ترا زهره باشد که نام خورشید شاه بری که او[1] چون شاه تو هزار پاسبان دارد. منم بندهٔ وی فرخ روز . بیاور تا از مردی چه داری ؟

این بگفت و به‌یکدیگر اندر آمدند. به نیزه بسیار بکوشیدند تـا نیزه در دست ایشان بشکست . دست بزدند و تیغها بر کشیدند . هر دو تمام بودند. به عاقبت فرخ روز او را تیغی زد و به‌دونیم کرد. خروش از لشکر خورشیدشاه برآمد . زاری از لشکر قزل‌ملك برآمد .

سواری دیگر در میدان‌آمد . بیفکند . دیگری بیامد . بیفکند؛ تا چهل مرد بیفکند . هیچ کس در میدان نمی‌رفت .

قزل ملك گفت هنوز اول روز است چنین جنگ می کنید؟ غیبه [و] سلیح من بیاورید که کار مرا افتاده است . پیاده گشت تا سلیح پوشد . قطران پهلوان‌خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده برود. تا ما بندگان برجای باشیم شاهزاده [را] آسوده می‌باید بودن . این بگفت و اسب در میدان جهانید . خورشید شاه از قلب لشکر بدید که قطران سخت با سیاست درمیدان می آید. پهلوانان گفتند ای شاه ، فرخ‌روز [را] از میدان بازگردان که قطران [را] در روز مصاف با هزار مرد نهاده‌اند . خورشید شاه دلتنگ شد . گفت اگر او را باز گردانم لشکر ما دلشکسته شوند . ایشان گویند بترسید . اگر او

---

۱ ــ اصل ، او را

را بگذارم ترسم که رنجی به وی رسد .

سمك در پیش عنان خورشید شاه ایستاده بود . خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده رها نکند که ایشان جنگ کنند. این بگفت و به تك خاست و پیش قطران باز آمد . گفت چون تو مردی که با بیست‌هزار مرد نهاده‌اند روا باشد که با کودکی برابری کنی، خاصه که چهل مرد افکنده باشد ؟ اگر چه این معنی زیان ندارد اما با تو پسندیده نباشد . قطران گفت ای‌جوان ، نام تو چیست که خوش سخن می‌گوئی ؟ گفت ای پهلوان نام من سمك عیار است. قطران گفت ای جوانمرد، از بهر دل تو جنگ نکنم. این بگفتند و باز گشتند . طبل آسایش بـزدند . هر دو سپاه روی به آسایش و آرام نهادند . همه بر فرخ‌روز آفرین می‌کردند .

چون فرود آمدند خورشید شاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و بدان مشغول شدند تا شب در آمد . طلایه بفرستادند . هر یکی سخن فرخ روز می‌گفت. گروهی می‌گفتند چون قطران نباشد. سمك عیار بالای سر وی ایستاده بود. گفت چندگوئید که قطران مردی عظیم است ؟ اگرشاه دستوری دهد من‌امشب قطران[را] بسته بیاورم . شغال بانگ برسمك زد. گفت چرا چیزی که نتوانی کردن می‌گوئی . سمك عیار گفت ای استاد ، به همت تو و به اقبال شاهزاده یزدان[1] عقل داده است مرا که آنچه‌گویم بتوانم. پهلوانان از گفتار وی خرم‌شدند . خورشیدشاه بر وی آفرین کرد. تا ساعتی بود . گفت امشب امیر طلایه کیست . گفتند سیاه‌گیل است . گفت[2] روا باشد . می‌بود تا شب در آمد .

سمك برخاست و کارد و کمند و آنچه بکار بایست برداشت ، بر کنار لشکرگاه آمد . سیاه‌گیل[را] دید پای از رکاب‌بدر آورده؛ کارد بر کشید و رکاب ببرید و با خود ببرد . سیاه گیل از خواب در آمد . پای در رکاب

۱ ــ اصل : یزدان مرا .   ۲ ــ اصل : گفتند .

می‌نهاد ؛ نیافت . بریده دید . فروماند . دلتنگ می‌بود. با طلایه می‌گشت.
چون سمك به طلایهٔ قزل ملك رسید امیر طلایه قطور بود ، برادر قطران .

سمك درمیان لشکرگاه نظاره می‌کرد تا قزل‌ملك [را] دید بر تخت نشسته، و شراب می‌خورد. سمك نطاره می‌کرد تا قزل ملك بخفت. قطران ار بارگاه بیرون آمد . بانگ بر پاسبانان زد که بیدار باشید که شاهزاده خفت . این بگفت و به خیمهٔ خود رفت . سمك نگاه می‌داشت تا بخفت .

سمك در پس خیمهٔ قطران رفت و میخ بر کند. خود را در خیمه افکند . نگاه‌کرد ، او را دید چند زنده پیلی خفته ، و اسبی خنگ بر در خیمه بداشته هم چندکوهی ، پالهنگ بر دست رکاب دار بخواب . پای بر حلق وی نهاد تا بمرد و جامهٔ وی بیرون‌کرد و خود در پوشید، و به‌جای وی بنشست ، و اسب را چندان بمالید که رام کرد و با سمك انس گرفت . چون دانست که وقت کارست و قطران در خواب است سمك به بالین وی آمد،نگاه کرد، کوهی دید.گفت ای سمك، توبا این بسنده نباشی، اگربیدار گردد و یك دست بر من زند مرا بکشد. ندانم که او را چگونه توانم بردن. این اندیشه می‌کرد. کمند از میان بگشاد و هر دو پای قطران ساکن ببست و برگوشهٔ تخت استوار ببست. به‌بالین وی آمد و دستهای وی به‌کمند بر گوشهٔ تخت بست . پس کارد برکشید و برسینهٔ قطران نشست .

قطران بیدارگشت. اگرچه مست بود خواست که بازنشیند . خود را بسته دید ، نتوانست . یکی را دید بر سینهٔ وی نشسته وکارد بر کشیده. قطران گفت توکیستی. سمك گفت ای نادان، مرا نمی‌شناسی ؟ منم سمك عیار . اگر سخن گوئی ترا بکشم . قطران دم درکشید ، سمك عیار گوئی کرده بود از ادیم به روغن نرم‌کرده، در دهان وی نهاد و بازبست محکم، چنانکه سخن نتوانست‌گفت؛ و هر چهار دست و پای قطران به استادی در بست استوار . پس بالشی که در زیر وی نهاده بود بشکافت و خالی‌کرد و

قطران را در آن بالش افکند و در بست و به هزار جهد او را براسب افکند و خود نیز براسب نشست و آمد بر کنار لشکرگاه و روی به راه نهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که اسب قطران ایغر بود. چون نزدیك طلایه رسید بوی مادیان یافت ، شیهه زد و سرکشی کردن گرفت . سمك جهد می کرد که اسب را بر جای بدارد یا از جانبی دیگر براند ، نمی‌توانست. طلایه را وقت بازگشتن بود . سمك چون دید از اسب پیاده گشت . گوی بود . قطران را در گو انداخت و خود به تك خاست و برفت .

چون طلایگان بازگشتند بر آواز شیهۀ اسب بر آن جانب رفتند . اسب قطران جنگی دیدند ایستاده . عجب داشتند . گفتند چه حالتست . بنگرید تا چه رسیده است که اسب این جایگاه ایستاده است . یکی گفت اسب چشم در آن گو گماشته است ، هرچه هست در آن جایگاه است . دوسه تن در آن گو رفتند. بالشی دیدند افتاده. گفتند دزدی چیزی داشت ، چون ما را بدید بینداخت و برفت. قومی گفتند پس این اسب از کجا آمد؟ مگر اسب[را] نیز بخواست بردن . چون خواستند که بالش برگیرند گران بود. بگشادند. قطران پهلوان را دیدند. فریاد برآوردند و از آن کار غمناك شدند . قطور در بالین برادر آمد و او را بگشاد . هیچ کس زهره نداشت که از وی باز پرسد که چگونه افتاد. قطران نیز نگفت. سوار گشت و به لشکرگاه آمد. قطران دلتنگ بود. روز دیگر بامداد بفرمود تا کوس حربی بزدند که من امروز کاری کنم با ایشان که تا جهان باشد از آن بازگویند .

ایشان برعزم پیکار ، ازین جانب سمك عیار به بارگاه آمد ، در آن ساعت خورشید شاه برتخت برآمده بود . سمك را دید . بپرسید . سمك عیار احوال رفته باز می‌گفت ، پهلوانان از خنده بی‌حال . سمك می‌گفت ای شاهزاده ، آن اسب کار من به زیان آورد . هر چند جهد کردم تا آن اسب [را] ازجانبی دیگر برانم نرفت، که لشکر به‌من رسیدند. اسبی شموس

بود . هیچ دشوارتر از آن نبود که آن اسب شیهه می‌زد . بیم بود که آن اسب را بکشم . پهلوانان به‌خنده افتاده بودند . پهلوانان گفتند ای سمک ، ما را به یاری می‌بایست خواندن تا آن اسب را گوش بگرفتمانی و بیاوردمانی .

این معنی می‌گفتند و می‌خندیدند که ناگاه رایت شب نگونسار شد و رایت روز برافراختند . عالم غمناك شده از جامهٔ سوکواری بیرون آمد و جامهٔ زربفت پوشید و به تخت ملك بر آمد. خورشید جهان نمای به حق خدمت از گوشهٔ فلك رخ بنمود و خرامان به خدمت عالم آمد . کمر بسته بالای سر عالم بایستاد و شعاع خویش برعالم نثار کرد . چون شاه روز برتخت ملك بر آمد فرمان داد تا جهانیان به خدمت پادشاه روند. چون عالم روز بر جهان شب مظفر گشت از لشکرگاه قزل‌ملك آواز کوس حربی بر آمد . سپاه در حرکات آمدند . سی‌هزار سوار در مغز آهن نهان شدند و روی در میدان نهادند . سمك در پیش خورشید شاه ایستاده بود . گفت ای شاه ، بزودی عزم جنگ کردن قطران فرموده است، بدان کینهٔ دوش که او را نتوانستم آورد . دریغ می‌خوردم از آنچه آن شب با من کرده بود. خورشید شاه با دیگران به خنده در افتادند .

خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کنند. خورشید شاه سوار گشت وچتر گوهرنگار بالای سر وی بر پای کردند . بیامد و در قلب لشکر بایستاد . آواز کوس حربی و دهل جنگ از هر دو لشکر بر آمد وغلغل در جهان افتاد . و نقیبان ایستاده ، و صف سپاه راست می‌کردند که از لشکر قزل ملك ، قطران اسب در میدان جهانید و آن روز قطران براسبی زرده سوار گشته بود، دیولاخی ، وادی نوردی ، بیابان نورد ، دریا گذار ، کشتی نهاد ، چون کوه پاره‌ای ، گفتی خاك و باد و آب و آتش است .

شعر

اسبی چگونه اسبی ؟ اسبی بسان کوه
هرگز که دید کس به جهان کوه جانور
چون پیل مست و شیردژ آگاه تیزوتند
چون اژدها رونده به صحرا و کوه ودر
ما بور[؟] کرگ وزهرهٔ گرگ و نهیب ببر
در روز رزم خروشان جوابر نظر [؟]
هنگام[و]وقت جنگ چو باشد به خاور او
ازیك نهیب هین جهداو [تا] به باختر

چنین اسبی آراسته به برگستوان زرد و زین زر کنده و لگام مزرّد به‌زر . و قطران از بالای همه خفتانی زرد پوشیده و خودی عادی از زر و گوهر نگار بر سر نهاده و دستارچهٔ زرد [بر] پای خــود بسته ، و دو تیغ [یکی] حمایل کــرده و یکی در زیر رکاب ، و کمری گوهـرنگار بر میان بسته ، وگرد کمر تیر یازده مشتی آراسته ، و ساقین و ساعین[1] در افکنده ، و کمانی چاچی، خوارزمی کردار، دربازو کرده ، و کمندی ازخام‌گور بر فتراك بسته ، و عمودی‌گران سنگ در پیش کوههٔ زین فرو برده ، ونیزه‌ای زرد بر کردار ستونی، سرنیزه در دست‌گرفته و بن نیزه برزمین کشان کرده، نعره زنان و اشتلم کنان اسب می‌تاخت. اسبش سم برسنگ می‌زد وسنگ را سرمه می کرد. تا زمانی جولان کرد.

پس برابرقلب لشکرخورشید شاه آمد. آواز داد. گفت ای پهلوانان چرا باز مانده‌اید؟کیست او راکه پیمانهٔ عمر پرگشت یا بخت ازو در رمیده؟ گو در میدان‌آی تا ساعتی خود را برآزمائیم.

قطران این سخن بگفت که از لشکرخورشید شاه سواری در میدان

۱ــ دراصل چنین است و شاید مخفف «ساعدین» .

رفت نام او سنجام، براسبی ابلق بادپای سوار گشته، ازفرق تا سم ستور در آهن غرق، و هرچه پوشیده داشت سرخ بود. پیش قطران‌آمد و بانگ و نهیب بر وی زد. گفت ای پهلوان، چیست این همه نعره و فریاد که می کنی؟ تنها به میدان‌آمده‌ای، بیاورتا از مردی چه داری؟ این بگفت. قطران به وی درآمد و نیزه براند تا بر سنجام زند که سنجام نیزهٔ وی برنیزهٔ خود بگرفت. ساعتی به نیزه نبردآزمودند، اگرچه سنجام پهلوان بود نه مرد قطران بود. زمانی با هم بگشتند، تا قطران او را نیزه‌ای زد برسینه، چنانکه از پشت سنجام بیرون شد. سنجام را بیفکند و نعره زد. گفت شادباش، ای مردان، اگر مردید در میدان‌آئید و هنر نمائید. کجا شد فرخ روز که یك روز در میدان‌آن همه مردی می‌نمود؟ مردان چنین درمیدان می‌فرستید؟

از تقدیر یزدان فرخ روز از درد شکم رنجور بود. خورشید شاه در فرخ‌روز نگاه می کرد. گفت ای برادر، قطران ترا می‌خواند. فرخ روز گفت ای خداوند، این بنده رنجورست از درد شکم، و نمی‌توانم حرکت کردن، و اگرنه او را نگذاشتمی که سخن‌گفتی. مرا معذور دار.

پس، ازلشکرخورشید شاه مرد در میدان می‌رفت وقطران می‌افکند تا پنجاه مرد بیفکند، هر یکی که می‌افکند نعره می زد و می‌گفت ای فرخ روز کجائی؟ در میدان آی و حرب کردن بیاموز. فرخ روز اگرچه رنجور بود طعنهٔ زبان او را ناخوش می‌آمد. سلیح برتن خود راست کرد و روی به میدان نهاد که پیش قطران رود. خورشید شاه گفت فرخ روز رنجور است. جنگ نتواند کردن. سمك گفت ای شاه، فارغ باش که بنده رها نکند که فرخ روز در میدان رود.

این بگفت و به تك خاست تا پیش ایشان رسید. گفت ای پهلوان قطران، چون دی رها نکردم که با وی جنگ کنی امروز رها نکنم که او با تو جنگ کند، که توخسته‌ای، که پیش‌از وی مرد افکنده‌ای. قطران درسمك

نگاه می کرد. گفت ای فرومایه ، تو بودی که مرا بر آن خواری بخواستنی[1] بردن ؟ ولیکن مگر نه این بوده است. ندانم تا شفقت وی از چیست؟ واگر نه این بوده است ندانم که من وی از کجا بدست آورم . گفت ای جوان ، ترا این شفقت بر من چراست که رها نمی کنی که ما جنگ کنیم. سمک عیار گفت ای جوان ، مردی به پنجاه سال به مردی می‌رسد ، به یك ساعت برباد دادن شرط نیست. یکی آسوده و یکی کوفته ، ناچار [این] یکی زود برباد شود . چون هردو آسوده باشند زمانی هنرمندی نمایند ، شاید که [کار] به صلاح کنند تانقیبان ایشان را از هم بازگیرند. و دیگر خود دیرگاهست . بازگردید تا فردا ترتیب جنگ می‌سازید .

هردو را بازگردانید. طبل آسایش بزدند . هردو سپاه بازگشتند . چون فرود آمدند خورشیدشاه به‌تخت برآمد. بفرمودتا مجلس‌بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند.

ازآن‌جانب قزل ملك به بارگاه آمد. پهلوانان را حاضر کرد . قطران را خلعت نیکو داد و آفرین کرد و به شراب خوردن بنشستند تا روز روشن رخت بربست، شب تیره روی بنمود . جهان سیاه و تیره شد . از هر دو جانب طلایه بیرون رفتند.

سمك عیار پیش خورشید شاه برپای بود و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده ، به اقبال تو امشب قطران را بسته بیاورم . این بگفت و روی به راه نهاد و می‌رفت تا از طلایه بگذشت. راه بی راه در پیش‌گرفت که ناگاه یکی را دید کـه روی به لشکرگاه ایشان نهاده بود . چون سمك را بدید ، گوی بود ، درآن‌گو رفت و به‌کمین بنشست.

سمك‌گفت دربن‌کار تعبیه‌ای هست . این یکی همچون من می‌نماید که به لشکرگاه ما می‌رود . خود را بی‌خبر ساخت یعنی که من از وی خبر

۱ــ اصل : بخواست

ندارم، به قضاحاجتی می‌روم. ناگـاه خود را برسر آن مرد افکند و او را بگرفت و کارد بر کشید تا او را بکشد. آن شخص گفت ای آزادمرد، تو کیستی و من چه کرده‌ام کـه مرا بخواهی کشت؟ از من چه دیدی؟ سمك عیار گفت ای فرومایه، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمك‌عیار شاگرد شغال پیل زور، خدمتگار خورشید شاه. راست بگوی که تو کیستی و از کجا می‌آئی و به کجا می روی؟ اگرجان می‌خواهی سهل است. آن شخص گفت ای سمك، سوگند خور که مرا به جان امان دهی و نیازاری تا راست‌بگویم. سمك عیارسوگند خورد که ترا نیازارم و بجان زینهار دهم، اگر با من خیانت نکنی و راست بگوئی.

آن شخص گفت مرا نام آتشك است. خدمتگار قطرانم، آمده‌ام تا ترا دست بسته پیش وی برم. سمك گفت [این‌دشمنی] از چه برخاست؟ تو از کجا ومن از کجا؟ ترا با من چه کینه در دل داری؟ من با توچه بدکردم که تو مرا پیش قطران می‌بری؟ ترا چه فایده بود؟ آتشك گفت ای سمك عیار، و ای پهلوان زمانه، دیروز در پیش قطران ایستاده بودم او را دلتنگ دیدم. گفتم ای پهلوان، چرا دلتنگی؟ احوال تو با من بگفت که چون بودی و با او چه کردی و او را بخواستی بردن. اتفاق نیفتاد. سبب نگفت که چون بود، از بهر آنکه معلوم‌نبود. و از دست تو درپیش من بنالید. پس گفت ای آتشك، تو در شب روی و عیاری دستی داری، توانی رفتن که سمك را دست‌بسته پیش من آری؟ من گفتم ای پهلوان، حاجتی‌دارم. اگرمراد من برآوری سمك را دست بسته پیش تو آورم. قطران گفت حاجت توچیست؟ من‌گفتم ای پهلوان جهان، کسی هست از آن پادشاه ماچین که او را دلارام نام‌است. یك روز وی را بدیدم و بر وی عاشق شدم. او را بخواه از شاه و به زنی به من ده. قطران برخود گرفت که این‌کار بکند و دلارام را به زنی به من دهد، و انگشتری به‌من داد تا چون ترا پیش وی برم از عهدهٔ کار من بیرون‌آید.

سمک عیار گفت ای آتشک ، با من عهد کن و سوگند خور کـه یار من باشی و هرچه بگویم بکنی ، و راز من نگاه داری ، و با کسی نگوئی و خیانت نیندیشی و نفرمائی و از قول من بیرون نیائی تا من دلارام بی‌رنجی در کنار تو کنم . و نیك دانی که ازدست من بهتر برخیزد که از دست‌قطران .

آتشك خرم شد و در دست و پای سمك افتاد. گفت بنده‌ام، توچه می‌فرمائی ؟ سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و مهر و به نان ونمك مردان ، و به نصیحت جوانمردان که آتشك غدر نکند و خیانت نیندیشد و آن کند که سمك فرماید. و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن.

سمك او را درکنار گـرفت و گفت تو مرا برادری. پس گفت ای برادر ، مرا دست باز بند و پالهنگ درگـردن افکن و کشان می‌بر تا پیش قطران . چون قطران مرا ببیند گوید اورا گردن بزنید ، تو گوی ای پهلوان ، چه جای کشتن است؟ مردی چنین، بگذار تا فردا داری در میدان فروبریم و او را بردار کنیم تا علامتی باشد و جهانیان بدانند که ما با سمك چه کردیم و با دیگران چه خواهیم کـردن. قطران گوید کسی باید که او را نگاه دارد. تو مرا برخویشتن گیر و بگوی کـه من او را توانستم آوردن نگاه نیز توانم داشت . ازآنجا مرا به خیمهٔ خویش بر تا ازآنجا کار بسازیم چنانکه باید ساخت، و من دلارام درکنار تو کنم. هر دو با هم عهد کردند .

پس آتشك دست سمك باز پس بست و پالهنگ در گـردن وی افکند و می‌آورد تا به لشکرگاه رسید . چون آتشك را دیدند کـه یکی را پالهنگ درگردن کرده ، گفتند این کیست؟ آتشك می گفت با خرمی و نشاط که سمك است. هر که این می‌شنید می گفت هول عیاری کرده است. اورا قفائی می‌زدند. چون چند سیلی بر وی زدند، سمك[1] سراسیمه شد. گفت ای

۱ـ اصل ، سمك را

آتشك، رها مکن که مرا به سیلی بکشند. آتشك بانگ بر ایشان زد و همه را دور کرد و آمد به خیمهٔ قطران و در پیش وی خدمت کرد، پالهنگ در گردن و دست سمك کرده.

قطران گفت ای آتشك، شیر آمدی یا روباه؟ آتشك گفت ای پهلوان، به اقبال تو شیر آمدم و سمك را بسته آوردم. قطران نگاه کرد و سمك را دید. گفت ای فرومایه، من ترا بهتر آوردم یا تو مرا بردی؟ که باشد که مرا به حیلت بربندد؟ زود او را گردن بزنید.

آتشك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است؟ خود هم برین باید؟ یکی او را در دم[1] بکشد؟ من کیستم؟ من کاری کنم که کسی نداند؟ فردا[2] در میدان داری بزنیم و او را بردار کنیم تا دیگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود. قطران گفت که او را نگاه که دارد؟ آتشك گفت او را توانستم بستن و آوردن، نگاه توانم داشتن. او را به من سپار که از بهر نام خود او را بجان نگاه دارم. قطران گفت تو دانی. آتشك دست سمك عیار بگرفت و به خیمهٔ خویش برد و دست وی بگشاد و بنشستند.

از آن [شب] قطران شراب نمی‌خورد از بیم سمك. چون او را بسته دید که به دست آتشك است گفت شراب آرید، تا برین شادی شراب خوریم، که مرا از قهر سمك شراب فرو نمی‌رفت، اکنون فارغ شدم. درحال شراب آوردند. قطران به شراب خوردن مشغول گشت و شراب بسیار برخود پیمود تا مست گشت و بخفت.

سمك و آتشك نگاه می‌داشتند تا قطران بخفت. سمك و آتشك هر دو برخاستند و به خیمهٔ قطران آمدند. قطران را دیدند بیهوش افتاده. سمك گفت ای آتشك او را چگونه بریم؟ آتشك گفت ای پهلوان تو دانی، من این کار ندانم. سمك اندیشه کرد و گفت ای برادر، هیچ مهدی به دست

۱- اصل: یکی آوردم او را بکشد ۲- اصل: تا فردا

توانی آوردن ؟ آتشك گفت ای پهلوان ، بر در خيمهٔ قطران دو مهد نهاده است و از آن مهران وزير است که زن و دو دختر وی بدين جای فرستاده است . سمك آن بشنيد و در گوش نياورد و از خيمه بيرون آمد و آن دو مهد بديد . گفت ای آتشك ، دو استر بدست آور که تو اين جايگاه گستاخی ، تا من ترتيب قطران می کنم.

آتشك به بارگاه رفت که استر آورد . سمك قطران را در مهد خوابانيد و هرچه يافت از زرينه و سيمينه همه در مهد نهاد که درحال آتشك برسيد و دو استر بياورد و مهد بر استران نهاد . سمك گفت ای آتشك، سی[1] غلام را بخوان همه سلاح پوشيده و شمشيرها کشيده و پيرامون مهد فرو گيرند تا قطران را بدرقه باشند تا به لشکرگاه بريم . اگر غلامان پرسند که چه بوده‌است و چرا چنين می‌بايد کرد ، بگوی پهلوان به من گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاه بريد و غلامان مرا نگاه داری کنند ، تا اگر لشکر شبيخون آرند من درميانه نباشم.

آتشك به خيمهٔ غلامان آمد. سی[1] غلام را بفرمود تا سليح پوشيدند و تيغها بر کشيدند و احوال بگفت که پهلوان چنين فرموده است . پس غلامان را بياورد و پيرامون مهد بداشت و غلامان با هم می‌گفتند اين چه حالتست . تا از لشکرگاه بيرون رفتند ، از دست راست طلايه بگذشتند ، غلامان غافل ، تا بر کنار لشکرگاه خورشيد شاه آمدند.

سياه‌گيل امير طلايه بود . نگاه کرد . قومی ديد[2] که می آمدند تيغها کشيده و مهدی درميان گرفته و يکی ديگر زمام استران گرفته . سياه‌گيل پيش ايشان باز آمد . نگاه کرد . سمك را ديد آن زمام گرفته و جلباب[3] به روی مهد فروگذاشته و سی‌غلام پيرامون مهد. چون سياه‌گيل‌را ديد پيش‌آمد وخدمت کرد. گفت ای پهلوان، قطران است که او را به اعزاز و اکرام تمام

۱ـ اصل ، سه ۲ـ اصل ، ديدند ۳ـ اصل ، جلبات

در مهد خوابانیده‌ام و سی[1] غلام بدرقه کرده ، او را بداشته[2] ، تا سمك او را ببرد . اکنون شما غلامان بگیرید .

سیاه گیل بانگ بر لشکر زد کـه این غلامان [را] بگیرید . لشکر پیرامون غلامان در آمدند و همه را بگرفتند. سمك را گفتند این شخص دیگر کیست ؟ گفت او برادر منست . پس همچنان با مهد می‌آمدند تا به بارگـاه رسیدند و روز روشن شده بود و خورشید شاه به تخت بر آمده.

سمك در آمد و خدمت کرد. شاه گفت ای پهلوان، دوش چون بودی؟ گفت دوش به اقبال شاه به خدمت قطران رفتم و قطران را با تمکینی تمام آوردم چنانکه پادشاهان را آورند، درمهد خوابانیده و غلامان [او] را بدرقه کرده . شاه گفت کجاست؟ . سمك بیرون رفت و همچنان استر با مهد به بارگاه آورد پیش تخت شاه ، و جلباب مهد برافکند. قطران برمثال زنده پیلی مست خفته .

پس احوال آوردن قطران کـه چگونه کرد با آتشك [و] او را کار چون افتاد همه شرح باز می‌داد و پهلوانان همه می‌خندیدند از کار سمك و بر وی آفرین می کـردند . سمك در آمد و دو سبیل قطران بگـرفت و بکند . قطران از آن نهیب چشم باز کرد . دست به سبیل درمالید ، نگاه کرد تا چه بوده‌است که سمك او را قفائی زد چنانکه از جای بر آمد از زخم قفا. چشم نیك باز کرد . نظر قطران برخورشید شاه افتاد . آن هیبت و سیاست و قاعده دید و فر پادشاهی . فرو ماند . با خود گفت من کجاام ؟ پس آواز داد و خدمتگاران [را] بخواند . سمك عیار گفت ای فرومایه ، خدمتگاران تو به خشم برفتند از بهر آنکه تو گردن مرا بخواستی زدن. من نیز بر آن ستیزه که مرا قفا زدند ترا بیاوردم تا داد ایشان از تو بخواهم .

قطران نگاه کرد . سمك را دید با آتشك ایستاده ، گفت ای آتشك

۱ـ اصل : سه ۲ـ اصل : بداشته‌ام

این چه حالتست، و چه حیلت بود که کردید؟ آتشك گفت ای پهلوان، سمك ازین بتر بسیار کرده است، ناچار که تو اورا کشتن فرمائی ترا بیاورد، و برین راضی نباشد، برادر تو [را] نیز بیاورد تا پیش تو می‌باشد تا دل بد نکنی.

قطران سردرپیش‌افکند. خورشید شاه روی به ارغون کرد و شیرویه وسیاه‌گیل وسام وسمور و کرمون وسنجر[1] و دیگر پهلوانان. گفت من درمیان شما غریبم و احوال سود و زیان شما با شاه ماچین نمی‌دانم. اکنون قطران پهلوان راآوردند، اگر به مردی گر به مکر؛ اگرداشتنی است بدارید و اگر کشتنی است بکشید، و اگر بند می‌باید نهادن بنهید [و] دارید، و اگر باز می‌باید فرستادن بفرستید، و خلعت دهید. آنچه مصلحت است می‌کنید، شما دانید.

همگنان خدمت کردند و گفتند خدایگان را بقا باد، در همهٔ روزگار پیش از ما خراج ماچین به شهرچین دادندی، و مأمور امر ما بودندی. چون دوستی افتاد خراج ازمیان برداشتند. جهان آسوده بود. اکنون می‌بینیم که به‌جنگ آمده‌اند. روا نباشد که مردی چون قطران که پهلوان ماچین است در بند ما افتد از دست رها کنیم. ارغون بغرائی گفت ای شاه، قطران کوچك مردی نیست که او را فرو گذاریم. او را دو برادر هست یکی قطور و یکی سیلم. ناچار طلب‌کار برادرباشند. او را بند بر باید نهادن و دویست سوار با وی همراه کردن و به درهٔ بغرائی فرستادن و حجت گرفتن. تا موکل بر وی گمارند و او را نگاه دارند.

بازآمدیم به حدیث لشکر به درهٔ بغرائی فرستادن. بدان که از آن‌جانب چون از گردش گردون مهرهٔ سیمین در طشت زرین افتاد، عمود صبح برافراخته شد، مهر تابان سر از گریبان مشرق برآورد، سپاه روز به عالم درآمد و خیل شب منهزم شد. قزل ملك به تخت برآمد. امرای دولت در

۱ـ اصل: سنجر کرد

خدمت آمدند. ساعتی بود. قطران پهلوان نیامد. قزل ملك گفت چرا قطران نمی‌آید. بنگرید تا او را چه بوده‌است. خادمی بود استاد سرای قزل ملك و خاص بود و نام او کافور. آمد تا بر در خیمهٔ قطران. خدمتگاران را دید ایستاده و شقهٔ خیمه فرو گذاشته. گفت چرا پهلوان دیر به خدمت می‌آید؟ شاه ما را فرمود که برو بگوی که پهلوان قطران چرا جنگ نمی‌آراید؟ مگر هنوز خفته است؟ گفتند ای کافور، هنوز از خیمه بیرون نیامده است. کافور گفت یکی در روید و بگوئید که لالا کافور بندهٔ قزل‌ملك ایستاده است و ترا می‌خواند. ایشان گفتند ای لالا، توگستاخ‌تری و به همه جایگاهی در توانی رفت. درخیمه رو و او را بگوی. کافور شقهٔ خیمه برداشت. درخیمه رفت. جامهٔ خواب دید افکنده و بالش نهاده و اسب خنگ ایستاده وقطران هیچ جای پدیدار نبود. فریاد [بر] داشت وگفت قطران درخیمه نیست.

خدمتگاران در خیمه دویدند. چون قطران را ندیدند خروش برآوردند. کافور بازگشت و پیش قزل‌ملك آمد و احوال بگفت. خدمتگاران قطران بیامدند و گفتند هرچه زرینه و سیمینه و فرش و افکندنی بود همه برده‌اند. دیگری بیامد کای شاه، آن مهد که دخترمهران وزیر دروی بود آن نیز ببرده‌اند. قزل ملك سر در پیش افکند و دلتنگ شد. جماعتی بیامدند و گفتند ای شاهزاده سی غلام پدیدار نیست. از ناگاه مردی آمد که دو استر مرکبی پدیدار نیست.

قزل ملك سر در پیش افکند. زمانی بود. با پهلوانان خود گفت که این چگونه بوده است؟ چهارپای و سیمینه و زرینه، چهارپای دزد بتواند بردن، پهلوانی چون قطران با سی غلام و مهد چگونه ببرند؟ مگر به جایگاهی رفته باشد؟ قطور برادر قطران با سی غلام خدمت کردند کای شاهزاده، پریشب او را برده بودند در بالشی افکنده. چون بنده از طلایه باز می‌گشت او را بر اسب خنگ بسته‌بودند. اسب کره‌دار بود ونمی‌رفت،

چون ما برسیدیم او را یله کردند و برفتند. ما او را به‌لشکرگاه باز آوردیم. این احوال با شاهزاده نگفتیم از بهردل قطران، تا او را خجالتی ازشاهزاده نباشد. ممکن است کـه او را برده‌اند. قزل ملك گفت او را با سی غلام چگونه توانند بردن؟کدام پهلوان بوده است؟

جماعتی که دیده بودند که آتشك سمك را دست بسته پیش قطران می‌برد گفتند ای شاهزاده، مگر این کار سمك کرده است کـه دوش آتشك را دیدیم[1] کـه ریسمان در گردن سمك کرده بود و دست باز پس بسته و پیش قطران می برد ، ما او را قفا می‌زدیم . آتشك رها نمی کرد . آن مرد کرده است .

ایشان درگفتار که جاسوس درآمد و خدمت کرد ، گفت ای شاه ، پهلوان قطران [را] در بارگـاه خورشید شاه دیدم با سی غلام اسیر بربسته . ایشان را دوش برده‌اند. سمك و آتشك با هم یار بوده‌اند وکار بترین آنست که آتشك عاصی گشته است و با سمك یکی‌شده است. ای شاه، بنده ایستاده بود تا آن ساعت که قطران را بند برنهادند و به‌درهٔ بغرائی‌فرستادند و غلامان هردو به یکی بخشیدند .

قزل ملك چون این سخن بشنید دلتنگ شد و پشت دست به دندان بکند وگفت این احوال در جهان چگونه باشد گفتن که پهلوانی چون قطران با سی غلام در یك شب از میان سی‌هزار سوار ببرند و هیچکس را خبر نباشد . پس روی به پهلوانان کرد و گفت چگونه می‌بینید؟ جنگ کنیم با ایشان یا نه وگر ایشان جنگ خواهند چه تدبیر سازیم؟ پهلوانان گفتند ای شاه ، اگر قطران را ببرند بیش از یك مرد نبود . ما تا جان داریم حرب کنیم. قطور خدمت کرد وگفت ای شاهزاده ، این کار مرا افتاده‌است. ازبهر برادربکوشم. یا سر بنهم یا برادر از بند بیرون‌آورم. شاه بر وی‌آفرین کرد

۱ـ اصل، دیدم

و بر همگان دعاگفت.

شاکر صاحب قلم گفت ای شاه ، تدبیر بهتر ازین باید کردن . چاره آنست که ما اینجا پیش سپاه نگاه می‌داریم و ازین بهتر گوش‌داری می کنیم و دفع جنگ می‌سازیم تا اگر جنگ می‌باید کردن به آهستگی بسر بریم . نامه به شاه فرستیم واحوال گذشته بگوئیم تا ما را مدد فرستد و تدبیر جنگ ازین بهتر کنیم.

قزل ملك گفت چنانکه دانی نامه نویس. ترا معلوم است ، همه در نامه یاد کن. شاکر درحال دوات و قلم خواست و نامه نوشت.

اول نام یزدان یاد کرد که: این نامه از من که قزل ملکم ، بندهٔ شاه جهان ارمنشاه ، خسرو جهان ، خداوند من ، پدر بزرگوار. بداند آن خداوند که چون ازخدمت شاه با لشکر بیرون رفتیم به نامهٔ مهران و به‌گفتار وی خویشتن را در دم اژدها افکندیم ، از بهر آنکه مگر دختر فغفور بیابیم. طمع ما به طاعون بدل شده. احوال نه چنان بود که ما پنداشتیم و خواست ما را بود ، و نه چنان بود که ما را گفته بودند ، و کار برمراد برنیامد که خورشید شاه از بند بجست و دختر، فغفور به ما می‌فرستاد ، خورشید شاه به راه‌آمد و او را ببرد و به درهٔ بغرائی پناه‌گرفت پیش ارغون سرچوپان. وچون فغفورشاه آگاه شد خورشید شاه [را] خلعت فرستاد و لشکر داد و به دامادی برگزید و به جنگ ما فرستاد . اگرچه مه‌پری به دست وی نیست، از میانه به قلعهٔ شاهك فرستاده‌اند ، و با این همه چون خورشید شاه برسید یك روز مصاف دادیم و خلقی بسیار از هر دو جانب کشته شدند و به عاقبت قطران پهلوان را به شب از لشکرگاه ببردند. مردی در میان ایشان است نام او سمك است . شبروی و عیاری که خورشید شاه را از بند رهانید وکارها می کند که در جهان کسی نکرده است و مهران وزیر بسیار جهد

کرد و می کند. و بر درستی گفتار خویش مال فراوان و زن و دختر پیش ما فرستاد. به هرچه توانستیم جهد کردیم. نه از دست مهران چیزی بر آمد و نه نیز ما کاری می‌توانیم کردن. اکنون ما این‌جایگاه فرومانده‌ایم ورسم ورسوم جنگ ومیدانداری نمی‌دانیم. اگرخواهی کـه دیدار فرزند باز بینی هرچند که زودتر لشکر فرستی و پهلوانی جنگ دان، کار دیده با رای وتمیز، با مددی بسیار، که سپاه ایشان را نهایتی نیست، و مردان مردانه، که یك مرد از ایشان بیرون می‌آمد و دو روز میدان داری می کرد و خلق بسیار بکشت و می‌گویند برادر خورشید شاه است نـام او فرخ روز. اگر پدر بزرگوار درین تقصیر نماید ازین فرزند مادر و خواهر مرا سلام برسان. والسلام.

چون نامه تمام کرد، بر قزل ملك خواند. شاهزاده و پهلوانان بر وی آفرین کردند. مهر نامه نهاد. پس مردی راه دان بخواند و نامه به وی داد و گفت این نامه زود به ارمنشاه رسان و جمازه‌ای راه رو، کوه کوهان، آکنده ران، سرخ موی، بلند بالا، جاسوس رگ[1]، غرم تك، آهیخته چین[2]، فراخ چشم، راه دان، کم خوار، بسیار رو، و چنین شتری بر نامه‌بر دادند کـه نام او سامان بود. برنشست و روی به راه نهاد. چون باد خزان رفتن گرفت.

ازین جـایگاه قزل ملك جنگ نمی‌خواست و خـورشید شاه بـا پهلوانان گفت ایشان به جنگ بیرون نمی‌آیند. ممکن باشد کـه نامه به ارمنشاه فرستاده‌اند ومدد خواسته، ما را [باید] بیرون رفتن ومصاف‌خواستن. پهلوانان‌گفتند ای شاه، امروز شراب خوریم که ایشان از غم قطران مصاف نخواهند. خورشید شاه گفت چنین کنیم. به شراب خوردن مشغول گشتند تا آن روز بگذشت. شب درآمد. همگنان سر به آسایش نهادند و طلایگان

۱ـ شاید: جاسوس رگ   ۲ـ اصل: «حین» و شاید: «جبین»

بیرون رفتند تا شب تیره به‌آخر آمد .

خورشید شاه به تخت بر آمد . پهلوانان به خـدمت آمدند . هیچ کس از لشکر ماچین حرب نمی کردند . خـورشید شاه بفرمود تا لشکر او روی به میدان نهادند . در حال آواز کوس حربی بر آمد . لشکر خاص و عام در مغز آهن پنهان شدند . پای به اسبان درآوردنـد [و] روی بـه میدان نهادند .

آن حال با قزل ملك بازگفتند . قزل ملك یکی را گفت برو ایشان را بگوی کـه ما را پاره‌ای ناخوش است. به جنگ نمی پردازیم تا وقت باشد . آن مرد بیامد ، برابر قلب خورشید شاه بایستاد ، وآواز داد که قزل ملك می‌فرماید که ما را پاره‌ای ناخوش است، یك دوروز مصاف نمی‌توانیم کردن . باشد که صحتی پدیدآید . چون مرد این بگفت سپاه بازگشتند .

هم‌چنین هر دو روز که چون لشکرخورشید شاه جنگ خواستندی جواب دادندی کـه شاهزاده ناخوش است و دفع جنگ می کردند تا از آن جانب سامان به شهر ماچین رسید. خبربه شاه بردندکه نامهٔ شاهزاده‌آورده‌اند ارمنشاه خرم شد و بفرمود تا سامان را پیش تخت آوردند . چون سامان درآمد ارمنشاه پیش ازآنکه نامه را دید احوال فرزند پرسید . سامان‌گفت ای شاه ، به سلامت است و تندرست . پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و پیش ارمنشاه بنهاد .

ارمنشاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد . شهران وزیر نامه برگشاد و می‌خواند واحوال به ارمنشاه می گفت واحوال او می گردانید. احوال ازبندجستن خورشید شاه و به جنگ‌آمدن و دو روز مصاف‌کردن و مردی نمودن فرخ روز همه شرح داد. ارمنشاه بگریست. و به چند جایگه از کار سمك بازگفته بودندکـه مهران وزیر در نامه نوشته بود و به قزل ملك فرستاده که همهٔ کارها از سمك ویرانست و قزل ملك در نامهٔ پدر نوشته بود

از آنچه معلوم کرده بود و خود دیده بود.

ارمنشاه پرسید که این سمك چگونه مردی است که از دست وی چنین کارها بر می‌خیزد و چون پهلوان قطران مردی با سی غلام می‌تواند بردن؟ کسانی که می‌دانستند گفتند ای شاه، مردی عیار پیشه است و هنوز کودك است و استادی دارد نام او شغال پیل زور. مردی و شبروی از وی آموخته است و چنان می‌نماید که به همهٔ هنرها از استاد درگذشته است تا بغایتی که دایهٔ جادو و فرزند مهران وزیر با شیرافکن پهلوان هر سه را کشت، و شغال پیل زور وعیاران وخورشید شاه و برادرش فرخ روز دربند بودند. ایشان را همه بیرون آورده است و کارهای عظیم می‌کند. ارمنشاه از سامان پرسید که تو خورشید شاه را دیده‌ای؟ گفت ای شاه، دیده‌ام. جوانی سخت پاکیزه و با شکوه است و فر پادشاهی دارد. اما درمیدان داری وی را ندیده‌ام. اما برادر وی فرخ روز [را] دیده‌ام، بغایت مردانه است.

ارمنشاه درحال بفرمود که سراپردهٔ من از شهر بیرون برید و جملهٔ سپاه خاص و عام از شهر بیرون آئید. ارمنشاه بیرون رفت و بارگاه ساخت تا امرای دولت حاضر آمدند و بر قاعدهٔ شاهان بنشست. روی به سپاه کرد. گفت ای سپاه و رعیت من، بدانید و آگاه باشید که تا بودم شما را بودم نیك. و همه وقت غم خوارگی شما کرده‌ام. اکنون واجبست غم خوارگی فرزند من کردن. خاصه کاری چنین پیش آمده است و فرزند من به کودکی و نادانی خود را در بلا افکند و به‌جنگ لشکرچین کمر بسته است. چنین نمی‌پنداشت. او را گمان بود که به دامادی می‌رود. اکنون کارش به جنگ افتاد. قزل‌ملك من کودکی است، و رسم و رسوم جنگ نمی‌داند که چون باید کردن، و دیگر پهلوانی چون قطران برده‌اند. کیست از میان شما که برین کار کمر بندد و برود و با فرزند من یار باشد و جواب خصم باز دهد و قطران پهلوان از بند بیرون آورد؟

از میان ایشان سیلم برپای خاست . گفت خدایگان را بقا باد، این کار مرا می‌باید کردن که برادرخویش‌را از بند بیرون‌آورم. ارمنشاه [پرسید] لشکر چند داری ؟ گفت پنج هزار سوار دارم . شاه بفرمود تا ساز و سلیح و نفقات ایشان و خلعت سیلم چنانکه بکار بود ترتیب کردند .

پهلوانی دیگر بر پای خاست نام او سمران . خدمت‌کرد و گفت ای شاه ، کمر خدمت بنده در بندد، با پنج هزار خدمتگاران که دارد و جان فدای شاهزاده کند . شاه آفرین کرد و خلعت فرمود و ساز[1] و سلیح داد .

پهلوانی بود نام او گیل[2]سوار. بر پای خاست و خدمت‌کرد. شاه او را آفرین‌کرد. گفت ای بزرگوار شاه ، ترا معلوم است که مرا با قطران بسیار خصومت افتاده است از بهر مردانگی بسیار بسا هم افکنده‌ایم و در نوروزها کــه پهلوانان بــا هم آزمایش‌کنند در میدان ، من و قطران با هم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد . با هم بسند نیامدیم. و به هر وقتی‌گفتی من مردانه‌ترم و ازپس من خود را ستودی. اکنون در بند مانده است. من بروم وبه مردی وی‌را ازبند بیرون‌آورم تا دست من بالای دست اوباشد. اول‌روز خواستم که در خدمت شاهزاده بروم . چون قطران با وی بود گفتم نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتدکــه اگر من قصد میدان‌کردمی او گفتی من بروم ناچارگفتاره بودی. روا نبودی دربرابر دشمن باز دهم. ارمنشاه دانست کــه گیل‌سواری مردانه است . گفت سپاه چند داری ؟ گفت ای شاه بنده چهار هزار سوار دارد خریدهٔ خویش و شش‌هزار خدمتگار. ارمنشاه او را خلعت داد و برگ و ساز داد.

چون همه ترتیب‌کردند. سه پهلوان با بیست هزارسوار عزم رفتن کردندکه در میان سخن و کارسازی سپاه ، شهران وزیر گفت ای دریغا ! این‌همه مرد می‌روند . مردی نیست که برود و جواب شغال و سمك بازدهد.

۱ـ اصل : و دستار ۲ـ اصل : کل

تقدیر ایزدی چنان بود که مردی بود در ماچین که اسفهسلار شهر بود چنانچه شغال در چین، و ارمنشاه او را بـداشته بود و نام او کانون. جملهٔ شهر در حکم و فرمان او بودند و خدمتگاران بسیار داشت، اگرچه برطریق شغال می‌رفت درعیاری وجوانمردی، و اسفهسلار بود وخدمتگاری داشت نام او کافور. و او را از بهرآن خادم خوانده بودند به نام خادمان، چنان اسفید بود که برف، بدین سبب اسفیدی او را کافور خوانده بودند.

چون شهران وزیر این سخن شغال و سمک بگفت که کسی نیست که برود وجواب کار ایشان باز دهد. کانون با جماعت حاضر بودند، وکافور سخت عیار و چالاك بود و مردانه و شاطر، روی به کانون کرد. گفت ای اسفهسالار و پهلوان، می‌بینی که آوازهٔ شغال و سمک چون در جهان افتاده است. ایشان کیستند و که باشند که نام ایشان بر زبان پادشاهان رود؟ از بهر آنکه دو سه کـار از دست ایشان برآمده است نام ایشان در جهان منتشر است. ایشان چه دانند کـه کسی نداند؟ [و بر] ما در مردی چه زیادت آیند[1]؟

کانون گفت چنین است کـه تو می‌گوئی. اما کار مـا جداست. ایشان نام جوانمردان بر خود نهاده‌اند و در سرای جوانمردان می‌باشند و به شب روی و عیاری معروف گشته‌اند ازین سبب نام ایشان در جهان رفته است. ما در کارگزاری شاه مشغولیم. درکارها خود را برنیاوریم ناچار کسی مـا را نداند، اگر هزار چند ایشان هنر و مردی داریم. با این همه اکنون ترا می‌باید رفتن و شغال و سمک را دست بسته‌آوردن.

کافور گفت ای پهلوان هرچه سمک می‌کند به دلیری شغال و راه نمودن او می‌کند، اگر اسفهسلار با این بنده بیاید ببیند که سر ایشان چگونه بیاورم. کانون گفت خاموش تا ازین احوال کسی آگاه نشود. تا بگویم که

۱ ــ اصل: آیند،

چه می‌باید کردن . این بگفتند و می‌بودند تا لشکر بیرون رفت و شاه به شهر باز آمد با خاص و عام که بودند .

چون شب در آمد و جهان تاریك شد کانون برخاست با کافور . بر در سرای شاه آمدند و در بزدند . دربان گفت کیست که درین نیم شب در سرای شاه می‌زند ؟ کانون گفت شاه را خبر کنید که کانون ایستاده است . دربان با پرده دار بگفت و پرده داران با خادمان بگفتند . خادمی بود استاد سرای خاص ، نام او عنبر . به حجرهٔ شاه آمد . ارمنشاه هنوز نشسته بود که خادم خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، کانون اسفهسلار بر در سرای ایستاده است و بار می‌خواهد . مگر سخنی دارد . شاه گفت او را در آورید که درین نیم شب چه کار دارد ؟

در سرای بگشادند و کانون در حجره رفت و پیش ارمنشاه خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای بزرگوار شاه ، دانی که بنده درین نیم شب به چه کار آمده‌ام ؟ از بهر آنکه می‌شنوم آوازهٔ شغال پیل زور و سمك عیار ، کـه آوازهٔ ایشان در جهان افتاده است . از بهر آنکه مگر دو سه کار کرده‌اند ، پندارند که در جهان مرد نیست که کار بهتر ازیشان داند . دیروز شهران وزیر گفت که ما را مرد نیست که برود و جواب کار ایشان باز دهد. بنده نخواست که آن احوال کسی داند . آمدم تا شاه مرا دستوری دهد تا به اقبال شاه بروم و سر شغال پیل زور و سمك و خورشید شاه کـه پادشاه ایشانست بیاورم که ایشان در جهان خود که باشند که با تو پنجه افکنند .

ارمنشاه گفت ای کانون ، اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلك بگذرانم و در همهٔ ولایت فرمان تو روانه کنم و ترا نـایب خود گردانم . این بگفت و انگشتری به وی داد و گفت ای کانون جهد کن کـه خورشیدشاه را زنده بیاوری که پادشاهزاده است و فرزند پادشاهان روا نباشد که بکشند ، خاصه کسی که فرزند دارد قصد کشتن فرزندکسان نکند . من

می‌دانم کـه بر دل پدر وی چه می‌باشد کـه فرزند من سه ماه کمابیش است کـه رفته است و راه نزدیك است ، و می‌دانم که کجاست و خبر هر روز به من می‌رسد . یزدان داند که در دل من چه می‌باشد، خاصه بر دل مرزبانشاه که راه دور [است] و ممکن باشد که دو سه سال است تا از پیش پدر آمده است و احوال وی نمی‌داند کـه در چه کارست و اگـر او را خبری برده باشند که در بند است نعوذبالله که در دل وی چه رنجها باشد . من دانم کـه در دل مرزبانشاه از فراق فرزند چیست . درد دل پدران از مهر فرزندان هم پدران‌دانند . مصراع « بردرد کسی رسد که دردی دارد » . زنهار او را میازار و زنده پیش من آور.

این بگفت و کانون خدمت کـرد و گفت فرمـان بردارم . از پیش ارمنشاه بیرون آمد و هردو بر پی لشکر می‌رفتند . اما با لشکر نمی‌آمیختند تا کس از احوال ایشان آگه نشود ، لشکر ماچین روی به راه نهادند و کانون و کافور با ایشان .

بازآمدیم به حدیث لشکرگاه و چگونگی‌آن . چنین گوید مؤلف اخبار که از آن جانب چون قزل ملك نامه به پدر نوشت و در جنگ در بست . خورشید شاه جنگ می‌خواست . ایشان دفع می کردند تا از [اندازهٔ] کار بگذشت . خورشید شاه یك روز به جنگ بیرون آمد . قزل ملك گفت چه تدبیر کنم ؟ از حد بگذشت . بیش ازین دفع نتوان کرد .

شاکر صاحب قلم گفت ای شاهزاده ، یك چاره دانم . ما را یکی پیش خورشید شاه باید فرستاد و گفتن کـه ما سر جنگ نداریم . نامه به ارمنشاه نوشته‌ایم تا جواب آید . و نیز ارمنشاه قطران پهلوان را برین کار فرستاده بود . اکنون چون قطران در میان نیست ما دستوری جنگ نداریم . جواب نامه برسد . اگر دستور باشد مصاف کنیم و اگر نه باز گردیم .

قزل ملك [گفت] نیك تدبیری کردی ، تا لشکر برسد ما جنگ

بکنیم. پس گفت کرا فرستیم که سخن تواند گفتن. شاکر گفت قطور را بفرستیم کـه سخن تواند گفتن. قطور را حاضر کردند و احوال بگفتند. قطور گفت فرمان بردارم. قطور به راه افتاد تا بر کنار لشکرگاه برسید. خبر به خورشید شاه بردند که قطور برادر قطران آمده است.

خورشید شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و خورشید شاه بر بالای تخت بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و امرای دولت پرستارفش بایستادند و از هر دو جانب اسپهبدان و پهلوانان بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و فرخ روز بالای سر خورشید شاه بایستاد، تیغ حمایل کـرده و عمودی گران بر گردن نهاده، و بر بالای تخت بر دست راست شاهزاده ایستاده. ارغون پهلوان و شغال پیل زور نشسته بودند، و بر دست چپ شاه سمور پهلوان که خویش فغفور بود و شیرویه و سیاه‌گیل و سام و سنجر، و دورویه غلامان صف کشیده از پیش تخت برکنار بارگاه.

شاه بفرمود تا قطور را درآوردند. حاجبان و سرهنگان بیامدند و از کنار لشکرگاه عنان اسب قطور گرفتند تا قطور پیاده شد. آن ساز و ترتیب و قاعدهٔ پادشاهی بدید. او را خوش‌آمد. به بارگاه آمد. چشم بر خورشید شاه افکند. آن فر پادشاهی دید و هیبت و سیاست. عجب داشت. خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد.

شاه اشارت کـرد تا او را بر کرسی زرین نشاندند. در حال شراب داران درآمدنـد و جلاب آوردنـد و در دادند. بعد از آن خوان بیفکندند و از هرگونه نان و طعام بیاوردند و چون از نان خوردن فارغ شدند. مجلس بزم بیاراستند. مطربان آواز سماع بر آوردند. ساقیان شراب در دادند.

قطور پهلوان بر پای ایستاد و خدمت کـرد. گفت خدایگان را بقا باد، بنده پیغامی آورده است بگزارد پیش از آنکه زبان از گفتار فرو

ماند و عقل شوریده شود که شراب راه خرد در بندد. چون راه خرد بسته شد سخن نتوان گفت. بنده می‌نماید که شاهزاده قزل ملك پیغام چنان داده است که برین جایگاه ما را نه براختیار بود آمدن. چنین بود، برآمد. و دیگر قطران[1] پهلوان برین کار میان بسته داشت وجنگ او می کرد. اکنون چون قطران در بند شاهزاده افتاد ما جنگ نتوانیم کردن، که نفرموده‌اند. پیغام به شاه فرستاده‌ایم تا چه فرماید. اگر جنگ فرماید جنگ کنیم، چنانکه شاه ما را بفرماید بسر بریم و اگرنه باز گردیم از بهر آنکه تا شاه بیش ازین رنجه نشود، و جنگ نخواهد که ما جنگ نخواهیم کرد، تا پیغام شاه برسد.

خورشید شاه گفت روا باشد. مدد خواسته‌اند. جنگ آن روز کنیم که رای شما باشد. بفرمود تا قطور پهلوان را خلعت دادند و باز گردانیدند. چون قطور بازگشت سمك خدمت کرد و گفت ای شاه، از مکر ایشان غافل مباش که ایشان حیلت می‌سازند از آنکه مدد خواسته‌اند. جنگ نمی کنند تا ما[2] غافل باشیم و تاختن آورند. و ازین بسیار کرده‌اند. اگر توانی از بهر جان خویش وغم خوارگی سپاه شراب خوردن در باقی کن تا آن روز که این کارها روشن شود که بنده نیز کاری دارد. به قلعهٔ شاهك خواهم رفتن که‌کار مه پری بنگرم که احوال به‌چه رسیده است.

خورشید شاه گفت چنین کنیم. بفرمود تا در لشکر منادی کردند که هیچکس شراب نخورد تا شاه فرماید، برین قرار می‌بودند و شراب نمی‌خوردند. از آن جانب قطور از پیش خورشید شاه بازگشت و احوال با قزل‌ملك باز گفت و آسوده بنشستند.

ما آمدیم به‌حدیث مه‌پری و قلعهٔ شاهك. چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار که چون مه‌پری [را] به‌قلعهٔ شاهك بردند در آن ساعت سمك با خورشید شاه

۱ـ اصل: قطور ۲ـ اصل: مارا

گفت شراب مخورید ، روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان تو درین کار احتیاطی می‌کن و غافل ماش که ایشان جوان و کارنادیده . نباید که دشمن مکری کند . و انگشتری ارغون خواست و گفت انگشتری که مهر و نشان تو بر آنست به من ده که کاری دارم. ارغون انگشتری خویش به سمك داد.

سمك دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون آمد . گفت ای آتشك ، نخست بـرویم و کار مه‌پری تمام کنیم . دل ازو فارغ گردانیم و آنگاه با تو به ولایت ماچین آیم و دلارام را در کنار تو کنم . آتشك خرم شد . گفت روا باشد . هر دو روی به راه نهادند تا به درهٔ بغرائی رسیدند ، پیش موکلان قطران .گفتند ارغون می‌فرماید که در نگاه‌داشتن قطران غافل مباشید نباید که از بند بجهد و عاری باشد . پس آن جای بگذاشتند تا به زیر قلعه رسیدند . شب تاریك بود . گفت ای آتشك ، ما را می‌باید بودن تا روز روشن شود که به‌شب بر بالای قلعه نشاید رفتن . می‌بودند تا روز روشن شد .

سمك در گرد قلعه برگشت ، کوهی دید که خدای عزوجل آفریده بود از کوهها جدا افتاده . برمثال خایهٔ مرغ مدور ، سر به‌عیوق برکشیده ، و یك راه باریك چنانکه یك سوار بیش بر آنجا نتوانستی گذشتن . سمك فروماند . گفت اگـر لشکر عالم به زیر این قلعه‌آیند هیچ بدست ندارنـد . قلعه‌ای چنین در جهان نیست . سمك ایستاده ، و در آن قلعه نگاه می‌کرد . انگشت در دهان بمانده بود. قلعه‌ای می‌دید که با فلك راز می‌گفت و از دور با فلك مناظره می‌کرد . چنانکه در صفت او شاعر این بیتها گوید :

شعر

چه قلعه‌ای که چنان کس نگفته است خبر

چه باره‌ای که چنان کس نداده است نشان

به زیر سایهٔ او در همیشه چرخ فلك
به زیر پایهٔ او در همیشه بوم گران
درو گزند نیارد فلك به صد نیرنگ
درو گذار نیابد بصر به صد دستان
به بامش اندر بی چاره ننگرد[۱] گردون
به زیرش اندر بی‌باره نگذرد[۲] شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند
فراز او نتواند وزید[۳] باد خزان
به محکمی چو کف[۴] مرد زفت بی‌فرهنگ
به تیرگی چو دل مرد غمر (؟) بی ایمان

سمك عیار چون قلعه بدید گفت ای آتشك ، مگر ستونی از آسمانست ؟ ما را برین قلعه می‌باید رفت . پس هر دو روی به قلعه نهادند . تا پیش درگاه[۵] شدند . دیده‌بان از بالای قلعه دوتن دید . فریاد برآورد که کیستید ؟ سمك آواز داد که آشناست . تا بردر قلعه رسیدند . سمك نگاه کرد ، جفتی در آهنین دید آویخته و درگاه قلعه به آهن و قلع محکم کرده . اگر استادان آهنگر خواستندی که به ده‌روز آن‌درگاه بکنند نتوانستندی کندن .

سمك عجب داشت . آواز برداد که پهلوان قلعه مقوقر را بگوئید که از پیش ارغون سرچوپان دو قاصد آمده‌اند و احوالی دارند که با کوتوال بگویند . دربان قلعه با سرهنگان بگفت[۶] تا با مقوقر باز گفتند که دو مرد ایستاده‌اند و می‌گویند که از پیش ارغون آمده‌ایم و احوال داریم . مقوقر گفت بنگرید تا کیستند و به چه کار آمده‌اند و چه نشان دارند . حاجبی آمد از بالای قلعه . گفت کوتوال مقوقر می‌فرماید که به چه کار

۱ـ اصل : سالش اند سحاه ۲ـ اصل : مکرد ۳ـ اصل : خزید
۴ـ اصل : گفت ۵ـ اصل : درکار ۶ـ اصل : بکفتند

آمده‌اید و چه نشان دارید ؟ سمك گفت انگشتری ارغون داریم و به مهمی آمده‌ایم . بگوی که سمك و آتشك‌اند . مرد بازگشت و احوال با مقوقر بگفت .

مقوقر چون نام سمك و آتشك شنید فرو ماند . سر در پیش افکند و دلتنگ شد و دلتنگی مقوقر از آن بود کـه مه پری بر بالای قلعه بود . چنانکه پیش ازین گفتیم که پسر دایهٔ مه پری بود شروانه ، و در کودکی مه پری را دیده بود و عاشق گشته بود و با شروانه مادر گفته بود . مادرش او را گفته بود که مه پری دختر شاه است و تو مجهول زاده‌ای . او را به تو ندهد که ترا پدر پیدا نیست . و این سخن دایه از بهر آن گفت که فساد بر تن خود بسیار کردی ، و هر کرا که دیدی به دوست گرفتی و هر فرزندی که آوردی پدر او را ندانستی کـه کیست . ازین سبب ندانست که مقوقر فرزند کیست . پدر او را نشناخت . اما گفته بود کای بی‌پدر ، صبر کن که من رائی زده‌ام و پادشاهزادگـان به خواستاری دختر می‌آورم و ایشان را به مسئله سرو سخن [گوی] می‌پرسم و در بند می‌کنم . و چون دانم کـه هیچکس به طلب دختر نمی‌آیند مسئلهٔ سرو سخن‌گوی با تو بگویم تا تو دختر [را] خواستار باشی و مسئله بگوئی ، ناچار شاه دختر به تو دهد و دفع نتوان کرد . بدین سخن فرزند را آسوده می‌داشت تا او را کوتوالی قلعهٔ شاهك دادند و بفرستادند [و در] قلعه امید می‌داشت که هر وقتی دایه پیش او رفتی و او را بدیدی و دلخوشی دادی ، و گفتی نزدیك رسید . پس چون حال چنان افتاد مقوقر هنوز آگاه نبود که او را بکشتند .

پس چون مه پری را به قلعه آوردند پیش مقوقر ، در جمال دختر نگرید . آن روی و موی و بالا و چهرهٔ مه پری بدید . عشق کهن بر وی تازه گشت و سراسیمه شد که دختر بیش از آن جمال داشت که مقوقر دیده بود . پس در آن قلعه شه‌دری بود . دختر شاه با دو کنیزك و لالاصالح را

در آن شه در فرستاد . دختر شاه گفت هیچ کس دیگر نخواهم که پیش ما بیاید ، الا لالاصالح ، هر هفته بیاید و آنچه بکارست بیاورد . چون کار ساخته شد دختر در شه‌در می‌بود . خبر به شهر چین[1] بردند که دختر به قلعه بردند تا روح افزای مطرب و کنیزکی دیگر نام او ارغوان[2]، استاد سرای دختر بود . و کنیزکی دیگر نام او الغو ، خزینه دار دختر بود ، بعد از یك هفته آمدند پیش مه پری .

چون روح افزای و آن کنیزکان برسیدند از آمدن ایشان مه پری بغایت خرم شد اگرچه برای نا دیدن خورشید شاه غمناك بود . و آن شه در چنان بود که اگر به بالای آن رفتندی صد فرسنگ زیادت از هرجانب پیدا بود . اگـر بمثل هرچه بگذشتی پدیدار بودی . مه پری آنجا بود . الغو را فرمود که توبسیارخدمت کرده‌ای و می کنی اکنون باید که همه روز به بالای این شه‌در می‌باشی و نگاه داری می کنی تا اگر کسی پیدا گـردد ما را خبردهی. ما را ازتو این خدمت تمام است . الغوگفت فرمان بردارم . بربن بایستاد . مه پری با روح افزای شب و روز به شراب خوردن مشغول بودند و هرچه بکار بایستی لالاصالح پیش مقوقر رفتی و بخواستی . مقوقر گفتی فرمان بردارم .

روزی مقوقر با لالا گفت از چه سبب بود کـه مادر من با دختر نیامده است ؟ لالا ندانست که‌نمی‌باید گفتن .گفت‌ای پهلوان ، ترا بقاباد که مادر ترا بکشتند . مقوقر آهی بکرد و از جای بر آمد . گفت او را که‌کشت و از بهر چه ؟ لالا گفت او را سمك عیار بکشت . مقوقر گفت به چه سبب؟ لالا از اول کار آمدن خورشید شاه تا آن ساعت که ایشان به قلعه آمدند همه پیش مقوقر بازگفت . مقوقر چون احوال کشتن مادر و آن همه احوال که افتاده بود بشنید از بهر مـادر بگریست و زاری کـرد . پس لالا را آنچه

۱ـ اصل: به مه‌پری ۲ـ اصل: ارغون

بایست بفرمود تا بدادند. لالا بازگشت.

مقوقر به تعزیت بنشست و با خود اندیشه کرد که یزدان کار من راست برآورد. چون مادر من از میانه برفت بی‌آنچه مه پری را به من فرستاد، و مرا مقصود مه پری بود [که] بر دست من افتاد. او را در قلعه می‌دارم تا رام شود. پس او را به خود باز گیرم و قلعه به حصار کنم. لشکر روی زمین هیچ با من بدست ندارند و با سمك و شغال و خورشید شاه کاری کنم که تا جهان باشد از آن باز گویند. این ساز با خود داده بود.

پس چون لالا از پیش مقوقر باز آمد دلتنگ بود. دخترشاه پرسید لالا را که این دلتنگی از بهر چیست. لالا از آنچه با مقوقر گفته بود سر به سر با دختر بازگفت. دختر فرو ماند. گفت ای ناجوانمرد، مگرعقل از تو برفت و دیوانه گشتی. کسی چنین کند که ما را در قلعه‌ای عظیم در بلا افکندی، تا چگونه از قلعه رهائی یابیم از دست این حرامزاده. لالا گفت ای ملکه، ندانستم. خطا بود. دختر گفت ای لالا، زنهار تا خود را نگاه داری و با دانش با وی باش.

این سخن گفته بودند. پس یك روز لالا پیش مقوقر شد از بهر غذا، بفرمود تا خلعتی نیکو بیاوردند و پیش خادم بنهادند و بدره‌ای هزار دینار. لالا خدمت کرد. با خود گفت چیزی می‌باشد که مقوقر مرا خلعت می‌دهد. پس مقوقر گفت ای لالا تو دانی مادرم که رفت و بر تو حقها دارد و بر تو واجب غم خوارگی کردن. احوال‌من دانی که من‌از کودکی باز بر مه پری عاشقم و از بهر دل شاه خواستاری نمی کردم که مادرم رها نمی کرد. اکنون[1] چون مادرم رفت و دختر پیش من آمد، یزدان او را به من فرستاد، هیچ ممکن باشد که او را از دل من آگاهی دهی و احوال من با وی بگوئی تا با من یکی باشد و ما درین قلعه می‌باشیم که اگر جملهٔ عالم

۱ـ اکنون که

[را] لشکر گیرد با ما هیچ بدست ندارند و ما روزگاری می‌گذرانیم، که نعمت بسیار از هر جنس درین قلعه هست. و از هرگونه سخن با لالا بگفت.

لالا گفت ای پهلوان، بنده را زهرهٔ آن نباشد که پیش دختر شاه این سخن بگویم یا به زبان آورم که مرا بی‌جان کند و من نمی‌خواهم که بعد از چندین سال که خدمت کرده‌ام و نام نیکو به دست آورده‌ام به بد نامی هلاك شوم. تدبیری دیگر ساز که این کار نه‌کار منست. این بگفت و برخاست و برفت.

مقوقر چون آن احوال دوری از خادم بدید با خود گفت مرا این نبایست گفت. اکنون طریقی دیگر باید نهادن. اما ازین جانب چون لالا پیش دختر آمد و آنچه بکار بایست بیاورد از آن احوال هیچ نگفت و می‌بود تا آن ساعت که سمك و آتشك به در قلعه آمدند. مقوقر دلتنگ شد، با خود گفت چه تدبیر سازم و اگر در نگشایم غدر کرده باشم هنوز کار دختر ندیده‌ام که چون خواهد بودن و در پادشاه عاصی شدن بی‌حرمتی باشد. پس [گفت] بیش از دو تن نیستند. ایشان را به بالا آورم و سر از تن جدا کنم. اگر دختر شاه گوید که چرا چنین کردی گویم به عوض خون مادرم کردم.

این اندیشه در دل گرفته بود. بفرمود تا در قلعه بگشودند و ایشان را بر بالا آوردند. [سمك] پای در قلعه نهاد. گفت ای آتشك، به توفیق یزدان و به اقبال شاهزاده قلعه گرفتم. آتشك آفرین کرد. هردو به سرای مقوقر آمدند. خدمتگاران ایشان را بر در سرای بداشتند و با مقوقر بگفتند. مقوقر بفرمود تا ایشان را در آوردند. بیامدند و خدمت کردند.

مقوقر ایشان را بنشاند، و احوالها پرسید از خورشید شاه و ارغون. سمك عیار گفت دو روز مصاف کردند و قطران پهلوان گرفتار

آمد و به درهٔ بغرائی در بند کردند. مقوقر گفت قطران پهلوان که از آن ارمنشاه بود؟ سمك گفت بلی. مقوقر گفت کدام پهلوان بود که او را بتوانست گرفتن؟ سمك گفت اگر بگویم که من کردم و من او را بیاوردم او را از من سهمی در دل آید. گفت ای پهلوان، خورشید شاه در میدان شد و پنجاه مرد بیفکند. عاقبت قطران آمد. با خورشید شاه زمانی بگردید. خورشید شاه او را بیفکند و بربست و بیاورد.

مقوقر چون بشنید از کردار خورشید شاه بهراسید. گفت شادباش، می‌نماید که خورشید شاه پهلوانی عظیم است. پس گفت ای سمك، به چه کار آمده‌ای؟ سمك زبان برگشاد و احوال چنین گفت: ای کوتوال مرا ارغون بغرائی فرستاد از بهرآنکه تا پهلوان مقوقر به حضور من قلعه را احتیاط کند و ذخیره‌ای چند تازه کند و آب دانها نگاه دارد. و دیگر فرموده است که از دره بغرائی بیست هزار خروار غله به قلعه‌آورند از بهر آنکه دو لشکر چنین روی در روی آورده‌اند. اگر کار از گونهٔ دیگر باشد درهٔ بغرائی و قلعه پناه گیریم، و اگر ظفر باشد احتیاط کردن زیانی ندارد. اکنون مرا بدین مهم فرستادند و انگشتری به نشان آوردم. این بگفت و انگشتری بیرون کرد و به مقوقر داد.

چون مقوقر انگشتری دید خدمت کرد و سخن وی باور داشت. انگشتری برگرفت و بوسه داد و گفت فرمان بردارم. در حال بفرمود تا نقیب قلعه بیامد و کلید خانها[ی] قلعه بیاورد که ذخیره در آن بود. بیاورد و به وی داد. گفت اکنون با[1] سمك برو، در جملهٔ قلعه بگرد و همهٔ ذخیره‌ها را به وی نمای و آب دانها و خرمنها به وی نمای. هرچه می‌باید کردن می‌کنید. مقوقر با خود گفت ایشان را مشغول دارم تا ایمن باشند و آنگاه بینم که با ایشان چه می‌باید کردن. نقیب قلعه با سمك و آتشك

۱ـ اصل: ای

می‌گردیدند و مقصود سمک آن بود که همهٔ جایها ببیند و طریق جنگ جای به دست آورد و بداند که مه پری کجاست.

نقیب قلعه را نام ناك بود. سمک و آتشك با ناك در قلعه می‌گشتند تا به زیر شه‌در آمدند. آواز روح افزای به گوش سمک رسید که سماع می‌کرد. عجب داشت که پیش وی چگونه آمده است. گفت ای مادر، حرام است که بی من شراب می‌خوری. آواز سمک به گوش روح افزای رسید. از جای بر آمد، پیش مه پری خدمت کرد. گفت ای ملکه، آواز آشنا می‌آید. در حال سر از دریچه بیرون کرد. سمک را دید. گفت ای ملکه، مژده خواهم که سمك عیار آمده است. دختر شاه از پنجره نگاه کرد. سمک را دید با دو تن که می‌رفتند. خرم شد. لالاصالح را گفت بر قفای سمک برو و قوام او برگیر تا کجا می‌رود.

لالاصالح از سرای بیرون آمد. در قفای سمک عیار برفت. چون پاره‌ای راه برفت سمک نگاه کرد، لالاصالح را دید که از قفای او می‌آمد. بدانست که به طلب او می‌رود. روی به نقیب قلعه کرد و گفت ای پهلوان ناك، امروز بس که گردیدیم. ما را جایگاهی فرود آور تا بیاسائیم که به تعجیل رفته‌ایم. تاباقی فردا می‌نگریم، چنانکه باید بسازیم. ناك ایشان را به حجره آورد و بنشاند و خود بازگشت. سمک و آتشك در آن حجره بیاسودند. لالاصالح بر قوام ایستاده بود. چون دید که نقیب قلعه برفت به حجره درآمد پیش سمک، خدمت کرد.

سمک برخاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و از هر احوال پرسید. گفت ای لالا، ندانستی که خود را درین قلعه نمی بایست افکندن و به دست دشمن دادن. یزدان مرا یاری داد. تا بدین مقام برآمدم باشد که شما را به چاره از دست ایشان برهانیم. پس گفت ای لالا، بگو تا بدین قلعه که آمدی مقوقر هیچ سخن با تو گفت از بهر

مه پری ؟ و هیچ پیغامی به دست دیگری فرستاد . یا در نفقات هیچ زیادت کرد و به سلام دختر شاه آمد ؟

لالاصالح گفت ای پهلوان ، یك روز بیش نیامد ، من ندانستم و احوالها از اول کار تا به آخر با وی بگفتم . پس از جهت مادر زمانی بگریست و گفت مادرم [را] سمك عیار کشت ؟ من گفتم بلی ، سر بجنبانید و بعد از دو روز چون پیش وی رفتم مرا خلعت داد و بدره‌ای هزار دینار پیش من بنهاد و راز دل خویش با من بگفت .

لالاصالح هرچه مقوقر گفته بود و آنچه جواب داده بود جمله با سمك بازگفت . چون این حالها از لالا بشنید سر درپیش افکند . پس گفت این کار دیگرگونه است . گفت ای لالا ، تو این احوال با مه‌پری گفتی. لالا گفت نه .

سمك عیار گفت اکنون برخیز و پیش مه پری رو و او را از من سلام برسان و بگو که من جان بر کف دست نهاده‌ام و آمدم . باید که پیغام پیش مقوقر فرستی و بگوئی کای پهلوان ، می‌دانی که من و تو شیر از یك پستان خورده‌ایم و از کودکی باز با هم بوده‌ایم . دل به‌تو دادم و در عشق تو بودم و از بیم دایه سخن نمی‌توانستم گفتن ، تا سمك آمد و دایه را کشت. عجب غمناك شدم ، هیچ نتوانستم کرد. به عاقبت خواست که مرا به‌خورشید شاه دهد . من به هزار چاره خود را از دست ایشان برهانیدم و بدین قلعه آمدم . سبب ، عشق تو بود و اگرنه من برین قلعه چه کار داشتمی و کرا زهره بودی که مرا به قلعه آوردی . هم آمدن من از برای تو بود . او را به عشقی فریفته کن . پس بگوی که شنیدم که سمك با دیگری به قلعه آمده است که او را آتشك می‌گویند . هم عیار پیشه است . شك نکنم که از برای کار من آمده‌اند و من خود از دست ایشان بگریخته‌ام . باید که سر ایشان از تن جدا کنی چنانکه کسی آگاه نگردد و بعد ازین هیچ کس درقلعه نگذارد .

چون ازیشان فارغ شوی پیش من آی که با تو سخنی دارم. تا بگویم که چه می‌باید کردن.

آتشك گوش کرده بود و این سخنها می‌شنید. گفت شادباش ای برادر، این چه سخن است که تومی‌گوئی. مارا درهلاك خواهی افکندن. سمك عیار بخندید. گفت ای آتشك، عظیم غم جان می‌خوری!

لالا صالح برخاست و پیش مه‌پری آمد و آنچه سمك گفته بود همه با مه‌پری بازگفت و آنچه مقوقر پیش از آن با لالا صالح گفته بود همه شرح داد. مه‌پری فروماند. پس روح افزای گفت احوال ما می‌بینی که چگونه افتاده است با مقوقر؟ شکر یزدانست که سمك عیار آمده است و ما را اینجایگه در دست وی نگذارد. اما این سخن ها که سمك عیار می‌گوید سخن دیوانگانست.

روح افزای گفت ای ملکه، تو در احوال سمك ندانی. او در عقل و دانش و رای و تدبیر بیش از آنست که بتوان گفتن، از جملهٔ رایهای او یکی این بود که خورشید شاه [را] بر آن زینت پیش تو آورده بودم. ودیگر آن کارها ساخت، و ترا از قزل ملك بازرهانید. مگر، آن روز که ترا به قلعه می‌آوردند حاضرنبود واگرنه رها نکردی. در همه کار او بهتر داند. چنان کن که او فرماید که آخر برین کار به قلعه برآمده است که همهٔ لشکر روی زمین این قلعه نتوانندگرفتن.

مه‌پری گفت ای لالا، پیش مقوقر رو وآنچه سمك عیار گفته‌است بگوی، که من هیچ نمی‌دانم که این احوال چگونه خواهد بودن، تو دانی با سمك. لالا خدمت کرد وگفت ای ملکه، من دانم که سخن چون باید گفتن. آنچه او گفته است بهتر از آن بگویم. اما کار ندانم ساخت.

پس روی به راه نهاد و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و دعاگفت. پس گفت ای پهلوان، پاره‌ای شکر و نبات می‌باید که ملکه می‌خواهد.

مقوقر گفت ای لالا ، ترا خندان می‌بینم. لالا خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، درکار تو بازمانده‌ام . اول ملکه از تو گله می کند و سلام می‌رساند و می‌گوید که هرگز بی‌وفاتر از تو ندیده‌ام . چندین مدت که من بربن قلعه آمدم یك روز ازمن یاد نکردی ، و پیش من نیامدی و مرا نپرسیدی . دانم که مرا دوست نداری و ازین مرا یاد نمی کنی . مرا دوستی تو برجائست . کودك بودم که مرا مهر تو در دل افتاد . اگرنه از بهر وصال تو بودی بدین قلعه نیامدمی . مقصود دیدار تو بود و به حیلت بسیار خود را درین قلعه افکندم . در تو مهری نبینم .

مقوقر گفت ای لالا ، مگر آنچه با تو گفتم نگفتی ؟ لالا گفت ای پهلوان ، مرا زهرهٔ آن نباشد که ازین معنی با وی بگفتمی یا چیزی به زبان راندمی . اما دوش نشسته بودم . مه پری پای در کنار من نهاده بود و می‌مالیدم . روح‌افزای مطرب سماع می کرد ، مه‌پری نفسی سرد برآورد ، گفتم ای ملکه ، ترا چه رسیده است که چنین نفس سرد برمی‌آوری . گفت ای لالا ، ازین بتر چه باشد که مقوقر با من می کند ؟ از بهر وی با خان و مان و پادشاهی و ناز و نعمت ترك بگفتم ، و خود را بر سر کوه افکندم تا باشد که به وصال او بیاسایم و مراد حاصل کنم . اکنون مقوقر از من یاد نمی‌آورد . چون این سخن بگفت من وقت فرصت نگاه داشته بودم گفتم ای ملکه‌گناه مقوقر نیست . جرم از من بنده بوده است که او با من گفت و من با تو نگفتم . پس آنچه‌گفته بودی به‌وجهی جمیل پیش وی بگفتم و خرم و شادمانه شد و شادی کرد و مرا گفت چرا پیش ازین با من نگفتی ؟ پس گفت ای لالا ، شنیدم که آتشك و سمك به قلعه آمده‌اند . باید که بامداد پیش مقوقر روی و او را از من سلام برسان و بگوی که سمك مادر ترا کشته است و قصد کار من دارد که از تو جدا کند ، باید که هردو را هلاك کنی چنانکه کسی آگاه نشود و بعد ازین هیچکس را به قلعه مگذار ، اگر همه

فغفور پدر من باشد . تا من و تو روزگار با هم به سر بریم .

مقوقر از گفتار لالا خرم شد . جان و دل وی در نشاط آمد . گفت ای لالا ، چگونه سازیم کـه ایشان را بکشیم و کسی نداند . لالا گفت ای پهلوان ، من ندانم . پیش دختر شاه روم تا مگر او چاره داند و بگوید . مقوقر گفت نیکو گفتی . پیش مه پری رو و سلام من برسان و بگوی کـه ایشان را چگونه قهر کنم که رای تو بلند ترست و تو بهتر دانی .

مقوقر این سخن می‌گفت و کار وصال دخترشاه می‌جست وروزگار بر وی می‌خندید . لالاصالح بازگشت و پیش سمك عیار آمد و آنچه گفته بود و شنیده باز می‌گفت .

سمك عیـار گفت لالا ، پیش مه پری رو و بگوی آنچه گفتی و شنیدی ؛ و بگوی که سمك عیار می‌گوید کـه پیغام به مقوقر فرست کـه مهمانی بساز و مردمان قلعه ، خاص و عام حاضر کن . و سمك و آتشك را حاضر گردان و در پیش مردمان قلعه ایشان را خلعت فرمای تا مردمان قلعه ببینند . پس ایشان را مست گردان . چون ایشان بجای خواب روند هردو را سر از تن جدا کن و سر ایشان به من فرست و تنهای ایشان از قلعه به زیر انداز . چون مردم قلعه ایشان را نبینند پندارند که رفتند . آنگاه تو به شه‌در درآی پیش مه پری .

لالاصالح چون بشنید از کار و گفتار سمك عجب داشت که خود را در هلاك می‌انداخت . آتشك ترسان و لرزان می‌گفت آیا چه حالتست و درین کار چه دیده است ؟ لالا برخاست و پیش مه‌پری آمد و همهٔ احوال چنانکه رفته بود بازگفت .

مه پری چون بشنید از بهر سمك غمناك شد و گفت سمك دیوانه شده است . مرا در بلا خواهد افکندن و خود را به باد خواهد دادن . یزدان داند که چه رای و تدبیر است که ساخته است . هیچ عاقل این کار کند ؟

روح‌افزای گفت ای ملکه ، ترا گفتم که سمك کارها کند که در وهم کس نیاید . تو چنانکه او می‌فرماید می‌کن . پس دختر گفت ای لالاصالح ، پیش مقوقر رو و چنانکه سمك گفته است بگوی .

لالاصالح پیش مقوقر آمد و چنانکه سمك عیار گفته بود بازگفت. مقوقر گفت شادباش ای دختر شاه ، نیکو رای نهاده‌است . گفت ای لالا ، مه‌پری را از من سلام برسان و عذرخواه که تقصیر خدمت رفت که به جان و دل در خدمت بودم . لالاصالح خدمت کرد و بازگشت .

مقوقر در حال نقیب قلعه . ناك پهلوان را بخواند و گفت مردمان قلعه [را] حاضر گردان که سخنی دارم . خدمتگاران ترتیب همی ساختند . و نقیب قلعه مردمان را حاضر گردانید . پس ناك پهلوان را بفرستاد و سمك و آتشك [را] حاضر گردانید . ناك پهلوان بیامد پیش سمك ، و خدمت کرد و گفت پهلوان مقوقر ترا می‌خواند تا احوال دختر باز داند و ترتیب قلعه بسازد . سمك گفت فرمانبردارم ، تو به سعادت بازگرد که پاره‌ای رنجورم تا جلابی خورم و به خدمت آیم . پهلوان ناك بازگشت .

سمك عیار با آتشك گفت برخیز تا پیش مقوقر رویم که مهمانیست و ساعتی شراب خوریم . آتشك بهراسید . گفت ای سمك ، من هرگز این کار نکنم . نیکو مهمانیست . دیوانه‌ام که خویشتن را پیش مقوقر می‌افکنم تا مرا بکشد ؟ خاصه که تو او را آموخته‌ای که چون می‌باید کشت . اگر تو می‌روی برو . سمك گفت ای آتشك ، بدین زهره که داری عیاری می‌کنی ! دل فارغ دار که به یزدان که من کارچنان ساخته‌ام که مقوقر با هر که در قلعه باشد چنان بکشیم که جهانیان عبرت گیرند . آتشك گفت ای سمك ، تو خواهی رفت من نخواهم رفت . اکنون برخیز و برو تا ایشان را بکشی . آنگاه من بیایم و هرچه فرمائی بکنم ، سمك عیار گفت ای آتشك ، شاد باش که بسیار رنج برده‌ای تا این عیاری آموخته‌ای برخیز تا برویم .

آتشك گفت نمی‌آیم که ما را شراب دهند و مست کنند و هلاك کنند. مکن ای سمك، بر هلاك من و آن خود مکوش.

سمك عیار بخندید و گفت اکنون کار از دست رفت. اگر نرویم ما را هلاك کنند. کسی هست که به فریاد ما رسد؟ ناچار ما را باید رفتن و اگر از آن می‌ترسی که ترا شراب دهند من رها نکنم. هرچه نصیب تو باشد من بازخورم و مست نگردم که من هزار بار با عیاران گرو بسته‌ام و همه را مست کرده‌ام و من مست نگشته‌ام. آتشك عجب داشت. گفت ای سمك در گریبان ریزی؟

سمك عیار گفت ای آتشك من شیرخواره بودم و سهلان‌بن فیروز ابن رامین شراب می‌خورد و پدر من شراب دار وی بود. یك روز در کنار وی بودم و پدر من شراب از حوض بر می‌گرفت و در خنب می‌کرد. پدر من [را] با مادر خصومتی بود. پدرم مادرم را بزد. من از کنار مادر در حوض افتادم. چون مادر و پدر مرا از حوض بدر آوردند مبلغی شراب در شکم من رفته بود. پس مرا سرزیر بیاویختند تا شراب از شکم من بیرون آمد. پس علتی در من پیدا شد و رنجور شدم و طبیبان گفتند تا به حد بلوغ رسد اگر خواهید بهتر شود هرچه به خورد وی دهند شراب در آن کنند. پس مادر هرچه به خورد من دادی شراب در آن می‌کردی، تا هفت ساله شدم که پدرم از دنیا برفت. مادر مرا تیمار می‌داشت. بعد از دو سال مادرم فرمان یافت. مرا کسی نبود که تیمار داشتی کند. هرچه می‌دیدم می‌خوردم. پس خود را به خدمت شغال پیل‌زور افکندم. شغال مرا به فرزندی قبول کرد که سخت چالاك بودم. پس از آن علتی بر من پیدا شد. بهر یك چندی مرا درد شکم بگیرد چنانکه یك هفته بی‌طاقت شوم، و فریاد می‌کنم، تا آن وقت که یزدان سهل کند. این همه احوال از بهر آن گفتم تا دانی که شراب توانم خوردن و مست نشوم که شراب غذای من

گشته است.

پس دست در میان کرد و مقدار بیست درم داروی بیهوشانه بر آورد، اگر یك‌درم سنگ در شراب افکندی و به‌خورد صد مرد دادی همه بیفتادندی. پنج درم سنگ با آتشك داد [وگفت] چون توانی وقت آنکه من اشارت کنم در میان شراب اندازی، و نظاره کن اول در آن شراب افکن که به‌دست مقوقر خواهی دادن، تا من کار دیگران بسازم.

آتشك گفت ای پهلوان، مرا ساقی خواهی کردن؟ نه کار منست توخود می کن. اگر خواهی ساقی باش از بهرخدای مرا در تهلکه مینداز. سمك عیار گفت ای آتشك تو خود هیچ کار ندانی. آتشك گفت این کار نه کار منست. بیش ازین مگوی. هرچه باید کردن خود می کن.

سمك برخاست و دشنه برگرفت و به میان استوار کرد چنانکه پیدا نبود. چون به سرای مقوقر آمدند سلام کردند. مقوقر پیش ایشان برخاست و هر که حاضر بودند جمله برخاستند. مقوقر بفرمود تا ایشان را بالای همه بنشاندند. بفرمود تا دو دست خلعت آوردند، پیش از آنکه طعام خورند، و به سمك و آتشك دادند و خلعتها زیبا پسندیده بود. سمك گفت این جمله درخور خورشید شاه است. گفت ای آتشك، من این جامه به خورشید شاه دادم که سزاوار اوست، آتشك گفت من به فرخ روز دهم که ایشان هردو یکی‌اند. در حال جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

بعد از آن مجلس بزم بیاراستند. مقوقر گفت ای پهلوان سمك، ذخیره‌ها دیدی؟ من خطی نوشتم که ده هزار خروار غله که ارغون فرموده است تا بر بالای قلعه آورند. سمك خدمت کرد و گفت منتظر می‌بودیم که پهلوان بفرماید تا فردا برویم. مقوقر گفت چنین کنیم. امروز شراب خوریم و فردا برآن کار مشغول شویم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند . هر کسی از خود دوستگانی به سمك می‌دادند و سمك می‌خورد . هر که دوستگانی به آتشك می‌داد سمك گفتی که او آتشك طاقت شراب نمی‌آرد . به‌من دهید . سمك همه [را] خشنود می کرد . تا همه در شراب خوردن خوش گشتند و هنوز اثر شراب خوردن در سمك پیدا نبود ، مقوقر با خود گفت این همه شراب که این مرد می‌خورد به کجا می‌رود ؟ درحال سمك برخاست و قدح شراب در دست‌گرفت و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و ترنجی زرین پیش مقوقر نهاده بود . برگرفت و بوسه داد ، باز پیش مقوقر بنهاد و گفت دوستگانی تو داری .

مقوقر گفت آیا چه محنت است ؟ کم از ده من یا بیست من اگر باز خورد یا به من دهد کجا طاقت این دارم ؟ اما ممکن باشد که بتواند خوردن . در حال بازخورد و به دست آتشك داد که شراب درکن . اشارت کرد که بیهوشانه در افکن . مقوقر درو باز مانده بود که چگونه این شرابها به یکدم می‌خورد . آتشك قدح شراب در دست ، بر دست سمك داد ، بیهوشانه پاره‌ای در صراحی افکنده . سمك عیار قدح شراب از دست آتشك بستد و بدانکه آتشك افکنده بود قانع نیامد . قدری دیگر از پس گوش خود بیرون آورد و چنان نمود که موی در پس گوش می‌نهد . بیهوشانه در میان انگشتان آورد و در قدح افکند . پیش مقوقر بایستاد و او را دعا گفت و بستود . پس گفت ای پهلوان بسیار مردمی و نیك محضری و نیکو سیرتی با ما نمودی ، و احوال تو می‌شنیدم که نام نیکی تو می‌گفتند . می‌خواستم که به خدمت آیم . اتفاق صحبت خدمت نیفتاد تا بدین غایت . چون اتفاق خدمت افتاد و این کار پیش آمد من درخواست کردم به‌نیت آنکه به خدمت تو آیم و ترا ببینم و خدمت تو از جان و دل بکنم و شرف حضور دست‌بوس تو دریابم . و چون به خدمت آمدم ترا بیش

از آن می‌بینم که شنیدم .

ازین معنی می‌گفت و مقوقر را می‌ستود تا دارو در قدح شراب گداخته شد . پس قدح شراب بوسه داد و به دست مقوقر داد . گفت ای سمک ، چون توانم خوردن به یك دم ، که به ده دم هم نتوانم خوردن . سمك عيار خدمت کرد و گفت ای پهلوان از آن تو است . اگر خواهی به یك دم باز خور و اگر خواهی به ده دم .

مقوقر با خود گفت کـه این بی‌نام و ننگی باشد . جهد کنم که به یك دم باز خورم یا به دو دم . این بگفت و به دم درکشید و مقدار یك من و نیم باز خورد . بخار شراب و دارو در دماغ مقوقر افتاد . سراسیمه گشت و بیهوش ، قدح از دست بیفتاد .

سمك عيار گفت ازین فارغ گشتم . آتشك چون آن دست‌برد سمك بدید گفت الحمدلله . نگاه کرد ، مردمان شراب می‌خوردند و هیچ آگاه نبودند که مقوقر مکری ساخته است که سمك را بکشد . پس سمك عيار گفت ای جوانمردان ، پهلوانی چون مقوقر طاقت دو من شراب نداشت . همگنان خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند هر کس که از آن صراحی می‌خورد می‌افتاد و بیهوش می‌گشت . سمك ایستاده بود و آتشك و ناك نقيب قلعه [نشسته][1] .

سمك چون دید که همه بیهوش بیفتادند درجست و ناك نقيب قلعه [را] بگرفت و بیفکند و بربست . پس هر که افتاده بودند سمك عيار و آتشك سر ایشان می‌بریدند . پس روی به ناك کرد و گفت بگوی تا درین قلعه چند مرد و زن‌اند و فرزند ایشان چند باشد تا ترا به جان زینهار دهم و این قلعه به تو ارزانی دارم . ناك نقيب گفت صد و سی مرداند . سمك با آتشك آن کشتگان بشمردند ، صد و هفت بودند . سمك گفت ای نـاك ،

۱ــ اصل : ناك نقيب قلعه را بگرفت

بیست وسه‌تن دیگر کجااند؟ اینجا بودند؟ گفت بلی . سمك گفت ای ناك، ایشان را طلب کن و اگرنه ترا هلاك کنم و در قلعه بگردم و ایشان را نیز بکشم . ناك گفت با ما بیائید تا [به] سرای ایشان رویم و هرجای که باشد وا نمایم .

ناك در پیش ایستاد و سمك و آتشك با وی می‌گشتند . . .[1] و کسی دیگر نبود . سمك عیار گفت ای ناك ، دروغ می‌گوئی . سیزده مرد دیگر بگوی تا کجااند و برجان خود زنهار مخور[2] . ناك نقیب گفت ای سمك یك جایگاه دیگر گمان می‌برم . مگر زآن‌جایگه نرفته باشند . ناك پیش ایستاد و می‌رفت . ایشان [را] آن‌جایگاه آورد . سوراخی دید برمثال غاری . گفت این‌جایگه باشند ، طلب کنید . سمك عیار آن‌جایگه رفت . سیزده مرد دیگر دید خفته و جمله مست بودند و رفتن ایشان بر آن جایگه چنان بود که دیده بودند که سمك درسرای مقوقر آن قوم را کشت . بگریخته بودند و آنجا شده .

سمك عیار هر سیزده را سر ببرید وزآنجا بدر آمد . سمك گفت راست بگوی تا در قلعه هیچکس مانده است یا نه ؟ نقیب گفت دربان قلعه مانده است و پاسبان مانده‌است . در حال بیامدند و ایشان را نیز بکشتند . پاسبان خواست که فریاد کند ، او را نیز از بالای قلعه به زیرانداختند .

چون ازجمله فارغ شدند بیامدند و هرچه زنان و فرزندان و کودکان بودند در قلعه همه را جمع کردند و از قلعه بیرون کردند . چون از زنان و کودکان فارغ شدند سمك عیار گفت ناك را خلعتی باید دادن که بسیار مردی کرده است و قلعه به وی ارزانی داریم . آتشك گفت تو دانی آنچه می‌باید ساختن می‌ساز .

سمك عیار ناك را گفت چه گوئی ؟ قلعه داری توانی کردن ؟ ناك

---

۱ ــ اینجا شاید چند سطر که مشتمل بر شرح کشتن ده مرد است افتاده‌باشد .

۲ ــ اصل : زنهار خور .

خرم شد . پنداشت که راست می‌گوید . گفت ای پهلوان چرا ندانم ؟ خدمتگار و فرمانبردارم . سمك عیار دست ناك بگرفت و او را بر کنار قلعه آورد و خلعتی زیبا به وی داد و او را از قلعه به زیر انداخت .

چون از همه فارغ شدند روی به شه‌در درنهادند. سمك پیش مه‌پری رفت و خدمت کرد . مه‌پری برخاست و سمك [را] در کنار گرفت . گفت شادباش ای مرد مردانه و ای عیار زمانه ، و ای چالاك پیشهٔ جهان ، مردی و جوانمردی ترا مسلم است . سمك عیار گفت به اقبال خورشید شاه و سعادت تو این کارها راست برآمد . پس روی به لالا صالح کرد و گفت کوتوال قلعهٔ شاهك اکنون توباش که قلعه به تو ارزانی داشتم. بیدار و هشیارباش اگر چه قلعه محکم است و استوار ، تا مرا نبینی و نشان درست نباشد در قلعه مگشای، تا من بروم که ازبهر خورشید شاه دل مشغولم و هیچ پروای چیزی ندارم .

مه‌پری و روح افزای و ارغوان و صنوبر و لالاصالح هر پنج را در قلعه رها کرد . پس آن دو خلعت برگرفت و با آتشك پای به‌اسبان درآوردند و از قلعه بیرون‌آمدند و روی به راه نهادند . لالا صالح در قلعه استوار در بست و می‌بودند ، چهار زن و خادمی .

ازین جانب سمك عیار با آتشك به لشکرگاه آمدند. شب درآمده بود . سمك عیار از راه به بارگاه آمد . خورشید شاه را دیدکه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول بود و مدتی بود تا شراب نخورده بود . چون سمك در بارگاه شد پیش خورشید شاه خدمت کرد .

شاه چون سمك [را] دید بر پای خاست [و] دیگران بر پای خاستند . شاهزاده او را درکنار گرفت . خرم شد . بر وی آفرین کرد . گفت ای شاهزاده قول چنان بود که شراب نخوری . خورشید شاه گفت امروز خوردیم . گفت ای پهلوان سمك ، چه‌کردی ؟ سمك گفت ای شاه،

به اقبال تو به قلعهٔ شاهك رفتم و مقوقر کوتوال قلعه [را] کشتم با هر که در قلعه بود مرد ، و زنان و فرزندان ایشان از قلعه بیرون کردم و کوتوالی قلعه به لالا صالح دادم . احوال از اول‌کار تا به آخر هرچه رفته بود جمله پیش خورشید شاه باز گفت . پس آن دو خلعت که آورده بودند پیش خورشید شاه بنهاد . زمانی شراب خوردند و هر سخنی می‌گفتند تا پهلوانان پراکنده شدند و روی به آسایش نهادند .

شاه با فرخ روز و سمك و آتشك در بارگاه بخفتند و شغال در خیمهٔ دیگر جداگانه پیش عیاران بودی . پس چون روز روشن شد خورشید شاه به تخت برآمد و آن خلعت در پوشید . پهلوانان به خدمت آمدند و امرای دولت به شراب خوردن مشغول گشتند . سمك احوال خویش باز گفت و آنچه با آتشك گفته بود از بهر مهمانی مقوقر که او را می‌فرستاد و می‌گفت که نه کار منست . پهلوانان خنده می‌کردند .

ناگاه غلبه و آشوب درلشکرگاه افتاد . پنداشتی که صد هزار کوس حربی فرو کوفتند . خورشید شاه گفت چه بوده است ؟ گفتند ای شاه . دشمن [را] مدد آمده است . پس شاه گفت که ایشان [را از] این جنگ ناکردن مقصود آن بود که مدد ایشان برسد. ما را ازین اندیشه نیست. چون جنگ خواهند کردن دانم که با ایشان جنگ می‌باید کردن .

این سخن می‌گفتند و می‌بودند که ناگاه مردی از در درآمد که او از جملهٔ خدمتگاران خورشید شاه بود که با وی از حلب آمده بود . نام وی سورهٔ حلبی بود و در آن شب که ایشان در کوچهٔ سنگین بودند با ایشان بود و در عیاری و راه روی سخت چالاك بود و بسیاری در جهان‌گردیده ، و رسوم هرشهری دانسته. و خودرا به هرگونه برآوردی و زبانها بدانستی، و جاسوسی کردی . و شبان‌روزی پنجاه فرسنگ برفتی ، و کارهای پنهانی به دست آوردی که پنداشتند که خود او گفته است و تا این‌کار افتاده بود

سوره پیوسته در لشکرگاه قزل ملك بودی . پس در حال که لشکر ماچین برسیدند سوره آنجا بود . جاسوسی کرد و احوال به‌دست آورد .

خورشید شاه نشسته بود که سورهٔ حلبی از در درآمد . خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای شاهزاده ، سیلم برادر قطران وگیلسوار و شمران هرسه با بیست هزار سوار به مدد قزل ملك آمدند . پس سر در گوش خورشید شاه کرد و گفت دو مرد آمده‌اند با این سپاه ، یکی را نام کانون است که اسفهسلار شهر ماچین [است] ، چنانکه شغال در چین اسفهسالار است کانون در ماچین همچنان ، و شاگردی دارد نام او کافور ، و در پیش ارمنشاه برخود گرفته است که سر شغال پیل زور و سر سمك عیار به نزدیك شاه برند ، و دعوی کرده‌اند که تو که شاهی زنده ببرند و بدین کار پنهان آمده‌اند چنانکه هیچکس نداند . من این احوال معلوم کردم و با توگفتم .

خورشید شاه سر در پیش افکند . ساعتی بود . سر بسرآورد . تا شب درآمد ، پهلوانان هرکسی به جای خود رفتند . خورشید شاه ماند با فرخ‌روز[1] ، سمك و آتشك نزدیك تخت شاه ایستاده بودند . سمك خدمت کرد وگفت ای شاه ، آنچه سورهٔ حلبی درگوش تو گفت اگرنه رازی بود با بنده بگوید .

خورشید شاه گفت ای سمك ، ما را ازتو هیچ رازی پنهان نیست . تواز مائی و ما ازتو . سمك خدمت کرد . شاه گفت ای برادر ، سوره گفت که دو مرد آمده‌اند : یکی اسفهسلار شهر ماچین است نام وی کانون ، و شاگردی با وی است نام وی کافور . و پیش ارمنشاه بر خود گرفته‌اند و دعوی کرده که مرا زنده ببرند و سر تو که سمکی و شغال پیل‌زور ببرند . و برین کار پنهان‌آمده‌اند .

۱ ــ اصل : با سمك

سمک چون بشنید گفت ای دریغا، من ایشان را نمی‌شناسم و دیگر کاری دارم. به ماچین می‌باید رفتن تا[1] مراد آتشک به دست آورم که بر خود گرفته‌ام که چون کار قلعهٔ شاهك تمام کنم به کار وی روم و قول خود به دروغ نتوان کرد. و اگر نه سوره [را] ببردمی تا ایشان را به من نمودی و با ایشان کاری کردمی که تا جهان بودی بازگفتندی. اما برین سخن که گفته‌اند اگر من ارمنشاه را پیش تخت تو ندارم مرد نیستم. اما زینهار که بیدار و هشیار باش و خود را نگاه دار و ایمن مباش که اگر ایشان [را] چیزی در جوال نبودی این دعوی نکردندی و نیامدندی.

سمک آتشک را گفت کای برادر، برو و استاد من شغال[2] [را] بخوان و بگوی که شاه با تو سخنی دارد. آتشک برفت و شغال را حاضر کرد. سمک این‌احوال باشغال بازگفت. پس گفت ای استاد، من کاری برخودگرفته‌ام و تأخیرنمی‌توانم کردن که دل آتشک دربند است. می‌خواهم که دل او از بند برآورم. زینهار باید که غافل نباشی که خورشید شاه اگر چه با عقل و دانش است اما کودك است. و در میان این لشکر غریب است، اگر چه همه خدمتگاران اواند، اما ایمن نشاید بودن. تو کاراستی(؟) می‌کن و هرچه دانی که نه نیك است مگذار، اگر چه خشم گیرد. و اگر سخنی سخت گوید بر وی مگیر. رها کن تا می‌گوید که پادشاهست و کودك. اگر چه از من و هزار از من کاری بر نیاید، آن باشد که یزدان خواهد، اما احتیاط باید کردن که من به ماچین می‌روم تا مراد آتشك برآورم و همین ساعت بخواهیم رفت.

این بگفت و شاهزاده خورشید شاه و فرخ روز و شغال پیل زور [را] در کنار گرفت و وداع کرد. پس دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون شد و روی به راه نهاد و برفت.

۱- اصل: و ۲- اصل: استاد شغال من

چون ایشان برفتند خورشید شاه با دیگران سر به آرامگاه خواب نهادند تا روز روشن شد. خورشید شاه به تخت بر آمد. پهلوانان و امیران حاضر آمدند. شاه مشورت کرد و گفت سپاه دشمن [را] مدد آمد، اگر چه ما را از آن آمدن مدد ایشان هیچ اندیشه نیست. اما مصلحت چنانست که نامه فرستم به شاه فغفور، و احوال همه باز نمایم تا چه فرماید. اگر چنانکه جنگ فرماید ایستاده‌ایم، و اگر صلح فرماید او نیز ایستاده‌ایم چنانکه او فرماید پیش گیریم. [همه گفتند] بندگانیم [بر] آنچه شاه فرماید کمر بسته‌ایم و آنچه شاهزاده گوید و کند و رای زند مصلحت چنانست.

پس خورشید شاه به فرخ‌روز گفت ای برادر، نامه نویس به شاه فغفور، و آنچه پیش ما آمد همه شرح ده، تا شاه چه فرماید. فرخ روز دوات و قلم و کاغذ خواست. نبشت که:

بسم‌الله‌الملك‌العلام، بر نیکان و پاکان و برگزیدگان آفرین کرد. بعد از سر نامه گفت این نامه از خورشید شاه بن مرزبانشاه به شاه فغفور چین. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که تشریف فرمود که خورشید شاه داماد و برگزیدهٔ ماست و به جنگ دشمن می‌باید رفت. جواب خصم باز دهد و دختر ما مه‌پری به قلعهٔ شاهك فرستد. اگر چه بر ما پوشیده بود که کوتوال قلعهٔ شاهك مقوقر بود، فرزند دایهٔ جادو شروانه، که این همه فتنه در جهان افکنده بود، ما مه‌پری به قلعه فرستادیم و به جنگ دشمن کمر بستیم و دو روز مصاف کردیم و به عاقبت قطران پهلوان اسیر ما شد و او را در بند کردیم و پهلوان سمك به قلعهٔ شاهك رفت و مقوقر و هر که در قلعه بود کشت که او سر عصیان داشت از بهر مه‌پری. پس قلعه را به لالاصالح سپرد. و چون قطران پهلوان بگرفتم در جنگ بسته شد و [قزل ملك] نامه به پدر

خود ارمنشاه نوشت و از آنجا مدد خواست و ایشان [را] مدد بی اندازه رسید. ما نیز این احوال معلوم شاه کردیم تا اگر جنگ باید کردن ما را مدد فرستد و اگر صلح می‌باید کردن بفرماید تا چون کنیم. منتظر اشارت شاه می‌باشیم[1] هرچند که با این قوم بی سر و سامان جز جنگ هیچ به‌دست نداریم و دانیم که ما را جز جنگ هیچ چاره نیست.

و دیگر شنفتیم که ارمنشاه نامه به‌ولایتها نوشته است و لشکری تمام جمع می‌آورد و نیز قصد آن دارد که خود به مدد فرزند آید با لشکری تمام. اگر مصلحت بیند پدر بزرگوار، شاه جهان ففغور، نامها روانه کنند به ناحیت چین و اطرافها، و لشکر جمع آورد و بفرستد که داند که این فرزند بی‌خزینه و لشکر مصاف نتواند کردن. احوال چنانکه بود معلوم شاه گردانیدیم و در مرغزار زعفران نزول کرده‌ایم و روی در روی آورده‌ایم و انتظار قاصد می‌کنیم تا جواب نامه آورد. والسلام.

چون فرخ روز نامه تمام نوشته‌بود برخواند و مهر بر نهاد و ایشان درین بودند که آوازه در لشکرگاه افتاد و غلبه و آشوب برخاست چنانکه همهٔ لشکر به‌یك‌بار خبرشد. خورشید شاه گفت بنگرید که چه بوده است که ناگاه مردم در بارگاه افتادند.

پیرمردی پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد. گفت ای شاه، ازین بتر چه خواهی؟ از جانب کوه گرگی در لشکرگاه افتاده و نه چندان خرابی کرد که وصف شاید کرد. و از جمله هشتاد مرد را پاره پاره کرد و آهوبانی رازی [را] که رفیق سمك بود سر از تن جدا کرد و در دم گرفت و به درگاه آمد.

۱ـ اصل: که هرچند

خورشید شاه گرزی آهنین پیش نهاده بود به وزن صد و ده من . در دست گرفت و به درگاه آمد . آن گرگ قصد شاهزاده کرد . شاهزاده در سر پای‌آمد و با خدا مناجات کرد و آن گرز از دست رها کرد و بزد بر سر گرگ ، چنانکه سر آن گرگ بشکافت . پنج مرد آن گرز را از سر گرگ بدر آوردند . پس شاهزاده سورهٔ حلبی [را] بخواند و نامه به وی داد و بفرستاد . خورشید شاه گفت این نامه به شاه فغفور رسان .

سوره نامه بستد و به راه افتاد تا به شهر چین رسید . و هم از گرد راه نامه به درگاه برد . پیش تخت فغفور رسید . خدمت کرد و نامه بر آورد و بوسه داد و بر کنارهٔ تخت بنهاد . شاه نامه به دست مهران وزیر داد تا برخواند . مقصود نامه معلوم شاه فغفور کرد . احوال قلعه و کشتن مقوقر و گرفتن قطران شاه [را] معلوم شد . خرم شد . پس چون گفته بود که مدد ایشان رسیده است جنگ می‌باید کردن یا صلح کنیم . فغفور گفت ای مهران ، ایشان صلح نکنند . ما را پهلوانی باید با رای و تمیز که پیشرو لشکر باشد و پیش خورشید شاه رود .

مهران وزیر دلتنگ شد از گرفتن قطران و کشتن مقوقر . با خود اندیشه کرد که مرا بیش ازین این جایگه بودن مصلحت نیست . هرچه می‌سازم ایشان به باد می‌دهند . وقت کار آمد . مرا بباید رفتن و آن جایگه کار ایشان بساختن که اکنون کار از دست رفت . جهد کردم و بر نیامد . هرچه من در هم می‌افکنم ایشان از هم باز می کنند . پیش از آنکه این راز آشکارا شود بروم و آنچه دریده‌اند مگر باز توانم دوخت . ازین اندیشها با خود می کرد .

پس گفت ای شاه ، بنده برود و ترتیب کار ایشان بسازد و رای بنهم . مگر این کار سهل بر آید . اگر چنانکه جنگ باید کردن بکنم و اگر صلح باید کردن بکنم . شاه فغفور گفت نیکو گفتی . تو این کار توانی

کردن . هرچه باید ساختن می‌ساز . در حال بفرمود تا در گنج باز کردند و آنچه بایست ازمال فراوان از زرادخانه وفراش‌خانه وشراب‌خانه ومطبخ و خیمه ، بنه برگرفت و ده هزار سوار بیرون رفت و هم در شب به نزدیك قزل ملك نامه نوشت و احوال بنمود ازآنچه خورشید شاه بر ایشان نموده بود از احوال قطران و گرفتن قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و ترتیب ساختن خویشتن با ده هزار سوار کـه می‌آید . اکنون در فلان جای می‌باشیم و آهسته می‌رانیم و لشکر باز می‌گیریم و مشغول می‌باشیم باید که تو [که] قزل ملکی لشکر تمام بفرستی تا لشکر فرو گیرند و همه‌ را بکشند و مرا بگیرند که مال بسیار با من است و پیش خدمت آرند ، و اگر در بند شاه ما را باز خواهند ندهند کـه ایشان قومی بد[دل] اند و همه ترسیده‌اند[1] و چون به خدمت رسم شرح دهم که چه می‌باید کرد .

نامه را مهر برنهاد . مردی بود نام او رمو . پیش خواند که معتمد بود و نامه به‌وی سپرد . گفت به راه بی راه برو و این نامه پیش قزل ملك [بر] . رمو نامه بستد و به راه افتاد .

مهران وزیر نرم نرم می‌رفت . از آن جـانب سیاه گیل با قدری سپاه از درهٔ بغرائی می‌آمد و چند خروار علوفه به لشکرگاه می‌برد و بر سر چشمه فرود آمده بود . ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی برخاست . سیاه‌گیل نگاه کرد . آهوئی دید که روی بر آن چشمه و مرغزار نهاده بود و چون برق می‌جست . سیاه گیل گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من این آهو را صید کنم . این بگفت و پـای به اسب در آورد و روی به راه نهاد . می‌رفت .

سیاه‌گیل اسب می‌تاخت . بالائی پیش‌آمد . آهو برآن بالا برشد [و] برآن جانب فرو شد . سیاه‌گیل به بالا برآمد . نگاه کرد . آهو ندید

۱ ــ اصل : قومی بد اند و همه دل ترسیده‌اند

مردی دید که چون باد می‌آمد و آن مرد رمو بود که مهران وزیر نامه داده بود و به قزل ملك می‌فرستاد. سیاه‌گیل بایستاد تا آن مرد برسید. بانگ بر وی زد. گفت از کجا می‌آئی و این چه راهست که می‌روی؟

رمو با خود گفت اگر بداند که من از کجاام و به‌کجا می‌روم مرا هلاك کند. بهتر از آن نیست که تدبیری سازم و به لشکرگاه ایشان روم و از آنجا آسان بتوانم رفت. پیش سیاه‌گیل آمد و خدمت کرد. گفت از چین می‌آیم از پیش شاه فغفور، مهران وزیر با دوازده هزار سوار در عقب من می‌آید. می‌روم تا خورشید شاه را آگاه کنم تا لشکر به استقبال فرستد و برین راه می‌روم که نزدیك است. سیاه‌گیل پنداشت که راست می‌گوید گفت دانم که این مرد رنجه شده است و او را در پس اسب خود بنشاند تا به لشکرگاه خود رسید. سیاه‌گیل رمو [را] با خویشتن پیش خورشید شاه برد. خدمت کرد و احوال بگفت. خورشید شاه با سیاه‌گیل گفت او را استقبال کن با چهارهزار سوار. سیاه‌گیل ترتیب می‌کرد که استقبال کند.

رمو بگریخت و به لشکرگاه قزل ملك آمد. نامه به شاکر دبیر داد تا برخواند و احوال معلوم کرد، سیلم با قطور هر دو حاضر بودند. قزل ملك گفت با دوازده هزار سوار بروید و چنان کنید که مهران وزیر [را] بگیرید. درحال سیلم با قطور با دوازده هزار سوار برفتند.

رمو گفت برین راه نتوانید رفتن که لشکر در راه پراکنده‌اند. نباید که آگاه شوند. ندانم تا چگونه باشد. من شما را به راهی دیگر ببرم تا بر سر لشکر ایشان رسانم. این بگفت و درپیش لشکر ایشان ایستاد و می‌رفتند تا برسیدند به بالائی. نگاه کردند. لشکرگاه ایشان دیدند.

مهران وزیر مکری ساخته بود و شراب فراوان با خودآورده بود. به هر منزل که فرود آمدی سپاه را به شراب خوردن بنشاندی تا چون لشکر برسند ایشان همه مست و خراب باشند. در آن حال چون لشکر برسیدند

ایشان همه مست و در خواب بودند . سیلم و قطور آرامیده بودند . بفرمود تــا لشکر پراکنده شدند و گرد ایشان فرو گــرفتند و دست تیغ بر ایشان گشادند . هر کرا می یافتند یا می‌کشتند یا می‌گرفتند . مهران وزیر [را] نیز بگرفتند و برو بند برنهادند و آنچه بود در پیش کــردند و روی باز پس کردند کــه ناگاه سیاه‌گیل با سپاه برسیدند و لشکر بسیار دیدند کــه می‌رفتند و گروهی اسیران در میان ایشان گرفته .

سواری بدوانید تا بنگرد که کیستند . آن سوار برفت و لشکر قزل ملك دید و مهران وزیر را دید بند برنهاده [و] بندیان بسیار دید . بازگشت و پیش سیاه گیل آمد و او را خبر کرد . سیاه گیل گفت از کجا رسیدند؟ اکنون چاره چیست کــه ایشان بسیارند و مــا اندك . هم بباید کوشید و پشت به پشت باز دادن و از هم نباید گسست تا شکستی نیابد . و یکی را به خورشید شاه باید فرستاد و احوال بگوید که چنین است تا ما را مدد فرستد .

پس آن چهار هزار سوار پیش سپاه آمدند و نعره زدند و جنگ کردند . سپاه قزل ملك چون سپاه اندك دیدند خرم شدند و دست تیغ بر ایشان گشادند .

ایشان به جنگ مشغول ، از آن جانب سوار به لشکرگاه آمد پیش خورشید شاه ، و احوال با شاهزاده بگفت . [شاهزاده] گفت این احوال چگونه بوده است ؟ آن لشکر از کجا دانستند ؟ روی به سام کرد . گفت زود دریاب . هشت هزار سوار برگیر و برو . سام خدمت کرد و روی به راه نهاد . چون سام را بفرستاده بود شیرویه فرزند شیرافکن با هشت هزار سوار گفت بفرستاد . چون سپاه رفته بودند روی به فرخ روز کرد و گفت ندانم که سپاه دشمن چه مقدار باشند ؟ لشکر ما را مدد باید یا نه ؟ فرخ روز گفت بنده برود . فرخ روز با چهار هزار سوار برفت . لشکر دنبالهٔ یکدیگر



می‌رفتند .

از آن جانب سیاه گیل با لشکر پیش ایشان گرفته بودند و جنگ می کردند . لشکر قزل ملك جهد می کردند که ایشان [را] از هم جدا کنند . نتوانستند . پس یك شب و یك روز برفت . نزدیك بود که شکست بر لشکر خورشید شاه آید که سام پهلوان برسید با هشت هزار سوار از راه . نعره زنان خود را بر لشکر دشمن زدند و می کشتند و می‌افکندند که از پس شیرویه پسر شیرافکن برسید . شب تیره بود . یکدیگر را نمی‌دیدند . طبل آسایش بزدند و لشکر فرود آمدند .

شیرویه بفرمود تا ده‌هزار سوار به‌طلایه بدررفتند. نیم‌شب فرخ روز در رسید . از پهلوانان پرسید که احوال چیست ؟ سپاه احوال بگفتند . پس همگنان می‌بودند تا صبح برآمد . فرخ روز بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و از هر دو جانب سپاه بیاراستند . فرخ روز گفت ایشان را محل آن نباشد که جنگ به قاعده کنیم . بفرمود تا هر که در سپاه وی تیرانداز بود پیش رفتند و به یك بار دست تیر بر ایشان کردند . هر یك سه چوبه تیر بینداختند و از آن شش هزار مرد و اسب هلاك کردند . پس لشکر گرد ایشان برآمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند و بسیار از ایشان بکشتند و هر که ازیشان خواستند که بگریزند راه بر ایشان گرفته بودند . از راه ایشان را می‌انداختند ، تا از میان آن همه آشوب سیاه‌گیل درآمد و سیلم [را] دریافت و او را بگرفت . اگر چه سیلم ازو زیادت بود در آن ساعت از نهیب لشکر سراسیمه بود . سیاه‌گیل او را بند برنهاد و سه هزار سوار دستگیر کردند و بعضی پراکنده شدند .

فرخ روز بفرمود تا مهران وزیر [را] برگشادند و غنیمت جمله حاصل کردند . پس در حال نامه به خورشید شاه نوشت و احوال فتح باز نمود و چنانکه رفته بود یاد کرد که چند هزار مرد با قطور و سیلم داریم و

نامه از پیش بفرستاد و لشکر از قفای نامه می‌رفتند . و چون نامه به خورشید شاه رسید خرم‌شد . پاسخ نامه بفرستاد و گفت هیچ اسیران پیش من نخواهم که بیاورید ، چنانکه می‌آئید همه را سیاست می‌کنید .

چون جواب نامه به فرخ‌روز رسید سیاه‌گیل و سام و شیرویه چنانکه می‌آمدند سیاست می‌کردند تا نوبت به قطور و سیلم پهلوان رسید . قطور پهلوان را بیاوردند که سیاست کنند . قطور گفت یك ساعت بگذارید تا سخنی بگویم . پس هرچه خواهید با من بکنید . گفتند بگوی . قطور گفت مهران وزیر [را] سیاست کنید که نتوانم دیدن که او زنده باشد و ما کشته . این همه فتنه در جهان این حرامـزاده انگیخت . ما را از ماچین بدین جایگاه آورد و این همه عداوت و کینه پیدا کرد و همه واقعه که پیش خورشید شاه افتـاد و واقعهٔ عیاران کشتن و دیگر بـاره لشکر فرستادن و خورشید شاه را به جنگ ما فرستادن و لشکر هر دو جانب هلاك شدن ، همه مهران حرامزاده کرد و خود از پیش فغفور آمد و ما را خواند که بیائید و همه را بکشید و مرا بگیرید و بند برنهید و ببرید تا به عاقبت این چنین کار افتاد .

فرخ‌روز گفت ای پهلوان ، اینکه می‌گوئی نشانی باید که آنچه گوئی راست است . قطور گفت دست در ساق موزهٔ من کن و نامه‌ای که فرستاده است بیرون آور .

فرخ‌روز بفرمود تـا نامه از ساق موزهٔ قطور بیرون کـردند و به دست وی دادند . آن نامه بود که من لشکر آوردم ، به فلان جای ایشان را می‌دارم ، تو لشکر فرست تا همه را بکشند و مرا بگیرند و مال ببرند . اگر خورشید شاه مرا بخواهد مدهید که من خود کار بسازم و احوال قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و گرفتن قطران باز نموده بود .

فرخ‌روز چون آن نامه برخواند فروماند . بانگ بر مهران وزیر

زد . گفت ای حرامزادهٔ بدفعل ، چه‌کار بود که تو کردی ؟ مهران وزیر گفت ای پهلوان ، دروغ می‌گوید . من ازین خبر ندارم . قطور گفت ای حرامزادهٔ سگ ، چند هزار مرد برباد دادی ، و به عاقبت می‌گوئی که من خبر ندارم . این نامه نه تو نوشتی ؟ و زن خود با دختران چرا به ما فرستادی تا به نوا می‌داریم ؟

فرخ روز چون بشنید کـه مهران وزیر زن و فرزند خود به نوا فرستاده است بفرمود تا مهران را بند برنهادند با قطور و سیلم ، هرسه [را] پیش خورشید شاه آوردند با آن مال و غنیمت فراوان .

فرخ‌روز جملهٔ احوالها باز گفت و آن نامه به خورشید شاه داد . خورشید شاه روی به مهران وزیر کرد . گفت ای حرامزادهٔ سگ ، با تو چه کرده‌ام که این همه بدفعلی کردی و می کنی و ترا ازین مقصود چه بود؟ مهران سر در پیش افکنده ، و هیچ سخن نمی گفت . ارغون سر چوپان گفت ایشان را بند بر باید نهادن و به‌درهٔ بغرائی فرستادن تا ما ازجنگ فارغ شویم ، من کار ایشان بسازم . پس هرسه را بند برنهادند و دویست سوار با ایشان همراه کردند و به درهٔ بغرائی فرستادند .

جماعتی از هزیمتیان این خبر به لشکر گاه بردند و با قزل ملك باز گفتند . دلتنگ شد ، که جاسوس برسید و گفت ای شاهزاده ، سیلم و قطور و مهران وزیر هر سه [را] بند بر نهادند و به درهٔ بغرائی فرستادند . قزل ملك غمناك شد و بارگاه ساخت و پهلوانان سپاه را بخواند و احوال بگفت که چنین کاری افتاد و دوازده هزار سوار به‌یك حرکت هلاك شدند و دو پهلـوان چون سیلم و قطور در بند افتادنـد و مهران وزیر را بگرفتند مگر از سرّ او آگاه شدند . تدبیر چیست ؟ کانون و کافور حاضر بودند . خدمت کردند و گفتند ای شاهزاده ، این کار نه چنانست که ما خواستیم؟ ما اندیشه در کاری دیگر برده بودیم . اکنون کاری دیگرگون می‌بایـد

کردن و از دنبالهٔ پهلوانان بباید رفتن، باشد کـه ایشان را از بند بیرون آوریم. قزل ملك بر ایشان دعا کرد.

پس ایشان بر آن کار مشغول شدند که در درهٔ بغرائی چیست که به دست نمی آید و غریب باشد و زود بخرند. کسانی که آنجا [را] دیده بودند گفتند همه چیز به‌دست آید مگر شراب کـه از ولایتها بدانجا برند کانون چون بشنید بر آن کار مشغول شد و ترتیب می کرد که قطور و سیلم و مهران وزیر [را] از بند بیرون آورد.

اما ازین جانب چون سمك و آتشك از پیش خورشید شاه روی به ماچین نهادند و سمك غریب بود و آتشك از آن شهر بود و نه همه کس او را می‌شناختند. هر دو به کاروانسرائی رفتند و خانه‌ای بگرفتند و فرود آمدنـد. دو روز بیاسودنـد. روز سوم برخاستند و گرد شهر می گشتند و هر جای می‌دیدند. سمك هرجای نشان می کرد تا سرای آتشك. هر جایگاه چنان دید پنداشتی که هزار سالست تا در آن شهر است.

پس روز دیگر به‌گرمابه رفتند و سر و تن بشستند و درگرماوه پیری بود. سمك با وی هر گونه سخن می‌گفت، چون خویشی گستاخ. تا یك بار از آن مرد پرسید کـه اسفهسلار این شهر کیست؟ پیر گفت سفهسلار این شهر کانون است و اینجا نیست. مگر به کاری رفته است. سمك گفت او خود به چـه کار رفته است؟ دیگر سمك گفت ای پیر، درین شهر کانون کسی دارد؟ گفت بلی او را زن و فرزند هست و سرای وی در بازار گندم فروشان است. او را دو پسر هست: یکی را نام بهزاد و یکی رزمیار، و پهلوان‌اند. سمك در گرماوه از آن پیر هر سخنی می‌پرسید تا از گرمابه بیرون آمدند.

سمك آتشك را گفت سرای کانون کجاست؟ آتشك در پیش ایستاد تا در سرای کانون آمدند. خدمتگاران را بدید [ند] ایستاده. سلام

کردند سمك گفت ما را اسفهسلار شهر کانون می باید . خدمتگاران گفتند اسفهسلار اینجا نیست . به صید رفته است . سمك گفت تا چند روز رفته باشد . ایشان گفتند مگر یك دوماه باز آید . سمك گفت درخانه کسی دارد ؟ ایشان گفتند دو پسر دارد که جایگاه وی نگاه می‌دارند . اگر کاری دارید بگوئید . سمك گفت در روید و بگوئید که دو تن آمده‌اند و طلب خدمت می‌کنند . یکی در سرای رفت و به بهزاد گفت دو مرد آمده‌اند و طلب خدمت می‌کنند . بهزاد و رزمیار گفتند ایشان را درآورید . پس هر دو [را] در سرای بردند . چون درآمدند خدمت کردند . بهزاد و رزمیار [پاسخ] گفتند .

سمك زبان برگشاد و گفتند ما دو مرد غریبیم ، پیوسته خدمت مردان کنیم و از بخارا می‌آئیم و به آوازهٔ شما برین ولایت آمده‌ایم . یکی شغال پیل زور که از شهر چین می‌باشد و یکی کانون دربن شهر . خبر پرسیدیم . گفتند شغال بـه مصاف رفته است . او را ندیدیم . برین ولایت آمدیم به خدمت کانون . او را هم ندیدیم . اگرچه محروم باز ماندیم اما چون اسفهسلار زادگان اینجااند ما را تشریف است .

بهزاد و رزمیار گفتند پدر ما به شکار رفته است. بنشینید تا بیاید ، چون بیاید شما را تیمار دارد که پدر ما[1] مردان را دوست دارد ، خاصه که غریب باشند .

آتشك و سمك خدمت کردند و با وی می‌بودند . بهزاد و رزمیار ایشان را بنشاندند . در حال بفرمود تا ایشان را طعام آوردند و بخوردند . پس به‌شراب‌خوردن مشغول گشتند تا شب درآمد . سمك برخاست وخدمت کرد و گفت ما دو مرد غریب‌ایم . شراب چندان باید خورد که بی ادبی نکنیم و از ما در وجود نیاید ، و راه[2] به سرای دانیم .

۱ـ اصل : پدر ما را ۲ـ اصل : رای

بهزاد و رزمیار گفتند چون به خدمت ما آمده‌اید این جایگاه‌تان می‌باید بودن که سرایی فراخ و نزدیك است و حجره‌ها بسیار و راه در باغ دارد. هر کجا که می‌خواهید می‌باشید و فارغ باشید.

سمك و آتشك خدمت کردند. پس ایشان را به حجره بردند و همه ترتیبی ساز دادند. سمك و آتشك در آن حجره بیاسودند. چون روز روشن‌شد هردو به خدمت آمدند و برین قاعده می‌بودند تا سه روز بر آمد. آتشك روی به سمك کرد و گفت ای پهلوان، ما درین شهر به علف خوردن آمده‌ایم یا به طلب دلارام؟ روزگار می‌رود و به لشکرگاه می‌باید رفتن که کانون آنجاست. نباید که کاری کند که ما بر آن سرگردان شویم.

سمك گفت ای برادر، همه‌کاری به احتیاط به سر شاید بردن که کارها از گزاف کردن پشیمانی آرد، و مرد باید که هر کاری که کند پشیمان نشود، و مرد باید که چون در کاری خواهد رفتن بیرون آمدن را طلب کند، تا او را آن کار مسلم باشد، و دیگر من دلارام را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که کجاست و برین کار مشغولم که به دست آرم.

آتشك گفت ای پهلوان، من بنده او را می‌شناسم و راه نیز به‌مقام وی می‌دانم. سمك عیار گفت امشب جهد کنیم که به توفیق یزدان کار وی بسازیم. می‌بودند تا شب درآمد.

سمك عیار برخاست و سلیح در پوشید و آتشك نیز در پوشید و کارد و کمند و آنچه بایست برگرفتند و از در باغ بدر رفتند، و اتفاق چنان بود که بهزاد و رزمیار تا سمك و آتشك آمده بودند پیش ایشان، قوام کار ایشان هر شب می‌گرفتند، و هر شب از خانه بیرون آمدندی و گرد سرای و حجره نگاه داشتندی. پس آن شب آمده بودند و سمك و آتشك را دیدند که از باغ بیرون رفتند سلیح پوشیده.

بهزاد گفت با رزمیار، ما را بباید رفتن و ایشان را نگاه داشتن تا

چه خواهند کردن . هر دو بر پی ایشان رفتند و قوام کار ایشان می‌گرفتند و نگاه می‌داشتند تا آنگاه که به زیر سرای شاه آمدند . سمك با آتشك گفت مقام دلارام کجاست؟ گفت ای پهلوان ، در شراب خانهٔ شاه می‌باشد و از آن‌جانب سرای است .

هر دو گرد سرای شاه برمی‌گشتند . پاسبانان و یطاق داران آواز می‌دادند . همچنان می‌گشتند تا به‌گوشه‌ای رسیدند . پاسبان آواز می‌داد که می‌بینم . سمك گفت ای آتشك ، دروغ می‌گوید که خود درخوابست پس گفت کمند برانداز . آتشك کمند برانداخت و در نگرفت . سمك عیار گفت شاد باش ای مرد عیار پیشه ، کمند چنین اندازند؟ به من ده . کمند از وی بستد . آتشك گفت ای پهلوان سمك ، از برای آن به خدمت‌آمده‌ام تا بیاموزم .

بهزاد و رزمیار در قوام بودند . چون نام سمك شنیدند بدانستند که ایشان کیستند . با هم گفتند آمدن ما از قفای ایشان نیك بود تا بدانستیم که ایشان کیستند . با هم گفتند این آتشك است ، ازین شهر است . و خدمتگار قطران است . ما خود او را نشناختیم و این سمك عیار است که این همه فتنه در جهان افکنده است . و پدر ما به طلب وی رفته است . به مکر و حیله برین جایگه آمده است که کاری بکند . بگذاریم تا در سرای شاه رود و آنگاه ایشان را در نقم بگیریم ، کاری کرده باشیم . ما را می‌باید بود .

این بگفتند و پنهان می‌بودند تا سمك عیار کمند به دست گرفت و حلقه کرد و در روی هوا برانداخت ، هم در حال در کنگرهٔ سرای شاه انداخت و محکم شد و دست در کمند زد و به بالا بر شد نگاه کرد پاسبانان [را] دید در خواب شده .

سمك درجست و گلوی پاسبانی بگرفت . پاسبان گفت تو کیستی؟

گفت سمک عیار. پاسان نام سمک نشنیده بود. گفت سمک چه باشد و چه کار دارد؟ گفت منم ملک‌الموت. بگوی تا مقام دلارام شراب دار کجاست راست بگوی تا ترا به جان زنهار دهم. پاسبان گفت ای سمک، تو چه ملک‌الموتی باشی که راه به دلارام ندانی. اکنون اگر مرا نیازاری و به‌جان امان دهی بگویم.

سمک عیار [را] آن نکته گفتن پاسبان خوش آمد. گفت ای مرد، ترا به جان زنهار دادم اگر سوگند خوری که راز ما نگاه داری و آشکارا نکنی و به غمز ما نکوشی. پاسبان سوگند خورد که راز آشکارا نکند و هیچ کس [را] خبر ندهد و با ایشان یکی باشد. سمک دست و پای از وی بداشت. گفت اکنون مقام دلارام کجاست؟ پاسبان گفت در برابر آن گنبد حجره‌ای هست و آن شراب خانه است، دلارام آنجا باشد.

سمک با آتشک به سر آن حجره رفتند و در سوراخ حجره نگاه کردند همه آلات مجلس بزم بیاراسته‌وشمع افروخته‌ودلارام خفته. آتشک‌چون دلارام [را] دید گفت ای پهلوان، دلارام منست، و دل و جان منست، و اینست که مرا سرگردان کرده است، زود دریاب.

سمک عیار کارد برآورد و[1] سوراخ حجره فراخ کرد چنانکه هیچ خاك در زیر نشد. پس گفت ای آتشک، در زیر رو و اورا برآور. آتشک گفت ای پهلوان، ترسم که دست و پای من سست گردد و کاری از دست من بر نیاید. سمک گفت ای آتشک دلارام تو به گواهی یزدان خواهر منست،ازبهر آنکه اگر دست من بر اندام وی‌آید ترا گمان بد در دل نیاید[2].

این بگفت و کمند به دست آتشک داد و دست در کمند زد و فرو رفت. نگاه کرد، چندان طرایف سازهای مجلس بزم دید، همه مرصع کرده. گفت به یزدان دادار کردگار که ازین آلتها به جهت مجلس بزم

۱ـ اصل: و در سوراخ ۲ـ اصل: آید

خورشید شاه ببرم ، که بی‌مجلس او را نشاید . پس آنچه ساز مجلس بود زرین و سیمین، در صندوقی نهاد و دیگر در آمد از شکاف در حجره نگاه کرد . هیچ کس را ندید و آواز کس نشنید ، باز گشت و به بالین دلارام آمد و او را بجنبانید .

دلارام از خواب بجست ، یکی را دید سلیح پوشیده ، گفت تو کیستی ؟ گفت ای دلارام ، منم سمك عیار . پیغامی دارم . ترا به نزدیك آتشك خواهم بردن . چون دلارام نام آتشك شنید ساکن شد از بهر آنکه دانسته بود که آتشك او را دوست می‌دارد و آتشك بسیار به خدمت وی رسیده بود. او را به‌هیچ درنگرفتی ، پس چون حال چنان دید دم در کشید. سمك دست و پای وی در بست . دلارام گفت مرا دست و پای مبند که من خود با تو بیایم . تو[1] از کدام راه آمدی ؟ گفت از بالای سرتو آمدم ، بنگر که آتشك ایستاده است و در تو نگاه می کند . روا باشد که ترا دست و پای نبندم ، اما چنین می‌باید.

پس کرباس به‌دست آورد و بر دهان دلارام آگند . آتشك از بالا می‌نگرید . گفت ای پهلوان ، از برای خدای مکن ، نباید که وی را نفس بگیرد . سمك بخندید و گفت مترس که او را رنجی نرسد که بادنجان تخمه را آفت نرسد .

پس کمند در بند صندوق بست . گفت ای آتشك بر کش . آتشك قوت کرد و نتوانست . گفت زور ندارم . سمك گفت خود به‌چه‌کار باز آئی که هیچ کار نمی‌توانی کردن ؟ سمك دست در کمند زد و به بالا بر آمد و صندوق را بر کشید . سمك گفت ای آتشك ، در زیر رو و دلارام [را] در بند تا بر کشم .آتشك دست در کمند زد و به‌زیرشد و بر [پای] دلارام افتاد و دست و پای وی را بوسه می‌داد تا سمك بانگ بر وی زد . گفت این چه

۱- اصل : ترا

بی‌ادبی است؟ او را در بند که روزگار می‌رود. دلارام را دربست. سمک او را بر کشید. گفت ای آتشک، تو بر جای دلارام می‌باش و کار وی می کن که کاری آسانست و هیچ کار دیگر نمی‌توانی کردن.

آتشک فریاد بر آورد و گفت ای پهلوان، این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ من از کجا و شرابداری از کجا؟ اگر مرا ببینند بکشند. مرا رها خواهی کردن دلارام پیش من فرست.

سمک گفت ای آتشک، معتمد پادشا پیش تو رها نتوان کرد که هنوز ایمن نشده بودی او را تو می‌داری [؟] اگر او را پیش تو رها کنم کار دگرگونه شود. من این‌کار نکنم. تو آن جایگاه می‌باش که من رفتم.

آتشک خروش بر آورد گفت ای پهلوان، بر جان من زنهار مخور که بعد ازین همهٔ کارها بکنم، آنچه فرمائی. سمک را خنده آمد از عاجزی کردن وی. کمند فرو هشت. آتشک بر آمد. گفت ای پهلوان، نیکو کاری بخواستی کردن که مرا در هلاك می‌افکندی. سمک گفت ای برادر، عجب از جان می‌ترسی! من ترا می‌آزمودم. نمی‌دانی که من ترا به‌جان رها نکنم؟ [آتشک] آفرین کرد. گفت ای پهلوان، دروغ نشاید گفتن عظیم ترسیدم. پس گفت برویم.

سمک عیار گفت کجا رویم؟ آتشک گفت بران راه که آمدیم. سمک گفت بدان راه نتوانیم رفتن که بهزاد و رزمیار ما را بگیرند، آتشک عجب داشت. گفت این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ ایشان کجااند؟ سمک عیار گفت ای آتشک، چون ما از باغ بیرون آمدیم ایشان در قفای ما بودند و قوام کار ما می‌گرفتند. من ایشان را نگاه می‌داشتم. من با تو نگفتم، دانستم که ترا از ایشان ترسی باشد. در فلان جایگاه پنهان‌اند. آتشک گفت ای پهلوان، زودباش که ما برویم نباید که فریاد بر آورند و ما [را] در اندرون سرای بگیرند و بی مقصود بمانیم. سمک عیار گفت

ایستاده‌اند تا ما کار تمام کنیم و باز می آئیم، آواز بر آورند تا ما را بگیرند به‌درستی ما را به گوشهٔ دیگر باید رفتن. آتشك آفرین کرد.

پس به گوشهٔ دیگر آمدند. جایگاهی خالی بود. کمند از بالا فرو گذاشتند. آتشك در زیر شد و صندوق و دلارام فرو گذاشت. آنگاه سمك فرو شد و کمند بر افکند. آتشك گفت[1] صندوق و دلارام کجا بریم؟ سمك گفت ای برادر، من پنداشتم که تو چیزی می‌دانی، و هر کاری بتوانی کردن. اکنون بدانستم که هیچ کار نمی‌دانی. من اول جایگاه به دست آوردم، پس این کار کردم. تو دلارام [را] برگیر، با من بیای که من بدان آمدم که تو ازین شهری و همه جایگاه بدانی. چون بدیدم تو از من غریب‌تری و درین کار که پای نهادی هیچ نمی‌دانی.

این بگفت و صندوق برگرفت. و در پیش، سمك ایستاد و آتشك دلارام برگرفت و می‌رفتند که بر سر کوچهٔ خمار رسیدند. سمك گفت بر دست چپ این کوچه خانه‌ای هست. برو و حلقه زن. آواز آید. بگوی منم آتشك، مرا سمك فرستاده است، که من خود با توام. آتشك گفت ای پهلوان، این سرای از آن کیست؟ سمك عیار گفت از آن خمار جوانمرد. آتشك گفت خمار کیست؟ و از کجا شناختی که تا درین شهر آمدی برین کوچه نرفتی و با کسی ترا گفت و گوئی نبود دانم که تو هرگز این ولایت ندیده‌ای، که من ازین شهرم و راه برین کوچه نمی‌دانم. سمك گفت آن مرد است که در گرمابه بود، آن روز سخن با من می‌گفت من راز خویش آشکارا کردم بر وی، و با من سوگند خورد و عهد کرد و نشان سرای به من داد و این سرای ویست.

آتشك آفرین کرد. هر دو به سرای خمار آمدند. آتشك حلقه بر در زد و آواز آمد که کیست؟ آتشك گفت آشناست، پیرمرد به زیر آمد و

۱ـ اصل: ایشان گفتند

در بگشاد. آتشك را دید. گفت تو کیستی؟ گفت منم خدمتگار سمك. خمار گفت سمك کجاست و این چیست؟ سمك پیش رفت و سلام کرد. خمار چون او [را] بدید خرم شد. او را درکنار گرفت. پیش ایستاد و ایشان را در سرای آورد و حجره خالی کرد و ایشان را بنشاند، و صندوق و دلارام آنجا بنهادند تا بیاسودند، و همهٔ احوال با خمار بگفتند و آنجا می‌بودند.

اما از آن جانب بهزاد و رزمیار ایستاده، تا سمك و آتشك بیایند و ایشان را[1] بگیرند. چون ساعتی نیك بگذشت و نیامدند بهزاد و رزمیار گفتند[2] اگر نیایند نام زشتی بود. صبر کنیم[3] تا بنگریم که کجااند؟ می‌بودند. کسی پدیدار نبود. فرو ماندند و گفتند کجا رفته باشند. ممکن باشد که گرفتار آمدند. تا وقت صبح ایستاده بودند. پس از آن بازگشتند و به سرای آمدند و حمایل درافکندند و [با] چند خدمتگار به خدمت شاه رفتند و خدمت کردند و گوش بنهادند تا هیچ سخن بود؟[4]

پس شاه بفرمود که خوان بنهید. خوان بنهادند و نان بخوردند. پس مجلس بزم فرمود. کس به سرای شراب خانه رفت که ساز مجلس بیاورد. چون بیامدند در بسته بود و در بگشادند و [به] شرابخانه رفتند. کسی نبود و دلارام نبود، و شراب خانه دیدند بهم کرده، و بسیار آلات مجلس برده، بازآمد[ند] و شاه را آگاه کردند. شاه گفت بنگرید که دلارام مگر به جائی رفته باشد و آلات شراب خانه با خود برده است.

معتمدان شاه بیامدند و همه جایگاه بگردیدند و طلب کردند. دلارام نبود و همه بند و بست بود. هیچ گمان از دریچه نبردند و هیچ سوراخی و نقمی ندیدند. بیامدند و با شاه بازگفتند. و از آن‌کار عجب داشتند. شاه دلتنگ شد. پس شهران وزیر گفت ای شاه، این کار دلیل

۱- اصل: او را ۲- اصل: گفت ۳- اصل: کنید ۴- اصل: بشنود

می کند که دلارام کرده است ، او را با کسی جانبی بوده است و این کار کرده است . زن اگر چه مستور و معتمد باشد میل به کسی کند از وی مستوری برخیزد ، و اگراو با کسی بودی دربانان وپاسبانان خبرشد[ند]ی . دریغا کافور که این جایگه نیست و اگرنه به دست‌آوردی که این کار چون بوده است .

بهزاد و رزمیار ایستاده بودند و می‌شنیدند . گفتند اگر بگوئیم که ما ایشان را دیدیم ما را ملامت رسد و بیم هلاك باشد . هیچ نباید گفت . بهزاد گفت ای برادر ، بیا تا بیرون رویم و طلب کار ایشان باشیم مگر ایشان را به‌دست توانیم آوردن ، که آخر ازین شهر بیرون نرفته‌اند . این اندیشه می کردند تا شهران وزیر گفت ای پسران کانون ، پدر شما این جایگه نیست . باید که جست و جوی این کار شما بکنید . ایشان خدمت کردند و از سرای بیرون آمدند و به سرای خویش آمدند سخت غمناك .

خدمتگاران و عیاران حاضر کردند و گفتند دلارام از خانهٔ شاه بگریخته است و چند آلات مجلس زرینه و سیمینه برده است ، بی‌شك با کسی دمساز بوده است [تا] این چنین کار کرده‌است که این‌کار تنها نکرده است . باید که هر ده تن به گوشه‌ای بدر روید و نگاه دارید و هر که بیاید از زن و مرد او را نگاه دارید که : من درین شهر طلب کار تو می باشم ، باشد که ایشان را به‌دست‌آوریم[1]. بهزاد و رزمیار مردان را به راهها فرستادند و خود در شهر به طلب کار سمك و دلارام و آتشك می‌بودند.

اما چون سمك و آتشك صندوق و دلارام در سرای خمار بردند آن شب بیاسودند . چون روز روشن شد با خمار گفت به در سرای شاه رو و احوال بازدان که چه می‌گویند و چه می‌سازند و زود بیای . خمار آمده بود به در سرای و آن همه که شهران وزیر می‌گفت و ساخته ، و آنچه

۱ ــ اصل : آوردم

بهزاد و رزمیار ساخته بودند معلوم کرد . بیامد و با سمك بازگفت . سمك گفت اندیشه نیست . شراب آوردند و مشغول شدند .

خمار دو پسر داشت . یکی را صابر و یکی را صملاد [نام بود] هر دو با پدر و سمك و آتشك به شراب خوردن بنشستند . آتشك هر ساعت صفت مردی و عیاری سمك باز می‌گفت . سمك گفت ای آتشك ، کس را مستای ، خاصه که حاضر باشند ستودن مردان دروغیست . ایشان نیك باشند تا هر کسی پسندیده دارند . پس گفت ای آزادمردان ، این چیست که من کردم به شب سیه که هیچ کس ندید ، کاری پنهان کنند آسان باشد . اگر به روز روشن بروم و پسر کانون را که اسفهسلار شهراست بیاورم نیك باشد.

خمار و صابر و صملاد و آتشك بر وی آفرین کردند . گفتند ای پهلوان ، چگونه کنی و چگونه توانی آوردن ؟ که ایشان ترا طلب می‌کنند و ترا در آب می‌جویند . چون ترا ببینند ناچار بشناسند . سمك گفت روا باشد . بنگرید تا چه سازم . گفت ای خمار، مرا از سرای زنان دستی جامه بخواه . خمار دستی جامهٔ زنانهٔ نیکو با چادر و موزه بیاورد ، و آنچه به‌کار بایست‌بیاورد و پیش سمك بنهاد. دلارام [را]گفت مرا به‌زنی نیکو بر آرای . دلارام سمك را بر آراست چنانکه صفت نتوان کرد و بسیار عطر و بوی خوش و بخور در وی به‌کاربرد . موزه درپای کرد و چادر به سر درکشید و نقاب بربست و با کرشمه و رعنائی از خانه بیرون آمد و گفت شما به غرفه نگاه می‌کنید تا آمدن من باشد .

سمك روی به‌راه نهاد . در همهٔ بازارها و محلتها و کوچها بر می گشت هر که در وی نگاه می‌کرد . تا بر کوچه‌ای رسید . بهزاد را دید می‌آمد و حمایل افکنده و تنهای . سمك در پهلوی بهزاد آمد و به قصد ، دوش بردوش بهزاد زد و بر گذشت . بهزاد [را] بوی عطر به دماغ رسید ، در وی نگاه کرد . زنی با جمال و رعنا دید که می‌رفت و قنج می‌کرد . باز

ایستاد و از پس‌وی نگاه می کرد . گفت اگر باز پس نگرد با من کاری‌دارد. مگر مرا خواستدارست . پس اگر نه به کار خویش می‌رود و خطا بود که دوش بر دوش می‌زد .

بنگرید که چه قوم‌اند زنان که بـه یك کرشمه مردی که به شکل زنی بر آمده بود چنان[۱] بهزاد را سراسیمه کرد و بر جای بداشت چنانکه یك قدم پیش نتوانست نهاد .

پس چون سمك از وی درگذشت باز پس نگاه کرد . بهزاد را دید ایستاده ، و در وی می‌نگرید . سمك او را اشارتی کرد یعنی بیای . بهزاد چون اشارت وی بدید خرم شد . گفت دانستم که این زن مرا می‌خواهد . از قفای وی رفتن گرفت . سمك می‌رفت و باز پس می‌نگرید . بهزاد شتاب می کرد تا سمك بر سر کوچه رسید . بایستاد و خود را بر سر آستین باد می‌زد یعنی مرا گرم‌است ، و جامه می‌افشاند و بوی عطر از وی تا به‌دور جای می‌رفت ، تا بهزاد به وی رسید . سلام گفت . سمك به‌آوازی نرم و لطفی شیرین با حلاوت و ملاحت گفت ای جوان که دنبال من داری ، چه کار و چه حاجت داری ؟ بگوی از بهر چه تو اینجا ایستاده‌ای ؟

بهزاد چون سخن گفتن بدان خوشی از وی بدید دلش بر وی میل کرد زیادت از آن . گفت ای دلبر ، هیچ ممکن باشد که از روی لطافت و ظرافت و مردمی یك ساعت به‌جمال خویش‌ما را آسایش دهی ؟ به‌سرای این کهتر آئی و آبی سرد باز خوری و زمانی بیاسائی و ازین گرما ساکن شوی . مرا از آن راحتی باشد و ترا نام جوانمردی بود .

سمك گفت به‌لطفی خوش ، که ای جوانمرد ، مرا به چشم دیگران منگر که من هرگز این کار نکرده‌ام[۲] . آن روز مباد که از من خطائی آید و یا نیز روا دارم . این می‌گفت و جامه می‌افشاند و چشمها می‌گردانید

۱ـ اصل ، چنانکه ۲ـ اصل ، کرده‌ام

بهزاد با خود گفت او را بردم ، بر دلیل آنکه هر آن زنی که با وی سخن گوئی و از هرگونه با تو[1] مجادله کند و سخن سخت گوید و خود را پاك دامن و پرهیزگار نماید او را صید کردی . زن آن ساعت بیافتی که ترا دشنام دهد .

پس بهزاد گفت ای ماه روی ، بد[2] گفتم ، حاشا که از تو بدی آید با من خود از تو چشم این دارم تا چون دیگران در تو نگاه کنم که «هر کار پدید و مرد هر کار پدید» دانم که در تو جوانمردی باشد که هر کرا روی نیکو بود با مردم نیکوئی کند از روی کرم و جوانمردی . می‌گویم ساعتی به‌سرای من آی و بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان‌درنمك زنیم. پس هر کجا که خواهی برو . سمك با خود گفت از حد نشاید بردن که کمان شکست شود . گفت ای جوان ، از تو [ام] شرم می‌آید که بس خوش‌سخنی و مردمی می کنی . گفت سرای تو کجاست ؟ گفت در سرای گندم فروشان . سمك گفت ای جوانمرد ، راه تو دورست و گرماگرم‌است، و سرای من نزدیك است . به‌سرای من رویم که خالیست .

بهزاد در جوال او رفته بود که زنی با جمال است و او را در کنار می‌باید گرفت . گفت فرمان تراست . رضای تو به دست‌آوریم. رو تا رویم. سمك در پیش ایستاد و بهزاد براثر . تا بر سر کوچهٔ خمار رسیدند . خمار و آتشك از پنجره نگاه می کردند . بهزاد را دیدند که از قفای سمك می‌آمد عجب داشتند . تا سمك بیامد ، دربزد . کنیزکی به زیر آمد و در بگشود . سمك در سرای شد و بهزاد [را] در سرای خواند . بهزاد درآمد ، و او را در صفه بنشاند .

سمك همچنان ایستاده بود تا بهزاد گفت ای دلارام ، بنشین و روی بگشای . سمك روی بگشاد . ریش وی پدید آمد . بهزاد چون ریش وی

۱ــ اصل : با وی ۲ــ اصل : بدان گفتم

بدید بهراسید . گفت تو کیستی ؟ سمك گفت ای پهلوان زاده ، مرا نمی شناسی ؟ منم‌خدمتگار تو سمك . از آنجا آمده‌ام . به چه حساب تو و برادرت کار مرا نگاه می‌داشتید ؟ در زیر سرای شاه در قوام من بودیت تا مرا بگیرید . رفتم و دلارام و آلات شراب‌خانه آوردمْ و ترا نیز آوردم.

بهزاد چون آن حالت بدید و آن‌سخن بشنید سراسیمه وارخواست که بجهد و شمشیر بر کشد . سمك درآمد و او را بگرفت . آتشك با فرزندان خمار بیامدند و به‌همه بهزاد را بربستند و بیفکندند ، و ایشان به شراب خوردن مشغول شدند .

خمار با فرزندان با سمك آفرین کردند . سمك گفت شما را این عجب می‌آید که من خود بر صورت زنان رفتم و یکی را آوردم ؟ همهٔ مردان عالم بستهٔ مکر زنان‌اند . بوی ماده، شیران غران [را] دردام آورد . اگر خواهید همچنین بروم و برادر دیگر بیاورم . گفتند ای پهلوان .چگونه آوری که بی‌شك ترا بشناسد ؟

سمك برخاست و گفت ای خمار جبه‌ای و کلاهی بیاور . خمار جبه‌ای نو داشت . بیاورد و کلاهی نو بنهاد . جبه درپوشید و کلاه بر سر نهاد و قندز کلاه در پیش چشم آورد . بگفت تا طبقی و سرپوشی بیاوردند و دو درست زر ، و طبق در زیر بغل گرفت و خویشتن را مست ساخت و از سرای بیرون آمد . چون مستان خود را از هرجانب می‌افکند و در بازار می‌گذشت و طلب رزمیار می‌کرد ، تا ناگاه رزمیار را دید بر دکان نشسته . پیش وی آمد و خدمت کرد برگونهٔ مستان ، و در وی آویخت. گفت ای پهلوان زاده و ای اسفهسلار جهان ، هیچ ممکن باشد که یك ساعت مجلس ما بیفروزی و با من دو قدح شراب بخوری که یك ساعت می‌خواهم که به جمال تو آسایش دهم ، و بنده را از آن عزی و شرفی باشد و ترا

نامی باشد.

رزمیار از بس که او را بندگی نمود گفت ای‌جوان، فرمان تراست. سمک زمین بوسه داد و خدمت کرد و میوه‌ها خریده بود و درطبق داشت. دست رزمیار گرفت تا به سرای آمدند. خمار با دیگران از بالای منظر بدیدند. عجب فرو ماندند از کردار سمک. پس چون بر در سرای رسیدند سمک دربزد و در بگشادند. سمک در میان سرای رفت، رزمیار با وی.

چون به میـان سرای رسیدند رزمیار یکی را دید بسته و در میان سرای افکنده. در وی نگاه کرد تا کیست. چون بنگرید بهزاد بود برادر خویش. عجب داشت. گفت ای برادر، با تو این معاملت که کرد؟ بهزاد گفت آنکس که تو [را] برین جایگاه آورد. رزمیار باز نگرید تا او کیست. سمک در وی جست با دیگران. رزمیار [را] بربستند و به شراب خوردن مشغول شدند.

زمانی بود. آتشك برخاست و خدمت کـرد. گفت ای پهلوان، آنچه تو گفتی و پذیرفتی بجای‌آوردی. تمام کن که بنده را دل در بند است از جهت دلارام، بیش ازین طاقت ندارم. آن روزی که نبود خود نبود، امروز کـه هست هم نیست. دلارام را به من ده. سمک گفت ای برادر، بدان و آگاه باش که این کار بازی نیست و به شتاب هر کاری نتوان کرد. تـا بنگرم که چگونه می‌باشد. دلارام آن تست. پیش تو می‌باشد، تو از خورشید شاه بهتر نیستی و نه دلارام تو از مه پری. ایشان را بنگر که تا چند روزگار شد که نامزد یکدیگراند و دست بر هم ننهاده‌اند تا آنگه که ایشان را به هم سپارند. تو نیز صبر می کن. نباید که به خطا دست در وی زنی که نیك نیاید و در جوانمردی زشت باشد. و دیگر تا من به سخن دلارام رسم و احوال او بدانم که با تو چگونه خواهد بود، کار تو بسازم. آتشك گفت فرمان بردارم. پس هر پنج به شراب خوردن مشغول شدند.

باز آمدیم به حدیث لشکرگاه و کانون و کافور و قطلور[۱]، چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون لشکر خورشید شاه و قزل ملك در جنگ دربستند و اسفهسلار کانون ترتیب آن می‌کرد که به درهٔ بغرائی زود. صد خروار شراب ترتیب کرد و به راه افتاد و برفت از راه بی‌راه، تا برسیدند بر سر درهٔ بغرائی که آن دره را به نام وی باز خواندندی و پدر پدران او را بغرائی خواندندی و مهتران آن دره همه فرزندان ایشان بودندی و ارغون برادر زادهٔ وی بود. چون کاروان [را] دیدند که روی به دره نهاده بودند بغرائی کس پیش ایشان فرستاد تا بنگرند که چه دارند؟ کس پیش کانون آمد. گفت این چه بارست؟ کانون گفت شراب است، آورده‌ایم که بفروشیم. مرد بیامد و با بغرائی بازگفت. بغرائی گفت او را پیش من آور.

کس بیامد و او را پیش بغرائی برد. کانون سلام گفت. بغرائی او را بنشاند و بپرسید که بجز از شراب هیچ دیگر نداری؟ کانون گفت نه. بغرائی بفرمود تا شراب را مهر برنهادند. گفت پهلوان ارغون کس فرستاده است و شراب می‌خواهد. کانون خدمت کرد و گفت ای اسفهسلار، اکنون جمله درعهدهٔ تست. بهای آن از تو بستانم. بغرائی گفت روا باشد. پس آن خروارهای شراب بفرمود تا به درهٔ بغرائی بردند. بغرائی برخاست و دست کانون گرفت و به دره درآمدند و او را به جایگاه خویش آورد. بفرمود تا خوان بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند عزم آن کردند که شراب خورند. کانون خدمت کرد و گفت ای پهلوان، به نام و بانگ درهٔ بغرائی آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. اکنون دستوری باشد که تماشا کنم امروز، و فردا شراب وزن کنم؟ بغرائی گفت روا باشد. نمی دانست که او را مقصود چیست. معتمدی را بخواند نام او سمران. گفت با این آزاده مرد در همهٔ دره بگرد و ایشان را بنمای تا ببینند.

۱ـ اصل: خاطور

سمران دست کانون [را] گرفت و کافور با ایشان ، در آن دره می گردیدند تا بسیار جایگاه بگشتند . جایگاهی[1] خوش دیدند تا به میان دره برسیدند . کانون نگاه کرد ، درهٔای دید بزرگ پادشاهانه ، و از سنگ بر سنگ دری و درگاهی عالی درآویخته ، و قفلی گران بر آن در افکنده . کانون گفت ای سمران ، این سرای کیست وچرا دربسته‌اند؟ سمران گفت این سرای ارغون است . چون او به مصاف رفتی کسی درین سرای نبود ، به زندان کرده‌اند . کانون گفت اکنون درین جایگاه کیست ؟ اگرچه خود می دانست ، مقصود او آن بود کـه به یقین بداند و به درستی کار کند . سمران گفت ای آزادمرد ، قطران و قطور و سیلم از لشکر ماچین‌اند و پهلوانان‌اند و مهران وزیر و فغفور ، بازداشته‌اند . کانون گفت چه کرده‌اند؟ سمران گفت ایشان دشمن‌اند و این وزیر فغفور در شاه عاصی شده است ، و غدر کرده است و این همه آشوب در جهان او افکنده است . کانون دم درکشید و هیچ دیگر نپرسید . بگـذشت از برای آنکه آنچه مقصود بود به حاصل آورد و درخواست تماشا کردن از بهر آن بود[2] . تا مقام بندیان به دست آرد .

چون معلوم کرد ساعتی دیگر در آن دره می‌گشت و هر جایگاه اسبان بسیار دیدند که می‌گشت ، و سلیح بسیار هر جای می‌دید ریخته ، و در همهٔ دره هفتاد مرد بودند پیر و شکسته و طفل . پس چون زمانی دیگر برگشت سیاه شب پای در علم نهـاد . کانون را بدان جای فرود آوردند . کانون بر عزم کار .

چون دانگی از شب درگذشت کانون گفت ای کافور ، برخیز تـا برویم که وقت کار آمد ، پیش از آنکه کار دیگرگون شود ، که وقتی بهتر ازین نخواهیم یافت . هردو برخاستند و به زیر بام آن سرای آمدند . هیچ

۱ـ اصل : جایگاه ۲ـ اصل : از بهرآنکه

کس را ندیدند که پاس می‌داشت، چپ و راست نگاه کردند. هیچ رخنه و سوراخ و روزن ندیدند و نقم نشایست بریدن که از سنگ بر سنگ بود. بر درآمدند. آن قفل دیدند. کانون مردی بقوت بود چنانکه به قوت پیل از پای درآوردی. دست در قفل زد و قوت کرد. در پیچید به جهد بسیار، تا قفل ازدر بشکست. در سرای بازطاق افتاد. درسرای درشدند و در همهٔ سرای بگشتند. هیچ کس را ندیدند. گفت ای کافور، دانم که از اینجا خالی نیستند. درزمین نگاه می‌باید کردن، مگر درزیرزمین‌باشد.

درهمهٔ سرای دیگر باره برگشتند و زیرزمین سرای نگاه می کردند تا به میان سرای آمدند و دری دیدند آهنین، قفلی برزده. کانون گفت این جایگاه باشند. آن قفل نیز بشکست. در بازافکند. نردبانی[1] پیدا شد. کانون به نردبان به‌زیر شد و سلام گفت. قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر در خواب بودند. از خواب درآمدند و بترسیدند که درین نیم شب چه کار به ما دارید؟ گفتند ای برادر و ای آزادمرد، تو کیستی و درین نیم شب چه کار داری؟ زینهار اگر ما را بخواهی کشتن ازین زیر زمین بیرون بر تا روشنائی ببینیم و بوی جهان بشنویم. پس آنکه می‌خواهی می کن.

کانون گفت ای پهلوانان، مترسید که منم بندهٔ شما کانون. قطران چون نام کانون شنید خرم شد و نشاطی به دل وی برآمد، و گفت ای اسفهسلار با تو کیست؟ گفت کافور. قطران گفت غافل مباش، کار کن.

کانون سوهان برآورد و بند قطران بریدن گرفت چون پاره‌ای ببرید قوت کرد و بشکست. کانون زنجیر از دست وی برگرفت و غل از گردن، که استوار بسته بودند، و قطور و سیلم و مهران [را] نیز بگشادند. همگان از آن زیر به‌بالا برآمدند. قطران خود را بی‌بند یافت.

۱ـ اصل: نردبان

بغرید و گفت ما را سلیح باید و اسب . کانون گفت فرمان بردارم . کانون و کافور بیامدند و چهار تا اسب بگرفتند و زین برنهادند و چهار دست سلیح بیاوردند تا ایشان در پوشیدند و سوار گشتند .

کانون و کافور در پیش ایستادند و روی به‌راه نهادند تا ازدره بیرون شدند و می‌رفتند تا آن ساعت که جهان تیره سیاه جامه بر بخشید[۱] و عالم روشن شد ، ایشان به مـرغزاری رسیدند ، قطران گفت ای پهلوان کانون ، ما این جایگاه فـرود آئیم و بیاسائیم که خسته‌ایم . ساعتی خواب کنیم . کانون گفت اگر چنین می‌باید کرد شما را از این جای بر آن مرغزار باید رفتن ، که این مقام شاه را هست و هر کسی بگذرد . نباید که رنجی به‌شما رسد که من پیرامون مرغزار می‌گردم و نگاهداری می‌کنم . پس ایشان بر آن مرغزار رسیدند ، از راه بر یك جانب فرود آمدند و اسبان را شکیل برنهادند و به‌چرا رها کردند. کانون گفت ای کافور ، زینهار تا غافل نباشی که ایشان رنج زندان و بـی خوابی کشیده‌اند ساعتی خـواب کنند ، تو ایشان را پاسبان باش تا من راهها نگاهدارم . کافور گفت فرمان‌بردارم .

کانون روی به‌راه نهاد و برفت و هرجای بر می‌گشت تا تنگ شب دررسید . کانون پیش ایشان باز آمد . برخاستند و پای به اسبان درآوردند و روی به راه نهادند تا به زیر بالائی رسیدند . دو بهر از شب گذشته بود . بر آن بالا رسیدند .شمع و مشعلهٔ بسیار دیدند افروخته ، وآن لشکرخورشید شاه بودند . سیاه‌گیل باسام و مقدار چهار هزار سوار به‌طلایه بودند .

قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر و کانون و کافور از بالا به‌زیر رسیدند تا نزدیك آن سپاه رسیدند . قطران گفت بی دستارچه پیش قزل ملك نتوان رفتن ، ای قطور تو به دست [راست] رو ، و ای سیلم تو به دست چپ رو تا من از برابر ایشان بروم . مهران وزیر و کانون و کافور

۱ــ اصل ، جهان تیره و سیاه و جامه بر محشید (؟)

هرسه بر سر راه روند و می‌باشند تا ما بیائیم . باشد که از دست ما کاری بر آید و ارمغانی زندان به قزل ملك بریم .

پس هریکی بر گوشه‌ای رفتند و نعره زدند که تا جهانست ارمنشاه باد و قزل‌ملك . پس دست به تیغ بردند و با چهار هزار سوار بر آویختند و ایشان غافل بودند ، و ایشان را می کشتند . سپاه سیاه‌گیل چون دیدند بانگ بر ایشان زدند و با ایشان درآویختند . شب تاریك بود ، دوست از دشمن ناپدید . ایشان چون سه گرگ گرسنه که درمیان رمهٔ گوسفندان افتد ، تا آنگاه که قطران و سیاه‌گیل بهم افتادند . با یکدیگر درآویختند تا در میان ایشان طعنه‌ای چند رد شد که ناگاه قطران نیزه زد و سیاه‌گیل را بیفکند و پیاده گشت تا او را بر بندد که سام پهلوان بر ایشان رسید ، وگفت ای فرومایه ، نگاهدار حملهٔ مردان . خواست که قطران را ضربتی زند که قطور از قفای سام درآمد و گرزی زد بر کتف او که از زخم آن بر پشت اسب دوتا گشت و شمشیر از دست وی بیفتاد . سراسیمه شد . در قطران افتاد . پس هردو را بربستند و دست شمشیر بر لشکر داشتند و خلقی بسیار از لشکر خورشید شاه بکشتند .

آوازه به لشکرگاه رسید . خورشید شاه بفرمود که لشکر بروند که هزیمتی نرسد[1] . گفتند لشکری شبیخون آوردند و سیاه‌گیل و سام را بردند . خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد . گفت از کار ایشان غافل بودیم تا بر ما تاختن آوردند . چه مقدار بودند و کدام پهلوان بود ؟ یکی از آن طلایه داران گفت لشکر بسیار ندیدیم . چنان شنودم که یکی می‌گفت منم قطران . یکی دیگر می‌گفت منم قطور ، و یکی دیگر می‌گفت منم سیلم . نعره می زدند . به قیاس من بیش از سه تن نبودند .

خورشید شاه گفت این چگونه تواند بودن که ایشان در بنداند؟

۱ـ اصل : برسید

ارغون حاضر بود. بانگ بر وی زد. گفت ای مرد، نه تو گفتی که زندان من سخت است چنانکه هرگز کسی ازآنجا بیرون نتواند آمدن و کسی از درهٔ بغرائی نتواند گریخت؟ ای دریغا که سمك به عیاری کاری بکرد و ما نگاه نتوانستیم داشتن و بر باد دادیم.

ارغون گفت ای شاه، ندانم که چگونه بوده است. تا کس فرستیم و احوال بار دانیم، مگر دو سه تن به نام ایشان آمده‌اند. ایشان در اندیشه می‌بودند و هر سخنی می‌گفتند کـه ناگاه از درهٔ بغرائی معتمدی برسید. هنوز جهان تاریك بود. به بارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، بندیان از بند برده‌اند.

خورشید شاه گفت ای ارغون. دیدی کـه چه کردی؟ بر قول تو اعتماد کردم تا بندیان بر باد آمدند. ارغون گفت ای شاه، این معنی ندانم که چگونه بوده است. هرگز جایگاه زندان محکم‌تر از آن نباشد.

شاه از آن مرد پرسید که چگونه بوده است. آن مرد سمران بود. گفت ای شاه، دو مرد بیامدند بـا صد خروار شراب. بغرائی همه مهـر برنهاد تا به خدمت شاه فرستد. پس ایشان را به دره بردیم که بهای شراب دهیم. از بغرائی درخواست کردند که می‌خواهیم که تماشای دره بکنیم. بغرایی مرا فرمود تادره برایشان نمایم همه جایگاه برایشان نمودم وبرگشتیم چون پیش زندان برسیدند [پرسیدند] که درین زندان کیست. من احوال بگفتم و بگذشتم. آن شب در دره بودند و بندیان برده‌اند. بغرائی مـرا فرستاد تا شاه را آگاه کنم.

خورشید شاه و فرخ روز و پهلوانان سخت غمناك شدند از بهر آنکه بسیار غصه بایستی کشیدن تا سه پهلوان چنان در بند آوردندی. و دیگر سیاه‌گیل و سام گرفتار آمده بودند.

از آن جانب چون قطران و قطور و سیلم آن لشکر [را] هزیمت

کردند و سیاه‌گیل و سام [را] اسیر کردند ، بر سر راه آمدند . کانون و کافور و مهران وزیر ایستاده بودند . آفرین کردند و روی به لشکرگاه نهادند . هنوز تاریك بود که به خیمهٔ خویش رسیدند . چون صبح صادق نشانه بنمود قزل ملك به تخت بر آمد . اول کسی که از دربارگاه قزل ملك در آمد قطران بود . زمین را نماز برد .

قزل ملك چون قطران را بدید برخاست و او را در کنار گرفت و احوال بپرسید . قطران احوال بگفت . پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام [را] در آوردند ، قطور و سیلم و مهران وزیر با کانون و کافور با ایشان . قزل ملك خرم شد . بر کانون آفرین کرد و او را بنواخت و تشریف داد . پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را سیاست کنند . قطران خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، ایشان چون ما را بگرفتند بند برنهادند و بازداشتند . می‌توانستند ما را به‌قتل آوردن . مصلحت آنست که ایشان را بند فرمائی و با فتح‌نامه پیش ارمنشاه فرستی . قزل ملك [را] خوش‌آمد . بفرمود تا هردو را بند برنهادند و دویست سوار نامزد کرد تا با ایشان بروند .

مهران خدمت کرد . گفت ای شاهزاده ، دانی که از بنده کاری نیاید ، میدان داری نتوانم کردن . و دیگر از بیم سمك عیار درین لشکرگاه نتوانم بودن که بی‌شك قصد کار من کند و مرا ببرد و قهر کند که تو او را نمی‌شناسی که شوخ مردیست . چون در خدمت شاه بزرگوار باشم کارها می‌سازم . مرا با این قوم پیش پدر بزرگوار فرست تا هرچه رای و تدبیر و ترتیب کار بود می‌سازیم و معلوم شاهزاده می کنیم. قزل ملك گفت روا باشد .

پس مهران وزیر[1] زن و دو دختر و خزینه‌ای که فرستاده بود برگرفت و با ایشان همراه شد ، به ماچین رفت . چون از آن کار ایشان فارغ شدند ، قطران پهلوان گفت بفرمای تا امروز جنگ سازیم و نمائیم که

۱ـ اصل : با زن

با ایشان چه می‌باید کردن . قزل ملك بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند . لشکر جمله در مغز آهن نهان شدند و روی به میدان نهادند .

از آن جانب چون آواز به خورشید شاه رسید بفرمود تا لشکر قصد میدان کردند . از هردو جانب صف بر کشیدند . نقیبان هردو سپاه صفها راست کردند ، بر میمنه و میسره ، و قلب و جناح ترتیب دادند .

اول کسی که در میدان رفت از لشکر قزل ملك ، قطران بود . بر اسبی خنگ سوار گشته و برگستوان برافکنده ، و خود را در میان مغز آهن پنهان کرده ، و ساقین و ساعدین[1] بربسته ، و تیغ حمایل کرده ، و نیزه در دست گرفته . برین صفت به میدان درآمد ، اشتلم کنان و نعره زنان آواز داد و گفت ای خورشید شاه ، مردان [را] خفته می‌گیرید ؟ شیرخفته [را] روباه عاجز تواند کرد. درمیدان‌فرست هر که مردانه‌تر وعیارتر، تا دست‌برد مردان ببینند، و بدانید که میدان داری چگونه می‌باید کرد ، ومبارزان چون باشند ؟ لابد چون بیشه از شیرخالی باشد سیاه‌گوش هرچه خواهد کند .

ازین معنی بسیار بگفت تا سواری از لشکر خورشید شاه در میدان شد . بر اسبی سیاه سوار گشته و خود را بر سلیح تمـام آراسته . برابر قطران‌آمد و بانگ نهیب‌بر قطران زد . گفت ای فرومایه ، چیست این همه لاف و دعوی ؟ بیار تا از مردی چه داری ؟

قطران از گفتار وی در خنده آمد که دروی می‌دید که نه مرد وی است . پس نیزه بگردانید و بزد بر سینهٔ آن جوان و از اسبش نگونسار کرد . دیگری درآمد . او را نیز بیفکند . دیگری و دیگری تا شصت مرد را بیفکند که یکی زخم بر قطران نزد .

لشکر خورشید شـاه دلتنگ شدند هیچکس در میدان نمی‌رفت . قطران‌آواز داد و گفت ای خورشید شاه ، کسی در میدان فرست تا ساعتی

۱ــ اصل : ساعین

پای دارد. به مردان چنین جنگ و مصاف خواهی کردن؟ کجا شد فرخ روز تا بیاید و هنر و مردی نماید؟ و اگر فرخ روز نمی‌آید تو در میدان آی تا آخر بنگرم که در مردی چه هنر داری. ازین معنی می‌گفت.

چون خورشید شاه بدید که کسی در میدان نمی‌رود از اسب پیاده گشت و زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و سلیح بر خویشتن راست کرد و پای به اسب درآورد تا به میدان رود. فرخ روز درآمد و عنان اسب خورشیدشاه بگرفت. خدمت کرد و گفت زینهار ای شاه، که تا من بنده زنده باشم نگذارم که تو در میدان روی. هزار از ما کشته شوند بهتر از آن باشد که یك تاره موی تو کم شود. ما را عوض باشد و ترا عوض نباشد.

خورشید شاه گفت ای برادر، چه تو باشی و چه من. زمانی باش تا من در میدان روم و خود را بنمایم تا مرا بدانند. فرخ روز گفت به خاك پای مرزبانشاه که در میدان نروی تا من بروم و آنچه باید جواب دشمن باز دهم. پس اگر بنده کشته شود شاه داند و میدان داری.

این بگفت و اسب در میدان جهانید و پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد. گفت ای فرومایه، چون توئی باشد که خورشید شاه را به جنگ خواند؟ بیاور تا از مردی چه داری؟ قطران چون فرخ روز [را] بدید گفت کجا شد سمك تا نگذارد که ما جنگ کنیم، که من خسته‌ام، اگر چه نخواهم که او را ببینم بدانچه با من کرده است. اما هیچ رنجی نیست. پیش فرخ روز باز آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت هیهات، هیهات، نه چنان آمد که گمان شما بود. پنداشتید که ما [را] اسیر کردید و کار تمام شد و کس نباشد که جواب کار شما بازدهد، مردی شما این بود که کسی در میدان مرا بگرفتی [نه] به مکر و حیلت، من مست و در خواب. که زنی بیچاره پهلوانی مست را خفته در بند تواند آوردن. بیاور

تا چه داری؟

فرخ روز نیزه ازجای بر کند و به‌نیزهٔ قطران افکند و با نیزه با هم چندان بکوشیدند که نیزه دردست ایشان چون خلال فراشان‌گشت و زرهها چاك شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند. پس دست به تیر و کمان بردند و چند چوبهٔ تیر بر هم انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ بیابانی شد. عنان اسبان باز کشیدند و برجای بداشتند که شب نزدیك رسیده بود. قطران گفت ای پهلوان، تا من پای در رکاب مردی کردم از تو مردانه‌تر ندیدم. شاد باش ای فرخ روز، که با من پای نیك داشتی. اکنون دیرگاهست. برو تا بازگردیم. فرخ روز گفت فرمان تراست. فردا باز پس آئیم. قطران گفت اگر راست می‌گوئی دست به من ده تا عهدی بکنیم که بازپس آئیم. فرخ روز گفت سخن مردان یکی باشد. حاجت به عهد و پیمان نیست.

هردو بازگشتند و از هردو جانب طبل آسایش بزدند. سپاه روی به‌آسایش نهادند. قزل ملك درحال قطران پهلوان را خلعتی‌داد وبنواخت. پس از هر دو جانب طلایگان بیرون فرستادند و خود به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب چون مهران وزیر و سیاه‌گیل و سام و این دویست سوار روی به ماچین‌نهادند قاصدی از پیش فرستاده بودند. خبر به ارمنشاه بردند که سیاه‌گیل و سام، دو پهلوان از آن خورشید شاه، اسیر می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است. ارمنشاه چون بشنید خرم شد. بفرمود تا لشکر استقبال کنند. این آوازه در شهر افتاد. سپاه از شهر بیرون می‌رفتند. خمار از آن کار آگاه شد. به سرای خویش آمد. پیش سمك این احوال بگفت که سیاه‌گیل و سام می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است. سپاه پذیره می‌شوند. ندانم که چگونه افتاده است.

سمك چون بشنید غمناك شد. گفت ای دریغا، ندانم که احوال

خورشید شاه به چه رسیده است که این جماعت اسیر گرفته‌اند. من بیرون می‌روم تا بنگرم که احوال چیست. خمار گفت شهری غریب است و جمله طلب کار تواند، و از جهت تو هر غریب که می‌بینند می‌گیرند. نباید که رنجی به تو رسد که ما بر آن غمناك شویم. گفت ای پدر، اندیشه مدار، تو مرا درازگوشی بیاور و جبه و کلاهی کهنه. خمار برفت همه بیاورد.

سمك برخاست و جبهٔ کهنه در پوشید و کلاه کهنهٔ خمار در سر نهاد و جوالی بر درازگوش افکند و برنشست و به میان شهر برآمد تا به دروازه رسید. سمك درازگوش درگوشه‌ای بداشت و نظاره می‌کرد و سپاه می‌گذشتند. با شهران وزیر ومهران وزیر همراه دید و طوق [و] دستارچه برافکنده و خلعت شاه پوشیده [که] پیش وی بازبرده بودند.

سمك در وی نگاه کرد. گفت دانستم که این همه بد فعلی و حرام زادگی مهران کرده است. روا باشد. اگر یزدان خواهد و زندگانی باشد مکافات این ناکس باز کنیم‌چنانکه جهانیان عبرت گیرند. پس چون ایشان بگذشتند سیاه‌گیل و سام را دید که درآوردند، بند برنهاده و بر سر استر افکنده. سمك چون ایشان را دید بگریست. گفت دریغ من زنده و دوستان من [را] برین زاری می‌برند. بازگشت و به خانه آمد.

صابر و صملاد را گفت بدر سرای شاه روید و بنگرید که احوال چگونه خواهد بود. صابر و صملاد درسرای شاه‌آمدند و نظاره می‌کردند و گوش نهاده بودند تا چه شنوند. چون سپاه به بارگاه آمدند ارمنشاه بر تخت نشسته بود. مهران وزیر درآمد و خدمت کرد و ثنای شاه گفت. ارمنشاه او را گرامی کرد و بنواخت و با خود برتخت بنشاند. پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را درآوردند، بند برنهاده و سر و پای برهنه، و درپای تخت بداشته.

مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا ایشان[را] سیاست کنند که

دو دشمن عظیم‌اند . ارمنشاه [گفت] اگر بایستی کشت فرزند من قزل‌ملك ایشان را براینجا نفرستادی . مهران وزیر گفت ای بزرگوار شاه، از جهت حرمت فرستاد . ارمنشاه گفت مصلحت نیست ایشان را هلاك کردن که دو پهلوان عظیم‌اند و به سالها مرد گشته‌اند ، به یك ساعت برباد نتوانم داد[1] . ایشان را در زندان می‌باید داشت که ما را کاری مهم‌تر پیش آمده است و طرفه کاریست و در آن کار فرو مانده‌ایم . اول از عهدهٔ آن کار بیرون‌آئیم که با خود افتاده است . آنگاه با ایشان پردازیم . مهران‌وزیـر گفت ای شاه ، چه‌کار افتاده است که دل بر آن مشوش است ؟

ارمنشاه گفت یك هفته است تا کنیزکی داشتم و شراب داری به وی داده بودم ، نام او دلارام . ناپدید گشته‌است و هیچ سوراخی و نقمی پدیدار نیست و درها بسته مانده، و دیگر دو روز است تا فرزندان اسفهسلار کانون‌که شمارا از بند بیرون آورد ناپدید شده . نمی‌دانیم که کجا رفته‌اند. ما نمی‌دانیم که به طلب دلارام رفته‌اند یا[2] ایشان را کشته‌اند . مهران وزیر گفت‌ای شاه به یزدان دادار کردگار که این کار در جهان کس‌نکرد و نکند مگر سمك ناداشت کرده است . و سمك برین ولایت آمده است که اگر نه سمك برین ولایت آمده‌بودی کانون ما را از بند بیرون نتوانستی‌آوردن. دانستم که بیشه از شیر خالی بوده است . دلارام شراب دار و بهزاد با رزمیار هر سه سمك برده است که با ساز و حیلت و دستانست، چون قطران پهلوان مردی در میان سی‌هزار مرد و یار ببرد. ندانی که چه جلد و با دانش است ، و زبان آور و سخن گوی و شب‌رو و عیار . زینهار ای شاه کـه بیدار باید بودن از مکر آن بدفعل و بدکردار . من دانم که او چه مـرد است . ای شاه بگوی تا بندبان [را] نگاه دارند ، اگر در اوج فلك بـرند یا در تحت سمك ، ایشان را ببرد .

۱ ــ اصل : داشت .   ۲ ــ اصل : تا .

ارمنشاه گفت ازین جهت فارغ باش که من زندانی دارم که هرگز کس از آن زندان[1] نگریخت ، و کس در آن زندان راه نتواند بردن ، و نقم نتواند بریدن هیچ‌گونه . و زندان‌بانی دارم جلد و استاد و با سیاست .

کس فرستاد و زندان بان را بخواند ، و نام وی طرمشه [بود] ، نه زن و نه مرد[2]، بلکه هم زن و هم مرد . خنثی بود . هم آلت مردان داشت و هم آن زنان . ولیکن نه میلش به مردان بودی و نه به زنان و هردو را دشمن داشتی . پس این طرمشه پیش تخت شاه آمد و خدمت کرد . شاه گفت ای طرمشه ، می‌دانی که این بندیان کیستند ؟ دو بندیان‌اند[3] از لشکر ففغور ، ایشان را نگاه می‌دار که مرد[ی] این جایگاهست که ایشان را ببرد . چنانکه دلارام شرابدار [را] ببرد و پسران اسفهسلار کانون . طرمشه خدمت کرد . گفت احوال زندان می‌دانی ، حاجت به گفتار نیست . اگر جملهٔ عالم عیاران و شب روان گیرند با زندان من هیچ بدست ندارند .

پس طرمشه ایشان را برگرفت و به زندان برد ، و عادت طرمشه چنان بود که اگر کسی [را] در زندان بردی در ساعت او را پنجاه چوب بزدی . چنانکه آنکس از بیم مرده بودی و بسیار بودی که در زیر چوب بمردی و این طرمشه [را] غلامی بود نام او جندرای کافر . چوب آن سیاه زدی . به هر چوبی که بر اندام زدی پنج شش جای از اندام آن مرد خون روانه گشتی . چون سیاه گیل و سام [را] بزندان آوردند طرمشه جندرای را بفرمود تا ایشان را چوب زند .

جندرای سیاه‌گیل را بر کشید و دست چوب بروی بگشاد . گفت ای ناکس ناجوانمرد ، دزدم که مرا چوب می‌زنی ؟ طرمشه گفت من عادت خویش باز ندارم . سیاه‌گیل را بیفکند . جندرای دست چوب بروی بگشاد . اول چوب که بر وی زد فریادبر آورد و به‌دوم و سوم طاقتش نماند

۱ــ اصل : زندگان ۲ــ اصل : برزن و نمرد ۳ــ اصل : گفت دوبندیان

و [به] پنجم و ششم از عقل برفت. جندرای همچنان چوب بر ایشان می‌زد. از زخم چوب جندرای بی‌عقل گشتند.

صابر و صملاد بیامدند و از آنچه رفته بود با سمک بـاز گفتند. از گفتار مهران وزیر و کشتن فرمودن سیاه‌گیل و سام، و سخن‌گفتن ارمنشاه که ما را چه‌کار پیش آمده است از ناپدید شدن دلارام و آلات، و ایشان را بدو سپردن و بردن و چوب زدن، همه پیش سمک باز گفتند. سمک از آن غم بگریست. صابر و صملاد را گفت به در سرای شاه روید و گـوش دارید تا چه می‌گویند و چه می‌سازند و مهران وزیـر [را] کجا فرود می آورند، و طلب کارما هستند یا نه، و از برای ما چه می‌گویند.

صابر و صملاد باز گشتند و به درسرای شاه آمدند. در بـارگاه شدند و نظاره می کردند تا مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا دروازهای شهر نگاه دارند و شحنه را بفرمای تا شب شهر را نگاه دارد[1] و هر که بگیرد سیاست کند، و راه داران را بفرمای تا سر راهها نگاه دارند که سمک درین شهر است و هرچه خواهد بکند، که من از بیم وی شراب نمی‌توانم خورد که بخواب روم، و در هیچ سرای نخواهم [رفت] مگر در سرای شاه، که [آنجا] اگر چه پاسبان و یطاق داران بسیارند هم ایمن نیستم که اگر سمک آنست که من دیده‌ام و می‌دیدم که از هزار پاسبان و یطاق داران نه اندیشد. بفرمای تا پاسبانان را زیادت کنند و بیدار و هشیار باشند.

ارمنشاه گفت دل فارغ دار که این همه نیست که تو گفتی. بفرمود تا او را به حجره‌ای در سرای شاه فرود آوردند با زن و دختران. پس شحنهٔ ولایت را بخواند و بفرمود تا مرد بر سر راهها فرستد و نگاه دارد و هیچ کس بی‌اجازت برنگذرد، و مرد به‌راه داران فرستاد و احوال بگفت و شحنهٔ ولایت بر [تر]تیب می‌بود.

---

۱ ــ اصل: دارند.

صابر و صملاد پیش سمك آمدند و احوال بگفتند . سمك دم در کشید و هیچ سخن نگفت تا آن ساعت که طلایهٔ شب تیره پدیدار آمد و ساقهٔ روز قصد گریختن کرد و خیل شب در سپاه روز آویختند و لشکر روز روی به هزیمت نهاد و سیارگان نقاب از روی برگشادند و عالم ظلمانی گشت .

سمك روی به آتشك کرد و گفت برخیز ، تا برویم و سیاه‌گیل و سام [را] از بند بیرون آوریم پیش از آنکه ایشان را رنجی رسد . آتشك گفت اگر خواست اگر نه خواست می‌باید رفت . تا سمك دیگر روی به صابر و صملاد کرد . گفت ای جوانان ، ما راه زندان نمی‌دانیم . آتشك راه دانست و نگفت، که نمی‌دانم. گفت آخر دو تن با ما باشند بهتر بود. سمك گفت ما را به راهی مجهول پیش زندان برید تا رنج عسس نباشد . آن مردمان گفتند فرمان تراست .

هر دو پیش ایستادند و سمك و آتشك همراه می‌آمدند تا به نزدیك زندان رسیدند . سمك در پیرامون زندان برگشت . جایگاهی دید از سنگ بر سنگ برآورده . و هیچ رخنه و سوراخی ندیدند. روی به صابروصملاد [کرد] و گفت شما به سعادت بازگردید تا من جهد کنم و چاره سازم . این جایگاهی سخت استوارست . باشد که ایشان را به دست توانم آوردن تا دل من از کار شما فارغ باشد . پس اگر نتوانم من خود باز آیم .

ایشان هر دو بازگشتند و با هم گفتند که ما هر دو پنهان شویم و نگاه می‌داریم تا ایشان را چگونه از زندان بیرون می‌آورند . این بگفتند و کوچه‌ای بود برابر زندان ، هر دو درآن کوچه پنهان شدند .

سمك ساعتی پیرامون زندان برگشت. هیچ راهی نتوانست کردن. فرو ماند . پس نگاه کردند ، به نزدیك آن زندان گرمابه‌ای بود ویران ،

برمقدار یك تیر پرتاب دورتر. سمك در آن گرمابه‌شد و آتشك نیز درشد. سمك نگاه کرد، چاه گرمابه دید. چپ و راست بنگرید و گفت ای آتشك بدین چاه فرو خواهم رفتن و بنگرم تا راهی بدست توانم آوردن؟ آتشك گفت ای پهلوان، من در چاه روم و بنگرم تا آب هست یا نه. آنگاه اگر خواهی تو در رو. سمك عیار گفت باش تا من خود بنگرم.

سنگی گران برگرفت و در چاه انداخت و گوش به سوی چاه کرد. آوازی به سمك رسید آشفته[1]. سمك گفت ای آتشك، بـه یزدان دادار کردگار که این چاه پوشیده‌اند. سر کمند به دست آتشك داد و خود دست در کمند زد و به چاه فرو رفت.

چون به زیر چاه رسید نگاه کرد. بن چاه فراخ بود و خشك بود. سمك [را] پای به زمین فرو رفت، معلق بود پوشیده. سمك کارد برکشید و بشکافت. سوراخی پدیدآمد. سوراخ[را] فراخ کرد. بادی خنك به وی بازآمد. دست فراز کرد تا آب هست یا نه و یا نزدیك است یا دور. آبی[2] دید که از یك جانب [می]آمد و به دیگر جانب فرو می‌رفت. چون نیك احتیاط کرد از آن جانب می‌آمد که زندان بود. سمك‌آواز داد و گفت ای آتشك، باش تا من بازآیم که راهی پدید آمد. تا بنگرم که چگونه است.

سمك پای در آب نهاد و به بالا می‌رفت تا مقدار نیزه‌واری برفت. آبی[2] دید که از سوراخی بیرون می‌آمد. نگاه کرد، به بالای [سر] چاه دید. سمك با خود گفت بنگرم که این سر چاه کجاست. باشد که کاری پدید آید.

پس به‌بالای چاه برآمد. چون نگاه کرد میان زندان دید. خرم شد. یزدان را شکر کرد [که] چنان کار آسان برآمد. آواز ناله‌ای شنید که یکی

۱ـ اصل، آشفته‌ای . ۲ـ اصل ، آب

می‌گفت آبی دهید. سمک بشنید که آب می‌خواهد. پیش‌وی رفت. نگاه کرد. سیاه‌گیل [را] دید که با بندی افتاده، خون بسیار از وی رفته. سمک سر وی در کنار گرفت. همچنان آب می‌خواست. سمک برخاست و بگردید به هر گوشه‌ای. سه پایه‌ای دید و مطهره از وی درآویخته. مطهره برگرفت و به بالین سیاه‌گیل آمد و آب در گلوی سیاه‌گیل ریخت.

سیاه‌گیل قوت یافت. گفت ای جوانمرد، تو کیستی. سمک گفت ای پهلوان منم سمک خدمتگار تو. سیاه‌گیل چون نام سمک شنید خرم شد. گفت ای پهلوان چگونه آمدی. سمک عیار گفت مرا یزدان راه نمود. هیچ دانی که زندان بان کجاست؟ سیاه‌گیل گفت خانه‌ای درین جایگه دیدم، اگر هست در آن خانه [است] که من از بسیاری چوب که خورده‌ام بیهوش افتاده بودم.

سمک برخاست و گرد زندان می گشت. خانهٔ جندرای را دید. سیاه را دید که در خواب خوش رفته، سمک عیار کارد بر کشید. گفت او را بکشم تا ایمن باشم. پس کارد بر آورد و شکم سیاه تا به سینه بر درید. جندرای سیاه بنالید و بی مراد جان بداد. سمک فارغ شد. پیش سیاه گیل آمد و گفت سام کجاست. سیاه گیل گفت درین زندان است.

سمک برگشت. سام را دید درگوشه‌ای افتاده، و می‌نالید. سمک پیش وی آمد و دست بر سینهٔ سام نهاد و سام گفت مرا آبی دهید. مطهرهٔ آب بیاورد و در گلوی سام کرد. سام گفت ای آزاد مرد، تو کیستی؟ گفت منم سمک عیار. چون نام سمک شنید خرم شد. گفت ای پهلوان، یزدان به فریاد تو رساد چنانکه به فریاد ما رسیدی. چگونه برین جایگاه آمدی و با سیاه چه کردی که ما را چوب زد؟ سمک عیار گفت ای پهلوان: مرا یزدان راه نمود. آمدم و سیاه را کشتم. سام گفت آفرین بر تو باد. پس از آن جایگاه سام را بر گرفت و پیش سیاه گیل آورد و

گفت اکنون شما را برین چاه فرو خواهم برد که ازین چاه بر آمدم . ایشان گفتند تو دانی . سمك به سر چاه آمد و سیاه‌گیل را بر دوش گرفت و به چاه [در شد و] اورا به زیر چاه گرمابه برآورد . او را به کمند بر بست و پس گفت ای آتشك بر کش ، ایشان را آوردم و یزدان مرا یاری داد آتشك گفت ای پهلوان ، زور ندارم .

سمك خواست که بـر بالاآید . صابـر و صملاد گفتند ما زور داریم . آن چنان بود که ایشان به قوام ایستاده بودند . چون سمك و آتشك در گرمابه رفتند صابر و صملاد به در گرمابه آمدند و قوام کارایشان بر می گرفتند و نگاه می کردند که سمك در چاه رفته است ، و گوش می‌داشتند تا سمك از چاه بر آید . تا آن ساعت که آتشك گفت من زور ندارم . ایشان در آمدند که ما زورداریم . سمك را گفتند ما به خدمت ایستاده‌ایم .

پس هر سه سیاه‌گیل را از آن چاه بر کشیدند . سمك به زندان باز آمد و سام را می‌آورد تا به زیر چاه . بر کشیدند . سمك به بالا برآمد . ایشان آفرین کردند . سمك با ایشان گفت چه چاره سازیم که سرای ما دور است و این دو تن خسته و مجروح اند و ایشان را بر پشت می‌باید بردن که نتوانند[1] رفتن ، که نباید که عسس ما را زحمت دهد ، که وقت بازگشتن ایشانست و این جایگاه بودن مصلحت نیست . چاره چیست ؟

آتشك گفت ای پهلوان ، مادر خوانده‌ای دارم ، درین نزدیکی سرای اوست ، اما دیربست تا او را ندیده‌ام . به سرای وی باید رفتن . سمك عیار گفت ای‌آتشك ، آن شب که دلارام داشتیم راه به هیچ کس نمی دانستی . نیکست این ساعت راه مـی‌دانی . آتشك گفت ای پهلوان ، فراموش کرده بودم . از عشق دلارام نمی دانستم که کجا می‌باید رفت . سمك عیار گفت نیك آمد .

---

۱ ــ اصل : نتواند

پس به هر دو تن یکی از آن خستگان برگرفتند و آتشك در پیش، تا به کوچه رسیدند. آتشك بر در سرای رسید، حلقه بر در زد. زنی پیر به‌زیر آمد و در بگشاد. گفت بر در کیست؟ گفت ای مادر، منم فرزند تو آتشك. آن زن گفت شاد آمدی. در آی. از کجا می‌آئی و تا درین وقت کجا بودی؟ آتشك گفت وقت سخن‌گفتن نیست که دو سه تن با ما امانت اند. به تو آورده‌ام. آن پیر زن گفت ایشان را در آور که جای ایشان در دیده سازم.

پس همگنان درسرای شدند. پس آن پیرزن ایشان را بنشاند. گفت ای آتشك، کجا بودی و این چه قوم‌اند و این دوسه خسته کیستند؟ آتشك گفت ای مادر، نمی‌دانی. عیار جهانست سمك، و این دو خسته سیاه‌گیل و سام‌اند که از لشکر فغفور شاه گرفته بودند و در زندان باز داشته بودند به دست طرمشه. ایشان را بدر آورد.

خواست که چیزی دیگر گوید. آواز در سرای بر آمد. آن زن گفت شما درین خانه روید ساعتی، که فرزند من است. ایشان را در آن خانه کرد. زن پیر بیامد و در بگشاد. سمك از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید که بیامد بلند بالا و قوی یال. کاکل[۱] در سرخود مسلسل، و جبه پوشیده و میان در بسته و دامن برگرفته و چیزی در دامن. پیش مادر فرو ریخت. جامه‌ها بود و کلاهها و دستارها که از مردم بستده بود. گفت ای مادر، هیچ صید نکردم مگر این دو سه. چیزی بیاور تا بخورم که مرا سخت گرسنه است.

مادرش برفت و طبق نان بیاورد. پاره‌ای بریان با شیرینی و ترشی پیش وی نهاد. سمك نگاه‌کرد تا آن جوان دست به‌نان فراز کرد و نان خوش می‌خورد. سمك با خود گفت سخت چالاك است این جوان. شب

۱ ــ اصل: ناملی (؟)

روی می‌کند و هم از ماست. نظاره می‌کرد و عجب در نان خوردن وی باز مانده بود. تا نان بخوردند و دستها بشستند. پس گفت ای مادر، هوسی در دل دارم، و دریغ می‌خورم. ندانم چگونه سازم تا مراد حاصل کنم. تا مادرش گفت جان مادر، آن چیست که ترا دل در بند اوست؟[1] گفت می‌گویند ای مادر، که عیار پیشه‌ای هست نام وی سمک. برین ولایت آمده است. طلب کار او می‌باشم تا او را ببینم و کمر خدمت او در میان بندم، که خدمت چنان مردی به جان کردن واجبست و چندست که در شهر می‌گردم، باشد که او را جایگاهی دریابم و راه به مقام او نمی‌دانم. درمانده‌ام تا او را کجا بدست آورم؟

مادرش چون بشنید که مراد او چیست گفت ای فرزند، اگر ترا این مراد است سلیم است. عهد کن و با مادر خود سوگند خور که آنچه می‌گوئی حقیقت است و تو سمک از بهر آن می‌خواهی تا خدمت وی کنی و با او یار باشی، و پیش پادشاه غمز نکنی و نسپاری تا من او را به دست تو باز دهم که کجاست.

آن جوان گفت ای مادر، مرا سرخ‌ورد نام است و از تو زاده‌ام. چون من مرد را گویند که غمز نکنی؟ و غمز و خیانت کار فرمایم؟ به یزدان دادار کردگار که اگر سمک [را] ببینم تا زنده باشم بندگی وی کنم. زینهار ای مادر، این[2] ظن در حق من خطاست. اگر چنانست که با پدر من خیانت کرده‌ای و حرام زاده در وجود آمده باشم روا باشد، که از حرام زاده جز مفسدی و غمازی نیاید، ناچار فعل خود پیدا کند و گواهی حرام زادگی در خود بدهد، و اگرنه، حلال زاده‌ام بدانکه از حلال زاده کار بد نیاید، و غمازی نکند. مادر چون بشنید خرم شد. سر فرزند در کنار گرفت.

---

۱ ــ اصل: دربند است.   ۲ ــ اصل: ای ظن.

سمك در گفتار ایشان باز مانده بود. با خود می‌گفت عاقل‌جوانیست تا مادرش گفت ای فرزند، سوگند خور تا دل من ایمن باشد. سوگند خورد به‌یزدان دادار کردگار که [من] سرخ ورد با سمك و هواخواهان او و دوست داران او غدر نکنم و غدر نیندیشم و نیز نفرمایم و رضا ندهم. با ایشان یار باشم و اگر کاری افتد جان تسلیم کنم و او را و کسان او را نسپارم. چون سرخ ورد سوگند یاد کرد مادرش برخاست و آن در باز کرد. گفت ای پهلوان!

سمك بیرون آمد و سلام کرد. سرخ ورد چون سمك را دید برخاست و در پای سمك افتاد و آفرین کرد و او را بستود. پس گفت ای مادر، در سرای ما بود و تو رها نکردی تا من هرچه خواستم گفتم؟ و او چگونه به سرای ما افتاد؟ مادرش گفت ای جوانمرد و جان مادر، احوال از وی بازدان که ساعتی هست تا آمد. سمك عیار گفت ای جوانمرد گیتی، وقت سخن گفتن نیست که ما را دل در بند این خستگانست. سرخ ورد گفت با تو کیست؟ گفت آتشك و صابر و صملاد فرزندان خمار، و دیگر سیاه‌گیل و سام پهلوان از لشکر خورشید شاه و آن فغفور شاه.

سرخ ورد گفت ایشان در زندان شاه بودند به دست طرمشه. چون بیرون آوردی؟ سرخ ورد آتشك را دید. بپرسید. پس گفت ای مادر، آب گرم کن و موم روغن بساز، پس مادرش آب گرم کرد و موم روغن بساخت. سمك احوال خویش با سرخ ورد بگفت. سمك و آن قوم ازفرق تا به قدم سیاه‌گیل و سام هر دو بشستند و موم روغن در هفت اندام ایشان[1] بمالیدند. سرخ‌ورد داروی زخم بیاورد و در زخمهای ایشان یاد کرد [؟] و ایشان را بخوابانید.

سرخ‌ورد درحال شراب آورد و مجلس بزم بیاراستند و به شراب

۱ـ اصل: او

خوردن مشغول گشتند تا عالم جامهٔ سیاه از تن بیرون کرد و لباس زربفت پوشید و جهان سر بسر منور شد.

سمك صابر وصملاد را گفت به در سرای‌شاه روید و نگاه‌می کنید و گوش می‌دارید تا چه می‌گویند. صابر و صملاد بر در سرای شاه آمدند و نگاه می کردند که ناگاه طرمشه بیامد فریادکنان پیش تخت شاه. گفت ای شاه، سیاه‌گیل و سام را برده‌اند، ارمنشاه از جای بر آمد. گفت چه می‌گوئی؟ زندان بشکستند یا نقم بر زدند؟ طرمشه گفت ای شاه، جندرای سیاه را کشته‌اند و هیچ نقمی و سوراخی پدیدار نیست، و در زندان برجای بسته‌است. ندانم که چون افتاده است. ارمنشاه گفت آخر چگونه برده‌اند؟ از آسمان درآمدند یا از زمین برآمدند؟ هیچکس باور نکند. مگر پریان برده‌اند. اگر نه آدمی به یك ساعت این کار نکند. طرمشه گفت ای شاه، ندانم. از میان زندان ناپدید گشته‌اند و جندرای سیاه [را] کشته‌اند.

همگنان در آن کار بازمانده بودند تا مهران وزیر گفت ای شاه، ترا گفتم که ایشان‌را نگاه دار یا سیاست فرمای که دشمن کشته بهتر. سمك از آن مردی است که در شهر چین میان چندین خلایق در میدان فرزند من قابض را بکشت، و بیامد و ریش من بگرفت که مرا بکشد، تا شیرافکن دست وی بگرفت، و ببیش، شیرافکن [را] درمیان ده هزار سوار [سلاح] پوشیده بکشت و اندیشه نداشت، که اگر شیر افکن زنده بودی کار بدانجا نرسیدی. ای شاه، تو در کار غافلی نمودی کـه اگر کردار سمك گویم روزگار برود. تا من بروم و این زندان را بنگرم.

مهران وزیر با قومی از خاصگیان شاه آمدند و دیدند و گفتند ای شاه، هیچ اثری ندیدیم. مهران وزیر گفت ای شاه، چنین کار به اندیشه برآید. من اندیشه کردم و این کار طرمشه کرده است. از وی طلب کار باید بودن. بفرمای تا او را مطالبت کنند.

وصابر وصملاد آن همه معلوم کردند و بازگشتند و پیش سمك آمدند واحوال بگفتند . سمك با سرخ ورد گفت من به بارگاه می‌روم در سرای شاه . [سرخ ورد گفت] چون مهران وزیر حاضر [است] و ترا می‌شناسد نباید که ترا رنجی رسد و ما طاقت نداریم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، اندیشه مدار که هر که کاری کند و بند و گشاد آن داند او را مسلم باشد .

مادر سرخ‌ورد را بخواند و از وی داروئی خواست . بیاورد. سمك دست در میان کرد و چیزی بدر آورد و با آن دارو بمالید تا حل شد . پس در آب کرد و روی خود را در آن آب بشست . رنگ روی سمك بگردید . همگنان بر وی آفرین کردند . گفتند ای پهلوان ، ما را بیاموز . سمك گفت وقت نیست . و پس موی خویش باز کرد و پاره‌ای در پیش افکند . درپیچید و میان در بست و چوب در دست گرفت و از سرای بیرون آمد ، و در میان مردم فرو رفت .

سرخ ورد با صابر و صملاد برائر وی به تماشا می‌آمدند تا سمك چه می‌سازد . همه در بارگاه آمدند که طرمشه را پیش ارمنشاه آوردند . گفت ای ناکس ، بگوی تا این کار چون بوده است و اگر نه بفرمایم تا ترا سیاست کنند . طرمشه گفت ای شاه ، ازین کار آگاهی ندارم . من در سرای خفته ، و جندرای در زندان می‌بود . او را کشته‌اند . چه گویم ؟ احوال از که بازدانم ؟ شاه بفرمود تا او را چوب زنند .

جلادان در هم نگاه می کردند . این بدان می‌گفت تو او را چوب زن ، آن بدین . هر کس اندیشه می کردند که امروز پادشاه خشم گرفته است بر وی . اگراوراچوب زنیم فردا که شاه بر ما خشم گیرد ، ناچار ما را به‌دست وی دهد ، ما را به زخم چوب بکشد . بهتر ازآن نیست که او را محابا داریم . ایستاده بودند تا شاه بانگ برایشان زد که به چه ایستاده‌اید ؟

پس جلادی در میان رفت و او را در کشید و چوب زد و محابا

می کرد . سمك ایستاده بود . دانست که محابا می کند . گفت ای شاه ، در چوب زدن محابا می کند . دستوری[1] که بنده او را چوب زند تا بگوید که این کار چون بوده است . ارمنشاه گفت بزن .

سمك چوب در دست گرفت و آستین بر پیچید و چوب در گرداند [و یك چوب براندام طرمشه زد، چنانکه پنج شش جای بطرقید ، و خون روانه‌شد. فریاد از نهاد طرمشه بر آمد. سمك عیار یك چوب دیگر بزد سخت‌تر از چوب اول . چون چوب به پنج رسید گفت زینهار ، تا راست بگویم. سمك با خویشتن گفت از زخم چوب می‌جهد و اگر نه چه می‌داند. طرمشه را باز نشاند . گفتند بگوی تا چگونه بوده است ؟

طرمشه گفت چون از سرای شاه بیرون آمدم و در پس بازار رسیدم دو برادر قصاب‌اند که][2] دوش به در سرای من آمدند و چهارصد دینار زر به من دادند ، گفتند سیاه‌گیل و سام را به ما ده. ارمنشاه گفت جندرای سیاه را چرا کشتی ؟ گفت ایشان گفتند نباید که این راز آشکارا شود . چون او را کشته باشیم گویند کسی دیگر کرد و این گمان نبرنـد . پس جندرای سیاه را بکشتند و سیاه‌گیل و سام را ببردند .

[سمك] گفت این ناجوانمرد نه مرد و نه زن ، دوجوان را به دست خون بازداد. شاه سرهنگان [را] بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاوردند به بارگاه . پیش شاه خدمت کردند . ارمنشاه گفت سیاه‌گیل و سام را کجا بردید ؟ ایشان گفتند ای شاه ، سیاه‌گیل و سام چه باشد ؟ ما خبر نداریم . طرمشه از زخم چوب سمك می‌نالید . گفت دوش به در زندان آمدند و چهار صد دینار به من دادند و سیاه‌گیل و سام را ببردند و جندرای سیاه را

---

۱ ـ اصل ، تا. بدستوری . ۲ ـ قسمتی که میان دو قلاب قرار گرفته است در کنار مجلس نقاشی بوده و چون تصویر را بریده و جدا کرده و بجای آن کاغذ چسبانده‌اند کاتبی دیگر عبارات این قسمت را روی کاغذ الحاقی نوشته است .

بکشتند ، آن چنانکه با شاه گفته بود دوچندان بگفت .

ایشان سوگندها خوردند به یزدان دادار کردگار که ازین خبر نداریم ، نه از سیاه‌گیل و نه از سام ، و نه از جندرای سیاه ، و نه خود ازین معنی خبر داریم . و با طرمشه نه به‌نیك و نه به بد سخن گفتیم . ما را با زندان شاه و با بندیان چه‌کار ؟ مهران وزیر گفت : بروید و سرای ایشان [بجوئید . سرهنگان به‌خانهٔ ایشان برفتند و همهٔ خانه را زیر و زبر کردند ، و اندرون و بیرون را بجستند و هیچ نشانی نیافتند. پیش پادشاه آمدند و گفتند ندیدیم . شاه گفت ای طرمشه . سیاه‌گیل و سام را چوب دادی زدن ؟ گفت بلی ، شاه ، ایشان مبتلااند ، نتوانند رفتن . مهران گفت ای شاه ، طرمشه را بند باید بر نهاد . مهران به‌معتمد گفت آن دو برادر [ان] قصاب را پیش من باید آوردن تا از ایشان باز دانم . این بگفت و پراکنده شدند ، و آن دو برادران قصاب را به‌سرای مهران وزیر بردند .[1]

سمك روی به‌صابر و صملاد کرد و گفت شما پیش پدر باز گردید و سلام من برسانید ، و بگوئید تا ما را به دعا یاد دارد . و دلارام را بگوی که [پسران کانون را] می‌دارد و زینهار ایشان را[2] از بند نگشاید . صابر و صملاد پیش پدر شدند و احوال بگفتند] [3] و خمار از کردار سمك عجب داشت . پس هر یکی بجای خویش باز شدند و می‌بودند تا آن ساعت که شب درآمد .

مهران دو برادران قصاب را پیش خود خواند . چون حاضر آمدند ایشان را بنشاندند و از هر سخنی می‌پرسیدند و ایشان هر جواب می‌دادند. مهران وزیر سخن ایشان نگاه می‌داشت و نکتها می‌گفت و حیلتها یاد می

۱ــ اصل : بردن ۲ــ اصل : اورا ۳ــ قسمتی که در قلاب قرار گرفته پشت تصویریست که بریده و جای آنرا وصله کرده‌اند و مطالب را کاتبی‌دیگر روی کاغذ نو نوشته است .

کرد و سخن سمک می‌گفت و به قطعا آن دو برادران قصاب هیچ سخن نمی‌گفتند که احوال سیاه‌گیل و سام [معلوم شود. سخن] درازبود تا آن ساعت که روز شد .

مهران وزیر با دو برادران قصاب به بارگاه آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، به‌هیچ گونه اقرار نمی‌آورند ، که ما ازین خبر نداریم . شاه بفرمود تا ایشان [را] سیاست کنند . سرهنگان با حاجب شاه و شحنهٔ ولایت بیامدند و ریسمان در گردن آن دو جوان کردند و به بازار آوردند . صد هزار زن و مرد بازاری و لشکری خروش برآوردند و زاری کردند . که ایشان دو بردار معروف و جوانمرد و سخت پاکیزه [بودند] و مردم ولایت ایشان را دوست داشتندی . دربازارچون ایشان را می‌آوردند خروش از مردم شهر برآمد .

ازقضاشحنه باایشان نیکوبودی ، که‌شحنه‌را خدمت‌بسیار کردندی هم به‌کیسه وهم به دست‌وهم‌پای ، ونیزراتب‌مطبخ‌شحنه ایشان دادندی. از بسیاری خروش و زاری مردم شحنه را دل بر ایشان بسوخت . پس [پیش] آن دو جوان آمد و گفت ای آزاد مردان ، پادشاه سیاست فرموده است و می‌دانید که هیچ به دست من نیست ، وکار به‌جان رسیده است ، و این کار [جان] بازیست ، چون جان بر باد شد چه سود دارد ؟ هیچ بهتر ازین نمی بینم که این احوال راست بگوئید تا چگونه بوده است . تا پیش پادشاه شفاعتی کنم . باشد که شما را رستگاری باشد.

ایشان گفتند ای امیر و پادشاه ، در جملهٔ ماچین ما را شناسند ، و تو نیز ما را نیک دانی که تا بوده‌ایم به نام نیکو زندگانی کرده‌ایم . . .[۱] به یزدان دادار کردگار که ما ازین کار آگاهی نداریم ، و اگر چنان بودی که دانستیمی هم نگفتیمی و رها کردیمی تا جان ما بر باد شدی ، چنانکه

۱ـ اصل : کربرامون فضول و پادشاه (؟)

بی‌حرمتی[1] بر باد می‌آید. هم غمز نکردیمی و کس را نسپردیمی[2] که عالم همه نام و ننگ است و هیچ بهتر از جوانمردی نیست، تا ما را جاودان نام جوانمردی بودی.

شحنه چون این سخن بشنید او را خوش آمد و مهری و شفقتی در دل او[3] کار کرد. سرهنگان و خدمتگاران شاه را گفت[4] یك زمان توقف کنید تا من بـر ارمنشاه روم و باز آیم. این بگفت و صد هزار زن و مرد بر وی آفرین کردند و شحنه روی به‌راه نهاد.

اتفاق ایزدی چنان افتاد که شحنه در بارگاه شد پیش ارمنشاه، و خدمت کرد و دعا گفت. پس گفت ای شاه، این دو جوان قصاب سخت پاکیزه‌اند و خلق شهر از بهرایشان گریه و زاری می کنند، از بهر این دو جوان قصاب، از بهر آنکه اگر نه بی گناه بودندی خلق شهر [را] برایشان سوزش چنین نبودی، و اگر این کار کرده بودندی چون به سیاست جای رسیدندی اقرار آوردندی. ممکن باشد که طرمشه این سخن از بهر آن گفته است تا بر خیره هلاك شوند [و] در مملکت شاه زبان دارد. و چنین دو جوان بی گناه هلاك کردن مصلحت نیست. شاه داند که بنده عافیت ملك شاه می‌خواهد، پس دیگر شاه داند.

مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا طرمشه [را] حاضر کنند، تا از وی سخنی چند بازدانم باشد که پنهان این کار باز دانم. شاه بفرمود تا طرمشه [را] به بارگاه آوردند و پیش تخت شاه خدمت کرد. مهران وزیر گفت ای طرمشه، احوال این کار پیدا نمی‌شود. شاه فـرمود تا آن دو جوان قصاب بی گناه را سیاست کنند و ما دانیم و تو نیز می‌دانی کـه بی

۱- شاید بی‌جرمی ۲- در اصل افعال این عبارت همه مفرد است: دانستمی، نگفتمی، کردمی، نکردمی، نسپردمی. ۳ ـ اصل: ایشان

۴ ـ اصل: گفتند

گناه‌اند . اکنون خون ایشان در گردن مگیر و اندیشه بکن که بسیار گناه داری ، نه هر چند بیش کنی بهتر بود . مکن ، بر خود ببخشای که[1] ترا نیز هم نخواهد کسی[1]. باشد که به سبب راست گفتن ترا خدای تعالی ازین هم خلاص دهد ، و این همه از بهر آن می گویم که می‌دانم که تو ازین خبر نداری ، که این کار سمك عیار کرده است .

طرمشه چون این سخن بشنید گفت به یزدان دادار که این دوجوان بی‌گناه‌اند و ازین کار هیچ خبر ندارند . شاه چون بشنید گفت ای فرومایه ، نه بس بود آنکه دو پهلوان در بند بودند ، از دست بدادی و زندان نگاه نداشتی تا مرد[ی] بیامد و زندان مرا بشکست و ناموس ما ببرد، و به عاقبت دروغی [درحق] دو جوان[2] چنین گفتی ، تا بیم بود که من آن دو جوان بی گناه هلاك کرده بودم ، و خون هر دو در گردن ما بودی .

طرمشه گفت ای شاه ، طاقت چوب خوردن نداشتم ، بدین حیلت خود را توانستم رهانید . شاه بفرمود تا آن دو جوان قصاب را به بارگاه درآوردند . آواز راحت ! راحت ! برآمد و مردم شهر [فریاد] نشاط و خرمی برآوردند . شحنه بیامد و ایشان را از زیر دار به بارگاه شاه آورد . شاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و خلعت داد وگسیل کرد . چون ایشان از سرای شاه بیرون آمدند خلق شهر شادی کردند . پس طرمشه گفت ای شاه ، معلوم است که این کار سمك عیار کرده است . ده معروف در پایندان دارم که ازین شهر بدر نرفته باشد . شاه گفت چنین کن .

پس طرمشه از پیش ارمنشاه بیرون آمد و سرهنگان با وی بیامدند . ده کدخدای معروف را پیش شاه برد تا او را برخود گرفتند . طرمشه بیرون آمد و روی به زندان نهاد . جندرای سیاه همچنان برجای افتاده بود . او را دفن کرد و طرمشه درهمهٔ زندان برمی‌گشت . هیچ رخنه و سوراخی نمی‌دید ،

۱ ـ ۱ . شاید ، ترا نیز هم بخواهد کشتن . ۲ـ اصل ، دروغی بود و جوان

تا بر سر چاه آمد . در آن چاه نگاه کرد . گفت ریسمان بیاورید . طرمشه در میان بست و در آن چاه فرو رفت . به‌بن چاه رسید . آبی[1] دید که روانه بود و آن راه دید ، بدان آب پاره‌ای می‌رفت تا بدان چاه گرماوه رسیدروی به‌بالانهاد واز آن چاه بیرون آمد آن گرماوه ویران بود واز راه گرماوه بیرون آمد . گفت ای دریغا که در چندین گاه من زندان شاه دارم این گمان نبردم ، و در دل من نیامد کـه ازین چاه راهی بتوانم بردن[2]. عظیم مردیست این سمك ، قوی طالعی دارد که این راه بدین صفت به‌دست آورد . مگر از قدیم دانسته بود یا از پیران این شهر کسی راه می‌دانست و با او گفته بود تا او این کار کرده است ، و اگر نه به یك شب چگونه به دست آورد ؟

از آن راه طرمشه به‌نزدیك شاه شد و احوال بگفت که راهی چنین یافتم . ای شاه . بفرمای تا سر راهها بگیرند تا من در شهر طلب کار ایشان باشم که هنوز در شهراند. شاه بفرمود تا شحنه مردان بر سر راهها فرستد و نگاه داری می کند و دروازها احتیاط می کند وطرمشه در شهر طلب سمك و پسران کانون و دلارام شرابدار کردن گرفت .

سمك از آن جـانب در سرای سرخ ورد پیش سیاه‌گیل و سام و آتشك . و سرخ‌ورد بیرون آمد و پیش [سرای] پادشاه رفت [و بازگشت][3] و احوال مرد گماشتن بر سر راهها چنانکه معلوم کرده بود همه پیش سمك باز گفت . سمك گفت ای برادر ، تو بنشین و دل فارغ‌دار که اگر یزدان خواهدکار همه بسازم و جهد کنم که امشب مهران وزیر حرامزاده را دست بسته پیش تو آورم که همهٔ بدفعلی از وی است .

سرخ ورد آفرین کرد و همگنان به شراب خوردن مشغول شدند که ناگاه سمك را درد شکم [گرفت . گاه او را درد شکم] گرفتی چنانکه

۱ ــ اصل ، آب ۲ــ اصل ، بودن ۳ــ اصل ، و سرخ‌ورد را بیرون آمدن و پیش پادشاه رفتن و احوال گفتن و مرد گماشتن .

تا یك هفته باز حال خود نیامدی تا این درد ساکن شدی . آن درد بـر وی مستولی شد و بیفتاد و فریاد می‌کرد و اندران خاك می‌غلتید . سمك در خانهٔ سرخ ورد با درد شکم افتاده و سیاه‌گیل و سام در آنجا که معلوم است.

ما آمدیم به‌حدیث خورشید شاه . چنین گوید مؤلف اخبار که چون [قطران] پهلوان و فـرخ روز میدان داری کـردند و کس مظفر نشد . عهد کردند که روز دیگر به میدان باز آیند ، و پس باز گشتند و می‌بودند تـا آن ساعت که شب دیر انجام[1] به پایـان رسید و لشکر شب از پیش روز منهزم گشت. خسرو فلك سر از دریچهٔ سما بر آورد و دیدار از کهسار بنمود و تیرگی و بخار از روی عالم بزدود . روی زمین از هوا پیداگشت . آتش خورشید[2] زبانه زد ، از هر دو سپاه آواز کوس حربی بر آمد . لشکر چون دریای فراوان در حرکات آمدند . مردان در مغز آهن پنهان شدند ، روی به میدان نهادند . دلیران آهنگ رزم کردند و بددلان راه گریز بردست کردند . نقیبان در میدان آمدند . صف[3] هر دو سپاه راست کردند : میمنه و میسره و قلب و جناح پیراسته .

خورشید شاه در قلب لشکر ایستاده ، و فرخ روز پیش وی ایستاده، میمنه به شیرویه داد پسر شیرافکن ، و میسره به سمور پهلوان‌سپرد ، وجناح لشکر به کرمون ، و ساقه به سنجر پهلوان تسلیم کرد . از آن جـانب قزل ملك میمنه به قطور سپرد برادر قطران ، و میسره به سمران . و کل اسوار که دعوی کرده بود که جواب قطران باز دهد و او را از بند بیرون آورد تا آمده بود رنجور افتاده بود. آن روز در میسره ایستاده بود پیش‌سمران و جناح به سیلم سپرد .

پس چون هردوسپاه ترتیب دادند از قلب قزل‌ملك قطران اسب‌در میدان جهانید . درمیدان نعره زنان و اشتلم کنان‌ساعتی جولان کرد و طرید

۱ ــ اصل : شبدیز انجام ۲ــ اصل : خورشیدشاه ۳ ــ اصل : صفت

نمود و ناورد کرد . پس برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد و گفت ای فرخ‌روز ، چرا بازمانده‌ای ؟ هم‌نبرد تو در میدان آمد . اگر به عهد و پیمانی تا خود را برآزمائی .

فرخ‌روز چون بشنید پیاده گشت . زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و پای در پشت اسب آورد و به میدان درآمد . نعره زنان پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت چیست این همه اشتلم کردن و دعوی محال . و به بازوی خود غره گشتن ؟ پنداری که در مردی و هنر میدان داری چیزی دانی ؟ بیاور تا از مردی چه داری ؟ این اشتلم کردن چیست ؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست و بر یکدیگر ظفر نیافتند ، و بن نیزه از دست بینداختند ، و دست زدند و تیغهای اعرابی [؟] از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند . چنانکه آهنگران جلد ، آهن به سندان زنند به وقت کار کردن ، ایشان تیغ بر سر و فرق یکدیگر چنان می‌زدند . تا آن تیغها را قبضه بماند ، و از درقها . . . ، بر هم ظفر نیافتند .

عنان اسبان بازگرفتند و ساعتی دم زدند و بیاسودند . پس دستها به کمانهای عاج قبضهٔ طیار گوشهٔ خوارزمی بردند و تیرهای خدنگ از کمر بگشادند و به میدان آمدند . بسیار تیر بر یکدیگر انداختند تا کمانهای ایشان بشکست و در جعبه تیر نماند و بر یکدیگر ظفر نیافتند . تا آن ساعت که آفتاب در قطب فلك راست ایستاد . گرما در عالم زور کرد . سنگریزه بتفسید . از هردو جانب نقیبان بیامدند و ایشان هردو [را] از یکدیگر جدا کردند که بسیار کوشیده بودند . درحال طبل آسایش بزدند و هردو سپاه از یکدیگر بازگشتند و روی به آسایش نهادند و از هردو جانب سخن قطران و فرخ‌روز می‌گفتند تا شب درآمد . طلایگان بیرون فرستادند .

خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف اخبار چنین گوید کـه [چون] قطور و قطران و سیلم و مهران وزیر از بند بجستند و از درهٔ بغرائی ایشان [را] ببردند خورشید شاه نامه فرمود به شاه فغفور و در نامه یاد کرد که « ای شاه ، این جایگاه حفل بسیارست و مهران وزیر که شاه او را به ما فرستاد تا ما را مدد باشد غدر کرد ، کـه این همه آشوب از وی افتاد ، لشکر ماچین [را] در راهی[1] که می‌آمد خوانده بود تا آن مال ببرند و لشکر نیست کنند، یزدان ما را پیروز ومظفر گردانید تا آن راز آشکارشد و با ایشان در آویختیم و قطور و سیلم و مهران وزیر[را] بگرفتیم. اگرچه لشکر[ی] که به‌ما فرستاده‌بود قهر کرده بودند ما نیز از لشکر دشمن زیادت از آن قهر کردیم . و مال بستدیم ، بیرون از آنکه در میدان مصاف کشته شدند اسیر بسیار گرفتیم و سیاست کردیم . چون نوبت آمد که قطور و سیلم سیاست کنیم غدر کردن مهران وزیر آشکارا شد . و خطها و نامه‌ها که نوشته بود بنمود . پس ایشان را به درهٔ بغرائی فرستاد عاقبت ایشان را به تدبیر ببردند . تقدیر یزدان چنان بود . اکنون ما را مدد فرستد که از ماچین ایشان [را] هر روز مدد می‌رسد ، اگرچه ما را هیچ ترس و بیم از ایشان نیست . اما دل سپاه ترسناك است » . و نامه بفرستاد .

چون نامه به شاه فغفور رسید برخواند و معـانی معلوم کرد ، و کردار مهران وزیر بدانست . با خود گفت که این، دل من گمان می‌برد . که مهران وزیر سخن نه بر طریق می‌گفت ، اما بر خود پوشیده می‌داشتم و خود را از راه می‌افکندم ، تا لاجرم این همه آشوب در جهان در میان پادشاه چین و ماچین افکند ، آن حرامزاده . این گمان آن روز افتاد که فرزند خویش در میدان فرستاد در برابر خورشید شاه ، و آن حیلت ساخته بود . سمك عیار نیکو بدانست . و بسیار کوشید که من خورشید شاه را قهر کنم ، نیك

۱ـ اصل: در راه

بود که به گفتن آن ناکس وی را هلاك نکردم ، اگرچه من جهد کردم یزدان وی را نگاه داشت و از دست ما برهانید . ما فعل خویش‌کار فرمودیم ، اما دولت یار اوبود ، و یزدان او را پادشاهی داد . اکنون چاره باید کردن که خویشتن با سپاه بروم و عذرها بازخواهم ، و جواب دشمن بازدهم ، که‌کار از حد گذشت .

پس درحال صاحب قلم [را] حاضر کرد و احوال بگفت، و بفرمود تا نامه به ولایتها نوشت و از هر ولایت سپاه به تعجیل بخواند . چون نامه‌ها روانه شد ، از شهر تیرورد پهلوان قاورد با پنج هزار سوار برگزیده روی به چین نهادند ، و از شهر ارمان آذرجوش با ده هزار سوار برگزیده ، و همچنین از بلاد در ارمنمان [؟] با هفت هزار سوار ، از هر اطراف روی به چین نهادند .

فغفور درگنج بگشاد . سپاه که می‌رسید می‌نواخت و خلعت می‌داد و ساز و سلیح آراسته می‌داد ، تا چهل و پنج هزار سوار جمع‌گشت . پس چند خروار خزینه ترتیب داد و سیصد خروار فراش خانه و زراد خانه و مطبخ و خرگاه ، و بارگاهی از بهر خورشید شاه بفرمود از اطلس سرخ ، به طناب ابریشم ، و بیست و چهار ستون از هر گوشه‌ای ترتیب کرده . و روزی اختیار کردند که از شهر بیرون روند که ناگاه از بیرون شهر آواز دهل و بوق و کوس برآمد ، چنانکه فغفور شاه بر تخت بلرزید . از هیبت آن رنگ از رخسارش برفت . شهر چین در زلزله افتاد .

امرای دولت خاص و عام نشسته و ایستاده ازجای برآمدند وگفتند این همه آشوب چیست . فغفور شاه را خدمتگاری بود نام او نصور . خواست که بیرون رود و بنگرد تا این آشوب چیست ، و این احوال بازداند . نصور خواست که بیرون رود . یکی در پیش تخت فغفور آمد و گفت ای شاه ، مردم خاص و عام بر در و بام افتاده‌اند و می‌گویند که لشکری بسیار

در پیرامون شهر فرود می‌آیند. شاه فغفور گفت ای نصور، بنگر تا کیست؟ لشکر بیگانه‌اند یا آشنا؟ به چه کار آمده‌اند و از کجا می‌آیند و کجا می روند؟ نصور پای به اسب درآورد، با پنجاه سوار روی به راه نهاد و از شهر بیرون آمد. مقدار یك فرسنگ برفتند. بالائی بود. بر آن بالا رفتند از آن جانب نگاه کردند تا کوه لشکر دیدند و فرود می‌آمدند و بانگ دهل و دمامه در جهان افتاده، زلزله در عالم افکنده.

نصور نگاه کرد. پیش رو سپاه مردی [دید] پیر نورانی، ریشی سفید تا به ناف کشیده، و بر استری بردعی نشسته، و درقی مصری پوشیده، و دستاری قصب در سر بسته، پای در رکاب زرین نهاده، و چتری گوهر نگار با ساز تمام آراسته، و یکی [او] را[1] علمی بر بالای سر بداشته، برین گونه روانه. [نصور] برگوشه‌ای ایستاده، تا سپاه فرود می‌آمدند و بارگاه و خیمه و خرگاه و نوبتی[2] و قلعهٔ روان و سراچه و سراپرده و مطبخ می زدند. شامگاه رسیده بود. هنوز لشکر فرود می‌آمدند و رخت و بند می نهادند و خیمه می‌زدند. چون ملخ بر می‌آمدند و آخر ایشان پدید نبود. نصور در ایشان نگاه کرد که زینت ایشان نه از چین و نه از ماچین و نه از نواحیها[ی] نزدیك بود[3]. عجب مانده بود تا شب درآمد. لشکر هنوز فرود می‌آمدند.

نصور بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و احوال لشکر بگفت که چندان لشکر اند که اندازه نیست و ساز و زینت ایشان بر دیگر گونه است. چنانکه دیده بود شرح داد. فغفور در اندیشه فرو رفت. با خویشتن گفت لشکر کیستند و کدام شاه است؟ مگر از آن پادشاهزادگان‌اند که دایه ایشان [را] در بند کرده‌بود، و به ولایت خویش باز رفتند و لشکر آورده‌اند. ندانم که از کدام ولایت‌اند و ما را ازیشان چه پیش خواهد

۱ـ اصل: هر یکی را ۲ـ اصل: نوبی (؟) ۳ـ اصل: بودند

آمدن ؟

همهٔ شب در اندیشه فرو رفته بود تا رایت شب نگونسار شد و علم روز برافراشتند . فغفور شاه به تخت بر آمد . امرای دولت حاضر آمدند و از اطراف هر کس که به خدمت آمده بودند حاضر گشتند . شاه فغفور دلتنگ شد . نصور را گفت بر خیز و به لشکرگاه رو و بنگر تا آن لشکر کیستند و پادشاه ایشان کیست و به چه‌کار آمده‌اند تا دانم که مارا چه می‌باید کردن ؟ نصور در حال برخاست و سوار گشت . با دویست سوار آراسته روی به راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه آمد . و راوی قصه روایت کند که هنوز لشکر می‌رسیدند . نصور نگاه می کرد . لشکرگاه ایشان را کناره ندید ، و زیادت ده فرسنگ بود که می‌نمود که لشکرگاه ایشان بود . بارگاهی از اطلس سرخ زده ، و کمری گوهرنگار گرد آن درآورده ، به چهل ستون برپای ، و به چهارصد طناب ابریشم ، به میخهای زرین و سیمین به زمین فروبرده .

نصور در آن عجب مانده بود که روی به بارگاه نهاد . هنوز مقدار یك تیروار مانده بود که چاووشان و سرهنگان در آمدند و بانگ برایشان زدند و پیاده کردند که چنین گستاخ می‌آئید ؟ پندارید که به سرای خویشتن یا به‌کاروانسرائی می‌آئید ؟ همه را پیاده کردند و برجای بداشتند . حاجبان در آمدند که شما کیستید و از کجا می‌آئید ؟ نصور گفت از پیش‌فغفور شاه آمدیم تا احوال شما معلوم کنیم .

حاجبان ایشان [را] برجای بـداشتند و پیش آن پیر رفتند و گفتند ای بزرگوار ، قومی از شهر آمده‌اند و می‌گویند که فغفور ما را فرستاده است تا احوال این لشکر بدانیم . پیرگفت بروید و ایشان را در آورید . حاجبان دلیر کاردان[1] با سیاست آمدند و دست نصور [را] گرفتند و به

۱ ــ اصل ، درین کاروان .

بارگاه آوردند. هنوز در دامن بارگاه بود که خدمت کرد. تا پیش تخت رسید چند جای دیگر خدمت کرده بود. چون نگاه کـرد آن پیش‌رو سپاه [را] دیدکه بر تخت زرین نشسته بود. هفت جوان ماه روی در پیش تخت ایستاده بودند، و غلامان ماه‌روی و چاوشان و مقرعـه داران و سرهنگان هریکی به جای خود.

نصور از همه در گذشت. پیش تخت پیر خدمت کرد و زمین را بوسه داد و سر برآورد. زبان برگشاد و آفرین کرد. آن پیر بفرمود تا او را برجایگاه بنشاندند. نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار به نشستن نیامده‌ام. پیغامی دارم، به زبان بگویم و بازگردم.

پس گفت: پادشاه چین، شاه فغفور، می‌گوید که شما به سعادت از کجا می‌آئید؟ و به کجا می‌روید؟ و چه‌کار دارید؟ و شما را نام چیست؟ و نسب از که دارید؟ و آمدن شما برین ولایت چراست؟ از گذریان‌اید یا از مقیمان؟ دوست‌اید یا دشمن؟ تا ما دانیم که پایگاه بر چه قـدر باید نهادن.

نصور مردی سخن دان بود، و زبان‌آور و خوش سخن بود. آن پیر را سخن او خوش آمد که سخت به‌عقل سخن می‌گفت. اشارت کرد تا نصور [را] بر کرسی زرین بنشاندند. پس آن پیر زبان برگشاد و گفت ای آزاد مرد، این پادشاه شما هیچ عقل ندارد، و در پادشاهی رای و تدبیر ندارد، و از پادشاهی جز نام ندارد. این چنین پادشاهی نباشد. چرا کار پادشاهی راست نداشته است؟ بایستی که معتمدان بر سر راهها بنشاندی و در ولایت دوست و دشمن معتمدی از او باشد. بودی تا از نیك و بد او را خبر کردندی. هر آن پادشاهی که او [را] از سود و زیان دشمن و دوست آگاهی نباشد او را پادشاهی مسلم نیست. در پادشاهی چنین غـافل بـودن [نشاید]، که لشکری چنین فراوان بر در شهر آمدند و خبری از آن ندارد،

که اگر در سرای او شدندی هم خبرش نبودی . چون لشکر بر در سرای رسیدند کس می‌فرستد که شما از کجا آئید و به کجا می‌روید ؟ دوست‌اید یا دشمن ؟ این چه پادشاهی است ؟

نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، چنین است که تو می‌فرمائی . اما سبب آنست که شاه فغفور بهیچ‌گونه با هیچکس کینه در دل ندارد و جملهٔ ولایت اوراست . به داد و عدل آبادان می‌دارد و هرگز قصد ولایت کسی نکند که کسی نیز قصد ولایت او نکنند ، و در پادشاهی ایمن است . اگرچه نیك نیست اما چنین بر آمده است . لاجرم چنین سپاهی به در شهر رسید و او را آگاهی نیست . چون آواز کوس حربی بر آمد در شهر زلزله افتاد ، دانستیم که لشکری رسیده است .

آن پیر گفت ما پیغامی آورده‌ایم . بدان و آگاه باش که ما جمله بندگان و خدمتگاران خورشید شاهیم ، فرزند مرزبانشاه ، پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان و عراق و عراقین و شام و شامات ؛ و شاه مرزبانشاه ما را برین ولایت فرستاد به‌خدمت فرزند خویش خورشید شاه ، که برین ولایت آمده به خواستاری دختر شاه فغفور ، اکنون مدتی است که هیچ نام ونشان او پیدا نیست و شاه ما را فرستاد که فرزند به وی باز رسانیم و اگر چنانکه رنجی به وی رسیده باشد [در] شهر چین یك تن زنده نمانیم ، و خاك شهر به توبرهٔ اسبان به شهر حلب بریم . ما برین کار آمده‌ایم . بازگرد و شاه را بگوی .

نصور چون بشنید خرم شد ، و بخندید و گفت ای بزرگوار شاه ، خورشید شاه تندرست و بسلامتست ، و پادشاه چین است ، و داماد شاه است . ما همه به یك بارگی بندگان وی‌ایم .

آن پیر چون بشنید که خورشیدشاه زنده است و بسلامتست خرم شد و شادی کردند و پهلوانان در نشاط آمدند . پس آن پیر روی به نصور

کرد و گفت بازگرد و سلام ما بندگان به فغفور شاه برسان . و بگوی که ما بندگان خورشید شاه‌ایم و خدمتگاران شاه فغفور . از حلب آمده‌ایم به فرمان مرزبانشاه ، با صد و سی‌هزار سوار .

نصور چون بشنید خدمت کرد و بازگشت و روی به شهر نهاد . چون روی به دروازه نهاد دروازها دید بسته ، و مردمان برحصار ایستاده ، و منجنیق و عراده و عروسك ترتیب می‌کردند ، و بفرمود تا دروازها بگشادند . و به شهر آمدند ، و کوچها دید که برمی‌آوردند و چوبها درسر راه می‌افکندند و شهر در آشوب و غلبه افتاده .

نصور بانگ بر ایشان زد که همه بکنید و چوبها بردارید و سر کوچها بازکنید و دروازها بازکنید و آئین بندید وخرمی و نشاط کنید که این همه لشکر که آمده‌اند ازان ما اند . این می‌گفت و می‌رفت تا به بارگاه رسید . شاه فغفور را دید که از تخت به زیر آمده بود ، و در خاك نشسته ، و امرای دولت برپای ایستاده دلتنگ ، از بهر آنکه پنداشتند که لشکربیگانه است و مصاف می‌باید کردن . و لشکر ارمنشاه نیز درمصاف‌است ، چگونه با ایشان برآئیم .

چون نصور دید که شاه فغفور اندوهناك است گفت ای شاه ، نگویم تا خلعت نستانم . دل فارغ دار که همه خیر و خرمی است . شاه فغفور پاره‌ای در دست داشت، به وی داد. قیمت آن هزار دینار زیادت بود. پس گفت ای نصور ، بگوی که دل من خون‌گشت و من خود ترا هرگز بجائی نفرستادم که نه به مراد من آمدی . همه‌کار من چون نام تو باد .

نصور گفت ای شاه ، بر تخت نشین و خرمی کن که این لشکر از آن پادشاه حلب است مرزبانشاه ، بنده و بنده زادگان و خدمتگاران خورشید شاه‌اند ، و به خدمت پادشاه خود آمده‌اند . ای شاه، پیش‌رو؟ ایشان مردی پیر است با شکوه و نورانی . اول به سیاستی و هیبتی سخن گفت که

شرح نتوان داد. پس آنچه گفته بود بازگفت.

شاه فغفور خرم شد و به تخت بر آمد و بفرمود تا منادی کردند که ایمن باشید که لشکر ما اند و بنده و خدمتگاران داماد و فرزند من خورشید شاه. پس باید که شهر آئین بندید. پس به امرای دولت گفت که نیك بود که به گفت آن حرامزاده، مهران وزیر، خورشید شاه را هلاك نکردم، و اگرنه این سپاه دمار از ما بر آوردندی. اکنون ما را بباید رفتن و آن سپاه را دیدن، و بنگریم تا پیش رو ایشان کیست.

پس بفرمود تا در گنج باز کردند و زر فراوان بیاوردند و طباخان شهر را حاضر گردانید و ترتیب مهمانی فرمود و همچنان منادی در شهر می کردند که شهر بیارائید که روز پیکار نیست. هر که کار کند مزد بستاند و هر که چیزی دارد بفروشد و بهای آن برگیرد. کس را با کس‌کاری نیست، همچنان منادی می کردند و مردم در کارها مشغول شدند. فغفورشاه درحال برخاست و دو هزار از خاصگیان و پهلوانان لشکر همه آراسته از شهر بیرون آمدند، و نصور پیش رو ایشان، تا به نزدیك لشکرگاه رسیدند.

صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه فغفور خواهد رسید. آن پیر هامان وزیر بود و با آن هفت پهلوان که با وی بودند و هر یکی نام ایشان گفته شود: [یکی] خردسب شیدو، و یکی هرمز کیل، و یکی شروان حلبی، و یکی غراب عربی، و یکی سرخ مرغزی، و یکی شاهك رازی، و یکی ابرسیاه. و این هفت پهلوان با وی همراه، و خاصگیان دیگر پذیرهٔ شاه فغفور شدند و چون چشم هامان وزیر بر فغفور افتاد پیاده گشت و جملهٔ پهلوانان پیاده گشتند و پیش شاه فغفور باز آمدند و خدمت کردند.

فغفور خواست که پیاده گردد. هامان وزیر رها نکرد و رکاب او بوسه داد. همهٔ سپاه پیاده و فغفور سوار، اسب می‌راند. گفت ای پیر، برنشین که روا نباشد کـه تو پیاده روی و من سوار. هامان وزیر خدمت

کرد و گفت ما بندگان‌ایم و بارگاه نزدیك است. در خدمت شاه پیاده به بارگاه آئیم.

پس هامان وزیر با جملهٔ سپاه پیاده در رکاب فغفور بیامدند. شاه فغفور همچنان سوار، عنان اسب در دست هامان وزیر، تا بر کنار تخت آورد. پای از اسب بگردانید و بر سر تخت نهاد.

پس هامان وزیر به خدمت بایستاد. فغفور شاه گفت ای پیرمبارك، بنشین که ما را خدمت نمی‌باید، که هردو جانب یکی است. هامان وزیر بنشست. فغفور از وی پرسید که از مرزبانشاه تو کیستی؟ و آمدن شما برین ولایات از برای چیست؟ هامان وزیر گفت ای شاه، نام من هامان وزیر است. بنده و خدمتگار مرزبانشاه‌ام. او مرا [به] بزرگوار[ی] خویش حرمت نهاد و دستور ممالك خویش کرد و این هفت پهلوان که در خدمت ایستاده‌اند یکی خردسب شیدو، و یکی هرمزکیل، و شروان حلبی، و غراب عربی، و سرخ مرغزی، و شاهك رازی، و ابر سیاه، این هفت پهلوان شاه‌اند و این لشکر جمله خدمتگاران این پهلوانان‌اند. و دیگر نامه[ای] دارم از شاه مرزبانشاه به تو که شاه فغفوری، پادشاه چین.

این بگفت و نامه بیرون‌آورد و بوسه داد و پیش شاه فغفور بنهاد. شاه آن نامه برگرفت و بوسه داد و مهر برگرفت وگفت ای بزرگوار وزیر، دانم که این نامه تو نوشته‌ای و ما را کسی نیست، باید که این نامه تو بخوانی، بهتر باشد. هامان وزیر نامه را بازکرد و خواندن گرفت. همهٔ امرای دولت نشسته‌بودند و ایستاده. پس نامه خواندن گرفت. اول نوشته بود که:

بسم‌الله‌الملك الاعظم این نامه از من که مرزبانشاه‌ام پادشاه حلب، دردمند و غمناك و دل سوخته و فراق چشیده، به جان رنجور، از کام دل دور، و از دیدار فرزند مهجور، به تو که شاه فغفوری

پادشاه چین و کامران زمین ، نام [آور] و دادگستر[1]، خداوند صد الف لشکر ، عالم آرای بداد ، و عدل و انصاف را بنیاد . و چون نـامهٔ من به تو رسد و معانی نامه معلوم گردد بدانی که مـا را فـرزندی است ، نه فرزندی ، بلکه دلبندی است ، جهان آرای و کامران و با عقل و فضل و هنر پسندیده ، و در مردی بی‌نظیر ، و نام گستر عالم، و نام داری از بنی آدم ، نام او خورشید شاه . مگر از تقدیر ایـزدی او را هوسی افتاد، و از تقدیر یزدان بدان ولایات افتاد به خواستاری دختر تو مه‌پری . و من به حاجت از یزدان او را خواسته‌ام . اکنون مدت سه سالست تا از من دوری جسته است از بهر مراد دل ، و من از فراق او نیك رنجور دلم، و در غم او جهان روشن بر دل من تاریك شده . و صبر و آرام از من رمیده شدست . آنك می‌نمایـد و ما را چنین معلوم کردند که رنجهای بسیار به فرزند من رسیده است. چنانکه او را بیم‌جان بود ، و باز نمودن آن مصلحت نیست که چگونه‌است، و گناه بر آن بارگاه عالی نهادن ترك ادب است ، که همه از تقدیر یزدان بوده است ، و هم یزدان او را نگـاه داشت و از کشتن و از بند و زندان رهانید. و رسانیدند که سرگردان است و چون مجهولان گرد جهان روانست. باید که چون این لشکر برسند و معتمد برگزیدهٔ من هامان وزیـر ، در حال و ساعت نخواهـم که بهیچ کار مشغول باشی تا فرزند من خورشید شاه ، نوردیدگان ، آرام جـان ، و قوت روان من ، او را با دختر خود بفرستی کـه بیش ازین بار فراق نمی توانم چشیدن[2]. اگر چه صدهزار دینار فرستادم تا به خرج کند و بر باد دهد و بازگردد و پیش من آید و هرچند زودتر خواهم که خورشید شاه با مه‌پری پیش من فرستد . و اگر العیاذ بالله یك تاره موی از سر

۱ـ اصل ، نام او دادگستر ۲ـ چنین در اصل ، و شاید ، کشیدن

فرزند من کم شده باشد سپاه را فرموده‌ام و دستوری داده‌ام تا آتش در شهر چین زنند و نگذارند که یك تن زنده مانند و خاك شهر چین به توبرهٔ اسبان به شهر حلب آورند، و این صدوسی هزار سوار که فرستاده‌ام اگر بسنده نباشند سیصد هزار سوار دیگر جنگی ترتیب کنم و بفرستم برائر ایشان، و جملهٔ ولایت چین خراب کنند چنانکه هرگز کس نگوید که آنجا ولایتی بوده‌است. و روز به روز انتظار می کن تا رسیدن ما باشد».

چون شاه فغفور آن نامه برخواند و معانی نامه معلوم کرد در دل با یزدان شکر کرد که خطائی از دست وی نـرفته بود. روی سوی هامان وزیر کرد و گفت یا معتمد و برگزیده وگنجور[1] برادر عزیز من مرزبانشاه. چرا بایست او را این همه گله کردن و تشنیع زدن در حق فرزند خورشید شاه؟ معاذالله که گرد باد بر دامن وی افشاند. خورشید شاه فرزند و عزیز و دلبند و دلنواز و روشنائی چشم من است و لیکن مـا را لشکری رسیده است از ماچین، پیش‌رو سپاه فرزند ارمنشاه قزل ملك، و از بهر مـه‌پری آمده است تا به وی دهیم، و مه‌پری را به قلعهٔ شاهك فرستاده‌ام، و خورشید شاه پیش لشکر ماچین رفته است، و با ایشان به مصاف مشغول است.

هامان وزیر بفرمود تا بارگاه بر کنند. فغفور گفت ای وزیر بزرگوار توقف کن تا از رنج راه آسایش یابی و نان در نمك مـا زنی و شهر مـا بیارائی و شهر ما را ببینی، که من نیز ترتیب لشکر داده‌ام و چهل و پنج هزار سوار، که به مدد خورشید شاه می‌روند.

هامان وزیر گفت ای شاه، ما را مرزبانشاه نفرموده‌است که به هیچ کار مشغول باشیم و ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم. فرموده است که در هر مقام که او باشد پیش فرزند خورشید شاه باشی. اکنون او به جنگ

---
۱ ـ اصل: گنجور و

مشغول و ما در اینجا به آسایش . روا نباشد درفرمان تأخیر کردن . اگر نا فرمانی کنیم عاصی باشیم . ازین مقام تا پیش خورشید شاه چه راه باشد ؟

فغفور گفت مگر بیست فرسنگ زمین باشد . به دو روز نتوان رفتن . هامان وزیر برجای قرارنگرفت . برخاست و گفت بارگاه بیفکنید . هنوز نگفته بود که بارگاه بیفکندند و لشکر روانه شدند .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که سبب آمدن هامان وزیر آن بود که چون خورشید شاه و سمك و شغال وفرخ‌روز بیرون آمدند از کوچهٔ سنگین و سمك شیرافکن[را] بکشت و او را بگرفتند خورشید شاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور به سرای زید عیار رفتند . خورشید شاه از دریچه جمهور عم‌زادهٔ خویش [را] به نزدیك خویش خواند و حال با وی بگفت و نامه نوشت و آنچه بر سر وی گذشته بود شرح داد ، و در نامه یاد کرده بود که گنجی فراوان با لشکر بفرست و احوال نموده بود و به جمهور داده بود و فرستاده .

پس جمهور به ولایت رسید و احوالها باز نمود و آن نامه به مرزبانشاه داد . مرزبانشاه برخواند و درنامه همهٔ احوال‌معلوم کرد و از بهر دل فرزند غمناك شد ، و گریه و زاری می کرد . پس از همهٔ اطراف لشکر بخواند و بنواخت و با هامان وزیر بفرستاد و نیز نامه به هر ولایت دیگر فرستاده بود و لشکر می‌خواند که ترتیب سازد و خود دنبال هامان وزیر برود ، که هامان وزیر با سپاه آمده‌بودند. پس‌چون هامان وزیر با لشکرروی به شهرنهادندو به سرای باز آمدند هامان‌وزیر روی به راه نهاد تا به خدمت خورشید شاه رود .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین‌گوید که چون قطران با فرخ‌روز آن روز مصاف‌کردند وکسی مظفر نشد بازگشتند و روی به آسایش نهادند . کانون در خدمت قزل ملك نشسته بود وگفت ای بزرگوار شاه ، بنده برآن

آمده بود که به قلعهٔ شاهک رود و مه‌پری را بیاورد. اکنون درکار قطران پهلوان ودیگران بیرون‌آوردن روزگار برفت. بنده به اقبال شاهزاده می‌رود که مه‌پری [را] ازقلعهٔ شاهک بیاورد و تسلیم شاهزاده کند و جواب کار سمک بازدهد.

ایشان درگفتار که مردی از بارگاه درآمد و خدمت کرد وگفت از ماچین می‌آیم و نامه دارم از شاه. و بیرون کرد و پیش قزل ملک بنهاد شاهزاده نامه برگرفت و به دست شاکر دبیر داد وگفت برخوان.

شاکر نامه بازکرد و خواندن‌گرفت. نوشته بود که:

ای فرزند من، بدان و آگاه باش که چون تو به سعادت برفتی و بعد ازآن [نامه] فرستادی کـه مه‌پری [را] به قلعهٔ شاهک بردند و قطران را اسیر کردند و ما را مدد فرست. فرستادم و درمیان لشکر اسفهسلار کانون برخود گرفته بود که بیاید و سر سمک با سر شغال پیل زور بیارد. خورشید شاه را زنده اسیر کند و مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهک بیاورد. تا کانون آن کارکرد که پهلوانان را از بند بیرون‌آورد این جایگاه سمک‌آمد ودلارام شراب‌دار [را] با فراوان آلات شراب خانه برد و دو فرزند کانون پیدا نیستند، و چون سیاه‌گیل و سام را اسیر بیاوردید مهران وزیر گفت ایشان را سیاست فرمای. نکردم و ایشان را به زندان طرمشه فرستادم. هم در شب ایشان را ببردند. مردی چنین باید کردن. ناموس زندان ببرد. و اگرچه آشکارا نیست که این کار که کرده است اما مهران وزیر می‌گوید که این کار سمک تواند کردن. تا شما کاری کردید که هنوز تمام نیست این‌جایگاه بسیار کارها کرده‌اند. خواستم که‌آن فرزند را معلوم باشد. والسلام».

چون شاکر نامه برخواند کانون احوال فرزندان بشنید، بگریست و گفت ای دریغا دو پهلوان من! تا حال ایشان به چه رسید و با ایشان چه

کردند؟ زنده‌اند یا مرده؟ ایشان را بکشتند یا نه؟ زاری می کرد تا قزل ملك گفت ای پهلوان، دل فارغ دار. که هیچ کس را دل ندهد که آن چنان دو جوان را هلاك كند.

کانون دلتنگ بود. گفت ای کافور برخیز تا برویم و مه پری را از قلعهٔ شاهك بیاوریم و باز گردیم، و طلب‌کار فرزندان باشیم. این سخن می‌گفتند که جاسوسی در آمد و پیش قزل ملك کلاه بر زمین زد، و فریاد بر آورد، و گفت ای شاهزاده، زینهار که از چین می‌آیم و فغفور شاه طلب لشکر می کرد که به یاری خورشید شاه فرستد که از جانب حلب صد و سی هـزار سوار رسیدند از پیش مرزبانشاه، پدر خورشید شاه، روی برین جانب دارند. اگر جمله بیایند سپاه ما را در پای ستوران ببرند.

شاهزاده چون این بشنید گفت هیچ دانی که بدین جانب رسیدند؟ گفت ندانم. اما زود برسند. قزل ملك دلتنگ شد و با قطران پهلوان گفت تا ایشان بیایند بنگریم. اگر طاقت ایشان داریم خود نیك و اگر نه روی به ماچین نهیم. چندان[1] پای داریم که کانون برود و مه پری را بیاورد. کانون چون بشنید گفت کار به‌کام ما خواهد بود.

کانون دبیری نیك دانستی. در حال دوات و قلم پیش آورد و نامه نوشت از زبان فغفور به دختـر وی مه پری [به] خطی[2] خوب و عبارتی پسندیده.

اول نام یزدان یادکرد. از من که فغفورام به دختر من[3] مه‌پری، که دختر منی ملکهٔ جهان، نامهٔ من به تو رسد. بدان و آگاه باش کـه از ولایت حلب صد و سی هزار سوار آمده‌انـد از پیش مرزبانشاه، که به خدمت فرزند خویش فرستاده است. و چنین شنیدند که خورشید شاه به مصاف دشمن رفته است. به‌یاری او رفتند. دانم

۱ ـ اصل: چندان که ۲ ـ اصل: و خطی ۳ ـ اصل: بدختر وی

که یك هفته بر نیاید که تا مظفر باز گردند ، باید که چون برین نوشته واقف شوی در حال و ساعت برخیزی و بیائی و یك هفته این جایگاه به‌تیمار خویش مشغول باشی ، تا چون خورشید شاه به‌سلامت باز گردد شما را عقد بندیم و عروسی بیارائیم ، که ناچار ترا با خورشید شاه به ولایت حلب باید رفت . نباید که تأخیری کنی که [نامه] به خط شهدارست ، معتمدی[1] از آن مرزبانشاه ، و می‌نماید که با خورشید شاه خویشی دارد تا زین همه او را فرستاده آمد . تا درآمدن تعجیل نماید . والسلام» .

چون نامه برین گونه نوشته شد مهر آن نامه بر نهاد و گفت ای شاهزاده ، می‌روم به اقبال تو که مه پری را از قلعهٔ شاهك بیاورم . پس در خواست کرد تا پنج خادم به وی دادند . با کافور ترتیب راه کرد و آنچه به کار بایست بر گرفت و برفت .

چون به زیر قلعهٔ شاهك رسید نگاه کرد . کوهی دید از جملهٔ کوههای عالم جدا ، یزدان به قدرت آفریده ، سر آن کوه با فلك پیوسته ، و بنیاد آن بر پشت گاو و ماهی نهاده ، و یك راه تنگ و تاریك بر آن قلعه بیش نه ، کانون گفت اگر این قلعه به مصاف باید گرفت لشکر روی زمین با این قلعه هیچ به دست ندارند .

این بگفتند و روی به قلعه نهادند و راه بگردانیده بودند چنانکه از راه چین می‌آیند . لالا صالح و روح افزای بر پنجره نشسته بودند و نگاه می‌کردند که هفت سوار را دیدند که از راه چین می‌آمدند روی به بالای قلعه نهاده . تا به درگاه رسیدند . آواز دادند که نامهٔ شاه فغفور داریم به دختر وی مه پری .

لالا صالح تا سمك قلعه بسته بود و به وی سپرده ، دایم بر سر

---

۱ ــ اصل : که بخط معتمد شاه سوارست .

دروازه بودی و مه پری با روح افزای و دیگران در پیش وی می‌بودند . لالا صالح گفت نامه بیاورید تا بنگریم . کانون نامه از شکاف در به لالا صالح داد .

لالا صالح نامه پیش مه پری برد و احوال بگفت . مه‌پری نامه باز کرد و برخواند و آن لطفها بدانست . مه پری گفت سمك گفته است تا دیدار من نبینی یا دیدار خورشید شاه ، در قلعه مگشای و هیچ کس در قلعه رها مکن . نباید که تلبیسی باشد . روح افزای گفت به دروازه باید رفتن و سخن ایشان شنیدن که نامهٔ پدر تو است و نشان راست است .

پس دختر با دیگران در پس دروازه آمدند . لالا صالح گفت ای آزاد مرد . ترا چه خوانند که من هرگز ترا ندیده‌ام . گفت ای لالا ، شاه بزرگوار در نامه‌گفته است که مرا نام شهدارست و با خورشید شاه خویشم ، و با لشکر به خدمت خورشید شاه آمده‌ام . [مه پری را بگوی که] لشکر از آن جانب به یاری خورشید شاه رفتند و مرا ازین جانب به خدمت تو فرستاده‌اند تا ترا پیش پدر برم ، تا چون خورشید شاه برسد عقد سازیم . ندانم که خورشید شاه پیش از ما به خدمت شاه فغفور رسد یا نه [1] .

مه پری چون این سخن بشنید [او را] دل و زبان نرم شد ، خاصه که او را امید بر آن کار بود . مه پری در عشق خورشید شاه بی دل بود . چون آواز وصلت شنود او را شادی برخاست و به گفت کانون فریفته شد . گفت ای لالا ، درین چه مصلحت می بینی ؟ لالا صالح گفت [2] ای ملکه ، معتمد خورشید شاه است و پدرت فرستاده است . دیگر تو به دانی .

مه پری گفت من ندانم که چه می باید کردن . شما بهتر دانید . لالا صالح [با روح افزای] گفت ما را بباید رفتن ، تا کی درین قلعه بباید بودن ؟ روح افزای گفت درین کار من هیچ ندانم گفت .

---

۱ ـ اصل ، رسید نامه   ۲ ـ اصل ، لالا صالح با روح افزای گفت

هر یکی سخنی می‌گفتند تا تقدیر رانده چیره آمد. در بگشادند. کانون در قلعه شد. او را دید نشسته و روح افزای به خدمت ایستاده. کانون در قد و بالا و جمال و خوبی مه پری نگاه کرد. عجب داشت. با خود گفت بر بن خوبی هرگز دختری نباشد. طرفه نیست که از بهر وصال این دختر خلقی در پیکاراند. پیش دختر خدمت کرد و گفت ای دختر، روزگار مبر که ما را بمی‌باید رفتن. مه‌پری گفت ما را هودجی بایستی. کانون گفت ای ملکه، از شاه خواستم. گفت راه نزدیك است. چون به نزدیك آمده باشید ما را خبر کن تا هودج پیش‌باز آورند. اکنون شما بر اسب سوار گردید تا برویم.

پس مه پری و لالا صالح و روح افزای سوار شدند. کانون آن خادمان که با وی بودند یکی را نام مفتاح بود و او را گفت که این قلعه نگاه می‌دار تا شاه کسی فرستد و این دو دختر پیش تو می‌باشند با دو خادم.

چون این بگفت و قلعه به مفتاح داد با دختر شاه و روح افزای و لالا صالح و کافور روی به راه نهادند و به تعجیل می‌راندند، تا به مرغزاری رسیدند و فرود آمدند و زمانی بیاسودند و چیزی بخوردند که ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی پیدا شد. کانون گفت ای دریغا، کار ما به زیان خواهد آمد و رنج ما بر باد خواهد شد، تا به ما بر چه خواهد رسید؟ از هر گونه اندیشه می کرد که چاره کند و چشم در گرد نهاده. ناگاه گور خری پیدا آمد روی به مرغزار نهاده. گوره خر چون آدمی دید بازگشت.

کانون خرم شد. در حال برخاست و سوار شدند و روی به راه نهادند تا نیم شب به راه و بی راه می‌رفتند، و کانون با ساز بود و دو مطهره آب داشت بر فتراك اسب بسته، یکی داروی بیهشانه بود و یکی نه. پس آن مطهره را از فتراك بگشاد که بیهوشانه درو نبود. در دم

گرفت و می‌خورد . و قاعده باشد که در راه چون یکی آب خورد دیگران را اشتها بباشد ، خاصه در شب .

مه‌پری [را] آب آرزو کرد . گفت ای لالا ، مرا آبی ده تا بازخورم . کانون بشنید . در حال آن مطهره که بیهوشانه بود بگشود و به دست لالا صالح داد تا به مه پری داد . و قاعدهٔ مه پری چنان بود که هرچه خوردی اول به روح‌افزای دادی . پس مطهرهٔ آب به لالا داد تا باز خورد [و] به روح افزای داد ، پس به مه پری داد تا بازخورد ، و باز مطهره به کانون دادند . پس ساعتی بود . دارو در دماغ دختر کار کرد . سر او به گردش اندر آمد و دل او سوزیدن گرفت . گفت ای لالا و روح‌افزای ، غدرست . با شما بگفتم نیك بنگرید . نباید که تلبیسی باشد . هردو بر باد آئیم .

این بگفت و از اسب اندر افتاد . لالا صالح و روح افزای نیز سرگران شده بودند . ایشان نیز بیفتادند . کانون از اسب پیاده گشت و سر لالاصالح ببرید و به بالین روح‌افزای آمد که او را نیز سر از تن جدا کند . دلش بر وی بسوخت که وقتی سماع او شنیده بود . گفت چنین مطربی[را] نشاید کشتن ، خاصه زن .

این اندیشه کرد و مه پری و روح‌افزای را برگرفت و بند برنهاد و روانه شد تا بر کنار طلایه رسید و قطران پهلوان به طلایه بود . پیش ایشان بازآمد و گفت کیستید . نگاه کرد و کانون را دید . خرم شد . پیش ایشان بازآمد و گفت ای پهلوان ، با مراد آمدی یا نه ، کانون گفت ای پهلوان ، سعادت تو باد که مه پری و روح‌افزای مطرب [را] آوردم و قلعهٔ شاهك بستدم و مفتاح[1] خادم را کوتوال کردم .

قطران بر وی آفرین کرد ، و با وی همراه شد تا به بارگاه آمد . هنوز قزل ملك به شراب خوردن مشغول بود . قطران با کانون خدمت

۱ـ اصل : مفتح

کردند. قزل ملك گفت ای کانون، با مراد آمدی یا نه؟ شیری یا روباه؟ گفت به دولت تو با مراد آمدم و شیرم. پس مه پری و روح‌افزای [را] پیش قزل ملك آورد.

قزل ملك در جمال مه‌پری نگاه کرد. اگرچه هوس در دماغ داشت آن هوس به عشق بدل شد و فتنهٔ وی شد، اگرچه بی‌هوش افتاده بود چشم از وی بر نمی‌توانست داشت. پس گفت با وی چکنم که ما را جنگ می باید کردن. ایشان را به ماچین می باید فرستادن تا پدرم نگاهداری وی می کند تا ما فارغ شویم.

کانون گفت ای شاهزاده، مه پری را به ماچین نتوان فرستادن تا ترا معلوم گردد که سمك در ماچین است و سیاه‌گیل و سام [را] هم در شب از زندان طرمشه ببرد و دلارام شربدار و آلات شرابخانه و دو پسر من همه او برد. اگر مه پری [را] به ماچین فرستی و نیکو نگاه داری کنند هم ببرد، او را به قلعهٔ فلکی باید فرستادن که قلعه‌ای محکم است. اگر لشکرعالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند و هزار چون سمك راه بر آن قلعه نبرد و نتواند بردن و کوتوال قلعه ادخان است و با امانت و خدمتگار قدیم است. مه پری را بر آن قلعه باید فرستادن تا ما احوال این لشکر بدانیم که خود چه خواهد بودن، تا اگر ما را بباید رفتن از مه پری ایمن باشیم، و مه پری را به قلعهٔ فلکی فرست که من به ماچین خواهم رفتن.

قزل‌ملك گفت اگرچنین است ترا بباید رفتن تا مه‌پری را بسپاری، آنگاه به ماچین روی. کانون گفت فرمانبردارم. در حال ترتیب کردند و با پنجاه سوار مه‌پری و روح‌افزای را برگرفتند و روی به راه نهادند. به قلعهٔ فلکی رفتند.

قضای ایزدی چنان بود که چون قزل ملك مه پری را به قلعه فرستاد از خرمی و نشاط بر جای نمی‌توانست بود. با پهلوانان سپاه می‌گفت که

کانون نیکو قلعهٔ شاهك بستد و مه‌پری را بیاورد . هیچ کس[۱] چنین نتواند کردن . و دیگر این رای و تدبیر نیکونهاد ، و هریکی سخنی می‌گفتند تا روز به شبانگاه رسید ، که ناگاه زلزله درعالم افتاد . آواز کوس حربی به‌فلك رسیدن‌گرفت ، چنانکه همهٔ لشکرگاه بهم برآمدند و از ترس و بیم بهراسیدند ، و قزل ملك خود بی‌حال شد . گفت بنگرید تا چه‌حال افتاده است .

یکی درآمد و گفت ای شاهزاده ، چه جای میدان جنگ است ؟ که هنوز به لشکرگاه خود نرسیده‌اند . شاهزاده گفت اگر چنین است مارا باید رفتن که عظیم سپاهی می‌نماید. پهلوانان‌گفتند ای شاهزاده ، چه جای این است ؟ ما می‌باشیم تاآن سپاه برسند و بنگریم که چگونه مردان‌اند و چه خواهد بودن . اگر طاقت ایشان داریم مصاف کنیم و اگرنه که ایشان زیادت باشند می‌رویم . ازین معنی می‌گفتند و می‌بودند .

ازآن جانب خورشید شاه[را] مرد[ی] پیش آمد و گفت ای شاهزاده، مژدگانی که لشکر فراوان از جانب حلب رسیدند و پیش‌رو ایشان مردی پیر نورانی ، نام او هامان وزیر . خورشید شاه چون بشنید از جای برآمد و خرمی و نشاط کرد ، مژدگانی را فراوان مال بداد و آنچه پوشیده بود به وی‌داد . درحال سوارشد و با جملهٔ سپاه به استقبال هامان وزیر شدند . چون به مقدار فرسنگی رفته بودند به آن لشکر رسیدند .

چون چشم هامان وزیر بر خورشید شاه افتاد در حال پیاده شد و جملهٔ سپاه پیاده شدند . شاهزاده گریان شد بر فراق پدر . هامان وزیر او را درکنار گرفت . از آرزوی پدر چندان بگریست که جملهٔ سپاه به‌گریه افتادند . پهلوانان می‌آمدند و دست خورشید شاه بوسه می‌دادند . هامان وزیر بفرمود اسب خورشید شاه بیاوردند که وی و جملهٔ سپاه پیاده می‌رفتند.

---

۱ ـ اصل : هیچ کس را

و بازوی خورشید شاه بگرفت و او را سوار کرد و خورشید شاه ایستاده ، تا هامان وزیر سوارگشت و روی به لشکرگاه نهادند تا به بارگاه آمدند و بر بالای تخت رفتند .

خورشید شاه هامان وزیر [را] پیش خود بنشاند و سخن همه از پدر گفت و احوال مادر بازجست . هامان وزیر گفت ای بزرگوار شاهزاده ، مادر بقای تو باد . خورشید شاه زاری کرد . هامان وزیر گفت تا بسعادت تو از پدر جدا شدی تا بدین غایت سه‌سالست . سال اول پدر می‌نشست و با خدمتگاران شراب می‌خورد . بعد از آن شراب نخورد و خرمی نکرد و به میدان و گوی باختن رغبت ننمود ، و بجز گریه و زاری شب و روز کاری ندارد ، و از غم تو جهان نمی‌بیند و پشت دوتا شده . نه روز آرام دارد که زمانی با کسی بنشیند یا سخنی گوید ، و نه به شب قرار دارد . و تا احوال تو معلوم کرد خود صفت نتوانم کردن که چگونه گشت . تا بغایتی که هنوز ترتیب لشکر نداده بودیم که مرا ازپیش بفرستاد و خزانه و سپاه دنبالهٔ من می‌آمدند . شك نکنم که زود برسد .

ازین معنی می‌گفتند . خورشید شاه می‌گریست تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده ، قدری مال فرستاده است از بهر خرج شاهزاده . اگر فرمائی تا عرضه کنم. خورشید شاه گفت نگاه دار ای پدر، که تو مرا بجای پدری و آنچه خرج رود تو بخرج خواهی کردن ، تاآنگاه که پدر من برسد .

پس بر آن سبیل روزی‌وشبی بهیچ کارمشغول نشد مگرسخن‌گفتن. و احوالها باآنچه درآن سالها برایشان گذشته بود جمله باز هم گفتند . بعد از دو روز خورشید شاه به شراب خوردن مشغول شد و پهلوانان [را] جمله بنواخت و بنشاند وگرامی کرد و پایگاه افزود هر کسی پدیدار کرد. تا شب شراب خوردند . پس روی به آرامگاه نهادند .

پس چون شب درآمد و بگذشت و روز روشن شد خورشید شاه

بفرمود تا کوس حربی بنواختند و لشکر به جملگی روی به میدان نهادند. چون قزل ملك آواز کوس حربی شنید کام و ناکام روی به میدان نهاد[1] و از هر دو جانب نقیبان صفها راست کردند.

از آن لشکر [که] از حلب آمده‌بودند پهلوانی بود نام اوهرمزکیل. در میان آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، دستوری که بنده امروز میدان داری کند. خورشید شاه گفت ای پهلوان، پیش روی لشکر به تو ارزانی داشتم. هرمزکیل خدمت کرد و پای به اسب در آورد و روی به میدان نهاد. خود و اسب در آهن مغرق شده بودند. نعره زنان و اشتلم‌کنان طرید و ناورد می‌کرد، برابر قلب لشکر قزل ملك آمد و نیزه بر زمین فرو برد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد. آواز داد که کمترین این سپاه منم، هرمزکیل، بندهٔ مرزبانشاه، و چاکر فرزند او خورشید شاه. بیائید هرکه مردانه‌تر تا زور آزمائیم.

این‌سخن در دهان داشت که از دست راست لشکر قزل‌ملك سواری اسب در میدان جهانید، خود و اسب در آهن مغرق کرده و نیزه بر گوش اسب راست کرده. نعره زنان در میدان آمد پیش هرمزکیل، و بانگ بر وی زد. گفت ای فرومایه که تو باشی. پادشاه شما پندارد که در جهان مرد نیست؟ بیا تا چه داری؟.

قزل ملك در چالاکی آن مرد باز مانده بود. پرسید که کیست که مردی از وی پیداست. گفتند قطور برادر قطران پهلوانست. قزل ملك آفرین کرد. تا هرمزکیل سخن قطور بشنید او را جواب نداد، از قهر نیزه از جای برکند و به وی درآمد که او را نیزه زند. قطور دست به نیزه کرد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند.

هرمزکیل از قهر برخود می‌پیچید که هیچ مردی نیزه داری چون

1- اصل: نهادند

او نتوانستی. پس مکابر درآمد و نیزه بر سینهٔ قطور چنان زد که از پشت وی بیرون شد. نیزه را خم داد تا قطور[1] از اسب درافتاد. و فریاد از لشکر قزل‌ملك برآمد و لشکر خورشید شاه شادی کردند. هرمز کیل مرد خواست. دیگری در میدان‌آمد و او را بکشت. تا پنجاه مرد را بیفکند که او را خون از بینی نیامد، مگر همه را می‌افکند و می‌گفت ای قزل ملك: بر مردان چنین جواب خواهی داد؟ آخر مردی در میدان فرست که یك لحظه پای دارد.

قطران پهلوان خواست که در میدان رود. کلسوار پهلوان عنان قطران بگرفت و گفت ای پهلوان، باش تا من در میدان روم و خون برادر تو بازخواهم. و نیز اکنون ترا جنگ کردن مصلحت نیست که سراسیمه شد[ی].

این بگفت و اسب در میدان تاخت و با وی برآویخت و بسیار به نیزه با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد که کلسوار نیزه داری نیك بود. نیزها از دست بینداختند و تیغها از جفت طاق کردند و درقها در سر کشیدند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر نهادند. خورشید شاه در قلب لشکر شراب می‌خورد و نظاره می‌کرد. سرمست بود که آن همه با این لشکر مواسا کردن چراست؟ همچنان[2] پیراهن حریر است[2][؟] در میدان راند.

جملهٔ پهلوانان درآمدند و خدمت کردند. گفتند ای شاهزاده، تو برجای می‌باش که ما بندگان جواب دشمن باز دهیم. خورشید شاه با پهلوانان به میان میدان آمدند. هرمز کیل و کلسوار درهم آویخته بودند. پهلوانی بود که او را جب کیلی [نام] بود. تیر اندر کمان نهاد بی‌آنکه کسی خبر داشت، و بزد بر پهلوی کلسوار چنانکه از پهلوی دیگر بیرون شد. کلسوار [را] صفرا بسر درآمد، بی‌خویش شد و زور از دست و پای

۱ـ اصل: قطور را ۲ـ ۲: شاید: همچنان با پیراهن حریر اسب...

برفت. فی‌الجمله بیفتاد و بمرد و خروش‌ازلشکر قزل ملک بر آمد که کلسوار پهلوانی عظیم بود و خویش شاه بود.

هامان وزیر بانگ بر لشکر زد. گفت شما را به‌نظاره آورده‌ایم؟ بجملگی بروید و سپاه دشمن قهر کنید. آخر این قدر می‌دانید که شاهزاده به چه باز مانده و این غافلی است. پهلوانان به یك بار خویشتن بر قلب لشکر زدند.

هرمز کیل، وخوردسب شیدو، و شروان حلبی، و سرخاب علایی، و سرخ مرغزی، و شاهك رازی، و ابر سیاه[1]، این چنین پهلوانان حلب، با صدوسی هزار سوار و پهلوانانی چون کرمون، و شیرویه و سمور، و ارغون سر چوپان، و سنجر، و دیگر پهلوانان با لشکر پیرامون لشکر قزل‌ملك [بپراکندند].

قزل ملك با قطران و سیلم و مرد[ی] بیست از خاصگیان جان بیرون بردند و ایشان نیز همه مجروح. خزینه و مال و خیمه و آنچه بود غارت کردند. به‌هزیمت برفتند که هیچکس چیزی ازیشان باز نستد. چون ایشان به‌هزیمت برفتند خورشید شاه به بارگاه آمد با خرمی و نشاط. و هامان‌وزیر در پیش وی و پهلوانان.

خورشید شاه گفت ای شغال، احوال برادر، سمك، ندانم به‌چه رسید در شهر ماچین با پهلوانان، سیاه‌گیل و سام، که اسیر بردند. با این همه ما را کسی باید که برود و مه‌پری را از قلعهٔ شاهك بیاورد تا بازگردیم و پیش فغفور رویم و کارها می‌سازیم تا سمك باز آید که بیش ازین رنج

۱ـ اینجا نام هفت پهلوان حلب با نامهای ایشان‌که پیش ازین آمده (صفحهٔ ۲۶۵) اختلافی دارد. بجای «سرخاب علایی» پیش از این «غراب عربی» ذکر شده بود. «شاهك رازی» نیز اینجا از قلم افتاده و نام «هرمز کیل» مکرر شده است.

بر تن خویش نتوان نهاد که ما[1] درین مدت چندان غصه خوردیم که به صد سال در جهان کس نخورد. فرخ روز خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، اگر فرمائی بنده برود، چون سمك اینجا نیست، و مه پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد. خورشید شاه گفت نیکو گفتی که برادری و سمك اینجا نیست.

فرخ روز با سمران و دو سه پهلوانان دیگر شاگردان شغال پیل زور همراه شدند. به قلعهٔ شاهك آمدند. ناگاه از بالای قلعه سنگ روان شد فرخ روز گفت ای لالاصالح، مگر عاصی شدی یا مگر ما را نمی شناسی؟ گفت ای لالاصالح، منم برادر خورشید شاه. آمدم تا مه پری [را] به وی رسانم که ما لشکر ماچین [را] بهزیمت کردیم. مفتاح[2] از بالای قلعه گفت من لالاصالح نیستم، که مرا نام مفتاح[2] است، بندهٔ ارمنشاه‌ام. مه پری با روح‌افزای و لالاصالح دیر است که به ماچین رسیدند.

چون فرخ روز آن حال بشنید گفت ای لالا، چه می‌گوئی؟ مفتاح[2] گفت چه می‌شنوی؟ قلعه [را] شکستیم و مه پری [را] بردیم و قلعه ما را شد. بازگرد که رنجه شدی. فرخ روز دلتنگ، روی باز پس نهاد و با خود می‌گفت ندانم که این احوال چگونه افتاده است. پنداشتم که کارها راست برآمد. اکنون آشفته‌تر می‌بینم.

پیش خورشید شاه رسید و خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، قلعه را شکسته‌اند و مه پری را برده‌اند. احوال چنانکه رفته بود بازگفت. خورشید شاه از جای برآمد و گفت چگونه تواند بودن؟ کدام مرد بود که این کار تواند کردن؟ فرخ روز گفت ما را نگفتند.

خورشید شاه روی به ارغون کرد. گفت ای پهلوان، بنگر قلعه و

۱ـ اصل، ما را ۲ـ اصل، در هرسه مورد «مفتح» است اما درصفحات پیشین به صورت «مفتاح» آمده‌است.

دره که تو داری ، که آن قلعه را گرفتند و مه‌پری را بردند که این همه غصه از برای وی بر ما می‌آید . گفتیم اورا در قلعه داریم . اکنون گم کردیم ، باز نتوانیم یافت . قلعه بستدند و چه چاره سازیم و مه‌پری [را] از کجا به دست آوریم ؟ دریغا ، گفتم از همهٔ رنجها رستیم . خود کنون در بلا افتادیم . دریغا که سمك به‌مردی کارها کرد و ما برباد دادیم .

شاهزاده دلتنگ ، تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده ، در عالم بسیار مرداند . آخر سمك برفت و قلعه بستد . دیگری آمد و از وی بستد . چاره نیست . اکنون این همه غصه و رنج دیدیم ، سه‌سال از برای مه‌پری . چون لقمه به دهن رسید از دست بیفتاد . ما را نامه باید نوشتن به شاه فغفور و احوال نمودن . بگوئیم که به ماچین خواهیم رفتن . پس چون به ماچین نرویم عاری باشد و نام زشتی حاصل آید که بعد از چندین غصه ایشان دختر ببردند . دیگر می‌گویند که سمك عیار [مرد] است و این کارهای نیك از بهر ما کرده است و هم از بهر ما به ماچین رفته است . چون خبر یابد که ما به ماچین رسیدیم به ما پیوندد و احوال بگوئیم تا دیگرباره مه‌پری را به دست آورد که چنین کارها مردان دانند . خورشید شاه گفت چنین باید .

هامان وزیر در حال نامه نوشت به شاه فغفور و احوال لشکر و هزیمت شدن دشمن و احوال قلعهٔ شاهك بستدن و مه‌پری بردن . پس گفت اگر تواند ما را [به] علوفه مدد می‌دهد که ما به ماچین می‌رویم به طلب مه‌پری .

نامه را مهر برنهاد و پیش تخت خورشید شاه بنهاد . خورشید شاه نامه برگرفت و شغال را گفت یکی‌را بگوی تا این نامه به شاه فغفور رساند. شغال مهرویه[1] را بخواند و نامه به وی سپرد و به شاه فغفور فرستاد . چون نامه بفرستاد ترتیب کردند و روی به ماچین نهادند .

---

۱ ــ اصل : مهر وبند

مؤلف اخبار و با هم‌آورندهٔ کتاب و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون کانون و کافور مه‌پری و روح‌افزای [را] برگرفتند روی به قلعهٔ فلکی نهادند و آن قلعهٔ فلکی در میان درختان نهاده بود و چهار فرسنگ بالای و نشیب بود و دریا به پایهٔ قلعه رسیده بود و از ده فرسنگی قلعه پدیدار بود. چون کانون از درختان بگذشت و به درگاه قلعه رسید دیده‌بان از بالای قلعه ایشان را بدید. پیش کوتوال قلعه رفت و خدمت کرد و گفت جماعتی پیدا آمده‌اند و روی به قلعه دارند، می‌نماید[1] که از جانب چین می‌آیند. کوتوال بفرمود تا حاجبی برود و بنگرد که کیست.

چون حاجب از قلعه به دروازه آمد نگاه کرد، کانون را دید، بشناخت، که او را بسیار دیده بود در ماچین. و خدمت کرد. کانون او را بپرسید. پس گفت بازگرد و کوتوال را بگوی که امانتی از شاهزاده قزل ملك دارم و به خدمت تو آورده‌ام، و آن مه پری است دختر شاه فغفور. شاهزاده در مصاف است با لشکر فغفور، باید که امانت را نیکو داری و نگذاری که باد[2] در پیش او بگذرد، و این همه فتنه و آشوب که در جهان افتاده است سبب اوست، و بسیار سر در خاك شد و تا عاقبت چون باشد. و من خواستم که خود بیایم و او را بیاورم، نتوانستم آمدن که مشغولم. کافور [را] به خدمت فرستادم. باید که تیمار دارد.

حاجب گفت ای اسفهسلار، به بالای قلعه خرام. کانون گفت نمی‌توانم آمدن که مرا تعجیل افتاده است. این بگفت و حاجب روی باز پس نهاد تا پیش کوتوال آمد و آن احوال بگفت. ادخان کوتوال چون بشنید گفت برو و ایشان را برآور. اگر کانون به قلعه نمی‌تواند آمد روا باشد. مگر او را مهمی هست. سلام من برسان و امانت ازو بستان. چون می‌روی دو سه کنیزك و خادم با خود ببر که دختر پادشاه است.

---

۱ ـ اصل: می‌نمایند ۲ ـ اصل: مادر مس

حاجب بیامد و کنیزکان و خادمان با خود ببرد و مه پری و روح افزای [را] از کانون قبول کردند و به قلعه برآوردند. مه پری به هوش باز آمده بود و دم در کشیده، و از قهر بر خود می‌پیچید. و سخن نمی‌یارست کردن پس سر در پیش افکنده بود تا به بالای قلعه برآمد. مه پری روح افزای را دید که پیش وی آمد. گفت لالاصالح [را] احوال به چه رسید؟ گمان می‌برم که او را هلاك کرده‌اند. اگر نه با ما بودی. ای دریغا لالا صالح! مه پری بگریست تا کوتوال قلعه کس فرستاد و او را به شه‌در بردند. در هر قلعه شه‌دری باشد. گفت هیچ کس پیش ایشان نرود جز خادمی و دو کنیزك و هرچه ایشان را به‌کار بود بفرمود تا به شه‌در بردند. و دستهای ایشان از پیش بسته بودند، بفرمود تا بگشادند و در شه‌در ایشان را جایگاه کردند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون کانون مه پری را به قلعه برد روی باز پس نهاد و آهنگ ماچین کرد با کافور و جماعتی که با وی بودند به شهر ماچین آمدند. کانون به سرای خویش رفت و از خدمت گاران پرسید که بهزاد و رزمیار کجااند؟ گفتند ای پهلوان، چون تو به سعادت برفتی بعد از چند روز دو مرد بیامدند. گفتند از بخارا ایم و به خدمت آمده‌ایم. بهزاد و رزمیار ایشان را تیمار داشتند و بنواختند و مراعات کردند، و دو روز در خدمت بودند. بعد از آن بیرون شدند. نمی‌دانیم که کجا رفتند. و نیز دلارام و آلات مجلس مقدار صد هزار دینار پیدا نیست و دو فرزند تو ناپیدا شده‌اند و شاه هشیار طلب ایشان کرد و نیافت سپاه گیل و سام هر دو [را] در شب از زندان طرمشه ببردند.

پس احوال طرمشه و سپردن دو برادران قصاب و رهائی ایشان و راه زندان پدید آمدن و گماشتن شاه مردمان را بر سر راهها چنانکه رفته

بود بازگفتند[1]. کانون دلتنگ شد. آن شب در خانه بود. روز دیگر خود را بر عادت خویش بیاراست و با خدمتگاران روی به خدمت شاه نهاد.

کانون چون پیش تخت شاه آمد و خدمت کرد و زمین را بوسه داد و بایستاد. مردم شهر خرمی کردند. شاه وی را پرسید. پس گفت فرزند من چونست و چه کار می کند؟ گفت ای شاه، به سلامت است. اما چون بنده می‌آمد آوازه بود که صد و سی هزار سوار از جانب حلب آمده‌اند. بیش ازین خبر ندارم. پس احوال کارها که کرده بود بازگفت که آشوب و غلبه در شهر افتاد.

ارمنشاه گفت بنگرید که چه بوده است، که ناگاه قزل ملك و قطران و پنجاه سوار به بارگاه رسیدند. ارمنشاه بدیدن فرزند خرم شد. گفت چه بوده است که چنین بی سلیح و مجروح آمده‌اید و لشکرگاه کجاست؟ قزل‌ملك احوال بگفت. خروش و زاری در شهر افتاد و در هیچ خانه نبود که نه تعزیت بود. قزل‌ملك احوال از آن زمان که رفته بود تا پیش پدر، باز گفت. ارمنشاه گفت ای پسر، بدین جانب خواهند آمدن یا نه؟ قزل ملك گفت ای پدر، از بهر آنکه مه پری با ماست ناچار به طلب وی آیند[2].

شهران وزیر گفت ندانم که احوال آن لشکر چگونه بوده است و چرا آمدست؟ اگر چنانست که لشکر مرزبانشاه آید و دنبالۀ فرزند خود فرستاده است ناچار برین ولایت آیند و طاقت ایشان که خواهد داشت؟ ارمنشاه در اندیشه بود. شهران وزیر گفت ای شاه، کاری ناکردنی بود. اما تقدیر یزدان بود. ناچار ایشان بدین جانب‌آیند از بهر مه پری و مه پری در قلعۀ فلکی است و هیچ به دست ندارند و دیگرچون برین [جایگاه] رسند ما را جنگ باید کردن و لشکر هیچ در ولایت نمانده‌است[3]. مصلحت‌آنست

۱- اصل، گفت ۲- اصل، آید ۳- اصل، مانده است.

که پیش از ایشان لشکرما برسند. به ولایتها نامه نویسیم و سپاه را بخوانیم تا چندان سپاه گرد آورند که هیچ کس طاقت ایشان ندارد، و همهٔ مصاف تعلق به اقبال دارد نه به لشکر اندك و بسیار، اگر نه به اقبال بودی خورشید شاه چگونه بدین ولایت آمدی؟ بعد از آنکه بیاوگی[1] می‌گشت بنگر که کار او به کجا رسید؟

ارمنشاه با قزل ملك و مهران وزیر و پهلوانان که حاضر بودند گفتند نیکو رای زدی، این تدبیر می‌باید کردن، که جاسوس از در بارگاه در آمد و گفت زینهار ای شاه، و کلاه بر زمین می‌زد. ارمنشاه گفت چه بوده است؟ جاسوس گفت ای شاه، بتر ازین چه خواهی که دشمن بر در خانه رسید. خورشید شاه با صدوهشتاد هزارسوار به مرغزار زعفران فرود آمدند.

ارمنشاه دلتنگ شد و از تخت به زیر آمد و درخاك نشست غریوان و غمناك. مهران وزیر گفت ای شاه، دل مشغول مدار. بفرمای تا مردم جلد و کاردان و فیلسوف دروازه نگاه دارند و بر سر کوچها چوب افکنند و پاسبانان بیدار و هشیار باشند. پس شهران وزیر نامها بنویسد و لشکر بخوانیم. ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می کنید.

در آن احوال سرخ ورد می‌شنید و آنچه شاه می‌فرمود معلوم کرد. بازگشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت و آنچه لشکر خورشید شاه رسیده بود و مهران وزیر چنان رای نهاد. سمك عیار گفت ای سرخ ورد، مراد ما بر آمد و به مقصود رسیدیم. و آن درد شکم بر وی ساکن شده بود. گفت ای سرخ ورد، حال سیاه‌گیل و سام دانی که چونست؟ گفت بهتر شده‌اند و به پای بر آمده‌اند، و احوال آتشك و دلارام و صابر و صملاد و خمار پدر ایشان باز پرسید، و بهزاد و رزمیار گفت چگونه‌اند. سرخ ورد

۱ـ اصل: ساولی

گفت همچنان برجای‌اند. سمك عیار گفت روا باشد.

پس مادر سرخ‌ورد [را] بخواند. بیامد و آب گرم کرد و سمك را درمیان سرای سربشست. سمك عیار بیاسود. پس گفت ای سرخ ورد، گوش می‌دار که [چون] ازلشکر خورشید شاه رسول بیاید با من بازگوی تا من ترتیب بسازم. این بگفتند و در انتظار می‌بودند.

چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف کتاب چون خورشید شاه به مرغزار زعفرانی فرود آمد هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، بنده چون به خدمت مرزبانشاه بودم نصیحت فرمود که چون به فرزند من رسی اگر او را آسوده و به سلامت بینی جهد کن تا جنگ نکند و در میان خلق خدای صلح کند، تا خون کس ریخته نشود که وبال باشد. و من بنده را جنگ فرمود. اکنون ما را چنین کاری پیش آمد و خلقی بسیار هلاك شدند. اگرچه نه قصد[1] ما بود، وچون ناچار بدین جانب آمدیم جنگ بایست کردن، از بهر آنکه مه پری [را] به دست آوریم. اکنون چنان مصلحت می‌بینم که فرمان شاه به جای آورم و نصیحت او کار بندم. و اول نامه فرستیم به ارمنشاه و مه پری را بازخواهیم اگر باز فرستد نیك، و اگر نه ایشان تقصیر کنند گناه ایشان باشد. ما عذر خود نهاده باشیم و جهد کرده و فرمان شاه به جای آورده.

شاهزاده گفت فرمان تراست، چنانکه باید کردن می کن. هامان وزیر درحال قلم و دوات خواست. دوات داران خاص بیامدند و آن گنجور صاحب گفتار گنج شایگانی با مرغ خوش پرواز و صحیفه پیما و در کافور خسب در پیش[2] [؟] هامان وزیر دست فراز کرد و ازیشان [؟] نایژه صفت ادیم پوشش آن مرغ خوش الحان خوب سخن بسیار گوی بی زبان رای نمای ضعیف هیکل قوی نهاد عاشق چهرهٔ لطیف رفتار در میان

۱ـ اصل، اگر به قصد ما بود.

۲ـ صحیفه پهنا در کافور حب درس؟

کشیده[1] و کارد قلم در دست او چون تیغ بران ، نـواخت ، سرش از تن بینداخت تا آن مرغ بی سر و پای به زبان آمد . قلم در میان گرفت و سر او را به مشك و زعفران آلوده کرد و آن مشك او را اسیر گردانید . پس او را به صحیفهٔ کافور جولان داد تا آنچه در دل بود بر بیاض صحیفه بنمود .

اول نام یزدان یاد کرد که این نامه[2] از من که خورشید شاه بن مرزبانشاه پادشاه ایران و توران [ام] و دیگر هامـان وزیر ، وزیر مرزبانشاه ، به ارمنشاه پادشاه ماچین . بداند و آگاه باشد که آمدن ما برین ولایت تقدیر یزدانست . فی‌الجمله خورشید شاه بدین ولایت آمد به خواستاری مه پری ، و ما از دنبالهٔ وی آمدیم . چون رسیدیم شاه فغفور چنانکه [تقدیر] رفته بود دختر به وی ارزانی داشت ، و از آن سبب پنجاه هزار سوار سر در خاك شد . و چون ما را خبر معلوم شد که مه پری در دست شما است که از قلعهٔ شاهك او را ببرده‌اند [آمدیم] . و در نزدیك عاقلان زنی به دو شوهر روا نباشد و نیز دختر پادشاهان به دزدی بردن . فی‌الجمله از رفته سخن نمی‌گوئیم. اکنون به شفاعت می‌خواهیم بدانکه بازگردیم . و اگر یك من جو یا یك من کاه از ولایت شما بستانیم به هر یك من دیناری سرخ بدهیم و میان ما دوستی باشد که جهان این همه نیست که با هم دشمنی کنند ، و خون خلق ریخته شود[3].

شاه ماچین داند که ما هرگز هوای این جانب نداریم و نبودی . اما از برای مه پری سبب چندین هزار آدمی که خون ریخته شود[4] و از ولایت مـا تا بدین جایگاه سه هزار فـرسنگ راه است ،

۱ـ تصحیح چند سطر فوق که وصف قلم است میسر نشد . ۲ـ اصل : نامه را ۳ـ اصل: ریخته نشود . ۴ـ شاید چنین باشد: اما از برای مه‌پری است که خون چندین هزار آدمی ریخته شود .

و چون خورشید شاه بدین جانب آمد ما [را] ناچار بباید آمد و او را به مراد باز پدر رسانیدن. اکنون مدت سه سالست تا مرزبانشاه در آرزوی دیدار وی مانده است. اگر چنانست که بیرون ازین خواهی کرد، جنگ ما را آماده باش که ما صد و شصت هزار سوار آماده‌ایم و آمدیم و بدین بسنده مباش کـه فردا شاه فغفور از چین برسد با هشتاد هزار سوار، و اگر درین کار درنگ افتد و چند روز باز ماند مرزبانشاه پدر خورشید شاه با سیصد هزار سوار برسد و خون خلقی ریخته شود که یکی را به جان زنهار ندهیم و خون چندین هزار خلق در گردن تو باشد. و جـواب یزدان ترا باز بـاید دادن. ما آنچه دانستیم گفتیم و حجت گرفتیم. باقی تو دانی والسلام.

نامه تمام کرد و پیش خورشید شاه و پهلوانان نهاد تا برخواندند. همه آفرین کردند. خورشید شاه پس آن نامه را مهر بر نهاد و [هامان] گفت ما را کسی باید که شهر ماچین دیده‌باشد و رسم ایشان داند تا این نامه پیش ارمنشاه برد و جواب نامه چنانکه باید بستاند. شیرویهٔ شیرافکن برخاست و گفت ای سلطان‌الوزرا، هر که از ما در ولایت ماچین رود سر باز نیارد، اگرچه به رسولی رفته باشد، که از [ما] مردم شهر ماچین نه آن درد دارند [که] شرح توان داد. علی‌الخصوص که مهران وزیر آنجاست، آن حرامزادهٔ مفسد بد فعل که این همه فتنه از وی برخاسته است.

هامان وزیر روی به سپاه خویش کرد گفت کیست که این نامه به ماچین برد و جواب نامه بازآورد؟ ازمیان پهلوانان که با او بودند خردسب شیدو بر پای خاست، و خدمت کرد، و گفت این نامه من ببرم و جواب نامه بازآورم. و آن خردسب شیدو مردی بود پهلوان و زبان‌آور و سخن دان و نکته‌گوی [و] حاضر جواب [و] خوش سخن. نامهٔ شاه برگرفت و [با] دویست غلام از آن خویش، روی به شهر نهاد تا به دروازه آمد.

دروازه‌ها بسته بود و مردمان به بالای حصار بر آمده ، منجنیق می آراستند . خردسب شیدو بفرمود تا آواز دهند که رسولی از خورشید شاه آمده است . آواز دادند و بگفتند . کسی از دروازه به سرای شاه رفت و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، می‌گویند که رسولی آمده است . چه فرمائی ؟ او را در شهر آوریم یا نه ؟ شهران وزیر با مهران وزیر گفتند ای شاه ، به شهر باید آوردن تا بنگریم که چه می‌گویند . و سخن گفتن وی بدانیم و احوال وی بشنویم که چه می‌سازند و مراد ایشان چیست .

شاه بفرمود تا بارگاه بیارایند . مهران وزیر گفت ای شاه ، تو به سعادت در سرای رو و می‌باش تا رسول بیاید و بنشیند . آنگاه تو به بارگاه درآی . شاه گفت چنین کنم . پس رسول داران را بخواند و گفت بروید و این رسول را به شهر درآورید تا به بارگاه آید . چون رسول داران برفتند، ارمنشاه از بارگاه[1] به حجرهٔ زنان رفت و سرخ ورد ایستاده بود . در حال بازگشت و پیش سمك رفت و احوال بگفت . سمك عیار گفت هیچ دانی که کیست کـه به رسولی آمده است ؟ سرخ ورد گفت ندانم . رسول داران رفتند که رسول را به شهر آورند .

سمك خرم شد . گفت ای پهلوان ، بیرون خواهم رفتن تا بنگرم کـه این رسول کیست . از چین است یا از حلب . سرخ ورد گفت ای پهلوان ، بر خود زینهار [مخور] و به پای خود در دام مرو که شهری در آشوب افتاده و خاص و عام طلب کار تو[2] و کانون و خدمتگاران ترا به جان می‌جویند . و طرمشه ترا درآب طلب کارست . و دشمن عظیم‌ترین مهران وزیر است که در سرای شاه است . و نباید که خطائی افتد ، و کس ترا بشناسد ، ندانم که چگونه باشد . نباید که کاری در افتد که بدان رنجور دل شویم .

۱ـ اصل: به بارگاه ۲ـ اصل: در طلب کار تو

سمك‌عیار گفت ای پهلوان سرخ ورد، ازین اندیشه نیست. هر کرا یزدان یار باشد صد هزار دشمن با وی چه توانند کردن؟

این بگفت و برخاست. جبه در پوشید و کلاهی نو بر سر نهاد و دستاری بالای کلاه در سر پیچید و کفش در پای کرد و شمشیر حمایل کرد بر گونهٔ سرهنگان، گستاخ‌وار از سرای بیرون آمد تا بر در سرای شاه رسید. صد هزار زن و مرد دید بر در و دیوارها [و] سرایها ایستاده و بر در سرای شاه مردم به‌هم بر می‌آمدند. سمك خود را در صف سرهنگان افکند و بایستاد و سر در پیش افکند و به‌کس نگاه نمی‌کرد. هر که او را می‌دید می‌گفت مردی خدمتگار است. از غلبه و آشوب کس را پروای کس نبود.

ساعتی بود. خردسب شیدو برسید، و رسول داران در پیش وی، و لشکری بسیار سوار گشته. چون خردسب شیدو بر در سرای شاه رسید آن غلبه و آشوب می‌دید. نگاه کرد. حاجبان و سرهنگان درآمدند و خردسب شیدو [را] پیاده کردند. سمك در خردسب شیدو نگاه کرد. مردی با هیبت و سیاست دید. با خود گفت این پهلوانی عظیم است که در چنین جایگاه و [میان] چندین هزار دشمن تغییری نکرده است.

پس درآمد و خود [را] در پیش خردسب شیدو افکند و گفت دهید، و فریاد و غلبه می‌کرد. خردسب شیدو نگاه کرد، سرهنگی دید با هیبت که در پیش وی می‌رفت و مردم را دور می‌کرد. و با خود گفت مگر از لشکر چین است یا ازین شهر است و عنایتی می‌کند؟ همچنان می‌آمدند تا بر در سرای شاه رسیدند. خردسب شیدو نگاه کرد، دری دید از ایوان به‌کیوان بر کشیده، و چفتی [بر] در سرای دید آویخته، و حلق های سلیمانی زرین درآویخته، و دکانهای فرعونی بسته، و حصیرهای مصری درکشیده، و درگاه به‌سگزی و ترکی و گرجی و رومی و ارمنی

آراسته ، نیزهای لام‌الف سر در هم به گوهر آراسته بداشته ، و انگلهای به بالای درافکنده و بانگ و خروش [جهان] در آشوب داشته .

چون خردسب شیدو بر در سرای آمد زنجیردار زنجیر در کشید . پرده‌دار پرده برداشت . سمك در پیش‌حاجبان دست خردسب شیدو بگرفت تا از پرده‌جای یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم درگذشت چون به پرده‌جای‌هفتم رسید پرده دارطناب ابریشم در کشید . پردهٔ زنبوری درهوا رفت . بر دست راست پرده بر دینار میخ زرین افکند ، میان سرای پدید آمد . چهارصد گام در چهارصد گام ، از چهارگونه خشت در میان سرای افکنده[1] ، و درهای به خشب و قلع محکم فرو گرفته ، و چهل حجره در میان سرای گشاده ، و از هر حجره‌ای پردهٔ زنبوری آویخته ، و بر بالای هر حجره‌ای قفصی از عاج و آبنوس و صندل وخیزران آویخته ، در هرقفصی مرغی چون دراج و قمری و بلبل و صلصل و هزاردستان آواز بر کشیده ، و جملهٔ بارگاه به دیبا و اطلس و زربفت آراسته ، و غلامان قبا در بسته و بند قبا تافته[2] و حاجبان ایستاده . و پهلوانان در هر طرفی به‌کرسیهای زرین وسیمین نشسته ، و دربرابر صفه هزارمردی تختی افکنده و به دیبای زربفت آراسته و چهار بالش نهاده و در میان چهار بالش کسی نه .

خردسب شیدو عجب داشت ، بر دست راست دوکرسی زرین نهاده بودند : یکی مهران حرامزاده برو نشسته بود . و سمك همچنان در پیش ، و همه را دور می کرد ، تا حاجبان بیامدند . و بر دست راست شاه کرسی زرین نهاده بود و بالشی زبر آن نهاده . خردسب شیدو [را] بر آن نشاندند و سمك بالای سر وی به خدمت بایستاد . و تکیه برشمشیر کرده .

خردسب‌شیدو گمان برد که ازخدمتگاران شاهست واز خدمتگاران

۱ـ اصل : در میان سرای پدید آمده افکنده میان سرای ۲ـ اصل : و بر قبا بافته .

شاه گمان بود که خدمتگار رسول‌است . سمك ایستاده بود و نظاره می‌کرد. خردسب شیدو [را] دل در اندیشه که شاه کجاست؟ که چرا بارگاه رها کرده است . درین اندیشه‌بود که ناگاه از برابر او پرده برداشتند . مقدار صد غلام ماه روی می‌آمدند همه با قباهای اطلس ، با کمرهای زر، و با کلاه‌های مغرق . ارمنشاه در میانهٔ ایشان خرامان ، در پیش وی خردسب شیدو آنجا ایستاده ، به تخت بر آمد . امرای دولت به پای برخاستند و خدمت کردند تا شاه بنشست .

سرخ‌ورد و صابر و صملاد آمده بودند و نظاره می‌کردند و با یکدیگر می‌گفتند کـه عجب مردی که این سمك است ! دل و زهره بدین عظیمی دارد که در چنین جایگاه ایستاده است و شخصی چون مهران وزیر در پیش روی او نشسته که با وی بر آمده است ، خود این اندیشه نمی‌کند . این چنین مردی با دل و زهره در جهان کجا بدست آید؟

ایشان در گفتار که ارمنشاه جلاب خواست . جلاب داران خاص درآمدند و طبقهای زرین و سیمین بر دست وکاسهای زرین بر آن طبق[ها] نهاده ، و نبات و طبرزد بر آن افکنده ، و سرپوشها برافکنده ، با شربتی خاص بر دست چاشنی‌گیران نهادند تا چاشنی گرفتند و به دست ارمنشاه دادند . شاه باز خورد . شراب دار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد . سمك از بالای سر گفت چرا چاشنی نگرفتی و بی‌ادبی کردی؟ ندانستی که چاشنی باید گرفتن ؟ شراب دار چاشنی گرفت . سمك از دست وی بستد و پیش خردسب شیدو نهاد . به چشم در سمك نگاه کرد . سمك سر در پیش برد به حکم آنکه شربتی می‌ستاند . گفت منم بندهٔ خورشید شاه . چون به خدمت رسم احوال بگویم .

پس از جلاب خوردن فارغ شدند . خوان سالاران بیامدند . وخوان بنهادند و بساط بگستریدند شاه دست به نان برد تا همگنان نان بخوردند و

خوان برداشتند. فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیاوردند و دستها بشستند. پس شراب داران مجلس بزم بیاراستند. سمك اشارت به خردسب شیدو کرد که شراب مخور تا نامه عرض کنی.

پس ساقی شراب در پیش خردسب شیدو داشت. خردسب شیدو برخاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، ما را عادت نباشد که چون به رسولی به خدمت پادشاهی رویم شراب خوریم تا نامه‌ای که داریم عرض کنیم و جواب آن بیابیم. ارمنشاه گفت نامه بیاور و عرض کن و اگر به زبان پیغام داری بگوی. خردسب شیدو خدمت کرد و دست در بر قبا کرد و حریری سپید بیرون آورد و نامه در میان حریر پیچیده، و بوسه داد و بر چشم و سر مالید و بر گوشهٔ تخت ارمنشاه نهاد. و به خدمت بایستاد.

ارمنشاه گفت بنشین. خردسب شیدو گفت ای شاه، عادت نباشد که چون نامهٔ شاه ما خوانند بنشینیم. پس ارمنشاه برگرفت و بر دست شهران وزیر داد. شهران وزیر آن[1] حریر باز کرد و نامه بیرون آورد و مهر برگرفت و نامه خواندن گرفت و شرح آن به ارمنشاه باز می‌گفت و معنی آن بیان می‌کرد و معلوم شاه[2] می‌کرد تا نامه به پایان رسید. شاه آن همه سخن خوب بشنید و آن تهدید فراوان بدید، سر در پیش افکند و به اندیشه فرو رفت و نامه بر دست می‌گردانید و می‌گفت اگر مه پری [را] باز دهم فرزند من دل آزرده شود و نیز ترسم که از قهر هلاك شود و اگر باز ندهم با ایشان مصاف باید کردن و مرا طاقت آن نیست.

درین اندیشه می‌بود. قزل‌ملك از بالای سر پدر ایستاده بود، دست فراز کرد و نامه برگرفت و پاره پاره کرد و بینداخت. گفت ای پدر، چرا فرو مانده‌ای؟ ایشان مردان‌اند و ما نامردان‌ایم که به طاعت ایشان رویم و نیز مه پری بدیشان دهیم؟ روی به خردسب شیدو کرد و گفت ای پهلوان،

۱ـ اصل: از ۲ـ اصل: شان

در چین و ماچین و دماوند مرد نماند که از حلب مردی بیاید و دختر از میان ما ببرد ؟ و بازگرد و شاه را بگوی که ما به مردی این کار کردیم و دختر شاه فغفور را آوردیم و نیز نخواهیم داد مگر که بستانی.

خردسب شیدو گفت ای شاهزاده. تو کودکی و نمی‌دانی که چه می‌گوئی. کار پادشاهان به پادشاهان رها باید کرد، و گفتنی او خود بگوید و بکند. ایشان دانند و تو ندانی. و دیگر به حدیث مردی راست می‌گوئی ما به نامردی از حلب آمده‌ایم. یك نشان دیدی و هنوز از آتش ما دودی به شما نرسید[1]. چندین خلایق سر در خاك شد و در هزیمت آمدن باد شما را درنیاوت. اگر تو[2] به مردی دختر فغفور را آوردی ترا مبارك باد، اگر توانیم بازستانیم و اگر نه ترا باشد، ما بازگردیم و به ولایت خود باز رویم و در جهان مرد تو باشی.

قزل ملك چون این سخن بشنید خشم گرفت و کرسی زرین که نهاده بود در ربود و به خردسب شیدو انداخت. سمك ایستاده بود. آنرا به شمشیر رد کرد تا رنجی به خردسب شیدو نرسید. از آن کار خردسب شیدو آفرین کرد. سمك روی به قزل ملك کرد و گفت ای شاهزاده، این رسول است. هرچه گفتنی باشد بگوید و جواب بشنود اگر درشت اگر نرم، هم بر آن موجب که شنیده باشد بگوید. جواب دادن رواست. چوب و بند و زندان بر وی نیست، و این کرسی انداختن خطا بود و در خدمت شاه بود.

خردسب شیدو سر در پیش افکند و سخن نمی‌گفت تا ساعتی بر آمد. پس سر بر آورد و گفت ای شاه، جواب بفرمای که حرمت تو نگاه داشتیم و با شاهزاده عربده نجستیم بدین بی‌ادبی و ناهمواری که در خدمت تو کرد. با پادشاهان بازگوئیم که در بارگاه ارمنشاه با ما چه کردند.

۱ـ اصل: از ما آتش دودی ۲ـ اصل: ترا

ارمنشاه گفت ای پهلوان ، ما را عادت چنانست که رسولی که بیاید یك هفته رها نکنیم که برود تا کار وی نیکو بنگریم ، چنانکه توانیم و ما را مراد آید جواب وی باز دهیم .

خردسب شیدو گفت فرمانبردارم . فرمان شاه راست . برخاست و شاه به رسول دار فرمود که او را به جایگاهی فرود آور و نسخت خرج ایشان به پایان بر ، و وجوه اسباب ایشان بستان و راست می‌دار از هرچه بکار می‌باید .

خردسب شیدو بیرون آمد و رسول دار در پیش افتاده و سمك با این قوم بود تا ایشان را به سرایی فرود آوردند . رسول دار بازگشت و ترتیب شغل ایشان می‌ساخت و سمك در پیش خردسب شیدو بنشست و احوال خویش از اول تا به آخر که به خورشید شاه پیوست و چگونگی کارها که افتاده بود تا بدان ساعت که پیش وی بود از هرچه کرده بود و ساخته ، باز گفت و [خردسب شیدو] آن حدیثها عجب داشت و بر وی آفرین کرد . پس گفت ای پهلوان ، جمهور احوال تو در پیش مرزبانشاه گفت و خورشید شاه احوال تو نیز نوشته بود و لشکر خواسته . مرزبانشاه آفرین کرد و خرمی نمود و ترا دعا گفت و فرمود که چون خورشید شاه به سعادت باز آید صد هزار دینار مال از آن الیان و الیار به تو ارزانی دارد . دانم که احوال ایشان شنیده باشی که با خورشید شاه بودند و غدر کردند . یزدان ایشان را نگذاشت .

سمك گفت شنیدم . اما ای پهلوان ، مرزبانشاه این نواخت که کرد درخور همت عالی خود فرمود و اگر نه من که باشم که مرزبانشاه چنین فرماید ؟ و مردی ناداشت عیار پیشه‌ام . اگر نانی یابم بخورم و اگر نه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می کنم و کاریگری کنم آن برای نام می کنم نه از برای نان . و این کار که می کنم از برای آن می کنم که

مرا نامی باشد ، چه درخورد اقطاع و ولایت‌ام ؟

خردسب شیدو گفت ای پهلوان ، بدین هنر که تو داری سزاوار صد چندینی . آفرین بر تو باد و بر مادر و پدر تو باد . سمك خدمت کرد و آفرین کرد و از هر گونه‌ای سخن می‌گفتند و سرخ ورد و آتشك از دنبالهٔ او آمده بودند و در پیش ایشان ایستاده تـا روز روشن تیره گشت و سیاه شد .

سمك گفت ای پهلوان . بروم و سیاه گیل وسام و بهزاد و رزمیار [را] بیاورم تا درین سرای می باشند ، تا [چون] تو به سعادت می روی ایشان را با خود ببری ، خردسب شیدو گفت روا باشد . در حال سمك با سرخ ورد برفت و سیاه‌گیل و سام را بیاورد و از سرای خمار بهزاد ورزمیار [را] بیاورد و دلارام [را] با آلات شراب خانه با بهزاد و رزمیار در آن گنبد بند بر نهادند و پیش ایشان هیچ کس نگذاشتند مگر سرخ ورد و آتشك .

پس روز دیگر خردسب شیدو غلامان خویش دوسه بار تازان باز فرستاد پیش خورشید شاه و احوال باز نمود که مرا بازگرفته‌اند تا به یك هفته جواب دهند تا شاه را معلوم باشد . پس برین کار می‌بودند .

سرخ ورد با آتشك در شهر به جاسوسی می‌گشتند با دیگران . [و سمك] در پیش خردسب شیدو[1]، احوال می‌گفتند از آن لشکر ، و احوال بردن مه پری و کارها که افتاده بود . از بهر مه پری دلتنگ می‌بودند تا [سمك] گفت ای پهلوان ، این همه غصه و رنج از بهرمه پری بود . هیچ شنیدی که او را کجا برده‌اند ؟ بدین شهر درآوردند ؟ خردسب شیدو گفت نمی‌دانم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، من اینجا از برای کاری باز مانده‌ام و اگرنه دیر بودی تا من مه پری [را] به دست آوردمی . طرمشه

۱ ـ اصل؛ خورشید شاه .

زندان بان [را] می‌خواهم که دربند آورم ، از بس که کارهای ناشایست کرده بود .

پس احوال طرمشه از آنچه کرده بود و آن دو جوان قصاب در هلاك خواست افکندن همه شرح داد . پس گفت با این همه در شهر به طلب من می‌گردد تا مرا در دام آرد . امشب بخواهم رفت و طلب کار او باشم ، باشد که او را به‌دست آورم تا فارغ دل باشم .

و طرمشه به شهر به صورت گدایان می‌گشت و به هرسرای می‌رفت و نیك و بد هر سرای می‌نگرید و کار هر محلت گوش می‌داشت . سرخ ورد همهٔ احوال او گفته بود . پس چون شب درآمد سمك از پیش خردسب شیدو بیرون آمد و روی به راه نهاد و در شهر می‌گشت . سمك از پیش طرمشه می‌رفت و به هر محلت و کوچه طلب طرمشه کرد و هیچ نشان از وی نمی‌یافت که ناگاه بر سر کوچه‌ای رسید . نگاه کرد . گروهی زنان را دید که در کوچه می‌رفتند و آواز مطربان شنید که می‌آمد . مگر چیزی در دل سمك آمد .

سمك در رفت با آن زنان . قضا [را] دختری به شوهر می‌دادند و طرمشه با ایشان همراه بر آن سرای عروسی در رفت ، و در استوار در بست . سمك با خویشتن گفت چرا او را نگرفتم ؟ من در طلب وی ، چون او را دیدم چرا نگرفتم . عقل با من نبود . این بگفت و بر در سرای آمد . از کلیددان نگاه کرد ، طرمشه را دید نشسته و چادر و موزهٔ زنان در کنار می‌گرفت . [از] هر زنی چادری و موزه‌ای[1] برگرفت و از سرای بیرون‌آمد و سمك در گوشه‌ای پنهان شد و رها کرد تا پاره‌ای راه برفت چنانکه از محلت عروس بیرون آمد .

سمك او را نگـاه می‌داشت . پس از دنبالهٔ وی درآمد و او را

۱ـ اصل: موزه زنان

بگرفت و گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، چادر و موزهٔ زنان کجا خواهی بردن ؟ مشتی چند بر وی زد . طرمشه گفت ای آزاد مرد ، نه دزدم ، که این چادرها و موزه‌های این زنانست که به سرای ایشان می‌برم.[1] سمك گفت ای نابکار . مرا نمی‌شناسی ؟ من از آن مردانم که با من دروغ چنین گویند ؟ حیلت هزار چون تو مرا از راه نتواند[2] بردن .

این بگفت و دست و پای وی در بست و برگرفت و به سرای آورد و گفت طرمشه را آوردم . طرمشه نگاه کرد . آتشك را دید و سرخ‌ورد و خردسب شیدو . گفت این چه جایگاهست ؟ و این مردم از کجااند و مرا که آورد ؟ سمك گفت مـرا نمی‌شناسی ؟ طلب کار من چرا بودی ؟ سمك گفت بیفکنید این حرامزاده را ، هنوز نگفته بود که او را بیفکندند و[3] سام از گنبد بیرون جست و او را چهار میخ کرد . گفت این حرامزاده بود که مرا چوب می‌زد و هلاك می‌خواست کردن از بسیاری چوب که مرا زده بود . درین مدت هنوز با خود نیامده بود [م] .

این بگفت و چوب آورد و پیش سمك بنهاد . طرمشه نگاه کرد . سیاه‌گیل و سام را دید ، پیش وی ایستاده . و او را دشنام و سقط می‌گفتند ، و خواری می‌نمودند . سمك آن چادرها و موزها به سرخ‌ورد داد و گفت به فلان جای بـرو و در سرای انداز و بازگـرد تا من بگویم که با این حرامزاده چه می‌باید کردن . سرخ‌ورد چادر و موزه آنچه بود برگرفت و بدان سرای رفت و در میان زنان انداخت و بازگشت .

سمك برخاست و چوب در دست گرفت و به نزدیك طرمشه آمد و یك چوب فرو گذاشت بر اندام طرمشه ، چنانکه از قفا تا پاشنه برسید و هفت هشت جای پاره شد و خون روانه شد . طرمشه فریاد برآورد ، تا سمك چهار چوب بزد . طرمشه گفت ای سمك ، زینهار اگر مردی ، یك

۱ـ اصل : می‌دوم ۲ـ اصل : نتوانی ۳ـ اصل : که سام

چوب دیگر زنی بی‌جان گردم . مرا باز نشان تا سخنی گویم که ترا خوش آید ، که دانم این راز بر تو پوشیده است و می‌خواهی تا بدانی . و اگرنه چنان باشد که دل تو خواهد هرچه خواهی بکن با من .

سمك او را باز نشاند . طرمشه آب خواست . او را آب دادند تا باز خورد . گفت ای سمك ، به حق جوانمردی که مرا بگوی که تو بودی که در بارگاه ارمنشاه مرا چوب زدی ؟ که این زخم چوب هم بدان می ماند . سمك گفت بلی من بودم . زخم چوب من همین کار کند . اکنون بگوی تا چه خواهی گفتن .

طرمشه گفت ای سمك از احوال مه پری خبر داری کـه از قلعهٔ شاهك او را آورده‌اند ؟ گفت بلی ، و من طلب کار اوام و نمی‌دانم که او را کجا برده‌اند . طرمشه گفت ای پهلوان ، او را به قلعهٔ فلکی برده‌اند و آن قلعه جایگاهی نهاده است عظیم در میان درختستان بسیار[1] ، و بر سر سنگ نهاده است ، کوه فراوان ، و جایگاهی که مرغ بر بالای آن قلعه نتواند پریدن . دانم که تو آن قلعه ندیده باشی . قلعه‌ای عظیم استوارست ، و رفتن بر بالای قلعه [را] چارد ندانی . اما اگر به جان زنهار دهی راز آن بر تو آشکارا کنم که به چه حیلت بدان قلعه می‌باید شدن ، و مه پری [را] چگونه به زیر می‌باید آوردن ، و من خود با تو بیایم . و اگر چنانست که تو نتوانی آمدن آتشك [را] با سرخ ورد با من بفرست تا من مه پری را از آن قلعه بیاورم و به خورشید شاه رسانم . ولیکن ترا سوگند می‌باید خوردن که مرا به جان زنهار دهی و چوب نزنی و نفرمائی ، تا من همچنان سوگند خورم که آنچه تو فرمائی [بکنم] .

سمك عیار [را] سخن طرمشه در دل جای گرفت و قبول کرد و گفت چنین کنم . پس طرمشه سوگند خورد چنانکه سمك عیار بپسندید .

۱ ــ اصل : سیار

و آن حرامزاده به زبان این می‌گفت و به دل با خود می‌گفت که اگر کاری نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویند پس نه طرمشه‌ام. چون طرمشه سوگند خورد سمک نیز سوگند خورد که اگر طرمشه حیلت نکند و عهد بجای آورد و خیانت نکند سمک او را نیازارد.

این عهد بکردند و هر دو سوگند خوردند. سمک او را بگشاد و پیش خود بنشاند و آتشك و سرخ ورد و سیاه‌گیل و سام حاضر بودند. سمک عیار گفت ای طرمشه، دروازه‌ها بسته است چگونه رویم؟ طرمشه گفت به روزگشاده است. خلق می‌آیند و می‌روند. اگر خواهی این‌ساعت برخیز تا برویم. سمک برخاست و از خانه بیرون آمد.

طرمشه گفت ای پهلوان سمک، به خانهٔ من برویم تا من جامهٔ راه در پوشم و چیزی که به‌کار باید برگیریم تا به قلعه رفتن توانیم. سمک گفت روا باشد. سمک با خود گفت که مگر طرمشه سوگند به دروغ نکند و غدر نکند. با وی به سرای رفت و سمک را بنشاند و ترتیب راه می‌کرد و جامه و پای‌افزار بر می‌گرفت.

طرمشه به اشارت با کنیزك خود گفت [چون] ما برویم بامداد به سرای شاه رو و بگوی که طرمشه سمک را به قلعهٔ فلکی برد که او را محبوس کند و در آن خانه که خردسب شیدو فرو آمده است بندیان را طلب کن، سیاه گیل و سام و آتشك. و بگوی که من خود خواستم که بیایم و بگویم، از پیش سمک بدر نتوانستم آمدن.

پس طرمشه با سمک به‌دروازه آمدند وچنانکه آن ساعت که دروازه می‌گشادند بدر رفتند، و روی به راه نهادند. پس چون روز روشن شد کنیزك طرمشه برخاست و بر در سرای ارمنشاه آمد و خدمتگاران شاه را گفت که با شاه سخنی دارم و مهم است.

و در آن حال ارمنشاه با شهران وزیر و مهران وزیر و قزل ملك و

پهلوانان حاضر بودند و نامه‌هائی به اطراف ماچین روان می‌کرد[ند] و احوالها می‌گفتند و چاره‌ها می‌ساختند و درآن‌حال نامه به دوازده دره پیش بطراق و ایلاق [که] دو برادر بودند و خداوند کلاه بودند، و به بیابان جوزجان با ارکلك پهلوان، و پسر طیارشاه زرغـون، و به ولایت یلمون پهلوان دراز پای آهن قبای، و به اطرافهای دیگر می‌فرستادند که حاجبی از در درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه. کنیزك طرمشه ایستاده است و می‌گوید که سخنی [با] شاه دارم.

شاه بفرمود تا کنیزك را در آوردنـد. کنیزك در پیش تخت شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، طرمشه سحرگاه به سرای آمـد. مردی با وی بود. ندانم که بود. لیکن طرمشه پنهان از وی با من گفت که شاه را بگوی که من سمك را به قلعهٔ فلکی بردم که او را در بند آورم. تو کس فرست و بندیان را طلب کن از پیش رسول.

ارمنشاه چون این سخن بشنید در حال بفرمـود تا دویست سوار پوشیده سلیح بروند، و گرد آن سرای فرو گرفتند که طرمشه نشان داده بود. خردسب شیدو آنجایگاه بود، سیاه‌گیل و سام را بگرفتند و در آن گنبد شدنـد، بهزاد و رزمیار را از بند بیرون آوردنـد و ایشان [را] نیز ببردند و چون از سرای بیرون آمدند غلبه و آشوب در شهر افتاد، که فرزندان کانون [را] باز دیدند و خبر به کانون رسید. نشاط‌کنان پیش فرزندان آمد و ایشان را در کنارگرفت.

از قضا سرخ‌ورد و آتشك بیرون آمده بودند و در بند نیفتادند. سرخ‌ورد آن حال بدید و روی به راه نهاد. و سرخ‌ورد نیکو رفتی، و از دنبالهٔ سمك برفت و چنان راند که به یك ساعت زمانی پیش ایشان به قلعه رسیده بود. بر سر راه چشمه‌ای بود. قرارگرفت. دانست که هنوز ایشان نرسیده باشند، که ناگاه از دور طرمشه پدیدار آمد. سرخ‌ورد پیش ایشان

باز رفت.

سمك نگاه کرد. سرخ ورد را دید. عجب داشت. دلتنگ شد. گفت چیزی می‌باشد. چون پیش وی آمد گفت خیر است که به‌تعجیل آمده‌ای نباید که کاری افتاده است؟ سرخ ورد گفت ای پهلوان، ازین بتر چه خواهی که نه درهمه مردی وفا باشد، خاصه اینکه نه زن است و نه مرد. طرمشه بد فعلی به جای آورد. که از نامرد هرگز مردی نیاید. و سوگند به دروغ کرد و ما را درسپرد، تا شاه کس فرستاد و خردسب شیدو و سیاه گیل و سام [را] بگرفتند و بند برنهادند و بهزاد و رزمیار [را] از بند بیرون آوردند و ببردند.

سمك فرو ماند. گفت آتشك را احوال به چه رسید؟ گفت ای پهلوان او را نگرفته بودند. در شهر بود. مگر بیاید. سمك طرمشه را بگرفت و اندر بست و گفت ای حرامزادهٔ بد فعل، نیکو عهد و پیمان بجای آوردی چون مرا به سرای آوردی دانستم که چیزی ساختی. سزای تو با تو بکنم چنانکه به‌کار باید. ترا به علامتی بکشم که از آن بتر نباشد.

طرمشه را بربست که آتشك در رسید پیش سمك دلتنگ. از وی پرسید که چه کردند با آن بندیان. گفت ای پهلوان، خردسب شیدو و سام و سیاه‌گیل [را] پیش ارمنشاه بردند. ارمنشاه بفرمود تا ایشان را سیاست کنند. شهران وزیر گفت ای شاه، تا سمك زنده است ایشان را نشاید کشتن. ایشان را بند بر باید نهادن که اگر ما ایشان [را] هلاك كنیم سمك به عوض ایشان هزار چون ما هلاك کند و باك ندارد. اگر سمك آن مردست که من می‌دانم و نیز تو خود می‌دانی و دیدی. مصلحت آنست که این پهلوا[نا]ن را بند برنهید، تا احوال سمك به چه رسد؟ و بدانیم که طرمشه با وی چه کرد، و آنگاه ایشان را هلاك کنیم، که من دانم که سمك آن مرد، نیست، که صد هزار چون طرمشه با وی چیزی به‌دست دارند. ای



پهلوان ، من ایستاده بودم تا ایشان را به زندان بردند .

سمک چون این سخن بشنید خرم شد . گفت ای طرمشهٔ بد فعل ناجوانمرد ، چون می‌بینی حال خویش ؟ پس او را دهان بیاگند و هر دو دست او باز پس بست و او را از درخت درآویخت . پس با سرخ ورد و آتشك روی به قلعه نهاد ، در میان صدهزار درخت ، از هر جنس شاخ اندر آورده و راهی باریك ، ناخوش .

همچنان تا به‌زیر قلعه رسیدند ، قلعه‌ای دیدند هم‌چند عالمی . راهی باریك ، ناخوش . بر مقدار چهار فرسنگ تا به درگاه قلعه . به زیر بالای قلعه طول و عرض باز گرفته ، و عراضه و منجنیق و علم بسیار از هرگونه بر پای کرده ، و باد اندر علمها افتاده چون بستان نوروزی بــه لون ، نهر آن قلعه بدان عظیمی در زیر قلعه .

سمك نظاره می کرد و چاره می‌اندیشید تا چه کند. راه خود یکی بود که بر بالا می‌بایست رفتن . سمك با ایشان گفت ما را برین قلعه بر شدن مصلحت نیست ، و بــدین راه ما را پیرامــون قلعه می‌باید گشتن ، باشد که یزدان ما را راهی پیدا کند . این بگفت و گرد آن قلعه می‌گردید تا بدان جانب قلعه رسید . تنگی دید و دره‌ای . گفت آوازی می آید ، تا بنگرم که این چه آوازست و قوام این‌کار برگیرم ، باشد که روشنائی پدید آید .

این بگفت و پاره‌ای راه برفت ، سه تن دید ایستاده بودند . و هیزم را می‌شکستند . سمك پیش ایشان رفت و سلام کرد . پیری بود و دو برنا . جواب سلام باز دادند . سمك روی سوی ایشان کرد و گفت ای آزاد مرد تو ازین قلعه‌ای و این دو برنا ، پسران تواند ؟ آن پیرمرد گفت ای برنا ، برو وما را رنج منمای ، سمك‌عیار گفت ای پیرمرد ، سخنی از تو می‌پرسیم نه چیزی از تو می‌خواهیم .

پیر گفت من ازین قلعه‌ام و این هردو فرزندان من‌اند، و مرا رزماق هیزم شکن خوانند ، و معتمد این قلعه‌ام . اکنون آوازه است که لشکر بسیار از چین آمده‌است و قصد ماچین دارند ، نباید که قومی بدین جایگاه آیند و ما را در حصار گیرند . و کوتوال قلعه ادخان ما را فرمود تا ذخیرهٔ قلعه زیادت کنیم تا اگر نعوذبالله در بندی باشد از هیزم فارغ باشیم ، که هرچیز فراوان هست. اکنون ما آمدیم به تعجیل و هیزم برین قلعه می‌بریم . همهٔ احوال خویش گفتم . اگر کاری داری بگوی .

سمك عیار گفت ای پیر مبارك ، با این همه رنج ترا ازین قلعه چه می‌رسد که چندین غصه می‌باید کشیدن که هیچ کار ازین سخت‌تر نیست .
پیر گفت مرا هرسال ده دینار جامگی هست و هر روز سه من نان و هرماه گوسفندی و در شش ماه یك دست جامه .

درین گفتار بودند که سرخ ورد و آتشك برسیدند . سمك با سرخ ورد گفت من هرگز چنین تنها نبوده‌ام چنانکه اکنون ، نه یاری با من و نه غم‌گساری ، نه هم دمی نه‌رفیقی[1] نه مونسی . لاجرم درمانده‌ام[2]. سرخ‌ورد گفت ای پهلوان ، این چه سخن است که تو می‌گوئی ؟ یار و مونس چه باشد ؟ سمك گفت یار آنست که غم خواری ما کند و کار ما را بسازد و ما را به‌مراد رساند ، و آن یار غم‌خوار زرست.هیچ داری ؟ گفت ای پهلوان ، هیچ ندارم . آتشك گفت من دارم . از آن روز باز که تو گفتی که مرد نباید که بی زر باشد من هرگز من بی‌زر نبوده‌ام .

پس دست در میان کرد و بدره‌ای زر بیرون آورد بقدر دویست دینار ، و به سمك عیار داد . سمك آن زر بستد و بوسه داد ، پیش آن مرد پیر نهاد . رزماق در آن همه زر نگاه کرد ، مدهوش گشت که هرگز چندان زر به‌خود ندیده بود گفت ای جوان ، این زر به‌من چرا دادی؟ سمك‌گفت

---

۱ ــ اصل : نه هم رفیقی ۲ ــ اصل : در مانده‌اند

این زر به تو بخشیدم. برگیر و به خرج کن تو وفرزندان تو. و حاجتی به تو دارم روا کن. پیر گفت اگر از دست من برخیزد. آن چه حاجتست که تو [را] از من وفرزندان من می‌باید خواست.

سمك گفت ای پیر مرد، اگر سوگند خوری که راز من آشکارا نکنی ومرا درنسپاری وبا دوست‌من دوست‌باشی و با دشمن‌من دشمن[بگویم. رزماق سوگند خورد که راز ایشان آشکارا نکند] و مراد ایشان جوید و جز رضای ایشان کار نکند. چون رزماق [سوگند خورد سمك گفت ای پیر،] ما را بر بالای قلعه می‌باید بردن. پس احوال خویش بگفت. رزماق گفت ای سمك، چگونه توانم؟ که این قلعه دوازده برج دارد و پاسبانان بیدار و هشیار، وکوتوال قلعه ادخان هر شب در برجی می‌باشد. و نیز مسرق قلعه [1] بر دروازه است و شب آنجا نشسته است و هیزم که بر بالا می‌برم نگاه می‌دارد.

سمك‌گفت ترا می‌گوید تو کیستی، از کجا می‌آئی و با تو کیست؟ گفت با من نمی‌گویند، که من معتمد قلعه‌ام. سمك عیار گفت درین قلعه چند مرد و زن باشند؟ رزماق گفت چهارصد مرد جنگی باشند و صد زنان، و کوتوال قلعه ادخان است، و مردی هست پیش رو قلعه نام وی خان‌بن خان.

سمك عیار گفت ای رزماق، یك چاره دانم. هر یکی پشتهٔ هیزم در پشت گیریم و با تو به عوض فرزندان تو به قلعه درآئیم. رزماق گفت مگر سبب کار تو است که این کار برخواهد آمدن که امشب ادخان در آن برج است که در پس قلعه است، تا بی‌ترسی و بیمی در رویم. سمك‌گفت یزدان کارها راست برآورد.

پس هر یکی پشتهٔ هیزم بر پشت کشیدند و رزماق در پیش ایستاد

۱ـ شاید: مشرف قلعه

و سمك باز پس وی ایستاده ، و دیگران از قفای وی ، تا بر در قلعه آمدند رزماق دربزد . گفتند کیست؟ گفت منم رزماق هیزم کش . در قلعه بگشادند، و رزماق با دیگران هیزم ببردند و بنهادند .

پس رزماق همگنان [را] به خانه برد . رزماق را زنی بود و دو دخترجوان . هرسه را بدیدند . گفت این سه مرد کیستند و از کجا آمده‌اند؟ رزماق گفت این سه تن به مزد گرفته‌ام تا این هیزم زود از برای ذخیره برآوریم .

پس روی به‌آسایش نهادند تا روز روشن گشت . سمك با رزماق گفت هیچ دانی که مه پری در قلعه کجاست ؟ رزماق [گفت] او را در شه در بازداشته است . سمك گفت ای رزماق ، هیچ دانی که به پیش وی می‌رود و می‌آید و خدمتی می کند ؟ رزماق گفت باد در شه در گذر نمی کند . مگر دو کنیزك می‌روند و خدمت می‌کنند . سمك گفت روا باشد . سرخ ورد را گفت برخیز و چادر در پوش و موزه در پای کن که تو به زنان بهتر مانی ، که مرا ریش هست ، و پیش مه پری رو و او را زمین بوس برسان و بنگر تا کنیزك و خادم چندست و جایگاه بنگر و زود بازگرد، تا من چارهٔ کار او سازم . سرخ ورد گفت چادر و موزه باید .

سمك با رزماق‌بگفت تو زن را[1] به سوگنداستوار کن تا او راز نگاه دارد . پس چادر و موزه خواست از زن رزماق . هر دو بیاورد . سرخ ورد چادر در پوشید و روی به شه‌در نهاد ، و چون به شه‌در رسید در سرای شد . مه پری را دید با دو کنیزك و روح افزای مطرب . هر چهار نشسته . سرخ ورد سلام گفت و خدمت کرد . مه پری او را بنشاند و بنواخت و بفرمود تا جلاب آوردند . مه پری در وی نگاه کرد . سرخ ورد اشارت کرد یعنی کنیزکان بیرون فرست . مه‌پری آن هر دو کنیزك [را] به کاری

۱ ـ اصل ، با زن رزماق بگفت تو او را

مشغول کرد .

پس روح افزای روی به سرخ ورد کرد و گفت تو کیستی و از کجائی ؟ سرخ ورد گفت رسولم از سمك عیار . به شاهزادهٔ جهان مه پری سلام می رساند . مه پری چون نام سمك شنید خرم شد . گفت او را کجا دیدی ؟ سرخ ورد گفت ای دختر شاه ، او در قلعه آمده است با آتشك و من خدمتگار وی ام . مه‌پری گفت برخیز و او را پیش من فرست تا بنگرم که چه خواهد کردن . سرخ ورد باز گشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت که مه پری را دیدم و احوال گفتم . ترا می‌خواند . سمك گفت جامه بیرون کن .

تقدیر یزدان چنان بود که سرخ ورد جامه بیرون می کرد . سمك چشم در وی نهاده بود که ناگاه سینهٔ سرخ ورد پیدا آمد . دو نار دید از وی رسته و پستان بند بر وی بسته . سمك دست فراز کرد و گفت آن چیست ؟ سرخ ورد شرمناك شد . خدمت کرد . گفت ای پهلوان سمك ، اکنون راز من آشکارا شد و مرا با تو می‌باید بودن . احوال بگویم . بدان و آگاه باش که من مرد نیستم و در جهان جز مادر و پدر و برادر زادگان من آگاه نیستند . اکنون بر تو آشکارا شد .

چون سمك بشنید . گفت به یزدان دادار که من همان ساعت بدانستم که در سرای تو مهمان بودم و تو بیامدی و نان خواستی ، و آن سخنها می‌گفتی . چون مادرت نان آورد و بنهاد و تو نان می‌خوردی من در نان خوردن تو نگاه می کردم ، دانستم که تو نه مردی ، و با خود می‌گفتم این جوان نه سیرت مردان دارد . اما به‌صورت مردان می‌رود . ندانم چونست ازیشان . شب روی و عیاری که در تو پدیدار بود مرا به شك آورده بود ، و از کار باز می داشت ، و در خود باز غلط افتادم . با خود گفتم زنی باشد برین چالاکی ؟ اکنون ای سرخ ورد . چون راز آشکارا شد

و دانستم که تو زنی ، اگر چه می‌دانم که از بهر آن چنین می‌روی تا زن نباشی و ترا نام شوهر نباشد ، هیچ ممکن باشد که زن من باشی ؟ سرخ‌ورد گفت ای پهلوان ، من خود کنیزك توام .

سمك دست وی بگرفت و به گواهی یزدان و به گواهی رزماق و به‌گواهی آتشك و آن دو پسران‌رزماق سرخ‌ورد را به‌زنی کرد . سرخ‌ورد خود را به‌وی داد و به شوهری قبول کرد . پس سمك دست فراز کرد و سرخ ورد را درآغوش کشید ، بوسی بر رخسار وی داد . آتشك در جست و گفت شرط نیست ای پهلوان ، که مرا گوئی صبر کن و بهتر از خورشید شاه و مه پری مباش . اکنون من صبر کـردم ، تو نیز صبر کن تا مه پری و خورشید شاه به‌هم رسند . آنگاه من و تو طلب وصلت می‌سازیم . سمك عیار گفت حکم تراست ، چنانکه تو خواهی می کنیم .

پس در حال چادر در سر کشید و موزه در پای کـرد و نقاب بر بست و روی به‌راه نهاد و به شه‌دره رسید و به سرای رفت پیش مه پری . خدمت کرد . مه‌پری برخاست و به حکم برادری سمك را درکنار گرفت وبپرسید و پیش خود بنشاند ، اوسخن ازخورشید شاه پرسید که چونست .

سمك گفت ای ملکه ، تا من قلعهٔ شاهك بستدم و شما را بگذاشتم و بیامدم درماچین می‌بودم . پس از اول کار تا به آخر چنانکه بود ، از کار بردن دلارام و حدیث آتشك ، [و] آوردن سیاه‌گیل و سام به اسیری ، و بیرون آوردن ایشان ، و به ماچین شدن مهران وزیر ، و بردن فرزندان کانون بهزاد و رزمیار ، و احوال طرمشه و دو برادران قصاب ، و نجات ایشان ، و خردسب‌شیدو به رسولی‌آمدن [بگفت].

چون احوال همه باز گفت مه پری نیز زبان چون شکر بگشود و احوال خویش بگفت که کانون چگونه اورا به حیلت از قلعه بیاورد و چه مکر کرد . گفت ای پهلوان ، از لالاصالح چه خبر داری که او با ما بود تا

بدان جایگاه که بیهوشانه به‌خورد ما دادند . بعد از آن او را باز ندیدم . سمك عیار گفت ای ملکه ، ترا بقا باد . مه پری بگریست و گفت دریغا لالا صالح که وفادار خادمی بود . او را اجل رسیده بود ، که در قلعهٔ شاهك او را می گفتم تا سمك نیاید یا خورشید شاه ، در مگشای . چون ایشان بیامدند او گفت این مرد از پیش پدر تو می‌آید . اجل او آمده بود و ما را از قلعه بیرون آورد و درین محنت افکند .

ساعتی هر سخن می‌گفتند تا عاقبت مه‌پری گفت ای پهلوان ، ما را چگونه ازین قلعه بیرون خواهی بردن ؟ سمك گفت ای ملکه ، این کار رزماق هیزم کش [را] راست می باید کردن . اکنون چون ترا دیدم پیش وی باز گردم و کار بسازم .

این بگفت و برخاست ، پیش رزماق هیزم‌کش آمد و گفت ای آزاد مرد ، چون ما را به قلعه آوردی هم چاره کن تا مه پری را از قلعه بیرون آوریم . رزماق گفت ای پهلوان ، من چه دانم ؟ این کار تو دانی . سمك در اندیشه فرو رفت . پس گفت ای رزماق ، جایگاهی دانی که او را پنهان کنی تا چون ما از قلعه بیرون رویم او را ببریم ؟ که نخست او را بیرون می باید فرستادن ، که با هم نتوانیم رفتن . رزماق گفت ای پهلوان ، در آنجا که ما هیزم می کشیدیم شکافی هست ، ایشان را ببریم و در آن سوراخ نشانیم ، و آب وطعام ایشان بر منست که بدیشان می‌رسانم . و جز آن جایگه ندانم . اگر نیك وگر بد بر منست که ایشان را بیرون برم و در غار پنهان کنم . اما نگاه داشت[1] بر من نیست . این عهده بر خود نتوانم گرفت .

سمك عیار گفت روا باشد . من بروم و مه‌پری [را] با روح‌افزای بدین مقام آورم تا با تو بیرون آیند و تو ترتیب بساز . سمك بر خاست

---

۱ ــ اصل : جایگاه داشت .

و پیش مه‌پری آمد و خدمت کرد . گفت ای دختر ، کار ساختم . اما ترا کاری باید کردن تا شغل به‌سر رود . این پادشاهی از سر فرو نه و تنعم از خود بیفکن اگر خواهی که به‌کام برسی .

مه‌پری گفت ای پهلوان ، چه می‌باید کردن تا بکنم و باك ندارم . سمك گفت ای ملکه ، جامهٔ شاهی برون کن و جامهٔ خلق در پوش و ازین قلعه بیرون رو به آنجا که ترا بنشانند ، تا من از قلعه بیرون آیم و ترا پیش خورشید شاه برم . مه‌پری گفت آنچه فرمائی .

به‌گفت سمك مه‌پری و روح‌افزای بر خاستند [و] به سرای رزماق آمدند . شب نزدیك رسیده بود . پس در حال مه‌پری و روح‌افزای جامه بیرون کردند و جامهٔ خلق در پوشیدند از آن زن رزماق ، و پای افزار پسران‌رزماق درپای کردند و ریسمان بر گردن افکندند. مه‌پری و روح‌افزای با رزماق روی به راه نهادند . مردمان قلعه را گمان بود که مه پری رزماق است و دو پسران وی‌اند .

چون از قلعه بیرون‌آمدند بر مقدار فرسنگی رفته بودندکه مه‌پری فرو ماند و پایهای وی آبله شد چنانکه نتوانست رفتن . رزماق پیش وی آمد وگفت ای دختر ، اگر خواهی ترا بر پشت گیرم ؟ پس او را بر پشت گرفت تا بدان در سوراخ آورد و بنشاند . گفت ای دختر شاه ، این‌کار که با تو کردم مـرا چه خواهی داد ؟ مه‌پری گفت چون به خورشید شاه رسم چنان کنم که این قلعه به تو ارزانی دارد .

پس رزماق هیزم کش مه پری و روح افزای [را] در آن شکاف کوه برد و بنشاند و نان و آب [که] با خود آورده بود پیش ایشان بنهاد و پیش سمك باز رفت و احوال بگفت . سمك عیار بر وی آفرین کرد و پنهان در سرای رزماق می بود با دیگران ، تا چون شب در آید اگر کاری بتوانند کرد بکنند .

اما چنین گوید جمع کنندهٔ کتاب و مؤلف اخبار . گوید کـه در شهر ماچین چون سیاه‌گیل و سام و خردسب شیدو [را] بند برنهادند و به زندان فرستادند فرزندان کانون احوال خویش با پدر بگفتند که ما را چگونه بردند و ما را به سرای خمار بازداشته بودند وزانجا [به سرای] خردسب شیدو آوردند .

کانون چون بشنید احوال با شاه بازگفت . ارمنشاه بفرمود تا خمار و فرزندان او را بگیرند و سرای او غارت کنند . اسفهسلار کانون با چند سرهنگ و خدمتگار روی به سرای خمار نهادند و خمار [را] با هر دو پسران وی بگرفتند و خانهٔ وی غارت کردند . دلارام را دیدند . او را باز گشادند . اما آلات شراب خانه [را] ندیدند که خمار بر دست خواهر خود داده بود .

پس دلارام [را] به سرای شاه بردند و خمار و فرزندان وی [را] به زندان بردند . ارمنشاه در انتظار بود . هیچ پدیدار نبود و نیامد و انتظار می‌کرد تا طرمشه بیاید یا کسی بفرستد . سه روز انتظار می‌کرد و هیچ کس پدیدار نیامد . سواری به راه کرد که به قلعهٔ فلکی رو پیش ادخان ، و احوال باز دان که طرمشه با سمك عیار چه کرد ، و زود خبر باز من آور.

سوار به راه افتاد . آن ساعت برسید که رزماق با سمك می‌گفت که مه پری را بردم و در سوراخ پنهان کردم ، پس آن سوار پیش ادخان آمد و خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، طرمشه با سمك برین قلعه آمدند و شاه مرا فرستاد تا احوال بازدانم که طرمشه با سمك چه کرد . ادخان گفت که هیچکس بر بالای قلعه نیامد . بدانستی[1] که روی بدین قلعه نهاده‌اند ؟ سوار گفت بلی ، آخر که من برین کار آمده‌ام .

ادخان بفرمود تا سواران از قلعه بیرون شدند پیش از آنکه سمك

۱ ــ اصل ، بدرستی که

برسد [تا] سمك را بگیرند . غلبه و آشوب در قلعه افتاد . سواران روی به راه نهادند . سمك با رزماق گفت که بنگر که این غلبه در قلعه چراست رزماق بیامد و از هر کس احوال پرسید که چه می‌باشد . گفتند[1] ما را مردی از پیش ارمنشاه آمده است و می‌گوید کـه طرمشه با سمك روی به قلعه نهاده‌اند که مه پری را ببرند و طرمشه[2] بر آنست که سمك را محبوس کند . ما می‌رویم که ایشان را بگیریم ، پیش از آنکه به قلعه آیند . و چون سواران برفتند رزماق بیامد و آن احوال با سمك بگفت .

سمك عیار روی به آتشك کرد و گفت ترا پیش خورشید شاه می باید رفتن و چنانکه می‌بینی او را آگاهی دهی تا لشکر فرستد و مه پری را از آن سوراخ ببرد . تا من این جایگه ترتیب کنم . باشد که قلعه بتوانم گرفتن که لشکر از قلعه بیرون رفته‌اند و امشب باز نیایند . می‌ترسم که بدان جایگاه برسند و آن سوراخ ببینند و کار ما به زیان آید .

آتشك گفت ای پهلوان سمك ، راهی باید که لشکر نباشد تا بتوانم رفتن که اکنون لشکر در همهٔ راهها پراکنده شده‌اند . رزماق گفت برخیز تا ترا بر آن جای برم که هیزم می‌آورم و راهی به تو نمایم . تو بدان راه برو .

آتشك و رزماق بر قاعده ریسمان بر گرفتند و از قلعه بیرون آمدند تا بدان مقام رسید[ند] که هیزم بود . رزماق گفت ای آتشك ، بدین آب برو و راست در برابر ، گردابی پیش تو آید . بر دست راست برو که راه به مرغزار زعفرانی می‌رود .

آتشك روی به راه نهاد و به تعجیل می‌رفت چنانکه در وقت نیم شب به طلایه رسید . سمور گفت ای آتشك ، از کجا می‌آئی ازین جانب ؟ گفت از قلعهٔ فلکی می‌آیم از پیش پهلوان سمك عیار و مه پری . سمور

---

۱ ــ اصل : گفت ۲ ــ اصل : طرمشه را .

چون نام سمک و مه پری بشنید خرم شد. آتشك را در پس پشت نشاند و روی به راه نهاد و آمد تا به خدمت خورشید شاه، چون پیش تخت شاه رسید خرم شد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، آتشك از قلعهٔ فلکی می آید و خبر سمك و مه پری آورده است.

خورشید شاه چون بشنید خرم شد و گفت چه می گوئی؟ آتشك زبان برگشاد و احوال رفتن ایشان به شهر ماچین و از کردارهای سمك و بردن دلارام، تا بدان گاه که مه پری [را] از قلعه به شکفت بردند جمله در پیش خورشید شاه شرح داد. [و گفت] ای شاه دریاب ایشان را و لشکر فرست تا ایشان را بیاورند نباید که کسی بدیشان برسد، که سمك با سرخ ورد در قلعه‌اند تا باشد که قلعه به دست گیرند و مرا برین کار فرستاده است.

چون خورشید شاه این سخن بشنید کرمون پهلوان را بخواند. گفت با پانصد سوار بروید به زیر قلعهٔ فلکی و مه پری را بیاورید. کرمون با پانصد سوار روی به راه نهادند و آتشك در پیش ایستاد تا برسیدند نزدیك دره. آتشك ایشان را گفت درین دره می باید رفتن تا آبی فراوان پیش آید. در پیش آن آب شکاف کوه است، مه پری با روح افزای در آن سوراخ‌اند. بیرون آورید که من به ماچین خواهم رفتن که احوال پهلوانان باز دانم که به چه رسیده است که سمك مرا برین کار فرستاد و مقصود آتشك آن بود که برود و احوال دلارام باز داند.

آن سواران در لحظه برفتند. تاریك بود. گفتند ما را هم این جایگاه می باید بودن تا روز روشن شود و راه بر آن شکفت دانیم بردن که مه پری را بیرون آوریم. این بگفتند و فرود آمدند.

اما چنین روایت کند مؤلف اخبار و راوی قصه. گوید که چون لشکر از قلعه بیرون آمدند و از هر جانب پراکنده شدند به طلب طرمشه در میان

درختستان، و خان بر خان در پیش ایستاده، که ناگاه از میان درختستان غریدن شیر شنید، در حال به جای خود باز ایستاد که از میان بیشه شیری بیرون آمد بر مثال ژنده فیلی. خان در آن عجب بماند که آن شیر چون رعد می‌غرید و روی به خان نهاد اشتلم کنان.

خان گفت دیرست تا ما طلب [کار] این شیر می‌باشیم. هم خصمی دارد. [؟] شما یك ساعت بایستید. باشد که من این اسیر بتوانم کردن این بگفت و روی به شیر نهاد. چون شیر دید که روی به‌وی دارد بنشست و غریدن گرفت و کف می‌افشاند و دنبال برزمین می‌زد و گرد می‌انگیخت تا خان به نزدیك [رسید]. با وی به شمشیر درآویخت، تا زمانی بکوشید، به نزدیك نتوانست رفتن که شیر به چنگال و دندان جنگ می کرد. تا خان عنان اسب بازگرفت و دست به کمان برد چوبه‌ای تیر از شست بینداخت و بزد بر چشم راست شیر، چنانکه تیر در سر شیر ناپیدا شد.

شیر بغرید و روی به هزیمت نهاد. خان یك چوبه تیر دیگر بینداخت و بزد بر پهلوی شیر چنانکه تیر در شکم شیر افتاد. شیر چون آن زخم بیافت جستن گرفت و روی به درختستان نهاد، و خان در دنبالهٔ وی. تا شیر برسید [به] آبی فراوان. شیر خود را در آن گواب انداخت و خان بازگشت تا پیش لشکر آید که در راه ناله‌ای شنید. گفت این چه ناله است مگر کسی باشد که شیر به وی رسیده باشد و او را مجروح کرده باشد.

بر اثر آن ناله برفت. یکی را دید از درخت آویخته، و از بسیاری خون کـه از اعضای وی پالوده بود سرش آماس کرده بود. خان نزدیك وی آمد و او را از بند بگشاد و باز نشاند. نفسی باریك می کشید. زمانی صبر کرد تا خونها از اندام وی برفت و چهرهٔ وی پدیدار آمد. خان نگاه کرد. طرمشه را دید. بشناخت، از بهر آنکه خان او را در ماچین

دیده بود . در کار وی عجب باز ماند . گفت ای طرمشه ، این چه حالتست که ما به طلب تو آمده‌ایم که می‌گویند که تو سمك [را] آورده‌ای تا او را در بند کنی . اکنون خود ترا در بند می‌بینم . این چگونه بوده است .

طرمشه زبان برگشاد و احوال خود بازگفت که من با سمك بودم خواستم که او را در بند کنم . یزدان نخواست و او مرا در بند کرد و سمك و آتشك و سرخ ورد هر سه در قلعه‌اند ، و رفته‌اند که مه پری را ببرند . خان گفت که ما هیچ کس ندیدیم مگر این مرد که ارمنشاه فرستاده است به طلب تو و سمك . من با سواران به طلب تو آمده‌ام . طرمشه گفت ای خان ، کس فرست تا بنگرد که سمك او را برده است ؟ چون مرد پیش ادخان آمد و احوال بگفت ادخان از جای برآمد . گفت چه می‌گویند ؟ سمك از آسمان درآمد و مه پری را به راه آسمان ببرد ؟ این چه سخن است ؟

دو خادم به شه دره فرستاد که بنگرند که مه پری در شه‌دره هست یا نه . اگر نیست عجب کاریست ! خادمان به شه‌دره درآمدند . دو کنیزك آنجا بودند . پرسیدند که مه پری کجاست ؟ ایشان گفتند ما نمی‌دانیم. خادمان گرد شه‌دره برآمدند . هیچ جای نشان مه پری ندیدند . پیش ادخان آمدند و احوال بگفتند و کنیزکان [را] با خود بیاوردند .

ادخان ازیشان پرسید که مه پری کجا رفت ؟ ایشان گفتند ما ندانیم . تا بیامد در خدمت وی بودیم . ما را گسیل کرد . بیش ازین خبر نداریم . ادخان بانگ بر ایشان زد که چرا همان روز به من نگفتید ؟ ایشان گفتند ای پهلوان ، ما پنداشتیم که از پیش تو آمده است که باد زهره نداشت که به شه دره بگذرد ، بی دستوری هیچ کس نتوانند آمدن . ما را گمان بود که تو او را پیش خود خوانده‌ای . چه دانستیم که او را می دزدیدند .

ادخان آشفته گشت. کسی فرستاد پیش خان که مه پری و روح افزای [را] از قلعه برده‌اند و ناموس قلعه رفت. اکنون باید که ایشان را طلب کنید که هنوز ازین نزدیکی نرفته باشند. پیرامون قلعه می‌گردید. باشد که ایشان را به‌دست آورید.

خان و طرمشه از آن کار دلتنگ شدند و پیرامون قلعه می‌گشتند تا بدان مقام آمدند که رزماق هیزم کش ایستاده بود. سوراخی[1] دیدند برآورده. یکی گفت من درین هفته برین جایگاه رسیدم، این در سوراخ برنیاورده بودند. اکنون برآورده‌اند. خان گفت برو و بنگر تا چیست. سوار اسب براند [تا] پیش سوراخ آید و بنگرد. مه پری و روح افزای چون آواز پای اسب بشنیدند از شکاف سنگ نگاه کردند، سواری دیدند که روی بر آن سوراخ نهاده بود. ایشان برخاستند تا در آن سوراخ دیگر روند که نظر اسب بر ایشان افتاد. بهراسید و از جای بجست و باد در بینی افکند و شیهه‌زدن گرفت و مرد [را] از پشت خود بینداخت، چنانکه گردن وی بشکست، و دیگربار غمز نکرد، که هر کس که غمز کند [و] دلیل بر خلق باشد آن بیند که آن مرد دید.

چون سواران روی بر آن سوراخ نهادند گفتند مگر درین سوراخ چیزی هست که اسب همچنان ایستاده است و در آن سوراخ نگاه می‌کند. پیش اسب آمدند. اسب را دیدند چشم در آن‌سوراخ نهاده تیز می‌نگریست. پیش آن سوراخ آمدند و سنگ برگرفتند. مه‌پری و روح‌افزای را دیدند در آن غار نشسته. ایشان [را] بیرون آوردند. طرمشه در ایشان نگاه کرد. عجب باز ماند. گفت شما را درین جایگاه که آورد؟ روح‌افزای گفت ما را آوردند. ندانیم که که بود. طرمشه گفت من شما را بگویم که می‌دانید یا نه. شما نگوئید الا به‌زخم چوب که من‌خود می‌دانم که این

۱ـ اصل : سوراخ

کار کیست . اما نه چنانکه من . شما بگوئید .

ای خان ، ایشان را به قلعه می‌باید بردن و مطالبت کردن تا راست بگویند . و این کار منست . ای پهلوان ، تو اینجا با سپاه می‌گرد . تا من ایشان را به قلعه برم و احوال بازدانم و پیش تو بازآیم .

این سخن بگفت و مه‌پری وروح‌افزای را به قلعه‌برد پیش ادخان . ادخان چون نگاه کرد مه پری را دید . گفت ای رعنای خودکام ، دختر پادشاهان چنین کنند و بدنامی به حاصل‌آورند و نام خود را زشت گردانند و قلعهٔ پادشاهان [را] ناموس برند از بی‌نام و ننگی ؟ ناچار من ترا در شه دره جای کنم و تیمار دارم چنانکه درخور پادشاهان باشد ، ترا چون بندیان ندارم . و غم و رنج و موکل بر تو نگمارم و نگذارم که نرینه مرد در شه دره گذرد تا ترا رنجی به خاطر نرسد ، و به عاقبت چنین‌کاری کنی و آب روی من در پیش پادشاهان ببری ؟ راست بگوتا تو[۱] از قلعه چگونه بیرون رفتی و ترا که راه نمود . و اگر نه به یزدان دادار کردگار که با تو کاری کنم که جهانیان بازگویند ، و شاه با من چه کند بیش ازآنکه خشم گیرد و ما را معزول کند ؟ باری قهر چون تو کسی به خانه نبرم که در جهان گویند دختری با چندین مرد بباخت .

مه پری گفت این‌همه چیست که می‌گوئی ؟ چنانکه مرا از قلعهٔ شاهك ببردند ازین قلعه نیز ببردند ، و ندانم که بود و اگر دانم نگویم . ادخان گفت او را چوب باید زدن تا بگوید . طرمشه گفت ای پهلوان ، دختر شاه [را] چوب نشاید زدن ، اما روح افزای را چوب باید زدن تا راست بگوید ، و اگر نه مه پری [را] بزنند . تا بگوید از بیم چوب ، یا دلش بر وی بسوزد .

روح افزای را درکشید و چوب زد چنانکه به هر چوبی دو سه

۱ ــ اصل : ترا

جای روح‌افزای شاخ شد و خون روانه شد، تا ده چوب تمام شد. روح افزای زنهار خواست. گفت مرا مزنید تا راست بگویم. او را بازنشانیدند و آب خواست، و او را آب دادند تا باز خورد و احوال چنانکه دیده بود، از کار رزماق هیزم کش و آمدن سمك و ایشان را از قلعه بردن، همه بازگفت. پس گفت سمك کجا رفت؟ گفت ما را بیرون بردند و برفتند.

ادخان بفرمود تا مه پری و روح افزای را بند برنهادند و به شه‌دره بردند. خادمی بود سیاه، زشت، نام او منکول. او را بفرستاد تا بر وی موکل شد. پس در حال کس فرستاد به سرای رزماق هیزم کش تا او را بگیرند و هر که آنجا باشد. مردمان به خانهٔ رزماق آمدند و زن و دختر او را بگرفتند و هیچ کس دیگر ندیدند. ایشان را پیش ادخان آوردند. ادخان گفت ای بدفعل حرامزاده. این چه کار بود که تو کردی و حق نان و نمك ما را نگاه نداشتی و قلعهٔ پادشاهان [را] بر باد دادی؟ گفت راست بگوی تا شوهرت و سمك و سرخ ورد کجااند؟

زن گفت ای پهلوان، من ایشان را چه دانم. شوهرم و فرزندان به هیزم رفته‌اند. سمك و سرخ ورد ندانم. طرمشه گفت ای پهلوان، ایشان را از قلعه به زیر باید انداخت که دروغ می‌گویند. زن بگریست و گفت ای پهلوان، من در قلعه باشم به سرای خویش، و از احوال بیرون قلعه چه دانم. و کار من چیست که نه من کسی را به قلعه آورده‌ام. ادخان را دل بر وی بسوخت و ایشان را از قلعه بیرون کرد.

پس ادخان گفت ای طرمشه، تو برو پیش خان و طلب‌کار رزماق باش و او را بگوی تا طلب رزماق و فرزندان وی بکند و اگر کسی آمده باشد و نامه به وی آورده باشد او را نیز بگیرید. طرمشه برخاست و زن رزماق [را] با دختر در پیش کرد و از قلعه بیرون آمد و احوال مه‌پری

و روح افزای آنچه شنیده بود همه بازگفت، و احوال زن رزماق و دختران که از قلعه بیرون کرد. پس گفت ای ادخان، ما را درین دره و کوه می‌باید گشتن و نگاه داشتن. باشد که کسی اریشان پیدا شود و دانم که تا روز شود لشکر بیاید که مه پری [را] ببرد و دیگر طلب کار رزماق و فرزندان وی می‌باید بودن تا ایشان را بگیریم. خان گفت چنین کنم.

اما خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف اخبار چنین گوید که چون مه پری و روح افزای را از آن سوراخ بیرون آوردند رزماق گفت ای فرزندان، ناچار ایشان را به قلعه برند و مطالبت کنند و بگویند که این کار کردیم. این کار نبایست کردن بران قدر زر که سمك به ما داد. از خان و مان بر آمدیم و نام خود زشت گردانیدیم و هلاك از ما و زن و فرزندان ما بر آورند. اکنون پشیمانی سود ندارد. اکنون چاره آن دانم که هرچند زودتر به لشکرگاه خورشید شاه رویم که اگر از مردمان قلعه ما را بیابند به جان زینهار ندهند.

این بگفت و غمناك و دلتنگ شدند از دو جانب، یکی آنکه زر نداشت که سمك به وی داده بود و یکی آنکه از خان و مان و زن و فرزند بر آمده بود. در آن ساعت بود که آتشك بازگشته بود. پهلوان کرمون چون رزماق را بدید گفت شما کیستید؟ رزماق احوال خود با ایشان بگفت و خود را آشنا کرد. کرمون از بردن مه پری دیگر بار به قلعه دلتنگ شد. رزماق گفت ما را ازین تنگ بیرون باید شد که لاشك لشکر به طلب ما آمده باشند و طلب ما کنند. کرمون گفت ای رزماق در آن قلعه چند مرد باشند؟ رزماق گفت در آن قلعه چهار صد مرد جنگی باشد و مقداردویست مرد از قلعه بدر آمده‌اند و طلب کار سمك و دیگران می‌باشند.

کرمون گفت ما [را] این جایگاه فرود می‌باید آمدن تا اگر لشکر دشمن بیاید قهر کنیم. چون مه پری را نیافتیم بی مقصودی باز نگردیم،

باری کاری کرده باشیم و از لشکر دشمن چندی کشته باشیم. رزماق گفت شما دانید. و در آن تنگ فرود آمدند و آن تنگ جایگاهی بود به زیر قلعه، و قلعه بر آن تنگ بود و یک‌راه بیش نداشت و آب وعلف فراوان بود. کرمون با لشکر آنجا مقام ساختند.

و آنجا طرمشه با خان و دویست سوار بر آن مقام می‌رفتند تا شب بر آن دره رسیدند و بهره‌ای از شب گذشته بود که ناگاه آواز صفیری به گوش طرمشه آمد. طرمشه با خان گفت یك ساعت اسب مران تا بنگرم که آواز صفیری ازین سر دره می‌آید. ایشان را بر جای بداشت و پیاده شد و ساکن می‌رفت تا به نزدیك آب رسید. مردی را دید که اسب را آب می‌داد وصفیر می‌زد. نرم نرم در سایه‌گاه مهتاب طرمشه می‌رفت. ناگاه بر سر آن مرد اندر آمد و او را محکم بگرفت و او را بربست و اسب او را بگرفت و پیش ادخان آمد.

ادخان گفت ای طرمشه این اسب از کجا آوردی و به چه او را بسته‌ای؟ طرمشه گفت ای پهلوان، او را در کنار آب دیدم که اسب را آب می‌داد. دانم که تنها نیست[1]. خان گفت ای مرد، تو کیستی و این چه راهست؟ مرد گفت من از لشکر ماچین‌ام و اینجا به شکار آمده بودم. شکاری از پیش من برمید. من دنبالهٔ وی برین جایگاه آمدم و صید ناپیدا شد درین مقام. طرمشه گفت ای مرد، سخن چنین با ما می‌گویند؟ سخن تو درست شد. کس در جملهٔ ماچین باشد که ما را نشناسد؟ طرمشه گفت من زندان‌بان ارمنشاه‌ام. مرد فرو ماند.

طرمشه گفت ای مرد، به یزدان دادار کردگار که هرچه گفتی همه دروغ است. شکاری چه باشد؟ او را بیفکند و یکی بر سر نشست و یکی در پای، و طرمشه چوب در دست گرفت و آن مرد را ده چوب زد چنانکه

۱ــ اصل: کیست

بی‌خود گشت. پس زنهار خواست و او را بازنشاندند. گفتند راست بگوی. آن مرد گفت من از لشکر خورشید شاه‌ام و با من پانصد سوارند و درین‌دره فرود آمده‌اند. پس، از رفتن آتشك پیش خورشید شاه و احوال سمك و مه‌پری گفتن و فرستادن شاه کرمون [را] با لشکر و آمدن ایشان بر آن دره و بازگشتن آتشك و پیش‌آمدن رزماق و فرزندان و احوال رفتن مه پری و به قلعه بازبردن [همه باز گفت]. طرمشه گفت ای مرد چرا پیش ازین نگفتی تا ترا چوب نزدمی؟ سمك با دیگران کجا رفتند؟ آن مرد گفت در قلعه‌اند.

طرمشه چون همه معلوم کرد سر آن مرد در کنار گرفت و او را بنواخت و دل‌خوشی داد. آن مرد خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. طرمشه بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند. خان گفت ای طرمشه، این چه بود که تو کردی؟ او را بنواختی و گردنش بزدی. طرمشه گفت از رنج چوب که خورده بود او را بنواختم و دل‌خوشی دادم، تا آسوده گشت. و در نشاط کردن وی [را] گردن زدم. خان گفت تو دانی. اکنون با این لشکر چه کنیم؟ ایشان بسیار و ما اندك. طرمشه گفت ای پهلوان، چاره آن دانم. این دره [را] راه بسته است، و راه اینست که ما ایستاده‌ایم. ما را هیزم بسیار بر سر این دره جمع باید کردن و آتش درزدن و ما را باز قلعه باید رفتن و از بالای قلعه سنگ بر ایشان گشائیم و همه را به سنگ هلاك کنیم.

این بگفتند و آن دویست مرد پیاده شدند و درختان [را] می‌بریدند و بر سر یکدیگر می‌انداختند تا راه بسته شد. پس آتش در آن هیزم زدند و روی به قلعه نهادند. چون به قلعه بر آمدند روز روشن شده بود. پیش ادخان آمدند و احوال بگفتند. ادخان بفرمود تا هرچه در قلعه مردان بودند بالای آن تنگ رفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند.

چون کرمون پهلوان بدید که سنگ از بالای قلعه روانه شد سوار شد و روی به راه نهاد که بیرون روند و سپرها در سر کشیدند. چون بر سر دره آمدند راه بسته بود از آتش. فرو ماندند. نه روی گریختن و نه روی ایستادن. سپرها درسر آوردند و بر جای بایستادند تا چندان سنگ از بالای قلعه به زیر انداختند که از آن پانصد سوار یکی تن زنده نماندند، نه مرد و نه اسب. چون مردم قلعه از کار ایشان فارغ شدند. طرمشه گفت ای پهلوان، طلب کار سمك و سرخ ورد باید بودن، که تا در قلعه کجااند، که چنین شنفتم که از قلعه بیرون نرفته‌اند. ادخان کوتوال گفت برخیز و با مردان قلعه هم اینجا طلب کن. طرمشه برفت و هیچ جای ندید.

مؤلف اخبار و راوی کتاب چنین تقریر می‌کند که چون آتشك [را] با رزماق از قلعه بیرون فرستادند سمك با سرخ ورد هر دو از سرای رزماق بیرون آمدند و در قلعه می‌گشتند تا چه بینند، هرجا که بنگریدند نه جای ایشان بود. تا به مقامی رسیدند، کاه دانی بود. در آن کاه دان می‌رفتند. دری دیدند آهنین، آویخته و قفلی بر زده. سمك گفت این جای نشاید بودن؟ پس دست در قفل زد و بشکست. در باز طاق افتاد. و اندر رفت. حجره‌ای دید. چهار صفه روی در روی آورده، و در هر صفه‌ای خمی خسروانی نهاده پر از زر، و پیرامن صفه دری بر روی زمین ساخته. سمك عجب داشت.

پس آن در برافکند. نردبانی پیدا شد، و در آن نردبان فرو رفتند. سرائی دید در زیر زمین ساخته و چهار صفه روی در روی آورده پر از زر، سمك گفت ای سرخورد، ما را این جایگاه می‌باید بودن که محکم است و نام از خویش دارد. خزینه است و همه کس برین جای نیایند. می‌باشیم دو سه روزی تا بنگریم که چه خواهد بودن و چاره توانیم کردن.

پس قدری نان داشت و مطهره‌ای آب. بدان گنج خـانه پنهان شدند و می‌بودند. از آن جایگه طرمشه با مردمان قلعه ایشان را طلب می کردند. هیچ اثری ندیدند و دو روز و دو شب در آن جایگه از احوال مه پری بی خبر، که او را به قلعه باز آوردند و لشکر خورشید شاه [را] کشتند.

درین اندیشه می‌بودند که ناگاه آواز در شنیدند. سمك از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید چون صد هزار نگار، بلند بالای باریك میان، جبهٔ اطلس پوشیده و کـلاهی مغرق بر سر نهاده. پیش خم آمد و زر برگرفت و دریغ می‌خورد و با خود می‌گفت ای دریغا! اگر سمك این کار با من گفته بودی چنان بساختمی که این همه خلق بر باد نیامدی و مه پری در بند نیفتادی.

سمك و سرخ ورد آواز او می‌شنودند. سمك عیار گفت ای دلارام، این جوان دوستی از آن ماست و بسیار غم ما می‌خورد و دیگر می گوید که مه پری و روح‌افزای [را] به قلعه باز آوردند و لشکـر بسیار بکشتند. چگونه بوده است؟ مگر لشکری آمده است که مه پری و روح افزای [را] ببرند و این قوم بر ایشان رسیده‌اند و کشته‌اند و مه پری را ازیشان باز ستده‌اند؟ بیا تا پیش او رویم و احوال باز دانیم.

سرخ ورد گفت ای پهلوان، نباید کـه مکری می سازد. سمك گفت این چنین گفتار درین جایگه مکر نباشد، از بهر آنکه می داند که ما نه این‌جایگاهیم. این بگفت و در برافکند و از آن زیر آمد. جوان از جای برآمد و بهراسید. سمك خدمت کرد و گفت ای جوان، مترس که منم برادر تو سمك عیار.

جوان برخاست و سمك را در کنار گرفت و گفت ای پهلوان، چگونه برین جایگاه افتادی؟ سمك احوال بگفت و گفت ای جوان، ترا

دوستی با ما کی افتاده است و ما را از کجا شناختی که بسیار غم خوارگی ما کردی؟ و نام تو چیست؟

جوان گفت نام من نیال بن سنجانی و خزینه‌دار ادخانم و مرا به زر خریده است. سمك گفت ای نیال، سخن که با خود می‌گفتی در حال مه پری و روح افزای و لشکر خورشید شاه، آن چه بود؟ نیال گفت ای پهلوان، مه پری و روح افزای [را] هردو به قلعه بازآوردند و لشکر که ایشان را می بردند. طرمشه مکر کرد که ایشان در تنگ بودند، در زیر قلعه، و راه تنگ بر آتش بگرفت و بر بالای قلعه ایشان را به سنگ هلاك کردند.

هرچه رفته بود نیال همه بازگفت. سمك عیار دلتنگ شد. جوان گفت ای عیار زمانه، چرا این احوال با من نگفتی تا من کار تو به نظام ساختمی؟ سمك عیار گفت ای پهلوان، قضا چنین بود که قومی به هلاك آیند و مارا غمی به‌دل رسد. اکنون چون به‌تو رسیدیم کار ما بساز. احوال همه می‌دانی. نیال گفت ای پهلوان، اگر یزدان خواهد کار تو برآورم. مرا چه خواهی دادن؟ سمك عیار گفت چون مه پری [را] ازین قلعه بیرون برم و ادخان را قهر کنم قلعه به تو ارزانی دارم. نیال گفت ای پهلوان، این نخواهم که ادخان قهر شود که مرا خواجه است و شرط نیست در خواجه عاصی شدن، و دیگر مرا[1] قلعه و فرماندهی نمی‌باید. اما با من عهد کن که مرا از خود جدا نکنی و به هر جائی که روی مرا با خود ببری تا کمر خدمت تو بر میان بندم. سمك عیار گفت ای نیال، تو مرا برادری، بلکه عزیزتری که مرا جانی. چه جای خدمت است کـه من خود خدمت تو به جان کنم، نیال گفت ای سمك، مرا دل چنین می خواهد از بهر آنکه مردان جهان به جان خواهند که خدمت تو کنند. سمك عیار گفت روا باشد.

۱ــ اصل: دیگری را

پس نیال با سمك عیار و سرخ ورد هر سه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و نار و به قدح مسردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و رضا ندهیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن باشیم و کار به مراد یکدیگر کنیم. چون سوگند خوردند سمك عیار گفت ای برادر عزیز، ترا با من این دوستی چون افتاد؟ نیال گفت من ترا شادی خورده‌ام بدان سبب که آوازهٔ مردی و عیاری تو شنیده‌ام. یك روز شراب می‌خوردم شادی تو باز خورده‌ام. سمك بر وی آفرین کرد.

نیال گفت برخیز تا به خانهٔ من رویم. سمك گفت ای برادر، مرا به روز به خانه بردن مصلحت نیست. باش تا شب درآید. نیال گفت روا باشد. ایشان را بگذاشت و خود به سرای باز آمد و ترتیب کار ایشان می کرد. چون شب درآمد نیال بر آن گنج خانه باز آمد و سمك و سرخ ورد را به سرای خویش برد و بنشاند و طعامی که بود بیاورد تا بخوردند. پس شراب آورد.

پس آن شب هر سه شراب خوردند و احوالها با یکدیگر می‌گفتند تا آن ساعت که روزروشن شد. نیال گفت من به‌خدمت ادخان می‌روم. اگر خواهید بیایم و طرمشه [را] با خود بیاورم. سمك عیار گفت من نخواهم. اما در بند کار طرمشه بازمانده‌ام که بسیار رنج از وی به ما رسیده است.

این بگفت و نیال برفت تا پیش ادخان رفت و خدمت کرد. زمانی بود. طرمشه با مردمان قلعه حاضر بودند و سخن سمك می‌گفتند. ادخان گفت در همهٔ قلعه او را طلب کردند؟ گفتند بلی، نهان و آشکارا سمك را جستیم و نیافتیم. نیال گفت ای پهلوان، دانم که در گنج خانه نجستند، اگر پهلوان فرمـاید من و طرمشه برویم و بنگریم. ادخان گفت در آن جایگاه چون رود؟ اما هم بروید و بنگرید که اگر درین قلعه بوده‌اند دانم

که بر آسمان نرفته‌اند.

نیال دست طرمشه گرفت. روی به راه نهاد تا پاره‌ای راه برفتند. گفت ای طرمشه، مرا گرسنه است. به سرای من رویم و چیزی بخوریم آنگاه می‌رویم. گفت روا باشد. هر دو روی به سرای نهادند. سمك با سرخ ورد هر دو از دریچه دیدند و بر نیال آفرین کردند. [نیال پیش ایشان آمد و گفت] طرمشه را آوردم. به بالا آورم یا شما پیش وی روید؟ سمك عیار گفت نان بخوریم پس برویم. پس به نان خوردن مشغول شدند.

نیال گفت چون نان خوردیم دو سه جرعه شراب باز خوریم تا خوش طبع باشیم، آنگاه می‌رویم که مرا خمار است. طرمشه گفت نیك باشد پس روی به بالا نهادند، چون طرمشه به بالا برشد نگاه کرد. سمك و سرخ ورد را دید. فرو ماند و زبان او در گفتار بسته شد. سرخ ورد برخاست و یك مشت بر دهان وی چنان زد که سه چهار دندان وی بشکست. سمك برخاست و او را بربست و دهان وی بیاکند و او را بیفکند و گفت ای حرامزاده، عهد و سوگند به جای آوردی، اما امروز در مردان وفا نیست، خاصه تو که نه زنی و نه مرد. آنچه توانستی از بد فعلی و حرام زادگی کردی و خلقی را در هلاك افکندی. تو پنداشتی که سمك در جهان گم شد؟ گر با تو کاری نکنم که همهٔ جهانیان از تو عبرت گیرند نه سمکم. ترا به علامتی بکشم که تا جهان باشد از آن باز گویند. او را بیفکندند، و شراب می‌خوردند و شب درآمد.

سمك عیار با سرخ ورد گفت ما را بباید رفتن و مه پری و روح افزای را برین مقام آوردن. سرخ ورد گفت فرمان بردارم. سمك با نیال گفت ای برادر، هیچ دانی که مه پری [را] چند کس موکل‌اند؟ نیال گفت ای پهلوان، یك خادم زشت روی نام او منکول. سمك عیار گفت نیك

آمد. تو نیز با من بیای که ترا با ما می‌باید بودن.

هرسه برخاستند و روی به راه نهادند تا به زیر شه‌دره رسیدند. نگاه کردند. در بسته بود. از چپ و راست بنگریدند. هیچ راهی ندیدند. سمك عیار گفت ما را کمندی باید. سرخ ورد کمند از میان بگشاد و به دست سمك داد. سمك آن کمند را بر سر دست افکند و بر کنگرهٔ شه‌دره استوار کرد و روی به‌بالا نهاد. گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من پیش شما باز آیم. این بگفت و به بالا برشد و کمند برگرفت و به بام درشد تا بر سر بام آمد.

نگاه کرد. مه پری را دید با روح افزای، هر دو را بند بر پای نهاده، و شمعی پیش ایشان می‌سوخت. آواز پای سمك به گوش روح افزای رسید. گفت ای ملکه، آواز پای کسی می‌آید از بالای بام. مه پری گفت اگر چنین است سمك است. بر بالا نگاه کردند. گفتند ای سمك عیار، به فریاد ما رس که بیش ازین طاقت بند نمی‌داریم.

سمك به‌کمند به زیر شد و سلام کرد و گفت موکل شما کجاست؟ روح‌افزای گفت در آن سوراخ در می‌باشد. سمك گفت او را بخوانید [و] به‌کاری که دانید بفرستید. روح افزای گفت ای لالا، مرا آبی ده. بانگ می‌داشت و فریاد می‌کرد و آب می‌خواست. لالا گفت چرا خاموش نمی‌باشید. نیمه شب است و هنوز آرام نمی‌گیرید و فریاد می‌کنید. رنج من بیش ازین مدارید تا ساعتی بیاسایم. روح افزای گفت ای لالا، مرا آبی ده که از تشنگی طاقت نمی‌داریم.

خادم فریادکنان برخاست و کوزهٔ آب در دست گرفت و پای در نهاد تا ایشان را آب دهد که سمك عیار کاردی آب دار بر آب‌گاه منکول چنان زد که درحال جان تسلیم کرد.

سمك بیامد و بند از پای ایشان برگرفت و دست ایشان گرفت و

از شه‌دره بیرون آمد. نیال و سرخ ورد ایستاده بودند. هر پنج روی به راه نهادند و به سرای نیال آمدند. سمك عیار گفت ای پهلوان، ترا کاری بباید کردن، نیال گفت چه کار کنم؟ گفت به دروازهٔ قلعه رو و دربان را بکش و در باز طاق افکن و بازگرد تا ایمن بخفتیم. نیال گفت چرا چنین باید کردن؟ سمك عیار گفت چون بازآئی بگویم.

نیال روی به دروازه نهاد. چون برسید دروازه‌بان را بکشت و در دروازه بگشاد و باز آمد و گفت ای پهلوان، درین چه کار بود و چه اندیشه و حیلت بود؟ سمك عیار گفت چون این راز فردا آشکارا شود و مه‌پری را نبینند و [تو] پیش ادخان بگوئی که طرمشه کرده است و به بهانه لشکر از قلعه بدرفرستد از دنبال ایشان، ما قلعه به‌دست توانیم گرفتن. نیال گفت نیکو اندیشه کردی.

آن شب همگنان بیاسودند. پس چون روز روشن شد آوازه در قلعه افتاد که درقلعه‌گشاده‌اند و دروازه‌بان را کشته‌اند. و احوال به ادخان بگفتند. ادخان عظیم غمگین شد. فریاد از نهاد وی برآمد. پشت دست به‌دندان بکند. پهلوانان گفتند ای پهلوان کوتوال، این چگونه بوده است؟ اگر سمك کرده بودی درین قلعه کجا بوده‌است که ما در همهٔ قلعه او را طلب کردیم و نیافتیم. مگر از آسمان درآمد.

ادخان فروماند. گفت بنگرید تا مه پری در شه‌دره هست؟ خادمان به شه‌دره رفتند. منکول را کشته دیدند و مه پری را برده. فریادکنان پیش [او] باز آمدند. ادخان گفت احوال چیست؟ بگفتند. غمگین شد گفت طرمشه را طلب کنید. طلب کردند و نیافتند.

نیال خدمت کرد و گفت ای پهلوان، طرمشه اگر پدیدار نیست این کار او کرده است. ادخان گفت از چه می‌گوئی؟ نیال گفت ای‌پهلوان، دیروز من طلب سمك می‌کردم، در راه گنج خانه با من گفت ای نیال،

بیا تا من و تو یار باشیم و مه پری و روح افزای را از قلعه بیرون بریم و به‌خورشید شاه رسانیم و آنچه خواهیم از وی بستانیم. من بانگ بر وی زدم. گفتم ای حرامزاده، چه اندیشه است که تو کرده‌ای و می کنی؟ مرا غم آنست که شاه [را] با دیگران بر تو اعتماد است. چون طرمشه دید که من از جای برفتم گفت ای پهلوان، من ترا می‌آزمودم. زینهار تا این گمان به دل برنیاوری. خواستم که بدانم که برتواعتماد هست یا نه. از من عذرها خواست و چون از گنج خانه بیرون آمدیم در سرای بنده به شراب خوردن مشغول شدیم. دانم که مرا بیهوشانه داد که من زود بیهوش شدم. بعد از آن ندانم که کجا رفت و چه کرد و احوال این بود که با خدمت گفتم. اکنون مه پری را برده است و طرمشه پیدا نیست.

ادخان [از] اعتماد[ی] که بر نیال داشت گفتار او را باور داشت. بانگ بر لشکر زد و گفت زود بروید، باشد که ایشان را دریابید. لشکر قلعه جمله روی به‌در نهادند. نیال گفت ای پهلوان، ما را نیز بباید رفتن تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بود و چون تو بیرون باشی کاری‌بهتر بر آید.

ادخان گفت روانیست ما را از قلعه بیرون رفتن. اما برویم که ناموس قلعه رفت. پس روی از قلعه بیرون نهادند. بر مقدار بیست مرد در قلعه بودند. پس نیال با ادخان از قلعه بیرون آمد و گفت ای پهلوان، نباید[1] که لشکری از آن خورشید شاه آمده باشند و سمك و طرمشه‌بدیشان پیوندند[2] و ما را مددی نباشد. ندانم چگونه باشد؟ به‌دستوری که بنده برود پیش ارمنشاه، و از احوال طرمشه بگویم تا ما را مددی فرستد، ادخان گفت نیکو گفتی. زود بباید رفتن و لشکر آوردن.

نیال سنجانی روی به راه نهاد. اسب را تاب داد. چون باد برفت،

۱ــ اصل: باید ۲ــ اصل: پیوندد

به لشکرگاه خورشید شاه رسید. طلایهٔ لشکر شروان حلبی و سرخ مرغزی بود با دوازده هزار سوار. چون نیال [را] بدیدند پیش وی باز آمدند و بانگ بر وی زدند که تو کیستی و از کجائی؟ نیال خدمت کرد و گفت از قلعهٔ فلکی از پیش سمک عیار می‌آیم. زبان برگشاد و همهٔ احوال باز گفت از آن کارها که سمک در قلعه کرد، و آوردن لشکر به‌آوردن مه‌پری، و هلاك کردن ایشان در پس قلعه، و باز آوردن مه پری به قلعه، و حیله کردن ایشان، و بیرون آمدن ادخان و لشکر از قلعه به طلب مه پری و طرمشه. [وگفت] اکنون دریابید. پیش از آنکه لشکر به قلعه بازگردند. آنگه ندانم که چگونه باشد و قلعه از دست ما برود و سمك با دیگران سرگردان شوند.

شروان حلبی گفت برویم و شاه را خبر کنیم. نیال گفت دیر گردد و قلعه از دست‌برود. شروان حلبی گفت [من] بروم سرخ مرغزی گفت تو طلایه نگاه‌دار که من رفتم.

این بگفت و با چهار هزار سوار روی به راه نهاد و نیال از پیش ایشان، که ناگاه پیرامون قلعه [را] لشکر خورشید شاه فرو گرفت و دست تیغ بر ایشان گشادند و همه را بکشتند و آوازه به قلعه رسید که لشکر قلعه با سپاه خورشید شاه مصاف می‌کنند.

آن بیست مرد را یکی نام رملك بود، از بهرآنکه اصل او از چین بود و سمك با سرخ‌ورد خود را با سلاح در میان آن بیست مرد افکنده بودند، که این رملك دریغ می‌خورد، تا آن مردمان گفتند ما را به یاری دادن ایشان باید رفت. دانم که همهٔ لشکر [را] کشتند و اگر خورشید شاه قصد ما دارد ما قلعه [را] نگاه داریم که لشکر جهان با ما هیچ به‌دست ندارند.

رملك این می‌گفت و سمك پیش وی ایستاده بود با سرخ ورد.

چون این سخن از وی بشنید سمك عیار گفت ای رمك پهلوان ، تو برجای می‌باش و قلعه نگاه می‌دار که بهتر باشد ، تا احوال ایشان بنگریم که به چه خواهد رسیدن که این قلعه ترا نگاه می‌باید داشت و کوتوال قلعه تو خواهی بودن . رمك بدین سخن باد در بروت افکند و در سر دیوار بنشست. سمك ساکن درآمد و دست به وی درنهاد و او را به‌زیر انداخت . چون به نیمه رسید خواست که باز گردد . خسته شده بود و باز نتوانست گشتن، بی‌مراد بر زمین آمد .

چون سمك او را به‌زیر انداخت دست بزد و کارد بـر کشید و به یکی درآمد و کاردی بزد و بکشت . سرخ ورد چون دید که سمك دو سه راکشت او نیز کارد برآورد و نعره زد و گفت منم سرخ ورد بنده و چاکر سمك عیار . کارد را به‌زخم گرفت و به‌یك ساعت این بیست مرد را به‌یك بار بکشتند و قلعه [را] ازمردم خالی کردند . و در زیر قلعه شروان حلبی و آن سپاه قلعه و ادخان و خان را برگرفت .

نیال‌بن سنجانی روی به قلعه نهاد . سمك را دید در قلعه گشاده ، خود و سرخ ورد هر دو ایستاده . نیال در پیش سمك خدمت کرد و هریکی احوال خود می‌گفتند . سمك عیار گفت ای پهلوان ، کاری کردی سخت نیکو . اکنون ترا پیش خورشید شاه باید رفتن[1] و مژدگانی ببردن . نیال گفت فرمانبردارم . از قلعه باز گشت و روی به‌راه نهاد .

سرخ مرغزی پیش خورشید شاه آمده بود و احوال گفته بود[از] قلعهٔ فلکی و کشته شدن کرمون ، و بردن مه پری باز قلعه ، و مکر کردن سمك در قلعه ، و لشکر بیرون فرستادن ، و آمدن نیال بن سنجانی ، و بـردن شروان حلبی با چهار هزار سوار همه شرح داد . خورشید شاه خرم شد . گفت ما را به‌حکم تماشا بباید رفتن ، تا مه پری را نیز بیاریم. بفرمود

---

۱ ــ اصل ، خواهم برد

تا مهدی گوهرنگار ترتیب کردند . با دویست سوار روی به‌راه نهاد که از آن جانب شروان حلبی با فتح پیش خورشید شاه باز آمد .

چون شاه را بدید پیاده گشت تا جملهٔ سپاه پیاده گشتند و خدمت کردند. ادخان و خان‌بن‌خان [را] بسته پیش‌خورشید شاه‌آورد . شاه در هر دو نگاه کرد. مردی پیر دید و یکی کهل ، و گفت این هر دو کیستند ؟ گفت کوتوال قلعه است . خورشید شاه گفت ای‌آزاد مردان ، هیچ ممکن باشد که ما را کمر خدمت بندید و بندگی کنید که شما را زینهار دهیم و آنچه خواهید به‌شما دهیم ، اگر خود همه قلعهٔ فلکی است ؟ خان سخن نگفت . اما ادخان گفت ای شاه ، من در جهان کام دل راندم . نام خود زشت نتوانم کرد . بعد از چندین سال در پادشاه خویش عاصی گردم روا نبود ، و در عهد تو نخواهم آمد . هرچه خواهی با من بکن . اما خان به‌هیچ‌گونه‌سخن نمی‌گفت . خورشید شاه گفت مردی پیراست و برخود رحمت نمی‌کند. خورشید شاه بگفت تا هر دو را سیاست کنند .

پس احوال قلعه و سمك می‌پرسید که ناگاه از راه قلعه گردی‌پیدا شد . شاه نگاه کرد . سوار به نزدیك رسید . گفت این سوار کیست؟ شروان حلبی گفت این سوار نیال بن سنجانی است که ما را به لشکر برد . این سخن می‌گفتند که نیال برسید . پیش خورشید شاه خدمت کرد و زمین را ببوسید و گفت ای شاه ، مژده که سمك قلعهٔ فلکی گشاد و در قلعه با مه‌پری و روح‌افزای و سرخ‌ورد انتظار شاه می‌کند .

شاه چون بشنید که مه پری نجات یافت و قلعه گشادند خرم‌شد و هرچه پوشیده داشت از قبا و کلاه همه نیال را بخشید و همچنان تماشاکنان روی به قلعه نهادند .

وزان جایگه مه پری با سمك عیار گفت اکنون برخیز تا برویم . سمك گفت ای ملکه ، ما را چنین نباید رفتن تا شاه بیاید و قلعه بدو تسلیم

کنیم و ترا کار بسازیم . صبر کن که نیال را برین کار فرستاده‌ام .

آن شب در قلعه بیاسودند . روز روشن شد . سمك از بالای قلعه بدید که خورشید شاه می‌آید . در حال مه پری و روح‌افزای [را] در پیش کرد و طرمشه [را] به‌دست سرخ‌ورد داد و کشان پیش خورشیدشاه آورد و خدمت کرد . خورشید شاه او را در کنار گرفت و او را بپرسید که این کیست که او را بند کرده‌ای و این جوان دیگر کیست ؟ سمك گفت ای شاه ، این که در بند است طرمشه است که این همه رنج از او به‌ما رسید . و این دیگر سرخ‌ورد است . پس احوال بگفت .

شاه گفت اکنون طرمشه [را] برای چه می‌داری ؟ او را قهر کن. سمك گفت ای شاه ، من او را به‌علامتها خواهم کشتن که جهانیان عبرت گیرند . شاه گفت تو دانی . در حال اورا بیفکند و هر دو چشم او به‌کارد برآورد و همهٔ دندانهای وی بشکست به سنگ ، و او را به دست سرخ‌ورد داد و گفت او را نگاه دار که من با او کار دارم .

و در آن حال‌کـه از قلعه به شیو می‌آمد آواز ناله به گوش وی رسید . نیال را گفت آن ناله بنگر که از کجا می‌آید . هر که هست او را بیاور که مرا گمانی به‌دل می‌آید . نیال بیامد . زن رزماق هیزم‌کش را دید با دو دختر گریان . ایشان را پیش سمك آورد. مه‌پری گفت ای زن ، چرا این‌جایگه نشسته‌ای؟ گفت ای ملکه ، من دربن قلعه زائیده‌ام و اینجابزرگ شده‌ام به جای دیگر نتوانم رفت . مه پری گفت اکنون ترا چه می‌باید تا به تو دهم که شوهر ترا با فرزندان بکشتند . فریاد از نهاد ایشان برآمد . پس گفت ای ملکه ، مرا خانهٔ خود می‌باید که در قلعه است .

مه‌پری با سمك بازگفت . سمك‌گفت ای زن رزماق ، این قلعه‌را خراب خواهند کردن . زن گفت سرای من بگذار و خراب مکن تا من آن‌جایگاه می‌باشم و این هر دو فرزندان منند . سمك گفت من ترا چندان

مال دهم که تا زنده باشی تو و فرزندان ترا بس باشد. زن رزماق او را دعا کرد. سمك روی به‌خورشید شاه کرد و گفت این قلعه [را] خراب می باید کردن، و دیگر گنجی یافته‌ام، بیرون می‌باید آوردن. شاه گفت مصلحت تو بهتر دانی.

پس سمك بفرمود تا چهار پایان [را] همه با خود بیاوردند و آن مال را بیرون آوردند و سمك دختران رزماق هیزم کش را هر یکی به‌شوهری داد و آن‌قلعه [را] خراب کرد، چنانکه از آن قلعه هیچ نشان‌نماند.

چون از آن فارغ شدند سمك با خورشید شاه گفت اکنون تو با مه پری به لشکرگاه روید و زینهار که هشیار و بیدار باشی که دشمنی‌چون کانون دنبال ما دارد و بجز کانون دشمن بسیار، علی‌الخصوص فرزندان کانون که از بند بیرون آمدند. من از عهدهٔ کار مه پری بیرون آمدم. به ماچین خواهم رفتن که ارمنشاه [را] دست بسته بیاورم و جواب کار کانون باز دهم. خورشید شاه گفت ای پهلوان، دست در پادشاهان مزن، اما مهران وزیر را بیاور که این همه آشوب در جهان از بد فعلی مهران پدید آمده است. سمك عیار گفت فرمانبردارم. به‌اقبال تو کارها کنم اگر یزدان خواهد، که تا جهان باشد از آن باز گویند.

این بگفت و خورشید شاه و مه پری به لشکرگاه رفتند که راه نزدیك بود. سمك از آن جانب صندوق بیاورد و طرمشه را درآن صندوق نشاند و با سرخ‌ورد و نیال‌بن سنجانی روی به ماچین نهادند.

چون یك شبان روز راه برفتند ناگاه از برابر گردی برآمد. نگاه می‌کردند که ناگاه از میان گرد پیاده‌ای بیرون آمد چون بنگریدند آتشك بود. پیش آمد و خدمت کرد گریان و زاری کنان. سمك عیار گفت‌ای برادر، ترا چه رسید و احوال چیست و با بندیان چه کردند؟ گفت ای پهلوان، چه‌جای بندیانست؟ ایشان هنوز دربنداند وخمار و صابر و صملاد

را نیز بگرفتند و به زندان بازداشتند و دلارام مرا بازخانهٔ شاه بردند. سمك عیار گفت اندیشه مدار که من دیگر[بار] اورا بیاورم و به‌دست تو باز دهم که مه پری [را] به‌خورشید شاه باز سپردم. اما در شهر کجابودی؟ آتشك گفت در سرای دو برادران قصاب. سمك گفت نیکو آمد. ما را جایگاه به‌دست آوردی. آتشك گفت این صندوق چیست؟ گفت طرمشه است. او را به شهر خواهم بردن.

پس هر چهار روی به شهر نهادند و به حیله خود را در شهر افکندند و به سرای دو برادران قصاب آمدند. سرائی خوش بود و فراخ و بزرگ و آب روان و در زیر زمین جایگاه ساخته. در حال دو برادران ایشان را تیمار داشتند. پس احوال گرفتن خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام و پدید آمدن بهزاد و خراب کردن همه شرح داد. سمك عیار گفت بندیان کجااند؟ گفتند در سرای شاه. گفت روا باشد.

پس چون شب درآمد زبان طرمشه ببرید و به سرخ ورد گفت که این را برگیر و در میان بازار بر و بیفکن. سرخ‌ورد طرمشه را بیاورد و در میان بازار بیفکند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که عسس می‌گذشت. یکی را دیدند در میان بازار افکنده. روشنائی بیاوردند تا بنگرند که کیست. طرمشه را دیدند دست و پای بسته، و می‌نالید. او را بگشادند. نه چشم داشت نه گوش و نه زبان، دندانهای وی شکسته. او را برگرفتند و به جایگاه آوردند تا روز روشن شد. او را به بارگاه ارمنشاه آوردند.

ارمنشاه پرسید که این کیست؟ گفتند ای شاه، طرمشه است. شاه گفت او [را] چه رسیده است؟ حالها با وی بگفتند. ارمنشاه در آن کار فرو ماند. مهران وزیر گفت ای شاه، از چنان مرد بباید ترسید که چنین کارها می‌کند. طرمشه می‌نالید و به سر [و] دست اشارت می‌کرد. همگنان

از بهر او غم می‌خوردند. آوازه در سرای افتاد که با طرمشه چنین علامتی کرده‌اند، که ناگاه از حرم پیش شاه آمد خادمی، و خدمت کرد. گفت ای شاه طرمشه را از حرم می‌خواهند تا بنگرند که با وی این معاملت که کرد و چه کرده‌اند.

شاه گفت او را برگیرید و ببرید. پس به دو سه تن طرمشه [را] برگرفتند و به حرم بردند. ایشان بازگشتند.

حق تعالی تقدیر کرد که خادم طرمشه را برگرفت تا بر بام برد که ناگاه پای خادم از جای برآمد و هر دو بیفتادند. خادم را دست بشکست و طرمشه را گردن. خادم فریاد برآورد که از شومی این حرامزاده مرا دست بشکست. بیامد و چند لگد بر گردن طرمشه فروکوفت. طرمشه خود در نزع بود، بی‌مراد خویش بمرد. این احوال با شاه بگفتند. شاه عجب فرو ماند. گفت بنگر که چگونه کارها پدیدار آمد. کار طرمشه چنان افتاد. و سمك با دیگران در سرای دو برادران قصاب فرصت وقت نگاه می‌داشت تا چگونه کند که بندیان [را] از بند بیرون آورد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که خورشید شاه با مه پری به لشکرگـاه آمدند. هامان وزیر پذیره باز آمد و خدمت کرد. به دیدن مه پری خرم شد وهمهٔ لشکر با نشاط بودند، تا شاه به بارگاه درآمد. هامان وزیر گفت ای شاهزاده، چون مه پری باز رسید نامه نوشتن واجب است به ارمنشاه، و بندیان باز خواستن، تا باز فرستد و این عداوت از میان برخیزد، و عزم رفتن کنیم که پدر بزرگوار مرزبانشاه انتظار می کند و اگر ما دیر باز گردیم بی‌شك او روی برین جانب نهد و رنج قوی باشد. خورشید شاه گفت چند نوبت گفتم که آنچه مصلحت است می کن که کار ترا می‌باید کردن.

هامان وزیـر درحال نامه به نزدیك ارمنشاه نوشت و باز نمود:

که بداند و آگاه باشد که آمدن ما [را] برین ولایت سبب مه‌پری بود. با این همه غصه و رنج که ما را بود و دیگران را ، از جمله صد هزار آدمی در خاك شد ، و عداوت فراوان پدید آمد . این کینه از دل برنخیزد . نیك بنگر که صلاحی پدید آید . و با این همه یزدان مه‌پری را به ما ارزانی داشت . اکنون می‌خواهیم که این کینه و عداوت و خون ریختن در باقی کنیم . رسولی فرستاده بودیم ، باز داشته‌ای با سیاه‌گیل و سام ، و دیگری را دارد [که] احوال وی بر ما پوشیده است . همه بفرستد تا هم از اینجا باز گردیم و به ولایت خود باز شویم و بیش ازین تیغ کینه برنکشیم ، تا خون خلق ریخته نشود . و دیگر داند که از روزگار کیومرث و جمشید و پادشاهان قدیم که در جهان بودند ، بعد ازیشان تا بدین غایت ظالم و عادل هیچ رسولی باز نگرفته‌اند [و] باز نداشته‌اند . باید که چون نوشته را مطالعه فرماید در حال خردسب شیدو و پهلوانان دیگر [را] باز فرستد و اگر نه به یزدان دادار کردگار که این شفقت از میان برخیزد و چنان سازم که خاك ولایت ماچین به پشت چهارپایان به ولایت حلب برم . آنچه می‌گویم نیکو داند که بکنم . بیش از سه چهار مرد نیستند که در بند بازداشته است . به ترك ایشان بگوئیم و به عوض هر یکی ازیشان ده هزار از شما بکشیم . آنچه بود معلوم کردم تا دانسته باشید . والسلام .

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند . پس گفت که این نامه پیش ارمنشاه برد و جواب باز آورد ؟ هرمزکیل برخاست . گفت من این نامه ببرم و جواب بازآورم . شاه نامه به وی داد . هرمزکیل بر پای خاست ، با دویست سوار روی به راه نهاد تا به شهر آمد .

اما مؤلف اخبار چنین گوید که چون هرمزکیل برفت خورشید شاه

به خیمهٔ زنان آمد و از مه پری طلب وصال کرد. مه پری خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، شرط نیست بدین ناپاك بودن، و کار ناشایست کردن و بر خطا وصلت جستن. من با توام. نامه فرست و پدر مرا بازگوی تا بیاید یا ولی عهد بفرستد تا ما را به هم سپارد چنانکه شرط است.

خورشید شاه این بشنید. پیش هامان وزیر آمد و باز گفت. هامان وزیر گفت فرمانبردارم و چنین می‌باید که مه‌پری می‌گوید. پس دویت و قلم خواست. نامه نوشت.

«از خورشید شاه به بارگاه پدر بزرگوار فغفور شاه، پادشاه ولایت چین. بداند که چون من، فرزند، به جنگ خصم کمر بستم، با ایشان چنانکه معلوم است. و هم در روز خود را بر سپاه دشمن زدم و همه را قهر کردم تا بغایتی که جز فرزند ارمنشاه، قزل ملك [که] با ده سوار به هزیمت برفتند باقی هلاك شدند و چون از سپاه دشمن فارغ شدیم کس فرستادیم که مه پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاوریم و به خدمت شاه آئیم. مه پری [را] از آنجا به تلبیس برده بودند [و] به قلعهٔ فلکی رسانیده.

پهلوان جهان و عیار پیشهٔ زمان و مشفق و برادر، سمك رفت و قلعهٔ فلکی به دست آورد و مه پری [را] به من رسانید پیش از آنکه قلعه خراب کرد. اکنون دل این فرزند تمنای وصال دارد و می‌خواهم که شما معتمدی از آن خود ولی‌عهد کنید و بفرستید. و هر چند زود به رسم و قاعدهٔ گذشته ما را به هم رساند تا از جهان بهره برداریم، که رسول به ارمنشاه فرستاده‌ام تا بندیان باز فرستد. منتظر می‌باشم تا جواب چه خواهد دادن و هر چه زودتر باشد معلوم شاه کنیم».

نامه را مهر برنهاد و پیش خورشید شاه نهاد. شاهزاده سورهٔ حلبی

را بخواند و نامه به‌وی داد و گفت نامه به‌شهر چین می‌باید بردن و به‌دست شاه فغفور دادن و به‌تعجیل می‌باید رفتن. و اگر چه تو راه نیك دانی رفتن اما به‌جمازه باید رفتن تا ترا رنج کمتر باشد. زود بازگردی وجواب نامه باز آوری.

سورهٔ حلبی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. به کنام شتران آمد و از میانه جمازه‌ای برگزید. برنشست و روی به شهر چین نهاد.

از این‌جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که هرمزکیل با آن لشکر در شهر ماچین آمد، با خدمتگاران. دروازه [بان را] بگفتند که شاه را بگوئید که رسولی آمده است. مرد برفت و ارمنشاه را خبر کرد که رسول آمده است. ارمنشاه بفرمود که او را بیاورید. حاجبان و سرهنگان استقبال کردند و هرمزکیل را به شهر آوردند تا به‌سرای شاه رسید، و فرود آمد. حاجبی بیامد و هرمزکیل را پیش تخت شاه آورد. هرمزکیل زمین را بوسه داد و آفرین کرد. پس او را بر قاعدهٔ رسول داران بنشاندند. در حال جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول گشتند.

شاه به شهران وزیر گفت بگو تا نامه و پیغام چه دارد. شهران وزیر گفت ای هرمزکیل، شاه می‌فرماید که نامه و پیغام چه‌داری؟ بیاور. هرمزکیل برخاست و نامه بیرون آورد و بوسه‌داد و پیش ارمنشاه بنهاد. شاه برگرفت که به‌دست وزیر دهد. از در سرای غلبه و آشوب برخاست. شاه گفت بنگرید که چه بوده است؟ حاجبان در آمدند و بانگ بر ایشان زدند که غلبه مکنید که شاه نامه می‌خواند و پیغام می‌شنود. ایشان همچنان فریاد می‌کردند. حاجبان نگاه کردند، چوپانان بودند. می‌گفتند که شاه را بگوئید که از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است، همه خراب کرده‌اند و مردمان قلعه همه کشته‌اند. حاجبان دلتنگ شدند. گفتند یك زمان خاموش

باشید تا شاه پیغام بشنود . حاجبان باز آمدند . ایشان خاموش شدند .

شهران [1] وزیر نامه خواندن گرفت و شاه مستمع ، تا بدان جای رسید که به قلعهٔ فلکی رفتیم و خراب کردیم و مه پری [را] بردیم. و دیگر گفت که رسول و بندیان بازفرست و آن تهدیدها که کرده بود همه معلوم کرد . بر آشفت و گفت احوال قلعهٔ فلکی بازگوی کـه چون گرفته‌اند؟[2] وزیر گفت می‌گویند که قلعه [را] خراب کردیم [و] مه پری [را] بردیم . اکنون بندیان [را] بازفرست تا بازگردیم .

شاه گفت بلی ، بروید و احوال قلعه باز دانید . حاجبان خدمت کردند و گفتند ای شاه ، چوپانان در زیر قلعهٔ فلکی بودند ، قلعه [را] دیدند خراب کرده . عجب داشتند . چون پاره‌ای راه بیامدند کشتگان دیدند بر هم افکنده ، و در میان کشتگان برمی‌گشتند و نظاره می‌کردند که ناگاه ناله‌ای شنیدند . پیش آن شخص آمدند . او را بپرسیدند و جواب نمی‌داد . او را بازنشاندند . آب خواست . آب دادند تا اندك مایه رمقی به وی آمد . گفتند[3] شما را از بهر چه بکشتند و قلعه [را] چگونه خراب کردند؟ مرد گفت سمك عیار کرد که مه پری [را] از قلعه ببرد و قلعه [را] خراب کرد و این قوم را بکشت . این بگفت و بمرد .

پس چوپانان می‌آمدند تا بر در سرای شاه . حـاجبان را معلوم کردند و شاه را خبر دادند. بفرمود که ایشان را در آورید. حاجبان بیامدند و ایشان را به بارگاه آوردند [و] پیش تخت شاه بداشتند . گفتند ای شاه، از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است و به زمین هموار کرده‌اند. ارمنشاه سراسیمه شد و مدهوش گشت . ساعتی بود . بـا خود آمد . گفت شما را چگونه معلوم شد و این کار که کرد؟ چوپانان احوال که از آن مرد شنیده بودند بازگفتند . ارمنشاه غمناك شد . قزل ملك پشت دست به دندان بکند از قهر

۱ـ اصل : مهران ۲ـ اصل : گفته‌اند ۳ـ اصل : گفت

و غم. پهلوانان همه دلتنگ شدند. مهران وزیر گفت ای شاه، من دانم که سمك نه از آن مردان است که با وی این معامله شاید کرد. چاره آنست که همهٔ بندیان را سیاست کنیم تا از تو سهمی در دل ایشان آید.

شهران وزیر مردی عاقل و هنرمند بود. گفت ای شاه، زینهار تا به‌گفت مهران وزیر هیچ کار نکنی که به عاقبت پشیمان شوی. نام خود زشت مگردان که هیچ پادشاه این نکند. همهٔ بندیان [را] با خلعت باز فرست و هرمز [کیل را] بازفرست که از کشتن ایشان هیچ به حاصل نیاید مگر نام زشتی. دیگر دو شاه چون شما در معرض یکدیگر نشسته، از رسول فرستادن ناگزیر باشد. اگر تو رسولان ایشان قهر کنی رسول تو آنجا شود به جان امان ندهند، و کینه در دلها زیادت شود.

چون شهران وزیر این بگفت ارمنشاه فرو ماند، از غم و قهر نخواست که ایشان را رها کند. اما مصلحت چنان دید که هرمز کیل [را] به جایگاهی فرود آورند و خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام [را] پیش او برند تا وقت دستوری آید.

قزل ملك به خدمت پدر ایستاده بود. گفت ای پدر، این چه کار است که تو می‌گوئی؟ از این بتر چه خواهد بودن که ایشان با ما کردند و قلعهٔ فلکی خراب شد و گنجی که در جهان بدان صفت نبود و کس ندیده بود ببردند؟ از بهر آن کار پنجاه هزار سوار سر در خاك شد. چهار مرد از ایشان داریم، باز فرستیم؟ به‌یك بار حمیت از ما برفت. عاجز ایشان باشیم تا هرچه خواهند کنند و فرمایند. من بدین کار هم داستان نباشم و نام خود زبون نکنم.

حق تعالی تقدیر کرد که اسفهسلار شهر کانون حاضر بود. چون هرمز کیل از بارگاه بیرون رفت پیش قزل ملك خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، دل مشغول مدار. ایشان را به کار خویش رها کن و پادشاهان

[را] از آمدن و شدن رسولان ناگزیر باشد. بنده بر خود می‌گیرد که برود و مه‌پری را بیاورد و خورشید شاه [را] نیز، چنانکه پیش ازین مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاوردم. قزل ملك این بشنید. خرم شد و بی غم گشت. باره از دست بیرون آورد و در دست کانون کرد. کانون خدمت کرد و از بارگاه بیرون آمد چنانکه هیچکس از آن کار آگاه نشد.

کانون[1] استادی بغایت کمال داشت، در[2] عیاری و نقم بریدن و مکر و حیلت و تلبیس[3] کاردان، نام او خاطور. پس کانون پیش استاد رفت و خدمت کرد و احوال همه با وی بگفت. از آنچه گفته بود واز آنچه بر خود گرفته بود باز گفت. پس گفت ای استاد، چاره چیست که این کوچك کاری نیست که من برخود گرفته‌ام، و این جماعت بیدار و هشیار. اکنون به معاونت تو حاجت است.

خاطور گفت ای فرزند، ترا معلوم است که از آن وقت باز [که] فرزند من کور کیش ماشعری [؟] از دنیا برفت و دربندی مادرم را کرباسه بکشت من توبه ازین کار بکردم، و عیاری و شب روی درباقی کردم، و نتوانم توبه شکستن.

کانون در خاك افتاد، گفت ای پدر، زینهار که به‌خون من قصد نکنی و به‌هلاك من نکوشی. ارتو این کار نکنی و با من یار نباشی و این بار با من‌نکشی [من نتوانم کرد]. ای استاد، مرا محروم مکن. من به‌معول تو این کار برخودگرفتم و اگرنه من نه مرد این کار بودم. اگرچنانست که مرا محروم کنی بر جان من ستم کرده باشی.

از بس لابه وزاری که کانون در پیش خاطور بکرد خاطور را دل بر وی بسوخت. گفت ای فرزند، اکنون چون تو [را] تدبیر نیست و البته این کار می‌باید کردن از برای دل تو چاره به‌دست آورم. دل فارغ

۱ـ اصل: کانون را ۲ـ اصل: و ۳ـ اصل: تلبیس و کاردان

دار که اکنون اندیشه نیست که من با تو بدین کار یار باشم و ترا یاری دهم و این کار با تـو تمام کنم . کانون بر وی آفرین کرد . خاطور برخاست با کانون ، و ده مرد جلد کار دیدهٔ کاردان حاضر کرد و بفرمود که از آلاتها آنچه به‌کار بود برگرفتند ، چنانکه هیچکس را معلوم نبود[1] روی به لشکرگاه نهادند .

چون ایشان برفته بودند ارمنشاه با شهران وزیر گفت چونی با این لشکر ؟ شهران گفت ای‌شاه ، نامه فرستاده‌ام و لشکرخواسته‌ام[2] تا ما را لشکر نرسد با ایشان در نتوانیم آویختن . تو رسولان را ترتیب کن و جواب نامه باز فرست که : « لشکر خوانده‌ایم ، پادشاه بی‌لشکر کاری نتواند کردن . لشکر برسند و با شما درآویزیم و کینهٔ لشکر در مرغزار گوران که کشته‌اند بازخواهیم و اگر مه‌پری [را] به مردی از قلعهٔ فلکی برده‌اند جواب مردی شما بازدهیم و طلب مال‌باز کنیم » . تا ایشان را بدین سخن پای بسته شود[3] تا آن وقت که لشکر ما برسد . دیگر کانون به‌کاری رفته است ، باشد که بتواند کردن .

چون شهران وزیر این سخن بگفت شاه را پسندیده آمد . گفت رسولان را خلعت فرمای و بفرست . این بگفتند و پراکنده شدند و شب درآمد و بگذشت .

روز دیگر بامداد ارمنشاه به تخت برآمد و وزیران و پهلوانان به‌خدمت آمدند . شاه کس فرستاد تا هرمز کیل بیامد و خدمت کرد و او را بر جایگاه بنشاندند . قزل ملك ایستاده بود ، غمناك از برای مه پری ، که او را دیده بود و عاشق شده . مهر از دیدن زیادت گردد . درآن وقت[4] اورا دید که کانون از قلعهٔ شاهك آورده بود ، اگرچه با وی سخن نگفته بود .

۱ـ أصل : معلوم بود .   ۲ـ اصل : فرستاده‌ام.   ۳ـ اصل : شوند
۴ـ اصل : آن وقت که

در دل هوس او داشت ، چون او را بدید [هوس به] عشق بدل شد .

پس درحال که هرمزکیل حاضر آمد پیش از آنکه جلاب آوردند قزل ملك روی به هرمزکیل کرد و گفت ای دریغا ، اگر نه سمك شوهر شما بودی که شما را کدخدائی همی کند ، تاشما[1] این کار چگونه خواستید کردن ؟

هرمز برخاست و گفت ای شاهزاده ، رسم عالم چنین بوده است که بسیار دست بالای دست باشد و پیوسته قومی به یکی باز بسته است [نه] به صد هزار مرد و پادشاه . نیك آن بودی که ما را شوهر سمك بودی [و] شما را شوهر نه‌کانون بودی . و با این همه مردی در میدان پدیدار آید که مرد کیست و نامرد که باشد و کیست . و شوهر و زن چه باشد ؟ دیگر ترا این سخن مسلم نیست ، که مه‌پری [را] نه تو به مردی از قلعهٔ شاهك بیرون آوردی . سخن مردی جداست و حیلت و دستان جدا .

چون هرمزکیل این سخن بگفت قزل ملك برآشفت ، دست بزد و تیغ از جفت جدا کرد . شاه برجست و دست فرزند بگرفت . هنوز قزل ملك حرکت تمام نکرده بود که هرمزکیل تیغ برکشیده بود . گفت ای شاهزاده ، مردان چنین جای تیغ برنکشند . به میدان آی تا بنگریم که مردی چگونه می‌باید کردن و تیغ چگونه می‌باید زدن ؟ سهلست ، اما از جملهٔ بی‌ادبی است .

مهران وزیر چون حال چنان دید خواست که آبی برآتش زند ، تا قزل ملك تیزی نکند و هرمزکیل آشفته نشود . روی به هرمزکیل کرد و گفت ای پهلوان ، می‌خواهی کـه ما ترا بکشیم و زشت نام گردیم و تا جاودان نام ما به بی‌عدلی در جهان بماند ؟ این کار نخواهیم کردن . چون میدان جنگ باشد آنگاه مردی آشکارا می‌کنید . این سخن بگفت و هـر

۱ـ اصل : شما را

دو [را] ساکن می‌گردانید . شاه را گفت او را با دیگران خلعت فرمای تا بازگردند و ما نیز به جنگ مشغول شویم. ارمنشاه بفرمود تا خردسب شیدو و سیاه گیل و سام [را] به بارگاه آوردند و ایشان را خلعت فرمود .

پس شهران وزیر نامه نوشت چنانکه پیش ازین شاه گفته بـود و باز نموده که «کارهای پادشاهان بر یك حال نماند و سبب[1] باز داشتن رسول برگفتاری چند بیهوده بود که در بارگاه بگفت و پهلوانان کـه از مصاف آورده بودند . و احوال بخواهیم افگندن که جامهٔ غافلی در پوشیم. کس فرستاده[ایم] و لشکر خوانده . چون سپاه برسند جنگ بسازیـم و بندیان و رسولان باز فرستیم . بعد ازین آنچه باشد خود دانسته آید . والسلام ».

نامه تمام کرد و مهر بر نهاد و به هرمزکیل سپرد و با خلعت ایشان را گسیل کرد . چون رسولان [را] باز فرستادند ترتیب می‌ساختند تا چون لشکر برسند آماده با[شند] و به جنگ روند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین روایت کرد که چون کانون و خاطور به میان لشکرگاه آمدند پیرامون لشکر خورشید شاه هرجای برمی‌گشتند و احتیاط می‌کردند تا خاطور به میان لشکرگاه درآمد . از یکی پرسید که خیمهٔ شاه کدام است ؟ مرد گفت آن خیمه که در برابر تست از دیبای هفت رنگ و عقیق بر سر آن نهاده ، و پیرامون عقیق در زر و جواهر گرفته است و روز چون ستاره می‌درخشید . خاطور نشان گرفت و بیامد و در پیرامون لشکرگاه برگشت و جایگاه طلب کرد تا به خشك رودی رسید قیاس گرفت و نشانه طلب کرد . کانون [را] با کافور و دیگران بدان کار بنشاند و بنمود که نقم چگونه می‌باید بریدن .

پس ، از آن جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که چون خورشید شاه نامه به‌شاه فغفور فرستاد سورهٔ حلبی نامه پیش فغفور برد . فغفور نامه بستد ، و

۱ ـ اصل : بسبب .

او را صاحب قلمی بود نام ملک‌دار. پس آن نامه به‌وی داد تا بر خواند و معانی‌نامه باز گفت. فغفور از نشاط و خرمی برافروخت تا نامه‌تمام بخواند.

فغفور گفت ای ملک دار، بدین کار ترا می‌باید رفتن. ملک دار گفت فرمانبردارم. فغفور او را ولی عهد خود کرده و پهلوانی بود، نام او قاورد بود، با ده هزار سوار نامزد کرد که با ملک دار بروند. بفرمود تا بیست‌هزار خروار علوفه از آرد و گندم و جو و کاه و عسل و روغن و دیگر گونه از هر اجناس، و خیمه و خرگاه و شرابخانه و زرادخانه و مطبخ، و از آن هزار خروار خزانه به‌راه کرد و به‌تعجیل بفرستاد و جواب نامه کرد به عذرهای بسیار و دل‌خوشیهای بسیار که این پدر خواست که بیاید، اما چون آن فرزند تعجیل کرده بود این پدر ترتیب نداشت. اما ملک دار صاحب قلم [را] فرستادم تا آن فرزند منتظر نباشد که آمدن این‌پدر براثر خواهد بود.

اما از آن جانب سه روز خاطور و کانون در نقم [1] بودند که لشکر از آن جانب چین برسیدند. در ساعت خورشید شاه بفرمود تا لشکر استقبال کردند و ایشان را به بارگاه آوردند. چون ملک‌دار به‌بارگاه درآمد پیش خورشید شاه خدمت کرد و آفرین پیوست. چون ملک دار دعا گفت خورشید شاه خدمت کردن و آفرین خواندن او بدید. او را بنواخت و بر پیش خود بر بالای تخت جای داد. در حال خورشید شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و امرای دولت حاضر آمدند. ملک‌دار نامه عرض کرد. پس بر قاعده مه‌پری [را] به خورشید شاه داد. جملهٔ پهلوانان نثار کردند.

شاه‌بفرمود تا جلاب آوردند و میوها و آنچه به‌کار بود، تا بخوردند. پس خوان بنهادند چنانکه عادت بود پادشاهان [را]. چون از نان خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند، و مطربان خوش نوا آواز سماع جان

۱ــ اصل : درهم

افزای برآوردند ، و ساقیان سیمین‌عذرا شراب خوش گوار در دادند .

خورشید شاه اشارت کرد به هامان وزیر تا پهلوانان [را] خلعت دهند . هامان وزیر از خزینه آنچه به‌کار بود بخواست . خاص و عام را خلعت داد تا مست گشتند و پراکنده شدند . خورشید شاه در[1] هوس وصال مه پری ، تا اسب وصال را جولان دهد و گل وصال از بستان نشاط بچیند و ببوید . تقدیر یزدان و حکم الهی کار دیگر گونه بساخت . باغ مهر مه‌پری را سرچشمه بگشاد و در جویبار وصال خونابه روان شد . در چمن مراد مه پری ریاحین پژمریده گشت . دست آرزو از راه شهوت هر دو را تشنه گردانید [؟] . از قضا مه پری را عذر زنان پیدا گشت . آن احوال با شاه بگفتند . خورشید شاه گفت یك هفته خرمی کنید تا وقت برآید . پس در همهٔ لشکرگاه مطربان به‌سماع مشغول شدند.

از آن جانب خاطور و کانون با دیگران در نقم بریدن، چنانکه به میان لشکرگاه رسیده بودند . خاطور به نزدیك بارگاه آمد . در همهٔ اشکرگاه خرمی و نشاط بود . به حیلت خود را بر در شرابخانه انداخت و می‌نالید و هر کسی را چیزی می‌دادند . ناگاه غلامی دید کوچك ،خاص خورشید شاه ، بیامد و بر در شرابخانه بنشست . خاطور در وی نگاه کرد . غلامی دید کوچك . گفت ای غلام ، از برای یزدان مرا آبی ده . غلام از شرابخانه آب بستد و به وی داد .

خاطور آب بخورد . گفت ای غلام ، این جایگاه از آن شاه است ؟ غلام گفت این شرابخانه است و آن بارگاه و آن خیمه که از پس بارگاه است جایگاه شاه است . گفت ای غلام ، این همه نشاط و خرمی چراست ؟ غلام گفت ولی عهد شاه فغفور آمده است و مه پری را به خورشید شاه سپرد اکنون عروسی خواهد بودن . خاطور گفت هنوز عروسی نکردند ؟

۱ــ اصل ، از هوس

غلام گفت نه ، که ترتیب می کنند . خاطور گفت مه پری[1] هم درین خیمه می‌باشد؟ غلام گفت بلی و بگذشت .

خاطور چون احوال معلوم کرد ، می‌بود تا شب در آمد . برخاست و پیش کانون آمد و ایشان را راه می‌نمود که چگونه می‌باید کردن . ایشان را بر آن کار مشغول کرد و لشکر خورشید شاه با خرمی و نشاط .

حق تعالی تقدیر کرد که از دوازده دره طیراق و ایلاق با پنجاه هزار سوار پیش ارمنشاه آمدند و از هر جانبی دیگر، چنانکه نامهٔ وی[2] می‌رسید، از شهر طمبار رنجورشاه [؟] و از شهر دیلمون درازپای و آهن قبای، هر دو صد و ده هزار سوار .

چون صد و شصت هزار سوار به خدمت آمدند ارمنشاه در خزینه بگشاد و ترتیب لشکر می‌ساخت . پس گفت ما را بیرون باید رفتن . بفرمود تا بارگاه بیرون زدند . ارمنشاه روی از شهر بیرون نهاد با سپاه ، چنانکه یك فرسنگ راه بود . میان او و خورشید شاه جوئی آب بود بزرگ . فرود آمدند و صاحب خبر پیش خورشید شاه آمد . گفت ای شاه ، لشکر از شهر بیرون آمد و صد و شصت هزار سواراند . خورشید شاه گفت روا باشد . نقیبان لشکر [را] حاضر کرد و بفرمود تا لشکر [را] ترتیب کنند و به ساز جنگ مشغول شوند . فردا جنگ خواهد کردن .

نقیبان در لشکرگاه منادی می کردند و لشکر در ساز جنگ . تا جهان [را] استر روز کشته شد و خر کرهٔ شب پی کرد . عمر [شب] بی سرانجام به پایان رسید ، صبح روشن[3] از مشرق زبانه زد . از هر دو لشکر آواز کوس حربی بر آمد . آواز خره‌نای و کره‌نای و دبو [؟] و شپور و بوق و دهل کابلی زلزله در جهان افکند .

لشکر از هردو جانب روی به میدان نهادند . از هر دو سپاه نقیبان

۱ــ اصل : مه پری را ۲ــ اصل : بوی ۳ــ صبح روز

در میدان آمدند. از لشکر خورشید شاه چپ مرغزی برادر فرخ روز بود پدر او را مرغزی نام بود، او را به پدرباز خواندندی. چپ مرغزی او را لقب بود و بیشتر میدان داری پیاده کردی و مردی چالاك و جلد بود، و به هیکل مردی بلند بالا بود، و باریك میان، و فراخ سینه، و ستبر بازو، و قوی ساعد، و زره پیادگانه پوشیده، و خودی بر سر نهاده، و کمر بر میان بسته، و کمانی چاچی، خوارزمی نهاد، عاج قبضه، طیار گوشه، در بازو افکنده، و با سره حوادار دور دور انداز [؟] در میان استوار کرده، و درقی ساده چینی‌کار در پس پشت افکنده، و نیزهٔ پیادگان در دست، از گرد راه بازی‌کنان در میدان آمد و نعره زد و لعب نمود و اشتلم کرد. و این چپ مرغزی در تیراندازی نظیر نداشت. در میدان می‌گشت و جولان می‌کرد و مرد می‌خواست.

از لشکر ارمنشاه مردی در میدان آمد، خود را با ساز و سلیح رزم آراسته؛ نعره زنان پیش چپ مرغزی آمد. بانگ نهیب بر چپ مرغزی زد. گفت چیست این همه سهم و سیاست؟ آخر خود نه توئی؟ بیار تا مردی تو چیست؟

چپ مرغزی نیزه در دست داشت. گرد سر بگردانید و بر آن مرد اندر آمد، و آن مرد را نام عیدان بود. باهم درآویختند تا نیزها در دست ایشان بشکست. چپ مرغزی دست در بازو کرد، و کمان از بازو بدر آورد، و تیر در کمان نهاد، و به نظری راست درکشید و رها کرد.

عیدان چون تیر [را] دید که روانه شد درق در پیش آورد تا تیر او رد کند. تیر در سپر آمد و بگذشت، و به زره رسید، قرار نگرفت، و بر سینه رسید، آرام نیافت، از پشت عیدان بیرون رفت و در زمین آمد تا به سوفار اندر زمین نشست. عیدان را صفرا به سر درآمد و از پای در افتاد.

چپ مرغزی نعره زد و مردی دیگر در میدان آمد . چپ مرغزی او را به تیر می‌زد و می‌افکند . دیگری روی به میدان نهاد و رها نکرد که پیش وی آمدی او را تیری زد و بکشت ؛ تا هفت مرد پیاده بیفکند که ناگاه از لشکر طیراق کرم جوان از دوازده دره در میدان‌آمد ، سخت با نهیب و سیاست. ازین زشتی ، بد طلعتی ، ناشسته روئی ، بد صورتی ، دیوشکلی ، سیاه دیداری بلوچی (؟) بدفعلی. هرچه پوشیده بود همه سیاه بود . با هیبتی عظیم پیش چپ مرغزی آمد ، چنانکه از هیبت آن مرد فرخ روز [که] در قلب لشکر پیش خورشید شاه ایستاده بود ، بهراسید و برجان برادر بترسید .

چون این مرد پیش چپ مرغزی آمد و بانگ هیبت بر او زد ، گفت ای فرومایه ، این چه شطارت است که می کنی؟ بیاور تا چه‌داری ازین تیر انداختن و سلیح بد دلان کار فرمودن . چپ مرغزی را نهیبی ازو به‌دل رسید گفت ای آزادمرد ، ترا نام چیست که بس با هیبت و شکوه آمدی. آن مرد گفت مرا نام بدسگال دوزخی است . چپ مرغزی گفت ای آزاد مرد ، ترا هیچ گواه نمی‌باید که نام تو پدیدارست . بیاور تا چه داری ؟

هر دو دست به نیزه کردند و پیاده با هم به جنگ اندر آمدند . ساعتی نیك به نیزه بکوشیدند . پس نیزها از دست بینداختند و دست بزدند و تیغهای حمایل داشتند ، از جفت جدا کردند ، و درقها به سر در آوردند ، و بسیار تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند . کسی مظفر نشد . تیغها از دست بینداختند و دست به کمانهای عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند تا تیرها از جفت برآوردند تا بدسگال دوزخی گفت بیار از هر چه داری که پیش دستی به‌تو دادم .

چپ مرغزی یك چوبه تیر بینداخت. بدسگال به لعب ازخود دور داشت . دیگر بینداخت ، رد کرد . سوم هم رد کرد . پس گفت ای جوان ماه‌روی ، دانم که نوبت مراست . تیرانداختن بیاموز ، اگر چه من ترا به

آموختن رها نکنم. این بگفت و یك چوبه‌تیر درخانهٔ کمان نهاد و بینداخت. چپ مرغزی سپر در پیش داشت تـا تیر او رد کند ، که تیر به سپر آمد و ار سپر بگذشت و به چپ مرغزی آمد و خسته کرد ، چنانکه دست وی از کار فروماند .

فرخ روز نگاه می‌داشت . چون دید که چپ مرغزی زخم یافت اسب در میدان جهانید . بدسگال دوزخی تیغ برآورده بود تا بـر سر چپ مرغزی زند . فرخ روز پیش باز آمد . تیغ برگردن اسب فرخ روز آمد . سر اسب بیفتاد . فرخ روز از اسب جدا ماند که بد سگال مکابره به فرخ‌روز در آمد تا او را تیغی زند .

هرمز کیل اسب در میدان جهانید . هنوز پنجاه گام مانده بود که گرز گرد سر بگردانید و بینداخت و بزد بر سر بدسگال چنانکه صندوق سینهٔ او گرد در هم شکست . بدسگال از پای درآمد . هرمز کیل به وی رسید ، تیغ زد و سر او بینداخت . فرخ روز اسب خواست . سوار شد ، تا چپ مرغزی پیش‌آمد . همگان بر هرمز کیل آفرین کردند .

پس هرمز کیل در میدان جولان کرد و مرد خواست تا سواری از لشکر ارمنشاه در میدان آمـد بـراسبی بادپای ابلق سوار گشته و اسب به برگستوان پوشیده و آئینها درپیشانی اسب به استادی بسته ، چنانکه آئینه می‌تافت ، هیچکس درآن آئینه نگاه نتوانستی کردن ، و مرد از بالای اسب زرهی پوشیده ، و خودی بر سر نهاده ، و کمان و بازو افکنده ، و درق در پس پشت ، و ساق و ساقین و ساعدین ، و تیغ حمایل کرده و نیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان ، اسب در میدان جهانید تا پیش هرمز کیل آمد و بانگ پر هیبت بر وی زد . گفت چیست این همه غلبه و آشوب که در میدان افکنده‌ای ، بی‌آنکه کاری توانی کرد ؟ پنداری که در جهان مرد نیست ؟

هرمز کیل گفت ای ناکس، چون هرمز کیل مردی را گویند چیست این همه غلبه و آشوب؟ بگوی تا نام تو چیست تا دانم که با تو چگونه جنگ می‌باید کردن. پس آن مرد گفت منم بنده و خدمتگار ارمنشاه. و نام من نیکزاد. بیاور تا از مردی چه داری؟ این بگفتند و نیزه درهمدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند. هرمز کیل درآمد، نیزه زد بر پهلوی نیکزاد چنانکه تا او [بود] هرگز کس از وی نزاد.

چون نیکزاد [را] بیفکند جولان کرد و نعره زد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند، دیگری درآمد بکشت، تا هفت مرد بیفکند که یکی زخم بر وی نتوانست زد. هرمز کیل همچنان جولان می‌کرد و مرد می‌خواست. هیچکس در میدان نمی‌آمد که از هرمز کیل ترسیده بودند که به نیزه هفت مرد را بیفکنده بود که دست به هیچ سلیح دیگر نبرد.

پس هرمز کیل آواز داد که شاه کجا رفت، آنکه در بارگاه تیغ می‌کشید و نعره می‌زد و می‌گفت جایگاه مردان اینست؟ بگو تا در میدان آید و تیغ برکشیده مردی نماید که در میدان تیغ برکشند.

قزل ملك چون این بشنید برآشفت. گفت عیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب این فرومایه بازدهم. ارمنشاه او را به دست فرو گرفت. گفت ای پسر، باش تا لشکر در میدان روند که لشکر از برای آن دارند که از برای ما جان سپر کنند. قزل‌ملك بخروشید. گفت ای پدر مرا رها کن تا در میدان روم. هرکه او را سخن درد نکند او نامرد باشد که در عرب مثل زده‌اند ضرب‌اللسان اشد من ضر[ب]السنان. مرا دل درد می‌کند و تو خبر نداری.

هرچند که پدر او را شفاعت کرد فرمان نبرد. گفت اگر رها نکنی خود را هلاك کنم. ارمنشاه دست از وی بداشت. قزل ملك عیبهٔ سلیح

خواست . پیش رفت و به زانو درآمد و از خشم عیبه بدرید . اول حریر سفید از برای گرمی اندام بپوشید و از بالای آن زرهی داودی کردار در کرد ، و جوشنی ناخنکی در پوشید و بندها استوار کرد و خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاد ، و کمری پیکاری درمیان بست ، و تیغ حمایل کرد و درق در پس پشت افکند و گرد بر گرد به تیر بیاراست ، و کمانی خوارزمی‌نهاد در گردن افکند .

تا قزل ملك سلیح می پوشید رکابدار بیامد و اسبی به بر گستوان آراسته می‌آورد و زینی خراسانی و رکسابی الانی و لگامی تیزکی ، و کمندی بر فتراك اسب بسته ، و گرزی پنجاه منی به قربوس فرو گذاشته .

قزل ملك پای در رکاب نهاد و سوار گشت و روی به میدان نهاد . از گرد راه نعره زد و نیزه بر وی راست کرد . خواست که بر سر هرمزکیل زند . هرمزکیل نیزهٔ او ردکرد و بسیار با هم بکوشیدند و سپرها در سر آوردند و چندان در سر و فرق یکدیگر زدند که تیغها بر مثال اره گشت . تیغها از دست بینداختند و دست به کمانها بردند و چندان تیر بر یکدیگر انداختند که کمانها بشکست . بر یکدیگر ظفر نیافتند . عنان اسب باز گرفتند تا اسب را بگردانند که از لشکر خورشید شاه از بهر هرمزکیل شربت جلاب آوردند که از بامداد تا زوال‌گاه میدان داری کرده بود . شاه گفت او را آبی برید .

جلاب می‌آوردند که ارمنشاه نیز از برای فرزند جلاب فرستاد . هردو بازخوردند . هرمزکیل گفت ای شاهزاده ، ما هردو آب خوردیم و بیاسودیم ، این هردو زبان بسته را هم آب باید دادن که زبان ندارند که بخواهند . پس اسبان بدل‌کنیم . قزل‌ملك گفت روا باشد . پس هردو اسب خواستند و سوار گشتند و با یکدیگر زمانی هنر نمودند . به نیزه و تیغ بکوشیدند . کسی مظفر نشد .

هرمزکیل گفت ای شاهزاده ، اگر خواهی تا پیاده جنگ کنیم و زمانی دست در کمر یکدیگر زنیم که داد مردی در پشت اسبان بدادیم . قزل‌ملک گفت فرمان تراست . هر دو از پشت اسب پیاده شدند و سلیح‌گران از خود باز کردند و لشکر چشم در ایشان نهاده ، تا دست در کمر یکدیگر زدند و قوت کردند . ساعتی قزل‌ملک درجست و قوت کرد ، زمانی هرمز کیل زور نمود . تا به عاقبت قزل ملک درجست و هرمزکیل [را] تنگ در بر گرفت . هرمزکیل او را نیز در بر گرفت . قوت بر یکدیگر می‌کردند .

ارمنشاه بر جان فرزند بترسید که مبادا که هرمزکیل او را ببرد . بانگ بر پهلوانان زد که دریابید فرزند مرا ! طیلاق و ایلاق هردو خدمت کردند و اسبان در میدان جهانیدند . ازین جانب چون خورشید شاه بدید که دو تن ازیشان در میدان آمدند به یاری قزل ملک ، بانگ بر پهلوانان زد که در میدان روید . شروان حلبی و سرخ مرغزی هردو اسبان برانگیختند و به تعجیل چنان در میدان راندند که پیش از ایشان بازآمدند و از تیزی هر چهار اسبان بهم باز افتادند ، از زخم همهٔ چهار اسب بیفتادند . مردان از پشت ایشان جدا گشتند و پیاده در هم افتادند و بسیار بکوشیدند تا شروان حلبی و سرخ مرغزی طیلاق و ایلاق را ببردند . [تا] ایشان هردو [را] بگرفته بودند و برده ، قزل ملک هرمزکیل را برده بود .

چون هرمزکیل را پیش پدر برد خدمت کرد و گفت ای پدر ، او را گردن بزنیم . مهران وزیر گفت مصلحت است که هر که یابیم بکشیم . ارمنشاه از بهر طیلاق و ایلاق دلتنگ بود ، تا شهران وزیر گفت ای شاهزاده ، مصلحت نیست که هرمزکیل را سیاست کنیم که ایشان طیلاق و ایلاق [را] سیاست کنند و هر دو خداوند کلاه‌اند و اندیشهٔ من چنانست که یکی در میدان رود و بگوید که هرمزکیل را سیاست می‌کنیم . طیلاق و ایلاق را بازفرستید تا ما هرمزکیل را باز فرستیم .

ارمنشاه گفت نیکو اندیشه کردی . یکی در میدان فرست . شهران وزیر گفت من بروم . این بگفت و در میدان رفت ، برابر قلب خورشید شاه آمد آواز داد . گفت : شاه را بگوئید که اگر هرمزکیل خواهی که باز فرستیم آن دو تن که داری باز فرست . این معنی با شاه بگفتند . شاه گفت روا باشد . آن هر دو را خلعت داد و باز فرستاد ، ایشان هرمزکیل را باز فرستادند .

سپاه طبل آسایش بزدند . خورشید شاه بفرمود تا فرخ روز با ده هزار سوار به طلایه بیرون رود ، از آن جانب ارمنشاه قزل ملك [را] به طلایه بیرون فرستاد .

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه در احوال سمك و سرخ ورد و آتشك و نیال بن سنجانی که در سرای دو برادران قصاب بودند . سمك یك شب روی بریشان کرد . گفت ای جوانمردان، تا کی نشینیم ؟ بیرون خواهم رفتن که مهران وزیر را بیاورم . آتشك برخاست گفت ای پهلوان من بروم سمك گفت بنشین که نه کار تست . گفت ای پهلوان اگر کار من نبودی بر خود نگرفتمی . آخر چندین روزگار که در خدمت توام کاری آموخته‌ام . سمك گفت تو دانی .

آتشك سلیح پوشید و از پیش ایشان بیرون رفت . چون آتشك برفت سرخ‌ورد گفت مهران وزیر با شاه در لشکرگاه می‌باشد . دو برادران قصاب گفتند هر شب با شاه به شهر می‌آید . هر سخنی می‌گفتند و گوش به آتشك می‌داشتند . نیم‌شب درگذشت و به سحرگاه رسید . نیامد . روز روشن شد نیامد . پس سمك و دیگران دلتنگ شدند تا عالم بار دیگر تاریك شد . سرخ ورد گفت ای پهلوان من بروم . سمك گفت تو دانی .

سرخ ورد سلیح پوشید و از سرای بیرون آمد و روی به راه نهاد . سمك با نیال دراندیشه تا سرخ ورد بیاید . می‌بودند تا جهان تاریك روشن

شد . سرخ ورد باز نیامد . سمك دلتنگ شد . گفت ای دریغا ، این چه کار بود که من کردم ؟ مردان جهان مرا بنکوهند و گویند سمك در سرای نشست و زن خود را به شب روی بیرون فرستاد تا خدمتگار به‌دست آورد . دریغا نام و ننگ خود برباد دادم . ازین معنی با خود می‌گفت و دلتنگ و غمناك می‌بود تا شب درآمد .

سمك عیار برخاست و کمرشب روی برمیان بست، به قصدآنکه بیرون رود و طلب آتشك و سرخ‌ورد کند . نیال او را بگرفت و گفت ای پهلوان ، رها نکنم که بیرون روی ، مگر من بروم ، تا اگر چنان باشم که باز نیایم تو طلب کار ما باشی . اگر صد هزار از ما بروند بهتر از آن باشد که ترا رنجی رسد .

این بگفت و از پیش سمك بیرون آمد و در شهر گشتن گرفت به طلب ایشان ، تا روز روشن شد. نیال باز نیامد . سمك بیم بود که دیوانه شود . از قهر و غبن برخود می‌پیچید . با دو برادران قصاب گفت بیرون روید ، باشدکه آوازه‌ای بشنوید به مرده یا زنده .

ایشان بیرون رفتند و بر در سرای شاه می‌بودند و گوش‌داری می کردند که هیچ آوازه بر نمی‌آمد . بازگشتند و در پیش سمك آمدند و احوال بگفتندکه همه جایگاه برگشتیم و از کس‌نشنیدیم سمك روی بریشان کرد و گفت نامه نویسم به خورشید شاه . شما را بباید بردن . ایشان گفتند فرمانبرداریم . سمك در دبیری دست داشت ، پیوسته هرجا که بودی از آموختن خالی نبودی . پس سمك نامه نوشت .

اول نام یزدان یاد کرد و بر شاه آفرین خواند . پس گفت این نامه از کمترین بندگان سمك ، بر خورشید شاه . بداند و آگاه باشد که چون ما بندگان از خدمت بیامدیم به اقبال شاه کار نیکو برآمد . پهلوانـان خود به خدمت باز ایستادند با خلعت ، و ما

بندگان بر امید آنکه مهران وزیر را بیاوریم ، و با مرادی تمام به خدمت باز رسیم ، تا خمار و فرزندان از بند بیرون آوریم . اتفاق چنان افتاد که آتشك و سرخ ورد و بیال به طلب مهران وزیر بیرون رفتند . هرسه ناپیدا شده‌اند ، چنانکه نه مرده و نه زنده نام ایشان برنیامد . من بنده در غم ایشان بازمانده‌ام . اکنون به طلب ایشان خواهم رفتن ، اگر چنان باشد که من نیز ناپیدا شوم بدرود باش . و این دو برادران قصاب‌اند که احوال ایشان با خدمت گفته‌ام . و معلوم شاه گردانیدم تا به‌دعا مرا مدد فرستد والسلام .

چون نامه تمام کرد برادر مهتر برخاست ، و نامه برگرفت ، و پنهان کرد ، و بیرون آمد و چند سرگوسفند در پیش‌گرفت ، و روی به راه نهاد . چون به لشکرگاه رسید راه جست ، و پیش شاه آمد و خدمت کرد و شاه را دعا گفت و نامه برآورد و بوسه داد و برکنار تخت نهاد . گفت این نامه از کجاست ؟ گفت ای شاه ، نامهٔ سمك عیار است .

شاه برگرفت و به دست هامان وزیر داد ، تا برخواند و معلوم شاه گردانید ، و شاه بر سمك آفرین کرد ، و پهلوانان او را دعا گفتند . هامان وزیر گفت این خط کیست ؟ شغال گفت این خط سمك است و او ترسل نیك داند . هامان وزیر گفت این مرد به همه هنر آراسته است .

پس شاه آن جوان قصاب را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بنشاند و از وی احوالها پرسید . جوانمرد از آنچه رفته بود با شاه شرح داد . شاه بفرموذ تا جواب نامه باز نویسند ؛ گفت :

« نامهٔ پهلوان زمانه و جوانمرد گیتی بلکه برادرما سمك‌عیار رسید و احوال دانستیم . باید که چون برین نامه واقف شود برخیزد و بیاید که ما آرزومند دیدار وی‌ایم ، و بیش ازین رنج بر تن خود ننهد که چون ما کارها تمام کنیم طلب کار ایشان باشیم و به دست

آوریم و پدر عزیز ما هامان وزیر آمده است و ما را کارهاست. و بی‌وجود وی خوش نیست. والسلام».

چون نامه تمام کرد شاه بفرمود تا مالی فراوان با خلعتی خوب به جوان قصاب دادند. نامه برگرفت و روی به شهر نهاد و با آن مال به سرای خویش آمد. چنانکه هیچ کس آگاه نبود. نامه به سمك داد و برخواند و گفت نیکو کاری باشد که من برخیزم و ایشان را رها کنم و به لشکرگاه روم، تا مردان جهان مرا به‌دف بزنند و گویند سمك دعوی عیاری می کرد و زن خویش با دو یار در بند رها کرد و برفت. نه در مردی و نه در جوانمردی سزاست. من این معنی نپسندم. به یزدان دادار کردگار که به لشکرگاه نروم مگر احوال ایشان بدانم، اگر در بنداند من در بندام‌که کاری دیگر راست دارم.

ازین معنی با خود می‌گفت تا شب شقه سیاه پوشید. سمك برخاست و سلیح پوشید، خواست که بیرون رود. دو برادران قصاب در وی آویختند. گفتند ای پهلوان، اگر تو بیرون می‌روی ما را با خود ببر [تا] اگر کسی پیش توآید، با تو یار باشیم. سمك گفت شما این‌جایگاه می‌باشید که من شما را نگاه نتوانم داشت. اگر مرا کاری پیش آید و بامداد نیامده باشم خبر من پیش شاه برید و بگوئید که سمك گم شد.

این بگفت و ایشان را وداع کرد و بیرون آمد، درآن حجره که مهران وزیربود هیچکس را ندید. پس کمند برانداخت ومحکم کرد. دست در کمند زد و به بالای بام برشد. پاسبانی دید خفته. حلق او بگرفت و بفشرد. پاسبان زینهار خواست. سمك گفت راست بگوی تا در این دو سه شب هیچکس در این جایگاه آمد یا نه؟ و دیگر بگوی که مهران وزیر کجا خفته است؟ پاسبان گفت هیچکس ندیدم. اما مهران وزیر در برابر تو است آن روشنائی که می‌بینی، آنجا خفته است.

سمک دست و پای او دربست و روی بر آن روشنائی کرد . چون برسید نگاه کرد ، مهران وزیر را دید بر بالای تخت خفته ، و خادمی پای او در کنار نهاده ،و می‌مالید .سمک پیش خادم آمد و دست بر پهلوی خادم زد . چشم باز کرد . سمک اشارت کرد که بیا . خادم پنداشت که کسی او را می‌خواند که سخنی دارد . پای مهران بر زمین نهاد . برخاست و پیش سمک آمد .

چون در پس حجره آمد سمک در وی آویخت ، او را بیفکند . خواست که او را بکشد ، خادم گفت ای آزادمرد ، تو کیستی و چه کرده‌ام که مرا بخواهی کشتن . سمک گفت ای لالا ، منم سمک عیار . خادم چون نام سمک شنید گفت ای پهلوان ، مرا مکش که من با تو کاری دارم و دیرگاهست که من طلب کار توام و من ترا بکار باز آیم . سمک گفت تو مرا از کجا می‌شناسی ؟ خادم گفت ای پهلوان ، مرا با لالاصالح دوستی بود و ما را با هم‌آورده بودند از ولایت بربر ، و من برین جایگاه افتادم و او به سرای شاه افتاد .

چون شنیدم که لالاصالح را کشتند بسیار غم خورده‌ام و شب‌وروز دلتنگ بودم . کسی را می‌خواستم که پایمردی من کند و مرا به خدمت مه پری برد و چون نام تو شنیدم و کارهای تو ، با دل گفتم این کار ویست . از آن مدت باز می‌خواستم که ترا ببینم تا به‌خدمت تو رسم و هرچه‌خواهی آن کنم .

سمک چون این سخن بشنید خرم شد . گفت ای لالا ، نام تو چیست . گفت نام من عنبر است . سمک گفت با من سوگند خور که خیانت نکنی و دل با ما راست داری تا من آنچه مراد تو باشد روا کنم . لالاعنبر سوگند خورد چنانکه سمک گفت . سمک او را دربرگرفت . گفت ای لالا، درین شبها هیچ کس برین جایگاه آمد ؟ او را گرفتید و در بند کردید ؟

لالا گفت ازین خبر ندارم ولیکن سه تن در آن خانه باز داشته‌اند . سمک چون بشنید گمان برد که سرخورد و آتشک و نبال‌اند . بیامد و نگاه کرد . خمار و صابر و صملاد بود .

سمک باز گشت و ببالین مهران وزیر آمد و دشنه بر کشید ، و دست‌بر سینهٔ مهران نهاد ، او را بیدار کرد . چون چشم بگشاد سمک را دید، او را بشناخت . گفت ای سمک ، به چه کار آمده‌ای ؟ گفت آمده‌ام تا از تو باز دانم که آتشک و سرخورد و نیال کجااند ، با ایشان چه کردید؟ راست بگوی واگرنه ترا پاره‌پاره کنم. مهران وزیر گفت ای‌دریغا، توامشب رسیدی اگر دوش بودی تو نیز پیش ایشان بودی که از گور ایشان گیاه بر آمد . سمک گفت ای مهران ، تو راست بگوی واگرنه به‌زخم چوب اقرار از تو بستانم . مهران گفت اگر مرا بکشی وگر چوب زنی که من خود هیچ نگویم که من خود پیرم ، انگار که سالی دیگر زیستم آنگاه مردم. تو هر چه خواهی با من بکن .

سمک او را بربست و دهان بیاکند و بسته رها کرد و بدان جای آمد که خمار و صابر و صملاد بودند . ایشان را بگشاد . چون این همه کار کرده بود وقت آن بود که روز روشن شود . لالا گفت ای پهلوان ، از اینجا بدر نتوان رفتن . اگر مصلحت می‌بینی اینجا می‌باش تا ببینم که چون خواهد بودن . آنگاه می‌رویم .

سمک بر وی آفرین کرد و گفت تو دانی . پس به وطن‌گاه او آمدند . سمک آنجا بود . لالا به در سرای آمد . حاجبی در آمد وگفت شاه مهران وزیر [را] می‌خواند . سیاه گفت سحرگاه بیرون شد ، گفت پیش شاه می‌روم .

ارمنشاه با شهران وزیر از شهر بیرون آمد . چون به لشکرگـاه رسید ، آواز کوس حربی بر آمد . شاه از نهیب لشکر خورشید شاه به مهران

وزیر نپرداخت که او را طلب کند. ارمنشاه بیامد و در قلب بایستاد که از لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید، بر اسبی تازی سوار گشته، و خود را بر چند پاره سلیح آراسته. ساعتی جولان کرد و لعب نمود پس برابر لشکر ارمنشاه آمد و گفت هر که مرا داند و هر که نداند. منم هرمز کیل بندهٔ خورشید شاه. بیائید هر که مردانه‌تر و پهلوان‌تر.

هرمز کیل ازین معنی می‌گفت که از دست راست لشکر ارمنشاه سواری اسب در میدان جهانید به‌کردار باد، و ازبالای اسب مردی بلندبالا خود را به چند پاره سلیح مردانه آراسته بود. نزدیك هرمز کیل آمد. بانگ بر وی زد. گفت ای ناکس، چیست این همه آشوب؟ مگر مردان ندیده‌ای؟ هرمز کیل گفت ای نادان، مگر از جان خود سیر آمده‌ای که پیش من به مردی آمده‌ای؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ بگوی تا نـام تـو چیست؟

آن سوار گفت مرا نام شاد بخت است و به حقیقت که از بخت خود شادم. بیاور تا چه داری؟ این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. بسیار طعنه میان ایشان رد شد تا هرمز کیل درآمد و نیزه‌زد بر ران شادبخت چنانکه سر نیزه بر شکم اسب افتاد. چنانکه شادبخت هرگز از بخت خود شاد نبود.

خروش و شادی از لشکر خورشید شاه برآمد. زاری و فریاد از لشکر ارمنشاه برآمد، تا دیگر بار هرمز کیل جولان کرد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند. همچنین مرد در میدان می‌آمد ومی‌افکند، تا هرمز کیل آواز داد که کجا شد آنکه دیروز مرا ببرد. پندارد که مرا به مردی ببرد؟ آن خطا بود که پای من به‌سوراخ موش فرو شد. ای قزل‌ملك، در میدان آی تا زخم تیغ مردان ببینی.

قزل ملك خواست که در میدان رود. ارمنشاه او را فرو گرفت.

گفت مرو. تا بندگان و خدمتگاران در میدان روند که رعیت و لشکری از بهر چنین روز می‌دارند. نبینی که خورشید شاه در میدان نمی‌آید؟ آخر او نیز مردانه است. هیچ روز دیدی که او در میدان آمد؟

ارمنشاه این سخن می‌گفت که ایلاق پهلوان خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده در میدان رود و کینهٔ مردان ازو باز خواهد. شاه بر وی آفرین کرد. پس ایلاق پیاده شد و زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و چهارده پاره سلاح مردانه بر تن راست کرد و روی به میدان نهاد، اسب در زیر او چون برق.

چون ایلاق در میدان آمد هرمز کیل از راه، نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. چندان به نیزه بکوشیدند که نیزه ها بشکسته شد. بینداختند[1] و زبانهای مار آب کردار آهن اصل جگر خوار خوب ضرب [؟][2] از خانهٔ چوب نهاد ادیم لباس بیرون کردند، و آن چه بود؟ تیغهای عرابی برای چون نوك[3] قلم. . .چون نای هندی درای، گندنا بر چون برگ سداب، لرزان‌تر که پر عقاب. چنین تیغها بر فرق یکدیگر می‌زدند تا تیغها در دست ایشان دندانه دندانه شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند. تیغها از دست بینداختند. میدانی فراخ برگرفتند، و دست به کمان بردند، و تیرهای خدنگ زرنگ، نه مشتی پولاد پیکان، کوچك دهان، جگرسوز، دیده دوز، از کمر بگشادند. چندان تیر بر یکدیگر انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ پر برآورد[4] و تیر نماند. هم ظفر نیافتند.

دیگر باره به تنگ درآمدند و گرزهای گاوسار از قربوس بر آوردند و در فرق یکدیگر می‌زدند، تا یك بار ایلاق تند گشت. درآمد و کمربند هرمز کیل بگرفت و قوت کرد و او را از زین برگرفت، و پیش کوههٔ زین او را بازگرفت. عنان اسب بگردانید و او را به لشکرگاه

۱ــ اصل: بینداخت ۲ــ اصل: حوب حرب ۳ــ اصل: برك ۴ــ اصل: بربرآورده

خویش برد.

تقدیر ایزدی چنان افتاد که هرمز کیل را دست بر روی ران ایلاق افتاد. دشنه بر روی ران ایلاق بسته دید. بر کشید و بزد بر پهلوی چپ ایلاق چنانکه او را دم فرو شد. دستهای او از کار فرو ماند. هرمز کیل عنان اسب ایلاق بگرفت و بگردانید و پیش سپاه[1] آمد و ایلاق را بر زمین زد و گفت او را بربندید.

این بگفت و به‌میدان باز آمد و مرد خواست. طیراق برادر ایلاق اسب در میدان جهانید. برابر هرمز کیل آمد و بانگ نهیب بروی زد، و گفت ای فرومایه، پهلوانی را بردی که چون تو صدهزار بنده بیش دارد پیش آی تا کینهٔ برادر از تو باز خواهم. این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند. کسی مظفر نشد. دست به‌تیغ بردند و بسیار جهد کردند، اگر چه هرمز کیل بسیار مرد افکنده بود و با ایلاق بسیار کوشیده بود، خسته و کوفته. تا طیراق در آمد و کمربند هرمز کیل بگرفت و قوت کرد و او را از زین برگرفت و پیش ارمنشاه آورد.

قزل ملك گفت او را گردن بباید زدن. طیراق خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، زنهار، که برادر من بکشند. شهران وزیر گفت او را بند فرمای تا احوال بدانیم که چگونه می‌باید کردن. هرمز کیل را بند بر نهادند و باز گشتند.

از آن جانب در ساعت که هرمز ایلاق را بیاورد و پیش خورشید شاه بیفکند زنده بود تا آن ساعت که هرمز کیل را ببردند. ایلاق در آن ساعت بمرد.

خورشید شاه با هامان وزیر گفت چاره چیست؟ اگر بدانند که این نماند اورا بکشند. اورا بند بر باید نهادن و به خیمه فرستادن چنانکه

۱ـ اصل: پیش ایلاق

از آن احوال کسی آگاه نشود. تا بنگریم که احوال هرمزکیل به‌چه خواهدرسید. پس بفرمود تا طبل‌آسایش بزدند. هردولشکر روی‌به‌آسایش نهادند.

باز آمدیم به‌حدیث سمك عیار، چنین‌گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که در حجرهٔ لالا عنبر بنشستند تا روز روشن شد. سمك لالا [را] پیش خود خواند. گفت رنج برگیر و پیش دو برادران قصاب رو و بگوی که من در سرای توام. نباید که خبر من پیش شاه برند. و بگوی که امشب هر دو به‌زیر بام شاه آیید. لالا گفت چنین‌کنم. برخاست و پای به‌اسب در آورد و به بازار آمد، به‌دکان دو برادران قصاب. در بسته بود، وسرای ایشان پیش دکان بود. نگاه کرد، هر دو را ایستاده دید[1]، غمناك و دلتنگ.

لالا دانست. پیش‌آمد و سلام‌کرد. ایشان جواب دادند و خدمت کردند. لالا گفت ای آزاد مردان، ما را صد گوسپند مهم است و بکار می‌باید از بهر سرای شاه.

ایشان گفتند در دکان بسته و دروازه بسته‌اند. لالا گفت چندان‌که باشد روا باشد. گفتند نداریم، گفت مرا آبی دهید که از بامداد باز تشنه‌ام. ایشان گفتند لالا هیچ نخورده است. آب می‌خواهد و به طلب گوشت آمده است. او را به‌سرای باید بردن تا چیزی بخورد که ما را زیانی ندارد.

این بگفتند و لالا [را] فرود آوردند. گفتند ساعتی بیاسای و آبی باز خور. پس لالا [را] به‌سرای درآوردند، ترتیب چیزی می‌کردند که پیش لالا آورند. لالا گفت ای آزادمران به‌مهمانی نیامده‌ام، که به‌رسولی آمده‌ام از پیش سمك. ایشان گفتند ای لالا، این چه سخن است که تو

۱ــ اصل: ایستاده بودند

می‌گوئی؟ ما از کجا و سمک از کجا؟ لالا گفت اندیشه‌مدارید و مترسید که من از شمام و شما از من. سمک مرا فرستاده است، از بهر آنکه گفته بود که چون بامداد شود و من نیایم شما خبر پیش خورشید شاه برید. فارغ دل باشید که سمک به سلامت است و در حجرهٔ منست و مهران وزیر را در بند آورد و خمار و صابر و صملاد را از بند بیرون آورد. و گفته است که امشب هر دو به زیر بام شاه آئید و او را یاری کنید.

این سخن بگفت و برخاست. دو برادران بر وی آفرین کردند و خرم شدند. خادم پیش سمک آمد و احوال بگفت. پس آنجا می‌بود تا شب از گریبان سر برآورد. دو برادران قصاب برخاستند و سلیح بر خود راست کردند و بیرون آمدند و روی به سرای شاه نهادند.

سمک چون شب در آمد برخاست و مهران وزیر [را] در صندوقی نشاند. پس، از آلات شراب‌خانه چیزی به‌دست آورده بود. صندوقی دیگر پر کرد. صابر و صملاد گفتند ای پهلوان، ما اینها ببریم. سمک گفت چنین باید کردن، که دو برادران پدید نمی‌آیند. پس کمند در میان یك یك می‌بست و به زیر فرو می‌گذاشت. بعد از آن صندوقها فرو گذاشت.

بعد از آن لالا [را] گفت تو [را] این جایگاه می‌باید بودن تا هرچه باشد از نیك و بد ما را خبر می‌دهی. هرچه باشد در سرای زنان لالا را خبر باشد از نیك و بد. تا آن وقت که من بیایم و ترا پیش خورشید شاه برم، لالا گفت روا باشد.

سمک از بالا به زیر آمد و صندوقها برگرفتند و به راه بی راه به سرای دو برادران قصاب آمدند و در سرای بزدند. زنان به زیر آمدند و در بگشادند. سمک با دیگران به سرای در شدند. سمک پرسید که دو برادران کجااند؟ زنان گفتند ایشان بیرون رفتند که پیش تو آیند. سمک

گفت چه می‌گوئید ؟ گفتند بیرون رفتند .

مهران وزیر در صندوق می‌شنید . سمک گفت تا مهران وزیر را از صندوق بیرون آوردند . سمک گفت ای مهران ، راست بگوی تا این جوانمردان کجااند که این کار از تو خالی نیست . بی شك همه ساختهٔ تست که ایشان را در بند کرده‌ای ؟

مهران وزیر گفت ای سمک ، دور افتاده‌ای . می‌خواستم که تو هم بدان راه رفته بودی که آن قوم رفته‌اند تا عالم از جور و ظلمت تو پاك شدی که هر زمان چون دزدان بروی و آدمی بدزدی . آخر مردمان ازدست تو باز رستندی . ایشان رفتند که تو هرگز ایشان را نبینی و من این راز آشکارا نکنم . دانم که دیر [یا] زود ترا هم بر آن راه ببرند. و دیگردیگی از بهرخورشید شاه و مه پری می‌پزم که دود آن آتش به‌آسمان رسد چنانکه صد هزار از تو از پس آن نیایند .

سمك چون سخن مهران بشنید فروماند . گفت ای[1] حرامزادهٔ بد فعل ، هر چه توانستی کردن کردی . من جواب کار تو باز دهم ، اکنون نخواهی گفتن . اکنون به زخم چوب بگوئی .

صابر و صملاد گفتند ای پهلوان ، ما او را چوب زنیم که نه آن بجای ما کرده است که وصف توان کردن . ما را سیاست فرمود تا ارمنشاه به فریاد ما رسید . این بگفتند و چوب دردست‌گرفتند و می‌زدند ، تا چنان شد که هفت اندام وی پاره شد و خون روانه گشت . هیچ اقرار نیاورد .

سمك در غم دو برادران بود و با خود می‌گفت تدبیر چیست و ایشان را از کجا به‌دست‌آورم ؟ تا اکنون غم ایشان دیگر گونه بود اکنون غمی دیگر برآن برافزود .

۱ــ اصل : این

ما آمدیم به‌حدیث کانون و خاطور و کافور. چنین گوید مؤلف قصه که خاطور و کانون و کافور نقم می‌بریدند و پهلوان هرمز کیل [را] در بند کردند و از بهر عروسی در جنگ بسته بودند، تا سه روز بر آمد تقدیر ایزدی چنان بود که آن شب که عروسی خواست بود خاطور و کانون وقت چاشتگاه نقم بریده بودند در زیر تخت خورشید شاه، چنانکه پایهٔ تخت فرو خواست آمدن. خاطور با کانون گفت ای کانون، پایهٔ تخت بردوش خود نه تا شب در آید و ساز کنیم که هنوز چاشتگاه است.

کانون پایهٔ تخت بر گردن گرفت و به دست نگـاه می‌داشت. خاطور بیامد و هردو مرد جائی بداشت و ترتیب عروسی می‌کردند که آن شب مه پری را به خورشید شاه بسپارند تا از چشمهٔ او آب خورد و در همهٔ لشکر نشاط و خرمی کردند و مغنیان و مطربان آواز برآوردند و در هر گوشه مجمعی ساخته، و شراب می‌خوردند و بازی می‌کردند، تا روز روشن برفت و رخت شب درآوردند. خورشید شاه شراب می‌خورد.

گفتند [ای] شاهزاده، وقت خلوت آمد. ملك دار صاحب قلم برخاست که ولی‌عهد شاه فغفور بود، دست خورشید شاه بگرفت تا بر در خیمه بدر آمد که مه پری در آن خیمه بود و هامان وزیر و ملك دار به خیمه درآمدند. مشاطگان نشسته بودند و مه پری [را] می‌آراستند و نقاب به رخسار او فرو گذاشته، تا ملك دار بیامد و دست مه پری بگرفت و در دست خورشید شاه نهاد، بدان آئین که ایشان را بود به‌هم رسانید.

شاهزاده قبول کرد. پس خواست تا مه پری را نقاب براندازد. ملك دار گفت ای شاه، مه پری شیربها می‌خواهد تا دیدار بنماید. خورشید شاه گفت ای ملك دار، سیصد هزار دینار هامان وزیر از پیش پدر من آورده است، به شیربها به وی داده‌ام چنانکه از آن هیچ به خرج خود و لشکر خود نکرده‌ام. جمله به وی دادم. ما را چندان مال از قلعهٔ فلکی آورده‌اند

که ده سال خرج همهٔ لشکر باشد ، و دیگر از ولایت پدر برسد .

ملك دار گفت ای شاه ، دختر مال نمی خواهد که اگر مال همهٔ عالم از آن اوست جمله از آن شاه است . دختر می‌خواهد که عهدی ببندی که تا مه پری زن تو باشد با هیچ آفریدهٔ دیگر مباشرت نکنی و او را رشك نفرمائی که نتواند دیدن. خورشید شاه عهد کرد و سوگند خورد که تا مه پری زن من باشد هیچ زن دیگر نکنم .

چون شاه سوگند خورد هامان وزیر بفرمود تا خیمه خالی کردند مگر زن ملك دار که در پایهٔ تخت می بود چنانکه عادت باشد که چون داماد و عروس در حجله روند دایه بر در حجله می‌باشد تا چون داماد بر عروس پیوندد آن ساعت جلابی در گلوی ایشان ریزد .

پس شاه مست بود ، سر بر کنار مه پری نهاد و در خواب شد . زن ملك دار نیز بر در خیمه بخفت و در خواب شد . خاطور و کانون و کافور چون دانستند که همه آرام گرفتند [گفتند] وقت کارست . نقم بریدند و از سوراخ بدر آمدند و در خیمه هیچکس ندیدند مگر مه پری و خورشید شاه ، هردو درخواب . خاطور و کانون و کافور خورشیدشاه [را] بربستند . مه پری بیدار شد . خواست که فریاد کند . از ترس زبانش از کار برفت ، که سه تن با سلیح بدید . بترسید که اگر سخن گوید او را بکشند . پس به‌هرسه ایشان را بر آن سوراخ فرو بردند تا به خشك بر آوردند .

خاطور کس فرستاده بود و دو اسب از لشکرگاه آورده بودند و بداشته . ایشان را برنشاندند . خاطور گفت ایشان را به شهر باید بردن که به لشکرگاه بردن مصلحت نیست . ایشان را به شهر بردند به سرای شاه ، و بند برنهادند و بازگشتند . به لشکرگاه آمدند . ارمنشاه بر تخت ، و امرای دولت حاضر بودند که ایشان درآمدند و خدمت کردند . شاه چون ایشان [را] بدید گفت بر آن کار که رفته بودیت چه کردیت ؟ خاطور گفت ای

شاه، به اقبال تو کار به مراد بر آمد. خورشید شاه و مه پری [را] به سرای شاه رسانیدیم، بند برنهاده.

قزل ملك پیش شاه ایستاده، چون بشنید خرم شد. گفت ای خاطور این سخن راست است یا نه؟ خاطور گفت ای شاهزاده، مردان دروغ نگویند، خاصه در خدمت پادشاه. قزل ملك خواست که به شهر رود. پدرش با شهران وزیر گفتند ای شاهزاده، کجا می‌روی؟ گفت خورشید شاه و مه پری را بنگرم که با ایشان چه می‌باید کردن؟

شهران وزیر گفت ای شاهزاده، جواب ایشان بازدادی و فارغ شدی که به شهر خواهی رفتن؟ که ازایشان خود دو تن آورده‌اند. صد و پنجاه هزار سوار در برابر مانده. اگرچه لشکر بی‌شاه چیزی نتواند کردن. اما هامان وزیر، وزیر شاه فغفور با ایشان است[1]. جواب کار ایشان باز باید دادن آنگاه به شهر شدن. ناچار چون ایشان شاه را نبینند پیکار کنند. تو می‌باش در جواب دادن ایشان. خورشید شاه و مه پری خود به دست ماند. ایشان را به قلعهٔ دوازده دره می‌باید فرستاد که آن قلعه چون قلعهای دیگر نیست، که در میان دوازده دره نهاده است و محکم است که اگر لشکر کل عالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند که راه بر آن قلعه نیست، مگر به نردبان ادیم بر بالا روند، که دوازده دره بر نیمهٔ کوه است. ایشان را بر آن قلعه فرستیم تا از کار این لشکر باز پردازیم. آنگاه کار ایشان چنانکه باید به سر بریم.

قزل ملك گفت اگر چنین است همین ساعت ایشان [را] بفرست پیش[2] از آنکه ما به جنگ مشغول شویم. ارمنشاه روی به طیراق کرد و گفت همین ساعت برخیز و به شهر رو با پنجاه سوار. چون شب درآید خورشید شاه [را] با مه پری به قلعهٔ دوازده دره بر، و ایشان را به غضبان

۱ــ اصل: اند ۲ــ اصل: تا پیش از آن

کوتوال سپار که آنجاست. طیراق خدمت کرد و برخاست در حال، و با پنجاه سوار به شهر آمد و در بارگاه شاه به شراب خوردن بنشست تا شب درآید و ایشان را به قلعه برد.

خداوند اخبار چنین نقل کند که در لشکرگاه چون مه پری، با خورشید شاه در خواب شدند و زن ملك‌دار بر در خیمه می‌بود، تا ایشان را ببردند و آگاه نشد. چون سحرگاه بود و [از] هیچ آفریده آواز نیامد زن ملك‌دار با خود می‌گفت مگر شاه هنوز در خواب است. عجب داشت که شاه با آن همه دوستی شربت وصال او نخورد. از شرح خیمه نگاه کرد، نه شاه دید و نه مه پری. پایهٔ تخت دید فرو رفته. در خیمه رفت و زیر تخت دید سوراخ کرده و ایشان را برده. فریاد برآورد.

کنیزکان و خادمان بدویدند و آن حال دیدند. غمناك شدند. غلبه و آشوب در لشکرگاه افتاد. هیچ سامان کار نبود که همه را زور از دست و پای برفت. دلتنگ با هامان وزیر گفتند که تدبیر آنست که لشکر بر سپاه دشمن زنیم و ایشان را قهر کنیم. هامان‌وزیر گفت مصلحت‌نیست تابنگرم که چه می‌سازند. باشد که کسی خبر آورد، بر عزم کار باید بود و نیز نامه بنویسم به فغفور شاه و احوال باز نماییم و این کار معلوم وی گردانیم.

جملهٔ پهلوانان غمگین، تا هامان وزیر نامه نوشت و آنچه بر سر ایشان گذشته بود شرح داد تا بدین جای که ایشان را به هم سپردیم. هم در شب در زیر زمین نقم بریدند و ایشان را بردند. کاری عظیم افتاد و ما بر آن کار سرگردان شدیم، و بی شاه درمانده. سپاه خواستند که خود را بر لشکر دشمن زنند و بدین کینه ایشان را قهر گردانند. مصلحت نبود. گفتم تا بنگرم کـه احوال ایشان در دست دشمن به چه خواهد رسیدن. معلوم شاه گردانیدیم تا ما را درین غم یاری دهد.

چون نامه تمام کرد و مهر برنهاد به دست سورهٔ حلبی داد و به

فغفور فرستاد و درجنگ دربستند ، تا بنگرند که احوال چگونه خواهدبود .

ما آمدیم به حدیث خورشید شاه و مه‌پری که احوال ایشان به چه رسید .

راوی می‌گوید که ارمنشاه طیراق را به شهر فرستاد و در سرای شاه به شراب خوردن بنشست تا شب درآید و بندیان را به قلعه برد . لالاعنبر معلوم کرد که خورشید شاه و مه پری را آورده‌اند . و طیراق بدان آمده است که ایشان را به قلعه برد . غمناك شد و لرزه بر اندام وی افتاد . با خود گفت اگر خاموش باشم تا ایشان را ببرند چگونه ایشان را باز دست توانم آوردن ؟ لشکر همهٔ جهان با آن قلعه هیچ به دست ندارند .

درحال برخاست و بر در سرای دو برادران قصاب آمد و در بزد و به اندرون رفت . سمك با دیگران به شراب خوردن مشغول بودند . لالا کلاه بر زمین زد و گفت آتش در جهان افتاده است ، ای پهلوان ، و تو به شراب خوردن مشغولی . سمك چون دیوانه‌ای برخاست و گفت چه بوده است ؟ لالا گفت ازین بتر چه خواهی ؟ خورشید شاه و مه پری [را] آورده‌اند به سرای شاه ، و طیراق آمده است که ایشان را به قلعهٔ دوازده دره برد .

سمك چون این سخن بشنید فریاد از نهاد وی برآمد و سراسیمه شد . گفت ای لالا چه می‌گوئی ؟ ایشان را چگونه آورده‌اند ؟ لالا گفت خاطور و کانون و کافور نقم بریدند و ایشان را از زیر زمین بیاوردند . سمك عیار گفت ای لالا ، تدبیر این کار چیست و چه چاره سازیم ؟ لالا گفت من هیچ چاره و تدبیر ندانم . بر تو آمدم و احوال چنانکه بود گفتم تا چاره کنی پیش از آنکه شب درآید و ایشان را ببرند .

سمك سر در پیش افکند . ساعتی بود . سر برآورد . گفت ای لالا ، مرا به سرای شاه توانی برد ؟ لالا گفت به روز روشن چگونه توانم برد ؟ سمك گفت لالا ، به صورت زنان به چادر و موزه . لالا گفت چنین

توانم بردن . اگر دو سه تن باشد ببرم .

سمک عیار گفت نیك آمد . دو زن برادران قصاب و کنیزك و صابر و صملاد همه چادر وموزه پوشیدند. به لالا گفتند مارا بر زن ارمنشاه بر . اگر زن شاه گوید که کیستند تو بگوی که زن معروفان شهراند و بدان آمده‌اند که ملکه درخواست کند ازشاه ، و شفاعت کند . مگر شاه چیزی از شهر می‌خواهد .

لالا گفت چنین کنم . به پیش ایستاد و چوگان در دست گرفت و مردمان را دور می کرد تا به سرای رفت ، پیش زن شاه ، ماهستون ، و دختر شاه ، ماهانه . خدمت کرد ایشان را ، از دور ایستاده .

زن شاه گفت اینها کیستند ؟ لالا گفت ای ملکه ، زنان معروفان شهراند و به خدمت آمده‌اند تا ملکه ایشان را شفاعتی کند . زن شاه گفت روا باشد . ایشان را بنشاندند . سمك اشارت به لالا کرد که کنیزکان را بیرون فرست مگر می‌خواهند سخنی با ملکه بگویند و از شما شرم دارند .

کنیزکان بیرون رفتند . زن شاه بماند و دختر ، و سمك برخاست و چادر از سر بازافکند و صابر و صملاد همچنین . زن و دختر شاه نگاه کردند . مردان با ریش [دیدند] بترسیدند .

سمك عیار گفت ای لالا ، طیراق کجاست ؟ گفت در بارگاه شراب می‌خورد . گفت ای لالا ، زود باش و قدحی جلاب پیش طیراق بر و بده ، تا باز خورد . چون خورده باشد سر به گوش وی نه و بگوی که ماهانه دختر شاه با تو سخنی دارد و ترا می‌خواند . طیراق برخاست و لالا در پیش ایستاد تا بدان مقام آمد که سمك با دیگران ایستاده بودند . تا طیراق [را] خبر بود او را بربسته بودند و افکنده .

پس گفت ای لالا ، در بارگاه رو و خدمتگاران را بگوی که بیرون روید و شراب می‌خورید که پهلوان طیراق می گوید که سحرگاه خواهیم

رفت .

لالا به بارگاه آمد و با خدمتگاران بگفت . گفتند مگر طبراق [را] خلوتی است . جمله بیرون آمدند و به کار مشغول شدند . گفتند اگر شراب خوریم مست گردیم و سحرگاه نتوانیم رفتن .

پس چون سرای شاه خالی شد سمك عیار گفت ای لالا ، وقت آن آمد که پیش خورشید شاه و مه پری رویم . لالا برخاست و با سمك عیار برآن جای آمدند که ایشان را بازداشته بودند و بند بر نهاده . صابر و صملاد با زن دو برادران بر زن و دختر موکل بودند .

شاه چون سمك را بدید نعره‌ای بزد . سمك عیار گفت ای شاه ، چه جای نعره و فریاد است . پس بند از دست و پای مه پری و شاه بر گرفت . خورشید شاه بر سمك آفرین کرد و دعا گفت و او را بستود . گفت شادباش ای جوانمرد و عیار پیشهٔ جهان ، و ای فخر مردان . در حق تو چه گویم و بجای تو چه کنم ؟ و از نیکی چه توانم کردن که اگر تا زنده باشم . و بجای تو نیکی کنم مکافات این يك نیکی نباشد . یزدان ترا مکافات کناد به‌خیر .

سمك عیار گفت ای شاه . ترا با مه پری خلوت نبوده است ؟ گفت نه . سمك گفت ای شاه ، هم آنجا خلوت ساز و چنین می‌باید ، و این کار بساز و شرم مدار ، و این نیکی از لالاعنبر دان که ما را راه نمود و غمخوار ما بود ومرا ازاحوال شما آگاه کرد و بدین جایگاه‌آورد تا شما را از این بند برهانیدم . و اگرنه من از این خبر نداشتم . پس از اول تا به آخر همه [را] بازگفت .

مه پری در وی نگاه کرد و گفت ای برادر ، این لالا نیك به صالح لالا می‌ماند . سمك گفت ای ملکه ، درخواست کرده است که به‌جای لالا صالح باشد . مه پری گفت او را عزیزتر دارم . لالا خدمت کرد . پس او

را نام صلاح نوبتی نهادند .

پس سمك لالا را گفت زنـان دو بـرادران را بخوان تا بر در حجره می‌باشند تا شاه خلوت سازد . سمك بیرون آمد و زنان دو برادران [را] آنجا فرستاد تا بر در حجره می‌بودند . پس شاه مه پری را بخواند و در کنار گرفت و دست به بند مهر برد ، و پردهٔ آرزو بگشاد ، و اسب کام در میدان مراد براند ، و کمان شادی به زه آورد ، و تیر وصال بر آن پیوست ، و بر هدف مه پری زد و مهر یزدانی بشکست . تیر از هدف بگذشت و هردو از آن زخم راحت یافتند و از آن پیوستن نشاط و شادی افزودند و زنان دو برادران از لالا جلاب خواستند ، بیاورد و بخوردند و ترتیب ایشان ساختند چنانکه قاعده بود و رسم رفته است .

سمك پیش ایشان آمد و مبارك‌باد بگفت . بفرمود تا غسل کردند . و بنشستند و هر سخنی می‌گفتند تا مدد ایشان برسید و آن مدد تاریکی شب بود که به عالم دیدار بنمود تا کار ایشان ساخته شد . چون شب سیاهی خود به عالم فرستاد و رخت لشکر روز تاراج شد شاه زنگیان بر تخت نشست و تاج ماه بر سر نهاد و لشکر سیارگان را از هرسوئی نامزد کرد .

سمك برخاست و گفت ای لالا ، ما را باید رفتن پیش از آنکه خدمتگاران بیایند . لالا گفت شما [را] از راه سرای بیرون برم . همگنان برخاستند . سمك بفرمود تا صابرطیراق را برگرفت و صملاد زن شاه [را] برگرفت و سمك دختر شاه [را] برگرفت . لالا پیش ایستاد و خورشید شاه و مه پری و زنان دو برادران همه از راه سرای بیرون رفتند .

سمك با لالا گفت ما را در شهر بودن مصلحت نیست به لشکرگاه باید رفتن و دروازها بسته است . لالا گفت تو دانی . پس همچنان به در سرای دو برادران آمدند و زنان را در سرای کردند و روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند . سمك عیار کمند بگشاد و همه را به کمند فرو

گذاشت و صابر و صملاد را بازگردانید و گفت به سرای رو ، و زنان دو برادران را بگوی تا مهران وزیر را نیك نگاه دارند تا آمدن من باشد.

خود از حصار به زیر آمد ، خورشید شاه و مه پری را برگرفت و روی به راه نهاد تا وقت آنکه روز روشن شد [و] شب جامهٔ نیلگون بیرون کرد و روز جامهٔ زربفت در پوشید . خورشید شاه به لشکرگاه رسید . آوازه در لشکرگاه افتاد که خورشید شاه باز آمد. خبر به هامان وزیر بردند . با ملك دار و پهلوانان پیاده پیش شاه باز آمدند و خدمت کردند . شاه به بارگاه آمد و مه پری با ماهستون و ماهانه و لالا به خیمهٔ خاص رفتند .

سمك پالهنگ طیراق دردست گرفت و دربارگاه بداشت . خورشید شاه به تخت برآمد . سمك عیار گفت ای شاه ، طیراق را به چه می‌داریم ؟ سیاست کنیم . هامان وزیر [گفت] ای برادر ، هرمز کیل در دست ایشانست . شاه بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند .

شاه خورشید شاه با نشاط و خرمی با پهلوانان سوار می‌گشتند و در میدان می‌شدند ، تا آواز کوس حربی به‌گوش‌ارمنشاه رسید . با پهلوانان در بارگاه بود . گفت چه می‌باشد که آواز کوس از لشکرگاه ایشان می آید . ایشان را دیروز تعزیت بود . امروز نشاط می‌کنند . مگر از بهر شاه جنگ خواهند کردن . بفرمود تا سپاه او نیز عزم میدان کردند . چون از هر دو جانب سپاه روی به میدان نهادند . نقیبان لشکر صف‌ها راست کردند .

اول کسی که از لشکر خورشید شاه درمیدان شد خورشید شاه بود ، بر اسبی بادپای برنشسته ، و سلیح شادی پوشیده . زمانی جولان کرد و لعب نمود که سمك عیار از پس وی درآمد . دست طیراق در پس بسته و پالهنگ در گردن کرده . در پیش شاه آمد . در برابر قلب ارمنشاه بداشت . ارمنشاه با قزل‌ملك و شهران وزیر و پهلوانان می‌گفت این سوار به خورشید

شاه می‌ماند. آن بندی کیست؟ یکی گفت به طیراق می‌ماند. گفتند این چگونه تواند بودن؟

همه را زور از دست و پای برفت و عجب بازماندند. دم ایشان فرو بسته بود. هیچ کس حرکت نمی‌توانست کردن تا سمك آواز داد کای شاه ماچین. و ای پهلوانان شب رو، هر که مرا دانید و هر که ندانید، منم سمك عیار و این سوار که ایستاده است شاهزادهٔ جهانست، خورشید شاه، داماد شاه فغفور. پادشاه چین، شما او را بدزدیدید با مه پری کـه به قلعهٔ دوازده دره برید. رنج شما نیز بتر بود. من او را آوردم و احوال بدانید کـه من چه کردم؟ هرمز کیل در بند شماست. او را باز فرستید تا من طیراق [را] باز فرستم. و احوال از وی بپرسید تا بدانید که چگونه کارها می‌سازند.

چون ارمنشاه آن احوال بشنید بر خود بلرزید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. گفت امروز جنگ نشاید کردن. پس هر دولشکر بازگشتند. خورشید شاه به بارگاه درآمد و بر تخت نشست و امرای دولت حاضر آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند. از آن جانب ارمنشاه دلتنگ به بارگاه آمد. بفرمود تا هرمز کیل را بیاوردند و او را خلعت دادند و بفرستادند. هرمز کیل را بیاوردند پیش خورشید شاه. خدمت کرد. شاه او را بنواخت و گرامی کرد و از رنج بند بپرسید. هرمز کیل گفت ای شاه، به اقبال تو همه به سلامت می‌گذرد. سمك گفت تا درحال طیراق را بگشادند و باز فرستاد.

آنگاه سمك در پیش خورشید شاه گفت یزدان کار تو راست می آورد سبب آنکه من در شهر بودم و اگرنه دشوار افتاده بود. اکنون در کار بیدار و هشیار باش که هر بار سبوی از آب درست نیاید و درین معنی دو بیت گفته‌اند:

شعر

صد بار بگفتم ای نگار خوش خوی
سنگست لب جوی و نگه دار سبوی
بسیار سبوئی که برند از لب جوی
گریان آید زجوی و بشکسته سبوی

ای شاه، در ملك با رای و تدبیر باید بود. اکنون تو ترتیب لشکرمی‌ساز که من به‌شهر می‌روم به طلب آتشك و سرخ ورد و نیال سنجانی و دوبرادران قصاب و آن کس که این کار کرده است. اگر باز آیم در خدمت باشم و اگر نه بدرود باش.

شغال پیل زور نیز بر کنار تخت نشسته بود. گفت ای استاد، بدرود باش که من نیز رفتم و در دم اژدها می‌روم. زینهار تا مرا فراموش نکنی که نیك شاگردی بودم. ترا زینهار می‌دهم که ازخورشید شاه برنگردی و حق او بجای آوری که نیك پادشاهی است.

این بگفت و همه را در کنار گرفت و فرخ روز را گفت ای جوانمرد و ای فخر عالمیان، زنهار هشیاروبیدارباش که خورشید شاه به زن پیوست و شب و روز با مه پری باشد که کار مرد چنین افتاده است. تا که [زن] ندیده است با خود باشد، چون به زن رسد از کس یاد نیاورد، و از خود خبر ندارد، خاصه پادشاه و جوان، و کار پادشاهی به سستی برنیاید. اگر چه هامان وزیر عاقل جهان و دستور زمان است ترتیب شاهی و کار رعیت راست می‌دارد. اما کار میدان داری دیگرست. این بگفت و همه را بدرود کرد و روی به شهر نهاد و برفت.

از آن جانب طیراق پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد. او را بنواخت و پیش خود بنشاند و احوال بپرسید. طیراق زبان برگشاد و گفت ای شاه، چون بنده به شهر رفت در بارگاه شاه می‌بود تا که شب درآید

بروم ، که ناگاه لالاعنبر آمد و گفت از حجرهٔ خاص شاه با تو سخنی دارند ، اگرچه بی ادبی بود آن گستاخی کردن و به سرای زنان رفتن ، اما چون خادم خاص بود نافرمانی نمی‌توانست کردن. پس برخاستم و با خادم در پس پرده رفتم. هنوز قدم ننهاده بودم که مرا بربستند ، سمك و دو سه کس دیگر .

پس حدیث خلوت ساختن ایشان و بیرون آوردن زن شاه و دختر چنانکه بود همه به‌شرح بگفت.

ارمنشاه چون بشنید فریاد برآورد و تاج از سر بینداخت . قزل‌ملك جامه بدرید و زاری آغاز کرد . پس دست بزد و دشنه برکشید تا خود را هلاك کند . شهران وزیر دست او بگرفت . گفت ای شاهزاده ، اکنون چه سود دارد اگر تو خویشتن بکشی ؟ کار از دست رفت . این کار به چاره برآید .

خاطور و کانون و کافور ایستاده بودند ، دلتنگ و غمناك شده ، دریغ می‌خوردند که کاری به ده روز کردیم به یك ساعت بر باد آمد . کانون گفت ای شاه ، دریغ بر آن می‌خورم که من سمك را نمی‌شناسم و او را ندیده‌ام و اگرنه او را به چاره به دست‌آوردمی ، که این همه فتنه از وی است .

این سخن می‌گفت که آن پنجاه سوار از شهر برسیدند که با طیراق رفته بودند تا خورشید شاه و مه پری [را] به قلعه برند . چون به بارگاه آمدند طیراق [را] دیدند در پیش شاه نشسته . گفتند[1] ای شاه ، ما او را از سرای شاه طلب می‌کردیم که لالاعنبر ورا ببرد ، تا کنیزکان ما را گفتند که طیراق با زن شاه و دختر شاه با خورشید شاه و مه پری و لالا عنبر پیدا نیستند . ما به لشکرگاه آمدیم تا شاه راآگاه کنیم .

۱ــ اصل : گفت

ارمنشاه پشت دست به دندان می‌کند. قزل ملك می جوشید، و پهلوانان دلتنگ می‌بودند، تا یکی گفت ای شاه، مهران وزیر [را] نیز برده‌اند. ارمنشاه گفت کاشکی مهران وزیر در جهـان نبودی و ما او را ندیدمانی که این همه آشوب از کار و کردار اوست، و اگرنه ما را با مه پری چه کار بودی؟ تا آوازهٔ مه پری بود ما او را می‌دانستیم و طلب‌کار نمی‌بودیم. به سخن مهران وزیر عالمی خراب شد.

شهران وزیر گفت ای شاه، کار افتاد. چاره آنست که درین کار اندیشه کنیم. از بهر آنکه این همه آشوب و فتنه از بهر مه پری بود و می باشد. چون خورشید شاه و او به‌هم رسیدند و کام یافتند طلب کار او بودن محالست و روا نباشد. تا دختر بود به اومید آنکه مرد بر وی نرسیده بود روا بود که او را طلب کردیمی که کار زن چون جواهر بود، تا دختر بود دری نابسوده بود و جوهری نفیس، هوا گرد بر وی نه افشانده، به دست هیچ غواصی نرسیده، و در قعر بحر ایزدی پرورش داده[1] خلق جهان او را طلب کار می‌باشند، تا باشد که چنین دری به دست آورند. چون به دست غواص رسید [و] مرد کام خویش برداشت مهرهٔ سفالینه شد. اگرچه حور عین است و از بهشت بدر آمده است ازو نیکوتر و به‌اصل‌تر بسیارست که قزل ملك یکی را برگزیند، از بهر آنکه چون مه پری زن گشت طلب کار وی بودن شرط نیست، خاصه زن پادشاه. هیچ دانا زن پادشاه کشد؟ طلب کار وی بودن شرط نیست. [و] هیچ دانا پسندیده ندارد.

دیگر ای پادشاه، مادر و خواهر قزل ملك با ایشانست. چاره آنست که رسولی فرستیم با مال فراوان، ماهانه و ماهستون [را] از دست ایشان بیرون آوریم و اگر دستوری باشد من بنده بروم و جهد کنم که با مال ایشان را بفریبم و این کار تمام کنم. چون زن شاه و دختر [را] آوردیم

۱ــ اصل: تا آوازهٔ خلق [؟]

آنگاه بنگریم که چون می‌باید کردن . شاه گفت صواب گفتی ، آنچه می‌باید ساخت می‌ساز .

شهران وزیر بفرمود تا صد اسب تازی با طوق و با ساز و ساخت و صد غلام ماه روی با کمرهای زرین و صد بدرهٔ زر ترتیب کردند . وزیر برگرفت که به لشکرگاه خورشید شاه رود . کانون پیش وزیر آمد و خدمت کرد و گفت ایهاالوزیر ، بنده در خدمت تو باشد تا سمک را بتوانم دید و بشناسم ، و چارهٔ کار او بسازم . شهران وزیر گفت روا باشد .

قصد راه می‌کردند که از پس پشت ارمنشاه آواز کوس حربی برآمد . ارمنشاه گفت بنگرید کـه کیستند . یکی درآمد و گفت ای شاه ، ارکلك پهلوانست از بیابان خورجان ، با سی هزار [سوار] به خدمت آمده است و دویست و شصت زنده پیل با خود آورده است ، که در هیچ جای چندان پیل نیست که در بیابان خورجان .

ارمنشاه چون بشنید خرم شد . بفرمود تا لشکر به استقبال بیرون روند . و ارکلك پهلوان را به بارگاه آوردند . از راه که درآمد پیش ارمنشاه خدمت کرد و آفرین کرد . شاه او را بنواخت و گرامی کرد و برابر خویش او را بر تخت بنشاند . از رنج راه بپرسید . پس هراحوالی می‌گفتند . شهران وزیر به راه افتاد و برفت . ارکلك در گفتار وی و کردار ایشان بازمانده بود .

از آن‌جانب شهران وزیر به‌لشکرگاه خورشیدشاه رسید. هرمز کیل و شروان حلبی بر مقدمهٔ سپاه بودند . او را بدیدند و بشناختند . از بهر حرمت پیاده گشتند و خدمت کردند . از شاه و قزل ملك خبر پرسیدند شهران وزیر از خورشید شـاه و فغفور شاه خبر پرسید . پس گفت ای پهلوانان ، شاه را خبر دهید که شهران وزیر به خدمت آمده است و پیغامی دارد از ارمنشاه . اگر دستوری باشد به بارگاه آید . هرمز کیل ایشان را بر

جای بداشت و شروان حلبی [را] در خدمت شهران وزیر رها کرد و خود به بارگاه آمد . پیش شاه خدمت کرد . گفت ای شاهزاده ، شهران وزیر به خدمت آمده است و پیغامی دارد از ارمنشاه . فرمان چیست ؟ به خدمت آید ؟ هامان وزیر گفت ای شاه ، چون شهران آمده است او را گرامی‌دار که مردی اصیل‌زاده است ، و اهل علم است .

خورشید شاه بفرمود تا بارگاه به زربفت بیاراستند و تخت شاهی و کرسی زرین و سیمین بنهادند ، و جایگاه پهلوانان پدید کردند و غلامان دو سه رسته بایستادند ، و سرهنگان و خدمتگاران [را] هریکی به جای خویش بداشتند . پس بفرمود تا جملهٔ خاصگان به استقبال شهران وزیر بیرون شدند . او را به اعزاز و اکرام به بارگاه آوردند .

آن ساز و زینت پادشاهی بدید . شاه را خدمت کرد و پیش تخت شاه زمین را نماز برد . تا پیش تخت آمد چند جای خدمت کرد و نماز برد و آفرین خواند بر شاه . هامان وزیر برخاست و دست شهران وزیر بگرفت و به بالای تخت برآورد و زیر دست خود بنشاند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و دست به طعام دراز کردند و بخوردند چنانکه رسم پادشاهانست .

چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز به سماع برآوردند. ساقیان شراب در می‌دادند که خورشیدشاه اشارت به هامان وزیر کرد که بگوی تا شهران وزیر چه پیغام دارد ؟ هامان وزیر گفت ای شهران، شاه می‌فرماید که اگر سخنی داری بگوی .

شهران وزیر برخاست وخدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، ارمنشاه ترا سلام می‌رساند که ما را و پدران ما را هرگز خصومتی و جنگی نبوده است . تا این ساعت پیکار از بهر مه پری بود . به تو رسید . این خصومت در باید نوشت ، که خلقی بسیار هلاك شدند . و دیگر مادر و خواهر قزل

ملك [را] سمك عيار آورده است . زشت باشد زن و دختر پادشاهان به دزدی آوردن و پیش بیگانه مردم بردن . فی‌الجمله کار افتاد ، محقری فرستاده است از بهر جلاب خدمتگاران . شاه معذور دارد . پس آنچه آورده بود عرضه کرد .

شاهزاده همه بدید . سر برآورد و گفت ای شهران وزیر ، مردی چون تو عاقل روا باشد که چونین سخن‌گوئی ؟ و پادشاه نیز که چونین پیغام فرستد ؟ یا کارگزاران و ندیمان که دارند با هم چنین مشورت کنند ؟ و ترتیب نهاده‌اند . اگر ایشان این معنی ندانستند تو مردی با کفایت و دانشی . ندانی که از شما هیچ نکوئی نیامده است ؟ هرچه از بدی توانستید کردن ، کردید . مه‌پری [را] ازقلعهٔ شاهك بردید و در قلعهٔ فلکی در بند کردید ، تا یزدان به‌من بازداد . با هرچه در قلعه بود . و دیگر پهلوانان من در زندان کردید ، باآنکه به‌رسولی فرستاده بودم . و دیگر مرد فرستادید تا نقم بریدند و مرا با مه‌پری بردند ، به امید آنکه مرا به قلعهٔ دوازده دره برید . دیگر یزدان مرا نگاه داشت . سمك در شهر بود . ما را بیرون آورد و اگر نه از فعل بد شما هیچ تقصیر نبود ، و دیگر می‌گوئی که زن و دختر ما نشاید که مرد بیگانه ببیند . مه‌پری خواهر شما نبود و زن شما نبود و هم بیگانه بود . شما آن خود نبینید و آن ما ببینید . نه کار عاقلان است . و دیگر مرا به مال از راه نتوان بردن . برگیر این مال ، و پیش ارمنشاه بر ، و بگوی که اگر می‌خواهی که زن و دختر تو به تو بازفرستم و ازین جایگاه بازگردم ، که نه تو ما را دیدی و نه ما ترا، پنج تن از آن ما دارد ، ایشان را باز فرست . تا من ایشان را باز فرستم . و اگرنه مردان نقم برنده داری ، بفرمای تا نقم ببرند ، و زن و دختر شاه ببرند . که من ایشان را بند نفرموده‌ام ، و به‌هیچ قلعه نفرستاده‌ام و پیش مه‌پری نشانده‌ام .

شاه دراین بود که آواز کوس برآمد . آشوب در لشکرگاه افتاد .

شاه گفت تا ببینید که کیستند . سام پهلوان درآمد و خدمت کرد . [گفت] ارمن پهلوانست ، خویش فغفور، به خدمت شاه می‌آید، و لشکر فراوان با وی است و از راه چین می‌آید .

شاه بفرمود . تا لشکر استقبال کنند و آمدن ایشان چنان بود که چون نامهٔ هامان وزیر به شاه فغفور رسیده بود ، که لشکر دشمن قهر کرده‌ایم اما مه پری [را] برده‌اند و ما خواهیم رفتن که او را باز دست آوریم ، فغفور لشکر جمع کرده بود که بفرستد پیش خورشیدشاه . ایشان را فرستاده بود و ایشان سورهٔ حلبی [را] در راه دیده بودند ، و احوال معلوم کرده که خورشید شاه را برده‌اند . ایشان دلتنگ می‌رفتند که خبر شنیدند که شاه [را] به‌سلامت باز آوردند . خرم شدند ، و روی به راه نهادند .

پس چون لشکر به استقبال فرستاد بفرمود تا شهران وزیر را خلعت دادند و آن مال بدو بازدادند و آن وقت که ایشان در بارگاه بودند کانون بر در بارگاه‌ایستاده‌بود ، پیش رکاب‌داران. و ازخدمتگاران می‌پرسید که خورشید شاه و مه پری [را] چگونه بردند و چگونه باز آوردند . هر کسی سخنی می‌گفتند . دیگر گفت یزدان کاری ساخت که ایشان را همه در شب بازآوردند با زن و دختر شاه . دیگری گفت لالاعنبر با سمك یار شد و آن کار بکردند . کانون گفت سمك در میان ایشان کجاست . ایشان گفتند او مردی ناداشت است . در پسی افتاده است. هرگز به محفل نیاید . یکی گفت سمك به شهر رفته است به کاری . کانون معلوم کرد که سمك در شهر است که شهران از بارگاه بیرون آمد خلعت پوشیده . پای به اسب در آورد با آن مال که آورده بود برفت .

از آن جانب ارمن پهلوان با آذرجوش به بارگاه آمدند با نشاط و خرمی . دانسته بودند که شاه به سعادت و طالع سعد به مقر شاهی باز

آمده است. پس هر دو جوان پیش تخت رسیدند. خدمت کردند و زمین را نماز بردند. خورشید شاه ایشان را بنواخت. از شاه فغفور خبر پرسید. هریکی بگفتند که هامان وزیر نامه نوشته بود به فغفور و احوال گفته که شاهزاده به سلامت است. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب شهران وزیر پیش ارمنشاه آمد غمناك. گفت ای شهران، مال چرا بازآوردی؟ شهران احوال که خورشید شاه گفته بود باز گفت. ارمنشاه گفت راست می‌گوید. گناه ما کردیم و جرم بر ایشان می نهیم. شهران وزیر گفت ای شاه، اکنون کار افتاد و کار از چاره گذشت خاموش بودن روی نیست که ایشان [را] لشکر از چین رسید، و ما را مدد آمدند. تدبیر آنست که کار جنگ بسازیم و مصاف کنیم تا اقبال کرا یاری دهد.

قزل ملك گفت ای پدر، جز جنگ مصلحت نیست. تیغ می‌باید زدن تا کارها روشن شود. شاه گفت نقیبان لشکر [را] حاضر گردانید. چون بیامدند گفت سپاه را بگوئید که فردا مصافست.

حق تعالی تقدیر کرد که سپه را ترتیب جنگ می‌ساختند. کانون خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده به شهر می‌رود که باشد که جایگاهی سمك [را] به‌دست توانم کرد، که در لشکرگاه نیست، به شهر رفته است. این بگفت و برفت.

پس چون عمر روز به آخر آمد و خورشید رخشان رخت بربست و کار پادشاهی به تاراج داد، شب ظلمانی ملك روز نورانی به دست فرو گرفت و به تخت شاهی برآمد و جهان ترك چهره زنگی دیدار گشت، از هر دو لشکر طلایها بیرون‌آمدند و احتیاطها می کردند تا شب دیر انجام از پادشاهی معزول شد. صبح روز مقدمه در عالم خرامید و جهان از دست شب دیر انجام بیرون کرد، و زینت آسمان بدل گشت و زمین را محفل

بیفزود . از کنار چرخ گل بشکفت و سوسن در زیرگل بنهفت . به جای سوسن و نسرین همه روی هوا از گل‌سرخ آذین بست و جهان منور و مزین شد ، چنانکه شاعر گوید :

شعر

صبح چون پردهٔ سفید کشید　　بر سر لاجورد [و] مروارید
شفق ازمهر او نشاط‌انگیخت　　می‌بیجاده‌گون برو بر ریخت

در چنین روز از لشکر ارمنشاه ناگاه آواز کوس حربی بر آمد . سپاه روی به میدان نهادند . دهل جنگ به گوش خورشید شاه رسید . بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند [آو]ازو صوت[۱] کره‌نای و دبور وشپور و راعه و بوق برنجین از لشکر خورشید شاه بر آمد . دلیران آهنگ جنگ کردند بد دلان قصد گریز کردند . دلیران [را] روی به جنگ چون گلنار شد . نقیبان صف هر دو لشکر راست کردند . میمنه ومیسره و قلب و جناح بیاراستند که ناگاه از لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید و زمانی جولان کرد و لعب نمود .

خورشید شاه گفت کیست . گفتند ارمن پهلوانست بر ارمن آفرین کرد و گفت هنوز از رنج راه نیاسود از بهر من در میدان رفت . ارمن نعره می‌زد و مرد می‌خواست که از لشکر ارمنشاه ارکلك پهلوان جولان می‌کرد و می‌آمد .

شاه بیابان خورجان اسب در میدان جهانید . جوشنی خرد عیبه ، زرنگار پوشیده ، خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاده ، و کمری شکاری بر میان بسته ، و کمانی خوارزمی بر بازو افکنده ، و همهٔ سلیح جنگ بر خود راست کرده ، و بر اسبی ابلق سوار گشته . به هم رسیدند و از نسب یکدیگر می‌پرسیدند . بر اسبی هم چند کوهی سوار گشته و [بن]

۱ـ اصل : از صورت

نیزه بر زمین کشان.

ارمن گفت نیك آمد که ما هر دو نو رسیدگانیم و میدان داری نکرده‌ایم. بیاور تا چه داری؟

ارکلك پهلوان گفت نیکو گفتی. هر دو نیزه از جای برکندند و به نیزه با یکدیگر چندان بکوشیدند که نیزه در دست ایشان شاخ شد و زره‌ها چاك گشت و بر هم ظفر نیافتند. نیزه‌ها از دست بینداختند و تیغهای الماس‌گون دود چهرهٔ آتش رنگ آفتاب دیدار[1] جان شکار[2] خون خوار از نیام برآوردند. چنان تیغها که شاعر گوید:

شعر

فری زان تیغها هنگـام هیجـا
چنان چون رنگ بوقلمون ملوّن
برنگ [و] طول وعرض وگوهر او
چو خورشیدی که برتابد ز روزن
که گر زین سو بدان سو بنگرد مرد
از آن سو بر زمین بشمارد ارزن

چنان تیغها برکشیدند و درقها در سرآوردند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر چندان زدند که تیغها بشکست و درقها پاره شد و بر یکدگر ظفر نیافتند. عنان اسبان بازگرفتند و میدانی فراخ بنهادند و دست به کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند و نیزه‌های خدنگ از جعبه برآوردند تا هر چه در جعبه بود بینداختند و بر یکدیگر ظفر نیافتند دیگر در هم آمدند و عنان اسبان در هم افکندند و دست به گرز گاوسار بردند و بازوها کار فرمودند و به هم راندند. از زورعمود ایشان و زور که برهم می‌زدند هر دو اسب از پای درآمدند.

۱ـ دراصل: چون آفتاب دیدار ۲ـ اصل: جان شکاف

هردو پهلوانان به‌چالاکی به جای بایستادند و دست‌بزدند و دشنها که در میان داشتند بر کشیدند و به هم درآمدند ، به‌کینه ، بی‌محابا ، تا از یك ناگاه آن دو مرد پهلوان دشنه براندند ، هر دو در پهلوی هم نشاندند ، هر دو از پای درافتادند و بمردند .

چون هر دو لشکر چنان دیدند خروش برآوردند . از لشکر خورشید شاه ابرسیاه در میدان آمد ، بر اسبی سیاه سوار گشته ، و به چهارده پاره سلیح خود را آراسته . برابر قلب ارمنشاه آمد و مرد خواست که از لشکر ارکلك سواری در میدان آمد نام او هور ، برادرزادهٔ ارکلك پهلوان بود . پیش ابرسیاه آمد و بانگ زد کای ناکسان بدفعال که شمائید. پهلوانی چون ارکلك بر باد آمد که در عالمی چون او نبود ، بهتر از شاه[1] شما صد بار . اما شکر یزدان که کشندهٔ خویش را نگذاشت . اکنون [روا] باشد که به هر تاره مویی که بر سر او بود پهلوانی بکشم .

این بگفت و به‌ابرسیاه درآمد . ابرسیاه گفت ای ناکس‌حرامزاده، چون تو مردی [که] باشد که نام شاه ما برد که شاه ما چون ارکلك صد هزار سگبان دارد .

این بگفت و به هور اندر آمد و رها نکرد که حرکت کند. یك نیزه زد بر سینهٔ او و از پشت بیرون شد . درحال بیفتاد و بمرد . ابر سیاه نعره زد و مرد خواست . دیگری در میدان آمد . ابر سیاه او را بکشت . دیگری بیامد و بیفکند . هم چنین هر که در میدان می‌آمد می‌افکند تا هفده مرد را بیفکند . خروش از لشکر ارمنشاه برآمد .

قزل ملك برآشفت . پیش پدر آمد و خدمت کرد . گفت ای پدر ، این کار مرا افتاده است که این همه فتنه و آشوب از بهر من در جهان افتاده است و این همه سر در خاك رفت و هنوز می‌رود ، از بهر آنکه من

۱ ــ اصل : بهزار شاه

طلب مه پری می کنم . می‌خواهم که در میدان روم و خورشید شاه [را] در میدان خوانم . اگر بخت یاری کند او را قهر کنم و سپاه او را به تاراج دهم ، و اگر نه او مرا هلاك کند ، مرا سرزنش نکنند که عشق مه پری در دلش نیست . از دو بیرون نیست : اگر نیست شوم ، اگر او را هلاك کنم و اگر نه خود باز رهم که بیش ازین درد دل نمی‌توانم بردن . و طاقت این همه خواری ندارم .

ارمنشاه او را به دست فرو گرفت . گفت ای فرزند ، نمی‌دانی که چه می‌گوئی . خود را در هلاك میفکن و کاری مکن که ازین پشیمان شوی ، و سودی ندارد . تو می باش تا لشکر در میدان می‌روند وجان پیش تو فدا می‌کنند که اگر جملهٔ سپاه کشته شوند دوستر دارم که یك موی از سر تو کم شود . لشکر از بهر آن دارند تا پادشاه را غم خوارگی کنند ، از بهر روزی چنین ، که جان پیش پادشاه سپر کنند .

بسیار ازین با قزل ملك بگفت و قبول نکرد . گفت ای پدر ، ترا از درد من آگاهی نیست . من بیش ازین طاقت ندارم . این بگفت و اسب در میدان جهانید ، اسبی تازی نژاد ، چون کوه پاره‌ای . گفتی باد و آب و آتش است . لعب کنان و نعره زنان پیش ابر سیاه آمد و بانگ بر وی زد . گفت ای فرو مایه ، پنداری که مرد اندر جهان نماند که تو خود را چنین برافراشته‌ای ؟ بیاور تا چه داری از مردی ؟ تا زخم سنان مردان ببینی .

این بگفت و نیزه بر نیزهٔ ابرسیاه افکند . چندان طعنه میان ایشان رد شد . نیزها از دست بینداختند . دست به تیغ زهرآلود بردند بر سر و فرق یکدیگر می‌زدند تا هر دو در جنگ گرم شدند . قزل ملك گرم شد. گفت مرا با این مرد این همه روزگار چیست ؟ در زین قایم بایستاد . تیغ بر فرق ابرسیاه فرو گذاشت . ابرسیاه درق بر فرق نهاد که تیغ بر سپر

آمد و به دو نیم کرد و به خود رسید و ببرید و به فرق رسید و تا میان دو ابرو بشکافت. خون به روی ابرسیاه فرود آمد. جهان پیش چشم او تاریك شد. از آن زخم روی به هزیمت نهاد و برفت.

چون قزل ملك دید که ابرسیاه بگریخت از پیش زخم او، برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد. گفت ای خورشید شاه، این همه جنگ و آشوب از بهر چه می‌باشد؟ که طلبکار مه پری‌ایم و چندین هزار خلق سر در خاك شد. اگر نه از سبب مه پری بودی من از کجا و تو از کجا؟ اکنون کار افتاد. مدت یك سال است تا درین رنج و بلا مانده‌ایم و عالمی از ما در رنج‌اند. در میدان خرام تا من و تو یکدیگر را برآزماییم، تا دولت کرا یاری دهد و این لشکر از دست ما برهند.

خورشید شاه این بشنید از اسب پیاده شد. گفت عیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب وی باز دهم، که ما را ندیده است.

فرخ روز خدمت کرد. گفت زینهار تا تو این کار نکنی و چون قزل ملك سبك سر نباشی. تا ما بندگان به جای باشیم[1] رها نکنیم که تو در میدان روی. مبادا رنجی به تو رسد. یاد نداری که من در حلب دست بر بر زدم و بر خود گرفتم که هر بلا و رنج که باشد مقدم باشم و جان فدا کنم، بدان تا اگر خطائی افتد و یا رنجی باشد بنده را باشد، و جان فدای تو کنم و تو عوض بنده باز کنی و نام من بر وفاداری در جهان بماند. شاه داند که آنچه گویم حقیقت است کـه آن کار که مرا افتاد و در دست دایه گرفتار شدم، اگر شاهزاده بودی به صد هزار چون من چارهٔ این کار نتوانستی کردن.

شاه گفت ای برادر مهربان، شادباش، بگذار تا من در میدان روم و با وی بگردم که او مرا می‌خواهد که این کار مرا افتاده است.

۱ــ اصل: باشی

فرخ‌روز گفت ای شاهزاده، [کار] شاهزادگان را افتد و بندگان جان تسلیم کنند. خورشید شاه گفت چنین است که تو می‌گوئی. ولیکن این نوبت در میان روم. فرخ‌روز گفت به خاك پای تو و مرزبانشاه که رها نکنم. این بگفت و اسب در میدان جهانید و برابر قزل‌ملك آمد و بایستاد.

قزل‌ملك چون او [را] بدید پنداشت که خورشید شاه است. بر خود بلرزید و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ او راست کرد و بسیار بکوشیدند و به عاقبت قزل‌ملك درآمد و نیزه براند که بر سینهٔ فرخ‌روز زند. فرخ‌روز درق در سر آورد تا طعنهٔ او رد کند. قزل‌ملك به چالاکی نیزه را خم داد، که مرد کار بود، و نیزه بر پای فرخ‌روز زد چنانکه از آن سوی پای بیرون شد و سر نیزه در شکم اسب افتاد.

فرخ‌روز از آن زخم بنالید. سراسیمه شد. عنان اسب بگردانید. و روی به هزیمت نهاد. قزل‌ملك گفت ای شاه، نه این قرار بود. بدین مردی این همه آشوب در جهان افکنده‌ای؟ کجا می‌روی؟ اگر امروز بروی فردا همین کارست.

فرخ‌روز گفت من شاه نیستم. من فرخ‌روزم، بندهٔ شاه. این بگفت و برفت. قزل‌ملك بر جای فرو ماند. گفت ای دریغا، پنداشتم که صیدی کردم و شاه را به دام آوردم. نه چنان بود که گمان من بود.

در میدان این اندیشه می‌کرد که از آن جانب خورشید شاه دید که فرخ‌روز را زخم رسید و به هزیمت‌بیامد. سلاح خواست تا بیاوردند. شاهزاده به‌زانو درآمد و سر عیبهٔ سلاح باز کرد و سلاح بدر آورد. دوازده تا حریر چینی در پوشید از بهر خنکی اندام. و جوشنی خرد عیبهٔ ناخنکی منفل [؟] بازر، با چهارده پاره سلیح در پوشیده بود. رکاب‌دار می‌آمد و اسبی آورد که اگر به‌صفت آن مشغول شویم پنجاه مجلد گفته شود.

چنین اسبی آراسته پیش خورشید شاه آورد. پای چپ در رکاب نهاد و بر آن اسب[1] سوار گشت و روی به میدان نهاد. نعره زنان و جولان کنان، برابر قزل ملك آمد و لعب نمود.

قزل ملك در قد و بالا و کوپال و اسب و ساز و سلب او نگاه کرد. گفت ای آزاد مرد، اگر مردی راست بگوی تا ترا نام چیست؟

خورشید شاه گفت ای نادان، کسی از آفتاب نشان پرسد؟ یا چشمهٔ خورشید را به گل پنهان توان کرد؟ نامرد کسی باشد که او را از نام خود ننگی باشد. نام من خورشید شاه است، فرزند مرزبانشاه، پادشاه حلب و شام و شامات و عراق و خراسان و فارس و بغداد و مازندران. مردان نام خود پنهان ندارند. اگر مردی بیاور تا چه داری با این همه که جست و جوی می کنی. نبرد مرا خواستی، اینك آمدم.

قزل ملك چون خورشید شاه [را] بدید با آن همه هیبت و سیاست، گفت ای شاه، دستوری بده تا اسب را بدل کنم که سست شده است. خورشید شاه گفت روا باشد.

قزل ملك بازگشت که اسب را بدل کند.

[چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه[2]] که مه پری با لالا صلاح[3] یك روز گفته بود که اگر شاه روزی جنگ کند و [به] میدان شود مرا آگاه گردان که می‌خواهم که تماشا کنم. لالا صلاح[3] پیش مه پری آمد و گفت ای‌ملکه، شاه درمیدان است. مه پری گفت برو و با هامان وزیر بگوی که مه پری می‌خواهد که تماشای شاه بکند. دستوری باشد؟

لالا صلاح[3] پیش هامان وزیر آمد و خدمت کرد. گفت ای وزیر، ملکهٔ جهان می‌خواهد که شاه را ببیند که مصاف چون می کند. هامان

۱ــ اصل: بران راست ۲ــ این جمله در اصل سفید مانده است از روی قرینه افزوده گردید. ۳ــ اصل: صالح

وزیر جواب داد که هیچ عاقل این دستوری ندهد که روا نباشد دو لشکر چنین روی در روی آورده، او در مهد نشیند و در میان لشکر رود. ناچار انگشت نمای هر کس شود، و نه نیك باشد، و من رضا ندهم، که طاقت عتاب شاهزاده ندارم.

لالا صلاح پیش مه پری آمد و احوال باز گفت. مه پری دلتنگ شد. لالا صلاح گفت ای ملکه، اگر خواهی من ترا به تماشا برم برخیز تا سلاح مردان پوشیم و سوار گردیم و بر کنارهٔ لشکرگاه رویم و نظارهٔ شاه کنیم. مه پری را خوش آمد و برخاست و آنچه به‌کار بایست ازسلاح مردان بر خود راست کرد و سوار شد و با لالا روی بر کنارهٔ میدان نهاد.

حق تعالی و تقدس تقدیر کرد که زن ارمنشاه ماهستون، و ماهانه دخترش، در خیمهٔ مه پری بودند، بی بندی و موکلی، که مه پری همه روز با ایشان بود. چون دیدند که مه پری با لالا برفت و ایشان تنها بماندند [و] هر که بودند جمله به تماشا رفته بودند، هر دو برخاستند وسلاح پوشیدند و بدان گونه که مه پری و لالا صلاح رفته بودند برفتند تا به لشکرگاه خویش. از آشوب و غلبهٔ لشکر هیچ کس [را] پروای ایشان نبود، و طلب ایشان نکردند تا هر دو به لشکرگاه ارمنشاه رفتند.

خادمان چون زن و دختر شاه [را] بدیدند خرم شدند و خبر به شاه بردند. ارمنشاه چون این خبر شنید خرم شد و نشاطی به دل وی رسید و آن ساعت بود که قزل ملك بازگشته بود تا اسب را بدل کند. ارمنشاه گفت جان پدر، چرا بازگشتی؟ قزل ملك گفت آن سوار خورشید شاه است. دانم که ایشان جنگ پیل ندیده‌اند و با پیل جنگ ندانند کرد. مرا پیلی فرمای تا در میدان شوم و با خورشید شاه بگردم.

ارمنشاه آن حدیث مادر و خواهر بگفت. بفرمود تا از میان پیلان یکی برگزیدند، نام او بادپای. پیلی جنگی، رزمی، کار دیده، به

برگستوان آراسته، وخلخالهای زرین در پای و دست کرده، وعمودی گران بر خرطوم بسته، و بر پشت پیل تختی نهاده. قزل ملك برنشست با بیست مرد پیل‌بان مردان از بالا با سلاح تمام و آتش و نفط و خورشید شاه در میان میدان جولان می کرد.

از هر دو جانب لشکر به نظاره ایستاده و مه پری با لالاصلاح بر گوشه‌ای ایستاده، تا قزل ملك روی به میدان نهاد. خورشید شاه چون قزل ملك [را] برپشت پیل دید که به میدان آمد گفت این حرامزاده بین که غدر کرد. نگاه می کرد تا پیل نزدیك خورشید شاه رسید.

از قضا اسب شاه با پیل برآمده بود و جنگ با وی کرده بود و گستاخ وار روی به‌پیل نهاد. خورشید شاه دلیر می‌رفت وارمنشاه نظاره می کرد ومی گفت که مگرخورشید شاه با پیل برآمده‌است که سخت گستاخ پیش پیل می آید. عظیم دلیر پهلوانی است. طیراق‌پهلوان گفت ای شاه، خورشید شاه از آن پهلوانان نیست که او را به پیل از پای در توان آورد. مردانه و پهلوانست.

دو پیل دیگر در میدان بردند، آراسته، بر پشت پیلی بیست مرد با تیر و کمان و ناچخ و نفط و آتش. سه پیل با شصت مرد پیرامون خورشید شاه. اسب هراس گرفت و نخ‌نخ می کرد. خورشید شاه چون بدید که اسب او بترسید به دستارچه چشم اسب بربست و به جنگ پیل درآمد. پیل بادپای قصد خورشید شاه کرد. خرطوم برافراشت تا عمود بر فرق او زند.

خورشید شاه تیغی زد بر خرطوم پیل تا خرطوم وی بیندازد. شمشیر بر عمود آمد. عمود گران بود تیغ خورشید شاه بشکست. دست بزد و زیر رکاب برکشید. تا او برکشید پیل دیگر به خورشید شاه درآمد. شاهزاده تیغ براند و خرطوم پیل با عمود ده‌گام بینداخت.

چون پیل زخم یافت از پای درآمد. نعره بـزد. پیلان دیگر بترسیدند و روی به هزیمت نهادند. پیل‌بانان هرچند جهد می کرد[ند] که پیلان [را] بازدارند نتوانستند، که قاعدهٔ پیلان چنانست که یك حمله کنند و راست توانند رفتن اگر برآید، و اگر نه بازگردد و روی به خصم آرد و دیگر باره جنگ آغازد. و اگر هزار پیل باشد و یکی را زخم رسد از پای درآید، و نعره زند، جملهٔ پیلان روی به هزیمت نهند، و یکی باز نایستند.

پس خورشید شاه آن پیل بیفکند. پیلان دیگر روی به هزیمت نهادند و در لشکرگاه خود افتادند. شهران وزیر گفت ایشان [را] راه دهید و اگرنه لشکر به‌هم برآیند. لشکر کوچه کردند تا پیلان اندر گذشتند و با آن همه خلقی را هلاك کردند تا بازپس لشکر افتادند. پیل‌بانان[1] بسیار جهد کردند تا پیلان را به طاعت خویش بازآورند.

خورشید شاه ازین جانب لشکر خویش را گفت حمله برید به یك بار، تا ایشان را قهر کنید. هامان وزیر گفت ای شاه، زینهار چهارصد هزار سوار از هر دو جانب بر هم زنند، دوست از دشمن پدیدار نباشد. عالم خراب شود. صد هزار خلق بی‌جان شوند. تو روا مدار که مصلحت نیست.

این بگفتند و بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند و به جایگاه خود فرود آمدند. شاهان به بارگاه آمدند. ترتیب طلایه کردند و بیرون فرستادند و دیگران روی به آرامگاه نهادند.

بازآمدیم به حدیث سمك عیار که در شهر ماچین به چه رسید. چنین گوید خداوند حدیث که چون سمك از پیش خورشید شاه به شهر بازآمد از بهرطلب کردن بندیان، وهر کس که این کار کرده است درشهر، درسرای

۱ــ اصل: پیل بانان را

دو برادران قصاب ، صابر[1] و صملاد آنجا بودند موکل مهران وزیر . با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن [ایشان گفتند] ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم .

سمك عیار گفت ای آزاد مردان ، من به طلب سرخ ورد و دیگران می‌روم . باشد که ازایشان نشانی به دست آورم ، یا آن‌کس که این‌کرده است . شما را چگونه توانم بردن ؟ شما این جایگاه می‌باشید . گوش با من می‌دارید اگر چنانکه فردا چاشتگاه ، من آمدم نیك ، و الا سر مهران وزیر ببرید و پیش خورشید شاه ببرید و احوال بگوئید تا او طالب من باشد به مرده یا به‌زنده .

این بگفت و می‌بود تا شب در آمد . برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه برفت . با خود گفت هر شب به راه بی راه می‌روم . امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی راه کار راست برنمی‌آید . این بگفت و به راه‌راست برفت و نگاه داری می‌کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید . پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد . تا به‌زیر دریچه‌ای رسید .

آوازی شنید . زنی دید سر از دریچه بیرون کرده گفت ای آزاد مرد ، کجا می‌روی درین کوچه ؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست ؟ از کردار سرخ کافر مگر خبر نداری ؟

سمك گفت ای زن ، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی‌دانم و دروازها بسته است و من در شهر باز مانده‌ام . جوانمردی کن و مرا جایگاهی ده . نباید که مرا رنجی رسد . زن بیامد و در بگشاد . سمك عیار گفت ای زن ، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد و چرا مردم [را] از وی می‌باید گریخت ؟

زن گفت ای آزاد مرد ، تو غریبی و نمی‌دانی . سرخ کافر مردی

۱ـ اصل : با صابر

ناداشت است . عیار پیشه و ناپاك و شب رو ، و تا این حادثه افتاد ، و سمك برین ولایت آمد و این کارها کرد و دلارام [را] برد و زندان [را] بشکست و پسران کانون [را] ببرد شاه او را بخواند و شفاعت کرد و دلخوشی داد و شهر به وی سپرد و به سوگند او را به طاعت آورد . اکنون در شهر می گردد و طلب سمك می کند و درین کوچه است ، و درین دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد که او را راه گذر درین کوچه است .

سمك گفت ای مادر ، هیچ دانی که مقام او کجاست ؟ زن گفت چون ازین کوچه بیرون روی به دست راست از میان بازار بگذری . در میان بازار زرگران مقام اوست . سمك عیار گفت ای مادر ، این سلیح من به امانت به خانه تو بنه تامن به‌گوشه‌ای پنهان‌شوم ، تاچون مرا ببیند وهیچ سلیح با من نباشد هیچ نگوید . زن گفت اگر خواهی تو در سرای من آرام‌گیر تا روز روشن شود و برو . سمك عیار گفت سلاح بنهم و صداع ببرم . زن گفت روا باشد .

سمك سلیح بنهاد و دشنه و کمند برگرفت و روی بر آن کوچه نهاد که زن نشان داده بود و چنان بود که آن روز کانون بازخانه آمده بود و چند کس به تهمت گرفته بود و آویخته بود . سمك آن دانسته بود که آن روز کانون بازآمده است . می‌آمد تا به بازار زرگران رسید . نگاه کرد . شخصی دید چند مناره‌ای ، بر دکانی نشسته و کاردی به مقدار دو گز به دست گرفته ، و می‌غرید و با خود چیزی می‌گفت که آواز پای سمك به گوش وی رسید . نعره‌ای زد و گفت تو کیستی؟ مگر مرا نمیشناسی که چنین گستاخ وار می آئی ؟ عظیم زهره‌ای داری ؟

سمك به زبانی شکسته جواب داد که ای پهلوان ، چرا نمی‌دانم ؟ ولیکن از بهر آن آمده‌ام که [از] این قوم که کانون آویخته است یکی

خویش منست . زهره ندارم کـه او را به روز فرو گیرم . اکنون آمده‌ام که او را ببرم . اکنون ندانم که کجاست . سرخ کافر گفت از آن جانب است در میان بازار . سمك بازگشت و در گوشه‌ای بایستاد و در سرخ کافر نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت : من با این چه توانم کردن ؟ اگر مرا دستی بزند بر زمین پخش کند . در اندیشه می‌بود تا سرخ کافر در خواب شد . آواز خواب او به گوش سمك رسید . برخاست و گفت هر چه بادا باد . اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت و اگر نه باشد که به مراد رسم .

این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد بر کتف سرخ کافر . پنداشت که دشنه از سینهٔ او بگذشت که سرخ کافر از جای بجست و او را بگرفت و بر سر دست‌آورد تا بر زمین زند . دست سمك به خایهٔ سرخ کافر آمد و بگرفت و بفشرد چنانکه مردی بدان قوت ، یازده گز بالا ، از پای درآمد و بیهوش گشت .

سمك در وی جست و سبك دست و پای وی به کمند دربست و دهان وی بیاکند و به هزار رنج او را بر پشت گرفت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود . او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت ای مادر ، آن امانت بازده .

زن به زیر آمد و در بگشاد . شخصی دید چند مناره‌ای افتاده . گفت ای آزاد مرد ، این کیست؟ گفت ای مادر ، سرخ کافر است . زن چون نام سرخ کافر بشنید از جای برآمد و گفت این سرخ کافر که آورد و کدام پهلوان اورا چنین بربست ؟ سمك گفت من‌آوردم . گفت تو کیستی که چنین توانستی کردن ؟ گفت منم سمك عیار .

چون زن نام سمك شنید از پای درافتاد و گفت ای جوانمرد ، در عالم من طلبکار توام . اکنون چون سرخ کافر [را] گرفتی بدان که پدر

صابر و صملاد ، خمار مرا برادراست ، و امانتی به من سپرده‌است . در آن وقت که تو از سرای وی برفتی ، گفت چون او را ببینی و از احوال او خبر یابی و مقام او بدانی این امانت به وی رسان . سمک گفت ای مادر ، چیست ؟ گفت صندوقی ، ندانم در آن چیست .

سمک بخندید و گفت ای زن ، تومرا مادری . خمار مرا پدراست . نیك آمد . سلیح در پوشید و سرخ کافر [را] بسته در آن خانه افکند . گفت او را نگاه دار تا من بروم و برادر زادگان تو [را] بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم . زن گفت نباید که سرخ کافر برود . گفت ای مادر ، این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بربسته‌ام که اگر این مرد بجنبد این کارد به وی زن تا بمیرد که روا باشد .

سمک زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خانهٔ دو برادران قصاب آمد . احوال بگفت که من سرخ کافر را بگرفتم و در خانهٔ خواهر پدر شما بربسته‌ام . بیائید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم ، که او را در این شهر نتوانم داشتن .

صابر و صملاد خرم شدند . گفتند ای پهلوان ، چگونه راه دانستی [به] سرای خواهر پدر ما ؟ سمک[1] احوال بگفت که یزدان کار راست بر می‌آورد و راه می‌نماید . . . و با مهران وزیر چه کنیم ؟ او را نگذاریم . نباید که او را کسی از اینجا ببرد و به کار ما زیان دارد که عظیم دشمنی است .

سمک گفت او را به عقوبت می‌باید کشتن . بیامد و چشم راست او به کارد برآورد و گوشش ببرید و بینی بشکافت . پس گفت او را رها کنیم که از وی هیچ کار نیاید . او را رها کردند و برفتند تا به خانهٔ آن

۱ــ اصل : یزدان



زن . به هر سه سرخ کافر را برگرفتند و آن صندوق برگرفتند و آن آلات شراب‌خانه بود که خمار نهاده بود . روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند .

پس سمک به کمند ایشان را فرو گذاشت و خود به کمند به زیر آمد و صندوق برگرفتند و به راه درافتادند تا بروند. ناگاه سه سوار دیدند چون شیر که بدیشان بازخوردند و بانگ بر ایشان زدند . سمک با دیگران بترسیدند . سمک با خود گفت ای دریغا ، که رنج ما بر بادآمد . خواست که چاره‌ای سازد . نگاه کرد . هرمز کیل را دید و شروان حلبی و سرخ مرغزی [را] . خرم شدند .گفتند ای پهلوانان ، آشناست . منم سمک عیار، بندهٔ خورشید شاه .

ایشان نگاه کردند . سمک را دیدند . پیش‌باز آمدند و گفتند ای پهلوان ، این دو سه تن کیستند ؟ سمک عیار گفت این هر سه برادران من‌اند و این سرخ کافر است . که به طلب مه پری رفته بودم یاران من این برده است . شما به چه کار بدینجا آمدید ؟

هرمز کیل گفت ما را اقبال شاه بدین کار داشت ، و همت تو . به حکم تماشا برین کنار آمدیم تا مگر صیدی به دست آوریم . بدین مقام آمدیم و هیچ صیدی بهتر از این نیست که ترا دیدیم[1] پس گفتند بر اسبان نشینید تا برویم . سمک گفت صندوق در پیش گیر تا برویم . شروان حلبی صندوق در پیش گرفت و ایشان هر سه پیاده . سرخ کافر [را] پالهنگ در گردن کرده ، و دست بسته می‌آوردند و دهان بیاکنده ، تا سخن نگوید . روی به لشکرگاه نهادند .

چون صبح برآمد و شاهزاده بر تخت برآمد پهلوانان به خدمت آمدند که ناگاه سمک از در بارگاه درآمد و خدمت کرد .

۱ــ اصل : دیدم

چون شاه سمك را بدید قیام کرد . جملهٔ امرای دولت برخاستند . سمك در زمین افتاد و خدمت کرد و گفت ای شاهزاده ، این چه بنده نوازی است که می‌فرمائی ؟ سمك که باشد که چون تو پادشاهی قیام این بنده کند ؟ اما از پادشاهی تو این سزد . شاهزاده گفت ای سمك ، تو منی و من تو .

دیگربار سمك برزمین افتاد و زمین بوس کرد تا شاه او را بنواخت و پیش خود بنشاند . گفت ای پهلوان ، از کجا می‌آئی و چه کردی ؟ گفت ای شاه ، به اقبال تو رفتم و آنکس را کـه سرخ‌ورد و آتشك و نیال سنجانی و دو برادران قصاب [را] برده بود دست بسته به خدمت شاه آوردم . خورشید شاه خرم شد و بر وی آفرین کرد . گفت کجاست ؟

هرمز کیل و سرخ مرغزی و شروان حلبی در آمدند . سرخ کافر [را] دست بسته و پالهنگ در گردن کرده در آوردند . صابر و صملاد با ایشان خدمت کردند . در سرخ کافر نگاه کرد . سهمی در دل وی افتاد که مردی دید چند کوه پاره‌ای ، یازده گز بالا ، برآن خواری بسته دید . بر سمك آفرین کرد . در سمك نگاه کرد چند ران وی نبود .

در صابر و صملاد نگاه کرد . گفت ایشان کیستند ؟ گفت ایشان برادران من‌اند ، فرزندان خمار ، که احوال با شاه گفتم ، کـه من بنده در شهر ماچین در خانه‌ای فرود آمده بودم . خورشید شاه بفرمود تا ایشان را خلعت دادند و به شغال پیل زور سپرد تا از جملهٔ پیادگان باشند .

چون ازین فارغ شدند سمك روی به سرخ کافر کرد و گفت ای پهلوان ، کار خود دیدی و جایگاه می‌بینی . اگر خواهی که به جان زنهار یابی راست بگوی تا بندیان [را] کجا بردی و با ایشان چه کردی ؟ اگر مرده[اند] و اگر زنده بگوی .

سرخ کافر گفت ای سمك ، بگوی که مرا یقین شد که کار تو

یزدان راست بر می‌آورد و اقبال پادشاه در کارست ، و اگر نه چون تو و هزار چون تو نگاه در من نتوانستی کردن ، خاصه در بند آوردن و دیگر این کار من کردم . سرخ ورد و دیگران برده‌ام ولیکن به ارمنشاه سوگند خورد [ه‌ام] و میثاق کرده که جز با وی سخن نگویم مگر کار من به جان رسد و خون من بریزند . اکنون با من آنچه خواهی بکن که نگویم . سمك گفت ای پهلوان ، چون خونت بریزم بگوئی ؟

بفرمود تا حجامی بیاوردند و رگ از دست سرخ‌کافر بزدند ، و خون وی بر زمین بریخت . گفت اکنون بگوئی ؟

سرخ‌کافر از وی عجب داشت . گفت ای سمك عیار ، بدان و آگاه باش که من به خدمت ارمنشاه نرفتمی . چون تو در این ولایت این کارها می‌کردی مرا بخواند و با من عهد کرد و پذرفتگاری کرد . گفت اگر من این جماعت بگیرم او دخترخویش ماهانه به‌من دهد . اکنون از عهدهٔ کار تو مانده بودی که می‌بایست آوردن تا دختروی درکنار گرفتمی . کار بعکس افتاد. ترا در دام نیاوردم و تو مرا در دام آوردی ، ومرا دل دربند ماهانه‌است.

سمك عیار گفت ای سرخ‌کافر ، سوگند خور و به عهد شاه در آی چنانکه غدر نکنی و خیانت نیندیشی و با دوستان شاه دوست باشی و با دشمن شاه دشمن ، که ماهانه [را] آورده‌ام و به زنی به تو دهم . دیگر هر سال از ارمنشاه چه به تو می‌رسد ؟ گفت او را خدمت نکردمی اما سه هزار دینار مرا داده بود .

پس سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و به جان پاکان که سرخ کافر خیانت نکند و نیندیشد ، و یکدل باشد ، و با دوست شاه دوست باشد ، و با دشمن شاه دشمن ، بی تأویلی غدرنکند .

چون سرخ‌کافر قسم یادکرد خورشید شاه او را خلعت داد ملوکانه ؛ و بنواخت . درحال بفرمود تا سی هزار دینار نقد از خزینه به وی دادند و

پنجاه هزار دینار منشور وی بنوشتند و پنج غلام و دو کنیزك و خیمه و ساز و سلاح و اسب و غیره، آنچه بکارست همه به وی دادند و پس خادمی را گفت به خیمهٔ مه پری رو و لالا صلاح را بگوی تا ماهانه دختر شاه [را] حاضر گرداند تا احوال سرخ کافر در خدمت شاه با وی بگویم. باشد که وی را به سرخ کافر توانم داد.

خادم به خیمهٔ مه پری آمد و خدمت کرد و احوال بگفت که ماهانه [را] به سرخ کافر خواهند داد. مه پری گفت ایشان بگریختند. خادم باز آمد و احوال بگفت که دوش ماهانه و مادرش بگریختند، و آن احوال کس را معلوم نبود مگر آن ساعت. از بهر آنکه مگر ایشان [را] فراموش کرده بودند.

چون شاه بشنید از آن کار دلتنگ شد. سرخ کافر فرو ماند. سمك نگاه کرد. سرخ کافر [را] نه بر حال خود دید. گفت پهلوان، اندیشه مدار که من ایشان را بیاورم تا مراد تو حاصل آورم که من دانم که این حال که تو شنیدی چونست. تو این کار ساخته از من خواه.

ایشان این سخن بگفتند و به شراب خوردن مشغول گشتند.

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس خبر به ارمنشاه آورد و گفت ای شاه، سمك سرخ کافر را ببرد. اورا بفریفت و به طاعت خورشید شاه آورد و با ایشان سوگند خورد و در تو عاصی شد. ارمنشاه برخود بلرزید و گفت چگونه تواند بود؟ کسی باشد که سرخ کافر را به‌دام تواند آوردن؟ مگر محالست!

جاسوس گفت ای شاه، من او را دیدم. اگر خواهی کسی به شهر فرست و احوال باز دان. کس به شهر فرستاد، پیش کانون، تا احوال معلوم کند. مرد برفت و گفت ای کانون، می‌گویند که سرخ کافر به طاعت خورشید شاه در آمد. ما را باور نمی کند. او را طلب کن و با خود بیاور.

کانون از جای بر آمد و بهراسید و در شهرطلب سرخ کافر کرد و نیافت . روی به لشکرگاه نهاد . پیش ارمنشاه آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه ، سرخ کافر در شهر نیست .

شاه با قزل‌ملك و شهران وزیر و پهلوانان فرو ماندند و هر سخنی می‌گفتند . کانون گفت ای شاه ، بندیان در سرای سرخ کافراند ، ایشان را در آن سرای اکنون نتوان داشت که چون سرخ کافر مردی را ببردند . علی‌الخصوص چون سرخ کافر با ایشان یار باشد ، نباید که بندیان [را] ببرد . اگرچه آن بندیان از شهر ماانده ، اما مخالف‌اند و سمك طلب کار ایشان است . ایشان [را] در بند می‌باید داشت که از جهت ایشان سمك در دام آید که این کارها سمك می‌کند .

ارمنشاه گفت ایشان را کجا توانیم داشتن که سمك نتواند بردن ؟ شهران گفت ای شاه ، ایشان را به دوازده دره فرست که قلعه‌ای محکم است . دیگر فرمان من بری ماهانه و مادر نیز بفرستی ، تا فارغ باشیم و در جنگ دل مشغول نباشیم . شاه گفت چنین باید کردن .

شاه روی به طیراق کرد . گفت برخیز ، و با کانون به سرای سرخ کافررو و بندیان را به قلعهٔ دوازده دره بر . شهران گفت مادر و دختر [را] ترتیب باید کردن که بروند . شاه خادمی به حرم فرستاد و گفت شما را به دوازده دره می‌باید رفتن ، ترتیب بسازید . ماهستون گفت با شاه بگوئید نشاید ما را به قلعه فرستادن . من در سرای خویش جائی دارم که اگر ده سال پنهان شوم کس نداند . نه تو دانی و نه هیچکس مگر لالا ریحان ؛ که پلر پدر من ساخته است . با شاه نمی‌گفتم .

خادم بیامد و با شاه گفت . شاه گفت روا باشد . در حال بفرمود تا زن و دختر به شهر شدند . کانون و طیراق بر در شهر آمدند . زن و دختر شاه در آن مطموره رفتند و برگ خویش بساختند .

کانون و طیراق به سرای سرخ کافر شدند و هر پنج تن [را] بیرون آوردند. طیراق ایشان را در پیش کرد و روی به راه نهاد. کانون منزلی با وی بیامد. گفت ای پهلوان، زینهار بیدار باشید. ایشان را نگاه دارید که دامست. باشد که سمک [را] بتوانم گرفتن. طیراق با دویست سوار روی به راه نهاد تا به دوازده دره رسید. در میان دوازده دره قلعه‌ای دید. کوتوال قلعه مردی با سیاست بود، جهان دیده. و در آن قلعه بیست مرد بود، از بهر آنکه قلعه استوار بود بر مثال خایهٔ مرغ. پنداشتی که استادی جلد آنرا به چرخ گردانیده است از سنگ، و بر سنگ راهی نه. از نیمهٔ قلعه دری آویخته بودند [از] آهن. چون کسی خواستی که بر بالا رفتی غضبان کوتوال خود بیامدی و در بگشادی و نردبان ادیم فرو گذاشتی، مقدار بیست پایه، و آنگه به بالا برشدی.

پس چون طیراق به زیر قلعه رسید، که او را خویشاوند بود، سلام کرد و شرط خدمت بجای آورد. پس بندیان را به وی سپرد. گفت ای پهلوان زینهار که بیدار و هشیار باشید که طلب کار ایشان مردیست که همهٔ جهان از کار و کردار او عاجزاند. ایشان [را] نگاه دار.

دیگر طیراق گفت تا مرا نبینی هیچکس را به قلعه رها مکن. گفت فرمانبردارم. بازگشت تا پیش ارمنشاه آمد.

مؤلف اخبار نقل می‌کند که در شهر جوانان و مردان که دعوی عیاری کردندی چون مستمع شدند که سمک سرخ کافر [را] بربست و احوالها که سمک کرده بود، همه عجب داشتند. پس از شهر بیرون رفتند که به خدمت ارمنشاه می‌رویم. چون به لشکرگاه رسیدند به لشکرگاه خورشید شاه رفتند. طلایه چون پیادگان [را] بدیدند قصد ایشان کردند که کیستید و از کجا می‌آئید؟ گفتند ما خدمتگاران خورشید شاهیم و شاگردان و شادی خوردگان سمک عیار. به خدمت آمدیم.

خـردسب شیدو و هرمز کیل ایشان را در پیش کـردند . چون برسیدند ایشان را بداشتند. پیش خورشید شاه رفتند و گفتند ای شاه ، چهار صد مرد چالاك از شهر ماچین آمده‌اند ، شادی خوردگان سمك ، به خدمت شاه آمده‌اند . سمك حاضر بود . خواست که برخیزد . شاه گفت جدائی مطلب . ایشان بیایند .

ایشان را درآوردند . خدمت کـردند . سمك ایشان را در کنار گرفت ، و بپرسید ، و خورشید شاه بفرمود تا همه را خلعت دادند ، و ساز و سلیح آنچه بکار بایست . و آن از بهر دل سمك کرد . ایشان را به شغال پیل زور سپرد و به شراب خوردن مشغول گشتند .

جاسوس حاضر بود و پیش ارمنشاه آمد و شرح داد . ارمنشاه فرو ماند . گفت این چه حادثه است ؟ هرچه از جانبی راست می‌دارم از جانبی تباه می‌شود ، کانون خدمت کرد و گفت ای شاه ، اجازت ده کـه بنده به شهر رود، و نگاه داری می کند ، نباید که چون این آوازه به شهر رسد همه روی به خورشید شاه نهند و شهر از دست ما برود .

شاه گفت بباید رفتن و نگاه‌داشتن و شب و روز بیدار و هشیار بودن . کانون روی از آنجا به شهر نهاد و به کار ساختن مشغول شد .

ما آمدیم به احوال سمك عیار و جماعت بندیان کـه به کجا رسید . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون از آن جانب شب سیاه رنگ دیدار بنمود و ازحجاب ظلمت خود را جلوه داد عالم تاریك شد . خورشید شاه با پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند ، سمك عیار در پیش وی ، که ناگاه برخاست و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، نه نیکو کردم که به شراب خوردن مشغول گشتم ، و زن من با یاران در بند . من به شهر خواهم رفتن به طلب زن و یاران .

سرخ کافر حاضر بود . سمك به وی گفت ای پهلوان ، بندیان

کجااند؟ مرا نشانی ده تا بروم و ایشان را بیاورم[1]. سرخ کافر گفت ای پهلوان، چون به شهر روی در برابر آن کوچه که مرا بردی پیش آن پیر زن، از آن کوچه بیرون روی، فراخ جائی هست و گوی آب ایستاده، بر گوشهٔ آب راهی راست است، بر آن راه برو، چهار دیواری پیش آید، دری آویخته اما بسته نیست در آن چهار دیوار سرائی می بینی از سنگ بر آورده، و پاسبانی در بالای بام، و دربانی در پس در. بجز ازین دو تن کسی دیگردر آن سرای نیست. هر پنج بندیان درین سرای در بنداند.

سمك عیار گفت نشان تو چیست تا آن در بگشایند. گفت در سرای رو و دست دربان بگیر که معتمد است و او را به خویشتن کش و دست وی بفشار، که مرا چهارده صندوق است پر زر و جواهر تا همه به تو سپارد. پس با آن بندیان بیاور تا درخدمت شاه به خرج کنیم.

سمك خرم شد و بر وی آفرین کرد و روی به راه نهاد. در تیره شب به شهر آمد در سرای پیر زن که خواهر خمار بود در بزد. زن پیر به زیر آمد و در بگشاد. سمك [را] دید. خدمت کرد و او را در سرای آورد و بنشاند و هرسخنی می‌گفتند که آواز در بر آمد.

پیرزن گفت ای سمك، در خانه رو تا بنگرم کـه کیست. مگر فرزند من آمد. سمك در خانه شد. زن پیر در بگشاد و سمك نگاه کرد برنائی دید. در آمد و پیش پیر زن بنشست. زمانی بود. سمك گوش می داشت، تا ناگاه گفت ای مادر، می‌بشنوی نام و آوازهٔ سمك [و] مردی و عیاری و پهلوانی [که] وی در کارها می کند؟ چون سرخ کافر مردی که ارمنشاه با همهٔ لشکر با وی برنمی‌آمدند بگرفت و پیش خورشید شاه برد، مردی بران عظیمی. و دیگر چهارصد مرد عیار پیشه و جوانان چالاك شادی وی خوردند و به خدمت وی رفتند. ای مادر، من نیز شادی وی خورده‌ام.

۱ــ اصل: بروم

به خدمت وی خواهم رفتن به لشکرگاه که کاری نیز با وی دارم و از وی آرزو طلب کنم که آن به دست وی بر آید. و آن جوان را نام یارخ بود.

مادرش گفت ای یارخ، آنچه می گوئی راست است که شادی خورده‌ای یا دروغ می‌گوئی و طنز می‌زنی؟ می‌خواهی که سمك [را] در دام آوری؟

یارخ گفت ای مادر، زینهار تا این نگوئی[1] و این گمان نبری، که مردان دروغ نگویند. من رفیق و خدمتگار وی‌ام. و چون به خدمت وی رسم تا جان دارم بندگی و خدمت وی کنم. چرا تو چنین سخن به من گوئی؟

مادرش گفت سوگند خور که آنچه تو می‌گوئی راست است، و دروغ نیست، و در دل خیانت نداری تا دل من از تو خوش باشد. گفت ای مادر، حرامزاده باشد که دروغ گوید، و تو دانی که من دروغ نگویم و حرامزاده نباشم.

در پیش مادر سوگند خورد به‌یزدان دادار کردگار و به‌نور و نار که آنچه وی می‌گوید راست است و خیانت در دل ندارد و نیز رفیق سمك است.

سمك در پس در ایستاده بود و می‌شنید. در باز کرد و بیرون آمد و سلام گفت. یارخ نگاه کرد. سمك را دید. اگر چه او را ندیده بود. بجای آورد که سمك است. برخاست و خدمت کرد و در پای سمك افتاد. سمك گفت اگر خواستی به‌خدمت تو آمدمی تا بگوئی‌ام[2] تا چه در دل داری.

یارخ گفت ای پهلوان، درجهان نام عیاری تو فاش گشته و کارهائی که تو می کنی. از برای یزدان به فریاد من‌رس، چون مرا برادر خواندی.

۱ــ اصل: نکنی ۲ــ اصل: تا بگویم

که مرا کاری پیش آمده است و تا بدین غایت با مادر خود نگفتم ؛ که‌چارهٔ این کار از تو بر آید . دلم دربند شخصی بمانده است و او خزینه‌دار ماهانه است دخترشاه . من از عشق او بی‌قرارم و بی‌طاقت و متحیر. و این کار تو باشد که او را به‌من رسانی .

سمك با خویشتن گفت این چه محنت است که هر که پیش من آید دل وی دربندی گرفتارست و به‌عقاله مبتلا گشته است . و این قاعده نخست خورشید شاه افکند . پس گفت ای جوان عشق تو با او چون افتاد ؟

یارخ گفت ای پهلوان ، یك روز در بازار مست آن زن را دیدم که چند جامه خریده بود و با دو کنیزك همراه بود . پس به‌سرای شاه می رفت من او را نگاه داشتم تا به کوچه رسیدم . پیش وی باز آمدم ، وخدمت کردم ، و دعا کردم و ترنجی در دست داشتم پیش‌وی بردم . از دستم‌بستد. دل من با آن ببرد . از عشق وی بی‌دل و بی‌قرار بماندم ، و مدهوش‌گشته‌ام. نمی‌دانم که چون می‌باید کردن ، و هر سخنی که می‌گویم نه عاقلانه است . چنانکه مردان شهر مرا یارخ دیوانه می‌خوانند . احوال خود گفتم .چارهٔ کار من بساز .

سمك با دل گفت اگر این رعنا مایل این جوان نبودی ترنج از دست وی نستدی . گفت ای برادر ، دل خوش‌دار که من از بهر آن‌آمده‌ام که دخترشاه ماهانه را برده بودم. بگریخت . او را از بهر سرخ‌کافرخواهم بردن ، که دلارام تو [را] نیز بیاورم .

یارخ از گفتار او خرم شد ، و آفرین کرد .گفت ای‌پهلوان سمك، اگر بیرون خواهی رفتن بیدارباش و خود را نگاه‌دار که خاطور وکانون و کافور و بهزاد و رزمیار و دویست مرد اندر شهر می‌گردند و طلب تو می کنند و به‌جان از تو نشان می‌جویند .

سمك عیار گفت ای برادر ، دل فارغ دار که از همه کس توان

گریخت ولی از قضا نتوان گریخت. کار نه به‌مردی و جلدی ماست. یزدان می‌سازد که کارساز اوست. تو هیچ دانی که احوال آن بندیان در سرای سرخ کافر به‌چه رسید؟

گفت ای پهلوان سمك، ایشان را طیراق به‌قلعهٔ دوازده دره برد. سمك گفت ای یارخ، به‌قلعهٔ دوازده دره رویم و چاره کنیم. باشد که‌ایشان را به‌زیر آوریم، چون قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی ستدم.

یارخ گفت ای پهلوان، این قلعه نه چون قلعهای دیگرست که بر سر دره مردمان باشند، و کودکی پنهان بر آن دره نتواند رفت، مگر آشکارا چون کسی بر دوازده دره رود؟ قلعه درمیان دره نهاده است و به نردبان ادیم مردمان بر بالای قلعه می‌روند وهیچکس بر آن قلعه هیچ به‌دست‌ندارند مگر به‌رضای کوتوال.

یارخ این بگفت. سمك دلتنگ شد. گفت ای برادر، باشد که یزدان مرا راهی نماید و ایشان را از آن قلعه نجات دهند. این بگفت و از سرای بیرون آمد و روی به راه نهاد تا به بازار زرگران آمد. بدان مقام رسید که سرخ کافر را دیده بود. نگاه کرد شخصی دید نشسته.

سمك با خود گفت ندانم که کیست. درگوشه‌ای بایستاد و نظاره می‌کرد. دیگری بیامد و او نیز بنشست. بهزاد و رزمیار را دید که با قومی بیامدند. چون سمك ایشان را بدید دانست که خاطور و کانون و کافور اند گوش می‌داشت که کانون هر قومی را به جائی فرستاد. به کافور گفت ای کافور، برخیز و با پنج مرد به در سرای شاه رو و نگاه داری می‌کن و زینهار که از سمك غافل نباشی.

کافور با پنج تن برفت. سمك گفت کار من با کافورافتاده است. براثر ایشان می‌رفت تا بر در سرای شاه رسیدند و بنشستند. سمك بر گوشه[ای] بایستاد و اندیشه می‌کرد تا چه کار سازد که از آن پنج مرد

یکی برخاست به قضا حاجتی، به گوشه‌ای آمد.

سمك بر پی او می‌رفت تا آن مرد بنشست که آب دستی کند. سمك در وی جست و او را چنان بگرفت که نفس برنمی‌توانست آورد. حلق او بی‌محابا بفشرد و اورا بکشت و جامه ازتن وی بیرون کرد ودرخود پوشید و ساز وی همه بر خود راست کرد و پای وی بگرفت و درگوشه‌ای انداخت. بیامد و برابر ایشان بایستاد. با خود می‌گفت که نام این مرد چه بود؟ تا زمانی بود. کافور گفت سعید کجا شد. چون نام سعید شنید دانست کـه آن مرد سعید نام بود. گستاخ درآمد و در پس پشت کافور بایستاد. گفت ای کافور، برخیز و بیا که مردی در آن کوچه ایستاده است نمی‌دانم که کیست.

کافور برخاست و باسمك می‌آمد تا از پیش آن چهارمرد فراپیش آمد. ناگاه در وی آویخت و او را بر زمین زد و کارد بر کشید. گفت اگر سخن گوئی ترا به قتل آورم، منم سمك. دهان باز کن. کافور از بیم جان دهان باز کرد که از سمك ترسیده‌بود. سمك دستار وی بدرید. نیمه در دهان وی آکند[1] و دست و پای او دربست و بیفکند و بازگشت و پیش آن چهار مرد آمد و گفت کافور شما را می‌خواند.

یك[2] مرد با سمك همراه شد. پنداشت که سعید است. او را آورد تا پیش کافور. در وی آویخت و وی [را] نیز بیفکند.

قصه چیست؟ هر چهار را به حیلت بربست. پس یك به یك را می‌آورد و به پای از در سرای شاه می‌آویخت. و کافور [را] برگرفت و به سرای دو برادران قصاب رفت و بیفکند. گفت [سر] مهران وزیر[را] بردارم و ازین عقوبت برهانم. به بالین مهران وزیر آمد و او را دید کـه می‌نالید. گفت ای مهران، اندیشه مدار که ترا راحت آمد. او را

۱ـ اصل: می‌اکند ۲ـ اصل: آن مرد

بگشاد و سر وی ببرید و بیاورد و از حلقهٔ در سرای شاه بیاویخت .

پس بیامد و کافور[را] در پیش کرد و به بالای حصار بر آورد و او را به کمند فرو گذاشت وخود به‌زیر شد و اورا بگشاد و در پیش کرد و روی به لشکرگاه نهاد. چون بر کنارهٔ طلایه رسید . سرخ‌کافر بود . پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد که کیستی ؟ سمك او را بشناخت . گفت ای پهلوان ، منم سمك . سرخ‌کافر گفت کیست که آورده‌ای ؟ گفت کافور است ، خدمتگار کانون . او را بگیر و نگاه‌دار که من باز می‌گردم . تو او را محکم‌دار .

سرخ کافر گفت به‌سرای من رفتی ؟ گفت نرفتم که بندیان [را] به قلعهٔ دوازده دره برده‌اند . گفت برو و آن صندوقها [را] بیاور . گفت فرمانبردارم .

این بگفت و به‌یك لحظه به‌شهر باز آمد . گفت به‌در سرای سرخ کافر روم وبنگرم که راست می‌گوید یانه. به‌سرای سرخ‌کافر آمد و دستك بر هم زد . درحال در بگشادند . سمك در سرای شد ، دست دربان بگرفت و به‌خود کشید و بفشرد . مرد گفت فرمانبردارم . دست سمك بگرفت و گفت نام تو چیست ؟ گفت مرا نام سمك است .

آن مرد گفت سرخ‌کافر [را] تو بردی و این همه کار تو می‌کنی ؟ گفت بلی . دربان خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، با من بیا . او را به خانه آورد و در بگشاد و چهار[ده] صندوق دید نهاده پر از زر و جواهر وجامهای الوان . گفت ای پهلوان سمك ، مرد بیاور تا ببرد .

سمك عیار گفت ترا چه نام است . گفت مرا جلدك نام است. گفت ای جلدك ، چون تو معتمدی سرخ کافر [را] شایستی مرا نیز هم شائی . تو نگاه‌دار تامن به‌تو باز رسم که من از بهر بندیان آمده بودم . جلدك دربان[1]

۱ــ اصل : دربان را

گفت ایشان را ببردند .

سمک به‌تعجیل از آن سرای بیرون آمد . که دیر وقت بود ، و در سرای پیرزن آمد و در پیش یارخ این احوالها بگفت که چگونه کردم و چون افتاد . یزدان چندین کار بردست من برآورد .

یارخ بر وی آفرین [می] کرد که خورشید جهان تاب‌سر از دریچهٔ ملك بیرون آورد و در کرشمه [ای] در جهان نگرید و عالم روشن شد . غلبه در شهر افتاد که چهار تن[را] بر در سرای شاه آویخته‌اند و سر مهران وزیر[را] از حلقهٔ در سرای شاه آویخته‌اند .

کانون چون بشنید بفرمود تا طلب کافور کردند. ندیدند . به‌درسرای شاه آمد . چهارتن دید آویخته ، و سر مهران وزیر از درسرای شاه آویخته . کانون و دیگران فریاد برآوردند و خروش در شهر افتاد . خلق شهر در خروش آمدند و هر یکی سخنی گفتند .گروهی بر سمک عیار آفرین کردند، و قومی در تعجب باز ماندند ، تا کانون کس به شاه فرستاد و معلوم شاه کرد .

چون ارمنشاه این احوال بشنید دلتنگ شد . قزل‌ملك غمناك شد . پهلوانان فروماندند . با هم‌گفتند چه تدبیرسازیم این سمک چگونه‌مردیست که چندین هزار مرد از بیرون شهر و اندرون با وی بر نمی‌آیند ، و این کارها می‌کند .

ایشان در گفتار که آواز کوس حربی برآمد از لشکرگاه خورشید شاه ، و این از آن بود که سرخ کافر از طلایه باز گشته بود و پیش خورشید شاه آمد[ه] و کافور [را] آورده بود . شاه گفت این کیست ؟ سرخ کافر گفت ای شاه بزرگوار ، این را سمک آورد . و احوال بگفت ، شاه فرمود که او را سیاست باید کردن که شاگرد کانون است . سرخ کافر[1]

۱ــ اصل : شاه گفت

گفت او را بند بر نه و موکل بر گمار که اگر کشتنی بودی سمك او را نفرستادی .

پس او را بند بر نهادند [و] به موکلان سپردند . سرخ کافر [گفت ای شاه] به‌چه کار برابر این لشکر نشسته‌ای ؟ دستوری ده تا به یك لحظه این لشکر از جای بر کنم و [به] تاراج دهم. شاه گفت شتاب مکن . بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و مردان از جای بر آمدند .

ارمنشاه بشنید . غمناك بود . بفرمود تا سپاه بیرون آمدند . از هر دو جانب صفها راست بداشتند . میمنه و میسره و قلب و جناح ترتیب می‌داشتند .

اول کسی که از لشکر خورشید شاه در میدان آمد سرخ کافر بود ، بر اسبی نامدار سوار گشته ، و جوشنی خرد عیبه پوشیده ، و خودی عادی چند گنبدی بر سر نهاده و کمری گوهرنگار بر میان بسته ، و گرد برگرد کمر تیر[1] یازده مشتی فرو برده ، و کمانی چاچی در بازو افکنده ، و درقی آهنین در پس پشت ، و تیغ حمایل کرده و نیزهٔ تمام بالا در دست گرفته ، از مغز سر تا سم اسب پوشیده ، با مهابت و با سیاست ، پنداشتی کوهی بر کوهی روان شده است ، و خودی شش پهلوی بر سر نهاده ، و کمری شکاری بر میان بسته . زمانی جولان کرد وطرید و ناورد نمودومرد خواست .

از لشکر ارمنشاه قطران پهلوان اسب در میدان جهانید ، خود را به سلاح گردان بیاراسته ، و زرهی داودی کردار پوشیده ، و خودی شش پهلو بر سر نهاده ، و درقی در پس پشت انداخته ، و کمانی در بازو ، و ساقین و ساعدین بربسته ، و عمودی گران به قربوس زین فرو گذاشته ، و نیزهٔ خطی در دست ، بن نیزه بر زمین کشان کرده ، بر اسبی سوار گشته

۱ــ اصل : بر تیر

که از باد سبق بردی ، با ابر هم بری کردی ، اسبی دیو دل ، ضرغام زهره ، هزبر معرکه ، برتر و[۲]خشك چون صرصر بگذشتی ، و پیش از اندیشه به مقام رسیدی . قطران پهلوان بر اسبی چنین سوار گشته روی به میدان نهاد و پیش سرخ کافر آمد و از پشت اسب او را سلام کرد .

سرخ کافر نیز خدمت کرد ، که با یکدیگر بسیار شراب خورده بودند و دوستی کرده . قطران گفت ای پهلوان ، این چه بود که تو کردی ؟ نام خود زشت کردی ، خان و مان رها کردی ، و حق ارمنشاه بگذاشتی . پادشاهی به فرمانبری بدادی ، کسی کارها کند که تو کردی ؟

سرخ کافر گفت ای پهلوان ، تو ندانی . چرا در جایگاهی خدمت کنم که در سالی سه هزار دینار به من رسد و به نام ناداشتان . و نام من سرخ کافر قتال بود و در هیچ دیوان نام من باز نخوانند . چـرا خدمت پادشاهی نکنم که هنوز مرا ندیده و خدمتی از آن وی ناکرده سی هزار دینار مرا نقد دهد ، و در هفته‌ای دو نوبت خلعت دهد . اول خلعت که به من داد چون پیش وی رفتم ده هزار دینار زیادت است ، و بی من زمانی شراب نخورد ، و پهلوانی جملهٔ لشکر به من ارزانی دارد ، آنچه مرا می‌گوئی تو قبول کن . ترا چند هزار دینار نان است ؟

قطران گفت پنجاه هزار دینار . سرخ کافر گفت من پنجاه هزار دینار نقد از بهر تو بستانم از خزینه ، و شصت هزار دینار نان و اقطاع ، چنانکه بی‌رنجی به تو رسد . قطران گفت از بهر نان زیادت ، نام خویش زشت نتوان کردن . نشاید بعد چندین سال در شاه خویش عاصی شدن و به‌ترك خان و مان گفتن .

سرخ کافر گفت ای پهلون ، خان و مان خدمت است . هر جا که خدمت کنیم خان و مان ما باشد . بیا تا من ترا برگیرم و پیش خورشید

۲- اصل ، و بر

شاه برم تا کس نگوید که قطران نه نیك کرد که در خدمت خورشید شاه رفت از بیم جان بود .

قطران گفت نیك نباشد . مـن این ننگ به خود نیارم که مـرا بخواری پیش خورشید شاه بری . این عاجزی نکنم . سرخ کافر گفت یکی حیلت کنم . زمانی بگردیم . تنها به اسب بدل کردن بازگردیم . من از پیش خورشید شاه انگشتوانه بیاورم ، اگر قول من باور داری .

قطران گفت قول تو راست است . اما شرط چنین است . این کار از بهر دل تو می‌کنم تـا در خدمت هم باشیم . این بگفت و سـاعتی در میدان بگشتند . پس هر دو باز ایستادند ، و روی بازپس نهادند .

سرخ کافر پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . شاه گفت چرا باز گشتی ؟ گفت ای شاه ، کارسازی کرده‌ام . شاه گفت چه کردی ؟ سرخ کافر چنان که در میدان گفته بود با شاه باز گفت . حدیث انگشتوانه بردن و شست هزار دینار اقطاع و پنجاه هزار دینار نقد از خزانه دادن .

شاه گفت این تو پذیرفتی ؟ سرخ کافر گفت بلی . شاه‌گفت از بهر درستی قول تو صد هزار دینار بدهم ، و زیادت ، تا قطران داند که قول تو پیش ما درست است . سرخ کافر خدمت کرد و گفت ای شاه انگشتوانه بده تا بروم . شاه انگشتوانه به وی داد . سرخ کافر بازگشت و روی به میدان نهاد .

از آن جانب قطران پیش ارمنشاه آمد . گفت چرا باز گشتی ؟ گفت ای شاه ، سرخ کافر دستوری خواست که اسب بدل کند که اسب وی سستی می‌کرد . من نیز بیامدم که اسب خـود بدل کنم . قطران بر اسبی دیگر نشست و روی به‌میدان نهاد و پیش سرخ کافر آمد . هر دو خدمت کردند . پس احوال رفته آنچه شاه گفته بود با قطران بازگفت و انگشتوانه به وی داد . قطران بر وی آفرین کرد تا سرخ کافر گفت ما را جنگ زرگرانه

باید کردن تا شب در آید ، آنگاه برویم .

پس به‌جنگ در آمدند و بسیار با هم بکوشیدند درمحابا ، تا شب در آمد . هر دو لشکر طبل آسایش بزدند . سرخ کافر گفت ای پهلوان ، وقت رفتن است که شاه ما را انتظار می کند . قطران گفت ای پهلوان، یك اندیشه کردم که بی دستارچه پیش خورشید شاه نشاید رفتن . خاصه که این همه مردمی در حق ما می کند ، وآنگه او را خدمت کنم[۱]. و دیگر زن و فرزند من در شهراند . بروم و ایشان را در جائی پنهان کنم .

سرخ کافر گفت هیچ دستارچه از بهر شاه نمی‌باید . قطران گفت چنین است . اما ارمنشاه مرا به قلعهٔ دوازده دره خواهد فرستاد تا آن بندیان [را] بیاورم . جهد کنم که به دستارچه ایشان را بیاورم تا شاه [را] در حق من یقین درست شود . سرخ کافر گفت نیکو اندیشه کردی . این بگفتند و بازگشتند .

سرخ کافر پیش خورشید شاه آمد واحوال قطران بگفت . خورشید شاه آفرین کرد . پس هردو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان هردو سپاه بیرون آمدند . از لشکر خورشید شاه سرخ کافر با شروان حلبی بیرون آمد و[۲]از[آن] جانب ارمنشاه طلایه به فرزند خویش داد . قزل‌ملك با سیلم پهلوان با دوازده هزار مرد بیرون رفتند ، از هردو جانب هشیار و بیدار ، و سپاه آرام گرفته .

ما آمدیم به حدیث سمك و کار او که در شهر ماچین به کجا رسید . **مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید** که سمك در شهر ماچین چون از سرای سرخ کافر بدر آمد به سرای آن پیرزن آمد و احوال با یارخ بگفت تا لشکر شب در رسید ، و سپاه روز منهزم شد ، و حسام شب افراشته شد ، و تیغ روز در غلاف رفت ، وخورشید فلك سر به دریای اخضر فرونهاد و

۱ــ اصل : کردم ۲ــ اصل : و سرخ کافر از

جمشید شب علم عباسیان بر پای کرد. جهان تاریکی گرفت و عالم چو قیر و قطران شد و از چشم بینندگان پنهان گشت.

سمک برخاست که[۱] از سرای بیرون آید[۲]. یارخ گفت ای پهلوان، چهارصد مرد در شهر می‌گردد، و بهزاد و رزمیار به عسس می‌کردند و به خود گرفته‌اند که شهر [را] نگاه دارند و کانون و خاطور درسرای‌اند. سمک عیار گفت هر که پای در این کار نهاد باید که همه چیز داند و اگر نداند بیاموزد. من هرچه در جهان بینم بیاموزم چنان که یك زمان از آموختن خالی نباشم، از بهر آنکه مرا روزی به کار آید[۳] و اگر آن کار ندانم عاجز بمانم طرب رودی پیش من آور.

یارخ نیز هوس داشت و می‌آموخت که عشق در دل داشت، و طرب رود در سرای داشت. بیاورد، و پیش سمك بنهاد. سمك بر گرفت، و در کنار نهاد، و گوشها بمالید و پردهای وی راست کرد، چنانکه یارخ را مدهوش کرد و عجب بماند، و زخمه [را] به کار درآورد، و طرب‌رود [را] در ناله آورد و آواز به سماع برآورد، و سرودی فراقی می‌گفت به آوازی خوش، چنانکه یارخ را مدهوش کرد. گفت شادباش ای پهلوان. که به همهٔ هنرها آراسته‌ای.

پس هردو از سرای بیرون آمدند. سماع کنان در شهر می‌گشتند. ساعتی سمك سرودی می‌گفت زمانی یارخ سماعی می کرد، تا بر در سرای کانون رسیدند. یارخ در شهر معروف بود. او را یارخ دیوانه می‌گفتند. چون آواز سماع ایشان به گوش کانون رسید گفت یارخ دیوانه در شهر می‌گردد. سر از دریچه بیرون کرد. گفت ای دیوانه، به بالا درآی. در سرای بگشادند. یارخ و سمك هردو به بالا برشدند و خدمت کردند.

کانون ایشان را بنشاند. پس بفرمود تا چیزی بیاوردند وبخوردند.

۱ـ اصل: و ۲ـ اصل: آمد ۳ـ اصل: باید

پس شراب بدیشان دادند. شراب بخوردند و سماع کردند. یك زمان بود. آواز در سرای برآمد. کانون بفرمود تا در بگشادند. یکی درآمد و خدمت کرد. سمك نگاه کرد. جلدك بود، دربان سرخ کافر.

سمك با خود گفت این حرامزاده به چه آمده است؟ گوش می کرد تا جلدك گفت ای اسفهسلار، ده صندوق زر و جواهر از آن سرخ کافر دارم چون عاصی شد آن امانت به من داد. بیش ازین نگاه نمی توانم داشت. بر تو آمدم تا بستانی و به خرج کنی. نباید کـه سمك بیاید و بستاند. چون تو بخوری بهتر بود.

سمك با خود گفت این حرامزاده چهار صندوق [را] از میان برده است. خاطور و کانون گفتند نیك آمد. او را بنشاندند و شراب می خوردند چون ساعتی برآمد گفتند ای جلدك، شراب به این جوان مطرب ده که نوبت اوست. جلدك برخاست و شراب در دست گرفت.

سمك برخاست و سر در پیش افکند تا او را نشناسد. جلدك در وی نگاه کرد. بلرزید و قدح شراب از دست وی بیفتاد. خاطور و کانون گفتند ای جلدك، تو هنوز شراب نخوردی و مست شدی.

جلدك گفت ای آزاد مردان، می‌دانید که کجا نشسته‌اید و با که شراب می خورید؟ کانون گفت چه گوئی؟ گفت این مرد که شما را مطرب است به حیلت آمده است و او را سمك عیار گویند، و شما ازکار وی غافل.

چون نام سمك شنیدند از جای بجستند تا او را بگیرند. سمك گفت اگر دست بجنبانم مرا بکشند. تن در دهم تا قضا چه کند. او را بربستند. خاطور و کانون درسمك نگاه می کردند و عجب داشتند که سخت حقیر بود. می گفتند مردی برین ضعیفی این همه کارها می کند؟ چون سرخ کافر مردی را این ببرد؟ گفتند یارخ [را] بربندید که این تلبیس

او کرده است. یارخ [را] نیز بربستند، خاطور گفت ای کانون، سمك [را] نیز اینجا نشاید کشتن. مگر او را پیش ارمنشاه برم تا او را به علامت هلاك کند.

سمك این معنی بشنید. گفت دامی‌بسازم تا هم امشب ازهلاك برهم و فردا آنچه باشد باشد. زبان برگشاد و گفت ای اسفهسلار، مرا این جایگه هلاك کنید چنانکه خواهید که من بسیار کار کرده‌ام، و بجز از مردی و عیاری از من نیامده است که سزای علامت باشد، چون مرا کشته باشید سرمن به لشکرگاه برید.

گفت آری، از مرگ عظمت خود می‌جویی که سر تو پیش‌پادشاه برم، به‌یزدان دادار که من ترا اینجا نکشم، مگر پیش ارمنشاه، به‌علامتهای زشت، تا دانی که فرزند من نباید گرفت و کردهٔ من به باد بر نباید داد.

سمك با خود گفت از کشتن ایمن شدم، تا فردا خود چه باشد؟ دم در کشید. پس هردو را آن جایگه بیفکندند، و اورا بجستند. دشنه و کمند و کیسهٔ دارو از میان سمك بگشادند. پس هر یکی را در خانه‌ای کردند، تا ایشان این کار کردند بهزاد و رزمیار به خانه باز آمدند از بهر آسایش. این احوال بشنیدند، خرم شدند.

کانون با فرزندان گفت شما در خانه پیش سمك می‌باشید. پس خاطور و کانون بـا جلدك گفتند بر خیز و پیش ارمنشاه رو، این خبر بگوی که این کار تو کردی، و مژده بستان و بامداد با سواران بیای تا سمك را به‌لشکرگاه بریم، و از آن صندوقها دو صندوق به‌تو دهم. جلدك خرم شد. روی به راه نهاد تا به‌لشکرگاه رود. راه گم کرد. به‌طلایهٔ خورشید شاه افتاد.

طلایه‌دار سرخ‌کافر بود. او را بدید و بشناخت، و پیش وی باز آمد. گفت ای جلدك، به‌چه‌کار آمده‌ای؟ جلدك چون سرخ‌کافر [را] بدید

فرو ماند . گفت ای پهلوان ، مرا خبر دادند که ترا بگرفتند و طبراق آمد و بندیان [را] برد . من آمدم که احوال تو باز دانم و با تو بگویم که من چکنم . و این صندوقها کجا برم که نباید که سمك بیاید و ببرد .

سرخ کافر گفت باز گرد و جایگاه نگاه‌دار که سمك [را] فرستاده‌ام من، که صندوقها[را] بیاورد تو نیز باوی یار باش .

جلدك روی به راه نهاد تا به طلایهٔ لشکر ارمنشاه رسید . سیلم پهلوان طلایه‌دار بود . پیش وی باز آمد . گفت کیستی ؟ گفت از پیش کانون آمده‌ام و مژدگانه آورده‌ام و پیش شاه خواهم برد . سیلم او را بر پس اسب گرفت و به بارگاه ارمنشاه آورد . جلدك با شاه احوال گرفتن سمك بگفت . چون بشنید خرم شد . نشاطی بر دل وی پدید آمد . گفت ای سیلم ، زود با صد سوار به شهر رو ، و چون روز شود به سرای کانون رو ، و سمك را بیاور . سیلم چون صبح بدمید با سواران روی به شهر نهاد و جلدك با ایشان .

ما آمدیم به حدیث سمك که در جایگاه کانون در بند بود . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون خاطور و کانون سمك [را] در بند کردند و جلدك [را] بفرستادند تا شاه را خبر دهد تا مرد بفرستد و سمك را ببرد ، سمك در آن خانه در بند و بهزاد و رزمیار خفته ، ایشان هردو خرم در حجره شدند و بخفتند .

حق تعالی تقدیر کرد که کانون را دختری بود مستوره ، و نام او روزافزون ، خواهر بهزاد و رزمیار بود اما درباب مردی و عیاری چالاك بود که شب و روز پنهان و آشکارا تعلم[1] کردی و هنر آموختی آنچه مردان را بکار باید ، و همه وقت احوال سمك می‌شنید که چه کارها می کند . و آفرین بر وی می کرد .

۱ــ اصل : تعلیم

پس در آن شب چون او را معلوم شد که سمك را در آن سرای بگرفتند غمناك شد . با خود اندیشه کرد که دریغ باشد چون سمك مردی به‌هیچ برباد آید . در عالم چه بد کرده است که او را می‌باید کشتن ؟ بجز مردی و عیاری چیزی از وی نمی‌آید ، از بهر آنکه مرد است او را نمی‌توانند دیدن . بهتر از آن نیست که بروم و او را از بند بگشایم تا برود .

این بگفت و برخاست و بر آن خانه آمد که سمك آنجا بود هر دو برادرخود [را] دید خفته. پای درنهاد واز ایشان درگذشت . قفل دید بر در خانه افکنده ، با خود گفت اگر قفل بشکنم ترسم که برادران من بیدار گردند وکار سمك [را] زیان دارد . پس کارد برآورد و گوشهٔ در را بگشاد و در[را] با آستان برگرفت و بر گوشه‌ای بنهاد .

سمك این کردار می‌دید . با خود گفت مگر[1] کسی آمد . ندانم چه‌کار دارد . هرکه هست به صلاح می‌آید [وگرنه] در را نکندی و چنین خاموش نیامدی. این می‌اندیشید و گوش می‌داشت تا روزافزون پیش‌سمك آمدودست ساکن بروی نهاد .

روزافزون گفت ای آزاد مرد ، نشاید که مردان چنین کنند ، و صید از خانهٔ شیران طلب کنند . سمك گفت ای آزادمرد ، توکیستی وچه نام داری ؟ روزافزون گفت ترا با نام من چه‌کار ؟

پس به‌چاره از دست و پای وی بند برگرفت . گفت سر خود گیر و برو ، روزافزون این بگفت و بیرون آمد و به‌جای خود رفت ونگاه‌داری می‌کرد تا سمك از آن خانه بیرون آمد . خرم بود . طلب یارخ کرد. گفت اورا رها نشایدکردن . برآن خانه آمدکه وبرا بازداشته بودند. در بگشاد و یارخ [را] بیرون آورد .

۱ــ اصل : اگر

سمك با خود گفت این هردو جوانند و نشاید کشتن. پس طلب خاطور و کانون کرد. به در حجرهٔ ایشان آمد، در بسته دید. خواست که آستانهٔ در بکند. روزافزون این همه می‌دید. گفت ای آزادمرد نشاید که مردان چنین کنند. نه با تو گفتم برو که نه جای ایستادن است؟ سمك گفت ای آزادمرد، تو کیستی که این جوانمردی به جای من کردی تا حق تو بشناسم.

دختر گفت برو که جوانمردی خود کردم، اگر بگویم تهمت زده شوم. شرط نیست خود را بد نام کردن. تواگر خواهی که بدانی طلبکار من باش تا ترا معلوم شود. اکنون وقت کار نیست، برو پیش از آنکه ترا بلائی پیش آید.

چون روزافزون این سخن بگفت سمك و یارخ برفتند. چون زمانی بود روزافزون فریاد بر آورد. گفت ای آزادمردان، چیست این‌چنین در خواب رفتن؟ اندیشه ندارید؟ مردی و عیاری چنین می کنید؟ زینهار ای پدر بیدار گرد.

از فریاد روزافزون خاطور و کانون هر دو بیدار شدند. بیرون آمدند. آستانهٔ در کنده دیدند. دختر فریاد می‌کرد. کانون گفت ای دختر، چیست و چه بوده است؟ گفت ای پدر، ازین بتر چه خواهی؟ به قضا حاجتی برخاسته بودم. دو تن را دیدم که آمده بودند و آن آستانه می‌کندند. فریاد برآوردم. ایشان برفتند. اگر نه من بودمی بدین خواب که شما را بود هلاك شما آمده بود، که من بسیار فریاد کردم.

خاطور و کانون را زور از دست و پای برفت. بر آن خانه‌آمدند که سمك [را] بازداشته بودند. در خانه دیدند خراب کرده، سمك و یارخ رفته. بهزاد و رزمیار غمناك شدند و دلتنگ مانده. خدمتگاران

که [می]آمدند و احوال می‌دیدند هریکی از سر دلتنگی چیزی می‌گفتند.

خاطور گفت این چگونه تواند بودن؟ مگر این مرد نه سمک بوده است. مگر شاگردی از آن وی بود. اگر نه سمک چه مرد سماع است؟ کانون گفت سمک بود که به همه لونی خود را برمی‌آورد. این سمک استاد صنعت است و شاگردان بسیار دارد واگر از شاگردان کسی آمد و او را از بند بیرون آورد از کار دور نیست.

با بهزاد و رزمیار بگفتند که شما چنین در خواب رفتید که بیامدند و در خانه بکندند و ایشان را ببردند و شما را خبر نبود. ایشان گفتند از بس که امروز گرد شهر برگشته بودیم خسته بودیم. خواب ما را فرو گرفت. پس از هر گونه سخنها می‌گفتند که ناگاه صبح روز از کنار مشرق روی بنمود. در حال سیلم پهلوان با دویست مرد برسیدند از پیش ارمنشاه و جلدك در پیش ایشان ایستاده، تا سمك را به‌لشکرگاه برند.

چون سیلم برسید خاطور و کانون پیش‌باز آمدند دلتنگ. خدمت کردند. سیلم گفت سمك [را] بیاورید تا او را به لشکرگاه برم، پیش ارمنشاه. خاطور و کانون عاجز وار گفتند ای پهلوان، چون مرد به لشکرگاه فرستادیم ندانیم که چگونه بگریخت، چنانکه کسی از ما آگاه نشد؛ واگرنه دختر من بودی همه را کشته بود.

سیلم گفت این چه سخن است؟ و این با شاه چگونه توان گفتن؟ یکی گرفته و در بند کرده، با شاه گویند کسی بفرست تا او را ببرد. گوئیم بگریخت. در حال کس پیش ارمنشاه فرستاد و احوال باز نمود. ارمنشاه بغایت برنجید و در خشم شد. گفت این کار از خاطور و کانون بدر نیست. خود کرده‌اند و بر من تسخر می‌کنند. کار من بر آنجا رسید که با من چنین طنز کنند؟ زود بروید و خاطور و کانون [را] ریسمان در گردن کنید و بیاورید، تا بگویم که با ایشان چه می‌باید کرد.

سوار بازگشت و پیش سیلم آمد و پیغام شاه بگفت که شاه می فرماید که هردو را ریسمان در گردن کنید و بیاورید. هردو را ریسمان در گردن کرد و به لشکرگاه برد، و پیش تخت ارمنشاه بداشت. ارمنشاه بر تخت نشسته و خشم گرفته، با خود اندیشه می کرد که چگونه بوده است؟ به هیچ‌گونه بر سر آن واقف نمی‌شد که چون به یك ساعت یکی را از بند بتوان برد. پس چون چشم بر خاطور و کانون افکند گفت زود هر دو را ببرید و بر دار کنید و تیرباران کنید تا بعد از این کس با پادشاه خود طنز نکنند.

شهران وزیر بر پای خاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، زینهار که اسفهسلاران شهراند. نیك و بد شهر ایشان دانند. اگر این نوبت خطائی بر آمد و سمك بگریخت نه آخر ایشان گرفته بودند؟ دیگرباره او را طلبکار باشند و بگیرند. احوال ایشان ای شاه، می‌دانی و کارهائی که سمك کرده است. قلعهٔ فلکی چگونه خراب کرد و بندیان را چگونه آورد هم در شب از زندان طرمشه، و آن چنان معاملتی کرد. و خورشید شاه و مه پری [را] آورده بودند، سمك ایشان [را] هم در شب ببرد و دختر ترا با مادرش و مهران وزیر و طبراق پهلوان. این خود مگیر. چون سرخ کافر مردی [را] چگونه برد؟ کسی با وی چگونه بر آید. ایشان را بنواز و خلعت ده و باز شهر فرست، باشد که سمك را به دست آورند. این کار هم ایشان بدانند و من و تو ندانیم. و دیگر چون آوازه در شهر افتد که شاه ایشان را خلعت داد بیداد کمتر کنند که ایشان طلب‌کار سمك‌اند؛ و اگر ایشان را سیاست فرمائی سمك شهر را زیر و زبر کند و از دست ما بستاند، چنان که دیدی و شنیدی که به یك بار چهارصد مرد از شهر به خدمت وی رفتند. آنچه بنده مصلحت دید گفت. دیگر شاه داند.

ارمنشاه چون سخن شهران وزیر بشنید دانست که آنچه گفت

راست گفت. درحال بفرمود تا هردو را خلعت دادند و باز شهر فرستادند تا نگه‌داری می کنند و طلبکار سمك می‌باشند.

چون خاطور و کانون به شهر بازآمدند شاه روی به قطران کرد و گفت برخیز، با پنجاه سوار به قلعهٔ دوازده دره رو، و خود را از دست سمك نگاه دار که نباید که سمك برود و آن بندیان را از بند ببرد. ما را غم بندیان نیست، که ایشان خود کیستند که در قلعه می باید داشت. دامی بود تا مگر سمك در دام افتد. و آن قلعه از دست سمك نگاه دار. نباید که قلعه از دست ببرد و نام و ننگ ما بیش ازین ببرد.

قطران برخاست. گفت فرمانبردارم. با پنجاه غلام روی به قلعهٔ دوازده دره نهاد از بهر نگاه داری قلعه. چون نزدیك رسیدند دو پهلوان بودند در دوازده دره، یکی طیراق و یکی ایلاق ایشان را [دو] گماشته بودند. یکی را نام لیام و یکی را غاطوش.

چون ایشان را خبر شد که شاه قطران پهلوان [را] فرستاده است به نگاه داشتن قلعه [و] خواهد رسیدن، دلتنگ شدند. گفتند شاه [را] بر ما اعتماد نیست که بر ما گماشته می‌فرستد. از روزگار کیومرث که پادشاه اول دنیا بود [و] این جایگه پدیدار کرد، و سیامك [و] فرزند او هوشنگ، و طهمورث که دیو را در بند کرده بود، و جمشید که پادشاهی سالها کرد و بنیادها در جهان بسیار فرمود، و ضحاك ناپاك جادو، بعد از وی فریدون فرخ، و لهراسب و گشتاسب و داراب، و اسکندر رومی که مشرق و مغرب به دست فرو گرفت، تا بدین ایام که مائیم هیچ کس نه پادشاه و نه امیر، کس را به نگه داری قلعه نفرستاده‌اند، مگر مردمان دره که بوده‌اند. همهٔ پادشاهان که بودند بر ایشان اعتماد داشتند، و این قلعه را نگه‌بان نفرستادند. ما برین کار عاجز نباشیم، و این عاجزی به خود نیاوریم، نامه باید نوشتن به ارمنشاه و احوال بازنمودن و یکی را به طیراق

فرستادن و ایلاق را خود حال شنیده بودند و تعزیت داشته. و در نامه یاد کنیم که اگر چنانست که شاه قطران پهلوان را به نگاه داشتن قلعه می فرستد روی[1] به خدمت نهیم که ما نتوانیم دیدن که بیگانه‌ای بر ما فرمان دهد.

این بگفتند و پیش از آن کـه قطران به دره آید نامه نوشتند و بفرستادند. پس از ناکام استقبال کردند، و قطران را به دره درآوردند و کوتوال را از آن کار آگاه کردند. بیامد و در قلعه برگشاد و قطران را بدید، و سلام کرد و خدمت نمود و از شاه بپرسید، و گفت پهلوان به چه کار آمده است؟

قطران بدان کار که آمده بود بگفت. کوتوال گفت ای پهلوان، اگر شاه ترا برین کار فرستاد نه نیك کرد، که مردمان این قلعه قومی بداند و هیچ بیگانه پیش خویش نتوانند دیدن. واین قلعه من دارم، و با ده مرد دربن قلعه می‌باشم و پنج تن بندیان [را] آورده‌اند. این جایگاه‌اند. اگر لشکر روی زمین بیایند با این قلعه هیچ به دست ندارند. دروازه چنین است که می‌بینی بر نیمهٔ آسمان.

قطران گفت شاه مـرا فرستاد. نافرمانی نمی‌توانستم کردن. ندانستم که این قلعه چنین است و اگر نه خودنیامدمی. ناچار می‌باید بودن تا شاه مرا باز خواند. این بگفتند و می‌بودند. قطران با خود گفت کسی با این قلعه چه تواند کردن؟ من این بندیان را نتوانم بردن.

پس از آن چون نامهٔ لیام و غاطوش به ارمنشاه رسید به دست شهران وزیر داد تا برخواند، واحوال معلوم گردانید. گفت ایشان مردمان کوهی‌اند و طبع بد دارند و پلنگ‌آسا باشند و هیچ کس [را] بالای دست خود نتوانند دیدن. مصلحت نبود قطران را فرستادن.

۱ــ اصل: و روی

شاه گفت نامه نویس و او را بازخوان. وزیر نامه نوشت و او را بازخواند. درحال نامه فرستاد. چون نامه به قطران رسید دانست که اگر صد سال آن جایگه بنشینند باآن قلعه هیچ به دست ندارند روی به راه نهاد.

حق تعالی تقدیر کرده بود که چون قطران به لشکرگاه رسیده بود روز دیگر وعده بود که جنگ کنند. احوال دوازده دره پیش ارمنشاه می‌گفت تا روی به‌آسایش نهادند. پس چون گردون گردان از گردش روز سفیدی بنمود از هر دو جانب آواز کوس برآمد. مردان پای بر پشت اسبان درآوردند و سلاح رزم بر تن راست کردند و روی به میدان نهادند. نقیبان سپاه در پیش آمدند و صف راست کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند که از لشکر خورشید شاه سرخ کافر روی درمیدان نهاد، و اسب در میدان جهانید. و پیش خورشید شاه خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده به دستوری در میدان می‌رود. شاه گفت برو که یزدان یار تو باد.

سرخ کافر آن روز بر اسبی سوار گشته بود، چند کوهی، و چهارده پاره سلیح بر تن راست کرده. به میدان درآمد و جولان کرد و لعب نمود، و مرد خواست. ارمنشاه گفت کیست که از لشکر ایشان در میدان آمده است که بس پهلوان و چالاك است؟ گفتند ای شاه، ندانی که این سرخ کافر است؟ ارمنشاه گفت این حرامزاده تا درخدمت ما بود دزدی و ناداشتی کردی و شب روی و قتالی. و خود نگفتی که من میدان داری می‌دانم. تا با ایشان است از میدان‌داری هیچ باز کم نمی‌کند. کیست که در میدان رود و جواب این ناکس باز دهد؟

پهلوانی بود از بیابان خورجان. نام او سنجاق بود. اسب در میدان جهانید، خود را بـا ساز و سلب زر آراسته. برابر سرخ کافر

آمد و بانگ بر وی زد. گفت ای حرامزادهٔ ناجوانمرد، چرا از عهد ارمنشاه برگشتی؟ با تو از بدی چه کرده بود؟ هم اکنون مکافات تو باز کنم.

این بگفت ونیزه ازجای بسر کند و به سرخ کافر درآمد. سرخ کافر ایستاده بود و در وی نگاه می‌کرد. نه دم می‌زد و نه سخن می‌گفت، تا یك دو حمله بیاورد. سرخ کافر بر جای می‌بود و حملهٔ او رد می‌کرد، تا طیره شد و نیزه از جای برکند و بر سینهٔ سنجاق چنان زد که او را از پشت بدر کرد.

پس بن نیزه بر روی ران آورد و در بغل گرفت و قوت کرد و او را بینداخت. مقدار بیست گام برزمین زد و همهٔ میدان غبارگرفت. گفتی مگر هزار سوار در میدان جولان می‌کنند.

سرخ‌کافر نعره زد و مرد خواست، و گفت در میدان جولان می‌کنم، درآیید ای پهلوانان، هرکرا پیمان عمر به سرآمده است، تا ساعتی خود را برآزمائیم. ناگاه سواری در میدان آمد که به مردی زیادت از سنجاق بود. پیش سرخ‌کافر آمد و دشنام داد و از گرد راه شطارت نمود و حمله آورد.

سرخ کافر نگاه می‌داشت تا نزدیك آمد. او را یك نیزه زد بر پشت، چنانکه از پشت وی بگذشت. وی را بیفکند. سیاستی در دل ارمنشاه افتاد. هیچ کس در میدان نمی‌رفت. سرخ کافر نعره می‌زد، گفت ای ارمنشاه، کجا شدند آن مردان تو. بگوی تا پهلوانی در میدان آید. به چنین مردان مصاف خواهی کردن؟ کجا شد قطران؟ بگوی تا به میدان[1] آید و زخم نیزهٔ من ببیند که چگونه است؟

قطران از راه رسیده بود، پیش ارمنشاه ایستاده. خدمت کرد.

۱ـ اصل: تا مردان

گفت ای شاه، بنده از رنج راه خسته است، اما سرخ کافر مرا می‌خواهد. به اقبال شاه در میدان خواهم رفت. شاه گفت برو، جهد کن تا او را قهر کنی.

قطران پهلوان اسب در میدان جهانید. پیش سرخ کافر آمد و خدمت کرد. سرخ کافر نیز او را بپرسید، و احوال رفتن و آمدن و چاره کردن از بهر قلعهٔ دوازده دره و باز خواندن او را شرح داد. پس نیزه بر نیزه افکندند و جنگی بکردند عظیم، چنانکه دو لشکر درو بازمانده بودند. اما در میان جنگ حرمت یکدیگر نگاه می‌داشتند. تا سرخ کافر تشنه شد. آواز داد که آبی بیارید.

[خورشید] شاه بفرمود تا شرابدار[1] طاسی گوهر نگار پر آب کرد و نبات در او کرد و در میدان آورد. به دست سرخ کافر[2] داد. گفت ای پهلوان، هرچه من به کسی دهم باز نستانم. شاه برو گفته بود که بگوید.

سرخ کافر خود از سر برگرفت و [طاس] بر سر نهاد. قطران گفت ای پهلوان، این چیست؟ سرخ کافر گفت شاه با آب فرستاد و به من بخشید و می‌گوید هرچه من به کسی بخشم باز نستانم و این سخن نیز با تو می‌گوید. قطران گفت سخن پادشاهان همه نکته و رمز باشد. اکنون این طاس به من بخش. سرخ کافر بدو داد و گفت به تو بخشیدم.

قطران طاس در دست پیش ارمنشاه آمد و بنهاد. ارمنشاه نگاه کرد. طاسی[3] دید که با آلات شرابخانهٔ وی برده بودند. گفت ای قطران، این طاس منست که با آلات شرابخانه ببردند. بازگرد و بگوی که سخاوت از مال کسان می‌کنی؟ بخشش از مال خود باید کردن. قطران بیامد و بازگفت.

۱ــ اصل: شراب‌در. ۲ــ اصل: به دست شرابدار. ۳ــ اصل: طاس.

سرخ‌کافر [گفت] ارمنشاه عقل ندارد . نمی‌داند که اساس دنیا چنین افتاده است . هیچ کس چون از مادربزاد چیزی با خود نیاورد . همه از جایها به دست آورند . ببرند و بدزدند و ببخشند و بخورند و خود را پادشاه سازند از مال مردم ، عاقلان دانند که کار عالم چنین است . با این همه ما به مردی آوردیم . شاه شما نیز مردان دارد . بگوی تا بیایند و ببرند .

قطران پهلوان بازگشت و با ارمنشاه بگفت .شاه و وزیر و دیگران گفتند راست می‌گوید . پس قطران به میدان باز آمد و پیش سرخ‌کافر زمانی ببود و نبرد آزمود . سرخ‌کافر گفت ای پهلوان ، تا کی ما را در انتظار می‌داری ؟ چون از آن دستارچه چیزی بر نیامد بیا تا پیش خورشید شاه رویم . قطران گفت تا طبل آسایش بزنند ما در میدان آزمایش[1] کنیم . آنگاه با تو بیایم که از جهت زن و فرزند دل مشغول بودم[2]. ایشان را در شهر پنهان کردم و فارغ دل گشتم .

این بگفت و زمانی با سرخ‌کافر در میدان بگشتند . پس نیزه بگردانید و با سرخ‌کافر پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . چون ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان آن بدیدند همه دلتنگ شدند ، پهلوانان گفتند ای شاه ، دیدی که قطران ناجوانمردی کرد و عاصی شد ؟ سیلم پهلوان برادر قطران پیش ارمنشاه ایستاده بود . از قهر پشت دست خود به‌دندان می‌کند . فریاد از وجود او بر می‌آمد و بر خویشتن می‌پیچید . تا جان داری بود از آن قطران ، نام او ساقوط بود ، خدمت کرد و گفت ای شاه ، اگر من بروم و قطران [را] با سرخ‌کافر هر دو باز آورم شاه ما را چه دهد ؟ شاه گفت اگر تو ایشان را باز آوری شصت‌هزار دینار نان قطران به‌تو ارزانی دارم .

۱ـ اصل : آسایش ۲ـ اصل : مشغولم

این بگفت و طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند. ساقوط روی به راه نهاد تا پیش قطران آمد و خدمت کرد. قطران چون اورا بدید گفت چون آمدی؟ ساقوط گفت ای پهلوان، بنده‌ام تا زنده‌ام. سر من آنجا باشد که سم اسب تو. چون تو به‌سعادت آمدی من آن جایگاه چه کنم؟ قطران برو دعا کرد. سرخ کافر ایشان را به بارگاه آورد. پیش خورشید شاه خدمت کردند.

خورشید شاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد. قطران پهلوان[را] با سرخ کافر خلعت زیبا فرمود. و بفرمود تا شصت هزار دینار از خزانه نقد به وی دادند و منشور صدهزار دینارش بنوشتند. قطران خدمت کرد. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

پس چون شب ظلمانی در رسید [و] سپاه روم از پیش سپاه زنگ منهزم شد خورشید شاه گفت امشب طلایهٔ بسیار باید نباید که به کینهٔ قطران شبیخون آرند. سرخ کافر خدمت کرد و گفت اگر چه امروز بنده میدان داری کرده است به طلایه بیرون روم. قطران گفت ای شاه، بنده نیز برود. هرمز کیل و خوردسب شیدو خدمت کردند. گفتند ای شاه، ما نیز در خدمت ایشان باشیم.

شاه بر همگنان آفرین کرد. پس هر چهار با بیست هزار سوار روی به‌طلایه نهادند. پس از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. از این جانب قطران و از آن جانب قباد و دوند. [ساقوط] فرصت وقت نگاه می‌داشت[1]. می گفت کارمن راست بر آمد. چون دو دانگ ازشب در گذشت قطران گفت ای پهلوا[نا]ن، مرا خواب می‌آید. بیائید تا یك لحظه آسایش یابیم. وقت شبیخون گذشت. لشکر طلایه نگاه می‌دارند.

این بگفتند و هر چهار با ساقوط روی بر آن مرغزار نهادند و

1ـ اصل: می‌داشتند

فرود آمدند و اسبان به‌هم باز بستند. ساقوط را گفتند ساعتی ما را پاس[1] داری کن تا ما یك زمان آسایش کنیم. ساقوط گفت فرمانبردارم. بادل گفت من خود همین می‌خواهم. پس هر چهار در خواب شدند، ساقوط گفت از جهان بی خبر شدند. چون دید که ایشان بر آن گونه بیفتادند برخاست و هر چهار اسب را پی کرد، و براسب خود سوار گشت و روی به ارمنشاه نهاد.

پیش دوند و قباد آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوانان، دریابید که قطران پهلوان و سرخ کافر و هرمز کیل و خوردسب شیدو در فلان جایگاه در خواب‌اند، و من هر چهار اسب ایشان [را] پی کردم، پیش از آنکه بیدار شوند.

دوند و قباد پهلوان چون این سخن بشنیدند با پنجاه سوار مردانه با ساقوط همراه‌بودند بی‌آشوب، تا پیرامون ایشان درآمدند و نعره زدند. ایشان از خواب بجستند. هنوز چشم بازنکرده بودند که ایشان را بربسته بودند. از آشوب و غلبهٔ ایشان طلایه آگاه شدند. [دو] لشکر روی به‌هم آوردند و از هر جانب به یاری می‌آمدند تا روز روشن شد. لشکر از هم می‌کشتند. باز گشتند و روی به لشکرگاه نهادند.

آنگاه خبر [به] خورشید شاه بردند[2] که پهلوانان سپاه بگرفتند خورشید شاه از جای برآمد. گفت چگونه بود؟ و از آن کار سخت دلتنگ شد. هامان وزیر و پهلوانان فرو ماندند و آن روز از دلتنگی جنگ نکردند و در اندیشه بودند تا چه سازند.

ازآن جانب دوند و قباد و ساقوط، سرخ کافر و قطران پهلوان [را] با هرمز کیل وخوردسب‌شیدو بسته پیش ارمنشاه آوردند. چون ارمنشاه ایشان [را] بدید بفرمود تا ایشان را سیاست کنند. شهران وزیر خدمت کرد

۱ــ اصل: پارس ۲ــ اصل: کردند

و گفت ای شاه ، زینهار که تا باد در سمك می‌جهد یك تاره موی از سر ایشان کم نشاید کردن . تا اول از کار سمك فارغ شویم . پنج تن گرفته‌ایم بی سرو سامان ، و به‌قلعه کرده‌ایم تا ازیشان چه آید . هم از بیم سمك ایشان را می‌داریم . بفرمای تا ایشان [را] هرچهار بند برنهند که ایشان را به‌خاطور و کانون می‌باید سپردن .

پس ایشان را حاضر کردند و گفتند ای کانون و ای خاطور ، بنگرید تا این هرچهار بندیان کیستند که در بند آورده‌ایم و هرچهار به‌شما خواهیم سپردن نه‌چنانکه ایشان را ببرند یا بگریزند . خون ایشان ازمشاه راست .

پس آن اسیران [را] با ایشان[1] دادند و هر چهار را برگرفتند ، با پنجاه سوار بدرقه به‌شهر آوردند ، و در سرای کانون ایشان را باز داشتند و آهنگران را بیاوردند و چهاربند گران بیاوردند و بردست و پای و گردن ایشان نهادند . پس ده مرد برایشان[2] موکل کردند بر در آن خانه که‌ایشان در آنجا بودند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که آن آوازه در شهر افتاد . زنان دوبرادران قصاب آن احوال معلوم کردند که پهلوانان‌را بخفته گرفته‌اند. سمك‌فروماند. گفت ای دریغا که احوال خورشید شاه بدان رسیده است که ایشان را چنین بگرفتند . خوابی عظیم بوده است . این اندیشه می‌کرد که یارخ از در سرای درآمد که سمك صورت وی بگردانیده بود و بیرون فرستاده بود تا احوالها معلوم می‌کند[3]. پیش سمك آمد و گفت ای پهلوان ، دریاب که سرخ‌کافر [را] با قطران پهلوان و هرمزکیل و خوردسب شیدو آورده‌اند و بر سرای کانون بازداشته‌اند .

سمك [بود] تا شب درآمد . سمك‌گفت ای یارخ، مرا از بهر آن

۱ــ اصل : برایشان.　۲ــ اصل : با ایشان.　۳ــ اصل، می‌کردی.

جوانمردان دل مشغول است، تا چگونه در بند افتادند. اکنون چهار پهلوان در بند افتاده‌اند، و دلارام تو[را] طلب می‌باید کردن. اول پهلوانان [را] از بند بیرون آوریم. پس با دلارام تو پردازیم.

یارخ گفت اول دلارام من. چه وقت پهلوانان است؟ مرا بیش ازین طاقت نیست و از شرم تو سخن نمی‌گفتم. من با تو بیرون خواهم آمدن که به طلب دلارام رویم. این می‌گفت و از آن مقام بیرون آمدند و به راه بی‌راه روی به سرای شاه نهادند.

حق تعالی تقدیر کرد که چون سرخ کافر [را] با قطران و هرمزکیل و حوردسب شیدو به شهر آوردند روزافزون دلتنگ شد. با خود گفت بی شك سمك به طلب ایشان آید. امشب از سرای بیرون روم. برفت تا بر سر کوچه‌ای رسید دو مرد دید که می‌رفتند و ساز شب روان داشتند. نیکو نگاه کرد. از بالا و رفتار به جای آورد که سمك است، و یارخ، ایشان را در سرای خود دیده بود. با خود گفت مگر از احوال آن بندیان خبر ندارند و اگرنه به سرای ما آمدندی. بنگرم تا به‌کجا می‌روند.

بر اثر ایشان می‌رفت و نگاه داری می‌کرد تا به سرای شاه رسیدند. روزافزون گفت شك نکنم که به طلب زن شاه می‌روند و دخترش. بنگرم که چون خواهند کرد[1].

این بگفت و پنهان شد تا سمك پیرامون سرای شاه برآمد، به گوشه‌ای که پاسبانان به خواب بودند. گفت ای یارخ، کمند برانداز. گفت ای پهلوان، کار من نیست. سمك کمند از دست یارخ بستد و بر سر دست آورد و برانداخت و در گوشهٔ برج محکم شد. گفت ای یارخ، تو برجای می‌باش تا من بازآیم.

این بگفت و دست در کمند زد و به بالا برشد. روزافزون نگاه

۱ـ اصل: خواهد کرد

کرد. چون سمک به بالا بر شد، و پاسبانان در خواب بودند، پای در نهاد و ازیشان بگذشت و گرد سرای برآمد و هر جایگاه می‌نگریست تا در برابر روشنائی دید. بر اثر روشنائی برفت. حجره‌ای دید. نگاه کرد. خادمی تنها نشسته دید. سمک گفت احوال زن شاه این خادم داند و داند که کجااند.

ناکام از بام به زیر شد و در حجره رفت. خادم را بگرفت و محکم بربست و کارد برکشید. گفت اگر سخن بگوئی ترا بکشم. خادم را خود از ترس دم فرو شده بود. پس گفت ای خادم، راست بگوی تا زن و دختر شاه کجا می‌باشند که در میان کنیزکان نیستند. در همهٔ سرای گشتم و ایشان را نیافتم.

خادم گفت ای مرد، تو خود کیستی؟ گفت ای لالا، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمک‌عیار. ترا نام چیست وچه به دست داری؟ خادم چون نام سمک بشنید بهراسید. گفت ای سمک، توئی که این همه کارها می کنی و زن و دختر شاه از بیم تو پنهان شده‌اند؟ سمک گفت بلی. تو نام خود بگوی و زن و دختر شاه به من نمای.

خادم از بیم جان خویش گفت ای سمک، زینهار که خادم خاص دختر شاهم و مرا نام ریحان است و زن و دختر شاه در آن خانه است که برابر منست، در زیر زمین می‌باشند. چون در خانه روی در میان خانه خشت پخته افکنده است، و از آن پنج خشت سرخ برگیر، و دری پیدا آید، از آهن ساخته، بزرگ. برافکن. نردبانی پیدا آید. فرو رو که زن و دختر شاه از بیم تو در آن زیر زمین پنهان گشته‌اند. و بجز من در جهان کس این نداند.

سمک دست و پای خادم در بست، و دهانش بیاگند و بر جای بیفکند پس بر آن خانه رفت و از آن خشت پخته چندی برگرفت. دری

پیدا شد برافکند. نردبان دید. گفت جایگاهی[1] چنین الا به طلسم نتوان رفت.

پس کارد از میان برکشید و به نردبان فرو می‌برد و قوت می کرد و در زیر می‌شد. تا مقدار ده پایه فرو رفت. روشنائی دید. نگاه کرد. ماهانه دید و ماهستون بر بالای تخت خفته، و شمع بر بالای سر ایشان می‌افروخت.

سمك پیش ایشان آمد و بانگ بر ایشان زد. هر دو از جای بجستند یکی را دیدند پیش ایشان ایستاده. گفتند کیستی؟ سمك عیار گفت ای رعنا که شمائید، مرا نمی‌شناسید؟ منم سمك عیار. آنم که از بیم من شما دربن‌جایگاه پنهان‌شده‌اید. پندارید که من شما [را] ازچنین جایگاه به‌دست نتوانم آوردن؟ اگر بر فلك روید من شما را به زیر آورم، خاصه در چنین جای.

چون نام سمك بشنیدند زور از دست و پای ایشان برفت. سمك هر دو را بربست. نگاه کرد. نردبان چوبین دید نهاده که ایشان بر آن به زیر آمده بودند. ایشان را به بالا بر آورد تا فرو گذارد.

چنین تقریر کرد مؤلف قصه که چون سمك به بالا آمد یارخ [را] در پیش سرای رها کرد تا او بازآید. یارخ از این[2]جانب بدان جانب می گردید. روزافزون با خود گفت عظیم بی‌عقلست. پدیدار است که هرگز این کار نکرده است. هرکه به دزدی رود چنین نکند. پندارد که پاس می‌دارد. اگر کسی او را بیند سمك [را] در نقم هلاك کنند و اگر به جای من دیگری بودی هلاك سمك برآمدی.

این بگفت و مکابر درآمد و بانگ بر یارخ زد و گفت تو کیستی؟ گفت مردی غریبم. هنوز نگفته بود که روزافزون او را مشتی زد چنانکه

---

۱ ــ اصل: جایگاه ۲ ــ اصل: ازان

وی را بیفکند، و دست و پای او دربست، و دهان او بیاگند، و اورا بگرفت و بیاورد و در کوچه بیفکند. و خود بیامد و به جایگاه نشان بایستاد تا آن ساعت که سمک از بالا نشان بنمود.

روزافزون صفیر بزد. پس سمک گفت این هر دو را بگیر که دلارام تو این جایگاه نیست، تا من از لالاریحان بازدانم. هر دو را فرو گذاشت و سمک بازگشت و پیش لالا آمد تا باز داند که دردانه کجاست.

روزافزون ماهستون و ماهانه را ببرد. بدان مقام برد که ایستاده بود. با خود گفت ایشان [را] بر این[1] مقام نتوانم بردن، تا او را از سرای گلبهار یادآمد. و نیز نزدیك بود. هر دو را به نزدیك گلبهار برد به سرای او، و در بزد. گلبهار به زیر آمد. چون روزافزون را دید خرم شد. گفت این هر دو کیستند؟ روزافزون گفت ای خواهر، ماهستون و ماهانه دختر شاه‌اند. گفت ایشان را از کجا آوردی؟ گفت به امانت به من داده‌اند. زینهار که ایشان را نگاه دار که خود بسته‌اند. مگشای تا من بیایم.

گلبهار گفت فرمانبردارم. ایشان را به سرای درآورد. روزافزون بازگشت و به سرای خویش آمد و سلیح باز کرد و بخفت.

از آن جانب سمك نزد لالاریحان آمد. گفت دردانه کجاست؟ لالا ریحان گفت ای سمك، تا زن و دختر شاه پنهان شدند وی بدینجانیامد مگر در سرای خویش می‌باشد.

سمك دهان وی برآگند و به بالا برآمد و کمند برانداخت و به زیر آمد. نگاه کرد کسی را ندید. گفت ای دریغا کاری کردم که هیچ عاقل از من نپذیرد. عقل من کجا بود که دختر پادشاهی بر دست ناداشتی دادم. چون فرو گذاشتم چرا به زیر نیامدم؟ مرا با لالا و دردانه چه کار؟

۱ــ اصل: برآن

اگر ناچار بود ازین باز دانستمی که کجاست؟ این چه بود که من کردم؟ دانستم که ماهانه از دردانه نیکوترست. ترسم که یارخ او را ببرده است و با او راست شده. نباید که از دست او خطائی افتد و نام نیك من برباد آید و عالمیان مرا نکوهش کنند.

پس روی به سرای نهاد. چون پاره‌ای راه بیامد یکی را دید افکنده. چون نیکو بنگرید یارخ بود. او را برگشاد. گفت این چه حالتست؟ زن و دختر شاه کجا بردی؟ یارخ گفت ای سمك، طنز می‌کنی؟ زن و دختر شاه چه باشد؟ چون تو به سرای شاه رفتی من بر در سرای ایستاده بودم که ناگاه شخصی درآمد و بانگ بر من زد چنانکه بترسیدم و مشتی بر من زد و مرا بیفکند و برین گونه ببست و بینداخت. بیش ازین خبر ندارم. تا اکنون که تو آمدی.

سمك گفت ای یارخ، زن و دختر شاه به سبب تو ناپیدا شدند، وخود دردانهٔ تودر سرای شاه نیست ...[1] که این کار بکند و اگر از مردم شهر است با من دوستی دارد و اگر نه مرا قهر توانستی کردن. تا روز روشن شد.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار که هیچ آوازه از شهر بیرون نیامد، از بهر آنکه لالاریحان بیرون نیامدی و از کنیزکان کس پیش وی نشدی که لالا را بسته دیدندی و آن آوازه برآمدی، و ازین جهت آن آوازه پنهان بماند. پس چون عمر روز روشن به آخر رسید شب شقهٔ سیاه در سر آفاق کشید، گردون گردان نقاب برانداخت، هوا برمثال پشت پلنگ شد، سکان عالم آرام گرفتند و زمین و هوا یکسان شد، پس سمك برخاست و گفت ای یارخ، امروز بر من مثال یك سال گذشت. اکنون بیرون خواهم شدن به طلب دردانهٔ تو و آنکس که این کار کرد. زنهار

۱ ـ افتادگی دارد.

که تو از دنبالهٔ من بیرون میایی تا مرا غم تو نباشد که سبب [رنج] من تو بودی تا این راز آشکارا شد و صید از دام من بیرون شد . این بگفت و برفت .

از آن جانب تقدیر یزدان چنان بود که روز افزون در سرای خـود با خود اندیشه می کرد که شك نیست که امشب سمك بیرون آید به طلب این کار من ، یا آنکه این کار کرده است . من نیز بیرون شوم .

چون شب درآمد روز افزون سمك [را] بشناخت . پنهان شد تـا سمك درگذشت . پی او گرفت . گفت بنگرم که تا چه خواهدکرد . هم چنین تا بر در سرای دردانه آمد . سمك بایستاد .

روز افزون پنهان شد تا سمك ازو در گذشت و گـرد سرای بـر می‌گشت . گوشه‌ای به‌دست آورد و کمند برانداخت در گوشهٔ بام محکم شد. دست درکمند زد و به بالا برشد . نگاه‌کرد. دردانه‌را دید با کنیزکی نشسته ، و هر سخنی می‌گفتند ، و دو صندوق پیش ایشان نهاده . در بـام بگشاد و گستاخ به زیر شد ، و بانگ برایشان زد و گفت منم سمك عیار .

ایشان چون نام سمك شنیدند درماندند . سمك نـزد ایشان شد . سمك از بهر سهم آن کنیزك را بکشت و دردانه [را] دربست و گفت این صندوق چیست ؟ گفت[1] این یکی جوهرست و این یکی پیرایه ، و کلید خزانهٔ دختر شاه . سمك گفت مرا بکار آید . دهان دردانه در بست . به‌بالا آمد و صندوق نیز برآورد و دردانه را درکمند بست و فرو گـذاشت تـا خود به زیر آید و او را بگشاید . آنگه برود و صندوقها [را] فروگذارد .

روزافزون قوام کار ایشان می‌گرفت . هنوز در دانه به زیر نیامده بود که روزافزون [کمند] او را ببرید و دردانه را ببرد و در آن کـوچهٔ برابر پنهان شد .

۱ــ اصل ، و گفت

سمك در كمند فروگذاشتن ، بردست وی سبك[1] آمد و بر كشيد . كمند بريده ديد . فرياد از نهاد وی بر آمد ، گفت مگر يارخ كرده است . دست بازی به من همی نمايد . پس هر دو صندوق در كمند بست و برائر آن به زير آمد و كمند برگرفت و صندوق برگرفت و روی به‌راه نهاد تا به سر آن كوچه رسيد كه روزافزون بود . نگاه كرد سمك را ديد كه صندوقها بر گردن نهاده بود . گفت چرا آوردی . پيش وی باز آمد و بانگ بر وی زد . گفت كيستی و اين چيست ؟

سمك نگاه كرد . شخصی ديد چند زنده پيلی كه سليح پوشيده بود سمك گفت شك نكنم كه آن شخص است كه ماهستون و ماهانه برد . گمان نبرد كه آنكس است كه او را از بند رهانيد . صندوقها از گردن بنهاد . كارد بر كشيد و به روزافزون در آمد تا او را كارد زند .

روزافزون دست وی بگرفت و بر پيچيد و يك مشت بر بناگوش سمك زد چنانكه سراسيمه گشت . خواست كه بيفتد . به سبب آنكه مردی ضعيف هيكل [بود و] روزافزون قوی هيكل . پس در آن حال كه سمك بخواست افتاد عسس برسيد . از خوف عسس خود را بر جای بداشت . پس روی به راه نهاد و از پيش عسس بگريخت .

روزافزون در كوچه پنهان شد كه همه جای دانست ، تا عسس درگذشت . روزافزون درآمد و آن صندوق با دردانه برگرفت و به سرای گلبهار آورد . در بزد . در بگشاد . روزافزون [را] ديد . خرم شد . گفت ای خواهر ، چيست اين ؟ [گفت] دگر باره امانتی است . دردانه [را] پيش دختر و زن شاه برد و صندوق پيش ايشان بنهاد . روزافزون به سرای خويش رفت و بخفت .

۱ــ اصل : سمك

سمک عیار هر اندیشه می کرد و سخن می‌گفت تا روز روشن شد که آوازه از سرای دردانه بر آمد که کمیزك را کشته‌اند و دردانه نیست. خبر به کانون رسید که دردانه [را] برده‌اند. خدمتکاران بیامدند. در چپ و راست نگاه کردند. نشانی پدید نیامد. بیرون آمدند. کسی پیش لالاریحان فرستادند تا زن شاه را بگوید که احوال چون بود.

لالاریحان را دیدند بسته‌وافکنده. فریاد بر آوردند. اورا بگشادند پیش کانون بردند و احوال بگفت که سمک عیار آمد. زن و دختر شاه [را] برد و مرا بربست، دو شبانروز است.

کانون بر آشفت و فریاد بر آورد. گفت این احوال با شاه چگونه توان گفت؟ گوئیم ما در شهر بودیم و نگاه داری می کردیم. سمک بیامد و کاری چنین بکرد؟

خاطور گفت امشب شاه را معلوم نگردانیم. دروازه‌ها [را] استوار کنیم. مردان برگماریم. خود در شهر کار بسازیم مگر به دست توانیم آورد که هنوز سمک در شهر است و الا هلاك ما بر آید. این بگفتند و دم در کشیدند چنانکه آوازه درشهر نیفتاد و کس را معلوم نشد. پس به حکم تماشا به دروازها بر آمدند و گفتند دروازها نگاه می‌داریم تا مردم بیگانه نگذاریم که در شهر آیند و روند.

پس به میان شهر آمدند و مردم برگماشتند تا طلب کار می‌بودند. احتیاط می کردند هرچه در دانش و رای ایشان بود.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که از آن جانب سمک دلتنگ بود و پشت دست به دندان می‌برد و دریغ می‌خورد. سمک گفت ای یارخ امشب به سرای کانون خواهم رفت تا احوال بدیان بنگرم که چند کسم که از بند آزاد کنم ایشان را. و دیگر بدانم که چونست که اسیر گشته‌اند. تو همین جای می‌باش تا من باز آیم. این بگفت و از پیش یارخ بدر آمد.

قضای آسمانی در شهر عسس پراکنده بودند. سمك از هر جای نهان می‌گشت. روی به سرای کانون نهاد. خاطور و کانون چون مردان به هر جای فرستادند خود در سرای رفتند و به شراب خوردن مشغول شدند و تا هرمز کیل و دیگران [را] آورده بودند هر شب پنجاه مرد با بهزاد و رزمیار به محافظت ایشان آنجا بودند.

پس چون سمك پیش سرای کانون آمد آن غلبه و آشوب دید. در کوچه پنهان شد، تا مقدار دو دانگ از شب تیره‌انجام در گذشت. بهزاد ورزمیار گفتند ما را شراب آرزو می کند، دانیم که کس را زهره نباشد که پیرامون سرای ما بگردد. ما در باغ رویم و به شراب مشغول باشیم.

قوم گفتند فرمان شما راست. این بگفتند و در باغ شدند. سمك چون که پیرامون سرای خالی گشت یزدان‌را شکر کرد که کار راست بر آمد. پیرامون سرای برمی‌گشت و چاره می‌ساخت. روزافزون می‌دانست. گفت ای مادر، یك زمان در خانه باش تا من باز آیم. بیرون آمد. نگاه کرد. سمك را دید [که] گرد خانه برمی‌آمد تا جائی بنشست و دیوار ببرید و سوراخ در سرای کرد چنانکه آسان توانستی رفتن.

روزافزون آفرین می کرد که عظیم زود ببرید. سمك در خانه شد. خانه‌ای دید کوچك، متصل. دیوار خانهٔ دیگر ببرید. بندیان دید بسته و افکنده خرم شد.

سمك ب... ...ست بر قطران نهاد. قطران گفت تو کیستی؟ گفت منم سمك عیار. تو ...یستی؟ گفت منم قطران. گفت ای سمك، یزدان یار تو باد چنانکه به فریاد ما رسیدی که بیش ازین طاقت بند و زندان نداریم. سمك به چاره بند از پای وی ببرید. گفت بیرون رو که راه به سرای دو برادران قصاب می‌دانی، تا من از آن دیگران برگیرم و بیایم و

بند از دست شما بردارم . در راه بیدار و هشیارباش .

قطران بیرون آمد تا برود. روز افزون پیش وی باز آمد و باروی وی بگرفت . قطران گمان برد که سمك است . با او همراه بود . او را به سرای خویش پیش دایه آورد . گفت بنشین تا من دیگران را بیاورم . بنشست .

روز افزون بازگشت . پیش سوراخ آمد . سرخ کافر بیرون آمد . روز افزون دست وی بگرفت و پیش قطران آورد و بنشاند و باز گشت و پیش سوراخ آمد . خوردسب شیدو بیرون آمده بود که برود. راه ندانست. دست وی بگرفت . پیش ایشان آورد .

روز افزون باز گشت و نگاه داری می کرد که سمك می آید یا نه. هرمز بیرون آمد . گفت ای پهلوان ، بیا ، تا پیش دیگران رویم ، او نیز برفت . باز گشت تا بنگرد که سمك چه خواهد کرد . نگاه میداشت تا سمك بیرون آید .

تقدیر حق چنان بود که بهزاد درباغ با خود گفت در سرای رها کرده‌ایم . برخاست و بیرون آمد که پیرامون سرای برگردد . چون نزدیك سوراخ رسید . سمك پیدا خواست شد . روزافزون در هر دو بازماندگفت ای دریغا ، چون سمك مردی در چنین جای هلاك شود با چنین کارها که کرده است ، و برادر خود را باز نتوانم داشت ، و بدین‌کار خود را آشکارا نتوانم کردن . چاره چیست ؟ ندانم چون کنم ؟ و بیم هلاك سمك بود .

روزافزون آن حال مشاهده کرد . برجان سمك بترسید . با خود گفت ای نفس ، به جوانمردی کاری بکنم [که] تا جهان باشد از من باز گویند و ازین کار نامی گردم ، اگر چه خطاست و نه‌کار مـردانست . این بگفت و کارد برکشید و به برادر درآمد . کارد بزد برمیان پشت اوچنانکه ازسینهٔ وی بیرون آمد .

بهزاد دم برنیاورد و بمرد. سمک بیرون آمد. یکی را دید کارد بر کشیده و ایستاده، و بهزاد را کشته و افکنده. سمک دانست که از دوستانست. گفت ای آزاد مرد، بگو تا کیستی که این همه جوانمردی می کنی، در چنین وقتی بعد از آنکه سر من نانی نمی‌ارزد؟

دختر گفت برو و سر خویش گیر که گفتنی نیست. اگر گویم تهمت زده باشم شرط نیست. اگر طلبکار من باشی بیابی، که جوینده یابنده باشد. این بگفت و بازگشت.

سمک گفت به یزدان دادار کردگار که این شخص همانست که مرا در این سرای از بند رهانید. شادباش که دو نوبت مرا از هلاکت برهانید، اگر دانستمی که کیست کمر بندگی او دربستمی و تا زنده بودمی به خدمت او بایستادمی. ازین گونه با خود می‌گفت تا به سرای دو برادران قصاب رسید.

ازین جانب روزافزون پیش دایه آمد. گفت این هرچهار به سرای گلبهار می‌برم تا ایشان را ترتیب بسازم و بنگرم که ایشان [را] چگونه به لشکرگاه توان بردن؟ پیش ایشان [آمد] و گفت ای آزاد مردان، شما را پیش زن شاه و دختر و درد نه می‌باید رفتن، تا ترتیب شما بسازم و به لشکرگاه فرستم. دل فارغ دارید که پهلوان سمک به کاری مشغول است. مرا برین کار بداشته است. پس هر چهار [را] یکان یکان به سرای گلبهار آورد و بنشاند و گلبهار [را] بر سر ایشان بداشت تا تیمار می‌دارد و غمخوارگی می کند. و خود بازگشت و پیش دایه آمد.

از آن جانب سمک به سرای دو برادران قصاب آمد. هیچ کس ندید. فرو ماند. گفت ای یارخ، کس بدین جایگاه نیامد؟ یارخ گفت نیامد. سمک گفت شك نکنم که ایشان را هم آنکس برده است. پس، از هرگونه احوال می‌گفتند و هر دو عجب باز ماندند. سمک در اندیشه

که این کار با من کدام پهلوان می کند؟

تا آفتاب از روی مشرق طلوع کرد. غلبه در سرای کانون افتاد که بهزاد [را] کشته[اند] و بندیان شاه برده. خاطور و کانون خبر یافتند. جامه‌ها بدریدند. خاطور گفت معلوم شاه باید گردانید. کانون گفت ما را ملامت رسد و در حال ما را سیاست کند. و جان ما بر باد آید. خاموشی می‌باید نمود تا در شهر طلب این‌کار بکنیم. باشد که سررشتهٔ این کار به دست آوریم که این کوچك کاری نیست. چنین پادشاه را خوار نشاید داشت، خاصه که خطی به خون باز داره‌ایم و بندیان به ما سپرده‌اند. این چنین سخن کسی هرگز باور ندارد که چنین کار در یك شب بکنند و کسی را خبر نباشد.

پس چندان غم خویش داشتندی که به تعزیت بهزاد نپرداختند. با این همه بفرمود تا بهزاد را دفن کردند. روزافزون در سرای با دایه گفت چاره‌ای کن تا این بندیان [را] به لشکرگاه فرستم مرا تعزیت برادر می‌باید داشت. می‌دانی که پهلوانان قوی هیکل‌اند.

دایه گفت فرمانبردارم. از سرای بیرون آمد. روی به دکان صندوقی نهاد. مردی بود صندوقی نام او قیاس. استادی نیکو بود. دایه پیش وی آمد. گفت ای استاد، مرا هشت صندوق استری می‌باید، چنانکه سوراخ در پهلوهای صندوق کرده باشد، از بهر آنکه چند قماشه آبگینه است تا باد بدان برسد و به‌زیان نیاید. استاد قیاس گفت فرمانبردارم. زر بده و فردا صندوق ببر. دایه گفت روا باشد. زر به وی داد وصندوق بفرمود، و بازگشت و به‌سرای آمد. پیش روزافزون آمد و احوال بگفت.

روزافزون گفت نیك آمد. چون ترتیب دادند به تعزیت بهزاد مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیث سمک عیار که احوال او به چه رسید در شهر. چنین گوید مؤلف اخبار که سمک در سرای دو برادران قصاب آن روز می بود، دلتنگ و غمناك، تا شب در آمد. سمک برخاست و گفت مرا به لشکرگاه می‌باید رفتن پیش خورشید شاه. باشد که از آن جایگاه کار بر آید و پدیدار شود، که دل من ازین کار خون شد. چنین کار کسی بکند و چند روز بگذرد و بر من پوشیده بماند. از غم و درد بی‌طاقت شدم.

این بگفت و از پیش یارخ بیرون شد. روی به‌راه نهاد تا بر کنار سور آمد. به بالا برشد و به کمند از آن جانب فرو رفت، و کمند برداشت، و روی به راه نهاد، و هنوز تاریك بود که در بارگاه خورشید شاه رسیده بود.

خورشید شاه به تخت بر آمده بود و گروهی پهلوانان به خدمت آمده بودند. [شاه و] هامان وزیر با پهلوانان برخاستند. سمک زمین را بوسه داد و گفت ای شاه بزرگوار، این چه بنده نوازیست؟ در همهٔ جهان سمک ناداشت کیست که چون تو پادشاهی او را قیام کند؟ خورشید شاه او را در کنار گرفت و گفت ای سمک، تو مرا به جای برادری [همچون] فرخ‌روز. دیگر باره سمک خدمت کرد. شاه او را پیش خود بنشاند.

پس همهٔ احوال از آن ساعت که از پیش ایشان رفته بود تا بدان ساعت که بازآمده بود آنچه بر سر وی گذشته بود بازگفت. شاه با هامان وزیر با پهلوانان بر وی آفرین کردند و در آن کار فرو ماندند و گفتند کسی باشد که چنین کارها بکند و به عاقبت ازدست‌وی‌ببرند؟ همگنان دریغ می خوردند. پهلوانان می‌آمدند. شغال پیل‌زور با هر که می‌آمدند سمک را خدمت می کردند. جهان روشن شده بود و ترتیب چیزی می ساختند که بخورند.

چون از خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب

خوردن مشغول شدند که ناگاه سواری از در بارگاه در آمد و گفت نامه‌ای دارم. شاه بفرمود تا او را در آوردند. چون پیش تخت شاه رسید خدمت کرد و نامه بوسه‌داد و بر کنارهٔ تخت نهاد. شاه نامه برگرفت و به دست هامان وزیر داد تا برخواند. نبشته بود که:

این نامه از شاه فغفور به فرزند عزیز، روشنائی چشم، خورشید شاه، بداند که اکنون مدتی مدید گذشت که می‌خواستم که به دیدار روی فرزند خرم شوم. توفیق نبود. چون بی دیدار وی نمی‌توانستم بودن آرزومندی از حد گذشت. هرچند جهد کردم برنمی‌آمد[1] و تقصیری که بود از بهر علوفه گرد کردن بود. اکنون خواهم رسیدن با سپاهی گران، تا عذر گذشته باز خواهم؛ که بیش ازین بی دیدار فرزند نمی‌توانم بود. تا معلوم باشد. والسلام.

چون خورشید شاه این خبر بشنید در حال بفرمود تا جملهٔ پهلوانان استقبال کردند. فرخ روز [را] با گروهی سپاه در لشکرگاه بداشتند تا لشکرگاه نگاه می‌دارند. خورشید شاه بـا هامان وزیر به استقبال بیرون شدند. مقدار دوفرسنگ برفتند که لشکر فغفور برسیدند. بر کناره بایستادند، تا لشکر بگذشتند و چتر شاه فغفور در رسید. درحال خورشید شاه پیاده[2] گشت با هامان وزیر و جملهٔ سپاه[3]. شاه فغفور نیز پیاده شد. هر دو شاه پیش هم باز شدند و یك دیگر در کنارگرفتند و عذرها خواستند.

فغفور از بهر خورشید شاه چهارصد اسب تازی با هرای زر و نعل و رکاب زر آورده بود. چون پاره‌ای راه پیاده بـرفتند فغفور بفرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و بازوی خورشید شاه بگرفت و او را سوار کرد. و اسبی در کشیدند و هامان وزیر سوار شد و جملهٔ پهلوانان که آمده بودند

۱ــ اصل: و بر نمی‌آمد ۲ــ اصل: بیدا ۳ــ ... فغفور که در رسید چون دید که به یك باره پیاده گشتند شاه فغفور.

هریکی را اسبی در زیر ران کشیدند. پس فغفور با دیگران سوار گشتند، و به لشکرگاه آمدند.

هامان وزیر چون می‌آمد فرموده بود تا بارگاهی از برای شاه فغفور زده بودند از اطلس سرخ، و ستونهای سیمین بر پای کرده، و تختی از عاج و آبنوس و صندل در هم موصل کرده، و بندگشای زر نهاده، به جواهر مرصع کرده، در بارگاه فکنده و به فرشهای زربفت آراسته و چهاربالشی شاهانه نهاده.

چون نزدیك بارگاه رسیدند هامان وزیر پیاده گشت و عنان اسب شاه فغفور بگرفت و جملهٔ پهلوانان و امیران و خاصان و عوام پیاده گشتند و در رکاب شاه فغفور بودند و او را به بارگاه آوردند و پیش تخت بایستادند تا خورشید شاه بازوی فغفور بگرفت و او را از پشت اسب بر سر تخت فرود آورد.

شاه نثار کرد و جملهٔ پهلوانان به خدمت ایستاده، که مردی درآمد و گفت گردی بسیار برخاسته است. مگر لشکر چین رسیده است. خدمتگاران فغفور گفتند جوانان و عیاران و شادی خوردگان سمك‌اند از چین به خدمت می‌آیند.

سمك در پیش تخت به خدمت شاه ایستاده، با شغال پیل‌زور گفت ای استاد، ما را استقبال باید کردن. مرا خلعتها باید از بهر عیاران. هامان وزیر گفت تدبیر سازم. سمك با شغال و جملهٔ عیاران که بودند روی به راه نهادند و به استقبال بیرون شدند. چون عیاران سمك و شغال [را] بدیدند ایشان را خدمت کردند و سمك را دعا گفتند. جمله به‌لشکرگاه آمدند.

ما آمدیم به حدیث روزافزون. مؤلف قصه گوید که چون روزافزون تعزیت برادربداشت با دایه پیش آن جوانمردان آمد و گفت ای پهلوانان،

شما را در صندوقها می‌باید نشستن تا به لشکرگاه فرستم که آشکارا نمی‌توانم فرستادن. و دیگر سمک عیار دختر و زن شاه و امانتی دیگر به من داده است، آن نیز با شما بفرستم که او به کاری مشغول است.

ایشان فریاد برآوردند، از بهر آنکه دستهای ایشان بسته بود. گفتند ما را به لشکرگاه ارمنشاه می‌فرستی؟ هم این جایگه ما را گردن بزن. روزافزون گفت ای پهلوانان، زینهار تا این اندیشه در ضمیر دل نگردانید. شما را به امانت به من داده است و در امانت خیانت کردن کار ناکسانست. شما را به خدمت خورشید شاه می‌فرستم.

پس ایشان [را] همچنان دست بسته بر صندوقها نشاندند و زنان را بی‌هوش کردند تا سخن نگویند. پس دایه [را] بفرستاد تا چهاراستر بیاورد، و هر پهلوانی [را] در صندوقی نهادند و زر و جواهر در میان صندوقها نهادند. پس روزافزون را غلامی بود، نام او قیماز. او را پیش خود خواند و نامه نوشت و به دست وی داد. و گفت این هر چهار در پیش کن با استران[1] که از شهر بیرون می‌روند و حوایج می‌برند به لشکرگاه. با ایشان ببر. چون اندکی از شهر بیرون رفتی راه بگردان، تا به طلایهٔ خورشید شاه رو. هر که امیر طلایه باشد استران به وی سپار و نامه به وی ده و بازگرد. اگر گوید این چیست و از کجاست؟ بگو هرچه هست در نامه نوشته است.

قیماز گفت فرمانبردارم. استران را پیش گرفت و از شهر بیرون آمد. با استران که به لشکرگاه می‌رفتند. وقت آنکه آفتاب فرو شود به لشکرگاه رسیده بود. فرخ‌روز امیر طلایه بود. پیش ایشان باز آمد. گفت کیستی؟ قیمازخدمت کرد. گفت این نامه با این استران امانت است. باید که به خورشید شاه رسانی. فرخ‌روز گفت ای آزاد مرد، چیست و این

۱ــ اصل: تا از ستران

نامه که فرستاده است ؟ قیماز گفت هرچه‌هست در نامه یاد کرده است این بگفت و بازگردید .

فرخ‌روز هرچهار استر پیش کرد تا به بارگاه رسید . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، مردی آمد و این چهار استر و این نامه و هشت صندوق آورد . پرسیدم که از کجا آوردی و که فرستاد . گفت هرچه هست در نامه است ، به خورشید شاه رسان . نامه به خورشید شاه داد .

شاه نامه به هامان وزیر داد . هامان وزیر نامه باز کرد و بخواند . نبشته بود که :

ای بزرگوار شاه ، امانتی که عیار جهان ، سمك ، در شهر سپرده بود به خدمت رسانیدیم . اگر سمك آنجا باشد از من سلام برسان . بیش ازین گفتنی نیست . والسلام .

خورشید شاه کس فرستاد و سمك را بخواند . با شغال و دیگران بیامدند . احوال با ایشان بگفت و نامه به ایشان داد . پس گفت ای سمك ، امانت بیاور تا بنگرم که خود چیست . صندوقها بیاوردند . اول صندوق [که] بگشادند . سرخ کافر بیرون آمد . ایشان خرم شدند . پس هر سه پهلوانان دیگر [را] بدر آوردند . پس ماهستون و ماهانه و دردانه [را] بی‌هوش درآوردند .

سمك در آن‌کار عجب بازمانده بود . پس گفت ای‌آزادمردان ، شما را کجا بردند و چگونه بردند ؟ سرخ کافر گفت ندانم کـه بود . اما دانم که ما را در سرای گلبهار بداشته بودند . پس آنگه آنچه رفته بود شرح داد . همگنان از کار روزافزون عجب داشتند . آفرین کـردند . خورشید شاه بفرمود تا زن و دختر شاه [را] بند بر نهادند و موکلان بگماشتند .

شاه با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند . همهٔ کردار و گفتار ایشان از سمك و روزافزون بود تا سمك برخاست و خدمت کرد . گفت ای شاه ، مرا دل در بند آن آزاد مرد است که چنین کارها کرده است. به شهر خواهم رفتن تا او را باز دست آورم و کمر خدمت وی برمیان جان بسته دارم . این بگفت و روی به شهر نهاد .

آوازه در لشکرگاه افتاد که پهلوانان که محبوس بودند نجات یافتند ، و زن و دختر شاه و خزینه دار [او را] آورده‌اند . جاسوس از آن کار خبر یافت . پیش ارمنشاه آمد . احوال بگفت . ارمنشاه برآشفت و روی به شهران وزیر کرد و گفت پنداشتم که ایشان در جائی پنهان‌اند . چگونه بوده است ؟

قزل ملك ایستاده بود . گفت ای پدر بزرگوار ، کار زنان عجب است ، و آن بندیان عجب تر . که به دست اسفهسلاران شهر است . مگر ایشان مرده‌اند که کسی بیاید و کاری چنین کند ؟ عظیم شهربست[1] که مردی تنها در شهری کارهای چنین کند و هیچ آفریده مانع او نباشد . اسفهسلاران را مالش فرمای .

شهران وزیر گفت ایشان را باید خواند تا بازدانیم که چگونه بوده است . دوند و قباد و سیلم ایستاده بودند . گفتند ای شاه ، چارهٔ این کار بهتر ازین باید . امشب لشکر ایشان غافل‌اند . از بهر آنکه شاه فغفور آمده است ، و به وی مشغول‌اند . شبیخون باید بردن . باشد که کاری برآید . شاه گفت چنین باید کردن .

در ساعت بیست هزار سوار نامزد کردند پنهان . چنانکه دیگران آگاه نشدند . چون وقت کار آمد . سپاه روی به لشکرگاه خورشید شاه نهادند . طلایهٔ لشکر فرخ‌روز بود . از وی درگذشتند چنانکه ندانستند .

۱ـ اصل ، مشمرست

پیرامون لشکر بر آمدند . طبل حرب فرو کوفتند . دست [به] تبر و نفط در لشکرگاه کردند [و] لشکر غافل . از ناگاه غلبه و آشوب بر آمد . سپاه گروهی مست بودند ، و گروهی به شراب خوردن مشغول بودند ، وگروهی خفته بودند ، هر که می‌توانست از خیمه بیرون می‌آمد و روی به مصافگاه می‌نهاد .

سپاه در هم افتادند که از ناگاه بادی برخاست ، چنانکه خیمها و خرگاهها از پای می‌افکند[1] . خروش و جزع در لشکرگاه افتاد . شاه فغفور و خورشید شاه بر درگاه آمدند و آواز می‌دادند که هیچ کس نخواهیم که از خیمه بیرون آید . در خیمها می‌باشید با تیغهای کشیده . لشکر درهم افتادند و دار و گیر می‌کردند . دوست از دشمن ناپدید ، تابغایتی که باد سخت شد که همهٔ لشکرگاه به‌هم بر آمدند .

از قضای آسمانی مه‌پری با لالاصلاح[2] در خیمه بودند . بترسیدند که چه بوده است . از خیمه بیرون آمدند و سوار گشتند و در گوشه[ای] بایستادند تا روز روشن شد که هر دو لشکر از هم باز گشتند . فغفور چین و خورشید شاه به بارگاه آمدند و از آن کار غمناك شدند . می‌گفتند مکری عظیم بود که با ما کردند . ندانیم که چگونه بوده است. از بسیاری زاری که در لشکرگاه بود خورشیدشاه غمناك بود ، عارضان را بفرمود تا به‌شمار آوردند که چه مقداراند که به مرگ آمده‌اند . بشمردند . مقدار شانزده هزار وهشتصد وبیست و نه مرد به‌قتل آمده‌بودند . شاه از دلتنگی برخاست و به خیمهٔ زنان آمد . مه‌پری [را] در خیمه ندید . فریاد بـرآورد . گفت مه‌پری کجا رفته است ؟ او را طلب کردند . نیافتند . از خادمان و کنیزکان پرسیدند . گفتند چون باد بر آمد خود و لالا صلاح[2] از خیمه بیرون آمدند بیش ازین خبر نداریم .

۱ــ اصل : می‌افکندند ۲ــ اصل : صالح

شاه گفت بنگرید تا بندیان مانده‌اند. بیامدند. زن شاه و دختر و دردانه [را] طلب کردند. نیافتند. بـا شاه بگفتند. شاه به بارگاه آمد. احوال با فغفور و هامان و دیگران بگفت. ایشان غمناك شدند. شاه بفرمود تا در میان کشتگان طلب کردند. نیافتند. خورشید شاه فریاد بـر آورد و زاری کرد. فغفور بگریست. پهلوانان سراسیمه شدند. همهٔ لشکر، خاص و عام، در خروش آمدند. جاسوس برگماشتند تا نشانی آورد که همگنان دلتنگ بودند.

هامان وزیر دلتنگ بود. گفت تدبیر آنست که در جنگ بسته شود تا یك هفته. مگر نشانی از مه‌پری به‌دست آید. شاه گفت هر چه می‌بـاید کردن می‌کن. وزیر گفت بلی، یکی را بباید فرستادن تا به ارمنشاه بگوید. خردسب شیدو خدمت کرد. گفت من بروم و پیغام بگزارم. هامان وزیر گفت برو و بگوی که شاه فغفور و خورشید شاه می‌گویند که شاه را معلوم است که دوش واقعه‌ای عظیم افتاده است. اگر نیك بود و اگر بد، شما را کاربر آمد و بسیار کس به‌قتل آمدند. کس فرستید تا بیایند و کشتگان [را] از راه برگیرند. آنگاه ترتیب جنگ بسازیم. ده روز جنگ نخواهیم کردن.

خوردسب شیدو روی به راه نهاد تا برکنار لشکرگاه ارمنشاه رسید. سیلم برادر قطران ایستاده بود. بانگ بر وی زد. گفت کیستی؟ گفت رسولم. سیلم پیش ارمنشاه آمد و گفت رسولی آمده است. از پیش خورشید شاه.

ارمنشاه با همگنان به شراب خوردن مشغول بودند. خرمی و نشاط می‌کردند از آن فتح که بر ایشان آمده بود. قزل ملك گفت کانون [را] بیاورید تا بـه عوض بندیان سیاست کنیم. شهران وزیـر گفت ای شاهزاده، در شهر اند و شهر [را] نگاه می‌دارند. این سخن اورا ازسر آن

کار بازداشت. شاه بفرمود تا خوردسب شیدو [را] درآوردند. چون درآمد خدمت کرد و گفت خدایگان را بقاباد. خورشید شاه و فغفور شاه سلام می رسانند و می‌نمایند که واقعه چنین افتاد و خلقی بسیار هلاك شدند از هر دو جانب. می‌خواهیم کـه کشتگان را دفن کنیم. بفرمای تا هر کسی کـه خویشی دارد بیاید و او را دفن کند. از بهر این کار ده روز جنگ نخواهیم کردن.

ارمنشاه چون بشنید گفت شاید، تا چه حیلت می‌سازند؟ خردسب شیدو گفت ای شاه، درین کار چه حیلت است؟ مگر[1] آنکه می‌خواهند که جای خالی شود؟ ارمنشاه گفت چون در خواست کرده‌اید روا باشد. شما را معاف داشتیم.

بفرمود تا خوردسب شیدو را خلعت دادند. ارمنشاه گفت ای پهلوان، آن بندبان [را] از بند که بیرون آورد؟ گفت ای شاه، سمك عیار. این بگفت و روی به راه نهاد و به لشکرگاه خود آمد. پیش شاهان خدمت کرد و احوال رفته بازگفت. ایشان برآن کار مشغول بودند. شاه از برای مه‌پری دلتنگ بود، تا شب درآمد. از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. سرخ کافر خدمت کرد و احوال چنانکه بود باز گفت کـه بنده بـه شهر می‌رود تا احوال با سمك بگوید تا طلب کار مه‌پری باشد که نشانی به‌دست آید که مرا چیزی در دل می‌آید. شاه گفت آن چیست؟ سرخ کافر گفت ای شاه، بدان که صلاح از آن ارمنشاه است. نباید که مه‌پری [را] برده است.

شاه گفت ترا زود به شهر باید رفتن. باشد که زود خبری بیاوری. سرخ کافر گفت فرمانبردارم. روی به راه نهاد تا به شهر آمد. به میان بازار زرگران، و در مقام خود بیستاد. سمك آمده بود به شهر تا نشانی به‌دست آرد که این کار با بندبان که کرده است. بر می‌گشت.

۱ــ اصل: یکی

از آن جانب روزافزون در سرای خود می‌گفت ناچار دانم که سمک به طلب من آید. بیرون روم تا چگونه باشد. برفت و بر می‌گشت که ناگاه سمک و روزافزون به هم بازافتادند. روزافزون چون سمک [را] بدید بیامد و بانگ بر وی زد. سمک کارد برکشید و به روزافزون درآمد تا او را کاردی زند. سمک می دانست که اوازدوستانست. به وی در آمد. روزافزون دست وی برپیچید و کارد از دست وی بستد. سمک چون چنان دید درجست و میان روزافزون بگرفت، در خود کشید. اندام وی نرم یافت، نه چون اندام مردان بود. با خود گفت ندانم که چگونه است؟

ایشان درهم آویخته که سرخ کافر بر آن مقام رسید. چون سمک بدید که یکی از دور می‌آید گفت نباید که دشمن باشد و این آزاد مرد [را] رنجی رسد. دست از وی بازداشت. گفت برو تا ترا رنجی نرسد هرچه پیش من آید روا بود[1] تا بنگرم که کیست. روزافزون آفرین کرد و گفت مردی و جوانمردی او را مسلم است که خود را هدف تیر بلا ساخت، و مرا نمی‌خواهد که رنجی رسد. اگرچه من دوست ویم و یقین نمی‌داند و مرا از دشمن می‌پندارد.

پس روزافزون کوچه‌ای بود در آن کوچه رفت و روی به سرای خود نهاد و دایه را گفت دریاب که سرخ کافر و سمک به شهر آمده‌اند تا راز من آشکارا شود. زود گلبهار [را] پیش من خوان. دایه به سرای گلبهار آمد و او را بخواند.

از آن جانب چون روزافزون برفت سرخ کافر درآمد، مکابره تا چیزی بر سمک زند، سمک او را بشناخت. گفت ای پهلوان، مزن که منم سمک عیار. سرخ کافر آرام گرفت و درآمد و او را در کنار گرفت. سمک پرسید که پهلوان به چه کار به شهر آمده است؟ سرخ کافر زبان

۱ـ اصل، روا نبود.

برگشاد و احوال شبیخون ارمنشاه و بردن مه‌پری با لالاصلاح[1] بگفت. سمك فرو ماند. گفت شك نکنم که همان آزاد مرد داند که من او را گرفته بودم. چرا او را بگذاشتم؟

سرخ کافر گفت شك نکنم که اوست. ما را به سرای گلبهار باید رفت تا احوال بازدانیم که این آزاد مرد کیست که این جوانمردی بجای ما می کند.

هر دو به زیر سرای گلبهار آمدند. سمك کمند بر انداخت و محکم کرد. سرخ کافر گفت تو به بالای بام در رو و در باز کن. سمك به بالای بام برآمد. کسی ندید. بیامد و در باز کرد. سرخ کافر در سرای شد و گرد سرای بر می‌گشت. گلبهار [را] ندید. سمك بر وی آفرین کرد. گفت زهی آزاد مرد، چون دانست که ما طلب کار اوئیم و گلبهار، بیرون رفتند. چون ترا دیده است دریافته است.

بیرون آمدند به سرای دو برادران قصاب رفتند و در سرای دو برادران قصاب جایگاهی بود که پنهان شدندی که هیچ کس ندانستندی. در آنجا شدند. چون روز برآمد دیگر ببودند تا شب درآمد. سرخ کافر و سمك بیرون آمدند. سرخ کافر گفت من به مقام خود می‌روم. تو خود را نگاه دار. این بگفتند و برفتند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که کانون را از دختر چیزی در دل آمد. در سرای نشسته بود اندیشناك که روزافزون را کنیزکی بود، کوچك، خانه زاد، و پیوسته نان نزدیك کانون آوردی، آن ساعت نان بیاورد و پیش کانون بنهاد. کانون گفت ای کنیزك، کدبانوی تو به چه کار مشغول است که او را نمی‌بینم؟ هر شب از سرای بیرون می‌رود، سحرگاه باز می‌آید. [کنیزك گفت] مگر به سرای گلبهار می‌رود که از

۱ــ اصل: به لالاصالح

دوش باز او را به سرای خود آورده است که پیش او می‌باشد .

کانون در اندیشه فرو رفت . دلتنگ بود . با خود گفت نباید که دختر کاری بکند و نام و ننگ من ببرد . دنبال کار وی می‌باید گرفت این اندیشه می‌کرد تا شب درآمد . روزافزون از سرای بیرون شد . به بازار زرگران آمد . سرخ‌کافر [را] دید ایستاده . با خود گفت جهدی بکنم که او را بگیرم که نامی تمام باشد .

این اندیشه بکرد . آهسته از پس وی درآمد و کمند از میان بگشاد و حلقه کرد و بینداخت و در گردن سرخ‌کافر افتاد و بکشید . تا او آگاه شد سرخ‌کافر را بر ستونی استوار کشیده بود و چوبی داشت ، بر میان کتف وی نهاد ، چنانکه خروش از نهاد سرخ‌کافر برآمد ؛ که از یك ناگاه سمك برسید .

یکی را دید که چوبی بر کتف سرخ‌کافر نهاده بود و او را می‌داشت [واو] بانگ و فریاد می‌کرد . گفت ای فرومایه، مگر نمی‌دانی که کرا می‌زنی؟ به روزافزون درآمد که او را کاردی زند . روزافزون دست وی بگرفت . سرخ‌کافر کمند ببرید و به یاری سمك آمد که سمك او را به بند و تعلیم افگنده بود . سرخ‌کافر خواست که او را بربندد . سمك گفت ای پهلوان ، او از ماست ، مکن .

سمك گفت اگر صد سال شکر تو گویم زیادت‌اید . ای آزادمرد تو کیستی و از کجائی؟ روزافزون گفت بدان و آگاه باش که من دختر کانونم ، اسفهسلار شهر ، و کارهائی که تو در این شهر کردی خبر به من می‌رسید . و من در آن فرو مانده بودم . می‌گفتم مردی باشد که در جهان چنین کارها کند ؟

آنگاه شرح می‌داد هرچه کرده بود . سرخ‌کافر و سمك بر وی آفرین می‌کردند . سرخ‌کافر گفت ای دختر ، تو از ما بودی . این چوب

چرا بر من زدی ؟. روزافزون گفت ای پهلوان چنین می‌بایست . پس هر دو به خواهری او را قبول کردند و خواستند که بروند که از ناگاه کانون و خاطور و پنجاه مرد برسیدند . روزافزون ایشان را بدید . گفت ای پهلوان ، اول از خود در خواهیم گرفتن ، برادر خود را کشتم و پدر[را] از میان بردارم که دشمنی عظیم است .

سمك با سرخ‌کافر و روزافزون دست بزدند و کاردها برکشیدند و پیش ایشان بگرفتند و بانگ برزدند کای فرومایگان ، پندارید که کس در جهان نیست که جواب کار شما بازدهد . عسس چون بدیدند با خود گفتند حرب باید کردن . خود را برایشان زدند تا هزار مرد با ایشان برنیامدندی . سرخ‌کافر درآمد و کانون را بگرفت که سمك عیار درآمده بود و خاطور را بربسته بود . روزافزون مردان‌را به کارد می‌افکند. هرسه پشت به پشت دادند و به یك لحظه بیست و پنج مرد را بکشتند و باقی به هزیمت شدند فریاد کنان .

روزافزون گفت ای آزاد مردان ، بباید رفتن که در شهر نتوانیم بودن . هم این ساعت غوغا برآید وبا غوغا کسی برنیاید و به‌هرزه خود را بر باد نتوان داد . سمك گفت کجا رویم ؟ گفت به لشکرگاه . پس هر سه روی به راه نهادند و خاطور و کانون را بسته در پیش کردند و به بالای حصار برآمدند و ایشان را به‌کمند فرو گذاشتند و خود نیز در زیر شدند و روی به لشکرگاه نهادند .

چون بر کنار لشکرگاه رسیدند روز روشن شده بود و خورشید شاه و فغفور به تخت برآمده بودند . پهلوانان حاضر ، که سمك از در بارگاه درآمد و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، این شخص است که به جای من و پهلوانان آن جوانمردیها کرد . پای در پیش جملهٔ جوانمردان نهاده است ، اگرچه دختر است در باب مـردی تمام است ؛ چنانکه

دو نوبت مرا ازهلاکت برهانید واز بهر من برادر خودرا بکشت. پدروی کانون [را] با خاطور که شاه [را] با مه پری ببردند آورد[م] خورشید شاه چون نام مه پری شنید بگریست. سمك دانست که چرا می‌گرید گفت ای بزرگوار شاه، دل فارغ دار که رنجی نباشد. اکنون به‌گواهی شاهان و پهلوانان‌که حاضراند این خواهر منست و به خود قبول کن. روزافزون گفت ترا نیز به برادری قبول کردم. گفت ای شاه، به حکم آنکه شاه مرا برادر خوانده است او را به خواهری قبول کند. شاه دست وی بگرفت و با وی خواهری و برادری بگفت[1].

شاه فغفور و هامان وزیر و پهلوانان به روزافزون آفرین کردند. خورشیدشاه او را پیش تخت خود بنشاند. خاطور وکانون [را] در آوردند. پالهنگ در گردن پیش تخت خورشید شاه بداشتند. خورشید شاه در ایشان نگاه می‌کرد. گفت پاداش ایشان چه کنم؟ یاد دارید از آنکه مرا در نقم ببردند؟.

سمك را از کافور یاد آمد. روی به سرخ کافر کرد. گفت آنکه به تو سپردم کجاست؟ گفت در بند کرده‌ام، اگر مانده است. کس فرستاد و کافور[2] [را] نیزحاضر کردند. ناگاه روزافزون در آمد و پدر خود [را] کاردی زد و بکشت. و شاه را خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، از بهر آن این کار کردم که چون نفرمودی او را کشتن از بهر دل من، که روزافزون را از شاه کینه در دل آید[3]. اول پدر خود را کشتم، تا همه کس را یقین باشد که شاه را بنده‌ام. و هر که با شاه دشمن باشد او را هم چنین می‌کنم. تا شاه نگوید که نیك نکرد و پهلوانان مرا حرامزاده نخوانند.

شاه با همگنان که حاضر بودند به روزافزون آفرین کردند. پس

۱ــ اصل، بگرفت ۲ــ اصل، کانون ۳ــ اصل، آمد

سمك عیار کاردی زد و کافور را بکشت . و سرخ کافر خاطور را بکشت . و هر سه را پای گرفتند و بیرون کشیدند و بینداختند .

خورشید شاه و فغفورشاه سخن مه‌پری می‌گفتند . جاسوس پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، درباب که کانون و خاطور و کافور هر سه را کشتند ، در پیش تخت خورشید شاه . و این کار دختر کانون کرد ، روزافزون ، که با سمك و سرخ کافر یار شده است .

پهلوانان و شهران وزیر و قزل ملك گفتند ای شاه ، ما را آب ازین چاه بر نمی‌آید . آخر سمك نه يك مرد است ؟ از دست وی چه براید ؟ شاه دلتنگ شد و گفت این همه کار شخصی بکند و کسی با وی برنیاید ؟ گفتند اکنون پیش از آنکه به سرای کانون روند و چیزی که باشد ببرند کسی باید فرستادن .

در حال پنجاه سوار روی در سرای کانون آوردند . چون به شهر آمدند غلبه در شهر افتاده بود که دوش چند مرد عسس را کشته‌اند ، و کانون و خاطور و کافور را برده‌اند . چون سواران بر در سرای کانون رسیدند رزمیار را دیدند ایستاده ، از بهر پدر دلتنگ ؛ که سواران برسیدند و احوال بگفتند که رزمیار جامه بدرید و خاك بر سر کرد .

سواران در سرای رفتند . جمله بگشتند . هیچ نبود ، از بهر آنکه روزافزون همه بیرون برده بود . رزمیار با سواران روی به لشکرگاه نهادند . پیش شاه رفتند و احوال بگفتند . شاه را عجب آمد .

قزل‌ملك ایستاده بود . فریاد برآورد . گفت ای پدر ، هیچ رسوم شاهی نداری . پادشاهی خود آن باشد که فرمان دهند ، یا خلعت بخشند یا گنج نهند ؟ پادشاهی داد و عدل و سیاست باشد که اگر هر کس ازیشان که می‌گرفتی سیاست می‌فرمودی حال بدین جای نرسیده بودی . دیگر پنج تن از ایشان گرفته‌ایم . به چه کار آید ، بفرمای تا بیارند و سیاست کنند که

چون این کار بکنیم دیگران عبرت گیرند .

ارمنشاه گفت چنین کنیم . شهران گفت کرا فرستیم تا ایشان [را] بیاورند ؟ شاه گفت طیراق ، که ایشان را برده است . طیراق خدمت کرد و گفت فرمانبردارم . شاه گفت ترتیب ساز و سحرگاه برو ، انگشتری و نامه بستان با دویست سوار ؛ که نباید که در راه خطایی باشد . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند .

شهران وزیر گفت ای شاه ، فرزند کانون ایستاده است و پدر وی بسیار حق با شاه داشت . شاه گفت عمل پدرش باز ده و او را به شهر فرست . شهران وزیر او را خلعت داد و به شهر فرستاد و منادی فرمود کردن[1] که اسفهسلار اوست . باید که جملهٔ رعیت و بازاری در فرمان وی باشند ، تا شهر نگاه می‌دارد و مخالف را طلب می‌کند[2]. اما چون شهر به وی سپردند و استقامت گرفت در لشکرگاه طلب طیراق می‌کردند تا برود و بندیان [را] بیاورد .

ازین جانب خورشید شاه و فغفورشاه و فرخ‌روز و هامان وزیر از بهر مه پری دلتنگ و سمك نزد ایشان ؛ و جوانمردی روزافزون می‌گفتند . همگنان بر وی آفرین می‌کردند ، تا روزافزون گفت ای پهلوان ، چه بود اگر فرمائید که امشب بروم و انگشتری و کمر ارمنشاه بیاورم . سمك بانگ بر وی زد و گفت نشاید که در میان عیاران دعوی کنی . کارها باید کردن وانگه گفتن . روزافزون گفت ای پهلوان ، اگر نه آن بودی که سوگند داشتمی که من و پدر و برادران قصد کشتن ارمنشاه نکنیم سر ارمنشاه بیاوردمی .

شغال گفت ای فرزند ، او را باز مشکن و عیاری در دل او سرد مگردان ، که هیچ کار سختر از عیاری نیست ، و به کمتر چیزی دل‌گران

۱ــ اصل ، منادی فرمودن . ۲ــ اصل ، نگاه می‌دارند ... وطلب می‌کنید.

و ترسان شوند . میان چندین عیار دعوی نکردمی اگر چیزی ندانستی .

روزافزون گفت ای پهلوان شغال ، هر که چیزی داند به سخن کس از راه نیفتد ، و خود را از آن کار دل شکسته نکند . اما آنچه سمك مرا گفت مصلحت بود ، و مرا پندی فرمود که بر آن کار کنم . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب در آمد. از هر دو جانب طلایه بیرون شدند .

روزافزون از پیش عیاران برخاست و گفت آنچه گفتم بجای آورم . روی به راه نهاد و برفت . چون نزدیك طلایه رسید همه [را] غافل دید . گفت از وقت شبیخون درگذشت . اما از بهر اینست که شبیخون آوردند . می‌رفت تا به طلایهٔ ارمنشاه رسید . دوند و قباد بودند . روزافزون چالاك از میان ایشان درگذشت . روی به بارگاه نهاد که از راه شهر آواز درازگوش به گوش وی رسید . روزافزون روی بر آن جانب نهاد .

چون نزدیك رسید چند چهارپای دید پر بار ، یکی همراه ، بانگ بر وی زد . گفت تو کیستی و این بارها چیست ؟ گفت منم جلدك ، شاگرد سعدان شرابدار . روزافزون نگاه کرد . جلدك را دید ، خدمتگار سرخ‌کافر. حدیث وی از سمك شنیده بود . درآمد و حلق او بگرفت و بفشرد و بمرد . جامهٔ وی در پوشید و چاروا در پیش گرفت تا به شرابخانه رسید . نگاه کرد . بارگاه شاه برابر بود و شاه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول بودند .

روزافزون پیش سعدان آمد و گفت شراب آوردم . سعدان گفت ای جلدك ، چرا دیر آمدی که شاه شراب می‌خواهد . روزافزون سبك خیك از چاروا به زیر آورد و میان در بست و چالاك بایستاد و شراب در صراحی می‌کرد . قراعر ساقی بیامد و گفت شراب آورید که شاه شراب می‌خواهد .

گفت ای جلدك ، از بهر شاه صراحی پر کن .

روزافزون به شراب ریختن مشغول شد و در بارگاه می‌نگریست سعدان گفت ای جلدك ، بامداد پگاه به شهر باید رفتن تا زود باز گردی . روز افزون گفت فرمانبردارم . از آنجا قراعر ساقی بیامد و شراب به ارمنشاه داد . شاه گفت شراب بیاور تا بنگرم که چونست . قدح پر کرد و بر دست ارمنشاه داد . بازخورد . گفت شرابی نیکست .

چون دوری چند بگشت همگنان بیفتادند . قراعر ساقی صراحی مهر بنهاد و به شرابخانه آورد . چون روزافزون دید که بارگاه خالی شد و شاه بخفت قصد می‌کرد که به بارگاه آید . طبراق پهلوان [را] دید که بر در بارگاه آمد و یکی را گفت بروید و شاه را بگوئید که طبراق ایستاده است و انگشتری و نامه می‌خواهد .

حاجب گفت ای پهلوان ، شاه خفته است ، نتوانم او را بیدار کردن . گفت شهران پیش شاهست . نامه بدهد که در خیمهٔ خود نیست . گفت او نیز در خوابست . طبراق بازگشت . روزافزون پرسید که طبراق به چه کار آمده است ؟ آن مرد گفت انگشتری شاه می‌خواهد . گفت به چه‌کار ؟ گفت به دوازده دره می‌رود که بندیان [را] بیاورد و سیاست کنند . روزافزون گفت نیك آمد . دو کار به‌کاری بر آمد . باشد که بندیان [را] نیز بیرون توانم آوردن .

می‌بود تا بارگاه خالی شد . روزافزون برخاست و به خیمه شد . پس ، از بارگاه میخی برکند و گستاخ در بارگاه آمد ، از بهر آنکه دانست که بیهشانه در ایشان مؤثر است . پای بر تخت نهاد و کمر و انگشتری برگرفت ، و باز شرابخانه آمد و گفت ساعتی بیاسایم و سحرگه بروم . این بگفت و سر نهاد .

از آن جانب شغال چون روزافزون برفت گفت روزافزون مردانه

است ؛ اما درمیان دویست هزار مرد نباید که خطائی افتد: سمك برخاست و دنبالهٔ وی بیامد و آن کارها که وی می کرد می‌دید و آفرین می‌خواند. چون بخفت گفت با او دست بازی کنم. پیش روزافزون آمد و جوالی دید که کمر در آن بود تا کسی گمان نبرد.

سمك کمر از جوال بر آورد و به مطبخ در آمد و سری گوسفند ببرید و به جای آن نهاد و روی به لشکرگاه نهادن گرفت. بیامد و انگشتری نیز از دست روزافزون بدر آورد و برفت.

چون روزافزون بیدار شد دیر بود... به تعجیل بار بر استران نهاد. که پروای آن نداشت که در جوال و انگشتری نگاه کردی. چون به‌طلایه رسید گفتند کجا می‌روی. گفت به شهر می‌روم که شراب آورم. از طلایگان درگذشت تا به بارگاه خورشید شاه رسید.

چون بر در بارگاه رسید پیاده گشت. روی بر زمین نهاد و خدمت کرد و سمك پیش از وی آمده بود و احوال شرح داده، که روزافزون چه کرد همگنان بر وی آفرین می کردند. شاه فغفور گفت ای دختر، ما را معلوم کردند که دوش چه مردیها کرده‌ای، بیاور تا بنگریم.

روزافزون بیرون آمد و جوال به بارگاه آورد. دست کرد که انگشتری و کمر درآورد. سر گوسفند بود. شاه با جملهٔ پهلوانان به خنده درافتادند. روزافزون خجل شد خورشید شاه چون دید که روزافزون بطیره رفت... سمك گفت ای خواهر، چون تو برفتی من از دنبالهٔ تو بیامدم و ترا نگاه می‌داشتم، و قوام کار برمی‌گرفتم. پس هرچه بود شرح داد تا بدان ساعت که بخفت. گفت ای شاه، آن نپسندیدم که کسی کاری چنین بکند و عاقبت در خواب رود که اگر آنکه من در قوام تو بودم اگر کسی دیگر بودی کار تو به‌زیان آمدی. من‌بعد درکارها غافل مباش. کاری کردی که در جهان هیچ کس نکرد.

این بگفت و انگشتری و کمر بنهاد. همگنان بخندیدند. هر کسی روزافزون را می‌ستودند.

از آن جانب ارمنشاه بیدار گشت، با شهران وزیر و قزل ملك و پهلوانان به بارگاه آمدند. ارمنشاه به تخت بر آمد. طلب انگشتری و کمر کرد. نیافت. طبراق بیامد و انگشتری بخواست. ارمنشاه فریاد بر آورد. گفت هر جای طلب کنید. طلب کردند. نیافتند. شهران گفت ای شاه، از لشکر فغفور کسی به دعوی آمده است و این کار کرده است. شکر مر یزدان را که ترا به جان رنجی نرسید.

قزل ملك با پهلوانان پشت دست به دندان می‌کندند. گفت ای شاه، بفرمای تا کوس حربی بزنند. ارمشاه بفرمود کوس فرو کوفتند. سپاه روی به میدان نهادند.

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند. چون از هر دو لشکر سپاه به جنگ درآمدند. روزافزون بیامد و پیش خورشید شاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده را اجازت ده تا در میدان رود و کمر در میان بندد؛ و انگشتری در دست کم و بریشان نمایم تا ببینند و بدانند که ما چه کرده‌ایم و او را توانستیم کشتن. شاه گفت ای خواهر، تو دانی، مردان ایستاده‌اند. اما چون تو خواستی قول تو [را] منع نیست. اما زینهار تا خود را نگاه داری. روزافزون گفت ای شاه، رفتم بر اقبال تو.

این بگفت و کمر در میان بست و انگشتری در دست کرد و روی به میدان نهاد. زمانی لعب کرد و نیزه بازی نمود. مرد خواست. ارمشاه در وی نگاه کرد. گفت آیا مهر و کمر منست؟ یکی در میدان روید و او را بگیرید و بیاورید. سواری اسب در میدان جهانید که روزافزون [را] بگیرد. روزافزون نیزه‌ای بر سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون

کرد. سوار بیفتاد. او را برادری بود. در میدان آمد و کشته شد. همچنین سواران درمیدان می آمدند و به‌قتل می‌رفتند، تا صد و پنجاه مرد بیفکند. که رها نکرد که یك‌تن به نزدیك وی شدندی.

روزافزون جولان می کرد و مرد می‌خواست. دو لشکر در نیزه بازی وی بازمانده بودند. دوند پهلوان روی در میدان نهاد. خورشید شاه گفت ای سمك. دوند پهلوان آمد. روزافزون طاقت وی ندارد. هرمز کیل گفت ای سمك، روزافزون [را] باز خوان. نباید که خطائی افتد. روز افزون چون این بشنید او را سخت آمد. گفت ای پهلوان، بازگردم. اما تو اگر مردی با وی مصاف کن.

روزافزون بازگشت. سمك بر جای ایستاده، و هیچ نمی‌توانست گفت. شغال گفت ای سمك، چرا بازمانده‌ای؟ سمك گفت ای استاد، نشنیدی که روزافزون چه گفت؟ مرا به دست خون بازداد، و گفت اگر مردی با وی مصاف کن. من از میدان چه دانم؟ و اگر بازگردم تا جاوید نام زشتی باشد و نام خود به نامردی نهاده باشم.

روزافزون پیاده گشت و سمك سوار شد. روی در میدان نهاد تا پیش دوند آمد. [دوند] در وی نگاه کرد. مردی بدان حقیری سلیح پیادگان پوشیده. گفت تو کیستی که در میدان آمدی و چرا او را باز گردانیدی؟ بازگرد که ار من عاجز کشتن نیاید. اگر ترا یك مشت بزنم بر زمین پخش شوی. سمك گفت اگر من میدان داری دانستمی با تو درآویختمی. اما اگر تو چنین قوی پنجه‌ای پنجه بیاور و در پنجهٔ من افکن تا بیازمائیم تا کرا قوت بیشترست.

دوند بخندید. دست فراز کرد تا پنجهٔ سمك بگیرد. سمك گفت ای پهلوان، بدان و آگاه باش که از پشت اسب قوت نشاید کرد. اگر خواهی پیاده گردیم. دوند پهلوان سخن از وی به طنز می‌گرفت. پیاده

گشت . سمک نیز پیاده گشت . گفت بیاور . دوند دست فرا پیش کرد . سمک دست چپ فرا پیش داشت. دوند گمان برد که راست است . گفت او را دست بگیرم و بیندازم . این خود که باشد؟

پنجه در پنجهٔ سمک افکند تا قوت کند ، که سمک دست راست باز پس برد و دشنه از کمر بر کشید و بزد بر پهلوی وی چنانکه با دسته در شکم وی افتاد . دوند در حال بیفتاد . سمک در حال پای به اسب اندر آورد و چون باد روی به لشکرگاه نهاد . چون سمک این کار از دست بر آورد ، پهلوانان به خنده افتادند . به خورشید شاه گفت ای‌شاه ، امسال مرا این جنگ تمام است . پهلوانان بسیاراند . جنگ به نوبت است ، تا دیگر باره نوبت به من رسد .

از آن جانب ارمنشاه و لشکر چون آن بدیدند خروش بر آوردند ، شاه دلتنگ شد . بفرمود طبل آسایش بزنند . لشکر بازگشتند . خورشید شاه بر تخت برآمد و جامهٔ رزم بیرون کرد و به شراب خوردن مشغول شدند ، تا خورشید شاه گفت ای سمک ، به بازی مشغولیم و مه پری را فراموش کردیم . طلبکار وی نمی‌باشیم و تو خود طلبکار وی نمی‌باشی. مگر از ما سیر گشتی که رنج بسیار به تو رسد؟

سمک خدمت کرد و گفت ای شاه ، زینهار تا این اندیشه نکنی . هزار جان من فدای تو باد ، که یزدان مرا از بهر تو آفرید . چه جای این سخن است . یک روز بر من سالی می‌گذرد در غم مه پری . اما چون حال وی نمی‌دانم چگونه بوده است چه توانم کردن . تو مرا نشانی بنمای تا من چارهٔ آن بسازم و او را به دست آورم ، اگر بر اوج فلک باشد یا در تحت سمک او را پیش آورم .

خورشید شاه گفت ای سمک ، تو دانی . دلتنگ شد . سمک گفت ای شاه . اندیشه مدار که همه کار نیکو شود و زود از مه پری خبری یابی .

ایشان درین گفتار بودند که یکی از در بارگاه درآمد و خدمت کرد و نامه بوسه داد و پیش خورشید شاه بنهاد . خورشید شاه نامه باز کرد . خط مه پری دید . خرم شد آن جوان را که نامه آورده بود پیش خود بنشاند . گفت ای جوان ، نامه از کجا آوردی؟ جوان گفت ای شاه، عیدان جوهری به من داد که به خورشید شاه رسان . بیش ازین نمی‌دانم .

شاه نامه باز کرد . نوشته بود که :

« ای شاه بدان و آگاه باش که دیدی و دانستی که حال ما به چه رسید . در دست تو آمدم . چون به تو پیوستم گفتم مرا نگاه داری و وفادار باشی . چون نگاه کردم در مردان وفا نیست ، خاصه که پادشاه . هر کرا می‌بیند می‌دارد . چون غایب شود هرگز از وی یاد نیاورد . چون بدیدم شاه در وفا سست آمد . کجا رفت آن همه مهربانی و جان فدا کردن برادرت فرخروز ، آن همه رنج کشیدن و غصه خوردن ، تا مرا به دست آوردی ؟ ای شاه ، اگر تو دل بر دیگران نهادی و ما را فراموش کردی سمك را بگوی که طلبکار من باشد . آخر نه مرا به خواهری قبول کرده است و خوانده بود؟ جوانمردی آن نیست که[1] دشمنی را بکشند[2]. در چنین کار جوانمردی پدید آید کـه خواهر خـود را از دست دشمن برهانی که سخت درمانده‌ام . آخر نه از تو یادآوردم ؟ اگر تو [را] از من یاد نمی‌آید از فرزند خود یاد آور » .

« اما به یك چیز دل خود شاد می کنم که مرا چگونه آورده‌ای و چگونه رها کرده‌ای . اکنون ای شاه ، احوال من چنان بود کـه چون باد سخت برخاست و آشوب درلشکرگاه افتاد وشاه پیش‌من نبود من بترسیدم و با لالاصلاح بیرون آمدم و سوار گشتیم و در میان آن

۱ــ اصل : آنست کی ۲ــ اصل : بکشد

همه آشوب ، سواری در آمد و گفت بیا تا از میان این همه لشکر و غلبه بیرون رویم ؛ و [از] آواز او من چنان دانستم که برادرم سمك است . با وی برفتم . مرا به شهر برد . اکنون اگر مرا طلبکار خواهد بود از عیدان جوهری طلب کند که مقام و جایگاه من داند » .

چون نامه برخواند گفت ای سمك ، این همه غصه در نامه یاد کرده است . اکنون ترا می‌خواند که جز تو غم خوار وی نباشد . سمك گفت ای شاه ، دل فارغ دار . چون پدید آمد هرجا که هست او را باز دست آورم . این بگفت و آن جوان را خلعت نیکو داد .

سمك برخاست و به جای خود آمد و احوال با روزافزون بگفت . گفت ای پهلوان روزافزون ، برخیز تا به شهر رویم و طلب مه پری کنیم . باشد که او را باز دست آوریم . این بگفتند و هردو روی به شهر نهادند و به سرای گلبهار آمدند و می‌بودند تا روز روشن شد و احوال با گلبهار بگفتند . پس او را قدری زر دادند که به سرای عیدان جوهری رو و بگوی که مرا جوهری چند می‌باید . پس هر چه پیش تو آرد پسنده مدار ، و بگوی که از بهر کسی می‌خرم . اگر ترا رنج نباشد با من بیا تا ترا پیش وی برم چنانکه پسندیده آید بهای آن به تو بدهم ؛ و او را این جایگاه آور .

گلبهار برخاست و به دکان عیدان جوهری آمد و سلام گفت و پیش وی بنشست . گفت ای خواجه ، مرا جوهری چند قیمتی ده . عیدان گفت چگونه جوهری ؟ هر جوهر که پیش آورد گلبهار نپسندید . پس گفت ای خواجه ، هیچ توانی کردن که رنج بر خود نهی و با من بیائی تا بر آنکس رویم که می‌خواهد .

عیدان گفت فرمانبردارم . درج برگرفت . گلبهار در پیش ایستاد و او را به سرای خود آورد و بنشاند . روزافزون را دید و سمك . هر دو را

بپرسید. تا روزافزون گفت ای خواجه، مرا می‌شناسی؟ گفت آری، تو دختر کانون اسفهسلاری. اما این جوان را نمی‌شناسم. روزافزون گفت کسی باشد که او را نشناسد؟ این جوان عیار پیشهٔ جهان سمک است. عیدان چون نام سمک شنید خرم شد. بر پای خاست و او را در کنار گرفت، و گفت ای پهلوان، معذور دار که ترا نشناختم. سمک گفت ای آزاد مرد، با این همه حاجت نیست. نامه بیرون کرد و پیش وی بنهاد.

عیدان جوهری گفت ای پهلوان، این نامه من به شاه فرستادم. سمک گفت ای آزادمرد، من بر بن کار آمدم. ما را معلوم گردان که این نامه از کجا آوردی و خداوند این نامه کجاست؟ و دیگر سوگند خور که با شاه جهان یکی باشی و با ما یار باشی.

عیدان گفت مرا جان از شاه دریغ نیست. بدان و آگاه باش اگر دل من با شما راست نبودی این نامه نفرستادمی. و دیگر این راز آشکارا شود سر من [بر] باد آید. سمک گفت ای عیدان، به یزدان دادار کردگار که تا سر من بر جای باشد رها نکنم که یك تاره موی از سر تو کم شود.

گفت ای پهلوان، در آن هفته بر دکان نشسته بودم که خادمی پیش من آمد و گفت ای جوهری، جوهری چند برگیر و بیاور. برگرفتم و با وی همراه بودم. ما را به سرای فلك یار برد و درصفه بنشاند و من جوهر عرضه کردم و در برابر من پنجره[ای] بود؛ و باز طاق افتاد؛ و یکی اشارتی به من کرد که از بیم فلك‌یار نگاه نمی‌توانستم کردن. چون فارغ شدم به دکان آمدم. ساعتی بود. کنیزکی بیامد و گفت «ای خواجه عیدان، امانتی به تو خواهم داد. زینهار تا این راز نگاه داری». و این نامه به من داد و گفت به خورشید شاه برسان. بستدم و از خدمتگاران و برادران

خود یکی به دست آوردم و به سوگند استوار کردم و صد دینار به وی دادم و نامه به شاه فرستادم و احوال این بود . بیش ازین ندانم .

سمك چون بشنید گفت ای عیدان ، فلك‌یار[1] چه کسی است ؟ گفت والی شهر است . دو هزار غلام [از] خود دارد . هر روز به لشکرگاه رود به خدمت شاه . امروز بیرون نرفت .

سمك چون احوال از وی بشنید بر وی آفرین کرد [و گفت] اگر یزدان خواهد عذر تو خواسته شود . عیدان آفرین کرد و بیرون شد .

[سمك] با روزافزون گفت راه به سرای فلك‌یار دانی؟ گفت دانم، اما سرای وی ار سد سکندر سختر است ، چنانکه به هیچ گونه از هیچ راه بدان سرای نتوان رفت . سمك گفت جهد کنم تا یزدان چه خواهد . ایشان در گفتار که آوازه در شهر افتاد کـه طیراق به شهر آمده است . [روز افزون گفت] به قلعهٔ دوازده دره می‌رود تا بندیان را بیاورد که شاه ایشان را سیاست می‌فرماید . سمك[2] گفت چه می‌دانی ؟ [گفت] که من در لشکرگاه بودم که تاج و کمر بیاورم . به درگاه آمده بود و نامه می‌خواست و انگشتری شاه . من پرسیدم که کجا می‌رود گفتند به دوازده دره می‌رود که بندیان را بیاورد .

سمك روی به گلبهار کرد و گفت ترا بیرون می‌باید شدن و احوال معلوم کردن . گلبهار بیرون رفت و در شهر برمی‌گشت . فلك‌یار پیش‌باز[3] طیراق آمده بود و او را به خانه می‌برد ، و آوازه بود که طیراق به دوازده دره می‌رود . گلبهار پیش سمك آمد و احوال بگفت .

سمك گفت ای روزافزون ، بدانستم که مه پری کجاست ؛ و او را به دوستی آورده‌اند . اگر به دشمنی آورده بودندی او را بی‌بند و زندان نداشتندی . و نیز خلق از آن کار آگاه نیستند . و چون او را از مرگ باکی

۱ــ اصل : سمك یار ۲ــ اصل : روز افزون ۳ــ اصل : ازپیش

نیست و کس دست درازی بر وی نتوان کرد حالیا چاره می‌باید کردن که به قلعه رویم و آتشك و دیگران را از بند بیرون آوریم. نباید که ایشان را رنجی رسد. اگر طلبکار ایشان نباشیم ناجوانمردی بود. ما را نامه باید نوشتن به هامان وزیر و احوال باز نمودن، پنهان از خورشید شاه، که ما به شهر آمدیم و طلب مه پری کردیم و او را به دست آوردیم و در سرای فلك یار پهلوانست که والی شهر است و سلامت و تندرست، و او را به دوستی می‌دارند پنهان از ارمنشاه؛ و در جهان کسی آگاهی ندارد. خواستم که چارهٔ کار او بکنم. اما طیراق پهلوان به شهر آمده است که به قلعهٔ دوازده دره رود تا بندیان را بیاورد و ارمنشاه ایشان را سیاست کند. دریغ باشد که چنان آزاد مردان بر باد آیند. اکنون ما به دوازده دره خواهیم رفتن که کار بندیان بسازیم، از بهر آنکه مه پری بی‌رنج است. و ما با طیراق بخواهیم رفتن.

روزافزون گفت چنین مصلحت است. سمك درحال دوات و کاغذ و قلم خواست و چنانکه بایست نامه نوشت. روی به روزافزون کرد و گفت ما را یکی باید که این نامه به لشکرگاه برد و به هامان‌وزیر دهد.

چون نامه‌بفرستادند گلبهار به سرای بازآمد. سمك گفت ای روز افزون، وقت کار آمد. من بیرون خواهم رفتن. تو نیز با من باش که وقت کار آمد. ما خود را به سرای فلك‌یار افکنیم. باشد که کاری برآید. روزافزون گفت فرمانبردارم.

سمك برخاست و جامهٔ خلق درپوشید. هر یکی طبقی بر دست گرفتند و سرپوشی بر سر، به رسم حمالان در بازار می‌گشتند که ناگاه خدمتگاران فلك‌یار به بازار بودند و هر چیز می‌خریدند از شکر و نبات و میوه و نان و بریان می‌خریدند... و یکی بر سر روزافزون نهاد و یکی خود برگرفت و خویشتن درمیان ایشان افکند و با حمالان همراه شدند تا

به در[1] سرای فلك یار آمدند. چون به میان سرای رسیدند هر چه آلات شرابخانه بود به شرابخانه بردند و هر چه از آن مطبخ بود به مطبخ بردند.

سمك نگاه کرد و آن پنجره دید که عیدان ایشان را نشان داده بود. بنگرید و نشان کرد و اشارت به روزافزون کرد که برود، هر دو بیرون رفتند تا به سرای گلبهار آمدند. روزافزون گفت ای پهلوان. این چه کار بود که تو کردی؟ رفتیم و ایشان را دیدیم و بیرون آمدیم. سمك بخندید و گفت ای خواهر، بنگر که چه خواهم کردن.

در حال سمك خود را به شكل فراشان برآورد و جامهٔ حریر خواست و نیمچه‌ای بالای آن در [بر] کرد و کلاه بر سر نهاد و سرپائی[2] در پای کرد و بر گونهٔ فراشان خود را برآراست و آفتابه به دست گرفت و گفت ای روزافزون، من رفتم. باید که نیم‌شب با همهٔ ساز زیر بام فلك‌یار باشی که مه پری را به دست‌آوردم، اگر یزدان خواهد.

این بگفت و ازسرای بیرون آمد تا به سرای فلك یار. فلك یار [را] با طیراق دید که در بارگاه به شراب خوردن مشغول بودند. سمك بیامد و در برابر ایشان بیستاد. طیراق او را می‌دید و پنداشت که فراش فلك یار است و فلك یار او را می‌دید، پنداشت که فراش طیراق است. سمك درزیر ایستاده بود و به زیرچشم به پنجره می‌نگرید، تا از یك ناگاه فلك‌یاربرخاست و روی به سرای نهاد. سمك با خود گفت به یزدان‌دادار که پیش مه پری می رود؛ از قهر می‌پیچید و می‌گفت اگر او را به علامت نکشم که خلق جهان عبرت گیرند نه سمك‌ام، این بگفت و می‌بود تا فلك‌یار باز آمد.

خداوند حکایت و راوی حدیث چنین گوید که احوال فلك یار با مه پری چنان افتاده بود که فلك یار به شهر چین بسیار آمده بود پیش فغفور،

۱ــ اصل: بر ۲ــ اصل: سرپایی

که ارمنشاه او را فرستادی. اتفاق چنان بود که مه پری را دیده بود و عاشق شده بود، و از بهر آنکه پادشهزاده بود و پادشاهزادگان او را خواستاری می‌کردند و او در دست دایهٔ جادو گرفتار آمده بود . . . چون لشکر شبیخون آوردند فلك‌یار به طلایه بود. خود را درمیان لشکرگاه خورشید شاه افکنده بود که ناگاه مه پری با لالا پیش وی باز آمدند. سخن با یکدیگر می‌گفتند. فلك یار چون آواز ایشان بشنید. دریافت که مه پری است. ایشان را می‌داشت.

پس در آن حال که ازمجلس برخاست سرمست پیش مه پری رفت. او را دید گریان. به لابه گفت ای دلارام، بیش از این سرکشی مکن و با من بساز که هرگز تو از دست من رهائی نیابی، که بسیار درد از تو [در] دل‌دارم وبرفراق تو بسیارزاری‌کردم تا یزدان ترا به‌دام من‌افکند. ازروی آزمایش [گاهی] مراعات می کرد و زمانی می‌ترسانید.

مه پری می‌گفت ای مرد، از من چه می‌خواهی؟ و چند سخن بگوئی که آن روز مرگ من باد که بجز از خورشید شاه با کسی دیگر مباشرت‌کنم. واگر چنان باشد که خورشید شاه نباشد من خویشتن را قهر کنم.

ازین معنی بسیار بگفتند. لالا گفت ای پهلوان، او رایگان به دست تو افتاده است و تو قدر او نمی‌دانی. آخر می‌دانی‌که شاهزاده است و همه روز به می و بازی تعلل کردی. او را مطربی بود، نام او روح افزای، همه روز با وی معاشرت کردی و با کنیزکان خلوت ساختی و در سرای و باغ گشتی و تماشا کردی. اکنون تو او را در بند و زندان بداشته‌ای، دلتنگ و غمناك. بایستی که او را مراعات کردی و دلخوشی دادی. پنجره بگشای تا ساعتی تماشای بارگاه کند ودر شما نگرد و سماع شنود. باشد که دل وی گشاده شود و دل از خورشید شاه برگیرد.

ناچار چون او را نبیند تو[1] به مراد رسی . و اگر با وی چنین باشی هرگز شاد نگردی .

فلك‌یار چون سخن لالا شنید گفت ای لالا ، او را پنهان از خلق آورده‌ام . چو ن‌بیرون از پنجره بنشیند او را ببینند و کار من به زبان آید . لالا گفت نه همه روز باشد . اگر ساعتی خواهد من او را به مقنعه روی پوشیده دارم . رضا کن که تماشا کند . و بازپس آید چندانکه او را نفس گشاده شود . گفت چنین کن . بفرمود تا در باز کردند . با لالا گفت او را مراعات کن تا من به مجلس روم که زشت باشد که طیراق به خانهٔ من است . به بارگاه آمد .

مه‌پری گفت ای لالا ، این چه سخن است که تو گفتی و آن مرد [را] برکاری داشتی تا دل بر آن بندد و امید می‌دارد و عیش بر من حرام کند و ناخوش دارد . لالا گفت ای ملکه ، او را به حیلت می‌باید داشتن تا قصد تو نکند[2] ، تا ما را فرجی پدید آید و نامه [ای را] که فرستاده‌ام جوابی باز آید که ما را در دست این مرد نخواهند گذاشت. او را به سخن می‌داریم .

سمك دیده بود که پنجره گشاده بودند . نظر کرد تا فلك یار بیامد و بنشست . سمك چشم در پنجره گماشته بود . لالا با خود گفت این‌جوان کیست که این چنین گستاخ چشم در پنجره گماشته ؟ می‌نگرد و اندیشه نمی‌کند . چشم در وی نهاد . گفت شك نکنم که این مرد سمك است ، خود را برگونهٔ فراشان برآورده است .

سمك نگاه کرد . لالا را بدید . لب به دندان فرو گرفت . لالا بدانست که سمك است . پیش مه‌پری آمد و گفت ای ملکه ، مژدگانی که ما را مدد رسید . گر این پنجره گشاده بودی پیش ازین رسیدی . مه‌پری

۱ــ اصل : ترا ۲ــ اصل : کند

گفت چه می‌گوئی و آن کیست؟ گفت ای ملکه، کدام باشد مگر سمك. خود را بر صورت فراشان برآورده است و در پیش فلك‌یار ایستاده. بیا و او را ببین. مه‌پری گفت برابر مردان چگونه آیم؟ لالا گفت مقنعه بر روی فرو گذار که چنین ساخته‌ام.

پس او را پیش پنجره آورد و سمك را به‌وی نمود. سمك نگاه کرد. مه‌پری را دید. بشناخت. خرم شد. مه‌پری بر پنجره ایشان را می دید و آواز سماع می‌شنید. و سمك عیار[را] می‌دید، همچنان پیش فلك‌یار ایستاده بود. آفرین می‌کردند که از یك ناگاه فلك‌یار گفت ای پهلوان طیراق، دیدم که ترا تعجیل است و به دوازده دره می‌روی. امروز شراب خوریم و فردا برو. طیراق گفت چنین[1] کنیم.

سمك آن حال می‌شنید و با خود می‌گفت یزدان کار من راست می‌آورد. ایشان به شراب خوردن مشغول شده، و سمك پیش ایشان‌ایستاده، و مه‌پری در پنجره.

مؤلف اخبار و حکایات چنین نقل می‌کند که چون‌سمك نامه‌و احوال مه‌پری به‌دست غلام‌گلبهار بفرستاد وی روی به‌راه نهاد تا به‌لشکرگاه رسید. طلب خیمهٔ هامان‌وزیر کرد. او را بنمودند. پیش وی آمد. خدمت کرد و گفت نامه‌ای از پیش سمك‌آوردم و به‌تو فرستاده است[2].

هامان‌وزیر نامه برخواند و معلوم کرد و فروماند. سر در پیش افکند.

خادمی بود کوچك نام وی مثقال. خورشیدشاه را دوست‌داشتی. چون بدانست که احوال مه پری است بیامد و با خورشید شاه بگفت. خورشید شاه کس فرستاد و هامان‌وزیر را بخواند و معلوم کرد از آنچه گفته بود، که «به‌قلعهٔ دوازده دره خواهم رفت تا بندیان را خلاص دهم.

۱ـ اصل: چهد کنیم ۲ـ اصل: فرستادم

پس کار مه‌پری بسازم که درسرای فلك یاراست .» دودی به سر وی بر آمد و هفت اعضاش به‌لرزه افتاد . گفت ای هامان ، دیدی که سمك چه کارهای نیك بجای من کرد و بعاقبت به‌زیان آورد ؟ قومی را بر من اختیار کرد و مه‌پری را بر دست دشمن رها کرد . بعاقبت زن من که به‌چه غصها به‌دست آورده بودم بگذاشت در چنان جائی .

هامان گفت ای شاهزاده ، مگر مصلحت چنان دید . درچنین کارها سمك بهتر داند ، دل فارغ دار که سمك با مراد به خدمت تو آید . خورشید شاه گفت ای پدر ، تو دل من نمی‌دانی و با تو می‌گویم که تو مرا به جای پدری . مرا دو سه غصه گرفته است و عظیم‌تر آنست که مه پری آبستن است . من به طلب وی خواهم رفت که نه در جهان مرد سمك است .

هامان گفت ای شاه ، زینهار کــه مــرد هر کار پدید بود ، و این کار که تو می‌کنی مردمان مجهول کنند . خورشید شاه گفت ای پدر ، ناداشت ومجهول نه نبی‌اند[1]، و نه ایشان چیزی دانند که ما ندانیم . همچون ماند . هامان وزیر گفت مصلحت نیست که اگر خطائی افتد به صد هزار چون ما جواب آن نتوانیم دادن .

خورشید شاه گفت من بروم و اگر چنانست که مرا نگذاری خود را هلاك [کنم] . به شهر خواهم رفتن به سرای فلك‌یار که مه پری [را] به دست آورم . هامان وزیر فرو ماند . گفت اگر بگذارم ترسم که رنجی رسد و اگر نگذارم خود را هلاك کند . هوس مه پری او را بدین می‌دارد . سرنجام مصلحت آن دید که او را رها کند . گفت[2] ای شاه ، ترا باز نمی توانم داشت . آنچه مصلحت است می کن.

خورشید شاه برخاست و سوار گشت سلیح پوشیده ، و روی سوی

۱ــ اصل : نه نبیند ۲ــ اصل : رها کرد . گفتم .

شهر نهاد تا به نزدیك شهر آمد . مرغزاری بود خرم و درخت بسیار . خورشید شاه پیاده گشت و اسب را شکیل بر نهاد و خود بیامد و روی به شهر نهاد . از قضا پیادگانی چند به شهر می‌رفتند . او نیز در شد . چون به میان شهر رسید شب درآمده بود و جهان تاریك شده .

خورشید شاه عاجز فرو ماند به هر سوی[1] برمی‌گشت که ناگاه سر از کوچه‌ای برآورد . آواز سماع شنید که از سرائی می‌آمد . گوش کرد. هریکی سخنی می‌گفتند. یکی گفت این شادی پهلوان جهان سمك عیار می‌خورم . خورشید شاه گفت این قوم از دوستان سمك‌اند . پیش ایشان روم . باشد که روشنائی پدید آید .

این بگفت و نزدیك آمد و در بگشاد و در سرای شد . سلام کرد . همه برخاستند و او را تقرب کردند ، و بنواختند . در حال طعام آوردند . بخوردند و به‌شراب‌خوردن مشغول شدند. خورشید شاه گفت ای پهلوانان ، مرا چندان غصه در دلست که پروای شراب ندارم . ایشان گفتند ترا چه رسیده است ؟ بگوی . باشد که ما چاره نتوانیم کردن .

خورشید شاه گفت ای جوانان ، شما سمك [را] چون شناسید ؟ گفتند ما همه شادی خوردگان اوئیم . ما چند قوم بودیم . چند قوم به لشکر گاه رفتند و چندی به دست فلك‌یار به قتل آمدند ، وگروهی دیگر مانده‌ایم . پنهان می‌باشیم تا راه بیابیم و به لشکرگاه خورشید شاه رویم .

چون این بشنید گفت[2] ای آزادمردان ، سمك برادر منست و من خورشید شاهم . چون ایشان بشنیدند همه در پایش افتادند . گفتند ای شاه ، ندانستیم ؟ و نشناختیم ؟ ما را عذر نه و از روی کرم بر ما مگیر . شاه گفت ای مردان ، شما همه برادران من‌اید . چه جای عذر خواستن است ؟ ایشان گفتند ای شاه ، به چه رنجه شده‌ای ، ترا چه بوده است که در میان

۱ــ اصل : بهر شهری ۲ــ اصل : بشنیدند گفتند

چندین دشمن آمده‌ای؟

خورشید شاه گفت از بهر مه‌پری آمده‌ام و نام و ننگ او در گردن منست که نیک نامی مردان از جهت زنان است. اکنون به طلب وی آمده‌ام که او را آورده‌اند؛ و نشان آورده‌اند که در سرای فلک‌یارست. و سمک آمده بود که وی را بیاورد. او را کاری دیگر افتاد. پیغام فرستاد که من به دوازده دره می‌روم به طلب سرخ‌ورد و نیال سحانی و آتشک و دو برادران قصاب. از قلعه‌بیاورم که ارمنشاه طیراق را فرستاده است که بیاورد و سیاست کند. چون سمک بر آن کار رفت من بدان آمدم که بروم و مه‌پری [را] ازسرای فلک‌یار بیاورم. کیست از شما که با من بیاید و سرای فلک‌یار به من نماید؟

جوانی در میان ایشان بود چالاک، نام وی سعد. برخاست و خدمت کرد و گفت ای شاه، بنده بیاید و شاه را خدمت کند. شاه برخاست با سعد عیار از سرای بیرون آمد. خورشید شاه برسید برسر کوچهٔ روشنی. پیش آمد. از کوچه بگذشتند. به راه بی راه می‌رفتند تا به نزدیک خانهٔ فلک یار رسیدند. سعد گفت ای شاه، اینست سرای فلک‌یار که این همه غلبه ایستاده‌اند و مشعلی افروخته‌اند و بالای بام دراجه‌دار آواز می‌داد.

خورشید شاه گفت ای آزاد مرد، بازگرد. سعد بازگشت. پاره‌ای راه بیامد. کوچه‌ای بود. در آن کوچه رفت. از قضا روزافزون پیش وی باز آمد و به سرای فلک‌یار می‌آمد؛ و بانگ بر وی زد که تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ او را بگرفت و چند مشت بر وی زد. سعد گفت ای آزاد مرد، مرا مشت مزن که نیک نباشد. تو نام خود بگوی تا من نام خود بگویم. روزافزون گفت مرا نمی‌شناسی؟ منم دختر کانون، روزافزون، خواهرخواندهٔ شاه جهان خورشید شاه و خواهر سمک عیار.

سعد چون نام ایشان شنید گفت ای آزاد مرد، من بندهٔ ایشانم.

پس زبان برگشاد و همهٔ احوال بگفت. گفت شاه در سر کوچه ایستاده است. روزافزون گفت نام تو چیست. گفت سعد عیار. گفت بازگرد که مرا برادری. هردو بازگشتند تا بر سر کوچه رسیدند. شاه [را] دیدند ایستاده، و قوام سرای فلك‌یار می‌گرفت.

چون آواز پای ایشان به‌گوش وی آمد پیش ایشان باز آمد و تیغ برکشید و بانگ بر ایشان زد که شما کیستید. تیغ برآورد تا ضربتی زند. روز افزون گفت ای شاه، ما بندگان توایم. منم روزافزون و سعد عیار. خورشید شاه درآمد. به حکم برادری او را در کنار گرفت. روز افزون گفت ای شاه، به چه به شهر آمدی؟ این چه دلیری است؟ خورشید شاه گفت از بهر آن نامه‌که سمك به هامان نوشته بود پنهان از من. نامه به من رسید و خواندم. سراسیمه گشتم از بهر مه پری، که شما به دوازده دره روید مه پری [را] رها نتوانم کردن. من آمدم که مه پری [را] بیرون آورم.

روزافزون گفت ای شاه، خطا کردی. تو چه توانی کردن با مه پری. اما به اقبال شاه راست برآمد. پس احوال رفته با شاه بگفت که سمك چه گفت و چه می‌سازد و در سرای فلك‌یارست، و من به وعده بیرون آمده‌ام تا مه پری [را] بیرون برم. پس هر سه در سرکوچه ایستاده بودند.

بازآمدیم به حکایت سمك عیار. چنین گوید مؤلف اخبار که چون سمك در سرای فلك‌یار بود. پیش مجلسیان ایستاده، و پنجره نگاه می داشت، و می‌دانست که مه پری او را می‌بیند، و فلك‌یار با طیراق و دیگران مشغول، تا شب درگذشت. سمك گفت چاره باید ساختن تا کار از دست نرود که دیر مست می‌شوند. به چاره و حیلت خود را پیش ساقی افکند و نگاه می کرد تا ساقی شراب در قدح کرد. بایستاد و بیهشانه در

شراب خاص افکند. ساقی شراب به فلک‌یار داد و بازخورد. بیفتاد.

طیراق چون بدید، مردی گربز بود. گفت مگر چیزی در شراب کرده‌اند و اگر نه چرا چنین بی‌هوش شد. ساقی [را] پیش خود خواند. گفت مگر چیزی در شراب افکنده‌ای؟ ساقی گفت چیزی در شراب می‌توان انداخت؟ نمی‌دانم که تو این سخن از بهر چه می‌گوئی. طیراق گفت روا باشد. تو یك قدح بازخور. ساقی بیچاره نمی‌دانست یك قدح بازخورد. در حال بیفتاد، طیراق گفت این حرامزاده با خداوندگار خود غدر کرد. بفرمود تا او را گردن بزدند و برخاست و روی به راه نهاد تا برود. سمك ایستاده بود و آن کار می‌دید و به تعجب می‌نگریست از زیرکی وی. [طیراق] بفرمود تا پنج غلام بر فلك‌یار موکل بودند. چون طیراق بر در سرای رسید رکاب‌دار هنوز اسب نیاورده بود. کسی را بفرمود تا پیش رکاب‌دار باز شود و بگو[ید] تا اسب بیاورد. آنکس بیامد. گفت اسب طیراق ببر که بر در سرای ایستاده است. حاجب رکاب‌دار را بفرستاد و خود به سرای رفت.

خورشید شاه و روزافزون از آن کار خبر می‌داشتند. رکاب‌دار اسب طیراق می‌آورد. روزافزون منتظر، تا رکاب‌دار برسید که روزافزون او را کاردی زد و بیفکند. سبك جامهٔ وی در پوشید و غاشیه بر میان بست. پای به اسب درآورد و زود در پیش طیراق آمد. [طیراق] پای به اسب درآورد. روزافزون در پیش ایستاده.

چون بر سر کوچه‌ای رسیدند اشارت به خورشید شاه کرد که عنان اسب وی بگیرد. آن چهار مرد از پیش طیراق می‌رفتند. روزافزون بر پس اسب طیراق نشست که ازمستی می‌افتاد و او را در بر گرفت و به تعجیل در کوچه‌ای راند. روزافزون دانست که کوچه بن بسته است. پس به خورشید شاه گفت بازگرد با سعد و سر کوچه نگاه دار. جهد کنید که از

آن چهار یکی بیرون نرود. این بگفت و روزافزون به پایان کوچه رسید و راه نبود طیراق [را] از اسب به زیر افکند. روزافزون کارد بر کشید و روی بر آن هر چهار نهاد یکی [را] کشت و سدیگر از پیش وی بد[و]یدند. خورشید شاه با سعد ایستاده بودند. آن سه دیگر را بکشتند. روزافزون طیراق را سر ببرید. همه بر سر کوچه آمدند و گوش می‌داشتند از بهر سمک.

آنگاه سمک در سرای فلک‌یار چون دید که طیراق ساقی را بکشت و برفت و پنج غلام موکل کرد با خود گفت این حرامزاده گربز است. مرا با غلامان حیلتی باید کردن. گفت ای آزاد مردان، اسفهسلار مست است، ما نیز شراب خوریم. ایشان را هوس در کشید. گفتند نیك آمد. به شراب خوردن بنشستند.

سمک یك صراحی از آن شراب پر کرد و بر در حجرهٔ زنان آورد و در بزد. گفت این اسفهسلار فرستاده است. کنیز کی بیامد و بستد و به بالا برد. کنیزکان چون نام شراب خاص شنیدند هریکی قدحی باز خوردند و بیفتادند. از آن جانب سمک عیار باز گشت و سر فلك یار ببرید و در شکم نهاد. چون سمک این کارها می کرد مه پری و لالاصلاح[1] از پنجره می دیدند. چون‌فارغ شد[2] سمک روی به حجره نهاد. لالا بیامد و در باز کرد.

سمک پیش مه پری آمد و بند ازو برداشت. پس سمک گفت ما را از راه بام باید رفتن. به جایگاهی خالی آمد و لالاصلاح [را] فروگذاشت. لالا به زیر آمد. روزافزون ایستاده بود. خرم شد. خورشید شاه با سعد همچنین دیدند. سمک مه پری [را] به زیر فرو گذاشت. از بهر آنکه آبستن بود او را بر دوش گرفت و به آهستگی به زیر می آورد. چون بوی خورشید شاه به مشام او رسید همهٔ رنج از وی زایل شد.

۱ـ اصل: صالح ۲ـ اصل: شدند

سمک نگاه کرد. شاه [را] دید. گفت ای شاه، این چه راهست؟ گفت ای پهلوان، وقت گفتار نیست. پس مه پری نگاه کرد. شاه [را] دید. بی‌هوش شد. گفت چه وقت این کارست؟ او را برگرفتند واز آنجا به بالای حصار بر آمدند ومه پری [را] به زیر فرو گذاشتند. خورشیدشاه مه پری [را] برگرفت و روی به راه نهاد. هنوز لشکر زنگ از لشکر روم هزیمت نیافته بود. صبح صادق از رحم مادر رخسار نموده بود. خورشید شاه با مه پری به جانب لشکرگاه رسیدند.

از آن جانب سمک عیار با روزافزون و سعد عیار به بالین طیراق آمدند، و انگشتری از انگشت او بیرون کردند. و سعد نامه را بجست. چون نامه را بیافتند هم در شب آهنگ راه کردند، و به دوازده دره آمدند پیش غاطوش، که گماشتهٔ قلعهٔ دوازده دره بود، و او را بر سر دوازده دره بازداشته بودند. انگشتری شاه و نامه پیش غاطوش عرض کردند.

چون غاطوش نامهٔ شاه دید با انگشتری، گفت چه حاجت دارند؟ گفتند می‌رویم که بندیان [را] از قلعه به زیر آوریم و در معرض لشکرگاه ایشان را سیاست کنیم. غاطوش دستوری داد. سمک با روزافزون و سعد آهنگ قلعه کردند. چون نزدیک حصار رسیدند، حصاری دیدند بلند چنانکه چشم بیننده در آن متحیر شدی و فهم به ادراک از چگونگی او سرگردان شدی.

حصاری کز بلندی برجهای او بهر حشمی [؟]

نشان از گنبدگردون و سدره انکشها باشد [؟]

چنان قلعه که چرخ این و نهنگ اساست [؟]

به عالم در کسی دیدست و داند تا کجا باشد[1]

۱ـ در اصل نسخه این عبارتها در پی هم مانند نثر نوشته شده است. اما

بقیه پاورقی در صفحهٔ بعد

سمک با دیگر می‌نگرستند به تعجب، که دیده بان از بالای قلعه ایستاده بود، برفت و با کوتوال بازگفت. غضبان بیامد و انگشتری و نامه بالا کشید. سمک عیار غضبان [را] دید. خدمت کرد و آفرین خواند. پس نامه و انگشتری بدید. گفت ای آزاد مرد، احوال شاه با دشمن چونست؟ گفت شاه به سلامت است. اما طبراق [را] کشتند و قومی از شهر عاصی شدند و به خدمت دشمن رفتند. اسفهسلاران شهر کانون و خاطور و کافور [را] کشتند و سرخ‌کافر که این بندیان [را] بگرفت از شاه برگشت و به خدمت خورشید شاه رفت. و ارمنشاه ما را فرستاد. تا این بندیان [را] بیاوریم و درمعرض لشکرگاه به‌قتل آورند.

غضبان گفت فرمان شاه‌راست. این بگفت و نردبان ادیم فرو گذاشت. گفت امشب اینجا باش. فردا بندیان با شما بیایند. سمک را خوش‌آمد. همگنان بر بالا رفتند. سمک در میان قلعه برمی‌گشت تا در میان قلعه‌رسید با غضبان. آن‌پنج آزاده[را] دید درسایهٔ کوه افکنده. سمک به‌آواز بلند گفت بندیان کجااند؟ آواز سمک به گوش سرخ ورد رسید. گفت غم مخورید که سمک رسید. همگنان خرم شدند. گفتند شادباش ای عیارجهان، و جوانمرد برو بخیر، که عیاری ترا مسلم است. بنگرید که در میان چندین دشمن و خلایق و کوه و وحوش[1] برین قلعه برآمد. این‌کار از همه نکوتر که چون به قلعه برآمد؟

ایشان درین گفتار بودند که غضبان گفت آن بندیان در برابر تو افتاده‌اند. سمک در ایشان نگاه می‌کرد و با غضبان همراه، تا به سرای درآمدند. غضبان بفرمود تا خوان بنهادند و طعام بخوردند و به شراب

پیداست که شعری بوده و کاتب کلمات آن‌را درهم ریخته ومغشوش کرده است. تصحیح این دو بیت برای نگارنده بیش از این ممکن نشد. کلمات آخر بیت اول شاید «سدرالمنتها» بوده باشد بجای «سدرة‌المنتهی».

۱ـ اصل: ناخوش

خوردن مشغول شدند. سمک با روزافزون گفت ما را زود باید رفتن و چاره کردن پیش از آنکه مرد از دنبالهٔ ما بیاید. این بگفت و بیهشانه در شراب افکند تا ایشان بازخوردند. چون غضبان بیفتاد دیگران نیز بیفتادند. در همهٔ قلعه ده مرد نبود.

سمک برخاست و سرغضبان ببرید. روزافزون گرد دیگران برآمد و همه را بکشت. در همه قلعه برگشتند. ده زن و کودک بودند. رها کردند. پس بیامدند و بند از بندیان برداشتند و در قلعه آنچه بود از زر و جواهر در جوالها کردند و از قلعه به‌زیر آمدند و اسبان ایستاده بود. پای به اسبان درآوردند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون آیند. روزافزون گفت ای پهلوان، غاطوش با دو هزار سوار، و ره‌گذر ما بر وی است این بندیان با زر و جواهر کجا بریم؟ سمک عیار گفت ای خواهر. کارها یزدان می‌سازد، به مردی و عیاری ما نیست. اما جهد کنیم. باشد که بی رنجی توانیم گذشت یا به حیلت و چاره خود را از میان ایشان بگذرانیم[1]. در میان دره این اندیشه می‌کردند. [سمک] با این جماعت می‌گفت که چگونه بیرون روند تا کسی از حال ایشان آگاه نشود.

مؤلف اخبار و حکایات تحریر کرد که چون [شاه] از شهر به لشکرگاه بازآمد با مه پری، هامان وزیر با پهلوانان شاه را بدیدند و خرمی کردند و نشاطی بود در لشکرگاه که وصف نتوان کرد. هامان از بهر خورشید شاه صدقات داد و به کار مستحقان نشاند.

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس ارمنشاه آنجا بود. آن احوال معلوم کرد که خورشید شاه مه پری را از شهر بدر آورد و به لشکرگاه آورد از سرای فلک یار، جاسوس روی به لشکرگاه نهاد. گفت ای شاه، ما پنداشتیم که سمک عیاری و شب روی می‌کند. پادشاه ایشان به شب روی

۱ــ اصل: بگذریم.

از سمك سبق برده است . ارمنشاه گفت به چه سبب ؟ جاسوس گفت دوش خورشید شاه به شهر رفته است و مه پری [را] به دست آورده است و به لشکرگاه آورد . گفت او را که برد ؟ گفت می گویند که فلك یار در سرای خود پنهان کرد . خورشید شاه به شهر شد با سمك ، و مه پری را بیاورد . شاه فرو ماند.

قزل ملك ایستاده بود . گفت ای پدر نیکو کردی . شهری نیکو داری و رعیتی که هر که می آید و می‌رود کس نیست که او را منع می کند . و رعیت به کار [خود] مشغول ، و هیچ غم‌خوار پادشا نیستند . اگر فلك‌یار خدمتگار ما بودی مه پری [را] از من پنهان نکردی ؛ و از بهر من بیاوردی نه از بهرخویش ، که ده روز است که او را در سرای خود بازداشته‌است . او را بباید خواند و سیاست کردن تا دیگران عبرت‌گیرند ودر پادشاه عاصی نشوند .

ایشان درین بودند که مرد [ی] از شهر برسید که فلك یار [را] کشته‌اند . و احوال چنان بود که چون روز روشن شده بود خدمتگاران طیراق به در سرای فلك یار آمدند و گفتند فلك یار چرا بیرون نمی‌آید و طیراق پهلوان ما خفته است هنوز . خادمی را گفتند برو و پهلوان را بگوی که خادمان به خدمت آمده‌اند . خادم در سرای رفت ، و در بارگاه شد ، و بر سر تخت شد . دید فلك یار [را] سر بریده و در شکم نهاده . فریاد برآورد و جامه بدرید و خاك بر سر کرد . خروشان و زاری کنان از سرای بیرون آمد . غلامان و خدمتگاران چون بدیدند فریاد برآوردند . جامه بدریدند و خاك بر سر کردند . خدمتگاران طلب طیراق کردند از آن کوچه . او را یافتند سربریده ؛ روی به لشکرگاه نهادند .

از آن جانب چون کس به ارمنشاه رسید که فلك یار [را] کشته‌اند دویست سوار بفرمود تا در شهر روند و خانهٔ فلك یار [را] غارت

کنند[1]. سواران به شهر می‌آمدند. خدمتگاران طیراق [را] دیدند که جزع می‌کردند و به لشکرگاه می‌رفتند. پیش ایشان باز آمدند و گفتند چه بوده است؟ احوال بگفتند. سواران گفتند ما نیز به‌شهر می‌رویم که سرای فلك‌یار [را] آتش درزنیم و غارت کنیم.

این بگفتند و سواران به شهر آمدند. سرای فلك یار [را] آتش درزدند و غارت کردند. آنچه بود از مال و خزینه و غلام و کنیزك به‌تاراج بردند. از آن جانب مردمان طیراق پیش شاه آمدند خروشان و زاری کنان. گفتند ای شاه طیراق [را] بکشتند. شاه دلتنگ شد. گفت چه بوده است؟ گفتند در سرای فلك‌یار شراب می‌خوردند. بامداد به خدمت او می‌رفتیم و فلك یار [را] کشته یافتیم. طیراق را در کوچه یافتیم با چهار مرد دیگر کشته.

شاه گفت نامه و انگشتری کجا برد. گفتند ما ندیدیم. شاه گفت طلب کنید. از همهٔ خدام و حشام طلب کردند. نیافتند. قزل ملك گفت این کار سمك عیار کرده است، خاصه که خورشید شاه بوده است با وی. هم نیك بود. بدین حمیت که ماراست و این پهلوانان که مارا هست زود باشد که شهر از دست برود. سمك هزار بار بتر زان بکند. طیراق [را] کشت[2] نامه و انگشتری برگرفت و به قلعه رفت که بندیان [را] بیرون آورد. ارمنشاه گفت نامه نویس به کوتوال قلعه، به غضبان، که ما را بندیان نمی‌باید. ترسم که قلعه از دست ما بیرون رود و ناموس قلعه ببرد و درنامه یاد کن که غاطوش [را] که بر سر دره ایستاده است باز نمای که احوال چگونه بوده است. هر کس که بیاید و انگشتری بیاورد قبول نکند واورا بگیرد که همهٔ فتنها از وی است، که در جهان پدید آمده است، سمك عیارست با روزافزون دختر کانون و دیگران همه شاگردان وی‌اند.

۱ـ اصل: کردند ۲ـ اصل: گفت

شهران درحال نامه نوشت ، هم برین منوال . و سر نامه مهر کرد . مردی بود نام او شحشام . راه نیکو دانستی که بسیار رفته بود . او را پیش خواند . نامه به وی داد . گفت زود دریاب ، پیش از آنکه سمك کاری بکند که ما بدان غمناك شویم. باشد که گرفتار آید و ما از بلای او بازرهیم .

شحشام نامه برگرفت و روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید که غاطوش [را] با دو هزار سوار دید ، که شحشام پیش او بازآمد و خدمت کرد . نامه برآورد و بوسه داد و پیش او[1] بنهاد .

غاطوش سر نامه باز کرد و بوسه داد و برخواند . چون به نام سمك رسید بر خود بلرزید . گفت سمك بهمن رسید و من او را نشناختم ؟ گفت ای شحشام ، او را دریاب که او [و] جماعتی در دره رفتند و نامه و انگشتری پیش برادرم بردهاند ، غضبان . باشد که ایشان را به قلعه دریابی و هم آنجا ایشان را بند بر نهید و فتحی عظیم باشد . اگر این کار برآید عالمی خلایق از غم او باز رهند که من خود سر دره نگاه میدارم .

شحشام برخاست و برفت چون به میان دره رسید . برابر سمك و بندیان و آن قوم که با سمك بودند بازافتاد ، و درآن ساعت سمك ترتیب کار می کرد که چگونه پیش غاطوش بگذرد . برآن بود که بندیان [را] بند برنهند و آن مال گوید که غضبان به هدیه فرستاده است . این کار می ساخت که شحشام در رسید . سمك بفرمود تا او را بگرفتند و پیش او آوردند . او را بجستند . نامه را بیرون آوردند . نامه به دست سمك دادند . سمك گفت ای جوان ، پیش ازآنکه نامه برخوانم بگوی تا کیستی و نامه چیست و که فرستاده است ؟ تا دانی که مرا سمك عیار خوانند ، که مردان عالم از ترس من به شب نیارند خفتن . بگو تا ترا به جان زنهار دهم ، و

۱ـ اصل : پیش شاه

مرا برادر خوان و اگر نگوئی ترا هلاك کنم که شحشام گفت ای پهلوان مرا زنهار ده تا بگویم. سمك گفت ترا زنهار دهم اگر به عهد من درآئی. شحشام گفت نامه برخوان تا معلوم شود. سمك نامه باز کرد و برخواند و معلوم کرد.

نبشته بود که:

این نامه از من که ارمنشاهم به غضبان کـه گماشتهٔ قلعهٔ دوازده دره است. زینهار گوش دار که سمك عیار به مکر آمده است که بندیان را ببرد.

سمك چون بدید گفت ای شحشام، غاطوش با تو چه گفت؟ گفت غاطوش گفت غضبان[۱] را بگوی تا سمك و دیگران را بگیرد. سمك فروماند. گفت ای دریغا، کارما به‌زیان خواهد آمدن. پس سمك گفت ای شحشام، بر سر دره هیچ راه هست که ما بیرون رویم چنانکه غاطوش آگه نباشد؟ گفت ای پهلوان، نه راه ما بدایشانست. اگر مرا به جان زنهار دهی با تو یار باشم و شما را راهی دیگر نشان دهم. سمك عیار گفت قسم یاد کن که با ما غدر نکنی، و با ما یار باشی، تا ترا به جان زنهار دهم. سوگند خورد چنانکه رسم ایشان بود.

پس سمك برخاست و او را در کنار گرفت و گفت مرا برادری. شحشام گفت ای پهلوان، بر این راه نشاید رفت که حال گفتم، و خاصه که ناموس قلعه بردی و برادرش [را] به قتل آوردی، و ایشان بسیار [و] شما اندك. شما را بگیرند. اما بدان و آگاه باش که ازین جانب بر دست راست بروی به مقدار سه فرسنگ، دره‌ای هست از جملهٔ دوازده دره، و دوازده هزار مرد عیار پهلوان و صفدر و مبارز در وی هست، و پیش روی ایشان مردی هست نام او غور کوهی. این دوازده دره[۲] برو باز خوانند،

۱ـ اصل: بغضان را ۲ـ اصل: دوازده هزار مرد دره.

و دو برادر دارد پهلوان : یکی را نام کوهیار و یکی را نام کوشیار . و سه برادر زادهٔ مردانه دارد یکی را نام مرد دوست، و یکی را نام مردگیر ، و یکی را نام مردافکن[1]. و غور کوهی مردی جوانمرد است و نام او در جهان به جوانمردی منتشر است ، و مشهور در جوانمردی و زنهار داری . چنانست که اگر کسی فرزندی ازان وی بکشد و از در او باز رود او را نیازارد و خون فرزند باز نخواهد و کس را زهره نباشد از خدم و حشم که منعی کند ، که ایشان نیز همه جوانمرداناند. و اگر کسی بهزینهار پیش رود جان فدا کند و از آن همه فرزندان و برادران نگوید. و زینهار ازدست ندهد ؛ و چند نوبت ازین درهها به زنهار وی رفتهاند و به خود قبول کرده است و ایشان را ازدست ندادهاست؛و این یازدهدرهٔ دیگر با ایشان برنیایند که جایگاهی محکم است و استوار . شما را پیش غور کوهی برم تا شما را بدارد که جایگاهی محکم است .

شحشام از پیش میرفت . ایشان از دنبالهٔ او میرفتند تا بر سر دره رسیدند . درختی دیدند عظیم بزرگ ، و در زیر درخت تختی افکنده از سنگ ، و مردی بر بالای آن تخت تکیه زده ، و پنج جوان بالای سر او به خدمت ایستاده ، شحشام گفت ای پهلوان ، غور کوهی است . ساعتی شما توقف کنید تا پیش روم و احوال بگویم . سمک گفت روا باشد .

شحشام برفت . چون به خدمت غور کوهی رسید خدمت کرد و او را دعا گفت . غور چون شحشام [را] دید گفت به چه کار آمدهای؟ شحشام مردی اسمر بود و بر آن دره بسیار رفته بود . گفت احوال شاه و قزلملك و پهلوانان چیست ؟ میشنوم که ایشان را با فغفور پیکار افتاده است .

پس شحشام آنچه معلوم داشت بگفت که پیکار افتاده است و بسیار خلق به مرگ آمدهاند . و این همه آشوب و جنگ از بهر مهپری دختر

۱ــ اصل : جاهای دیگر این سه تن را فرزندان غور میگوید .

فغفور است. ازین‌گونه بسیار بگفت که فغفور دختر خود به‌پادشاهزاده‌ای داده است، نام او خورشید شاه، فرزند مرزبانشاه است، پادشاه شام و شامات. اکنون ارمنشاه از بهر قزل‌ملك او را خواستگاری کرده بود. به کینه برخاست که چرا به قزل‌ملك نداد و از بهر این جنگ برخاست و از مرگ طیراق و ایلاق آگاهی داد. غور کوهی بر مرگ ایشان بسیار بگریست تا شحشام گفت ای پهلوان، این جماعت به زنهار تو آمده‌اند و پیش رو آن قوم سمك عیارست که این همه کار در جهان او افکنده است، چنانکه پهلوانان را معلوم است.

غور چون نام سمك شنید خرم شد، که آوازهٔ او شنوده بود که آن همه کار درچین و ماچین کرده بود. با خود گفت مردی که چنین کارها از دست وی بر می‌آید واجب باشد که او را به‌خود باز دارند؛ خاصه که به زنهار ما آمده است. بفرمود تا فرزند[ان] وی هر سه بروند و ایشان را بیاورند [و] خود از احوال عضبان [و] کشتن [او] خبر نداشت.

فرزندان با شحشام برفتند. چون پیش سمك رسیدند اورا در کنار گرفتند و بیاوردند تا نزدیك غور. سمك با یاران خدمت کردند. غور برخاست و دست سمك بگرفت و به تخت بر آورد و پیش خود بنشاند. پیش از آنکه سخن گوید بفرمود تا طعام آوردند و بخوردند. چون از نان خوردن فارغ شدند به شراب خوردن مشغول گشتند. غور کوهی گفت ای پهلوان سمك، از کار و کردار تو بسیار شنیدم که در چین و ماچین چه کردی. چگونه برین راه افتادی؟

گفت یزدان مرا به خدمت پهلوان توفیق داد؛ و احوال بندیان که گرفتار بودند و ایشان را به قلعهٔ غضبان آوردند، و آوردن بندیان از قلعه با مال، و چاره کردن که از پیش غاطوش چگونه بگذرد، و رسیدن شحشام، و راه نمودن به خدمت پهلوان، همه باز گفت.

غور کوهی در آن حال همه بازماند. گفت ای پهلوان، اکنون شما زینهار داران منید و من جان و مال و فرزندان از بهر شما فدا کنم، خاصه در چون تو مردی که چند هنر در تو موجود است و مردی و ادب نفس؛ که در عرب مثل زده‌اند که ادب‌النفس خیر من ادب‌الدرس؛ و این جان [1] من فدای شماست. غم مخورید که هر چه باید کردن من بکنم. و چارهٔ کار شما را بسازم؛ و اگر خواهید که بیرون روید شما را بی رنجی بفرستم. سمک با دیگران خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند.

قضای حق تعالی چنان بود که مردی بود چوپان، بدفعل، حرامزاده. آن احوال معلوم کرد و هم در شب روی به‌راه نهاد تا پیش غاطوش آمد. گفت ای‌پهلوان، تو در کارغافل، و سمك عیار آمد و به قلعه رفت وبرادرت غضبان [را] کشت و بندیان [را] از قلعه به زیر آورد با مال فراوان، و با شحشام به درهٔ غور کوهی رفت، و او را پناه ساخت.

چون غاطوش از کشتن برادر آگاه شد جامه بدرید، و خاك بر سر کرد، و گریه و زاری در نهاد، و به تعزیت بنشست. پس خاصگیان او گفتند پس نامه باید نوشتن به ارمنشاه، و او را آگاهی دادن. و مترصد باشیم تا چه فرماید. غاطوش گفت نویسید و احوال باز نمائید.

پس دبیر غاطوش نامه نوشت. اول نامه [نام یزدان] یاد کرد [پس نوشت] که:

این نامه از من که غاطوش‌ام، خدمتگار ارمنشاه، از دلی پر غم و چشمی پر نم و دلی بریان و چشمی‌گریان، محنت زده، جگر سوخته، به شاه فرخ پادشاه ماچین و دوازده دره. بداند و آگاه باشد که سمك با قومی آمدند و انگشتری و نامهٔ شاه آوردند. این بنده خدمت کرد و آنچه فرموده بود قیام نمود، و فرمان بجای

۱ــ اصل، جایگاه من

آورد و او را به دره فرستاد و برادرم غضبان کوتوال [را] کشت و بندیان [را] از بند بیرون آورد و با مالی فراوان به درهٔ غور کوهی رفت . سبب آنکه چون شاه نامهٔ دیگر فرستاد که سمك آمده است. سمك کار خویش کرده بود . این حرم شاه راست که نامه و انگشتری به دست هر کس می دهید . چون نامه و انگشتری دیدم پنداشتم که معتمد شاه است . اکنون معلوم شاه کردیم تا چه می‌فرماید . والسلام.

چون نامه تمام کرد مهر بر نهاد . مردی بود نام اوسمیح پیك ، خدمت کرد . نامه بدو داد و گفت زود به شاه رسان . سمیح پیك به‌راه افتاد . به‌دو شب به لشکرگاه رسید . به بارگاه ارمنشاه آمد . خدمت کرد و نامه به شهران داد . بر خواند ، احوال معلوم شاه کرد ، و معانی بر شاه می‌خواند .

ارمنشاه بر خود می‌پیچید . گفت ای وزیر ، با که توان گفت در دست یك تن چندین هزار تن در غصه باشند ، و بنگر که چگونه برین قلعه رفت و به درهٔ غور کوهی چون افتاد و او را این راه که نمود ؟ پنداری که نوبتی دیگر سمك در جهان بوده است که این همه کارها می‌داند . اکنون چاره چیست ؟ با وی چه چاره کنم و او را چگونه به دست آورم که همهٔ عالم خراب کرد .

شهران گفت ای شاه زمانه ، ما را نامه باید نوشتن به غاطوش ، و تعزیت دادن و او را به دوازده دره فرستادن و توقیع دوازده دره به نام وی نوشتن ، و قلعه در نظر او کردن . که اکنون کسی نمانده است . طیراق و ایلاق و غضبان [را] کشتند و [از] شاهان که در شه دره می‌باشند [جز] کار وی نیست . غاطوش را خلعت ده و همچنین نامه به غور کوهی نویس ، با خلعت ، و او را به سخن شیرین بفریفتن [و] به خود خواندن و مراعات کردن و بندیان [را] از وی خواستن ، که ایشان را از چنگ وی بیرون

نتوانیم آوردن ، و اگر نه لشکر روی زمین با آن دره هیچ به دست ندارند ؛ مگر به مراعات و سخن خوش کاری برآید .

شاه گفت آنچه می‌باید کردن می کن . شهران وزیر درحال بفرمود تا قلم و دوات و کاغذ بیاوردند . شهران نامه نوشت و در اول نام یزدان یاد کرد . پس غاطوش را بستود و پهلوانی دوازده دره و قلعه به وی داد ، و دلخوشی و امیدواری بسیار شرح‌داد ، و درآخرنامه تعزیت برادرش بازداد و خلعتی زیبا ساخت و بسیار سخن خوب بگفت و فراوان تهدید کرد . و چون این ترتیب کرده شد نامهٔ دیگرنوشت به غور کوهی، و سخنهای خوب گفت . پس نامها مهر برنهاد با خلعت شایسته ، از زر و سیم و جواهر و اسب و جامه و غلام و کنیزك و آنچه به کار بود ترتیب کرد . پس گفت ای شاه ، مردی باید سخن دان و پهلوان که نامه ببرد و جواب نامه بازآورد . پهلوانی بود نام او قراخان . شاه نامزد کرد که برود . قراخان خدمت‌کرد و آن نامها بستد ، با خلعت و تشریف ، و با دویست سوار روی به راه نهاد ؛ تا به نزدیك دره‌آمد .

خبر به غاطوش بردند که قراخان پهلوان آمده است . غاطوش از غم برادر سربرنیاورد[1] تا قراخان به نزدیك رسید . خاصگیان دست غاطوش بگرفتند تا مقدار ده گام پیش قراخان بازآمد ، قراخان دانست که از بهر برادر غمناك است . او را معذور داشت . پیاده گشت و او را در کنار گرفت ، و تعزیت باز داد .

پس به خیمه آمدند . قراخان گفت ای پهلوان ، آسوده باش که احوال جهان چنین است. تا بود و باشد برین نهاد برآمده است . دل‌تنگ مدار که هیچکس نخواهد رست ، اگر غم خوری سودی نخواهد داشت . برادر تو زنده نخواهد گشت . جهد باید کردن که مکافات باز کنی و خون

۱ــ اصل : برآورد

برادر بازخواهی، که بیش ازین غم خوردن شرط نیست.

ازین معنی بسیار بگفت و او را پندها داد. پس به دستوری شاه او را ار تعزیت بیرون آورد و خلعت شاه به وی پوشانید و نامه و فرمان پیش او بنهاد. غاطوش نامه‌برخواند واحوال فرمان‌معلوم کرد. زمین را نماز برد و بر شاه آفرین گفت و احوال غور کوهی بگفت. گفت ای پهلوان، ترا پیش غور کوهی می‌باید رفت و سخنها چنانکه دانی بگوی. باشد که مراد شاه برآید و آن حرامزاده سمك [را] از دست [او] بیرون آوری.

قراخان با دویست سوار روی به‌راه نهاد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی رسید. کس فرستادند و احوال با غور کوهی بگفتند که قومی آمده‌اند و می‌گویند که نامه داریم. چه فرمائی؟ غور کوهی کس فرستاد که ایشان را در آورید. پس بفرمود که جملهٔ خدمتگاران وی سلیح پوشیدند و به خدمت وی باز ایستادند. سمك [را] با سرخ ورد و روزافزون و آتشك و نیال سنجانی و سعد عیار و دو برادران قصاب، این هفت مرد، بر دست راست خود بنشاند. و بر بالای سر، کوهیار و کوشیار و مردوست و مردگیر و مردافکن بایستادند تا قراخان با سپاه برسیدند.

سپاه را از دور بداشتند. قراخان پیش آمد و خدمت کرد و آن هیبت و سیاست بدید. پسندیده داشت، تا غور کوهی بفرمود تا قراخان را بنشاندند. در حال خوان بنهادند. چون نان بخوردند و فارغ شدند قراخان بفرمود تا آن مالها که آورده بودند به بارگاه آوردند و پیش غور کوهی عرض کردند. غور گفت دیدم. چرا آورده‌ای و به چه کار آمده‌ای؟

قراخان گفت ای پهلوان، بدان و آگاه باش که این مال و هدیه ترا ارمنشاه فرستاده است. با نامه، و مرا به زبان پیغامی داده است که پیش از نامه بگویم، تا مگر[1] به نامه حاجت نباشد.

۱ – اصل: اگر

غور کوهی گفت بگوی تا چه پیغام داری؟

قراخان گفت ای پهلوان، شاه جهان ارمنشاه سلام ودعا می‌رساند، و می‌گوید که پهلوان آگاه است و هیچکس از وی بهتر نمی‌داند، که از همه جهان بیش دیده است، که پدر پدران ما [را] این دره بوده است، و هیچکس ازین دره بر پادشاه خود عاصی نشده‌اند؛ و تا من پادشاهم هرگزازمن رنجی به کسی نرسیده است و پیکاری به کسی نفرموده‌ام. اکنون ما را دشمنی عظیم بر خاسته است؛ چنانکه ترا معلوم است که چند مصاف کرده شد، و چند خلایق تباه شدند، و باز این همه، دشمنی عظیم‌تر از همه سمك است. می‌نمایند که با جماعتی اوباش به دوازده دره آمده‌اند، و ناموس قلعه بردند، و غضبان کوتوال [را] کشتند، و بندیان [را] به زیر آوردند. و خود و شاگردان پیش تو آمدند و پناه به تو آورده‌اند. ترا معلوم است که سمك بجای ما چه کرده است. عالمی مردم را سرگردان می‌دارد. یقین دانم که چون او گرفتار آمد جهانی آرام گیرد. این قدر مال فرستادیم. قبول کند که ما از کار لشکرداری با هیچ نمی‌پردازیم. عذر خواسته آید که ما را حق بسیار است. دانم که برین قدر دل ما نیازارد و دشمن ما را بفرستد تا منتی باشد.

چون غور کوهی این سخن بشنید گفت ای قراخان، سخن آنست که هیچ ممکن نشود. ایشان به زینهار پیش من آمده‌اند و شاه مرا می شناسد که در زینهار داری جان بدهم، و زینهار از دست ندهم. با من درین کار مناظره نباید کردن.

قراخان گفت ای پهلوان، با شاه پنجه میفکن و فرمان پادشاه وقت بجای آور، که در پادشاه عاصی شدن نه نیك باشد. تو دانی که از سمك و یاران او هیچ نیاید وکار و بار خود به‌هم بر مکن، و موضع و مسکن و مقام و وطن بر خود شیفته مکن.

غور کوهی گفت ای قراخان ، با من سخن چنین در نگیرد و مرا به سخن و زر از راه نتوان بردن ، به‌خان و مان و جایگاه و سر که برباد آید مرا نشاید ترسانیدن. اگر شاه را مقصود آنست که سمك [را] به‌وی فرستم که اورا بسیار زیان کرده است تا به‌عوض زیان اورا مالش دهد ، ده پیل وار زر بدهم ، و اگر زیادت خواهد دریغ ندارم ؛ تا شاه داند . من این دزد بی رنجی ایشان را به لشکرگاه خود رسانم . آنگاه شاه داند . چندانکه نام نیك من در زینهار داری بماند و فرزندان من بدرقهٔ ایشان باشند تا نزد خورشیدشاه . آنگاه شما دانید . چون شاه می‌خواهد که من در خدمت وی باشم دانم که شاه نیز دل من خواهد ، و مرا زشت نامی نخواهد . چون ایشان [را] به جای خود باز رسانم آنگاه شاه داند . و بجز چنین از من نیاید . آنگاه چون رفته باشد دشمن عظیم‌تر سمك من باشم ، از بهر شاه

قراخان گفت ای پهلوان ، شاه مرا چنین نفرمود . اکنون نامه برخوان و کار ازنامه کن . نامه بیرون‌آورد و بوسه داد و پیش غور نهاد . غور نامه برگرفت و به دست برادر خود کوهیار داد . که کوهیار خواننده بود . نامه باز کرد و می‌خواند .

نبشته [بود] که :

ای[1] غور کوهی، احوال من و تو پدیدارست . تا بدین غایت خدمتگاری نیکو کردی، و ما نیز ترا بدخواه نبودیم،و هیچ عداوت و گفتاره میان نبود و هرگز از تو چیزی نخواستم و به هرچه گفتی ترا بدخواه نبودم . فی‌الجمله اگردشمنی عظیم از آن‌ما پناه به‌تو آورده است، واورانام سمك است، قراخان پهلوان را فرستادیم تاوی رادست بسته به وی‌سپارد تا به‌خدمت ما آورد که خود[2] از وی رنجهای بسیار به ما رسیده است . و اگر چنانست که تقصیر کند فرموده‌ایم تا قراخان

۱ــ اصل : کی ۲ــ اصل : خود را

غور کوهی‌را دست‌بسته به‌نزدیك ما آورد که آنگاه خودچارهٔ مردمان‌بسازیم.

کوهیار چون بدانجا رسید که غور کوهی را دست بسته بیاورد گفت ای قراخان، عظیم غروری است که ارمنشاه در دماغ دارد. غور کوهی چنانست که به تو یا به‌هزار مرد چون تو . . . یا ارمنشاه و جملهٔ سپاه زهره دارند که در وی نگاه کنند ؟ یا کار ما چنانست که هر چه بی مراد ما باشد کسی تواند کردن ؟ بندیان ما داریم و به‌کس ندهیم و نخواهیم دادن . و اگر لشکر عالم به ما خواهند آمدن مصاف کنیم . تا یکی از ما زنده باشد ایشان‌را از دست ندهیم .

قراخان گفت ای پهلوان ، تو سخن کودکانه می‌گوئی ، و نمی‌دانی که هیچکس این سخن نگوید و این‌کار نکند که شما می‌کنید و می‌گوئید. در پادشاه خود عاصی شدن شرط نیکان نباشد .

قراخان چون این سخن بگفت[1] کوهیار مردی تند بود ، و بیامد و یك پشت دست بر وی زد چنانکه او را از تخت به‌زیر انداخت . از لشکر کوهیار گمان بود که او را بباید کشتن . نمی‌دانستند که رسول خود چه باشد . دست برو داشتند و او را پاره پاره کردند . پس گرد غلامان و خاصگیان وی بر آمدند و به یك لحظه همه را بکشتند ، مگر بیست مرد که ازمیان ایشان بگریختند تا پیش غاطوش آمدند خسته ومجروح . احوال رفته پیش غاطوش گفتند .

غاطوش در آن کار دلتنگ شد . بر مرگ قراخان غمناك گشت . گفت دانستم که غور کوهی زنهاریان را از دست ندهد . اما ندانستم که پهلوانی چون قراخان را بکشد . پس در حال نامه به ارمنشاه نوشت :

اول نامه نام یزدان یاد کرد . پس از ارمنشاه آفرین کرد و شکر گفت که او را تشریف داده بود و یاد کرده . پس آنگه احوال غور کوهی

۱ــ اصل : بشنید.

چنانکه شنیده بود شرح داد و نامه [را] با این مردمان که به هزیمت آمده بودند پیش ارمنشاه فرستاد. گفت باشاه آنچه دیده‌اید و شنیده‌اید بگوئید.

ایشان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند. پیش ارمنشاه شدند و نامه بدادند. شاه نامه به‌دست شهران وزیر داد تا برخواند و معانی نامه با شاه بگفت. ارمنشاه دلتنگ شد، و بر مرگ قراخان دریغ خورد، و از آن مردمان که به هزیمت آمده بودند احوال پرسید. ایشان چنانکه رفته بود باز گفتند.

پس ارمنشاه گفت ای شهران، ببین تا چه تدبیر سازیم با ایشان. ما را دشمنی چند دیگر پیدا شدند. شهران گفت ای شاه، چاره آنست که نامه نویسیم به غاطوش، به دلخوشی بسیار، تا لشکر جمع کند و به‌درهٔ غور کوهی رود، و با ایشان مصاف کند. چارهٔ کوهیان کوهیان دانند، که از لشکر ما کس رسم و رسوم کوه ندانند. و دیگر لشکری چنین در برابر ما، رها نتوانیم کردن.

در حال شهران وزیر نامه نوشت به غاطوش پهلوان، و پادشاه دوازده دره، با دلگرمی بسیار و امیدهای فراوان. اما بعد، گفت:

غاطوش پهلوان بداند که آنچه نموده بود از احوال غور کوهی ما را معلوم شد. سخت بی وفائی کرد. خواستم که بیایم و او را مالشی فرمایم. اما اکنون نمی‌پردازم که بر مقدار سیصد هزار سوار دشمن در برابر ما اند. رها نمی‌توانم کردن. و ما را خود لشکر بیش ازین به‌کار می‌باید. و اگر نه لشکر بفرستادمی و پهلوان را یاری کردمی. اکنون خواهم که غم خوارگی کند. چون بربن نامه واقف شود در حال و ساعت لشکر جمع کند و به جنگ غور کوهی رود و دره بریشان حصار کند و دست ظلم غور کوهی کوتاه کند، و همه را قهر کند تا من از کار فغفور چین فارغ شوم و عذرها

باز خواهم والسلام .

نامه را مهر بر نهاد و به سمیح داد که نامه آورده بود و او را خلعت داد . سمیح روی به‌راه نهاد و پیش غاطوش آمد . نامهٔ شاه بنهاد . غاطوش نامه بر خواند و معلوم کرد که شاه را چه مقصود است . در حال کس فرستاد و از دره سپاه جمع آورد . تا به‌دو سه روز مقدار ده‌هزار سوار پیش غاطوش آمدند . غاطوش احوال غور کوهی با ایشان بگفت و نامهٔ شاه بنمود . گفت ما را به‌جنگ غور کوهی می‌باید رفت . همگنان گفتند فرمانبرداریم .

پس روی به راه نهادند تا بر سر درهٔ غور کوهی آمدند . خبر به غور رسید که غاطوش با ده هزار سوار به دره آمدند و عزم پیکار دارند . غور کوهی تا این کار افتاده بود خود[1] به احتیاط می‌بود و کار مصاف می ساخت . چون لشکر برسیدند بفرمود تا لشکر گرد آمدند و دوازده هزار سوار مردانه روی بر سر دره نهادند .

سمك و یاران خدمت کردند و گفتند ما نیز به جنگ میان بندیم و در خدمت بیائیم . غور کوهی گفت ای سمك ، شما مروید و به شراب خوردن مشغول باشید ، که ما خود جنگ کنیم که این کار چنین است . ما می‌دانیم که ما را جنگ می باید کردن . اما ندانستیم که آن از بهر شما باشد . سمك عیار گفت ای پهلوان ، اگر ما نیز یاری کنیم بشاید .

غور کوهی گفت نخواهم که یکی از شما بیرون آید . نباید که رنجی رسد و نام صد ساله بر باد شود . گویند غور کوهی زنهاریان را به دست تیغ باز داد . ما خان و مان از بهر شما داریم . دل فارغ دارید که ایشان با ما هیچ به‌دست ندارند . اگر جملهٔ عالم سپاه برین جایگاه آید با ایشان بزنیم ، که ما به حق کار کنیم .

---

۱ ــ اصل : و خود

سمك بر وی آفرین کرد . گفت[1] ای پهلوان ، اگر ما را بکشند اندیشه نیست که ما را خونخواه خورشیدشاه است ؛ با سیصدهزار سوار در مرغزار زعفران فرود آمده است . به‌هر موی که از سر ما کم شود یکی از دشمنان بکشد . غور کوهی گفت ای پهلوان ، تا ما را در تن جان باشد نگذاریم که یکی از شما [را] رنجی رسد . چون مرا کشتند شما دانید و خورشیدشاه . کس مرا هیچ سخن نگوید .

سمك او را دعا گفت . در کار و کردار وی عجب باز مانده بودند و آفرین کرد . پس گفت ای پهلوان ، به دستوری تماشا کنیم . غور گفت روا باشد . برگوشه‌ای نظاره می‌کنید. سمك با یاران بیامدند و درگوشه‌ای بایستادند و نظاره می‌کردند تا از هر دو لشکر آوار کوس حربی برآمد .

صفهای لشکر راست کردند که ازلشکرغاطوش سواری اسب در میدان جهانید بر اسبی بادپای ، میدانی ، سوارگشته و چهارده پاره سلیح رزم برخود راست کرده . نام آن مرد سمنکان برادر زادۀ غاطوش بود . مردی پهلوان بود . نعره زنان در میدان آمد . مرد خواست ؛ که از لشکر غور کوهی برادرش کوهیار اسب در میدان جهانید ، بر اسبی تاب دار رزمی سوارگشته ، واسب را به برگستوان آراسته. برابرسمنکان آمد. بانگ بر وی زد گفت ای فرومایه که توئی. مگر ازجان خود سیر گشته‌ای که به جنگ بیرون آمده‌ای؟ بیاور تا از مردی چه داری .

پس هر دو نیزه بر نیزۀ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا کوهیار نیزه ازدست بینداخت وتیغ هندی ازجفت جدا کرد و به‌سمنکان درآمد تا او را تیغی زند . تا سمنکان خبر شد تیغی بر فرق او چنان زد که تا سینه بشکافت. سمنکان ازاسب درافتاد. خروش ازلشکر غاطوش برآمد. همگنان زاری کردند .

۱ــ اصل : گفتند

غاطوش از برای برادرزاده دلتنگ شد، تا سواری دیگردر میدان آمد. کوهیار او را بیفکند. همچنین تا چهارده مرد به‌تیغ بیفکند که یکی زخمی بر کوهیار نزد. کوهیارایستاده بود و نعره می‌زد ومرد می‌خواست تامردی درمیدان‌آمد. نام اوخوشنام، ازدرهٔ‌کرد بود که‌ازجملهٔ دوازده‌دره بود. مردی‌مردبود. برابر کوهیار آمد و بانگ بروی‌زد و گفت ناجوانمردان که شمااید. کسی با خویش وپیوندخود مصاف کند ودرپادشاه‌خود عاصی شود؟ از بهر بیگانه‌ای این همه [رنج] بر خود نهادن چیست؟ شما را برین کارنخواهند گذاشت. بیاور تا ازمردی چه داری، که مردان ندیده‌ای و گوی درمیدان افکنده‌ای وهرچه خواهی می کنی با دو سه کودك. پنداری که‌کاری عظیم کرده‌ای.

خوشنام این سخن می گفت. کوهیارجواب نمی‌داد، تانیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد که ناگاه شب درآمد. طبل آسایش بزدند. لشکر باز گشتند. روی به‌آسایش نهادند و چون لشکر فرود آمدند از هر دو جانب طلایه بیرون کردند. غورکوهی با مردمان دره به‌شراب خوردن مشغول شدند.

سمك با یاران خود درجایگاهی که از بهر ایشان پدیدکرده بودند به‌شراب خوردن بنشستند. هر کس سخنی‌ازمردی وعیاری کسی می گفتند. و سمك‌عیاری وچالاکی ومردی وجوانمردی وحلالزادگی ونیك محضری که روزافزون کرده بود شرح می‌داد، تا سرخ ورد گفت ای پهلوان سمك، چندگوئی ازروز افزون و از پردلی و عیاری وی، در میان شهر و بازار و کوچها و محلتها که دیده باشد و دانسته، مردی کردن چه محل دارد؟ همهٔ‌کودکان بکنند. در چنین جای میان‌کوه و دره‌ای که ندیده باشد کاری باید‌کردن تا نام مردی و عیاری او را مسلم باشد.

روز افزون دانست که او را چه افتاده است. اگرچه روزافزون از

آن فراغی داشت گفت ای سرخ‌ورد ، چه‌کار می‌باید کردن دربن کوهستان؟ سرخ‌ورد گفت کسی باید که به‌بالین غاطوش رود و نشانی بیاورد تا او را نام مردی و عیاری سزاوار باشد .

روزافزون گفت هر که تواند رفتن نیك بود . ابن کار من نیست . سرخ ورد گفت من بروم . روزافزون گفت اگر توانستی رفت نگفتی . اما اگر تو بروی و نشانی بیاوری ازبالین غاطوش ، تامن باشم هرگز نام عیاری برخود ننهم و در میان مردم نباشم و در پس پرده بنشینم و به‌کار زنان ودوك و پنبه مشغول گردم . و اگرنه ، تو بعد از این هرچه نتوانی کردن مگوی ، خاصه در چنین محضری[1] که پهلوان زمانه سمك عیار و آزاد مردان چنین حاضراند .

سرخ ورد فروماند . گفت نباید که سمك دل دروی بندد ، و مرا رشك نماید که مردی و پهلوانی از وی دیده است . برخیزم و کاری بکنم . برخاست که برود . سمك عیار گفت ای سرخ ورد ، بنشین که این‌جایگاه چون شهر نیست. نباید که خطائی افتد ونام و ننگ ما برباد شود ، که بسیار غصه کشیدیم تا ترا از بند بیرون آوردیم .

سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، بروم که من طاقت سخن ندارم . نشنیدی که خواهرم روزافزون چه‌گفت و مرا چه طعنه زد ؟ بخواهم رفت که دربن کار مرا چیزی در دل می‌آید . اگرچه از آن فارغم .اما دل زنان هرزه اندیش بسیار باشد . بروم . اگربامداد آمدم نیك . پس اگرنه ، بدان[که] گرفتار آمده‌ام . تو دانی . اگر خواهی طلبکار من باشی و اگرنه رفتم تا یزدان چه خواهد .

سمك دریافت که سرخ‌ورد چه می‌گوید . او را اندیشه از بهر روز افزونست. هیچ نگفت تا سرخ‌ورد سلیح پوشید وروی به راه نهاد تابرسر

۱ ــ اصل : تحصیل چیزی

دره رسید. در طلایه کوشیار بود. سرخ ورد در پس سنگی پنهان شد تا از ایشان درگذشت و آگاه‌نشدند، و او را ندیدند، تابر آن مقام آمد که لشکر غاطوش بودند. و دیده‌بان از بالای کوه نشانده بودند. چون سرخ ورد را بدیدند که از دره روی به‌لشکرگاه نهاده بود. آتش کردند. نزدیکتر دیده‌بانی دیگر نشسته بود. چون آتش از بالا بدید او نیز آتش کرد.

چون لشکر آگه شدند که کسی از دره می‌آید دویست مرد بیامدند و در کمین‌گاه بنشستند. چون سرخ‌ورد را بدیدند پیرامون وی‌بر آمدند واو را بگرفتند وبربستند و پیش غاطوش بردند.

غاطوش گفت ای جوان، تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ سرخ ورد گفت‌ای پهلوان، منم‌سرخ‌ورد. ازدرهٔ غور کوهی می‌آیم. غاطوش گفت تو از بندیانی که در قلعهٔ بودی؟ گفت بلی، و هیچکس نمی‌دانست که او زن است غاطوش گفت به‌چه کار آمده‌ای؟ سرخ ورد گفت مرا با سمك و آتشك و نیال‌بن سنجانی وجماعت عیاران که با هم بودیم‌گفتاره‌ای افتاد. و من به‌خشم از پیش ایشان بیامدم. گفتم راه یابم و بگذرم. مرا خود بگرفتند. غاطوش گفت او را بند بـرنهید تا پیش ارمنشاه فرستیم که همگنان چنین در بند آیند.

سرخ‌ورد را بند برنهادند و بازداشتند. از آن جانب سمك عیار با جماعت عیاران انتظار می‌کردند تا روز روشن شد. سرخ ورد بازنیامد. ایشان دلتنگ شدند. غور کوهی بفرمود تا دهل جنگ فرو کوفتند و لشکر عزم میدان کردند. غاطوش روی به‌مصافگاه نهاد.

چون صف هر دو سپاه راست کردند تا ازلشکر [غاطوش] خوشنام اسب در میدان جهانید ونعره زد ومرد خواست و گفت کجا شد کوهیار که دیگ روز با من نبرد آزمود و مرد خواست؟ بگوی تا در میدان آید که هم نبرد تو در میدان است. و دوش سرخ ورد[را]گرفته‌ایم که شما را خبر

نبود وهمه را همچنین خواهیم گرفتن .

غور کوهی این سخن بشنید که سرخ‌ورد[را] گرفته‌اند . روی به‌سمك کرد . گفت چه حادثه است که ایشان می‌گویند که دوش سرخ ورد [را] گرفته‌ایم ؟ سمك زبان برگشاد و گفت ای پهلوان ، دوش در سر شراب خوردن ، سرخ‌ورد با روزافزون در مناظره بودند که دعوی عیاری کردند . سرخ ورد گفت من بروم و نشانه‌ای از بارگاه غاطوش بیاورم . برین کار برخاست و برفت تا دعوی که کرده است بجای آورد . مگر گرفتار آمد .

غور کوهی گفت ای پهلوان سمك ، این نه نیکست که ما در بند آن باشیم که شما را رنجی نرسد و به وطن بازروید ، و سر بر کف دست نهادن و با خویش و پیوند در پیکار آمدن و در پادشاه خود عاصی شدن ، بدان تا نام و ننگ ما بر جای بماند ، و شما [را] به کارها[ی چنین] مشغول بودن و خود را بر دست دشمن بازدادن . این چه کار کردنست ؟ مرا این کار پسندیده نمی‌آید ؛ که بد نامی از این حاصل شود که زینهاری مرا بگیرند . چاره‌ای نیست . ازین نوبت هیچ نخواهم گفتن . اگر [پس] ازین باز کار چنین کنند و یکی از شما به‌کار ناواجب مشغول شود شما را سارم [؟] گناه از ماست . بعد ازین رها نکنیم که کسی این کار بکند یا بدانجا رود .

این بگفتند و به جنگ مشغول شدند . خوشنام در جولان بود . تا کوهیار طیره شد ، و اسب در میدان جهانید . پیش خوشنام آمد نعره زنان و اشتلم کنان . گفت ای حرامزاده ، این چه آشوب است که در جهان افکنده‌ای ؟ خوشنام گفت ای پهلوان کوهیار ، این چه کارست که شما می کنید ؟ از بهر بیگانه‌ای چندین هزار مرد دشمن خود می‌گردانید و مردم یازده دره [را] برخود می‌آزارید و با پادشاهی چون ارمنشاه پیکار می کنید . تا سمك با شما چه کند و هزار چون وی ؟

کوهیار گفت بیاور تا چه داری، که این نه‌کار ما باشد ناجوانمردی کردن. کسی که به زنهار ما آید او را از دست ندهیم تا جان داریم. تو سمك می‌گوئی که سرجملهٔ مردان عالم است. اگر به جای وی زنی بودی ما او را به جان نگاه داشتمانی. بسیار مگوی و لاف مزن. بیاور تا چه داری؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست و بر هم ظفر نیافتند. نیزه‌پارها از دست بینداختند. دست بزدند و تیغهای آبدار از نیام برآوردند و درقها در سر کشیدند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند، تا کوهیار درآمد و خوشنام را تیغی زد و فرق خوشنام به دو نیمه‌کرد. تا به سینه بشکافت. خوشنام بیفتاد. خروش از لشکر غاطوش برآمد.

پس خویشی از آن غاطوش بود، نام او جراس. پهلوانی عظیم بود، و هشت گز بالای او بود، و چهار گز پهنا[1]، نیزه در دست داشت. خرامان و نعره زنان در میدان آمد. بانگ بر کوهیار زد. گفت ای ناجوانمرد، یکی را افکندی که بهتر بود از هزار چون تو. کوهیار گفت از تو بهتر بود که غم او[2]می‌خوری. غم خویش خور که هم‌اکنون ترا پیش وی فرستم. این بگفت و از خشم بر وی حمله کرد و تیغی زد و نیزهٔ او را به دو نیم کرد. جراس خواست که تیغ از نیام بدر آورد که کوهیار اسب درو تاخت و تیغی زد بر میان او که چون مناره‌ای از پای درافتاد.

جهان غبار گرفت. کوهیار نعره زد و مرد خواست. خروش از لشکر غاطوش برآمد. غاطوش بر مرگ وی بگریست، و کوهیار نعره [می]زد و مرد می‌خواست و از ایشان می‌آمدند و می‌افکند تا صد مرد را بیفکند.

۱ــ اصل: چهارده گز ۲ــ اصل: غم تو

وقت آنکه [آفتاب] فرو شود طبل آسایش بزنند. از هر دو جانب لشکر بازگشتند و روی به آسایش نهادند و سخن پهلوانی و چالاکی کوهیار می‌گفتند، تا هر کسی به کاری مشغول شدند. سمك با جماعت عیاران از بهر سرخ‌ورد غمناك بودند، تا شب درآمد و جهان تاریك شد.

روزافزون برخاست و پیش سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، دستوری باشد که بروم و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آورم و از غاطوش نشان آورم؟ سمك با روزافزون گفت بنشین، نباید که خطائی افتد و درد ما بر درد زیادت شود، و غور کوهی از ما آزرده گردد. روزافزون گفت ای پهلوان، چاره نیست از رفتن. سرخ‌ورد را رها نتوانیم کردن. اما[1] اگر غم وی نخوریم که خواهد خوردن؟ غور کوهی با سپاه بیش از آن نیست و نتوانند کردن که از بهر ما جان فدا کرده‌اند و مصاف می‌کنند و در کار عیاری ندانند و غمخوار سرخ‌ورد نباشند و اگر باشند[2] چه سازند؟ من بخواهم رفتن و جواب کار وی بازدادن بدانچه دعوی کرد.

سمك گفت غور کوهی بیازارد و ایشان مردم کوهی‌اند و ندانند که ما این کار از بهر چه می‌کنیم. نه نیك باشد. چون بدیشان رسیدیم و ما را غمخوارند و جوانمردی بغایت می‌کنند ما را ناچار فرمان ایشان باید بردن و جز آن نباید کردن که مراد ایشان باشد. چون ایشان جوانمردی کنند ما ناجوانمردی نتوانیم کردن. روزافزون گفت بروم، که هر کسی کاری دانند. تو همت می‌دار که به همت تو کارها راست برآید. سمك چاره ندید. گفت تو بهتر دانی.

روزافزون سبك سلیح پوشید و جامهٔ کهن بر سر سلیح درپوشید و کلاه کهنه بر سر نهاد و روی به راه نهاد. تا به طلایهٔ غور کوهی رسید.

۱ــ اصل: اما ــ که شاید تلفظی از کلمهٔ «ما» باشد. ۲ــ اصل: نباشد و اگر باشد.

مرد دوست و مردگیر و مردافکن با هزارسوار بیدار و هشیار ایستاده بودند. روزافزون به چاره ازیشان درگذشت تا به سر دره آمد و آواز برآورد و سرود گفتن گرفت به بانگ بلند. چنانکه دیده‌بان می‌شنید.

روزافزون می‌رفت. دیده‌بان گفت اگر مخالف بودی فریاد نداشتی و سرود نگفتی. پنهان بگذشتی. از لشکر ما است که چنین گستاخ می‌رود. روزافزون می‌آمد تا به طلایهٔ غاطوش رسید، طلایه داران گفتند تو کیستی. گفت جاسوسم و پیش غاطوش پهلوان می‌روم. او را رها کردند و سواری با او بفرستادند تا به در خیمهٔ غاطوش آمدند.

روزافزون گستاخ در خیمه رفت و خدمت کرد. غاطوش با پهلوانان برسر تخت نشسته بودند. گفت ای پهلوان و پادشاه دوازده دره، دریاب و اگر کاری خواهی کردن [کن] که غور کوهی با کوهیار و کوشبار و مرددوست و مردگیر و مردافکن خراب افکنده‌اند و از جهان آگاهی ندارند. اگر ده سوار بروند ایشان را دستگیر کنند.

غاطوش چون بشنید خرم شد. درحال دویست سوار نامی نامزد کرد و گفت چنان باید کرد که کسی آگاه نشود ازین کار. به درهٔ غور کوهی روند که همه در خواب‌اند و غافل که مرد آمد و گفت همه را دستگیر کنید. سواران روی به راه نهادند.

روزافزون ایستاده بود و سرخورد برابر وی افکنده با بند و غل. غاطوش به شراب خوردن مشغول، تا روزافزون درآمدن [و] شدن بود. به چاره بیهشانه در شراب افکند و بایستاد و نظاره می‌کرد تا غاطوش قدحی شراب بازخورد و مست بود و بیفتاد. آن دو سه تن از خاصگیان که آمده بودند از آن شراب بیهوش گشتند[1].

روزافزون پیش سرخورد آمد و او را بگشاد و دست گرفت و از

۱ــ اصل، کردند گشتند

خیمه بیرون آورد . گفت ای خواهر ، دل فارغ‌دار که چنان نباشد که ترا گمانست . ما به درهٔ غور کوهی نتوانیم رفتن که لشکر در راه است . برین کوه که برابر تو است برو که در آن روی کوه بر دست راست راه راست است تا به لشکر خورشیدشاه . چون پیش خورشید شاه روی احوال ما چنانکه دیدی بگوی ، که من هنوز درین لشکرگاه‌کار دارم که به چاره خود را بیرون توانم افکندن .

این بگفت وسرخورد رابه‌راه‌کرد . پس آنگاه روزافزون درپس خیمهٔ غاطوش آمد و کلاه و قبای غاطوش برگرفت و درپوشید و گفت غاطوش را نتوانم کشتن که هیچ بد با ما نکرده است . بیرون آمد و اسب نوبت بر در بارگاه‌ایستاده بود. پای‌به‌اسب درآورد وروی‌به‌راه نهاد. هر که روزافزون [را] می‌دید می‌گفت غاطوش خلعت داده است . بدین صفت می‌رفت .

ازآن جانب چون لشکر غاطوش برفتند آهسته می‌راندند تا برسر دره رسیدند . طلایه مرددوست ومردگیر ومردافکن بودند . بیدار و هشیار بودند . چون لشکر دیدند که آهسته می‌آمدند دانستند که شبیخون می‌آورند . دم در کشیدند تا لشکر غاطوش جمله بر دره آمدند . پس ایشان کمین برگشادند . شب تاریك شده بود . ایشان درهم افتادند و مردمان غور کوهی [را] بگرفتند تا روز روشن شد . از آن دویست یازده تن بگریختند . خسته و مجروح به‌هزیمت شدند ؛ وباقی کشته شدند .

روزافزون بردامن طلایه آمده بود و پیش لشکر طلایهٔ خود ایستاده و نظاره می‌کرد تا لشکر بازگشتند . روزافزون با ایشان پیش غورکوهی آمدند .

غور به تخت برآمده بود و هر کسی به‌خدمت می‌آمدند . سمك به جایگاه خود نشسته که مردمان احوال شبیخون می‌گفتند تا غور را چشم

بر روز افزون افتاد. گفت این جوان کیست؟ سمک خدمت کرد. گفت ای پهلوان، روز افزون است خدمتگار تو. غور گفت این قبا و کلاه از کجا آورد که من بدو ندادم. روز افزون خدمت کرد و گفت هم از اقبال تواست. پس زبان بر گشاد و آنچه کرده بود ازرفتن به‌لشکرگاه غاطوش، و ایشان را به جنگ حریص کردن و بیهشانه در شراب افکندن، و خوردن غاطوش شراب [را] و افتادن بر سر تخت، و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آوردن، و او را به لشکرگاه فرستادن، تا آن ساعت که پیش ایشان آمد همه باز گفت.

غور گفت چرا غاطوش‌را نکشتی؟ روزافزون گفت‌ای پهلوان، وقت نیافتم و دیگر او را اجل باقی بود. غور کوهی با جمله پهلوانان بر وی آفرین کردند. غور گفت امروز برین خرمی شراب خوریم و نشاط کنیم که دوش نوبت جنگ داشته‌ایم، و کس فرستیم به غاطوش تا بگوید که امروز جنگ نخواهیم کردن. میدان خالی می‌باید کردن. مرد به‌راه افتاد و برفت.

از آن جانب هزیمتیان غاطوش آن یازده مرد به لشکرگاه آمدند و آوازه درافتاد که چندین مرد به هلاك آمده‌اند. همگنان دلتنگ شدند. خروش برآوردند. غاطوش از خواب درآمد. غلبه وآشوب لشکرشنید. پرسید که چه بوده است؟ گفتند ای پهلوان، دوش چنین کاری در افتاده است وخلقی بسیار به مرگ‌آمده‌اند. احوال بگفتند. غاطوش فرو ماند. طلب بوقچه کرد. قباه و کلاه و اسب نوبت ندید[ند]. با غاطوش بگفتند.

غاطوش گفت سرخ‌ورد [را] بنگرید تا هست؟ گفتند ای پهلوان، او را برده‌اند. غاطوش برآشفت. گفت این کار سمك عیار کرده است. با وی چه تدبیر سازیم. هم جوانمردی کار فرمود که جان ما [را] المی نرسانید. اگر چنین خواهد بود. ما چارهٔ ایشان ندانیم. ما را نامه باید

نوشتن با ارمنشاه ، و احوال نمودن ، و گفتن که ما طاقت ایشان نداریم ، تا بفرماید که چون می‌باید کردن .

درحال ترتیب نامه داد و احوالها در نامه به‌شرح یادکرد از آنچه کرده بود در میدان‌داری ، وگرفتار شدن سرخورد و بردن او را چنانکه رفته بود در نامه شرح داد ، و به ارمنشاه فرستاد ؛ که در ساعت مرد غور کوهی برسید که ما امروز جنگ نخواهیم کردن تا میدان پاك شود و این پیغام بگزارد و بازگشت .

پس در آن جایگاه غور کوهی به شراب خوردن مشغول شد . سمك با جماعت خویش جداگانه شراب می‌خوردند تا ساعتی بر آمد . سمك برخاست و گفت ای مردان ، من بروم و پایان دره بنگرم و ساعتی برگردم و ببینم و تماشا کنم . شما هم چنین بر جای می‌باشید تا من باز آیم .

این بگفت وروی به راه‌نهاد. مقدار نیم‌فرسنگ‌برفت، بیشه‌ای دید پر درخت ، و آب چشمه بسیار ، و میوها از هرگونه ؛ و جایگاهی سخت خوش . گفت سبحان آن خدائی که چنین جایگاهی پدید آورد . این همه چشمه و آب روان کند و از ره گذر مردم دور دارد . و قومی بدان دارد که خود ندانند که چیست ؟

این چنین با یزدان مناجات می‌کرد و در بیشه می‌گشت و تماشا می‌کرد تا به پایان دره رسید . راه بسته بود . کوهی دید راست ، چنانکه استادی جلد به صنعت دیواری بر آورد ، که به مثل مورچه بدان نتوانستی رفتن . آب دید که از میان سنگ خاره بیرون می‌آمد و سرچشمه بود . و در پایان دره می‌گشت تا به مرغزاری رسید فراخ و خوش وچندان مال اززر و سیم و جواهر و جامه و سلیح فرو ریخته دید که آن را حد و اندازه نبود . بر میان کوه ، کوه کوه ریخته‌بود .

سمك را چشم خیره مانده بود از بسیاری مال . گفت در خزانهٔ

کدام پادشاه مال چنین باشد؟ در پیرامون آن مال برمی‌گشت تا به گوشه‌ای رسید. نگاه کرد. ناگاه ناله‌ای به گوش وی رسید. سمك گفت بنگرم تا چیست، و این نالهٔ کیست، و چه تواند بودن. این قفل بشکنم[۱] تا در پس در چیست. از اینجا تا به مقام غور کوهی دو فرسنگ باشد، دیگر باره با خود اندیشه کرد و گفت ای سمك، عقل نداری. ما به امانت پیش وی آمده‌ایم. در امانت خیانت شرط نیست. چون ما را به زنهار می‌دارد و جای خود به ما تسلیم کرده است روا نباشد و نه کار آزاد مردان باشد. این اندیشه با خود بکرد و از آن موضع بازگشت و باز بر سر یاران آمد و پیش روزافزون و نیال‌بن سنجانی و آتشك و دو برادران قصاب و سعد عیار و آن هفت مرد. اگرچه غور کوهی و شحشام پیوسته پیش او بودی در آن ساعت آنجا نبود و سرخورد خود به لشکرگاه رفته بود.

چون سمك بیامد شب نزدیك بود. سمك پیش ایشان از آنچه دیده بود شرح باز داد. روزافزون گفت ای پهلوان، من فردا با تو بیایم و آن درگاه بنگرم که چیست و چگونه ساخته‌اند. گفت روا باشد. پس همگنان می‌بودند تا شب تیره رخت بربست و روز روشن شد. در جنگ در بسته بودند، و از هر گوشه‌ای به شراب خوردن مشغول شدند.

روزافزون‌را هوس بگرفت که آن مرغزار و چشمه ودربندآهنین[را] ببینند. گفت ای سمك، برخیز تا برویم و آن مقام و جایگاه بنگریم. سمك برخاست و گفت برویم. آتشك نیز گفت من بیایم. نیال‌بن سنجانی گفت با من عهد کرده‌ای که هر جای که روی مرا با خود ببری و از خدمت خود باز نداری. سمك عیار گفت چنین نشاید کردن. اگر شما را ببرم ایشان [را] نیز با خود بباید بردن، که خاص و عام نیست و به جمع رفتن مصلحت نمی‌بینم که اگر غور کوهی ما را طلب کند و نبیند زیان دارد. و

۱ـ اصل: بشکنند

نام زشتی حاصل شود. هر روز به نوبت یکی را می‌برم و همچنین باید.

روزافزون گفت امروز نوبت مراست که اول من خواستم. روی به راه نهادند. بدان درختستان آمدند و تماشا کردند و آن همه میوهٔ فراوان بدیدند و بدان سرچشمه باز آمدند و آن آب فراوان که آنجا بود [و] از سنگ برون می‌آمد بدیدند، و آن کوه بر آن‌گونه که پنداشتی که تراشیده‌اند و به سوهان کرده‌اند.

از آن درگذشتند تا پیش آن مال فراوان آمدند. روز افزون عجب داشت آن مال را. سمك[1] پیش بایستاد و دربند به روزافزون نمود که آنجاست. روزافزون بیامد و آن در آهنین بدید و آن قفل بر زده، و نالهٔ زارزار پس آن می‌آمد. روزافزون دست بر قفل زد که بپیچد. نتوانست، که قفل بزرگ بود. از پس در آواز آمد که کیست؟ روزافزون گفت کای آزاد شخص که در پس این در می‌باشی، کیستی و این ناله چرا می‌کنی، و در چه رنج گرفتار شده‌ای، و این چه جایگاهست؟

از اندرون آواز آمد که ای آزاد مرد که بدینجا رسیده‌ای و چنین غم‌خوار مائی، در بگشای و در این جایگاه آی و ببین که ما به‌چه رنج اندریم روز افزون گفت قفل برزده‌اند. نمی‌توانم گشاد. کلید از کجا آورم؟ آواز آمد کای آزاد مرد، کلید در پایهٔ تخت غور کوهی نهاده است. اگر توانی از آنجا کلید به‌دست آور و این در بگشای، و ما را از این بند و زندان رستگاری ده، و ازین غم، فرح آور که عاجز گشته‌ایم.

روزافزون چون بشنید فروماند. گفت این چه تواند بودن؟ پیش سمك آمد و احوال بازگفت. سمك عجب داشت. گفت ای روزافزون، مگر غور کوهی کسی را در زندان کرده است، یا زندان غور کوهی است. ما را با آن چه‌کار؟ روزافزون گفت می‌خواهم که آن بگشایم و بدانم که

۱ــ اصل: پیش سمك

آن چگونه است و در آن جایگه کیست ؟ سمك عیار گفت ای خواهر ، کار به شتاب مکن که من همین هوس دارم . اما نه وقت کار است . چون وقت بیاید ما را معلوم شود. این بگفتند و بازگشتند و به جای خویش بازآمدند و پیش یاران می‌بودند .

چنین‌گوید خداوند اخبار که چون نامهٔ غاطوش به ارمنشاه رسید برخواند و معانی معلوم کرد . غمناك گشت ، و برخود بلرزید ، و برآشفت و پشت دست به‌دندان بکند . پس بارگاه ساخت و پهلوانان حاضر آمدند. شاه احوال غور کوهی بگفت چنانکه غاطوش نموده بود و شرح داد پهلوانان که حاضر بودند و خاصگیان و نزدیکان ، چون قزل ملك فرزند شاه ، و شهران وزیر، وشاکر صاحب قلم ، و سیلم پهلوان ، وشهران و مناد وسعاد و ارغون شاه ، و پهلوانان درازپای آهنین قبای ، و امرا ، و دیگران در آن‌کار فرو ماندند .

ارمنشاه گفت چه تدبیرسازیم که ما را چنین دشمنی در پیش است و از پس دشمنی دیگر پدید آمد . چارهٔ آن چیست که ایشان چنین‌کارها می‌کنند . غمناك سر در پیش افکنده [که] شهران وزیر گفت ای شاه ، نامه باید نوشتن به غاطوش با خلعت و نوید بسیار ، و نامه نویسیم به شاهان که در شه دره است، برادرزادهٔ غور کوهی ، که پدر وی پادشاه دوازده دره بود . اگرچه شاهان اکنون پدیدار نیست با این همه جملهٔ دوازده دره در حکم آن باشد که در شه دره باشد . شاهان را خلعت فرستیم ومال فراوان و فرمان دوازده دره ، و از وی درخواهیم کس به دره‌ها فرستد ولشکرجمع کند و درهٔ غور کوهی کوهیان بدانند .

همهٔ پهلوانان گفتند نیکو رای زدی . شاد باش ای وزیر عاقل و دستور دانا . شاه گفت نامه نویس و خلعتها ترتیب کن و روانه‌کن تا هرچه زودتر باشد که کاری برآید . شهران وزیر گفت ای شاه ، یکی نامه نویسم

به غاطوش پهلوان و عذرهای بسیار ، کـه ما را دشمنی چون ففغورشاه و خورشید شاه با لشکری بی‌نهایت در برابراند ، رها نمی‌توانیم کردن و بدانجا آمدن ، که ولایت ماچین از دست برود . باید که رنج برخود گیری و به جهد و چاره با غور کوهی و سپاه وی بکوشی ، که ما نامه به شاهان نبشته‌ایم که سپاه از دره‌ها بخوانند و با هم یاری دهند و باشد که کاری بر آید که نام و ننگ ما در گردن شماست ؛ و این کار شما را افتاده است ، و غم خوارگی می‌باید کردن .

و سیلم نامهٔ دیگر نوشت به شاهان و اول نامه او را بستود . گفت :

ما را معلوم است که پهلوان شاهان تا پدر وی از دنیا برفت در میان کار نمی‌آید . فی‌الجمله با این همه بر دوازده دره فرمـان او رواست . و حکم بر همگنان به حکم پادشاه دوازده دره بر نیابت ما اوست . بداند و آگاه باشد که ما را دشمنی عظیم پدیدار آمده است ، نام او سمك عیار . دانم که شنیده‌ای که چه کارها می کند و کرد . یکی آنکه به دوازده‌دره آمد و به قلعه رفت و غضبان را کشت و پنج تن از شاگردان وی که به دام آورده بودیم ، در بند بودند ، ایشان را با مالی فراوان از قلعه رستگاری داد . چنانکه هیچ کس [را] از دوازده دره خبر نبود . چون ما را آگاه کردند فرستادیم تا اورا بگیرند . پناه به غور کوهی‌برده است به پیش برادرپدر تو ، و غور بر ما بیرون آمده است و عاصی شده ، و دشمن ما به خود باز گرفته است . و غاطوش پهلوان فرمود لشکر گرد کرد و سه روز مصاف داد . مگر بسندیده نمی‌آید . یاری خواسته است . باید کـه چون بدین نوشته واقف شود درحال سپاه را جمع کند و به یاری غاطوش رود و به همه بیخ دشمن [را] از جای بر کند که هم نامی

باشد شما را ، و ما را منتی باشد . این کار در گردن شماست ، که ما این جایگاه شب و روز با دشمن در کارزاریم ، که شما ایشان را قهر کنید و آنگه به یاری ما آئید . والسلام .

نامه مهر برنهاد . پس بفرمود تا از خزانه مالی بسیار بیاوردند و خلعتها[ی] زیبا ترتیب کردند . شاه گفت اکنون کرا فرستیم ؟ برادری بود از آن قراخان کـه اول به درهٔ غور کوهی رفته بود و او را کشته بودند . به پای بر آمد و گفت [اگر] رای شاه [باشد] بنده برود . شاه او را نامزد کرد با دویست سوار و آن مال جمله به وی تسلیم کردند ، و به دوازده‌دره فرستاد . نام او قرقوب بود . روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید . خبر او به غاطوش بردند که قرقوب آمد از پیش ارمنشاه .

غاطوش استقبال کرد، قرقوب [را] فرود آورد و او را بنواخت . پس قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و به غاطوش داد با آن مال و خلعت کـه آورده بود . غاطوش خدمت کرد و زمین را بوسه داد . پس نامه برخواند و معلوم کرد . پس گفت ای پهلوان قرقوب ، پیش از آنکه به شه‌دره روی به درهٔ غور کوهی روی و او را نصیحت کنی و سخن او بشنوی که نصیحت تو قبول کند و کاری بر آید وحاجت لشکر آوردن نباشد ، و آن مال که از بهر من و شاهان آورده‌ای با خود ببر . اگر به صلاح بازگردد و صد چندین مال از آن ایشان باشد روا بود .

قرقوب گفت بروم . برخاست با پنجاه سوار و آن مال ، روی به دره نهاد . چون به نزدیك دره رسیدند مردمان دره خروش بر آوردند و پنداشتند که به جنگ آمده است ، و دست سنگ و تیر بر ایشان کردند . قرقوب آواز داد که به جنگ نیامده‌ایم ، رسولیم از شاه به غور کوهی . مردمان ساکن شدند . بیامدند و آن احوال با غور بگفتند که رسولی آمده است . غور گفت او را بیاورید تا بنگرم که چه پیغام آورده است . بیامدند .

قرقوب را پیش غور آوردند.

سمك با یاران پیش غور نشسته بودند. قرقوب درآمد و خدمت کرد غور او را بنواخت وگرامی کرد. قرقوب آن مال و نعمت که آورده بود وخلعت عرض کرد. غورگفت مال دیدم که آورده‌ای. من مال بیش ازین دیده‌ام و می‌بینم. بگوی تا چه پیغام داری.

قرقوب گفت ای پهلوان، ارمنشاه سلام می‌رساند و می‌گوید که پهلوان غور داند که هرگز رنجی ازوی به من نرسیده است و روا نداشته‌ام که از من رنجی به وی رسد. تا بدین غایت چنانکه خواست روزگار می‌گذاشت و او را مسلم و معاف داشته بودم، ودر هیچ روزگار خراجی نخواستم، و پیکاری نفرمودم و خدمتی نکرد چنانکه پادشاهان را کنند. اکنون چرا باید که با دشمن یکی باشد و بر من بیرون آید. و رسولی فرستم و او را بکشی؟ از روزگار کیومرث و جمشید تا بدین هنگام کدام پادشاه یا کدام پهلوان رسول کشته است یا فرموده. مکن کاین نیك نباشد و همه وقت یکسان نبود، وجهان به‌کام نباشد. تو می‌دانی که لشکر دوازده دره در چه مقداراند. اگر جمله به دشمنی تو برخیزند زیان دارد. از بهر دوسه تن که پیش تو آمده‌اند به‌ترك خان ومان و زاد و بوم مگوی. ایشان را به من فرست و این کینه از دل بیرون کن تا پادشاهی دوازده دره به تو ارزانی داریم و در پادشاهی با هم شریك باشیم[1].

غور کوهی گفت من چند بارگفتم که زینهاری را به دست تو ندهم ومن خود نه آن مردم که ازگفتار و کردار تو اندیشه کنم. اگر تا این غایت آسوده‌بودم وخراج‌نفرستادم‌وبه‌خدمت نیامدم این قاعده‌ایست که ازدیرسال باز رفته است، که پدر [و] پدران من به خدمت هیچ پادشاه نرفته‌اند و خراج نداده‌اند، خراج مرا از بهر چه باید دادن؟ عاجز کسی بودم که

۱ ـ اصل: باشی

به‌خدمت آمدمی ؟ اگر با دشمن شاه یکی شدم اگر دشمن‌اند بگو که دشمن تواند و اگر نه مرا دوستان و برادران و فرزندان من‌اند ، و یکی به زینهار من آمده‌اند . زینهاری از دست دادن نه کار من است ، که‌کار ناجوانمردان بود . این مردی و جوانمردی مراست . و دیگر که رسول بکشتیم ، از ما نبود ، از رسول بود . رسول به جایگاهی که رود آن سخن نگوید که پادشاه او را نگفته باشد ، چون زیادت‌گوید از رسولی برخاست که خیانت کرده باشد ، و در امانت خیانت کردن او را بباید کشتن ، کـه بی‌امانت خوار باشد .

و اگر گفت جهان به کام نباشد و یکسان نبود . اگر نبود او را نبود که ظلم و بیداد کند ، و اگر نه من چه می کنم . و دیگر بگوی که مرا به لشکر دوازده دره مترسان ، و اگر لشکر جملهٔ عالم و از آن یازده دره روی به من آرند نترسم و نه ازیشان زنهار خواهـم. اندیشه نکنم و مصاف سازم تا جان دارم. مرا چه غم است از جنگ بالشکر یازده دره کردن و جملهٔ عالم ؟

اگر چنان است که شاه خواهد که خدمتگار باشم و به طاعت کمر خدمت بندم واین پیکار بردارم ، و این دوسه تن را از پیش خود گسی کنم یك کار با من بکند . ده مرد معروف بفرستد تا من ایشان را به نوا دارم ، و سمك [را] با یاران و مردان خود همراه کنم . از میان شما بگذرانند و به لشکر گاه خورشید شاه رسانند . چون مردان من بازآیند من آن نوای شما باز فرستم ، و همان غور کوهی‌ام که بودم . نه کینه جویم و نه مصاف کنم . بدین قرار اگر خواهد حکم شاه راست . سخن بیش از این نیست. بسیار آمدن و رفتن و به هرزه سخن گفتن هیچ سود ندارد .

این بگفت . قرقوب برخاست تا برود . غور گفت آنچه با خود آورده‌ای با خود ببر که من نمی‌خواهم . قرقوب گفت هر چه آوردم باز

پس‌بردن روا نیست. غور گفت برگیر که ما را به مال از راه نتوانی‌بردن. قرقوب مال برگرفت و روی به راه نهاد تا پیش غاطوش آمد، و احوال چنانکه رفته بود بازگفت. غاطوش گفت از بهر آن ترا فرستادم تا احوال بدانی[1] پیش شاهان باید رفتن به شه دره و نامه بردن با خلعت، و احوال نمودن.

قرقوب روی به راه نهاد تا بر کنار شه‌دره آمد خبر به شاهان بردند که رسولی آمده است. شاهان استقبال کرد تا قرقوب را فرود آوردند و او را بنواختند و گرامی کرد و مهمان داشت، تا قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و بوسه داد و به دست شاهان داد و آن مال و آن خلعت عرض کرد.

شاهان نامه باز کرد و برخواند و معانی آن معلوم کرد. قرقوب را گفت فرمانبردارم. اما شاه اکنون ما را بیاد آورد؟ امروز شاهان مرا می‌خواند و پادشاه هفتاد دره بر دوازده دره فرمان دهم. عتابها دارم تا وقت گفتار باشد. گفت ای قرقوب، تو به سعادت بازگرد و پیش غاطوش می‌باش تا من لشکر جمع کنم و بیایم. اگرچه غورکوهی برادر پدر منست با وی کاری کنم از بهر دل شاه، که من خود از وی دردی دارم، که تا جهان باشد بازگویند و آنچه سزای وی باشد در کنار وی نهم.

این بگفت. قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش بازآمد و آنچه از شاهان شنیده بود بازگفت و پیش غاطوش می‌بود.

ما آمدیم به حدیث شاهان و کارسازی کردن و سپاه جمع کردن. چنین **گوید خداوند حدیث و راوی قصه** که چون قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش رفت درحال شاهان کس به زیر قلعه فرستاد تا آواز دادند و زنان که در قلعه بودند بیامدند و نردبان فرو گذاشتند، و مرد به قلعه رفت، بر آن قلعه که غضبان کوتوال بود و سمک او را کشته بود، و این قلعه بر

۱ــ اصل: تا اگر

شه‌دره نهاده بود ، و شه‌دره در میان دوازده دره نهاده بود . و بر بالای قلعه طبلی نهاده بود روئین ، که هر آنگاهی که کاری مهم بودی و خواستندی که مردم دوازده دره حاضر شدندی ، آن کوس فرو کوفتندی ، چنانکه آواز آن به دوازده دره رسیدی . بدانستندی که کاری افتاده است .روی به شه‌دره نهادندی .

پس درحال مرد بر بالای قلعه آمد و آن کوس فرو کوفت . چون مردم از دره آواز کوس شنیدند روی به شه‌دره نهادند که خود از مصاف کردن غاطوش با غور خبر داشتند ، دانستند کـه ایشان [را] از بهر آن می‌خوانند. روی‌به شه دره نهادند . به‌یک‌هفته پنجاه‌هزار مرد جمع آمدند در شه‌دره . شاهان قاعدهٔ ماتقدم تازه کرد و به فرماندهی خود را برآراست و بارگاه‌ساخت وهمگنان رابنواختند و[خوان] حاضر کردندومهمانی خوردند.

چون فارغ شدند به شراب خوردن مشغول شدند . [شاهان] نامهٔ شاه عرض کرد و احوال غور کوهی بگفت که عاصی گشته است ، اگرچه مرا برادر پدر است نافرمانی می کند از بهر قومی دزدان و ناداشتان ؛ کـه مردی پیش‌رو ، نام او سمك عیار ، بیامد و ناموس قلعه ببرد و غضبان را بکشت و چندی بودند از شاگردان وی، ایشان‌را خلاص داد، و به درهٔ غور کوهی رفت . از برای نگاه داشتن ایشان عاصی گشته است و بر شاه بیرون آمده است ومارا دشمن گرفته است وپهلوان غاطوش بر سر دره رفته است با لشکری گران ، و دو سه مصاف کرد و خلقی بسیار از آن غاطوش به قتل آمدند ، و با وی هیچ به دست نداشتند . نامه به شاه نوشت و از شاه مدد خواست ، و آن مدد ما خواهیم بودن که شاه با فغفور و داماد وی خورشیدشاه خود به جنگ مشغول‌است، وبه جنگ غور کوهی‌نمی‌پردازد . نامه به‌ما نوشت و از ما یاری خواست که برویم و جواب غور کوهی بازدهیم و دشمن او را قهر کنیم .

همگنان گفتند فرمانبرداریم . فرمان شاه بر ما رواست . تا جان داریم از بهر شاه و از برای تو و نام خویش بکوشیم . شاهان بر همه آفرین کرد و خلعت نیکو داد هر یکی [را] سزاوار . پس بفرمود که روی به راه نهادند .

چون لشکر از دره‌ها نزدیك رسیدند خبر به غاطوش شد که شاهان با لشکر فراوان خواهد آمدن . غاطوش سپاه را به استقبال فرستاد . قرقوب گفت ای پهلوان ، ما نیز به تماشا رویم ، جایگاهی که لشکر به‌ما بگذرد . غاطوش گفت برین بالا رویم که همه پیش ما بگذرد و فردا به لشکرگاه رسند . غاطوش برخاست و با قرقوب روی به راه نهاد و بدان بالا بر آمد .

ناگاه علمی دررسید سرخ ، شیر پیکر ، و جوانی زیرعلم و پیرامون وی مقدار هفت هزار سوار . قرقوب گفت ای پهلوان ، این از کدام دره است و او را نام چیست ؟ غاطوش گفت این جوان را نام نیکو است . از درهٔ رنگ و این دره به نام پدر وی باز خوانند که پدر وی [را] نام رنگ بود . معروف بدین است .

چون نیکو درگذشت علمی دیگر پدید آمد کبود رنگ ، باز پیکر جوانی زیر آن علم مقدار ده هزار سوار با وی . قرقوب گفت این کیست و از کدام دره است ؟ غاطوش گفت او را نام دودخانست و از درهٔ سیاه .

چون ایشان درگذشتند [علمی پدید آمد] بوزپیکر ، با وی مقدار چهار هزار سوار ، همه جوانان چالاك ، و اسپهبد مردی کهل بود . قرقوب گفت این کیست ؟ غاطوش گفت او را خوز چاهی خوانند و از درهٔ چاهست .

ایشان درگذشتند . علمی دیگر رسید پلنگ پیکر ، در زیر آن علم جوانی عظیم با هیبت وسیاست ، ومقدار شش هزارسوار باوی همه پوشیده . قرقوب گفت این کیست ؟ غاطوش گفت او را عیلاق خوانند . از درهٔ

غضبان است که برادر من بود . سمك او را در قلعه بکشت . این دره به نام وی باز می‌خوانند . قرقوب گفت برادر تو در قلعه بود و این دره دیر [است] تا هست . چه معنی دارد به نام کسی بازخواندن . غاطوش گفت برادرمن در آن دره‌بود و بسیارسالها داشت. دره به غضبان معروف‌شد. پس به قلعه شد که معروف گشته بود و پیر بود . دره به عیلاق سپرد . هر دره ازین به چند نام گشته است . هریك چند سال مردی پهلوان در آن دره باشد و به نام وی بازخوانند و هرچه قدیم بود هم بدان نام باز می‌خوانند . این سخن می‌گفت و بر فراق برادر گریه می کرد .

از پس ، علمی دیگر هفت رنگ پیدا شد ، و جوانی چالاك در زیر علم ، مقدار پنج هزار سوار با وی . قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت نام وی امیرك است ، از درهٔ دولاب .

از پس ایشان علمی دیگر پیدا آمد پیل پیکر . مقدار پنج هزار سوار گرد وی . قرقوب‌گفت این کیست ؟ غاطوش‌گفت نام وی سکان است از درهٔ شکاری . ایشان نیز درگذشتند .

علمی پیروزه پیدا گشت عنقا پیکر . جوانی در زیر علم با شش هزار سوار . قرقوب گفت این از کدام دره است ؟ نام وی چیست ؟ غاطوش گفت از درهٔ ماران است نام وی هولان است . از پیش ایشان درگذشتند .

علمی دررسید اژدها پیکر ، جوانی چون ماه در زیر علم ، و مقدار ده هزارسوار در قفا[ی] وی . قرقوب گفت این کیست که سخت با آشوب و غلبه است ؟ غاطوش گفت شاهان است که نامهٔ شاه پیش وی بردی . [از] لشکر دوازده دره خود این مانده بود .

قرقوب گفت از دوازده دره بیامدند ؟ غاطوش گفت از نه دره آمده‌اند . از درهٔ کرد خوشنام آمده بود و کوهیار او را بکشت و درهٔ

غور کوهی که عاصی گشته است؛ و دره‌ای که من دارم . هم دره[1] به من باز خوانند .

این بگفت وروی به راه نهاد . و می‌بود تا لشکر از نه دره شصت هزار سوار گرد آمدند . غاطوش ترتیب میهمانی کرد ، و شاهان [را] با همهٔ پهلوانان به بارگاه آورد تا نان بخوردند . اگرچه شاهان پادشاهی دوازده دره داشت غاطوش پیش‌رو بود و در بارگاه احوال غور کوهی با ایشان بگفت . ایشان گفتند ما بدان آمدیم که به مصاف رویم و دره بر غور کوهی حصار کنیم وهمه را قهر گردانیم . شاهان گفت مصلحت نیست این همه لشکر به یك بار به سر درهٔ غور شدن ، که جایگاه تنگ است و نیز غور مردی کاردانست و من حال وی دانم . هم این‌جایگاه می‌باید بود . هر روز پهلوانی به نوبت مصاف می‌خواهد . غاطوش گفت نیکو گفتی . چنین باید کردن .

همگنان برین قراردادند و برخاستند . نیکو،و برمکی، و دودخان، و کنام ، و خوزچاهی ، و عیلاق ، و امیرك ، و سنكان ، و هولان[2] و برادر خویش نام حورلك [؟] با هم‌گفتار می کردند. هریکی می گفتند ما ازپیش برویم . شاهان گفت خصومت مکنید ، کـه نه به حلوا خوردن می‌روید . چنانکه خروج کردید هم بر آن‌سبیل به‌جنگ می‌روید نیکو گفت مقدمهٔ لشکر من‌بودم . نوبت اول جنگ مراست . شاهان‌گفت‌روا باشد . این بگفتند و روانه شدند تا شب به‌آخر آمد .

از بامداد پگاه نیکو با هشت هزار سوار آراسته روی بر سردرهٔ غور نهادند . خبر به غور کوهی بردند که لشکر یازده دره روی به تو نهاده‌اند و به سر دره گرد آمدند . غور گفت چون آواز دهل از قلعه

۱ـ اصل، همهٔ دره‌ها ۲ ـ درصفحه ... ضمن شرح علمها و پهلوانانی که می‌آمدند نام «برمکی» و «کنام؟» برده نشده است .

شنیدم دانستم که لشکر به‌گرد می‌آورند ، ما را از لشکر عالم چه‌باکست ؟

پس چون نیکو برسر دره آمد با غور بازگفتند . بفرمود تالشکر جمع‌شدند . دوازده هزار سوار از بهرجنگ روی برسر دره نهادند . [دو] لشکر برابر یکدیگر آمدند . آواز دهل جنگ از هر دو جانب برآمد . نقیبان صف هر دو سپاه راست بداشتند . سمك پیش غور کوهی آمد و خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، دستوری ، تا بنده میدان داری کند ، که این کار ما را افتاده است، و این همه آشوب وجنگ از برای ماست . شاید که ما نیز کاری بکنیم ؛ که اگر نه از بهر ما بودی ایشان را بدین مصاف چه کار و با تو چه کینه دارند ؟

غور گفت ای سمك ، نه چند نوبت گفتم که شما را با جنگ هیچ کاری نیست ؟ ما خود جنگ سازیم و جان فدا کنیم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، مردی و جوانمردی ترا سزاست . پنداریم که ما مردیم و عیار پیشه . از ما کاری نیاید . مردم عیار پیشه باید که عیاری دانند و جوانمرد باشند ؛ و به شب روی دست دارند ؛ و [عیار باید] در حیلت استاد بود و بسیار چاره باشد و نکته گوی باشد و حاضر جواب ، سخن نرم گوید ، پاسخ هر کس تواند دادن و درنماند ، و دیده نادیده کند ، و عیب کسان نگوید و زبان نگاه دارد و کم گوید . با این همه در میدان داری عاجز نبود ، و اگر وقتی کاری افتد درنماند . از این همه که گفتم اگر [در] چیزی نماند او را مسلم است نام عیاری بر خود نهادن و در میان جوانمردان دم زدن .

غور گفت ای سمك مرا شصت سال عمر است ، و میان مردان [گر] دیده‌ام و بسیار نیك و بد آزموده‌ام و لشکری نیك دانم ، در بالای هر که نگاه کنم اندازهٔ پای او بدانم . مرا هنرست که هرکرا ببینم دانم که در او چه هنرست . نظرمن چون در تو افتاد در تو دیدم که در هرچیزی

دست داری . اما چون به زنهار من آمدی نگذارم که تو به جنگ کردن مشغول گردی تا سر من بر جای باشد . پس چون من ازین میانه برخاستم هیچ بر من نباشد . تو دانی که اکنون شما را دستوری به جنگ کردن نیست، مگر تماشا کردن . سمك بر وی آفرین کرد .

هر دو لشکر برابر هم ایستادند که از لشکر غورکوهی کوهیار اسب درمیدان جهانید و طرید و ناورد کرد ، و لعب نمود ، و مرد خواست؛ که ازلشکرنیکو سواری در میدان آمد تا کوهیار را به قتل آورد . کوهیار او را نیزه زد و بیفکند . پس هیچکس در میدان نمی‌رفت .

نیکو طیره شد و برسپاه خود تند گشت . گفت برین مردی طلب جنگ می کردید که از یك مرد ترسیده‌اید ؟ اسب در میدان جهانید و پیش کوهیار آمد . و بانگ بر وی زد. گفت ای کوهیار ، عظیم بـه مردی خود غره شده‌ای ! پنداری که درجهان به مردی کس نماند؟ این چه کارست که شما بر دست گرفته‌اید ؟ با درفش مشت می‌زنید و با اژدهـا پنجه می‌افکنید ، و در پادشاه عاصی می‌گردید . مکنید ، مکنید . و این بندیان را دست بدارید، و این جنگ در باقی کنید . از کدام روزگار درکدام دره این حرکت کردند ؟

کوهیار گفت ای پهلوان ، بسیار ازین شنیدم . اگـر بـه جنگ آمده‌ای بیاور تا چه‌داری . و اگرنه بازگرد تا دیگری در میدان آید . نیکو گفت آری ، پهلوان مرا بازگردانید! بنگرطعن سنان نیزهٔ مردان ! این‌بگفت و به نیزه به‌وی درآمد. کوهیار نیزهٔ او به‌نیزه بگرفت. نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست . نیزهای شکسته از دست بینداختند و تیغهای الماس رنگ از جفت جدا کردند و درقها درسر کشیدند و تیغ در سر وفرق یکدیگرنهادند ، تا تیغها در دست ایشان بشکست .

نیکو مکابر درآمد و کمربند کوهیار بگرفت. هنوز کوهیار آگه نگشته بود که نیکو او را از پشت زین برگرفته بود و بر سر دست آورده بود و او را پیش لشکـر آورده بود. گفت او را بربندید و به غاطوش فرستید تا هرچه خواهد با وی می‌کند که از وی بسیار نالیده است.

او را پیش غاطوش بردند. گفتند این برادر غورکوهی است. [گفت] او را نگاه باید داشتن تا پیش ارمنشاه فرستیم. بفرمود تا او را بند برنهادند و بازداشتند. و موکلان بر وی گماشتند. پس نیکو به میدان بازآمد و نعره زد و مرد خواست.

غورکوهی دلتنگ بود. کوشیار خواست تا در میدان رود. روزافزون خدمت کرد. هیچ نگفت. اسب در میدان جهانید. برابر نیکو آمد و بانگ بر وی زد. نیکو در وی نگاه کرد گفت کیستی که من هرگز ترا ندیده‌ام دربن دره؟ روزافزون گفت ای پهلوان، من ازین دره نیستم. اما این جایگاه‌ام. مرا ندیده‌ای. اما می‌شناسی. منم روزافزون.

نیکو گفت تو دختر کانونی که اسفهسلار شهر ماچین بود و پدر خود [را] با برادر بکشتی. روزافزون گفت من همانم، و ترا نیزبکشم. من همانم که تو می‌گوئی و با تو نیز از آن خواهم کردن که با پدر و برادر کردم. بنگر که من با ایشان چه کردم. با تو همان خواهم کرد. گفت ای دختر، شرم نداری که دودمان آلوده کردی و بر پدر و برادر بیرون آمدی وایشان[را] بکشتی و با عیارپیشگان دست‌یکی کردی؟ ترا خود نام و ننگ نیست؟ می‌بایستی بودی که زن پهلوانی بودی، و در پس پرده‌نشسته بودی، و فرمان می‌دادی، تو چرا عیارپیشگی می‌کنی؟ اگر فرمان من بری باز گرد و از کردهٔ [خود] پشیمان شو و با من عهدکن تا من ترابه‌زنی کنم و بانوی دوازده دره باشی.

روزافزون گفت ای پهلوان، اگر پدر و برادر[را] بکشتم سزاوار

بودند ، که هر که کار ناواجب کند او را بکشند ، و بر آن برایشان بیرون آمدم که ناجوانمردی کردند . شرط نیست . نام نیکو بهتر در جهان از بدنامی . دیگر می‌گوئی که دوده به سگ آلوده‌ای . چرا ؟ من آن دخترم که مردان عالم [را] در پیش من همچون زنان شرم باید داشت ، که کاری زشت کنند . من از شرم بسیار که دارم اگر مردی بینم که سخن بر خطا گوید او را بکشم و قهر کنم ، و اگر توانم جگر او بدرآورم تا بر وی چه رسد ؟ و گفتی زن پهلوانی بودی و در پس پرده نشسته بودی و فرمان دادی . زن باید که باستر بود و پاك دامن و پرهیزگار ، چه در میان صد هزار مرد و چه در پس پرده . که من آن‌وقت همهٔ پهلوانان زن خود شمارم و فرمان دهم به‌اقبال خورشید شاه ، که مرا به خواهری قبول کرده است. و تو مرا به‌زنی می‌خواهی ؟ مردان در دره نبودند که مرا به‌زنی کردندی؟ ازین کار سیر آمدی ؟ دشخوار بود . اکنون زناشوهری با وقتی دیگر افکن . اگر به‌جنگ آمدی بیاور تا چه‌داری و بیش‌ازین مگوی که روزگار شد .

نیکو پنداشت که روزافزون غافل است و در سخن گفتن مشغول است. درآمد تا کمربند روزافزون بگیرد که روزافزون تیغ برکشید و به نیکو درآمد تا او را تیغی زند ، که نیکو خود را بازگرفت ، و با خود گفت که این نه از دست دیگرانست . او را زنی پنداشتم . راست است که صد پهلوانست . این با خود گفت و نیزه ازجای برکند و به‌روز افزون درآمد . روز افزون نیزهٔ او به نیزه بگرفت . پس نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند ، تا نیزها در دست ایشان بشکست . بینداختند و دست بزدند و تیغها از جفت جدا کردند و درقها در سرآوردند و چندان تیغ برسر و فرق یکدیگر زدند که دو لشکر به مردی ایشان باز ماندند . تا تیغها در دست ایشان چون اره شد .

درجنگ گرم گشته بودند که نیکو در آمد و کمر بند روزافزون بگرفت . روز افزون نیز کمربند او بگرفت . در دوقوت بسیار کردند . از قوت بسیار که کردند اسب نیکو را پشت بشکست ، و شکم برزمین نهاد . نیکو بخواست افتادن که روزافزون [را] به‌خود کشید که هر دو از پشت اسب جدا شدند ، از بسیار که در میدان جولان کردند و با هم‌بگشته بودند به نزدیك لشکر نیکو افتادند ، درآن حال که هر دو از اسب جدا گشته بودند ؛ که لشکر نیکو درآمدند و روزافزون را بگرفتند .

نیکو گفت زنهار که او را رام کنید تا به‌زن خویش کنم . او را به‌خیمه بردند . روز افزون را بند برنهادند . ایشان از خرمی و لشکر غور از دلتنگی طبل آسایش بزدند . هردو لشکر بازگشتند . نیکو پیش‌غاطوش رفت و احوال با پهلوانان می‌گفت . همگنان خرم شدند و نشاط کردند و به‌شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب غور کوهی بازگشت ، از بهر برادر و روز افزون دلتنگ ، تا فرود آمدند . سمك را گفت ای پهلوان ، دیدی که چه کردی؟ هرچه می‌گویم نه‌آن می‌کنی که مراد من است . روزافزون در میدان‌رفت و گرفتار آمد ، و نام‌زشتی من به‌حاصل‌آمد. مرا غم برادر چندان نیست‌که غم روزافزون ، که برادر مرا به‌مردی گرفتند و از آن نام زشتی نیاید . از گرفتارشدن روزافزون مرا چندان نام زشتی هست .

سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، کار چنان[1] آید [که] تقدیر ایزدی بود و به جهد ما هیچ نیست. اکنون غم نتوان خوردن . عزیزتر از برادر تو نیست . باشد که رنجی نبود . این بگفتند و می‌بودند ، غمناك ، تا جهان تاریك شد و هریکی به جایگاه خویش رفتند .

سمك چون زمانی برآمد با یاران گفت که من به طلب روزافزون

۱ــ اصل ، جنانك

می‌روم که اگر غم خوار او نباشم نام مردی بر من روا نباشد ، که بسیار حق روزافزون در گردن منست و من جان از بهر روزافزون دریغ ندارم ، و او برادر خود از بهر من بکشت ، و پدر خود را از بهر هواخواهی ما هلاك کرد ، که اگر وی را طلب کار نباشم نه مردی بود . من می‌روم . اگرچنانکه بامداد خودآمدم نیك ، و اگرنه بدرود باشید وچون به خورشید شاه رسید سلام من به وی برسانید و بگوئید کـه خون من باز خواهد و دوستان مرا نیکو دارد .

این بگفت و همه در روی وی بخندیدند و گفتند ای پهلوان ، ما ترا رها نکنیم . سمك عیار گفت من رفتم . آتشك گفت من با تو بیایم که عهد با من کرده‌ای . دو برادران قصاب گفتند ما نیز بیائیم . نیال‌بن سنجانی گفت من نیز بیایم . شرط تو با من آنست که من از تو جدا نشوم . سعد عیار با دیگران گفتند ما نیز بیائیم تا خدمتی کرده باشیم . هر یکی می گفتند ما نیز بیائیم . سمك گفت هیچ کس نخواهم که با من بیاید ، که این جایگاه کوه است ، و پرهیز گاهی نیست که اگر کاری افتد خود را بتوان رهانیدن .

این بگفت و سلیح در میان بست و از لشکرگاه خویش روی به در نهاد تا به طلایهٔ لشکر غاطوش رسید ، با خود گفت این لشکرگاه ندیده‌ام و خیمهٔ نیکو ندانم که کجاست . چه تدبیر سازم و به خیمهٔ کدام پهلوان روم ؟ این بگفت و با خود اندیشه کرد و آهسته می‌رفت که از یك ناگاه آواز پای اسبان به‌گوش پهلوان سمك رسید . سمك عیار پنهان شد ، و نگاه می‌داشت که سه سوار می‌آمدند و می‌گفتند که نیکو امروز جنگی عظیم کرد . یکی گفت نیکو روزافزون [را] به خیمهٔ خویش برد ، در آن خیمه که برابر است [و] روشنائی می‌تابد . سمك خیمه را نشان کرد و بر در خیمه آمد و به گوشهٔ خیمه بایستاد ، که ناگاه روزافزون را دید که با نیکو

می‌گفت ای نیکو مرا بیفکندی که عاجز تو باشم . اگر چنان بودی که مرا اسیر گرفتی هم‌سر به تو درنیاوردمی . چون به دام تو گرفتارم خود می‌دانی که اگر چه پهلوان باشد با دو زن بر نیاید ، که خاصه با هزار مرد . نیکو گفت بی‌شرم زنی‌ای که در بندی و این همه می‌گوئی . در دست من افتادی ، چنانکه خواهم کنم ، و دانم که با تو چه می‌باید کردن . شراب می‌خورد و جرعه بر وی می‌ریخت .

روزافزون گفت ای پهلوان ، کار من بر آن نرسیده است که تو شراب خوری و جرعه بر من ریزی . اگر چنان بودی کـه مرا به مردی افکنده بودی روا بودی ، و اگر نه با من یکی کار بکن تا ترا آنچه مراد باشد به جای آورم . نیکو گفت چه می‌خواهی ؟ بگوی . روزافزون گفت خیمه خالیست . من و تو به کشتی گرفتن مشغول شویم . اگر مرا بیفکنی مرا به مردی گرفته باشی . بعد از آن هیچ نگویم . هرچه خواهی می‌کن . حکم ترا باشد . و اگر من ترا بیفکنم این همه ناهمواری مکن و آنچه ناگفتنی باشد مگوی ، که نه کار آزادگان باشد ، و اگر من ترا بیفکنم این سخن چیست ؟ من عورتی‌ام ، هیچ غم نیست و ننگ نباشد .

سمك این سخن گفتن از وی می‌شنید در آن جایگاه . آفرین بر وی می‌کرد ، تا نیکو گفت ای روزافزون ، مگر در زورآزمائی مرا نمی شناسی ؟ برخاست ، و بند از پای روزافزون برگرفت . یکی را گفت بنگر تا سلیح با وی چیست ، خدمتگاری پیش وی رفت تا دست بر وی نهد تا چه دارد .

روزافزون گفت من با تو هیچ حمیت نمی بینم . مردان چنین کنند ؟ آخر نه مرا به زنی خواهی کردن . بگذاری تا مرد بیگانه دست بر من نهد ؟ خادمان و کنیزکان نداری ؟ هیچ زن با تو نیست که بفرمائی تا مرا بجویند؟

نیکو خادمی [را] بفرمود که او را بنگر تا هیچ سلیح دارد؟ خادم بیامد و نگاه کرد. درپس پشت وی دشنه بود. بر آورد. سمك نظاره می‌کرد و آفرین می‌گفت. روزافزون خیمه خالی فرمود. نیکو [ماند] با دو خادم. تا نیکو پشت دو تا کرد و گفت در آی تا چه خواهی کردن. روزافزون خواست تا نیکو در وی آویزد.

سمك با خود گفت چرا می‌باشم تا ایشان درهم آویزند. نباید که خطائی‌افتد، اگر چه او را نیازارد اما زشت باشد. سمك[1] در کشتی آزموده بود و دانست که [نیکو] با قوت و علمست. این بیندیشید و ناگاه ازپس پشت نیکو درآمد و او را کاردی زد در میان دو کتف، چنانکه سر کارد وی از سینهٔ وی بیرون آمد. نیکو بیفتاد، چنانکه دم برنیاورد و آن دو خادم‌که ایستاده بودند بترسیدند، چنانکه زور از دست و پای ایشان بیرون شد، که ناگاه یکی را دیدند که از میان خیمه درآمد و نیکو را بکشت. هردو را دم فرو شد که سمك درآمد و خادمی را بگرفت [و] روزافزون یکی را بگرفت و حلق بیفشرد تا بمرد.

روزافزون گفت ای پهلوان، تو به سلامت بازگرد که من به اقبال تو بروم و او را از بند بیرون آورم بی‌رنجی، که چاره‌ای مرا یاد آمد. بدین هنر که کردی بسیار دانش آموختم.

سمك چون این سخن از روزافزون بشنید گفت تو کوهیار [را] بیاور تا من بروم و شاهان را بیاورم، که پادشاه دوازده دره است که لشکر جمع کرد و به مصاف برخاست. پس چون این سخن بگفت روی به راه نهاد و برفت. روزافزون سر آن دو خادم ببرید و بر دست گرفت و گستاخ روی به راه نهاد، تا به بارگاه غاطوش آمد. حاجبان را دید ایستاده. گفت غاطوش را بگوئید که یکی از پیش پهلوان نیکو آمده است. سخنی

۱ــ اصل، روزافزون

دارد.

حاجبان چون او را بدیدند که دو سر در دست داشت پیش غاطوش آمدند و گفتند ای پهلوان، یکی از پیش پهلوان نیکو آمده است و دو سر بریده دارد، و می‌گوید سخنی با پهلوان غاطوش دارم. غاطوش گفت او را درآورید. بیامدند و روزافزون را پیش غاطوش آوردند.

چون درآمد خدمت کرد و آن دو سر بریده پیش غاطوش در پایهٔ تخت بنهاد. غاطوش گفت این سرها چیست که آوردی؟ روزافزون گفت ای پهلوان، این دو سر بریده نیکو فرستاد و گفت این دو تن با هم سوگند خورده بودند که بیایند و کوهیار را ببرند. کس آمد و احوال با من بگفت. ایشان را بخواندم و سر از تن جدا کردم. سر ایشان به خدمت فرستادم. باید که کوهیار را به دست این معتمد بفرستی تا من او را نگاه می‌دارم. نباید که کسی دیگر بیاید و او را ببرد، چنانکه سرخ ورد را بردند، و مصلحت چنین است.

غاطوش چون این سخن بشنید گفت راست می‌گوید که نیکو او را گرفته است، و خود نگاه می‌دارد؛ تا وقت آنکه پیش شاه باید فرستاد یا هلاك باید کردن. گفت برو و او را ببر.

روزافزون بیامد و او را دید بند بر نهاده، و در خیمهٔ دیگر افکنده. روزافزون بند از پای کوهیار برگرفت. کوهیار اندیشه کرد و گفت مگر او را سیاست می‌کنند. روز افزون دانست که ترسید، که جایگاه ترس بود. سر در گوش کوهیار نهاد و گفت ای پهلوان، مترس که من روزافزونم. کوهیار چون این بشنید خرم شد و آفرین کرد.

چون روزافزون او را برگشاد دست وی بازپس بست و پالهنگ در گردن وی کرد. و از پیش ایشان بیرون آمد. چون پاره‌ای راه بیامد دست او بگشاد. گفت ای پهلوان، به دره نتوانیم رفتن. تو سر خویش

گیر و در این برابر برو ، که راهی است بر تیغ کوه می‌رود ؛ که سرخ ورد هم برین راه رفت . چون از کوه بگذری از دست راست راهی می رود تا به مرغزار زعفران‌زار . پیش خورشید شاه رو که سرخ‌ورد آنجاست و ترا می‌شناسد و احوال ما با شاه بگوی که چگونه گرفتار آمدیم تا ما را لشکر فرستد .

این بگفت و کوهیار را بفرستاد . گفت من به چاره جهد کنم که به جایگاه توانم رفت . روزافزون روی به درهٔ غور کوهی نهاد . از آن جانب چون سمك از پیش روزافزون بیامد روی به راه نهاد تا به لشکرگاه شاهان رسید . لشکرگاهی دید آرمیده ، و هیچ پاسبانی و یطاق‌داری نه . همه در خواب . به درگاه آمد . هیچ کس را ندید . بر گوشه‌ای دو سه تن دید خفته . هیچ کس [را] این گمان نبود که یکی بیاید و آدمی بدزدد . و دیگر ندانستند که پاسبان باید . از این کار غافل .

سمك در خیمه نگاه کرد . شاهان را دید بر سر تخت خفته ، تنها . گستاخ درآمد به بالین شاهان . و کارد برکشید و [زانو] بر سر سینهٔ وی نهاد و کاردی کشیده در دست . گفت تو کیستی ؟ گفت ای پهلوان ، منم سمك عیار . شاهان گفت تو آن مردی که ارمنشاه از دست تو می‌نالد و قلعهٔ غضبان گشادی و اورا بکشتی و بندیان را ببردی و به درهٔ غورکوهی شدی ؟ گفت بلی ، منم آنکه تو گفتی . شاهان فرو ماند . خواست که بجنبد سمك عیار گفت به یزدان دادار کردگار که اگر سخن گوئی و یا حرکت کنی ترا بکشم .

شاهان از بیم جان دم درکشید تا سمك او را بربست و دهان بیاکند و بر دوش گرفت و از لشکرگاه بیرون آمد ، چنانکه هیچ کس آگاه نشد ، تا بر سر دره آمد . نگاه کرد . روزافزون [را] دید ایستاده سمك را بدید . پیش آمد و گفت ای پهلوان ، او را به من ده که رنجه گشتی .

شاهان را به روزافزون داد. سمك گفت چه کردی؟ گفت به اقبال تو کوهیار [را] از بند بیرون آوردم، هم از راه پیش خورشید شاه فرستادم. پس شاهان [را] به دست گرفت و روی به راه نهاد تا به جایگاه خویش آمد.

وقت صبح بود. طلایه بازگشته بودند؛ تا غور کوهی به تخت بر آمد. پهلوانان به خدمت می‌آمدند. تا سمك برسید، دست روزافزون گرفته. پیش غور کوهی آمدند و خدمت کردند. غور دلتنگ بود. نگاه کرد: روزافزون در آمد. گفت ای پهلوان سمك، روزافزون چگونه باز آمد؟ نه او را نیکو دیروز از میدان ببرد؟ و احوال برادرم کوهیار چگونه است؟ سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، بنده رفت و نیکو را کشت و روزافزون [را] از بند بیرون آوردم و کوهیار را نیز بیرون آوردیم و پیش خورشید شاه فرستادیم تا ما را مدد آورد. و دیگر تحفه‌ای آورده‌ام.

غور کوهی گفت آن چیست که آوردی؟ سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، شاهان را که پادشاه دوازده دره است و لشکر به ما برانگیخت آورده‌ام. غورچون بشنید برخاست و سرسمك در کنار گرفت و بر وی آفرین کرد و گفت کجاست؟ او را بیاور که بنگرم که [دل] من هنوز باور نمی‌کند. [سمك] روزافزون را گفت [تا] شاهان را پیش غور آورد. غور در شاهان نگاه کرد. او را دید بسته. گفت ای روزافزون، شاهان را ببر، در کنارهٔ آن کوه پاره‌ای زمین است و ریگ روان، و او را در آن میان ریگ روان خون بریز.

سمك از آن عجب داشت. با خود گفت غور [را] این کینه[1] نمی دانم که چیست. تا روزافزون پالهنگ در گردن شاهان کرد و بدان ریگ

۱ـ اصل: غور ازین کینه

روان آورد و بنشاند تا او را بکشد.

شاهان جوانی ناکرده بود. بنالید و بگریست. گفت ای بخت بد و ای روزگـار نامساعد و ای چرخ ناسازگـار، از من بی‌چاره چه خواهی؟ ای ناجوانمرد غور کوهی! چه کرده‌ام که مرا خون ریختن فرموده است. ای دریغا من! و ای دریغا جوانی من! از بس که شاهان گریه و زاری کرد روزافزون را دل بر وی بسوخت، از بهر آنکه زن بود و زنان را دل تنگ بود و زود نرم گردد. با وی مواسا می‌نمود.

شاهان گفت ای جوانمرد، و ای آزاد زن، به حقیقت شما بر جهان می‌گردید [؟] به‌حق جوانمردی که در تن تو است برمن شفقت کن و یك زمان خون من مریز. و رها کن[۱] تا مرادی دارم و بگویم. باشد که آن مراد به حاصل آید. آنگاه هر چه خواهی با من بکن، که من در قیامت بر تو خصمی نکنم و به خون من گرفتار نشوی[۲]. روزافزون گفت بگو تا چه مراد داری. شاهان گفت راز با زنان گفتن شرط نیست. سمك را بر من خوان تا من او را بگویم، که پیش‌رو شما اوست، و مراد من از وی حاصل آید و آن شفقت من از وی برآید.

روزافزون بازگشت تا به جایگـاه خویش آمد. سمك را طلب کرد. یاران گفتند اوهنوز از پیش غور کوهی بازنیامد، روزافزون بازگشت و پیش شاهان آمد و گفت سمك عیار پیش غور کوهی به شراب خوردن مشغول است. از پیش غور کوهی او را نتوانم آوردن که چون برابر غور کوهی روم گوید شاهان را چه کردی. نتوانم که گویم او را بکشته‌ام که دروغ گفته باشم و دروغ گفتن شرط جوانمردان نیست. و اگر گویم که او را نکشتم و برجای بگذاشتم آزرده گردد.

شاهان گفت جوانمردی تمام به جای باید آوردن، به جهد و چاره؛

۱ـ اصل: کنی ۲ـ اصل: شوی

باشد کـه او را پیش من بتوانی آوردن ، تا مقصود این عاجز به حاصل آید . روزافزون بازگشت تا پیش غور آید . شاهان گفت ای آزاد مرد ، جوانمردی کن و این بند مرا پاره‌ای سست کن که دستم سخت دربسته‌اند و طاقت ندارم . روزافزون بازگشت و دست او را بند سست کرد . روی به راه نهاد و پـاره‌ای راه بیامد . با خود گفت ای روزافزون ، این چه کارست که من کردم ؟ در خواب بودم ندانستم کـه دشمن چگونه نگاه می‌باید داشت . از هر جائی بدوید و شاهان را ندید . دلتنگ بازگشت و پیش غور کوهی آمد .

سمك با غور به شراب خوردن مشغول بود . غور چون روزافزون [را] دید گفت چه کردی؟ شاهان را بکشتی یا نه ؟ روزافزون هیچ نگفت و می‌بود .

بازآمدیم به حکایت لشکرگاه شاه غاطوش . چنین نقل کرد حکایت از راوی قصه که در لشکرگاه غاطوش چون روز روشن شد غاطوش به تخت برآمد و پهلوانان به تخت آمدند . چاشتگاه شد و نیکو نیامد . غاطوش کس فرستاد که پهلوان نیکو چرا بازمانده است ؟ باید که بیاید تا ترتیب جنگ بسازیم و بنگریم که چه می‌باید کردن . چون مرد غاطوش برسید آشوب در لشکرگاه دید . از بهر آنکه چون روز روشن شد خدمتگاران بر در خیمه آمدند . خادمی به اندرون فرستادند که پهلوان بیرون آید ، تا بنگریم که چه می‌باید کرد .

خادم در خیمه رفت . نیکو را دید کشته و دو خادم سر بریده . فریاد برآورد و جامه بدرید و از خیمه بیرون آمد ، و احوال بگفت ، که خدمتگاران در خیمه رفتند و آن حال بدیدند . خروش برآوردند و جامها بدریدند ، و خاك بر سر کردند و جزع و فزع درنهادند ، کـه خدمتگار غاطوش برسید و آن حال معلوم کرد ، و از آن کار دلتنگ شد . خدمت

گاران پیش غاطوش بازگشتند و احوال بگفتند. غاطوش از جای بر آمد و گفت این چگونه بوده است؟ نه دوش حاجب نیکو بیامد و آن سرها بیاورد و گفت نیکو فرستاد و کوهیار [را] می‌خواهد [و] کوهیار [را] از این جایگاه ببرد؟

خدمتگاران نیکو گفتند ما ازین حال خبر نداریم. اما دانیم که روزافزون [را] گرفته بود و از پهلوان پنهان می‌داشت. با وی در خیمه بود. مگر آن کار روزافزون کرده است. غاطوش دلتنگ شد. گفت با این کار چه سازیم از دست این قوم ناداشت اوباش. نیکو به‌کردار خود گرفتار آمد که می‌خواست که روزافزون را به زنی کند. اورا نشناخت که برادر و پدر خود را بکشت. نیکو را در دست وی چه محل بود؟ لاجرم چون کار خود پنهان داشت سزای خویش دید. این احوال معلوم شاه باید کردن.

در جنگ دربستند. پهلوانان که حاضر بودند هر یکی تدبیری می‌کردند تا چگونه سازند، تا بر آن برنهادند که نامه به شاه فرستند و احوال ایشان معلوم شاه گردانند.

غاطوش نامه فرمود نوشتن از آنچه رفته بود که:

شاه جهان بداند و آگاه باشد که چون نامهٔ بزرگوار شاه برین بنده رسید زمین بوسه داد و به خدمت بایستاد و پهلوان قرقوب، پیش از آنکه پیش شاهان رود، او را پیش غورکوهی فرستادم تا او را نصیحت کند. غورکوهی آنچه توانست از بدی کرد و گفت به هیچ‌گونه در اطاعت نیاید. گفت مرا سمك عزیزتر از دویست شاه است. پس قرقوب ازپیش غورکوهی باز آمد و پیش شاهان رفت. شاهان لشکر آورد و سه روز پهلوان نیکو مصاف داد و کوهیار برادر غورکوهی و روزافزون را در بند آورد. دوش

پهلوان نیکو را کشته‌اند و شاهان را برده‌اند و کوهیار و روزافزون را برده‌اند.

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و به شاه فرستاد.

از آن جانب چون روزافزون از کشتن شاهان بازماند در پیش غور کوهی و سمك بنشست تا شب درآمد. سمك دست روزافزون بگرفت و برخاست، یعنی مستم، و به جایگاه خود آمد؛ تا غور کوهی بخفت و پهلوانان و امرای دولت پراکنده شدند، و سمك بیامد و پایهٔ تخت غور کوهی بشکافت و کلید برگرفت و مقدار دستی بود. پایهٔ تخت راست کرد. پس به بالین روزافزون آمد و آب سرد بر سر وی کرد. هشیار شد. دست وی گرفت. گفت ای روزافزون، کلید به دست آوردم. خواهم رفتن که آن در آهنین بگشایم که مرا هوس بگرفته است. تو نیز می‌آئی؟

روزافزون گفت فرمانبردارم. پس هر دو روی به راه نهادند تا پیش آن در آهنین روند. چون پاره‌ای راه برفتند سمك روی به روزافزون کرد. گفت مرا چیزی در دل می‌آید. و در آن شك است و مرا امشب از دل نمی‌آید که بدان دربند روم. مگرنه[1] مصلحت است؛ که به هر کاری که روند و نه به رغبت باشد [و] پای می‌رود و دل بازپس می‌آید، بدان کار. مصلحت آن باشد که نروند، و مرا دل نمی‌خواهد. روزافزون گفت تو بهتر دانی. آنچه مصلحت باشد می کن [نه] آن چیز که دل تو پای ازین کار باز می‌دارد.

سمك عیار گفت ای روزافزون، بفکر [؟] روی بنموده است و اگر کاری بودی از تو پنهان بازداشتمی که مرا[2] امشب دل نمی‌خواهد. چون امشب کلید به دست ما آمد فردا برویم و بنگریم. روزافزون گفت

۱ـ اصل، اگر مصلحت   ۲ـ اصل، من

فرمان تراست . این بگفت و روی به‌آسایش نهادند .

پس از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد کـه چون غاطوش نامه به کیکان داد و پیش ارمنشاه فرستاد کیکان روی به‌راه نهاد تا به ماچین رسید . پیش ارمنشاه رفت و خدمت کرد و نامه بنهاد . شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد تا برخواند و معلوم شاه گردانید . چون شاه این احوال بشنید فریاد از نهاد او برآمد و روی به پهلوانان کرد و گفت چه تدبیر سازیم با این مشتی اوباش . هریکی سخنی می‌گفتند تا شاه به کیکان گفت که اگر کارهای چنین می کنند آمدن ایشان سهل است . برو به لشکرگاه ایشان و بنگر تا چه خبر آورده‌اند و ما را خبری بیاور . باشد که از آنجا کاری گزارده شود. کیکان روی به‌راه نهاد تا به لشکرگاه[1] خورشید شاه بر در بارگاه آمد و بایستاد .

حق تعالی تقدیر کرد که در آن حال کوهیار آمده بود و سرخ‌ورد پیش از وی رسیده بود و احوال با شاه گفته که غور کوهی در حق سمك و یاران وی [چه] کرده بود . پس چون کوهیار برسید سرخ‌ورد با خورشید شاه گفت که این برادر غور کوهی است . خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد و او را درحال خلعت زیبا فرمود و در پیش خود جایگاه داد و احوال از وی می‌پرسید . کوهیار صفت مردی سمك و عیاری که کرده بود شرح می‌داد .

کیکان ایستاده بود و می‌شنید و آن حرمت کوهیار می‌دید کـه خورشید شاه او را پیش خود نشانده بود و با وی مشورت می کرد و سخنها می‌گفت . تا شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت چه سازیم تا ایشان را از آن دره بیاوریم ؟ هامان وزیر گفت ای شاه ، اورا خلعتی فرمای ازبهر غور کوهی ، و لشکری باید فرستادن چنانکه خواسته‌اند ، و نامهٔ شکراز زنهار

۱ــ اصل : به لشکرگاه ایشان خورشید شاه.

داشت سمک و یاران [که] او کرده است و گفتن که چون دیدار باشد عذرها خواسته آید. باشد که کاری بر آید و زود به خدمت رسند. خورشید شاه گفت چنانکه باید ترتیب کن.

پس هامان وزیر نامه نوشت و در نامه یاد کرد که:

این نامه از خورشید شاه بن مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و داماد شاه فغفور پادشاه ولایت چین، به غور کوهی پهلوان جهان و اسپهبد دوازده دره، و آزادمرد گیتی. بداند و آگاه باشد که آوازهٔ نیکی‌ها و جوانمردی و نیکومحضری و مردی که در حق برادر من سمک و یاران وی کرده است به من رسید. و هواخواهی او در دل من مزید[1] گشت. هم این چشم‌داشت. شادباش گفتم. عفاالله که به نادیده ما را و نشناخته مهر ما گزینی، و در حق ما مردی نمودی. وفاداری پیدا کردی. دل ما خواهان خویشتن کردی. اگر یزدان خواهد مکافات نیکی کرده شود.

در این وقت مقدار سی هزار سوار در خدمت برادر و برادر گزیده کوهیار می‌رسد، تا آن لشکر کوهیان را پس بگیرند و شما پیش بگیرید. باشد که فتحی بر آید و هرچند زودتر دیدار مبارک آن پدر ببینم. و ماحضر چیزی فرستادم. باید که معذور دارد که به سبب راه بستگی بود و اگر نه بیش ازین فرستادمی. و پهلوانان را عذر بخواهد. والسلام.

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند. شاه را خوش آمد. پس مهر برنهاد. هرمز کیل و سمور و قطران پهلوان را هرسه نامزد کرد، با سی هزار سوار، که با کوهیار بروند. خورشید شاه نامه نوشت به خط خویش به سمک و آرزومندی بسیار نمود، و آفرین فراوان گفت و دل‌خواهندگی

۱- اصل: هرین

لشکر آشکارا کرد ، و از یزدان خواست تا او را به‌کام دل ببینند والسلام .

نامه به سرخ ورد داد . بدو گفت با ایشان برو پیش برادر من سمك ، و احوال چنانکه می‌شنوی بگوی . پس شاه به هامان وزیر فرمود تا پنجاه بدرهٔ زر ، هر بدره‌ای هزار دینار و پنجاه تخت جامه[1] و پنجاه اسب با ساخت زر ، و خلعتی زیبا از بهر غور کوهی بفرستاد کـه هیچ پادشاهان چنان ندیده بودند . و پنجاه غلام ماه‌روی با قبای زر و دستی خلعت دیگر به کوهیارداد ؛ و خلعتی به کوشیار، وفرزندان غور کوهی ، هریکی جداگانه ، و پنجاه دست خلعت از بهر پهلوانان .

چون این همه ترتیب کرد و مهر بر نهاد و بفرستاد کیکان پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، درياب که کاری عظیم خواهد بود . خورشید شاه سی‌هزار سوار نامزد کـرد ، با کوهیار بـرادر غور کوهی می‌فرستد و مال فراوان . چنانکه ساخته بودند بازگفت و آن همه حرمت کوهیار بگفت . گفت ای شاه ، لشکری می‌روند که پس و پیش ایشان فرو گیرند و لشکر ما را قهر کنند . تو لشکر ساز کن تا من ایشان را به راهی ببرم که کاری بر آید .

ارمنشاه را خوش آمد . کس فرستاد و پهلوانان را حاضر کرد و احوال که از کیکان شنیده بود بازنمود . پس گفت لشکری باید که برود و این کار تمام کند . همه خدمت کردند . پهلوانی بود نام او طورگ . بفرمود که ده پیل با خود ببرد و دیگر یکی بود ، مهتر نفاطان ، نام او روزه ، بگفت تا صد مرد نفاط بروند . مردی بود تیرانداز، نام او سوسن ، هر سه گفت که با ده هزار سوار بروند . در ساعت روانه گشتند و کیکان پیش‌رو لشکر بود . آن لشکر را بیاورد و در دره پنهان کرد و دیده بان برگماشت .

۱ــ اصل ، جاه

ایشان در کمین‌گاه . از آن جانب لشکر خورشید شاه روی به راه نهادند و کوهیار پیش‌رو لشکر ایشان ، با مالی فراوان به دره رسیدند . جایگاهی تنگ ، وایشان غافل . دیده‌بان از بالای کوه لشکر [را] بدید . طبل فروکوفت . هرمز گفت با دیگران ، این طبل خبر نیست ، که آواز طبل سخت می‌آید . در این سخن بودند که از بالا و پشت و فراز و چپ و راست تیر و سنگ و آتش و نفط بر ایشان گشادند .

ایشان بهم برآمدند . شب تاریك و دوست و دشمن بر یکدیگر ناپیدا . دست تیغ بر هم گشادند تا چندان به مرگ آمدند که راهها بسته شد و در آن جنگ پهلوان قطران کشته شد و هرمزکیل و سمور و سرخ ورد گرفتار آمدند . کوهیار چون دید که ایشان گرفتار آمدند ، پیاده گشت و روی به کوه نهاد . به راهی که وقتی دیده بود روی به درهٔ غور نهاد . پس چون روز روشن‌شد از لشکر خورشیدشاه برمقدار بیست هزار سوار کشته شدند که شب تاریك بود وهمه یکدیگررا می‌کشتند. برادر، برادر را می‌کشت ، و پدر فرزند را می‌کشت ، و فرزند پدر را می‌کشت . و باقی لشکر که مانده بودند جمله خسته و مجروح روی به هزیمت نهادند . و لشکرارمنشاه آن مال و غنیمت برگرفتند با آن سه تن که اسیر گرفته بودند پیش غاطوش آمدند .

غاطوش از آن کار خرم شد ، و نشاط کردند . بفرمود تا بارگاه کردند . پهلوانان را فرود آوردند : طورك پیل‌بان و روزهٔ نفاط و سوسن تیرانداز . لشکر[1]همه را مهمان کرد . پس آن امیران را حاضر کردند که سیاست کنند . غاطوش گفت هر سه [را] پیش ارمنشاه باید فرستاد با این مال ، به عوض آن دو سه کـه گرفته بودیم و نفرستادیم تا ایشان را ببرند .

۱ــ اصل : با لشکر

پهلوانان گفتند چنین باید کردن . هر سه را بند برنهادند و پنجاه مرد را بر ایشان موکل کردند؛ و پهلوانان و غاطوش به شراب خوردن مشغول گشتند .

از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد که روز دیگر نوبت جنگ امیرك بود . با ده هزار سوار در میدان آمدند . چون آوازهٔ کوس حربی به غور کوهی رسید بفرمود تا لشکر به میدان آمدند . چون صف هر دو لشکر بیاراستند از لشکر غور کوهی کوشیار برادرش اسب در میدان جهانید ، و نعره زد و مرد خواست. امیرك با سپاه گفت عظیم قومی شوخ‌اند این قوم غور ! پیش‌دستی می کنند .

سواری از آن امیرك در میدان شد . به پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد . هنوز آواز تمام برنیاورده بود که کوشیار او را نیزه زده بود و افکنده بود ؛ و نعره زد . گفت شادباش ای مردان و پهلوانان ، چنین با ما مصاف می کنید ؟ کجا شد مردان که در میدان آیند ؟ [دیگری بیامد] کوشیار [او] را به سخن درنگذاشت نیزه زد . همچنین به نیزه هفده مرد را بیفکند[1] . امیرك به طیره شد. گفت به مردان چنین جنگ نتوان کردن . اسب در میدان جهانید و نعره زد و اشتلم کرد . پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای فرومایه ، چیست این همه بانگ و مردی نمودن با مشتی عاجز ؟ پای دار تا طعن سنان مردان ببینی. این بگفت و نیزه بر نیزه افکندند و بسیار بکوشیدند تا امیرك او را نیزه زد چنانکه دست کوشیار از کار فرو ماند . بازگشت . امیرك گفت کجا می‌روی ؟ مردان از جنگ نگریزند .

چون کوشیار باز آمد آتشك روی به‌میدان نهاد تا برود. روزافزون گفت ای آتشك ، در میدان مرو که مرد او نیستی . میدان داری نتوانی

۱ــ این عبارت مشوش است و افتادگی دارد .

کـردن . آتشك گفت ای آزاد مـرد ، چند خـود را ستائـی و بر مردان زیادتی جوئی؟ در عالم خود مرد میدان از مادر تو زادی ؟ هر کس در پایهٔ خود چیزی دارند . اگر مرد او نباشم کشته گردم که تا جهان بوده است قاعده رفته است که مردی صد [مرد] را بیفکند . یکی بیاید و او را بیفکند . دست بالای دست باشد . مرد از مرد زیادت [بسیارست] . [تو] توئی و من منم . روزافزون دم درکشید .

آتشك در میدان آمد پیش امیرك ، و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . آتشك چه مرد امیرك بود ؟ ناگاه امیرك نیزه زد بر پای آتشك چنانکه از جانب دیگر بیرون شد . آتشك بنالید . روی به هزیمت نهاد . روزافزون گفت عذری بازخواهم . گفت ای آتشك نه از بهر آن گفتم که در میدان مرو که در تو عجزی دیدم . اندیشه ازچنین کار می‌کردم. اگر نه، دانم که هر کسی درکارخود مردان‌اند ، وهر کس چیزی دانند . من دانستم که تو مرد او نیستی .

این بگفت و اسب در میدان افکند و طرید و ناورد کرد . برابر امیرك آمد و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ امیرك‌افکند . بسیار به نیزه با هم بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست . کسی مظفر نشد و نیزهای شکسته از دست بینداختند و دست بزدند و تیغها از نیام جداکردند ودرقها در سر آوردند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند . چندان جنگ کردند که لشکر عجایب بماندند .

غور کوهی به روزافزون آفرین می کرد و برجان او بترسید بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر بازگشتند . امیرك روزافزون را گفت شادباش ای دختر کانون ، که داد مردی بدادی . روزافزون گفت برو کـه جان بردی که طبل‌آسایش زدند و اگرنه با تو بازیها بکردمی . این بگفت و بازگشتند .

امیرك به لشکرگاه غاطوش آمد . از نشاط و خرمی که دید عجب بماند . تا پیش غاطوش آمد و خدمت کرد و احوال پرسید که این نشاط و خرمی از چیست . غاطوش احوال لشکر فرستادن خورشید شاه و آمدن لشکر ارمنشاه در کمین ، و قهر کردن ایشان ، و گرفتار شدن این سه تن ، و غنیمت یافتن آن مال شرح داد . امیرك خرم شد . پهلوانان دیگر حاضر آمدند و آن بندیان درکنار بارگاه بازداشته. امیرك احوال خویش در میدان داری بگفت و با ایشان به شراب خوردن مشغول شدند و لشکریان همه پراکنده شدند .

آمدیم به‌حدیث غورکوهی و واقف‌شدن بر احوال لشکر و گرفتار شدن پهلوانان . چنین گوید که چنان اتفاق افتاد که چون لشکر ارمنشاه ظفر یافتند و هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد را اسیر کردند . و آن مال فراوان ببردند کوهیار با ایشان بود . چون حال چنان دید روی به‌کوه نهاد و می رفت تا به بالای درهٔ غور رسید . روی به دره نهاد . از کوه نگاه کردند. مردی دیدند که روی به‌کوه نهاده بود. بر می‌رفت و به زیر می‌شد. نعره‌زدند و روی به‌راه نهادند و راه بروی بگرفتند . کوهیار چون بدید آواز داد و گفت ای آزاد مردان ، منم کوهیار برادر غورکوهی . ایشان‌خرم شدند و پیش غور کوهی آمدند . مژده آوردند که کوهیار آمد . غور خرم شد تا کوهیار ازبالا به زیر آمد. پیش غور رفت وخدمت کرد. غور او رابپرسید. پس [گفت] چگونه رفتی وچگونه آمدی؟ بدین راه ازکجا آمدی؟کوهیار گفت از پیش خورشید شاه .

پس زبان برگشاد از آن ساعت که روزافزون او را ار بند بیرون آورده بود و پیش خورشید شاه فرستاد و از آنچه خورشید شاه باوی کرده بود از خلعت و نوید و تیمار داشت و حرمت . پس احوال لشکر و نامه فرستادن و آن مال فراوان و خلعت هر یکی فرستادن و نامهٔ جداگانه به‌خط

خویش به سمك نوشتن ، و بـه دست سرخ ورد دادن ، تا بدان ساعت که هرمز کیل وسمور و سرخورد گرفتار آمدند ، و کشته‌شدن قطران و بردن آن مال . پس گفت چون من چنان دیدم روی به راه نهادم و برین گونه به بالا آمدم تا بدین جایگاه رسیدم تا به درهٔ غور .

پهلوانان از آن کار غمناك شدند . سمك چون این احوال بشنید برخود بپیچید و فریاد از نهاد او بر آمد . گفت ای دریغا ! ندانم که احوال ایشان چون بود . سرخورد عاجز یك هفته از بند رستگاری نمی‌یابد. ترسم که درین نوبت بـه هلاك آید که از وی کینه در دل دارند . از هرگونه اندیشها می کرد . می‌بود تا شب درآمد و جهان تاریك شد . برخاست و پیش کوهیار آمد و گفت ای پهلوان ، هیچ توانی که مرا دلیل باشی تا برویم و آن بندیان [را] از بند بیرون آوریم ؟ کوهیار گفت ای پهلوان ، چگونه برویم [سمك گفت] که در آن نیمه[1] راه که تو آمدی مرا ببر تا در پس پشت وی افتیم . باشد که یزدان مرا دلیل به خیر باشد . کوهیار گفت فرمانبردارم.

پس هر دو روی به راه نهادند و بدان راه کوه می رفتند که کوهیار دانست . چون بر سر راه رسیدند که از دست راست ایشان دره بود آواز قومی به گوش ایشان رسید . سمك با کوهیار گفت ما را بر آن دره باید رفتن تا بنگریم که کیستند که از بیرون دره می‌آیند . باشد که ما را از ایشان روشنائی پدیدآید ، پس هر دو روی بر آن جانب نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که چاشتگاه بر آن مقام رسیدند . صد دراز گوش دیدند و بیست مرد بر سر ایشان فرود آمده و بارها افکنده . سمك با کوهیار پیش ایشان آمدند و سلام کردند که این بارها از آن کیست ؟ از کجا می‌آورند ؟ و بارسالار کیست ؟ گفتند این بارها از آن غاطوش

۱ــ اصل: همه راه

است ؛ و بارسالار آن مرد است که نام وی صفور است . سمك و کوهیار پیش آن مرد آمدند و سلام کردند . صفور ایشان را جواب داد و بنواخت تا سمك عیار گفت ای خواجه ، از چه سبب دیر آمدی که غاطوش تندی می کند . این بارها چیست که آورده‌ای ؟ صفور گفت ای آزاد مرد ، عسل است و روغن و حویج و شراب . سمك او را گفت جو و کاه می‌بایست آورد و گندم . صفور گفت پانصد خروار از پس می‌آورند .

صفور ماحضر آنچه بود بنهاد تا ایشان بخوردند . سمك گفت بفرمای تا بار برنهند . باشد که شب به لشکرگاه رسیم . صفور بفرمود تا بار برنهادند و روی به لشکرگاه آوردند . چون پاره‌ای راه برفتند کوهیار گفت ای سمك ، غاطوش گفت برو و بار بیاور ؟ کدام روز با تو این مشورت کرد ؟ ما را با این بار چه کار؟ رها کن تا برویم پنهان در لشکرگاه می‌باشیم . سمك گفت ای کوهیار ، تو ندانی که این بارها ما را دلیل است ، و کار من ازین بارها روشن شود . تو [را] با این بارها به‌لشکرگاه برم . اگر یزدان خواهد بندیان را از بند بیرون آورم چنانکه تو در آن عجب بمانی . تو نگاه می کن تا چه سازم .

در آن مردمان نگاه می کرد . دو تن دید که در آن میان کارگزاری می کردند و معتمدان بودند و صفور کار بریشان می فرمود . سمك با کوهیار گفت این هر دو را می‌بینی . معتمدان‌اند . من هر دو را به سخن بازدارم و نام ایشان بازدانم . تو یکی را بازپس گیر و به سخن باز می‌دار تا صفور [را] از پیش فرستم . تو این را بیفکن و بکش و جامهٔ او درپوش و پیش من آی و می‌نگر تا من چه خواهم کردن . کوهیار گفت فرمان بردارم .

سمك پیش صفور آمد . گفت ای خواجه ، تو سواری . از پیش ما می‌رو تا ما ساکن می‌رانیم . باشد که شب به لشکرگاه رسیم . تو آسوده

باشی. صفور گفت چنین کنم. سمك با آن دو جوان همراه شد و سخنها از ایشان می‌پرسید که نام شما چیست. یکی گفت نام من زیاد است و این برادر من، نام او جراد است. چون سمك نام هر دو معلوم کـرد اشارت به کوهیار کرد که پای از پس برگیر و زیاد را می‌دار. و او را بنمود.

کوهیار پای از پس می‌گرفت و با او سخن می‌گفت، تا مقدار یك تیرپرتاب از مردمان دور ماند. زیاد کمانی داشت. کوهیار بستد و گفت من به‌زه توانم‌آوردن. به عمدا بر زمین بنشست و کمان را به زانو درآورد. در زه می‌آورد. کوهیار حلقهٔ زه بگرفت یعنی که در گوشهٔ کمان می‌افکند. چون زیاد کمان را خم داد کوهیار درجست و حلق زیاد بگرفت و به قوت بیفشرد و او را بکشت. در حال جامه از تن وی بیرون کرد و در خود پوشید و آنچه داشت از سلیح بر خود راست کرد[1] بدان گونه که زیاد داشتی، و خود را زیاد نام کرد. بر پی کاروان روی بنهاد.

سمك نگاه کرد. کوهیار را دید که می‌آمد. جامه و سلیح زیاد پوشیده، چنانکه هر که او را بدیدی از زیاد باز نشناختی، از بهر آنکه به دیدار و به بالا به زیاد نیك ماننده بود. سمك بر وی آفرین کرد. چون کوهیار برسید در آن مردمان نگاه کرد. سمك را ندید. فرو ماند و با خود گفت کجا رفت. نباید که مرا در بلا افکند و بشد. دانم که این کار نکرده باشد. کجا رفته باشد؟ پس در جراد نگاه کرد. سمك را دید جامهٔ جراد پوشیده، خود را بر صورت او برآورده. سمك او را در گوشه‌ای برده بود و کشته و جامهٔ او درپوشیده [و] خود را برآن گونه برآورده.

چون نزدیك خربندگان رسیدند هیچ نگفتند تا به لشکرگاه رسیدند. سوار آمـده بود و گفته کـه چند خروار بـار می‌رسد. چون

۱ــ اصل، و بدان

بار برسید مهتر شرابدار در پیش باز آمد کـه شراب چند خروار است.
سمك دانسته بود. گفت پنجاه خروار [گفت] شراب از این جانب آرند
و حوبج به مطبخ برند. سمك خربندگان را گفت حوبج ببرید به‌مطبخ،
و بسپارید ؛ که من شراب به شرابخانه خواهم بردن با مهتر.

سمك میان دربست و کوهیار یاری کرد و بارها از درازگوش
فرو گرفتند و خیکها از جوال بدر آوردند. کوهیار هرچه سمك می‌فرمود
می‌کرد. در کار وی عجب بازمانده بود. پنداشتی که ده سالست تا در
آن شرابخانه می‌باشد. آفرین می‌کرد و گوش می‌داشت تا چه خواهد
ساختن.

سمك در کار خویش مشغول، و نگاهداری می‌کرد تا چه می‌باید
کردن. نگاه کرد. بارگاه غاطوش را [دید] شمعها برافروخته، و غلامان
ایستاده، و آواز مطربان برآمده، به شراب خوردن مشغول و مشعلها بر در
بارگـاه افروخته، کـه ناگاه ساقی به شرابخانه آمد و شراب خواست.
شرابدار گفت ای جراد، از آن خیك شراب در صراحی کن تـا پیش
غاطوش برد. سمك برخاست و شراب در صراحی کرد تا پیش غاطوش
برد. چون ساقی برفت از دست چپ بارگاه مشعله[ای] دید برافروخته و
قومی نشسته. سمك نگاه کرد. سه تن دید در میان ایشان بسته و افکنده.
چون نیك بنگرید سمور بود و هرمزکیل و سرخ‌ورد. در اندیشه می‌بود
تا ایشان [را] چگونه از بند برهاند، که ناگاه بردابرد برخاست.

سمك نگاه کرد. قومی را دید که می‌آمدند، و سواری در میان
ایشان. چون پیش بارگاه غاطوش رسید پیاده گشت و در بارگاه رفت.
غاطوش قیام کرد. سمك از یکی پرسید که این کیست. گفت طورگ
پیل‌بان است که از پیش ارمنشاه آمده است. در گفتار بودند که یکی
دیگر بیامد. سمك پرسید که این کدام است؟ گفتند این سوسن تیرانداز

است . در حال دیگری بیامد . پرسید که این کدام است ؟ گفتند روزهٔ نفاط است . این پهلوانان بودند که بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند و همه را بکشتند . و این سه پهلوان را گرفته‌اند و بند برنهاده‌اند و در میان آن مردمان افکنده‌اند . مگر ایشان را فردا پیش ارمنشاه خواهند بردن .

سمک با خود گفت اگر اینها را به علامتی نکشم که جهانیان از کار ایشان عبرت گیرند من نه سمکم . قوام کار بر می‌گرفت و گوش به بارگاه نهاده ، غاطوش با پهلوانان به شراب خوردن مشغول گشته ، و مطربان آواز به‌سماع بر آورده، تا طورگ گفت ای‌پهلوان، مرا امیرك خلعت فرستاده است که فردا به میدان آی که [با] ده پیل که آورده‌ای مرا یار باشی . روزهٔ نفاط گفت مرا نیز خلعت فرستاده است و خوانده . سوسن تیرانداز گفت مرا نیز خلعت فرستاده است . غاطوش گفت روا باشد ، ما می‌خواهیم که درهٔ غور بستانیم و ایشان را قهر کنیم . اگر شایستی همه به یك بار برفتمانی تا زود به خدمت شاه رسیدمانی ، و این بندیان با خود ببردی با فتح و خرمی .

ایشان گفتند فردا که از مصاف بازگردیم ایشان را پیش ارمنشاه فرستیم . این سخن با هم می‌گفتند . درین سخن بودند که یکی از پیش موکلان به شرابخانه آمد ، پیش سمك و کوهیار . و گفت ای‌آزادمردان ، شراب قدری باشد کـه زر بدهیم . سمك او را گفت چرا نباشد ؟ سمك برخاست و از آن شراب خیکی در پیش آورد که با او ببرد . مرد گفت تو زر بستان و خیك به من ده تا ببرم ، تا رنج تو نباشد . سمك گفت ای آزاد مرد ، قاعد[ه ا]ست که ما بیاوریم و زر بستانیم و خیك باز آوریم . خیك در پشت گرفت و پیش موکلان آورد . سلام گفت و خیك بنهاد . ایشان‌گفتند ای‌آزاد مرد، ما شراب ازخیك نتوانیم خوردن و ترا بازنتوانیم

کردن که ترا کار باشد . این شراب در صراحی کن و بازگرد .

سمك نگاه کرد . طغاری دید درمیان ایشان نهاده ، وچند صراحی . سمك برخاست و خیك شراب در دست گرفت و چند مثقال بیهشانه در میان انگشت گرفت ، و به دست چپ سر خیك بر گشاد و در طغار می کرد ، تا آن دارو گداخته شد . سمك خیك تهی کرد و بر دوش گرفت . آن موکلان دو درست زر به وی دادند . [سمك بازگشت] و گفت کار کردم . کوهیار گفت ای پهلوان سمك ، من در کار تو بازمانده‌ام . پنداری که در سرای خودگرفتاری . سخت‌گستاخ کارها می کنی . شراب از آن غاطوش می‌فروشی تا زر کجا بری؟ سمك گفت ای برادر ، نگاه می کن تا زر کجا برم . بسیار کار می‌باید کردن تا کام دل به دست آید . سمك نگاه کرد . غاطوش[را] با پهلوانان دید. هنوز شراب می‌خوردند . سمك‌گفت روزگار می‌رود. صراحی برگرفت و مثقالی بیهوشانه درصراحی افکند و شراب در کرد و بر در خیمه رفت . کوهیار گفت این خود کجا می‌بری ؟ تا زمانی برآمد . ساقی بود نام او بغرا . بر در بارگاه ایستاده بود .

سمك پیش بغرا آمد وگفت ای جوانمرد ، رکابدارطورگ پیل‌بانم و پاره‌ای رنجورم و نمی‌توانم بود . می‌خواهم کـه زمانی بیاسایم ، و ایشان دیر مست می‌شوند . این صراحی شراب ازآن طورگ است، شرابی کهن ، بستان و به خورد ایشان بده تا زود مست گردند تا برویم و ساعتی بیاسائیم . این ده درست بستان، و به خرج کن که منتی باشد. بغرا چون زر دید دم درکشید . که زر بسیار بس مردم ازراه برده است . چنانکه‌گفته‌اند :

شعر

درم به‌دست بگیر و مناره را گو گیر
شگفت نیست اگر آن مناره گیرد خم

بغرا آن صراحی بستد و به‌خیمه درآمد. سمك بازگشت وموکلان

[را] بدید همه خفته و بیهوش افتاده . پای درنهاد ، و پیش آن سه بندی شد ، ایشان در خواب . سمک به بالین سرخورد آمد و دست بر پیشانی وی نهاد. سرخورد بیدار گشت .گفت ای حرامزاده ، ترا چه زهره باشد که به رخسار من دست نهادی؟ سمک عیار را نمی‌شناسی ؟ گر آگاه گردد که تو دست به رخسار من نهادی به جای این دست سر از تو بردارد .

سمک را خوش آمد و گفت ای سرخورد . مترس که من سمکم . سرخورد خرم شد . چون او را برگشاد گفت اکنون تو دست و پای ایشان بگشای و هم این جایگاه می‌باشید و گوش به من می‌دارید که دیرگاه شد . تا من چون با سواران با [؟] شما درگذرم شما دنبالهٔ من بیائید . این بگفت و برفت . سرخورد برخاست و پای ایشان بگشاد و احوال سمک بازگفت . ایشان آفرین کردند و خرم شدند و بر جایگاه می‌بودند .

سمک پیش رکابدار طورگ آمد و او را در خواب دید . سر فرو برد و گفت برخیز که طورگ مست شد و بیرون خواهد آمد رکابدار از خواب درآمد و سراسیمه . سمک حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد . پس جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و غاشیه در میان بست و او را در گوشه‌ای بخوابانید و دیگربار پیش رکابدار روزه آمد و همچنین حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد . پس کوهیار برابر وی بود . بفرمود تا جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و اسب در دست گرفت و به جای وی بنشست . سمک کشته را در گوشه‌ای بخوابانید و پیش رکابدار سوسن آمد و او را نیز بکشت و هر سه اسب در دست گرفتند و به جای ایشان می بودند .

از آن جانب بغرا ساقی شراب در قدح می کرد و به‌خورد ایشان می‌داد تا همه مست گشتند و بیفتادند . غلامان طورگ و سوسن و روزه از خیمه بدر آمدند . سمک و کوهیار اسب درکشیدند و ایشان هر سه را

برنشاندند و هریکی غلامی درپس نشسته و سه غلام دیگر با ایشان. سمک و کوهیار در پیش ایشان می‌رفتند تا بدان مقام که موکلان بودند بگذشتند. چون سرخورد و هرمزکیل و کوهیار و سمور بدیدند به پای برآمدند و دنبالهٔ ایشان‌گرفتند تا سمک ایشان را در می‌آورد. گوی بود. اسبان در آن گو آوردند. غلامان گفتند ای رکابداران، نه راست می‌روید، و این راه نیست. هنوز نگفته بودند که هریکی به یکی در آمدند و آن شش غلام را بکشتند و طورگ و سوسن و روزه را از اسب درآوردند و سرهاشان ببریدند و تن ایشان بیاوردند در میان آن موکلان به جای بندیان نهادند و هر پنج موکلان را سر ببریدند. پس هرسه را برگرفتند، چون باد روی به راه نهادند.

کوهیار در پیش ایستاده، چنان رفتند که چون روز روشن شد پیش غور کوهی رسیده بودند. غور کوهی به‌تخت برآمده، که کوهیار با سمک درآمدند و خدمت کردند و آن سرها بنهادند و هرمزکیل و سمور و سرخورد با ایشان. خدمت کردند. غور در ایشان نگاه کرد و گفت این سرها از آن کیست و این کیستند که آمدستند؟ کوهیار زبان برگشاد و آن احوال که سمک عیار کرده بود جمله به سمع غور کوهی رسانید، بر آن کوه رفتن، و دیدن خربندگان، و کشتن جراد و زیاد، وخود را بر شکل ایشان برآوردن، و رفتن به لشکرگاه با آن روستائیان، و خود [را] با شرابداران در شرابخانه افکندن، و آن مکرها کردن سمک عیار بگفت، و چاره ساختن تا بدان ساعت که بدان مقام رسیدند.

پس گفت این سرها از آن طورگ و روزه و سوسن است و این پهلوانان ازخدمتگاران ارمنشاه‌اند. غور ایشان را بنواخت وگرامی کرد و از آن کردار خرم شد و آفرین کرد و گفت شاد باش ای پهلوان، که در جهان مردی و جوانمردی و عیاری و شب روی و کاردانی و مکر و چاره

و حیلت و دستان ترا مسلم است . پس هرمز کیل و سمور و سرخورد را عذر خواست . گفت معذور دارید که من شما را نشناختم . ایشان آفرین کردند و به شراب خوردن مشغول شدند . و احوال رفته ، ازلشکرفرستادن خورشید شاه ، و آن مال فراوان ، و احوال لشکر ، و کوهیار آمدن ، از هرگونه سخن می‌گفتند و نشاط می‌کردند و ساعتی کوهیار از آن کار که سمك عیار کرده بود باز می‌گفت . همه می‌خندیدند و آفرین می‌کردند .

اما مؤلف اخبار چنین گوید که اتفاق چنان افتاد کـه از آن جانب چون روز روشن شد امیرك ترتیب جنگ داد و انتظار طورگ و روزه و سوسن می‌کرد تا بیایند و او را یاری دهند . دیرگاه شد . کس فرستاد که پهلوانان چرا بازمانده‌اند ؟ مگر نخواهند آمدن ؟ باز نمایند . کس به بارگاه شد و احوال بگفت . خدمتگاران ایشان گفتند دوش پیش غاطوش بودند و هنوز نیامدند . کس پیش غاطوش رفت به طلب ایشان .

غاطوش گفت دوش این جایگاه شراب خوردند . من مست بودم و بخفتم . ایشان رفته‌اند . بنگرید تا کجااند . پس به طلب ایشان رفت که حاجبان درآمدند و گفتند رکابداران [را] کشته‌اند . غاطوش از جای برآمد که مرد بیامد و گفت ای پهلوان ، پهلوانان پدیدار نیستند .

غاطوش گفت بندیان را بنگرید . بیامدند و موکلان [را] دیدند سر بریده ، و سه تن بی‌سر به جای بندیان افکنده . غاطوش را بازگفتند . برآشفت و بر خویشتن بلرزید . گفت بنگرید که پهلوانان هستند یا نه . فراش و طشت‌داران طورگ و سوسن و روزه بیامدند وایشان را بدیدند و بشناختند و فریاد برآوردند کـه ایشانند . غاطوش را از آن کار آگـاه کردند . فرو ماند[1] و غمناك و دلتنگ شد . گفت کاری چنین به یك شب چگونه برآمد ؟ کجا رفته باشد ؟ طلب کنید . سواران و پیادگان از هر

۱ــ اصل ، و فرو ماندند

جانب روی به راه نهادند به طلب ایشان. غاطوش با خود گفت چه تدبیر سازم که گفتم فتحی چنین بر آمد و چند کس به دام آوردیم و کار ما را واشگونه افتاد. اکنون از ما کشته‌اند. ما این سخن کجا بتوانیم گفتن؟

در اندیشه بودند. کیکان جاسوس را پیش خواند و گفت به درهٔ غور کوهی بتوانی رفتن که ببینی که بندیان را آنجا دریابی تا به لشکرگاه رفته، و احوال بازدانی که این کار چگونه بوده است، و بدانی که چه مقدار لشکر در دره اندوختند [و] ذخیره است و زود بازگردی؟ کیکان گفت فرمانبردارم، اما راه دشواراست. اما به اقبال تو بروم. این بگفت وروی به راه نهاد و برفت.

از آن جانب امیرک انتظار کرد تا کس باز آید، که آواز کوس به گوش غور کوهی برسید. چاشتگاه بود. گفت چه وقت جنگ است؟ مگر این‌قوم از کار پهلوانان خبر ندارند؟ ایشان را تعزیت می‌باید داشت. به‌جنگ می‌آیند. چون لشکر به‌میدان رسیده باشد شب درآمده باشد.

پهلوانان گفتند ما نیز برویم و ساعتی مصاف کنیم و باز گردیم. این بگفتند وروی به‌مصاف جای‌نهادند. لشکرامیرک صف بر کشیده بودند. ایشان نیز صف راست کردند. بر قول دیروز امیرک اسب در میدان جهانید، بر آن سخن که روز افزون او را گفته بود که جان ببردی. زمانی طرید و ناورد کرد و نعره زد و مرد خواست. گفت کجا شد آنکه دیروز مرا طعنه زد؟ بگو خصم تو آمده است و جان که برده بودم باز آوردم.

از لشکر غور کوهی از یاران سمک‌نیال‌بن‌سنجانی اسب در میدان جهانید و برابر امیرک آمد و بانگ بر وی زد. امیرک چون اورا بدید گفت ای آزادمرد، هم نبرد من کجاشد؟ او مرا طعنه زده بود که جان بردی. اگر چه دختری بود پهلوانی بود.

نیال‌بن سنجانی گفت مگر به کاری رفته باشد. به مصاف نیامده است. من برادر ویم. ترا راه برجنگ کردن [است]. تو مرا بیفکن که او خود به‌طلب خون من آید. بهانه نباید گرفتن که با فلان جنگ می‌کنم و با آن دیگر نمی‌کنم. بیاور تا از مردی چه‌داری. این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و چندان باهم بکوشیدند که ملول شدند. تیغها از جفت بیرون آوردند و سپرها در روی‌آوردند و تیغ بر سر وفرق یکدیگر داشتند تا بازوهای ایشان از کار فروماند. ظفر نیافتند. شب درآمد. طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر بازگشتند.

چون غور باز جای خویش آمد سمك روز افزون را طلب کرد. ندید. باخود گفت به دربند آهنین رفته باشد. روی به‌راه نهاد و ازدنبالهٔ او برفت.

احوال رفتن روزافزون چنان بود که [دو] لشکر روی در روی آورده بودند و او را هوس دربند بود و به‌جنگ درنشد. گفت کلید دارم. بروم و آن حال باز دانم. پس روی به‌راه نهاد و رفته بود. چون‌روزافزون پیش دربند آهنین آمد کلید در قفل افکند تابگشاید. چون قفل بجنبانید نعره‌ای شنید، چنانکه زور از دست و پای روزافزون بشد. بلرزید و دو دست وی از کار فرو ماند. از پس پشت نگاه کرد سیاهی دید که می‌آمد بر مثال مناره‌ای، همچون قیر، سخت عظیم و با هیبت. ازین زشتی، دیو شکلی، عفریت صورتی، غور هیکلی[1]. نعره زنان و اشتلم‌کنان روی به روزافزون نهاد. گفت ای فرومایهٔ نابکار، چه زهره داری که درامانت پادشاه تصرف کنی؟

در آمد و دست بزد و او را از جای بر گرفت و گفت که اگر نه آن بودی که شاه مرا سوگند داده است که غریبان را نکشم ترا پاره پاره

۱ـ شاید: غول هیکلی

کردمی ، که هیچ آشنا قصد دربند نکند . او را به جای خود برد . روز افزون را بیفکند و بربست .

در آن ساعت که روز افزون را بیفکند سمك به‌در بند رسیده بود روزافزون را ندید. از آن جانب غریدن سیاه شنید و ناله که می‌آمد. سمك روی بدان جانب نهاد . آهسته به‌احتیاط می‌شد تا از دور چشم وی برسیاه افتاد. سیاهی دید برمثال مناره‌ای از قیر و قطران سرشته ، زشتی، ناخوشی. و آتشی عظیم کرده ، و میلی آهنین ، و گوسفندی برآن زده ، و در آتش می‌گردانید و ناپخته می‌خورد . و در برابر ، روز افزون را دید نشسته و بربسته ، سمك با خود گفت چه بود که این دختر کرد ؟ بردست این سیاه گرفتار شد . اکنون من با این سیاه چه کنم ؟ اگر دمی به من دمد باد دهن [او] مرا ببرد . و دریغ باشد روز افزون [را] بر دست او گذاشتن . مرا می‌باید بودن تا بدانم که احوال به‌چه رسد .

و نظاره می‌کرد تا سیاه آن گوسفند بخورد و خیکی شراب در پیش گرفت و به دو سه دم بازخورد ، و برخاست، و دربرابر کوه سوراخی بود . زنگی از پیش روزافزون آمد. و در آن سوراخ رفت. سمك را گمان بود که زنگی به‌جای خواب رفت. برخاست و پیش روزافزون آمد. خواست که او را بگشاید . غریدن سیاه شنید که از سوراخ بدرآمد ، بترسید . روزافزون [را] به‌جای‌رها کرد و پنهان‌شد. سیاه بیامد و روزافزون‌را برگرفت و درآن سوراخ برد .

سمك نگاه می کرد و غم روز افزون می‌خورد تا نباید که بدو رنجی رسد . در ساعت بر در سوراخ آمد و گوش داشت که سیاه در خوابست ، که آواز روزافزون شنید که می‌نالید و می‌گفت‌کای سمك بیای، که زنگی درخوابست . سمك گفت ای خواهر آمدم . و در سوراخ شد . زنگی [را] دید در خواب ، روز افزون به پائین تخت افکنده . پای از بر

زنگی درنهاد و پیش روزافزون آمد و او را بگشاد. روزافزون گفت ای پهلوان، زنگی را سر بیفکن که عظیم از وی ترسیده‌ام واین خوف که مرا ازین سیاه بود هرگز ندیدم. این سیاه مگرنه آدمی است.

سمك گفت زینهار تا این کار در دل نیاوری، که او [را] به‌کاری اینجا موکـل کرده‌اند. و دربن کارهاست. بی شك پدید آید. و دیگر چون سیاه ترا نکشت او را کشتن ناجوانمردی باشد. گفت ای سمك، سیاه می‌گوید که خواجه مرا گفته است که غریبان را مکش. دانست که من از این دره نیستم، و اگرنه مرا خواست کشتن. سمك گفت ای خواهر، این نهانی از آن غور کوهی است. مردم دره زهره ندارند که برین‌جایگاه آیند، سیاه ترا دید. دانست که نه ازین دره‌ای. ترا نکشت.

گفت کلید برگیر تا برویم. گفت کلید سیاه دارد. سمك کلید از زیر سر سیاه بیرون آورد. گفت چون کلید ما داریم دربند گشائیم هرگاه که خواهیم. اکنون وقت دیرگاهست. نباید که غور ما را طلب کند و این راز پیدا گردد این بگفت و هر دو روی به راه نهادند.

چون پاره‌ای راه بیامدند بخابخ خواب یکی به‌گوش ایشان آمد. سمك [را] عجب آمد. گفت مگر کسی از یاران ما آمده‌اند. پیش رفتند. یکی را دیدند در پس سنگی خفته. او را بگرفتند و نگاه‌کردند. بیگانه بود. سمك دست برد و کارد برآورد و گفت راست بگوی تا تو کیستی؟ و بدین موضع به‌چه‌کار آمدی؟ و اگرنه ترا هلاك کنم. آن مرد چون حال چنان دید بترسید. گفت ای آزادمردان. من کیکان جاسوسم.

و این حال چنان بود که چون کیکان از نزد غاطوش برفت به راه کوه برآن مقام فرود آمد، و غریدن سیاه شنید و نالهٔ روزافزون. گفت ساعتی باشم تا این قوم بروند. نباید که مرا بگیرند. در پس سنگی نشست که سلطان خواب کمین بر وی گشاد و بر جان کیکان تاختن آورد. او را

از جهان بی‌خبر کرد تا سمک بدو رسید و او را بگرفت .

سمک چون نام وی بدانست گفت به چه کار آمده‌ای ؟ گفت غاطوش مرا فرستاده است از بهر آنکه سه بندی با ما بودند ، دوش هر سه را ببردند و سه پهلوان با قومی دیگر کشته‌اند . آمدم تا بنگرم که بندیان به‌این جایگاه آورده‌اند یا نه ، یا به لشکرگاه فغفور برده‌اند . و دیگر آمدم تا بنگرم که سپاه شما چند است و شما را علوفه چونست .

سمک چون بشنید پالهنگ در گردن وی کرد و او را بیاورد تا به مقام خویش رفت . چون برسیدند وقت صبح بود . آتشك و دیگران گفتند ای پهلوان ، غور ترا می‌خواند . سمک گفت همه برخیزید تا برویم . همه برخاستند و با سمک برفتند . چون غور را بدیدند خدمت کردند . غور ایشان را قیام نمود . یکی را دید پالهنگ در گردن کرده . گفت این کیست که تو آورده‌ای ؟ گفت ای پهلوان ، کیکان جاسوس است که از سر دره او را گرفته‌ام . ندانم که چگونه بر ما گذشته است و ما را خبر نبود . گفتند ای پهلوان ، مگر به راه کوه آمد که ما او را ندیدیم ، و ازو باز باید پرسید . سمک گفت او را در میان دره گرفتم و این کیکان معروف بود .

غور او را پیش خود خواند . کیکان خدمت کرد . غور گفت ای کیکان ، به چه کار بدین دره آمده‌ای ؟ کیکان زبان برگشاد . چنانکه با سمک گفته بود تکرار کرد . غور گفت او را بربندید تا من با وی پردازم . سمک عیار گفت ای پهلوان ، نه پادشاهی و نه امیری است که او را در بند داریم . عاجزی است . از مردان چنین هیچ کار برنیاید . رها کن تا برود . نه خمیر و نه فطیر ، از هزار مرد چنین هیچ کار برنیاید .

سمک آنچه پوشیده بود باز کرد و در کیکان پوشید . گفت ای کیکان ، دره و پهلوان و لشکر و ذخیره دیدی . اکنون پیش غاطوش رو و

بگوی که سمك می‌گوید که ما را دوازده هزار مرد مبارز پهلوان مصاف شکن هست ، و ذخیره بسیار داریم و من که سمکم دوبار به درهٔ تو آمدم . یك بار سرخورد و کوهیار [را] از بند بیرون آوردم و غیره ، و شاهان را آوردم ــ سمك خود خبر نداشت که شاهــان از دست روزافزون بجسته است ــ و با غاطوش بگوی که امشب خود را نگاه دار که می‌آیم که سر تو بیاورم چنانکه سر طورگ و روزه و سوسن آوردم . و بندیان را از بند بیرون آوردم ، ایشان را بنگر . هرمز کیل و سمور و سرخورد هر سه در خدمت غور نشسته . اگر مردی همچنین با غاطوش بگوی . کیکان گفت فرمانبردارم . پس گفت ای پهلوان ، مرا نشانی ده تا از سر دره بیرون روم و کسی رنجی به من ننماید . غور بفرمود تا او را تیری دادند . کیکان تیر به دست گرفت و روی به راه نهاد . لشکر غور چون تیر می‌دیدند خدمت می‌کردند تا از دره بیرون آمد .

چون پیش غاطوش رسید خدمت کرد و زبان برگشاد و آنچه تاازپیش وی رفته بود واقع شده بود همه شرح داد و پیغام فرستادن سمك به غاطوش . غاطوش چون بشنید برآشفت ، و غمناك شد . گفت مرا طاقت نباشد با ایشان کوشیدن . عجب قومی شوخ‌اند و ناپاك و جلد . ما را نامه به ارمنشاه باید نوشتن تا اگر می‌خواهد بیاید و جواب ایشان بگوید کـه من با مشتی اوباش برنمی‌آیم . چنانکه می‌گوید دو نوبت او به بالین من آمد . اگر مرا بکشتی چه کردمی ؟ و دیگر گفت که امشب خواهم‌آمدن . کسی او را نگاه نتواند داشت ، و به هرزه خویشتن بر باد نتوان دادن .

در حال نامه نوشت به ارمنشاه . در اول نامه نام یزدان یاد کرد . پس گفت :

این نامه از من ، بنده[1] و خدمتگار شاه جهان . فرمانده

1ــ اصل ، که بنده

مشرق و مغرب ، ارمنشاه بداند و آگاه باشد که لشکر بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند وخلقی بسیار بکشتند ، و هرمز کیل وسمور و سرخورد [را] بگرفتند . و به عاقبت رها نکردند که دو شب برین بگذرد ، که سمك بیامد و ایشان را ببرد و با آن بسنده نکرد ، که طورگ و روزه وسوسن [را] سرببرید. و پنجاه مرد موکل بکشت . در جهان که باور کند که مردی به یك شب چنین کارها کند ؟ و این حرکت سمك ناداشت کرد . اکنون ما طاقت ایشان نداریم ، که مردم کوهی‌ایم ، و حیلت و مکر و دستان و شب‌روی نمی‌دانیم ، و چارهٔ آن نتوانیم کردن . دانم که جایگاه ایشان ناخوش گشته باشد . عزم این جانب کنند و در مرغزار گوران که بر سر دره است و جایگاه فراخ است و آب و علف تمام . چون سپاه شاه بدین‌جانب آیند اگر فغفور و خورشید شاه با ایشان جنگ می کند و نیز بر سر دره باشد سهمی و هیبتی باشد و ما حصار درهٔ غور می‌دهیم که به جنگ بـا ایشان بر نمی‌آئیم ؛ و معلوم شده است کـه در درهٔ غور بیش از سه ماهه علوفه نیست ، که از بی‌علفی ایشان را قهر توانیم کردن . معلوم شاه گردانیدیم . اگر بدین جانب می‌آید کـه بدین نمط کارهـا کنیم و اگر نه به خدمت خواهیم آمدن و دوازده دره رها کردن ؛ و خدمتگاران طورگ و روزه و سوسن پیش بنده‌اند والسلام .

نامه را مهر برنهاد و به کیکان داد و گفت این نامه را زود ببر و آنچه دانسته‌ای ودیده‌ای بگوی . کیکان برفت و نامه به دست شهران وزیر داد تا بازکرد ، و برخواند و معلوم شاه گردانید . ارمنشاه فروماند و دهن بسته شد . از قهر سخن نمی‌توانست گفتن ؛ تا روی به شهران کرد و گفت ای شهران ، چگونه می‌بینی کار ایشان ؟ شهران وزیر خواست که سخن

گوید که یکی از در بارگاه درآمد و نامه[ای] پیش شاه بنهاد. گفت باری نامه پران‌پران می‌آید. این از کجاست؟ گفت ای شاه، نامه برخوان تا ترا معلوم گردد. شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد.

شهران نامه باز کرد و برخواند. و چنین نوشته بود که:

این نامه از من که ماهانه‌ام کمترین بندگان و خدمتگاران شاه، و دختر شاه. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که از پادشاهی کردن بر تو تاوانست، از بهر آنکه [هیچ نگوئی که] ترا دختری باشد یا زنی، که همهٔ نام و ننگ مردان از زنان است و دختران؛ و ترا هیچ عقل نیست در پادشاهی کردن؛ که شمشیر از بهر زن و فرزند زنند. ترا دختری باشد و زنی، و مردی اوباش بیاید و ایشان را ببرد؛ و توطلبکار ایشان نباشی که زنده‌اند یا مرده. مگر ماهستون زن تو نبود و یا من از پشت تو نیستم وحرامزاده‌ام، که ما را طلبکار نیستی و بدان خرم گشته‌ای که ترا پادشاه خوانند؟ و در برابر تو لشکر بسیار آمده‌اند و مصاف می‌کنی. ندانم که این جنگ شما از برای چیست؟ تا به[1] اکنون ازبهر مه‌پری‌بود. اکنون از بهر کیست؟

برادرم آن بی‌وفای بی‌حق بی‌حرمت، بی‌غیرت بی‌نام و ننگ ناجوانمرد که نام مردی و پهلوانی، برخود نهاده است و کمر جنگ بر میان بسته است که من دختر یکی به دست می‌آورم که در کنار گیرم. نفرین بر چنان برادر باد! هم این راز آشکارا شود میان پادشاهان وجوانمردان که از میان ایشان که سخن تواند گفتن؟ گوید مرا خواهری بود و مادری. به دست کافری دادم، تا مادر را بکشد و خواهر را رسوا کند. شادباش ای مردان! و احسنت[2] ای

۱ــ اصل، با ۲ــ اصل، واجبست

پادشاهان! خرم تن شما که این نام و ننگ دارید و حمیتی تمام دارید! مرا سرخ‌کافر به درهٔ خورجان آورده است با مادر و دردانه و دایه و دلارام شرابدار. ندانم که ایشان را از کجا آورد. مادرم [را] باهرسه کشت. مرا در بند می‌دارد. معلوم‌شاه کردم تا اگر شما را حمیت‌هست طلبکار من باشید و مرااز دست این کافر بیرون آورید؛ و اگرنه شما و یزدان دانید. والسلام.

چون ارمنشاه وقزل‌ملك این احوال معلوم کردند برخود بلرزیدند و طراقاطراق در اعضای ایشان افتاد. پهلوانان را رنگ از رخسار برفت. شهران وزیر را زور از دست و پای برفت. همه در کار فرو ماندند، تا شاه گفت ای وزیر، تدبیر این کار چیست؟ دیدی که چه کردند؟ از بهر زن گریان شد. قزل ملك از بهر خواهر فریاد برآورد.

پهلوانان درهٔ خورجان حاضر بودند، چون سیاه ابر، و الیان، و الیار و سیه‌سار، و کریسان، و سلمون، و مارم، و رهان، جمله حاضر بودند. چون بشنیدند غمناك شدند. ارمنشاه روی بریشان آورد. گفت می‌بینید که چه بر ما می‌آید؟ سیاه‌ابر که پیش‌رو لشکر بود گفت ای شاه، ما پنداریم که ایشان در بند خورشیدشاه‌اند. اگر چنان است که به درهٔ خورجان است کس فرستیم تا سرخ‌کافر [را] دست بسته پیش شاه آورد.

ارمنشاه گفت چون خواهی کردن؟ سیاه‌ابر گفت ای شاه، این آسانست. کس فرستم تا سرخ‌کافر [را] پیش خود خوانم و به طاعت شاه او را درآورم. پس سیاه‌ابر غلامی داشت، نام او قطان. نزد خود خواند. گفت ترا بباید رفتن و نامه بردن پیش اسفهسلار یلان، شحنهٔ بیابان خورجان، گماشتهٔ ما برمردمان دره، تا این کار بکند؛ و هرچند که زودتر بازگردی. قطان گفت فرمانبردارم.

سیاه‌ابر درحال نامه نوشت به تهدید فراوان، به یلان شحنهٔ بیابان

خورجان و دیگر به گماشتگان و مردم نواحی : بدانند که خدمتگاری از آن ارمنشاه عاصی شده است و غدری ساخته است و دخترشاه با مادر و دو کنیزك برده . ما را معلوم کردند که دختر مانده است، اما مادر و دیگران را کشته است . باید که چون برین نامه واقف شوید حالی و ساعت سرخ کافر را بگیرید و بند برنهید، و پالهنگ در گردن وی کرده و کشان به بارگاه آورید و ماهانه دختر شاه را در مهدی گوهرنگار نشانید، و پیش طاقل استادسرای من روید و حمند خزینه‌دار ، و انگشتری من بدایشان دهید، تا فلان گنج بگشایند و از جواهر و مشك و عنبر و کافور و جامهای الوان و غیره و بیست خروار بار همراه کنید و بزودی بفرستید، و چنان نسازید که درۀ غور کوهی ، لاجرم اکنون مستوجب عقوبت‌اند و لشکر به قهر ایشان برخاست .

چون نامه تمام‌کرد به قطان داد و انگشتری به وی داد و صد سوار با او روانه کرد . چون از آن جانب قطان روی به راه نهاد و برفت ارمنشاه روی‌به شهران وزیر کرد. گفت تدبیر آنست که ازین جایگاه به مرغزار گوران رویم ، چنانکه غاطوش نموده است، و ما نامه به فغفور نویسیم و خورشید شاه ، و چنانکه باید بازگوئیم و احوال زن و دختر و کنیزکان بازنمائیم ، و رفتن ما به مرغزار گوران .

شهران وزیر درحال بفرمود تا طبلۀ مشك‌آگین و حقۀ مدور شکل ماه صفت کمندین گیسوتاب [؟] و جعبۀ تیردان بیاوردند . پیش وی بنهادند . شهران وزیر صندوقچۀ تیردان بگشاد و مرغی بی‌پر و بال و سر و پای بیرون آورد و به تیغۀ قهر سر آن مرغ خیزران صفت ببرید پس او را پرواز[1] داد تا غوطه خورد و به حقۀ عنبرآگین فرو شد و مشك از منقار بر صحیفۀ بیاض حریر باریدن گرفت ، و راز دل ارمنشاه پیدا کرد و آن

۱ـ اصل ، آواز

چه مرغ بود که بی‌زبان سخن گفت و بی‌گفتاراحوال نمود و بی‌بال پرواز کرد و بی‌پای رفت و بی‌دیده بنمود ، با صورت ضعیف و تن نحیف و قد حقیر و چشم ضریر ؛ که با شیران پنجه افکند و با شاهان مصاف کند و با پهلوانان کینه ورزد و هرگز از هیچ‌کس نترسد و از بیش و کم کس به هزیمت نرود. مرغی برین صفت چنانکه شاعر گوید :

شعر :

چـرا شـدم زار[1] و خسته جگـر
چو گشتم توانگر برین شاخ زر
که چون برگرفتمش بارد همی
ز منقار بر قـار در و گـهر
تن بی‌قرارش از اندیشه خشك
زبـان فصیحش به گفتـار تر
چو کرّست چون‌یافت‌معنی ولفظ ؟
چو کورست چون دیده راه وگذر؟
جز او، ای‌عجب، خلق دید و شنید
جهان بین کور و سخن یاب کر ؟

بر چنین قلم شهران وزیر انمله بگشاد ، و اول نامه یاد کرد که :

بسم‌الله‌الملك‌الدیان . پس ثنا و آفرین بسیار بر شاه فغفور ، و از ارمنشاه بر خورشید شاه . گفت این نامه از من که ارمنشاه‌ام به نزد تو که فغفوری . ما پنداشتیم که تو پادشاهی و هرچه کنی و فرمائی چنان‌باشد که پادشاهان کنند وعاقلان بپسندند. این ما ندانستیم که درپادشاهی بی‌تدبیری ، که ما را دختری باشد وزنی درپس‌پرده ، و مشتی دزدان و اوباش بفرستی تا [با] دردانه و دلارام شرابدار

۱ـ اصل ، باشم آزار

ببرند . بعد از آن چون ما آگاه شویم کس فرستیم با مال فراوان تا ایشان را بازدهند ، و تقصیر کنند . با این همه دل بر آن نهیم که چون در سرای ایشانست همچنانست که در سرای ماست . پس مردی دزد . خونخوار ، قتال ، چون سرخ کافر بگمارند تا ایشان را ببرد ، تا از فعل بد و کردار ناهموار ایشان را به بیابان خورجان برد ، و مادر و دیگران [را] بکشد ، دختر [را] در بند دارد . این چنین کار در عقل شما روا باشد ؟ تدبیر چیست ؟ تا چارهٔ آن بسازیم چنانکه برآید . و دیگر آنکه نشیمن‌گاه این جایگاه گنده و ناخوش است. ما به مرغزار گوران خواهیم رفتن که پنجاه‌فرسنگ‌بیابان است و آب و علف بسیار و تر و سبز و خوش است . تا نگویند که ما گریختیم . اگر پیکارما خواهد از عقب ما بیاید . معلوم گردانیدیم . والسلام .

نامه بر ارمنشاه و پهلوانان خواندند . همه بپسندیدند . نامه را مهر برنهاد . گفت یکی باید که این نامه ببرد و جواب نامه بازآورد . سیاه‌ابر خدمت کرد و گفت ای شاه ، نامه من ببرم وجواب بازآورم . نامه برداشت و روی به لشکرگاه نهاد با پنجاه سوار . چون به طلایهٔ خورشیدشاه رسید سرخ مرغزی طلایه‌دار بود . بانگ بر ایشان زد ، گفت کیستید ؟ گفتند رسولیم از ارمنشاه . گفت جایگاه نگاه دارید تا بروم و شاه را خبر دهم . ایشان را بر جایگاه بداشت و به بارگاه آمد و خدمت کرد . گفت رسولی آمده است . اجازت باشد که او را درآورم ؟ خورشید شاه گفت او را درآور .

فغفور بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه رسم ملوك باشد . سرخ مرغزی بازگشت و نزد سیاه‌ابر آمد . گفت از راه به بارگاه آئید . چون سیاه‌ابر بر در بارگاه رسید پیاده گشت و آن بارگاه دید و هیبت و سیاست

و غلامان و حاجبان و سرهنگان هریکی به جای خویش ایستاده، و خادمان بر در بارگاه، و پهلوانان و گردنکشان و امیران و اسفهسلاران و امرای دولت زیر تخت بر کرسیهای زرین و سیمین نشسته، و هر یکی ایستادنی ایستاده.

سیاه‌ابر درآمد و درپیش تخت زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاه بفرمود تا بر دست راست تخت، کرسی زرین بنهادند. سیاه ابر ننشست و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده و خدمتگاریم. دستوری نداریم که بنشینیم هامان وزیر گفت ای پهلوان، آن رفت. اکنون در حکم مائی، و شتابکاری مکن، که شتابکاری کار شیطانست که در عرب گفته‌اند العجلة اخ الندامه تعجیل کردن برادر پشیمانی است.

سیاه‌ابر خدمت کرد و بنشست و در قد و بالا و روی وموی خورشید شاه نگاه می‌کرد و آفرین می‌خواند؛ تا جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و بخوردند. پس مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع برآوردند، و ساقیان شراب در دادند. سیاه ابر به پای برآمد و خدمت کرد و نامه بیرون آورد و بوسه داد و بر کنار تخت بنهاد. شاه نامه برگرفت و بر دست هامان وزیر داد.

هامان نامه خواندن گرفت و معانی آن نامه با شاه معلوم‌گردانید. چون شاه فغفور و خورشید شاه احوال نامه معلوم کردند هر دوان بر خروشیدند با همهٔ پهلوانان. فغفور گفت ای خورشید شاه، دختر و زن ارمنشاه نه پیش مه پری بودند؟ خورشید شاه گفت بلی، ندانم که این ساعت چگونه بوده است؟ چنین در کار غافلیم که سرخ کافر ماهانه [را] با مادرش و دیگران ببرد و ما را خبر نباشد. من پنداشتم که سرخ کافر به شهر رفته است. لالا صلاح را بخوانید. لالا بیامد. وگفت دختر و زن ارمنشاه کجااند با دیگران؟ لالا صلاح نوبتی زمین را بوسه داد. گفت

ای شاه ، ایشان بگریختند . خورشید شاه گفت نیکو معتمدی باشی که چند زن را به‌تو سپارند و نگه نتوانی داشت ، و چون بروند ما را آگاه نکنی. چگونه توانستند رفتن ؟

لالا گفت ای شاه ، این گناه از من نیست . آن شب که طلایه‌دار سرخ کافر بود بیامد و ایشان را ببرد ، چنانکه ما را خبر نبود . چون بدانستم خواستم که معلوم شاه کنم . مه پری رها نکرد . گفت مگوی تا هر کجا که خواهند بروند. بیش ازین ایشان را در بند نتوان داشتن. ایشان را به شهر برده باشد . ازین سبب شاه را معلوم نکردم .

خورشید شاه دلتنگ شد . هیچ نتوانست گفتن . روی به سیاه ابر کرد و گفت ای آزاد مرد ، چون بازگردی شاه را بگوی این سخن که از لالا شنیدی . و دیگر به یزدان دادار کردگار که من بجز از این ساعت خبر ندارم و من خود می‌دانم که نیك نیست . چون خود گویم بهتر.و این سوگند از بهر راستی گفتار خود می‌خورم ، نـه از بهر عذر خواستن . اما چون سرخ کافر ماهانه را برد بر خود گرفتم که او را به تو رسانم . اما دیگران که کشته‌اند نتوانم . سرخ کافر را دست بسته پیش تو فرستم ؛ و دیگر گفته بودی که ازین جایگاه به مرغزار گوران خواهم رفتن . مصلحت چنین بهتر، که‌جایگاه ما سخت ناخوش است . تو برو که ما بر اثر بیائیم . اگر به طنز گفتی ما نمی گریزیم روا باشد . جهد کنیم که شما رابگریزانیم .

این بگفت و بفرمود تا او را خلعتی دادند و بازگردانیدند . سیاه ابر به لشکرگاه باز آمد و در پیش ارمنشاه خدمت کرد ، و احوال چنانکه معلوم بود باز گفت ، و پیغام خورشید شاه بگزارد . ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان از گفتار و کردار ایشان عجب داشتند . پس شاه بفرمود تـا لشکر کوچ کردند به مرغزار گوران . صد هزار سوار روی بر سر دره نهادند . کیکان جاسوس از پیش بیامد و بـا غاطوش بگفت که لشکر

ارمنشاه روی بر سر دره نهادند، و در مرغزار گوران فرود آمدند.

غاطوش روی به پهلوانان کرد. گفت چون شاه آمد ما را باید به خدمت رفتن. اما قومی را بر سر درهٔ غور کوهی می‌باید بودن و نگاه داشتن و دره بر ایشان حصار کردن، و مردان بر سر راهها نشاندن، که هر کجا که راهی پیاده هست نگاه دارند. باشد که ایشان را بدین رای قهر توانیم کردن، که ایشان از راه کوه می‌آیند و چنین کارها می کنند.

همگنان گفتند فرمانبرداریم. بدین سخن قرار دادند و گفتند که دودخان از درهٔ سیاه، وعیلاق از درهٔ غضبان، و هولان از درهٔ ماران، و حورنك از درهٔ گرد، و امیرك از درهٔ دولاب، این پنج پهلوان با بیست هزار سوار بر سر درهٔ غور کوهی روند و مردان بر سر راهها فرستند.

چون لشکریان از آن جانب برفتند، غاطوش با هر که مانده بودند روی برسر دره نهادند که پیش ارمنشاه آیند.

باز آمدیم به احوال سمك عیار. چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که سمك عیار چون کیکان رابنواخت وپیغام بفرستاد غور [را] از کردار و گفتاراوخوش آمد. بر وی آفرین کرد سمك خدمت کرد. غور بفرمود تا خوان بنهادند ونان بخوردند. چون از نان خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند وبه‌شراب خوردن مشغول شدند.

حق تعالی تقدیر کرد که آن سیاه در[1] آن سوراخ از خواب در آمد. آفتاب بر آمده بود وجهان روشن گشته. نگاه کرد. بستهٔ خودرا ندید. چپ و راست نگاه کرد وطلبکار بود. نیافت. ازسوراخ بیرون آمد. ازهرجانبی برفت. نشان کس نیافت. باخود گفت این احوال باخواجه بباید گفتن که تا کیست که دنبالهٔ این کار دارد. من اورا ببستم چگونه برفت. این بگفت وروی به راه نهاد.

۱— اصل: از آن

در آن ساعت که غور کوهی بر سر تخت نشسته بود و عیاران نشسته، وشراب می‌خوردند که از دور زنگی پیدا آمد. مردمان به جوش آمدند و گفتند سیاه مردم‌خوار[۱] آمد. یکی اورا دشنام داد. یکی سقط گفت. یکی نفرین کرد.

سمك باروزافزون آن‌حال بدیدند که سیاه‌می‌آمد. روزافزون گفت ای‌سمك، نباید که سیاه بیاید ونهان ما آشکارا شود. سمك عیار گفت غم مخور که زنگی ترا نشناسد. این سخن می‌گفت که یکی گفت ای پهلوان، سیاه‌مردم خوار آمده است. غورچون بشنید به‌پای برآمد وروی به‌پهلوانان کردو گفت جایگاه نگاه‌دارید تامن بیایم. این‌بگفت وپذیرهٔ زنگی رفت.

سمك چون‌غور کوهی برفت ازیکی پرسید که این سیاه کیست و از کجا می‌آید وچه‌کاردارد؟ آن‌مرد گفت ای پهلوان، این غلام غور کوهی است، ومردم خوارست ومدت دوسال است زیادت تا او را خریده است و درین‌پایه دری‌می‌باشدوازما کس [را] دستوری‌نیست که بدین‌پایان دره‌رویم. بیش‌ازین‌خبر نداریم. سمك‌روی‌به‌کوهیار کرد. گفت‌ای‌پهلوان،سیاه‌کیست که‌غور مارا رها کردوپیش‌اوباز رفت ونگذاشت که سیاه‌بدین‌جانب‌آمدی؟ کوهیار گفت زینهار ای پهلوان، که‌این سخن که بامن‌گفتی باغور نگوئی وبعداز این برزبان نیاوری. اگرترا سر به‌کار باید نگوئی، که شما مردان غریبید. نباید که برین‌سخن شما را ملامت رسد ونام ما زشت‌گردد.

سمك عجب داشت. روزافزون گفت‌ای سمك،این‌کار چه‌تواندبود؟ من باز پرسم. سمك‌گفت توهیچ مپرس، کلید ما داریم واین راز به دست آوریم واین سیاه [را] دست‌بسته پیش توآورم. روزافزون گفت توبا این سیاه چگونه برآئی؟ گفت آنچه من‌دانم تو ندانی. ایشان این حدیث می‌کردند که‌غور بانگ‌برسیاه زدکای‌مردم‌خوار[۱]،به‌چه‌کار آمده‌ای‌ودربند رها

۱ـ اصل : مردارخوار

کردی؟ زنگی خدمت کرد. گفت ای خواجه‌به‌کاری فریضه‌آمده‌ام ؛ که‌کاری پیش‌من‌آمده است. آمدم‌تاترا خبر کنم . غور گفت آن چیست؟ دست سیاه بگرفت و به‌سرسنگی بر آورد و پیش خودبنشاند. گفت‌بگوی . زنگی‌گفت دوش‌یکی به‌دربند آمده‌بود و کلید داشت .

غور گفت درباز کرد؟ گفت خواست که بگشاید ، من اورا بگرفتم وبه‌جای خویش آوردم وشراب می‌خوردم تا بامداد پیش تو آورم . بامداد اورا بازندیدم . غور گفت چرا او را نکشتی ؟ گفت اجازت نداشتم ، که غریبی‌بود . غور برخود بلرزید . گفت اورا بشناسی ؟ گفت نه . غور گفت بازگرد ای سیاه ، و بیدار باش . اگر کسی بیاید پیش من آور ، تا بدانم کیست . یك هفته شراب مخور و بیدار باش . سیاه گفت فرمانبردارم . پس گفت ای خواجه مرا گرسنه است ، غور بفرمود تا پنجاه گوسپند و دویست من نان به وی دادند . زنگی برفت . غور اندیشناك پیش ایشان بازآمد،لرزه بر اندام وی افتاده. از غم سخن نتوانست گفتن . برخاست و به سرای در شد . پهلوانان پراکنده شدند .

غور همه شب در اندیشه بود که چگونه است ؟ چه‌کسی است که قصد این کار می کند ؟ با خود گفت شاهان بود که قصد این کار می کرد . او را کشتم . ممکن که سیاه به خواب دیده است . اگر نه به شب یك تن چگونه بیاید ؟ مگر دو تن بوده‌اند . سیاه گفت کلید داشت . بروم و بنگرم که کلید هست ؟ این بگفت و پایهٔ تخت بشکافت . صندوق بود اما کلید نبود . غم بر وی مضاعف شد . سخن سیاه او را درست آمد . غمناك شد . هیچ‌گونه او را خواب نمی‌برد . گمان نبرد که این کار سمك یا روزافزون کرده است . پس‌گفت ممکن باشد که روزافزون شاهان را نکشته باشد و این کار بکند .

به هیچ‌گونه او را خواب نمی‌گرفت . تا روز [سر از] دریچهٔ گیتی

بر آورد و شب ظلمانی در تحت سمك رفت . غور کوهی به تخت بر آمد . پهلوانان به خدمت آمدند . سمك نیز با قوم خود به خدمت آمدند . غور دلتنگ بود . بفرمود تا خوان بنهادند . نان بخوردند . پس مجلس بزم بیاراستند . به شراب خوردن مشغول شدند.

پس غور روی به سمك کرد و گفت ای پهلوان ، آن روز که شاهان [را] آوردی شاهان را به‌دست خواهر تودادم ، روزافزون ، که او را به‌قتل آورد . با وی چه کرد که من خود آن روز از وی بازخواست نکردم ؟ روز افزون خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، او را نکشتم . غور از جای بر آمد .گفت کجاست ؟ روزافزون زبان برگشاد و گفت چون من او را به ریگ روان بردم بگریخت . پیشتر زینهار خواست که مرا رازی در دل هست تا بگویم . گفتم بگوی مرا . گفت تو زنی و با زنان راز گفتن نشاید جوانمردی کن و سمك را پیش من خوان . مرا دل بر وی بسوخت، ازبس گریه و زاری می کرد . گفتم او را سخنی هست یا اندرزی می کند ، اگر او را یك زمان دیگر کشم روا باشد . مراد وی به‌حاصل کنم تا مرا بزه نباشد ، که خود بزه باشد مرا به کشتن وی ، اما کمتر باشد که مرادی از آن وی بر آورده باشم . او را بسته رها کردم . گفت از بهر جوانمردی بند از دست و پای من سست کن . او را بند سست کردم . چون به‌طلب سمك آمدم در خدمت تو بود . نتوانستم خواندن . چون بازگشتم شاهان را ندیدم و از هرجانبی دویدم و نشانی نبود . دلتنگ شدم و از شرم آن سخن نگفتم .

چون غور این سخن بشنید بر آشفت و گفت ای سمك ، این کار نیك است . اگر نه آن بودی که شما زینهاریان من‌اید و به خودتان قبول کرده‌ام واگرنه این ساعت بفرمودمی تا از کارکرد روز افزون همه [را] پاره پاره کردندی و سر او از تن جدا کردندی که درجهان دشمن بزرگترین

من اوست و اکنون قصد خان و مان من کند تا خراب کند .

سمك دریافت که او را چه بوده است . برخاست و خدمت کرد وگفت ای پهلوان ، هرچه تو کنی مابنده‌ایم . اگر خواهر من به نادانی کاری کرد که مستوجب عقوبت است از وی بـه جوانمردی درگذار . اگرچه زن دانا و زیرك باشد ازکم عقلی کارها کند که مردم را ناخوش آید و باشد که از آن کردار ، جهانی برباد آید . اکنون تمامی جوانمردی است که او را ببخشی .

غورگفت بنشین که چون مرغ از دام جست دشوار باز آید . سمك گفت تو هنوز به غور کار من نرسیده‌ای . گفت به یزدان دادار کردگار که اگر جایگاه او بر اوج فلك باشد من او را پیش تو آورم ، و قول مرا باور دار . غور گفت این دعوی که می کنی کاری عظیم است . ندانم که‌چگونه بردست توانی آوردن ؟ سمك گفت مردان دعوی نکنند اما در این ساعت وقت دعوی کردن است و بجای آورم. [باید کسی مقام] او در لشکرگاه بنماید[۱]، که من غریبم . اگر جایگاه او بدانم نگذارم که روزگار برود.

غور گفت بنشین و شراب بخور ، که فردا ترا بگویم . سمك قدح شراب در دست گرفت و دست کوهیار گرفت و به گوشه‌ای آورد . گفت ای پهلوان ، از بهر یزدان بگوی که مقام شاهان کجاست ؟ کوهیار گفت ای برادر ، ترا با این چه کار ؟ آن خود رفت . کار بازی نیست ، که جایگاهی است که آسان نتوان رفت . سمك گفت ای برادر ، تو بگوی که کجاست که‌من بروم . یا سر بنهم یا این کار تمام کنم و شاهان رابیاورم تا خجل نباشم .آخر شنیدی که چند سخن به‌ما گفت و همه بر حق گفت. هر کرا سخن درد نکند مرد نیست .

از بسیاری که شفاعت کرد کوهیار گفت جایگاه او در شه‌دره

۱ـ اصل : نباشد

است ، از پس آن قلعه که تو بگشادی . چون بگذری از آن مقام که‌لشکر غاطوش فرود آمده‌اند ، از دست راست ، دره‌ای پیدا گردد : آن درهٔ سرخ است ، و از دست چپ کوشکی از سنگ ساخته‌اند عظیم . سمك بخندید . گفت پنداشتم که جایگاه او از جهان بیرون است . از آن قلعه دشوارتر نیست که گشودم . اکنون زنهار تا این سخن پیش غور کوهی نگوئی . پس به شراب خوردن مشغول شدند و نشاط می کردند تاشب تیره روی در جهان آورد .

سمك باز جای خویش آمد و با روزافزون گفت من به‌طلب‌شاهان می‌روم که دعوی که کرده‌ام بجای آورم ، وآن‌در بگشایم و رازها معلوم کنم و اگر غور طلبکار من باشد بگوی که اکنون به‌خدمت درآید . مگو که به چه‌کار رفته است .

روز افزون گفت فرمان تراست . سمك آنچه بایست ساز کار برگرفت و داروئی بساخت و در روی خویش مالید و سیاه چهره شد . روی به راه نهاد و از دره بیرون رفت تا پیش لشکرگاه پهلوانان رسید . اورا بگرفتند . گفتند تو کیستی ؟ سمك‌شنیده بود که ارمنشاه را جاسوسی هست نام او لملك . گفت منم لملك جاسوس ، خدمتگار ارمنشاه چون به مرغزار می‌آمد مرا از پیش بفرستاد تا احوال درهٔ غور بدانم که چگونه است . اکنون باز می‌گردم . و نام لملك شنوده بودند او را پیش پهلوانان بردند امیران چون او را بدیدند خدمت کردند . پرسیدند که تو کیستی و از کجا می‌آئی ؟ گفت منم لملك جاسوس . مرا ارمنشاه به‌درهٔ غورفرستاد تا ببینم که چند لشکراند و ذخیره چند است. اکنون بازپیش ارمنشاه‌خواهم رفت ؛ و مرا بگرفتند .

گفتند دره دیدی ؟چند مرد آن‌جایگاه‌اند؟ گفت دوازده هزار مرد، اما ذخیره بیش از دوسه ماهه نیست . می‌روم تا شاه را خبر کنم . پس‌گفت

ای پهلوانان ، مرا نشانی دهید تا هیچ کس مرا رنج نماید که به تعجیل آمدم و می‌باید رفتن کـه دو سه روز است که آمده‌ام . یقین دانم که مرا انتظار می کنند . گفتند او را تیری دهید . سمك گفت تیر نمی‌خواهم که مرا به‌سخن درگیرند . معتمدی با من همراه کنید تا هر که چیزی پرسد او جواب دهد . پس مردی با وی همراه کردند تا سمك بیرون آمد . پس گفت ای جوانمرد ، زحمت کشیدی. بازگرد . سمك راه درهٔ سرخ در پیش گرفت .

چون برسید لشکر شاهان او را بگرفتند . گفتند تو کیستی ؟ گفت منم جاسوس . از درهٔ غور کوهی می‌آیم و مژدگانی آورده‌ام و او را در لشکرگاه ندیدم . مگر این جایگه است. گفتند اینجا نیست . وچنان بود که چون ازریگ روان ازپیش روزافزون نگریخت به‌درهٔ حویش آمد ، ولشکر وی حمله بازگشتند . گفتند چون شاهان [را] ببردند ما را با درهٔ غور چه کار . چون شاهان از آن جانب باز آمد خرم شدند و به جای خویش باز آمدند که سمك بدان دره آمد و او را پیش شاهان بردند .

سمك کوشکی دید از سنگ محکم‌تر ، و خدمتگاران به درسرای ایستاده گفت شاهان را خبر کنید که کسی آمده است و مژدگانی آورده . خبر کردند . گفت او را درآورید تا ببینم که کیست سمك [را] پیش شاهان آوردند .

چون سمك شاهان را بدید خدمت کرد و ثنا گفت . شاهان گفت ای آزاد مرد ، چه خبر آورده‌ای ؟ گفت من از درهٔ غورکوهی [آمده‌ام و آنجا بودم] در آن وقت که ترا سمك پیش غور آورده بود، و به روزافزون سپرد تا ترا هلاك کند . یزدان ترا خلاص داد . روز افزون هیچ نگفت تا برفتی . و گفت ای پهلوان ، از دست من بجست . غور چندان خواری کرد بر سمك و روز افزون که نتوان گفت . و سمك برخود گرفت که ترا

پیش غور برد . من ایستاده بودم که می‌گفتند که سمك ، با کوهیار و چند تن دیگر خواهند آمدن که ترا ببرند . گفتم دریغ باشد که چنان مردی بر دست چنین مردی بر باد آید ، و روی به‌راه نهادم تا ترا آگاه کنم . باید که حزم[۱] در پیش داری . لشکر [را] بفرمای تا راهها نگاه می‌دارند .

شاهان خرم شد و گفت شاد باش ای مرد ، عفاالله که تو مردی خویش کردی . او را پیش خود خواند و چیزی بخواست تا بخوردند و شراب خوردند . پس گفت ای پهلوان ، چه جای شراب خوردن است که من از غم که خوردم هیچ فرو نمی‌رود . شاهان گفت شراب خور تا رنج تو ببرد، و هر کجا که خواهی می‌باش . سمك خدمت کرد وشراب خورد . شاهان دویست مرد بخواند که راهها نگاه دارند .

اتفاق ، چون شب در آمد . سمك بیهشانه در شراب افکند و خود بخفت . ایشان یك یك می‌خفتیدند . بی‌هوش می‌بودند . سمك برخاست و اندیشه کرد تا او را حیلتی یاد آمد که شاهان [را] چون ببرد . به مطبخ آمد . و دو صندوق برگرفت و شاهان را در یکی خوابانید ؛ و کلاه او برگرفت ؛ و قدری زر درآستین نهاد ؛ وآن صندوق دیگر از زر وجواهر پر کرد . بیرون آمد . در باز کرد . هر کرا دید زر می‌داد. گفت شاهان مرا خلعت فرمود که این ساعت باز گردم . بروید و استری از پایگاه بیاورید که به من داده است ؛ و دو سرهنگ به یاری خود خواند ؛ و صندوق برنهادند و سمك در میان [دو] صندوق نشست . ایشان ندانستند که این حیلت است .

پس گستاخ می‌گذشت . هر که پرسید که تو کیستی گفت منم که مژدگانی آورده‌ام ، و باز می‌گردم . چنین می‌گفت . مردم پنداشتند که

۱ــ اصل : عزم

راست می‌گوید، تا از میان لشکرگاه بیرون آمد . صبح بود . به‌راه افتاد . اندیشه کرد که با این صندوق چگونه به درهٔ غور کوهی توانم رفتن ، میان چندین هزار سوار .

حق جل و علا تقدیــرکرد که او دربن اندیشه بود که آوازی به گوش وی رسید . ناگاه صد خروار بار دید که می‌بردند . سمك پیش آمد و پرسید کیستید و این بارها از آن کیست ؟ گفتند از پیش غاطوش می‌آئیم و به درهٔ غور کوهی می‌رویم . سمك گفت هیچ شراب بهائی دارید ؟ گفتند داریم . گفت دو خیك به من دهید و آن دو خیك با آب آمیخته کنید . پس دست در میان کرد و بیست دینار زر بدر آورد و بدیشان داد . بهای چهار خروار گفتند دو خروار از پیش است . خربندگان کم بار داشتند و بار وی بر سر نهادند ، و دو درست زر دیگر بریشان داد و بارها برنهاد ؛ و سمك خود را درمیان ایشان تعبیه کرد .

چاشتگاه برسیدند به لشکرگاه . فرود آمدند تا هر امیری نصیب شراب و حویج برگیرند . سمك بار خود افکنده بود و نظاره می‌کرد ، تا روی به شراب دار امیرك کرد . گفت شراب داری؟ گفت چندان که خواهی دارم . مقدار پنجاه دینار زر به شراب‌دار داد . گفت کجا خواهی بردن ؟ سمك گفت هیچ دانی که امشب امیر طلایه کیست ؟ شراب دار گفت نوبت دودخان است . آن خیمهٔ برابر که سه پاره علم زده است .

سمك با خربندگان گفت سه استر کرا از من بستانید تا بدان خیمه. دو درست برایشان داد . سه استر بار برنهادند تا به در خیمهٔ دودخان رسید. مردم ایستاده، سمك بر ایشان سلام کرد. جواب دادند . سمك گفت پهلوان را خبر کنید که مردی غریب آمده است وهدیه آورده است . حاجبی رفت واحوال بازگفت. گفت درآرید . سمك را درآوردند . خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، چیزی به خدمت آورده‌ام . گفت چیست . گفت شراب است و

مردی بازارگانم از سرحد ماچین . و برادری دارم و مادری پیر . یکسال است تا برادرم به درهٔ غور کوهی رفته است . اکنون این حادثه افتاد و راه بسته شد و مادرم در فراق آن پسر بیمار گشته است و می‌گرید . آمده‌ام تا برادرم را بازپس برم و مرا ثواب از یزدان بود و حق مادر بجای آورده باشم ، که رنجورست .

این بگفت و بدرهٔ زر از میان باز کرد و پیش دودخان بنهاد . گفت ای پهلوان ، مرا به‌خود قبول کن و بر سر درهٔ غور کوهی بر ، تا به درهٔ غور کوهی روم و برادرم را بیاورم و به خدمت آیم و او [را] پیش مادر برم ، و ترا نیز از یزدان ثواب باشد [دود خان پنداشت] که او راست می‌گوید. رر بود که سخن سمك را در دل دودخان جای‌گیر کرد ، و شراب او را مست کرد ، و زور او را کم شد . سمك را به‌خود پذیرفت . دست در انگشتری کرد و بیرون آورد و به دست سمك داد و گفت این نگاه دار و در لشکر گاه من هر کجا که خواهی می باش که این انگشتری نشان منست .

سمك خدمت کرد و باز گشت و پیش صندوق آمد و سر آن صندوق که شاهان در آن بود باز کرد ، و مطهرهٔ آب آورد ، و آب در دهان او ریخت و پاره‌ای بیهشانه در دهان او نهاد . دگر باره چشم بر گشاد و بی هوش گشت . سمك صندوق را قفل برزد ؛ و می‌بود ، تا شب در آمد .

ناگاه مرد[ی] بیامد که پهلوان ترا می‌خواند . سمك پیش دود خان آمد و خدمت کرد . دود خان گفت من به طلایه خواهم رفتن . اگر خواهی با من بیا تا ترا بر سر دره برم . سمك او را دعا کرد . بیامد و هر دو صندوق بر سر استر نهاد و در میان هر دو صندوق نشست و با دود خان و لشکر همراه شد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی آمدند بر جایگاه

طلایه . دود خان گفت ای آزاد مرد ، مرا بیش از این فرمان نیست . از آن جانب تو دانی .

سمك آفرین کرد و گفت ای پهلوان ، آنچه بر تو باشد می کن که من از آن جانب آشنائی بدهم که من [را] دیده‌اند و می‌شناسند . این بگفت و گستاخ به میان درهٔ غور کوهی در شد ، سرودگویان به نزدیك طلایه رسید . نگاه کرد مشعلهٔ بسیار دید افروخته و کوهیار و کوشیار با لشکری گرانمایه به طلایه ایستاده ، و نیال بن سنجانی با ایشان . چون آواز سمك بشنیدند کوهیار گفت این کیست که سرود گویان بدین دره می‌آید ؟

نیال بن سنجانی در تاخت و کمان از بازو بدر آورد و چوبهٔ تیر در کمان نهاد تا او را بزند . سمك گفت ای حرامزاده ، مزن که آشناست . نیال آواز سمك بشناخت . کوهیار و کوشیار را خبر کرد که سمك آمد . ایشان گفتند که چه می‌گوئی ؟ اسبان ازجای برانگیختند و پیش سمك آمدند و بدیدند و بشناختند . گفتند ای پهلوان ، دربن نیم شب از کجا می‌آئی ؟ پنداری که از بازار به سرای می‌روی ؟ سمك ایشان را گفت به اقبال شما سرای و بازار یکیست . که از میان صد هزار دشمن از شه دره می‌آیم و شاهان [را] آوردم . کوهیار و کوشیار گفتند چه می‌گوئی ؟ از میان چندین هزار سوار که بر سر دره‌اند چنان جایگاه چگونه توانستی[1] آمدن ؟ چرا چنین گوئی ؟ گفت مردان دروغ نگویند . من از درهٔ شاهان می‌آیم . گفتند اگر چنین است نشانی بنمای . سمك گفت اگر نشان می‌خواهید مرا پیش غور کوهی برید تا نشان شه دره نمایم .

پس هر چهار روی به راه نهادند و لشکر را گفتند بیدار باشید . پس پیش غور کوهی آمدند . غور کوهی هنوز شراب می‌خورد که کوهیار

۱ ــ اصل : توانست

و کوشیار در پیش وی رفتند و خدمت کردند. غور گفت به چه آمده‌اید و طلایه رها کرده‌اید؟ ایشان گفتند ای پهلوان، سمک آمده است و سخنی چند نامعقول می‌گوید که از شه دره می‌آیم. غور گفت او را در آورید.

سمک[را] در پیش غور آوردند. خدمت کرد. گفت ای پهلوان سمک، این چه سخن است که از تو می‌گویند؟ یعنی که ازشه دره می‌آئی؟ نشان شه دره چیست و این چگونه تواند بودن؟ سمک گفت ای پهلوان، از شه‌دره می‌آیم و نشانی دارم در صندوق است. صندوق زر فرا پیش داشت سر صندوق باز کرد، همه زر و جواهر بود. غور کوهی گفت ای سمک، مردان دروغ نگویند سمک بخندید. گفت ای پهلوان، صندوق دیگر بیاورند. بیاوردند. سر باز کرد. شاهان را دید بی‌هوش افتاده. او را بر آوردند و در پیش غور کوهی بخوابانیدند. سمک گفت نشانی بهتر ازین باشد؟ غور چون شاهان [را] دید فرو ماند و انگشت تعجب به دندان بگرفت. گفت شادباش ای پهلوان، در جهان کدام مرد باشد که این کار بکند ویا در وهم تواند آوردن؟

غور سمک را می‌ستود که شاهان بجنبید و قی کرد، و چشم باز کرد. همگنان [را] دید. فرو ماند. شاهان سر در پیش انداخت و زار بگریست. گفت ای پهلوان جهان، و ای سر جوانمردان، مرا آوردی و به دست خون بازدادی. این چه جوانمردی است؟ من با تو در عمر خود چه بد کرده‌ام؟ این کینه ترا با من از چه افتاد و این عداوت چراست؟ جوانمردی همین باشد که کسی را به خون دهند؟ این کار که تو با من کردی از همه ناجوانمردی بترست. از یزدان نمی‌ترسی که خون من در گردن خود می کنی؟ ترا خود بر جوانی من رحمت نیست؟ اکنون گفتن سودی ندارد. از بهر یزدان بر من ببخشای. چون مرا آوردی در زینهار توام. مگذار که مرا بکشند. اگرچه مرا به جان زنهار نخواهد دادن. اما پیش

از کشتن اجازت خواهم که دردی در دل دارم ، تا بگویم . باقی تو دانی و یزدان و روز قیامت ، دست من و دامن تو .

سمك چون این سخن بشنید دلش درد گرفت و دریغ بسیار خورد تا خود او را از بهر چه آوردم . چون دانسته بودم که غور او را هلاك خواهد کرد . بیش از آن نبودی که گفتندی سمك دعوی بی‌معنی کرد . بدین مرا نکشتندی . چاره آنست که با غور بگویم . باشد که مراد او به حاصل آید و او [را] دردی کمتر باشد ، و من نیز بدانم که چه سخن می‌گوید ، که این سخن به دستوری می‌تواند گفتن ؛ و مرا نیز این هوس است .

تا این سخنها می‌گفتند غور کوهی سر برآورد . گفت یاران ، شنیدی که شاهان چه گفت و چه آرزو خواست ؟ سمك گفت بنده عهده بر خود گرفت و بیرون آمد . اکنون چندان زمان [به] شفاعت از غور می خواهم تا این‌سخن بگوید و درد از دلش بیرون رود، که سر همهٔ جوانمردان عالم توئی و در مشرق و مغرب نام جوانمردی تو رفته است ، و سر همهٔ جوانمردی مراد مردم به‌حاصل آوردن است .

غور گفت ای سمك، اورا گردن بزن اگرمرا می‌خواهی . واگر نه به‌کسی دیگر فرمایم ، که‌آنچه من دانم تونداني ، و این سخن نگذارم که بگوید که مصلحت نیست . سمك هوس این سخن در دل او زیادت‌تر شد که‌این خود چه‌سخن است . گفت ای پهلوان ، اگر نمی‌خواهی که شاهان بگوید تو خود بگوی ، تادرد او کمتر باشد . آنگاه او را بکشید.

غور گفت ای سمك ، من قسم دارم که هر که این سخن ازمن پرسد اورا گردن بزنم واگرنه خود رابکشم، تااین سخن نگویم ونشنوم. اکنون توغریبی، و به‌من رسیده‌ای ، واحوال این سخن نمی‌دانی، ومن ترا به‌خود قبول کرده‌ام ، وبر من حقهای بسیار داری ، و بسیار جوانمردی کردی ، و دربسیار کار جسته‌ای. ترا نکشم. امااز‌بهردل توبگویم وخود رابکشم .

سمک درپای غور افتاد گفت ای پهلوان، زینهار زینهار تااین‌سخن نگوید . واگردردی دردل دارد رها کند تا می‌باشد ، وتونیز از جوانمردی و ازبهر یزدان شاهان را به جان آزادکن تا برود . غور گفت آزاد کردم . سمک خدمت کرد و برخاست وسرشاهان درکنارگرفت. گفت ای شاهان ، چون نجات یافتی سوگند خور که آنچه دیدی ندیدی ، و آنچه شنیدی نشنیدی ، و پیش کس این‌سخن نگوئی وراز ما آشکارا نکنی که چه کردم وچه ساختم و از من چه‌به‌تو آمد . و هرچه ازین معنی از تو پرسند باکس نگوئی .

شاهان سوگند خورد به عادتی که ایشان را بود ، که آنچه به‌وی آمد نزد هیچ آفریده نگوید، جز به‌نیکی گفتن. پهلوان سمک او را درکنار گرفت و آفرین کرد تابه سردره باوی همراه شد و اورا روانه کرد .

وقت آن بود که آفتاب برآید که شاهان به لشکرگاه هولان رسید و او را پیش‌باز آمدند که کیستی ؟ گفت منم شاهان . او را بشناختند . و خدمت کردند . شاهان [را] از آنجا پیش هولان بردند . چون امیرك و خورنك وعیلاق و دودخان همه حاضربودند که به‌نوبت هربامداد به‌خدمت یکدیگر رفتندی . چون شاهان درآمد همه برخاستند و خدمت کردند و بالای دست همه بنشاندند . گفتند ای شاهان ، از کجا می‌آئی که مارا همه غم توبود . احوال تو نمی‌شنیدیم . چگونه رها یافتی . خرم شدیم که ترا باز یافتیم . احوال بگوی که سبب نجات تو چون بود از آن‌لشکر غور . مدتی بود که ترا برده بودند . همه بگوی .

شاهان گفت‌ای پهلوانان، چون مرا ببردند غورمرا سیاست فرمود. سمک عیار که‌به زینهاری غور شده است جوانمردی کرد و مرا از غور بخواست. غور مرا به‌وی بخشید. سمک مرا بگشاد وبنواخت و تا سر دره همراه من بود ، ومرا گسیل کرد ، ومن جان ازسمک عیار دارم ، و اگر نه

هیچ‌باقی نبود که غور مرابکشتی. احوال‌لشکر چیست‌و غاطوش کجاست؟

گفتندپهلوانان دره به‌جایگاه خویش‌رفتند و پهلوان‌غاطوش باقومی به نزد ارمنشاه رفتند، که بر سر دره آمدست به مرغزار گوران . و ما را غاطوش‌به‌سر درهٔ غورفرستاده است. این‌جایگاه می‌باشیم وحصار می‌دهیم. شاهان‌گفت روی به‌درهٔ خود باید نهادن تابنگرم که احوال‌لشکر من‌چیست. آنگاه به‌خدمت شاه روم. این بگفت و روی به‌راه نهاد وبرفت .

ازین جـــانب لشکر برسر دره به حصار ، از آن جانب ارمن شاه به مرغزار گوران فرود آمد . غاطوش پیش ارمنشاه رسید وخدمت کرد . ارمنشاه اورا بنواخت وگرامی کرد واز آنچه‌رفته‌بود باهم می‌گفتند. شاه از احوال خورشید شاه و فغفور هرچه واقع شده بود می‌گفت غاطوش از کار و کردار سمك عیار باز می‌گفت . همگنان عجب داشتند .

غاطوش گفت ای شاه . ممکن باشد که خورشید شاه‌بدین جانب بیاید ؟ شاه گفت آن دل و زهره که ایشانراست اگر هزار فرسنگ بروم از دنبالهٔ من بیایند .

ملك تعالی تقدیر کرد که ایشان درین‌گفتار بودند که آواز کوس حربی بـــر آمد . ارمنشاه گفت ای غاطوش ، یك هفته بـــرنیامد که ایشان رسیدند . پس لشکر خورشید شاه برسیدند . پیش‌رو لشکر فرخ روز بود برادر خورشید شاه . با فغفور در مرغزار فرود می‌آمدند وخیمها می‌زدند، وبارگاه و سراپرده بر می‌افراشتند .

و این چنان بود که‌چون ارمنشاه از آن نبردگاه[1] کوچ کرد خورشید شاه گفت ما را بباید رفتن ، پیش از آنکه ایشان بیاسایند وکار بر خود راست کنند . فرمود تاسپاه کوچ کنند ، فرخ روز وجملهٔ سپاه در پی ایشان امیران وصفدران و خورشید شاه وفغفورچنانکه می رسیدند فرود

۱ــ اصل : بردگاه

می‌آمدند . تاجملهٔ سپاه فرود آمدند و دربرابرسپاه ارمنشاه منزل می‌ساختند .

ماآمدیم به‌حدیث غورکوهی. چنین‌گوید خداوند و راوی اخبار وحکایت که چون سمك عیار شاهان [را] از غور بخواست وبفرستاد به خدمت[۱] غور بازآمد غور به تخت برآمده بود . پهلوانان به خدمت می‌آمدند . سمك نگاه کرد . روزافزون را ندید . با خود اندیشه کرد که به دربند رفته است . دم درکشید . چون پهلوانان همه به خدمت آمدند . سمك گفت ای پهلوان غور ، چنان شنیدم که ارمنشاه بر سر دره آمده است با تمامت لشکر . ناچار خورشیده شاه با فغفور بیایند و یکی طلب‌کار من باشند ، و دیگر ایشان را نگذارند که یکی سر بدر برند . از وقت ایشان به کار خود مشغول‌اند و به ما نپردازند . امروز به شراب خوردن مشغول شویم . غور گفت چنین باید کردن .

پس خوان بنهادند . چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند [سمك دل مشغول بود] از بهر روزافزون ، گفت مبادا کـه رفته باشد و در بند زنگی گرفتار شده باشد و این احوال به گوش غور رسد و آب ما برود ! این اندیشه می‌کرد و خود را مست می‌ساخت . هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد و دیگران با وی برخاستند و در خدمت وی به جایگاه خویش رفتند . سمك از ایشان طلب روزافزون می‌کرد . سرخ‌ورد گفت ای پهلوان ، چون توبرفتی برخاست و بدین دره فرو رفت . هرچند او را گفتم مرو کـه پهلوان سمك گفته است ، قبول نکرد و از دنبالهٔ وی برفتم ، از بهر دل تو ، که گفتی برین دره مروید .

سمك فروماند . گفت روزافزون بی‌باکست و [او را] شفقت بر خود نیست و نام وننگ ما نگاه نمی‌دارد ، و به مغروری خود سرافرازست ، و به زور خود مغرور و بر جان خود بخشایش ندارد و پندارد کـه همه

۱ــ اصل ، چون به خدمت

کاری تواند کردن . این بگفت و سلیح بر خود راست کرد و روی به دره نهاد و می‌رفت تا به نزدیك دربند رسید . هیچ کس را ندید .

در اندیشه که کارروزافزون به چه رسید که ناگاه غریدن سیاه شنید که از آن سوراخ بیرون آمد . گرزی بر گردن گرفته ، و روی به دربند آهنین نهاده . سمك در جائی پنهان شد . سیاه بیامد و در دربند نگاه کرد و بازگشت . سمك در پی سیاه می‌رفت تا بدان مقام رسید که آتش کرده بود . و سیاه گوسفندی کشته و افکنده ، و بنشست و گوسفند بریان می کرد و می‌خورد .

سمك در گوشه‌ای پنهان شد و سیاه [را] می‌نگریست و نشان روزافزون نمی‌دید . تا یك زمان بر آمد . از دور روشنائی دید که سوی دربند می‌رفت . خرم شد . سیاه را دید که از جای برجست و گرز بر گردن نهاد ، و روی به دربند نهاد .

سمك او را نگاه می‌داشت تا سیاه پیش در رسید . سمك نگاه کرد . غور کوهی [را] دید شمعی معنبر در دست گرفته ، و بر در بارگاه ایستاده . سیاه نزد غور زمین بوسه داد . غور گفت ای سیاه ، نه ترا گفتم بیدار باش و دربند نگاه دار . بگو تا هیچ کس دیدی یا نه ؟ سیاه گفت ای خواجه ، از کار غافل نیستم . هیچ کس ندیدم و نیامد . غور گفت نگاه دار که کلید برده‌اند . بی‌شك بیاید . این بگفت و خواست تا بازگردد .

سیاه خدمت کرد و گفت ای خواجه ، مرا شراب می‌باید . چند روز است تا خمر نخورده‌ام . پهلوان داند که من بی‌شراب نتوانم بودن . چون آنچه مرا می‌باید نمی‌دهی باری شراب دستوری ده . گفت ای سیاه ، امشب شراب خور . دیگر تا یك هفته مخور . غور بازگشت . سمك همه می‌شنید تا سیاه به جای خود باز آمد و خیکی شراب بیرون‌آورد و بخورد و مست گشت و بر جای بیفتاد . سمك از جای خویش برجست و به بالین

سیاه آمد و کمند از میان بگشاد و در دست و پای سیاه استوار کرد و روی بر آن سوراخ نهاد . ازچپ و راست می‌نگرید . نشان روزافزون نمی‌دید. حویج نهاده و خیك های شراب فراوان . روزافزون را ندید . بیرون آمد و غمناك گفت ندانم که کجا روم . ممکن که سیاه او را خورده باشد . دریغا !

بازپیش در بند آمد و دست در قفل زد و بجنبانید . گفت باشد که روشنائی پدید آید . ناگاه آوازی از اندرون آمد که ای مردان ، رنج منمائید . اگر می‌خواهی که احوال ما بدانی [در بگشای] . سمك گفت کلید ندارم ، چه تدبیر سازم؟ گفتند نه تو کلید داشتی و در می گشادی ؟ گفت اکنون ندارم . دیگر آواز آمد از اندرون که تو کیستی ، گفت منم سمك عیار . ایشان گفتند سمك در جهان کیست ؟ ما هرگز نام سمك نشنیدیم . تو از کجا آمدی ؟ چه کار داری ؟ سمك گفت من از شهر چینم . من آنم که شهر ماچین و دوازده دره در آشوب داشته‌ام و با ایشان کاری می کنم که جملهٔ مردان عالم عاجز من‌اند . اما این در بند ندانم که چیست؟ و شما از بهر چه این جایگه محبوس‌اید ؟ آواز آمد که شنیدیم آنچه گفتی . با این همه هنر و مردی در جوانمردی چگونه‌ای ؟ سمك گفت جوانمردی همه عالم از من آموزند ؛ و اصل جوانمردی از من تولد کرده است . آواز آمد که چون در مردی استواری بگوی تا احوال شاهان چه داری؟

سمك چون بشنید به جای‌آورد که دشمنی غور با شاهان از برای چیست . گفتند این در بگشای و درآی تا این راز بدانی و بر اسرار این بند واقف شوی . سمك گفت کلید ندارم و قفل نتوانم شکستن . گفت آن کلید از سیاه طلب کن . سمك گفت پیش ازین کسی دیگر آمد که کلید داشت و در قفل افکند و خواست که بگشاید ، سیاه آمد و او را ببرد ؟ آواز آمد که آری .

سمك عیار بازگشت و پیش سیاه آمد و در چپ و راست نگاه می کرد و کس نمی‌دید. دیگرباره به سوراخ رفت. به طلب روزافزون آمد و ندید. دلتنگ شد و به اندیشه از سوراخ بیرون آمد. تا او را حیلتی یاد آمد که آن خانه که گفتند که کلید از سیاه طلب کن. . . [؟] این بگفت و سرهنگ‌وار درع دربست و چوبی در دست گرفت و به بالین سیاه آمد و او را بجنبانید تا سیاه قی کرد و چشم برگشاد، خواب‌آلود وسرمست، گفت تو کیستی و از کجا می‌آئی و چه زهره‌ای داری که بدین مقام آمده‌ای؟

سمك گفت ای سیاه، غور می‌گوید که نه ترا گفتم بیدار باش؟ چنین شراب خوردی تا بیهوش گشتی تا کسی بیاید و راز ما آشکارا کند؟ اکنون بندی که گرفته‌ای به من فرست، مرا آگاه کردند که دو سه روز [است] تا یکی را گرفتی.

زنگی خواب‌آلود پنداشت که غور از آن خبر دارد. گفت به چه نشان؟ گفت بدان نشان که من بیامدم و شمع در دست داشتم به دربند؛ و تو بیامدی. من با تو گفتم که هشیار باش. گفتم که هیچ کس به در خانه آمد؟ گفتی که کس نیامد. و از من دستوری خواستی که امشب شراب خورم. گفتم بخور و یك هفتهٔ دیگر مخور. معلوم شد که بندی داری، با کلید او را بر من فرست که با وی کاری دارم. سیاه گفت فرمانبردارم. یك ساعت باش تا من بیایم. سمك نگاه کرد تا سیاه چه کند. سیاه برخاست و بر آن سوراخ فرو شد. چون ساعتی بود روزافزون را بیرون آورد. سمك به تعجب بماند که او را از کجا آورد. پس او را پیش سمك آورد. گفت او را پیش پهلوان بر، و بگوی که از بهر آن با تو نگفتم که کسی گرفته‌ام که دیرگاه شد تا گوشت آدمی نخورده‌ام، و نیز تو مرا نخواهی دادن. او را از برای خویشتن گرفته‌ام. چون خواجه را معلوم شد به

خدمت فرستادم تا داند که با خواجه خیانت نکردم . روزافزون [را] به دست سمك عيار داد .

روزافزون چون سمك [را] دید خرم شد . پس ریسمان در گردن روزافزون کرد و از پیش سیاه بیرون آورد . پس سمك گفت ای سیاه ، کلید کجاست ؟ زنگی کلید به وی داد . چون ایشان برفتند زنگی گرز بر گردن نهاد . اشتلم کنان بر درگاه بایستاد . سمك روزافزون [را] پاره‌ای راه بیاورد . حوضی بود . روزافزون دست و روی بشست . پس سمك گفت ای خواهر ، نه ترا گفتم طلب کار این دربند مباش ؟ سیاه ترا چگونه گرفت ؟

روزافزون گفت ای پهلوان ، چون به طلب شاهان رفتی مرا هوس این دربند بود . چون بیامدم کلید در قفل افکنده بودم . صوتی به گوش من آمد که از هیبت آن بلرزیدم و زور از دست و پای من برفت . و به چاره کلید برداشتم که سیاه درآمد و مرا از جای برگرفت و برآن سوراخ برد و بربست و مرا در مطموره‌ای فرو برد ، و نان و گوشت نیم پخته پیش من بنهاد ، به بالا برآمد و کلید برداشت تا این ساعت که مرا بیاورد و به دست تو داد .

سمك گفت ای خواهر ، نه ترا گفتم طالب این کار مباش که من دو نوبت برآن سوراخ آمدم به طلب تو، و ندانستم . شکر یزدان که رنجی به جانت نرسید . بعد از آنکه ترا بخواست خوردن . اگر ترا بخوردی من چه کردمی ؟ اگر هزار سیاه چنین بکشتمی عوض تو نبودی . نه ترا گفتم تا سیاه را دست بسته پیش تو آورم ؟ دیدی که من او را چون برداشته بودم و ترا چگونه بیرون آوردم ؟ نه همه کس کاری تواند کردن .

روزافزون گفت ای پهلوان . تو با شاهان چه کردی ؟ سمك زبان برگشاد . از آن وقت که رفته بود هرچه واقع شده بود مشروح گرداند .

روزافزون گفت بر تو ثنا و آفرین باد. دیگر باره گفت ای پهلوان، کلید داریم. برویم و این در بگشائیم و این راز بدانیم. سمک گفت ای خواهر هنوز سیر نگشتی و از کردار سیاه اندیشه نمی‌کنی؟ از این کار بپرهیز که این کاری عظیم است. رنجی پیدا شود. غور براینجا می‌آید. ما برویم و کلید باز جای خود نهیم، و گوش به کار غور کوهی می‌داریم، تا چون در بگشاید این راز آشکارا شود و به جز چنین تدبیر نباید کرد. و تو فرمان بر که من [را] نیز این هوس در سر است. روزافزون گفت فرمان بردارم.

این بگفت و به مقام خویش آمدند و می‌بودند تا صبح صادق از کوه نشانه بنمود و عالم نورانی شد. از پیش غور کوهی مرد آمد که سمک رنجه شود. مگر کاری ساخته‌ایم و بی حضور او راست نمی‌آید. سمک برخاست با نیال و سرخ‌ورد و آتشك و روزافزون و شحشام و دو برادران قصاب وسعد عیار روی به بارگاه غور نهادند.

غور به پای خاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای پهلوان، معترف‌ام که در مشرق و مغرب چون تو مرد نیست، جوانمرد با عقل و دانش و هنرمند و عیارپیشه. اگر نه آن بودی که مردی پیرم کمر مطاوعت تو بر میان بستمی و از تو مردی آموختمی. سمک هر چه غور می‌گفت خدمت می‌کرد، تا غور گفت ای پهلوان، ما را اندیشه‌ای افتاده است و بی‌کفایت، تو و راه نمودن تو راست نمی‌آید.

سمک خدمت کرد. گفت بنده‌ام و از جملهٔ خدمتگارانم. هر چه ازمن برآید مطاوعت دارم. غورگفت ای پهلوان ما را مشکلی افتاده است، از بهر لشکری که بر سر دره است. دوازده هزار مرد است، بیرون از چهارپایان و زنان و کودکان. و علوفهٔ دو ماهه بیش نیست. چندان زر و جواهر و از این گونه هرچند که باید هست. چاره آنست که تو با برادران

من کوهیار و کوشیار و چند مردان پهلوان یار باشی . که از پایان این دره راهی هست که هیچ کس نداند مگر برادران من . باید که بر آن راه بروید و علوفه بیاورید، که کار این لشکر پیدا نیست . اگر پیش آیند از علوفه بازنمانیم .

سمك خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، از میان این لشکر توانم آوردن ؟ همگان فرو ماندند کـه راست می‌گوئی . سمك سر در پیش افکند . زمانی بود . سر برآورد . گفت ای پهلوان ، مرا چاره‌ای یاد آمد کـه اگر صد نوبت به دره آیم و بروم کسی منع نکند . مرا سی خروار باید دادن از زر و سیم و جواهر و مشك و غیره . آن همه مال بر من که بر تو باز رسانم زیادت از آن و علوفه می‌آورم و این بندیان را که با من‌اند دستوری ده تا پیش خورشید شاه رسانم و به چاره و دستان برین دره می‌آیم و می‌روم و علوفه می‌آورم .

غور گفت ترمان تراست . چندان که مال باید برگیر. پس بفرمود تا سی‌خروار زر و جواهر و جامهای الوان و آنچه به‌کار باید راست کردند و سی استر بیاوردند و در زیر بار کشیدند .

سمك بفرمود تا هرمز کیل و سمور و آتشك و نیال بن سنجانی و سرخورد و شحشام و سعد عیار و آن هفت مرد ، زره پیادگانی در پوشیدند وقباهای نمد بالای زره در بر کردند و کلاه نمد برسر نهادند وچارقها در پای کردند و روان شدند و چوب‌ها در دست .

روزافزون به سمك گفت ای پهلوان ، مرا دل در دربند آهنین است . نخواهم آمدن تا راز این بند بدانم . سمك او را گفت ای روزافزون ، نه چند نوبت با تو گفتم که اگر این کار بر دست ما روشن شدی[1] چون سیاه را بسته بودم پدیدار آوردمی ؟ و من توانستمی کردن ، و این کار بجز از غور

۱ــ اصل ؛ شود

کوهی و شاهان نمی‌دانند . از یشان این کار به دست آید. برخیز تا برویم که مصلحت چنین است و این کار که من ساخته‌ام با تو راست می آید . تو این هوس از دل بیرون کن تا وقت کار آید. خود آشکارا گردد که من بهتر دانم .

روزافزون گفت فرمانبردارم . سمك خود را بر شکل بازرگانی برآراست ، و روزافزون همچنین . بر اسبان سوار گشتند و پهلوانان مهار کشیدند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون رفتند . غور کوهی با پهلوانان از کار سمك عیار فرو مانده بودند که چگونه کار ساخته بود .

پس چون سمك با دیگران بر کنار لشکرگاه دوازده دره رسیدند طلایهٔ لشکر بیرون آمدند . سمك یاران را گفت : شما می‌باشید تا من بنگرم که [امیر] طلایهٔ لشکر کدام است سمك پیش طلایه آمد . نگاه کرد امیر طلایه [را] دید . گستاخ پیش وی آمد نگاه می کرد ، چنانکه کسی از بازار به سرای می‌رود . گستاخ بانگ بر وی زد . گفت کیستی که چنین گستاخ می آئی ؟ سمك آواز داد . گفت بیگانه نیستم . منم بازرگان معتمد دودخان، از سیاه دره . امیر طلایه کیستند ؟ او گفت منم عیلاق . طلایه امروز مراست .

سمك خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، بنده‌ام و خدمتگار . این بگفت و بدرهٔ زر از میان برگشاد ، از دویست دینار ، و پیش عیلاق بنهاد . گفت ای پهلوان ، من از سیاه دره‌ام و مردی بازارگان‌ام . و به‌بازارگانی می‌گردم ، و این انگشتری دودخان است ، از بهر نشان به من داد ، تا [از] کسی مرا زحمت نیاید ، و به‌هرجای بدرقه کنند ، و مرا بگذرانند ، و اگر مرا باور نمی‌داری معتمدی پیش دودخان فرست و راستی من درین قول بدان ، از بهر آنکه وقتی دو سپاه بدین صفت در برابر یکدگر باشند جای آن هست که من احتیاط نگاه دارم .

عیلاق چون طلاقت[1] سخن گفتن سمك بشنید گفت این انگشتری پیش من رها کن که مرا مردی امین است تا انگشتری به وی دهم و پیش دودخان فرستم ، تا صدق قول تو بدانم .

سمك گفت ای پهلوان ، انگشتری چنین پیش مردم نفرستند ، با تبر کی باید فرستاد . عیلاق گفت باکی نیست . انگشتری برداشت و با امینی از آن خود سپرد [و] با برادر بفرستاد . گفت پیش دودخان برو که شخصی این انگشتری دارد و می‌گوید که دودخان این انگشتری به من داده است تا به هرجا که برسم مرا بدرقه کنند و بگذرانند . و به‌خدمت تو فرستادیم که این مرد معتمد است یا نه ؟

ایشان برفتند و آن حال بگفتند . دودخان [را] عجب آمد . گفت او را پیش من فرستید تا من او را ببینم . مرد بازآمد . [سمك] گفت ای پهلوان ، انگشتری چنین پیش مردم نبرند . پس دویست دینار زر به وی داد . گفت این زر و انگشتری پیش دودخان بر و بگوی که دارندهٔ این انگشتری آن بازارگانست که ترا شراب آورد و تو انگشتری به وی دادی تا برادر خویش .[را] از درهٔ غور کوهی به‌دست آورد . معتمد هست یا نه ؟

آن مرد انگشتری و زر برگرفت . به نزد دودخان برد و بنهاد ، و خدمت کرد پس گفت ای پهلوان ، عیلاق می‌گوید که دارندهٔ این انگشتری آن مرد است که شراب آورد و تو مهر به‌وی دادی تا برادر خود [را] از درهٔ غور کوهی به‌دست کند . امین هست یا نه ؟

دودخان زر دید بـا انگشتری گفت معتمد است . دست پیش وی مدارید .

مرد بیامد و احوال بازگفت . عیلاق[2] خود در جوال زر شده بود .

۱ــ اصل : لطافت ۲ــ اصل : ایلاق

بفرمود تا ایشان را درگذرانند. سمک بارها در پیش کرد تا پیش بارگاه پهلوان دودخان رسید. بارها بیفکند. هرمز کیل با دیگران در کار سمک بازمانده بودند، و بر وی آفرین می کردند، تا سمک برخاست. طبقی زر و جواهر پر کرد و نافهٔ مشك و عود و عنبر و شیشهٔ کافور و تختی جامه بر سر نهاد و بردست روزافزون داد و خود در پیش ایستاد و بر در خیمهٔ دودخان آمد و بار خواست، که حاجبی در رفت و با دودخان بگفت. دودخان بفرمود تا او را در آوردند.

سمک چون درآمد خدمت کرد، و آن طبق که در دست داشت بنهاد. دودخان برخاست و او را درکنار گرفت و پیش خود بنشاند و بنواخت، و احوال پرسید. سمک گفت به اقبال تو ای پهلوان، برادر [را] آوردم. این جوان برادر بنده است که در خدمت پهلوان ایستاده است، و قدری مال هنوز در دره مانده است. اکنون پیش پهلوان آمدم تا خداوندی کند و بنده را اجازت دهد که چون به ماچین رسم با مادر و خواهر بیایم و این مال باقی ببرم. هیچ کس دست پیش من ندارد.

دودخان گفت چون انگشتری من داری ده بار بیائی و بروی هیچ منعی نیست. سمک خدمت کرد و بازگشت. دودخان در آن مال نگاه کرد و می گفت هیچ کس در جهان ازین مرد به دل و زهره[تر] ندیدم و بازرگان برین سخاوت نادر بود. پس تا شب درآمده بود سمک برخاست و نزد دودخان آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوان، بنده عزم رفتن دارد. مبادا که از لشکر ارمنشاه مرا رنجی نمایند. دودخان گفت باش که فردا مصاف است، که لشکر فغفور وخورشید شاه رسیده‌اند و باقومی خواهم رفتن به تماشا، و شما را نیز ببرم تا از لشکرارمنشاه نیز بگذرید و از آن جانب عهده برمن نیست.

سمک بر وی آفرین کرد و گفت ای پهلوان، از آن جانب می‌دانم،

که با لشکر خورشید شاه چند نوبت رفته‌ام به میان ایشان ، که اگر به مثل یکی نانی می‌ستاند خورشید شاه او را سیاست می کند ، اگر چند عزیز باشد . من این چند نوبت دیدم . این بگفت و از پیش دودخان بیرون آمد .

دودخان فرموده بود تا ایشان را هر شب علوفه می‌دهند . سمك خدمتگاران دودخان[را] هر کس که طعام آوردی به هر کس چیزی دادی و عذرها خواستی و ایشان آفرین می‌خواندندی . بعد از آن سمك در آن مقام می‌بود و هرمز کیل در کار سمك بازمانده بود . گفت ای پهلوان ، این همه دانش از که یاد داری ؟ و با این‌همه ، زر بیهوده به خرج کردن چراست ؟

سمك بخندید گفت ای پهلوان ، عقل و دانش یزدان می‌دهد تا بغایتی کـه چون سخنی از تو بشنوم مرا پنجاه دانش و کارسازی در دل آید و معلوم گردانم ؛ و اکر کسی کاری کند ، نیك و بد ، مرا صد کار از آن گشاده شود ؛ و دیگر زر به خرج کردن بسیار ، تا زر به خرج نکنی مراد تو حاصل نشود ، که تو کار بسازی . و هرچه ، بر همه ، مردان عالم بر نتوانند آورد به زر بر آید چنانکه پسندیده باشد ، کـه زر پیشرو همهٔ کارهاست . زر زبان‌بند همهٔ غمازان و مفسدان است . اگر نه زر بودی کی در میان چندین دشمن چگونه توانستی آمدن ؟ اگر من ساختمی به هزار چون من برنیامدی . این زر به خرج کردن تمامت کارها ساخته است .

از بسیاری حکایت زر کـه سمك بگفت عجب ماندند . همگنان آفرین کردند تا روز روشن شد و جهان تاریك منور شد . و لشکر دره به جوش آمدند و در مغز آهن پنهان شدند . دودخان کس فرستاد تا سمك بارها برنهاد ، و با وی همراه شد . مقدار هزار سوار از خاصگیان لشکر بودند و [از] بانگ کره‌نای و بوق و دهل و گاودم و نای و کوس زلزله

در جهان افتاد، و سواران در جوش آمدند، و نقیبان صفها راست بداشتند. دودخان سمک در پیش کرد و از دست چپ لشکر ارمنشاه بیرون آورد. گفت برو هر جا کـه خواهی. چون می‌آئی دیگر انگشتری من داری نزدیك من آی. این بگفت و بازگشت. سمك گفت ای پهلوان، آفرین بر تو باد.

پس در میان لشکر می‌رفت با سی استر آراسته با خلخال و دراجه. آوازه در جهان افکنده بود. ارمنشاه روی به‌شهران وزیر کرد. گفت ای وزیر، این کاروان کیست که در میان دو لشکر عظیم می‌گذرد؟ شهران گفت هرچه هست از آن کوهیان‌اند که از دره بدر آمدند. کیکان جاسوس ایستاده بود. گفت ای‌شاه بنده برود و این احوال باز داند که اینها کیستند و از کجا می‌آیند. ارمنشاه گفت زودباش. کیکان روی به‌راه نهاد. به‌چاره خود را به‌لشکرگاه فغفور و خورشید شاه افکند.

از آن‌جانب سمك استران را برقلب لشکر می‌راند تا نزدیك رسید هامان وزیر تخت بر پشت پیل نهاده از بهر شاه خورشید شاه، که ناگاه آن استران دید که بیامدند. گفت بنگرید که کیستند و از کجا می‌آیند. فرخ روز بر دست راست، خورشید شاه چون بشنید از تخت به‌زیر آمد و پای به‌اسب در آورد و پذیرهٔ سمك باز آمد. خواست که پیاده گردد که سمك در آمد و رکاب او بوسه داد. او را سوگند داد که شاه جهان پیاده نگردد. شاه سر او در کنار گرفت. بفرمود تا اسب بیاوردند تا سمك سوار شد و اسبان بیاوردند و پهلوانان بجملگی سوار شدند. پهلوانان و خاصگیان‌سپاه یکان یکان می‌آمدند و سمك [را] در کنار می‌گرفتند تا به قلب لشکر آمدند و بایستادند، و فغفورشاه و هامان وزیر از پشت اسب به‌زیر آمدند و سمك را در کنار گرفتند و خورشید شاه گفت ای پهلوان سمك، چه حالت است و از کجا می‌آئی؟

سمك خدمت كرد و گفت ای شاه، از درهٔ غور كوهی می‌آیم، با این مردان كه در بند بودند و دیگران كه گرفتار بودند، سرخ‌ورد و نیال بر سنجانی[1] و هرمز كیل و سمور و دو برادران قصاب و آتشك و سعد عیار و شحشام، كه در دره با ایشان افتاده بود [و] بارهای زر وجواهر وجامه و مشك و عنبر و عود و غیره. شاه گفت از میان چندین هزار دشمن چگونه بیرون آمدی كه كس شما را نشناخت و بر اسرار شما مطلع نشد؟ عظیم كاربست! شكر یزدان كه شما را رنجی نرسید. سمك عیار گفت ای شاه به‌اقبال تو همه كار راست می‌آید، كه من چنان ساخته‌ام كه اگر صدنوبت بیایم و بروم كس مطلع نباشد.

از قضا كیكان جاسوس رسیده بود و در قلب لشكر ایستاده بود. آن احوال معلوم كرد. روی به‌راه نهاد تا پیش ارمنشاه رسید. كلاه برزمین زد. گفت ای‌شاه، عظیم در كارها غافلی! كاروان از درهٔ غور كوهی بودند و سمك عیار بود و همهٔ بندیان، و آن قوم كه در قلعهٔ غضبان بودند، با آنكه در مصاف گرفتار بودند، و با قومی دیگر، با مال و جواهر و زر آورده بودند. در میان چندین هزارسوار گذشتند. به‌نزد فغفور وخورشید شاه رفتند و هیچكس [را] آن احوال معلوم نشد. این لشكر از بهرچه آن سر دره نگاه می‌دارند؟

ارمنشاه چون بشنید برآشفت، و روی به‌غاطوش كرد كه پیش‌او ایستاده بود. گفت چه حالتست، ای غاطوش، چندین هزار مرد بر سر دره، و ایشان چون گذشتند؟ این همه زحمت كه می‌خوریم از جهت اوست. نمی‌دانم كه چگونه است. غاطوش گفت ای شاه بیست‌هزارسوار برسر دره بودیم. می‌آمد و بندیان را می‌برد. و باز می‌گشت. شنیدم كه

۱ــ در بسیاری از موارد نام این شخص به‌صورت «برسنجانی» نوشته شده است و شاید همین درست باشد

چند نوبت در بارگاه پیش تخت تو آمد و کارها می‌کرد ؛ و با این همه هیچکس با سمك بر نیاید . مکری کرده است و تلبیسی ساخته و بیرون آمده .

ارمنشاه روی به‌شهران کرد . گفت از دست ایشان چه چاره کنیم، که این سمك مردان عالم را زبون کرده است و هیچکس [را] به‌مرد نمی دارد . شهران وزیر گفت ای شاه تدبیر چیست ؟ بسیار از هرگونه چنانکه می‌دانی با او کوشیدیم و با او پنجه درافکندیم . او زیادت آمد و با او بسنده نیامدیم . باشد که یزدان او را گرفتار گرداند .

تا این‌حالها رفته بود نقیبان صف لشکر راست می‌داشتند و منادی [می]زدند که کیست که امروز میدان‌داری کند ؟ که خورشید شاه بفرمود که امروز دیرگاهست . به‌خرمی که سمك رسیده است مصاف نکنیم . در حال طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند . ارمنشاه نیز دلتنگ شد و باز گشت . هر دو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان بیرون فرستادند و در بارگاه ارمنشاه سخن از کردار سمك می‌رفت و در بارگاه خورشید شاه ، با خرمی و نشاط ، سمك احوال خود باز می‌گفت . همگنان آفرین می‌کردند. به‌شراب‌خوردن مشغول شدند تا شب درآمد هر کس به جایگاه خویش رفتند و بیاسودند . تا آن‌ساعت که چتر [خورشید] از کوه‌برآمد و علم روز برافراختند وصبح از پس کوه زبانه بر زد که آواز کوس‌حربی از بارگاه فغفور و خورشید شاه برآمد .

سپاه با ساز روی به‌میدان نهادند . از آن جانب ارمنشاه با لشکر به‌میدان آمدند . و از هر دو جانب صف بر کشیدند . میمنه و میسره وقلب و جناح راست بداشتند . نقیبان بیامدند و منادی کردند که امروز کیست که در میدان رود و مردی خود ظاهر کند که از لشکر خورشید شاه فرخ روز پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاهزاده ،

و ای برادر عزیز ، آن چنانی که بنده به هر کار پیشروی دارد ، و این دستوری از شاهزاده افتاده است و این قرار آن روز افتاد که از حلب از خدمت مرزبانشاه بیرون آمدیم که به‌هرچه شاهزاده را پیش آید از خیر و از شر و از شادی و از غم من بنده پیشرو باشم و جان بر سر دارم. مدتی [شد] تا هیچ خدمت نکردم.

خورشید شاه گفت ای روشنائی چشم من، باش تا لشکر درمیدان روند و جان خود ما را فدا کنند ، و آنچه برتو بود کردی . وقت راحت است . و از رنج تو می ترسم ؛ که اگر من با لشکر نیست شوم دوستر دارم که یك تاره موی از سر تو کم شود. نباید که خطائی افتد که ما بدان رنجور دل شویم ، که دوش سحرگاه خوابی دیده‌ام و از آن می‌هراسم .

فرخ روز گفت ای برادر عزیز و ای فخر پادشاهان ، بگوی تا چه دیدی ؟ گفت ای برادر ، به خواب دیدم که من در گردابی افتاده بودم با اسب ؛ و اسب مرا می‌گرداند . تو بیامدی و عنان اسب من بگرفتی ومرا بیرون آوردی . هر دو ایستاده بودیم . با هم سخن می‌گفتیم که ناگاه‌عقابی بیامد و کلاه از سر تو برگرفت و بر هوا شد . ازین می‌ترسم . فرخ‌روز گفت ای شاه ، این نشان فراق است که تو می‌دهی و من پیش مرگ باز می شوم . یا مرا بکشند یا بیرون آورند . امیدوارم که به سعادت شاهزاده جز نیکی نخواهد بودن و به‌کام دل‌به‌دیدار پادشاه برسم . واگر نعوذ بالله تقدیر یزدان باشد که مرا قضا رسیده باشد بدرود باش ، که‌کار عالم چنین است هرگز کسی نماند ، ان‌شاءالله تو به کام دل برسی . مرا یاد می‌دار و چون به سعادت به وطن باز رسی دربارگاه عالی مرزبانشاه از من سلام برسان و مادرم [را] تو پند دهی و خواهرم را آفرین کنی .

این سخن می‌گفت . خورشید شاه می‌گریست . سبحان‌الله ! چون فراق خواهد بود گمان در دل افتد و زبان به گفتار آید و احوال مرگ از

بسیاری[1] رنج گفته می‌شود. فرخ روز گفت البته در میدان خواهم رفت و خورشید شاه در دل می‌گفت این چه نهیب[2] است که به‌دل من می‌رسد؟ ندانم چگونه خواهد بود؟ فرخ روز و خورشید شاه می‌گریستند. فرخ روز مبالغت می‌کرد تا خورشید شاه گفت ای برادر عزیزتر از جان، برو کت یزدان یار باد و بر دشمن مظفر گردی. اگرچه نمی‌خواهم که بروی اما از بهر دل تو. باشد که ان‌شاءالله به یکدیگر باز رسیم. عجب کاریست درد جدائی که پیش از فراق به هم می‌رسد وجان از جدائی خسته می‌گردد [؟] ــ و جانی پر نهیب با فرخ‌روز دلی پرتاب و چشمی کباب که می‌دانست[3]ــ که خورشید شاه با روانی شوریده و جگری سوزان رها کرد [تا] اسب در میدان جهانید.

اسبی به کردار پیلی، تاودار، میدانی، اسبی فربه سرین، ضرغام بالا، زرافه گردن، خورشید روی، بی آرام، چنانکه در وقت نعل زدن شکیل او بند قبا تمام بودی، وقت جو دادن کمند دستان ببریدی، و در جولان بغریدی و با یوز چیرگی کردی و با هو عدری [؟] و با گرگ پیوندی و با پلنگ صحبتی[4] [؟] و چون نخچیر کوه ببریدی، و چون بهائم بیابان بنوشتی و چون سمندر از آتش بگذشتی. با چنین آراسته اسبی، با ساختی گران بها، با زین زر، و رکاب او سیم کوفت، و دستارچه نعل در گردن اسب محکم کرده [؟] فرخ‌روز در بالای اسب چون زنده‌پیلی، جوشنی غیبه ناخنکی پوشیده، و بندها محکم کرده، و خودی زرنگار، عادی کردار بر سر نهاده و کمری مرصع به جواهر بر میان

۱ــ اصل: بیماری ۲ــ اصل: تهنیت ۳ــ شاید عبارت چنین باشد: فرخ‌روز با جانی پرنهیب، دلی کباب وچشمی پر آب، که می‌دانست که خورشید شاه را با روانی شوریده و جگری سوزان رها کرد، اسب در میدان جهانید.

۴ــ شاید: با پلنگ بچختی.

بسته، و ترکش و قربان و کیشی پرخدنگ برمیان بسته، و سپری با هزار میخ آهنین هم بر میان بسته، و کمندی به فتراك اسب محکم کرده، و عمودی به قربوس فرو گذاشته، و نیزه[ای] چون ستونی بر دوش گرفته و بر گوش اسب راست کرده، و بدین آراستگی و چالاکی در میدان آمد. اسب در جولان افکند.

اسبش سم بر سنگ می‌زد و سرمه می کرد، و از سرمه هوا [را] پرده می‌بست. تا ساعتی جولان کرد و لعب نمود، همه روی میدان غبار گرفته. بداشت تا گرد ساکن شد. پس برابر قلب ارمنشاه آمد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد [و] گفت هر که مرا دانید دانید و اگر ندانید منم فرخ‌روز بندهٔ خورشیدشاه، پادشاه مشرق و مغرب. هر که [را] پیمانهٔ عمر پر گشت و بخت ازو رمید و از بخت خود سیر آمد و به ترك جان شیرین گفت بگوی تا در میدان آید و زخم جان شکاف نیزهٔ مردان ببیند و ضرب خون‌خوار تیغ مردان بیازماید.

ازین معنی می‌گفت. ارمنشاه در پهلوانان نگاه می کرد. گفت ای پهلوانان، کیست که در میدان رود و جواب این آزاد مرد باز دهد و آنچه سزای اوست در کنار وی نهد؟ قباد پهلوان در پیش ارمنشاه خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده درمیدان می‌رود وچون مردان عذر او بازخواهد. اگر اقبال یاری کند دشمن شاه بسته آرم. ارمنشاه بر وی آفرین کرد.

قباد پهلوان روی در میدان نهاد براسبی ابرش نشسته، خردگوش، زرافه‌گردن، گوهر دیده، کشتی نهاد، دریا گذار، باد رفتار، خوش عنان، کش خرام، برق حذر، رعد قدر، بر چنین اسبی سوار گشته و برگستوان فلکی درافکنده و زینی فرنگی نهاده، و کمانی خوارزمی در بر افکنده، و گرزی در کمر، یازده تیر یازده مشتی در کمر فرو برده، و کمند خم افکنده، و به فتراك بربسته.

برین گونه قباد در میدان آمد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت چیست این همه شطارت نمودن و اشتلم کردن؟ مگر در جهان مردان ندیده‌ای و به قوت و شجاعت خود مغروری؟ هردو لشکر در ایشان نظاره می‌کردند که فرخ‌روز بانگ بر قباد زد. هردوان نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افگندند. ساعتی قباد زور می‌کرد. ساعتی فرخ‌روز گرم می‌شد. نیزه بر سینهٔ قباد راست کرد تا بزند. فرخ‌روز نیزه را خم داد. از پشت اسب قباد [را] بر زمین زد. خروش و زاری از لشکر ارمنشاه برآمد.

فرخ‌روز در میدان می‌گشت و مرد می‌خواست، تا سواری در میدان آمد نام او قارن، خواهرزادهٔ قباد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت‌ای فرومایه، پهلوانی کشتی که به بود از تو و چون [تو] صد هزار [و] از شاه تو. فرخ‌روز گفت ای بیچاره، غم خویش خور که هم اکنون ترا به نزدیك وی فرستم. این بگفت و نیزه از جای برداشت و به قارن درآمد و نیزه بر دهان قارن زد چنانکه آتش از وی بیرون شد و بیفتاد، و دیگری می‌آمد و می‌افکند تا چهل مرد پهلوان بر دست وی کشته شد.

همچنان نعره می‌زد و مرد می‌خواست که ناگاه از دست راست لشکر ارمنشاه سیاه‌ابر اسب در میدان جهانید، بر اسبی سمند سوار گشته، اسبی شیر قوت، پلنگ همت، گور سرین، گوزن ساق، رنگ پوز، پیل گام، درازدم، مقیم روی [؟] خروشنده، جوشنده، شتابنده، جهنده چنانکه شاعر گوید:

شعر

بـاره‌ای هـم نشـان کـوه بلند

گـاه[1] رفتـار همچو بـاد دوند

۱ــ اصل: کوه

صفدر خوش عنان راه نمای
زیرك و راه جوی و آهن خای
هیکلش کوه بود و رفتن باد
نعرش از رعد بود و سم پولاد
هر که آن اسب را همی نگرید
بر زمین دست و پای اسب ندید

چنین اسبی آراسته به‌ساخت زیبا و بر گستوان رومی، و رکابهای[1] سیم، به استادی صنعت در برگستوان به‌کار برده. سیاه‌ابر از بالای اسب زرهی مزرد پوشیده، و خفتانی بالای آن درآورده، و خودی عادی بر سر نهاده، و کمری بر میان بسته، کمر به تیر خدنگ آراسته و کمانی درافکنده، و تیغی الماس [گون] حمایل کرده و ساعدین بربسته و نیزه‌ای چون استونی، سر نیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان کرده، شتابان و نعره زنان پیش فرخ‌روز آمد و بانگ هیبت برو زد.

فرخ‌روز در قد و بالا و یال و کوپال سیاه‌ابر نگاه می‌کرد. نهیبی به دل وی رسید وهراسی در وی پیدا شد، گفت بدان معبود کش می‌پرستی که نام تو چیست؟ که من مرد به مردی و چابکی تو ندیدم، سیاه‌ابر گفت ای فرخ‌روز، نام مردان بر سر تیغ مردان باشد، اما چون نام من پرسیدی سیاه‌ابرست، از بیابان خورجان.

فرخ‌روز گفت ای پهلوان، نه تو آنی که به رسولی آمده بودی؟ گفت بلی. فرخ‌روز گفت شما را حمیت نیست، و مردی نیست. بگو تا خورشید شاه با شما نامردان چه بدکرده است واز وی چه کینه در دل دارید که شمشیر در وی می‌کشید؟ اگر مردی دارید جواب سرخ‌کافر باز دهید که از ولایت شماست، به مردی ما او را به طاعت آوردیم، از بی‌حمیتی

۱ــ اصل، در کابهای

که در وی بود از شما و ما ، عاصی شد . دختر شما و مادر و دردانه و دلارام [را] برده است و مادر و دیگران [را] کشت و دختر دارد . شما را با او جنگ می‌باید کردن و کینه از وی می‌باید خواستن . چرا به جنگ [ما] می‌آئید ؟ اما چون شاه شما غم از زن وفرزند ندارد ازشما طمع نیکی نشاید داشتن ، که چون شاه شما [را] حمیت نیست چون شما [را] نیز نباشد شاید ؛ که خانه به خداوند ماند ، [و] همه چیز. چون کالا به خداوند نماند دزدیده باشد . خدمتگار باید که چون خداوندگار باشد . همه با هم سزااید .

سیاه‌ابر چون این سخنها بشنید لرزه بر اندام وی افتاد . گفت ای فرخ‌روز ، همه راست گفتی . اما چون از کار شما باز پردازیم تدبیر سرخ کافر کنیم . این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و کوشیدند ؛ تا فرخ روز نیزه براند که بر سینهٔ سیاه ابر زند . درق در پس پشت داشت . در میان درق سیاه ابر آمد و سیاه‌ابر [را] گزندی نرسید و فرخ روز [را] نیزه بشکست و خجل شد . دست بزد وشمشیر الماس گون از نیام بر کشید و به‌سیاه‌ابر در آمد تا او را تیغی زند . سیاه‌ابر خود را باز گرفت . شمشیر بر گردن اسب سیاه‌ابر آمد . سر اسب بینداخت . سیاه‌ابر از پشت اسب جدا ماند . هنوز برزمین نیامده بود که تیغ بر کشید و بزد و هردو دست اسب فرخ‌روز بینداخت . و تیغ در دست ایشان بشکست از بسیاری که برهم زدند .

ناکاه سیاه‌ابر در آمد و کمربند فرخ روز بگرفت . فرخ روز نیز آن وی بگرفت. بر همدیگر قوت کردند . لیکن قوت سیاه‌ابر بیشتر آمد. فرخ‌روز از پای در آمد . هنوز بر زمین نیامده بود که از هردو جانب لشکر در میدان آمدند .

اتفاق ایزدی و قضای آسمانی ، لشکر ارمنشاه پیشتر برسیدند .

فرخ روز [را] بگرفتند و بربستند و نزدیك ارمنشاه بردند، و لشکر درهم افتادند و چندان از یکدیگر بکشتند که اندازه نبود؛ و سیلاب خون براندند.

خورشیدشاه از بهر فرخ‌روز دلتنگ بود. بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند. خورشید شاه مرد فرستاد که احوال فرخ روز بداند چون‌مرد برسید ارمنشاه بفرمود که فرخ‌روز را گردن بزنند هم‌آنجا. شهران‌وزیر گفت ای شاه، زینهار که برادر خورشید شاه است که ما را با ایشان هیچ خون نیفتاده است[و] این همه فتنه در جهان افتاده. اگر امروز فرخ‌روز را بکشیم‌ندانم سرانجام این چون باشد و با ایشان‌چگونه برآئیم. اگرچه‌از خان و مان بر آمده‌ایم بیم باشد که خان و مان برود. و دیگرسمك زنده است که همهٔ قلعهای عالم در دست او گشاده است و مردمان [را] زنده چنان می‌برد که شنیدی و دیدی. که کارها می کند که عالمی با وی بر نمی‌آید.

شهران وزیر ازین معنی سخن می‌گفت. قزل ملك ایستاده بود. بانگ بر شهران زد. گفت ای فرتوت بی‌عقل بی‌تدبیر بی دانش، اگر این همه مردم را که می‌گرفتیم، می‌کشتیم این ساعت ایشان دل شکسته بودند[ند]ی و چنین با ماچیره‌نشدندی و دست نیافتندی. نه‌هر که ما بگیریم توگوئی ایشان را بند بر نهید که پهلوان‌اند و چنین کنند و چنین سازند؟ ای فرومایهٔ بی‌عقل.

وزیر گفت ای شاهزاده، تو جوانی و کار جهان ندیده‌ای، و خورشیدشاه کوچك‌مردی نیست، نه به‌گفتار من که همهٔ جهانیان می‌دانند. آنچه من می‌گویم از بهر مصلحت شما می‌گویم و پادشاهی، که زیان دارد.

قزل‌ملك طیره شد. گفت ای پیر نادان، بدین تدبیرها می‌خواهی که‌ملك پدرمن بربادآید؟ شمشیر برکشید و به‌شهران وزیر درآمد وشهران

خود را از اسب به زیر انداخت. شمیر براسب آمد. اسب به‌دونیم شد قزل‌ملك همچنان تیغ بردست بود، بزد و سر فرخ روز از تن بینداخت. و آن حال سپاه خورشیدشاه می‌دیدند که چشم نهاده بودند. خورشید شاه ایستاده بود و نظاره می کرد تا فرخ‌روز [را] خواهد بردن یا نه؛ که ناگاه قزل ملك[را] دید که تیغ بزد و سر فرخ‌روز بینداخت.

خورشیدشاه آهی بکرد و خود را از اسب به زیر[1] انداخت و خروش برآورد و جامه بدرید [و] خاك برسر کرد، فغفور تاج از سربنهاد. هامان با جملهٔ پهلوانان جامه بدریدند و خاك بر سر ریختند. شغال پیل‌زور و سمك با جملهٔ عیاران جامه بدریدند. تا فغفور و هامان وزیر بازوی خورشید شاه بگرفتند و جملهٔ سپاه پیاده به بارگاه آمدند و خورشیدشاه در خاکستر بنشست. هرساعتی فریاد می کرد. می‌گفت ای برادرعزیز مهربان، و ای نور دیده، بر من حرام است . . .[2]

[از آن جانب شهران وزیر به خیمهٔ خود رفت و کس نزد ارمنشاه فرستاد که بگوید] چون عقل ندارم و سرگشته و نادان شدم از من هیچ خدمت نیاید. شاه مرا معاف دارد تا درگوشه‌ای بنشینم و به‌عبادت مشغول گردم و دعا بر جان شاه و دوستان می کنم، که هر کار از [بهر] حرمت[3] باید کردن چون حرمت رفت ملك جهان هیچ نیرزد.

مرد چون بیامد [و] با ارمنشاه بگفت ارمنشاه دانست که از قزل ملك رنجیده است. روی به قزل‌ملك کرد و گفت برو به خیمهٔ شهران‌وزیر و او را مراعات کن و عذر خواه، و به بارگاه آور.

قزل‌ملك به فرمان شاه به خیمهٔ شهران وزیر شد. سلام کرد شهران برخاست و او را برجای خود بنشاند. قزل ملك گفت ای شهران، به عذر

۱ــ اصل، بدور ۲ــ اینجا ظاهراً چندین سطر افتاده است.

۳ــ اصل، خدمت

آمده‌ام که امروز خطائی از من بوجود آمده است. و غباری به خاطر تو نشسته. کار جوانان تو خود دانی. بیش ازین نخواهم گفتن. جوانی بر من مسلط بود و فرخ‌روز را اجل رسیده بود. قضا چنین رفته بود. نه نیك رفت. اکنون به عذر خدمت آمده‌ام. برخیز تا به بارگاه رویم که شاه انتظار می کند.

برخاست و شهران وزیر [را] در کنار گرفت. وزیر بر وی آفرین کرد. پس هردو به بارگاه آمدند. شهران وزیر خدمت کرد. شاه گفت ای شهران، از ما دوری می‌جوئی؟ شهران گفت ای شاه، قزل ملك فرمود. اما از رفته سخن نمی‌گوئیم و به قول شاهزاده کار کنیم.

این بگفتند و به هر خدمتی مشغول شدند. پس زمانی بودند. خوان بیاوردند. نان بخورند. چون از نان خوردن فارغ شدند. سیاه‌ابر گفت ای شاه، آنچه من دیروز از فرخ روز شنیدم هرگز فراموش نکنم، و همچنین مرا دل درد[1] می کند از طعنهٔ زبان که مرا زد از جهت سرخ کافر. حق به دست ویست. پس آنچه فرخ‌روز گفت ما را غیرت نیست [راست گفت]. شاه گفت ای سیاه‌ابر، نه تو مرد فرستاده بودی؟ اکنون دو هفته گذشت که کسی نیامد. سیاه‌ابر خدمت کرد. گفت ای شاه مرد آمد. لیکن احوال با شاه نیارستم گفتن. شاه گفت احوال چیست؟

سیاه‌ابر گفت ای شاه، سرخ کافر از بیابان خورجان بیرون رفته است، مگر اندیشه کرده است کـه نباید که مرا بگیرند نتوانست بودن ماهانه را برگرفته است و به درهٔ کوه سیاه رفته است کـه درهٔ کوه سیاه جائی محکم است و ده آسیا در آن نهاده است. لشکر جهان با آن دره هیچ به دست ندارند. چنان نمودند که شش آسیا از دست ایشان ستده است که هر که می‌رود او را می کشد، و غله می‌ستاند. مردم بیابان چون

۱ــ اصل: در دل

خواهند که غله خرد کنند پنجاه مرد با ایشان بروند تا آن خروار به آرد توانند کردن ، از بیم سرخ‌کافر .

ارمنشاه و قزل‌ملك از آن کار غمناك شدند . سیاه‌ابر گفت ای شاه ، غم مخور که بنده برود با چهار هزار سوار ، که آن دره و جایگاه دیده باشد ، و سرخ‌کافر [را] با ماهانه به خدمت شاه آورم .

ارمنشاه او را دعا گفت . گفت چه خواهی کردن و کی خواهی رفتن ؟ سیاه‌ابر گفت تا کار بسازم و فردا شب اگر برآید بروم . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب درآمد و پراکنده شدند سیاه‌ابر بفرمود تا ترتیب راه کردند . آوازه در لشکرگاه افتاد که سیاه‌ابر به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن تا سرخ‌کافر [را] با ماهانه بیاورد . جاسوس خبر یافت. روی به راه نهاد تا پیش خورشید شاه آمد . همه بازگفت.

خورشید شاه هنوز در تعزیت بود . چون سورهٔ جاسوس خبرها تحقیق کرده بود او نیز برسید . پیش خورشید شاه آمد . همه باز گفت . شاه از گفت سوره بگریست ، تا سوره گفت ای شاه ، آن حرامزاده سیاه‌ابر، که فرخ روز [را] از میدان ببرد [و] به‌هلاك افکند به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن ، تا سرخ‌کافر وماهانه [را] بیاورد با چهار هزار سوار .

سمك در پیش خورشید شاه ایستاده بود ، جامه دریده و خاك برسر کرده . گفت ای بزرگوار شاه جهان ، شنیدم که تو برخود گرفته‌ای از ارمنشاه که ماهانه [را] با سرخ‌کافر پیش وی فرستی ؛ و برین کار بنده برود به درهٔ کوه سیاه در بیابان خورجان و به اقبال تو چنان کند که سرخ کافر [را] با ماهانه و سیاه‌ابر پیش تو بسته بیاورم ، تا مگر غم فرخ روز کمتر شود ، تا چون وقت آید پاداش کار قزل‌ملك کرده شود .

خورشید شاه چون نام فرخ‌روز شنید بگریست، و بر سمك آفرین کرد ، و گفت در همهٔ کارها تو با من یاری . یزدان یار توباد . روزافزون

ایستاده بود . گفت ای شاه ، چون سمك به‌درهٔ کوه سیاه می‌رود من بنده نیز آرزوئی دارم . در درهٔ غور کوهی چیزی دیده‌ام و می‌خواهم که راز آن بدانم ، که پهلوان سمك مرا رها نکرد و باخود بیاورد . اگر شاه دستوری فرماید بنده برود .

سمك بانگ بر وی زد. گفت اکنون به‌دستوری خود را درهلاکت افکن . نه ترا گفتم که طلبکار این کار مباش ؟ اگر نهان این کار به‌دست شایستی کردن من از تو بهتر توانستمی[1] آوردن .

شاه پرسید که چیست ؟ سمك احوال دربند آهنین و گرفتار شدن روز افزون دو نوبت ، و آواز شنیدن از آن دربند ، جمله با شاه بگفت . شاه گفت ای سمك ، من نیز هوس دارم که ببینم که در آن دره کیست . اگر توانستمی رفتن من برفتمی .

شغال پیل‌زور گفت ای شاه ، چون سمك ازین جانب برود من با روزافزون بروم و راز آن بند بدانم . سمك هیچ نتوانست گفتن ، از بهر آنکه استاد بود . سمك گفت ای پهلوان جهان، و ای عیار گیتی، روزافزون بی‌باکست و بر جان خود رحمت نمی‌کند . دنبالهٔ کاری گرفته است که بیرون آمدن از آن کار دشخوارست .و من ترا نتوانم گفتن که بدین کار مرو، که هزار تلمیذ همچون من داری ، و دیگر چاره از تو آموزند . اما زنهار تا به‌گفتار و کردار روزافزون کار نکنی که بدان‌کار رنجی پیش رسد و ما بدان دلتنگ شویم ، که تو آن کار ندیده‌ای و ندانی چگونه است . اگر چنانست که تو خواهی رفتن خویشتن را نگاه دار و احتیاط کن . ترا خود نباید آموخت .

شغال گفت روزافزون دیده است . او را پیش دارم تا دلیل باشد. این بگفتند و پراکنده شدند . ازین سخن در گذشتند .

۱ـ اصل ، توانستی

شغال پیل‌زور به‌جایگاه خویش باز آمد و روزافزون[را] بخواند و احوال دربند ازو باز پرسید. روزافزون چگونگی دربند همه شرح داد. شغال هرچه نمی‌دانست می‌پرسید.

از آن جانب سمك عیار پیش خورشیدشاه ایستاده، قصهای گذشته باز می‌گفت و بر مرگ فرخ‌روز شاه را خرسند می‌کرد، و احوال گذشتگان می‌گفت؛ تا آنگاه که خروس صبحدم برخواند. مردم به خروش آمدند. سمك خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده زمانی بیاساید که عزم رفتن دارم به کوه سیاه شاه او را دعا گفت. روی به آسایش نهادند از هر دو روی، تا روز روشن شد.

خورشید شاه دربارگاه به‌جای تعزیت نشسته، وهرکسی به‌خدمت می‌آمدند که سمك برخاست و جامهٔ راه پوشید. و بدرهٔ زر برگرفت، که بی زر کار مردم برنیاید، و از اشتران یکی برگزید، جمازه‌ای کوه کوهان، آهو زانو، باد رفتار، پیل آسائی قوی‌هیکل، تازی‌نژاد. چنانکه شاعر گوید:

شعر

هایل هیون تیزدو، اندك خور و بسیار رو

از آهوان برده گرو،در پویه و در تاختن

سمك برچنین بیسراکی سوار گشت و چون باد به‌راه می‌رفت. چنان راند که پیش از سیاه‌ابر به دو روز به بیابان راند. مردمان خورجان گرد وی برآمدند. گفتند کیستی و از کجا می‌آئی؟ گفت مژده آورده‌ام که سیاه‌ابر با چهار هزار سوار می‌آید که سرخ کافر حرامزاده [را] بگیرد، و با ماهانه دختر شاه پیش ارمنشاه برد. مردمان گفتند چگونه تواند برد؟ او به‌درهٔ کوه سیاه رفته است که اگر به‌جای چهارهزار سوار چهل‌هزار بودی با وی هیچ به‌دست نداشتی. و ما از دست وی به رنج اندریم، که آسیاها

از دست ما بسته است ، و غله خرد نمی توانیم کردن . سمك گفت ای پهلوانان ، سیاه‌ابر برخود گرفته است که آن دره بگشاید و سرخ‌کافر[را] بگیرد . اگر نتوانستی برخود نگرفتی .

این بگفتند و پراکنده شدند. سمك هر جایگاه می‌گشت تا به‌بازار برآمد ، و خرواری گندم بخرید و بر اشتر نهاد چنانکه کس ندید ؛ وراه دره گرفت تا از آن‌آسیای اول درگذشت و به‌آسیای دوم رسید . مقام نکرد و سوم و چهارم رها کرد ، و پنجم و ششم جایگاه نساخت ، و هفتم جایگاه نگرفت و به‌هشتم رسید. گفت مرا می‌باید رفت تا به نزدیك وی رسم و نیز کس احوال‌من نداند و مطلع‌نشود . به‌آسیای نهم رسید. نشانه‌بنمود. به آسیای دهم آمد . دره‌ای دید خوش و خرم و فراخ ، و چشمه‌های آب فراوان ، و درختهای بی‌پایان .

سمك باخود گفت نیکو جایگاهی به‌دست آورده است ، در عالم جای خوش بسیارست که کس [را] راه بر آن نیست . با دره‌ای چنین لشکر عالم چه توانند کردن ؟ این بگفت و بار از اشتر بیفکند و در آسیا برد و اشتر در میان درختان رها کرد تا به آسیا آمد . گفت ای سمك ، آسیابانی نمی‌دانی. بیاموز. گندم در دور کرد . پس به‌بالابرآمد . اندك مایه آب در تنوره افکند . گفت این گندم به‌آهستگی خرد می‌باید کردن .

سمك در آسیا گندم آرد می کرد که ناگاه‌آواز سم ستور به‌گوش وی رسید . سمك از درگاه آسیا نگاه کرد . سرخ کافر [را] دید هم چند زنده‌پیلی ، بر اسبی سوار گشته ، از دره بیرون می‌آمد. سمك صورت خود بگردانیده بود و موی‌سر بر گونهٔ موی مردم بیابانی بافته ، و گرد بر وی نشسته . از آسیا بیرون آمد . سرخ‌کافر پیش وی رسید . بانگ بر وی زد گفت‌ای‌مرد ، چه زهره‌داری که دربن‌آسیا مقام‌کنی ؟ مگر نام من‌نشنیده‌ای و ندانی ؟

سمک با زبانی شکسته و آواری حزین گفت ای پهلوان ، نام تو شنیده‌ام دانم که کیستی. اما مردی درویشم وعیال بسیاردارم و مردمان مارا در هیچ آسیا نمی‌دارند . و به‌قوت روز محتاجم . از حال ضرورت بیرون آمدم تا بدین مقام رسیدم .

سرخ کافر گفت چه احوال داری از لشکر و مردم بیابان ؟ سمک گفت آوازه‌ای هست که سیاه‌ابر با چهارهزار می‌آیند که ترا بگیرند . بیش ازین خبر ندارم .

سرخ کافر چون بشنید درگذشت . زمانی بود . بازگشت روی به پایان دره نهاد . سمک برخاست و آب از تنوره بیفکند و بر پی سرخ کافر برفت ، تا برسیدند به دره‌ای که راه بیش از آن نبود که یك‌تن بگذرد . مردی پنجاه ایستاده ، سلیح‌های تمام پوشیده، سمک برسید . گفت این همه لشکر از کجا آورد ؟ راه نباشد رفتن . قوام حال ایشان برمی‌گرفت .هیچ حرکتی ازیشان نمی‌دید ، و سمک بیش ازیشان ندید . پیش آمد.دست بر یکی نهاد . سنگی دید بر مثال مناره‌ای . هم چون آدمی بداشته بود با سلیح‌های تمام ، تا هر که بیند پندارد که مردان با سلیح‌اند .

سمک آن همه بدید . بازگشت . گفت وقت رفتن نیست تا کاری بسازم، و با لشکرکاری توانم کردن که کاری به‌هرگونه برآید ؛ تا بنگرم که این لشکر خود چه می‌سازند . این معنی با خود می‌گفت تا با سیاه‌دره آمد .

باز آمدیم به‌حدیث سیاه‌ابر . چنین گوید مؤلف اخبار از آن جانب چون سیاه ابر برخود گرفت که به درهٔ کوه سیاه رود از بهر سرخ کافر و ماهانه ، شاه او را دعا گفت . سیاه‌ابر به‌جایگاه خویش باز آمد . ترتیب راه کرد . چهار هزار مرد بر گرفت ، روی به راه نهاد تا [به] بیابان درهٔ خورجان رسید . مردم بیابان استقبال کردند و او را به‌خرمی و نشاط فرود

آوردند .

سیاه ابر احوال سرخ‌کافر پرسید. گفتند ای پهلوان، به درهٔ کوه‌سیاه رفته است و آسیاها به دست فرو گرفته است . سیاه‌ابر در حال صد مرد بگرفت . گفت بنگریم بدانیم تا چون می‌باید کردن ، و جایگاه لشکر چونست . سیاه‌ابر با صد مرد به دره آمدند . نگاه کردند . آن سنگ‌ها دیدند سلیح پوشیده ، و ایستاده . پنداشتند که مردان‌اند . نعره زدند .

سرخ‌کافر آواز ایشان بشنید . نعره زد . در راه آمدند . آن سپاه دیدند هر سنگی که می‌زد یکی را می‌افکند ، تا از آن صد مرد چهل مرد بیفکند . باقی به هزیمت شدند . سرخ‌کافر از دنبالهٔ ایشان می‌رفت و می افکند .

سمك دو روز بود تا در آن آسیا گرفتار بود . سمك گفت وقت کار من آمد . برخاست و روی به راه دره نهاد . چون باد از آن سنگ‌ها و راهها بگذشت . به میان دره رسید . مرغزاری دید خرم ، خوشتر از باغ ارم ، خیمه‌ای دید از اطلس سرخ ، مرصع به جواهر ؛ و طنابها از ابریشم خام با میخ‌های زرین در زمین استوار کرده ، و کمری از زر سرخ هم مرصع به حوالی آن گرفته ، و ماهی زر از زیر خیمه و بالای خیمه بداشته .

سمك عجب داشت . گفت خیمه‌ای چنین از کجا به دست آورد با این همه ساز ؟ سمك به در خیمه آمد . نالهٔ ماهانه شنید . می‌گفت ای بخت برگشته و ای دولت رمیده ، و ای چرخ نامساعد ، و ای روزگار وارون ، از من بی‌چاره و مسکین چه می‌خواهی ؟ چه کرده‌ام که نصیب من همه بلا و محنت است ؟ یك روز از خود شاد نبودم ، و نفسی به کام دل نزدم . چه بختی و طالعی که مراست ؟ چه گویم ؟ مادر کشته و دایه سر از تن بریده و دردانهٔ خزانه‌دار و غم [خوار و] رازدار من کشته ، و دلارام

را هلاك كرده ، و من در بند و بلا افتاده .

ای پدر من ، چرا بی‌حمیتی پیشه گرفتی و به یك‌باره ترا نام و ننگ نیست ؟ آن پادشاهی تو از برای چیست ؟ ای قزل‌ملك ، و ای برادر عزیز ، تو نمی‌گذاشتی که باد بر سرم بوزیدی ؛ و اکنون در دست سرخ کافر گرفتارم و در درهٔ کوه سیاه می‌باشم ؛ تا مرا رسوا و با فضیحت کند . ای دریغا پهلوانی شما ، و مصاف کردن شما .

ای پهلوان سمك ، اگر ایشان را حمیت نیست . ترا چه رسید ؟ به حق دید و شناخت که مرا ازین بلا نجات ده و از دست این حرامزاده بیرون آور . همه آن دانستی که مرا از سرای و کاشانه بیرون آوردی ؟ از چنین جایگاه بیرون باید بردن، تا ترا نامی باشد . لیکن به فریاد من رس. نه همه کسی کاری [که] کنند از بهر دل خود کنند . از بهر یزدان کاری بکن ، و مرا از دست این حرامزاده بیرون بر ، که بیم آنست که دیوانه شوم .

دیگر می‌گفت که سمك از من چه خبر دارد ؟ و این چه سخن بیهوده است ؟ و اگر خبر دارد کیست مرا که غمخوار من باشد ؟ چون پدر و برادر من غمخوار من نیستند سمك بیگانه غمخوارگی من می‌کند ؟

ازین نوع می‌گفت و می‌گریست که یزدان مکافات پدر و برادر من بازکناد ! چه توانم کرد ؟ از بسیاری که می‌گفت سمك را طاقت برسید . در خیمه شد . گفت ای ملکه ، اگر پدر و برادر تو غمخوار تو نیستند من آمدم تا ترا به ولایت خویش برم، نزد پدر و برادر . ماهانه چون سمك [را] بدید خرم شد . سمك گفت ای ملکه، چه جای خرمیست ؟

ماهانه او را به حکم برادری در کنار گرفت . گفت شاد باش ای پهلوان ، که مردی بجای آوردی و نام جوانمردی بر تو مسلم شد ، و

به فریاد من رسیدی . کاشکی پیشتر ازین رسیده بودی تا مادر و دیگران [را] نکشته بودی .

سمك گفت ای ملکه ، من به درهٔ غور کوهی گرفتار بودم . اکنون آمدم تا سرخ کافر [را] ببرم . هیچکس اینجا هست ؟ ماهانه گفت باری هیچکس نیست . سمك پرسید که سرخ کافر شراب می‌خورد یا نه ؟ ماهانه گفت ای پهلوان ، تا بدین جانب آمد نمی‌خورد و بیدار می‌باشد . سمك گفت ای ملکه ، عظیم[1] کار افتاده است . هیچ هست که چون بیاید بخورد ؟ گفت حلوا هست ، که چون نان بخورد حلوا بخورد . سمك عیار گفت نیك آمد . پس گفت آن طبق حلوا پیش آور. طبق حلوا بنهاد و بیهشانه براندود و بنهاد .

سمك درزیر تخت پنهان شد که سرخ کافر با همه ساز بود . تخت آورده بود و چهارپایان وافر . تا زمانی بود . سرخ کافر برسید. [بر] در آن خیمه پیاده گشت. ساعتی اسب را بگردانید تا عرق خشك کرد. پس توبرهٔ کاه بر سر وی کشید . به خیمه در آمد و ماهانه بر سر تخت بند برپای نهاده. سرخ کافر به تخت بر آمد و بنشست. ساعتی بود. پس نان بیاورد وبخورد. روی به‌ماهانه کرد و گفت ای ملکه ، لشکر از پیش پدرت آمدند تا مرا بگیرند . من رفتم . قومی را کشتم و باقی به هزیمت کردم . تو نیك دانی آخر که با من هیچ به دست ندارند . اگر لشکر روی زمین بیایند با من هیچ به دست ندارند . و اگر به سختی رسد سنگی کلان در راه افکنم تا هیچ کس نتواند گذشتن . خود اینجا ایمن و آسوده باشم . پس ازین خود را تیمار دار که تو با من ماندی. چون‌دیدی اکنون دست به‌من ده و مرا بیش ازین درغم مدار. تا مرادت برآرم واین بند از تو بردارم ، که مرا ناخوش می‌آید ؛ و روزگار با هم به کام دل بگذرانیم .

۱ ـ اصل ، عظیم درکار

ماهانه گفت ای پهلوان، راست می‌گوئی. دانم که با تو مانده‌ام. اما مرادی دارم. با تو نمی‌گفتم. اکنون با تو بگویم. اگر خواهی مراد تو بدهم و زندگانی با هم به خوشدلی بگذرانیم کاری بکن، که بسیار در خواب می‌بینم که سمک مرا می‌برد و بر بست، بدان اندیشه که بیاید و مرا ببرد. هر آنگاه که اندیشه کنم و با توخوش باشم مرا سمک در دل می‌آید. چنانکه از خویشتن بی‌خبر می‌گردم. مگر سر سمک بیاوری تا من آرام گیرم و به‌کام دل تو باشم.

سرخ کافر گفت ای ملکه کار من نیست سر سمک آوردن. که من با وی بر نمی‌آیم. ماهانه گفت مردی برین عظیمی که توئی و پهلوانی داری سمک مردی ضعیف، حقیر، اگر چنان باشد که دستی بر وی زنی او را بر زمین هموار کنی.

سرخ کافر گفت او هیچ کار به روز نمی‌کند، که مردی عیار و مکار است، به‌حیلت مردان را بسته کند. در برابر نمی‌آید. پنهان کارها می‌کند. اما دانم که برین جایگاه نتواند آمدن. اگر بیاید آنچه مراد تو باشد با وی بکنم. اگر اندیشه می‌کنی بروم و سنگی گران در راه افکنم که باد درین راه نتواند آمدن. تو خوش باش. بااین همه ازبهر دل تو توانستمی رفتن که به‌چاره مردی بیاوردمی. اما ترا تنها درین مقام چگونه رها کنم؟

ماهانه گفت چون چنین است ده روز از تو زمان خواهم، تامرا دل بیارامد، که هنوزشوریده‌ام. سرخ کافر گفت روا باشد. این می‌گفت وطبق حلوا پیش گرفت و می‌خورد، که ناگاه سر وی به‌گردش درآمد و بی‌مراد خود بیفتادو بی‌هوش گشت.

سمک گفت نیک آمد. بیرون آمد وسرخ کافر [را] بربست استوار، و بند از پای ماهانه برگرفت. ماهانه پای سمک بوسه داد. گفت ای پهلوان یگانه، و ای جوانمرد زمانه، عالم به‌کام تو باد، و یزدان از توخشنود باد.

همه کارهای تو خرمی باد ، چنانکه من [را] خرم‌گردانیدی ، و از دست این ظالم رهانیدی . اکنون مرا چگونه خواهی بردن؟ و از میان لشکر چگونه خواهی [بدر] بردن . چون از میان لشکر بدر بری کجا بری؟ مرا دیگر بار دربند خورشیدشاه خواهی افکند؟

سمك عیار گفت ای ملکه ، دل فارغ‌دار که من ترا دربندنخواهم[1] افکند ، ترا به لشکرگاه برم و از آنجا در مهد گوهرنگار نشانم و ترا به ترتیبی هرچه نیکوتر پیش پدر بازفرستم . من از برای دل شاه آمدم و ترا از دست سرخ‌کافر رهانیدم ، از بهر آنکه [خورشید شاه] با پدر قول کرده است که ترا به وی رساند . پس [ماهانه] گفت ای پهلوان ، چگونه خواهم رفتن؟ گفت نظاره می کن . اول می‌خواهم که سرخ‌کافر [را] با هوش آورم ، و او را عقوبتی کنم ، تا داند که من برین جایگاه آمده‌ام و او را بسته‌ام ، که گفت هرگز سمك بدین جایگه نیاید و نتواند آمدن .

درحال آب در بینی سرخ‌کافر افکند ، و او را بمالید ، و بجنبانید تا قی کرد و به هوش بازآمد . چشم باز کرد و خود را بسته دید ، سمك بالای سر وی ایستاده فرو ماند . سخن نتوانست گفتن . سمك پای در گردن وی نهاد. گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، چون تو مردی باشد [که] شکار در مقام شیران کند؟ مکافات نیکی است که من با تو کرده‌ام؟ نه عهد و میثاق با من کرده‌ای که بی‌وفائی نکنی [و] غدر نسازی و حیلت نیندیشی و از راه برنگردی؟ دختر شاه در چنین جایگاه آورده‌ای تا فضیحت و رسوائی کنی؟ خود ما مگیر . حق و حرمت ارمنشاه نگاه دار و از یزدان بترس که ترا چنین روز پیش آید. با این همه دیگر ، آن مادر [و] دختر با تو چه کرده بودند که ایشان را بکشتی؟ اگر من ترا به علامتی نکشم که جهانیان عبرت گیرند [و] تا جهان باشد به داستانها بازگویند ، من نه سمکم .

۱ــ اصل ، خواهم

او را به جای بیفکند و چندان لگد زد که هفت اعضای وی شاخ کرد و او را از مردی ببرد . سرخ‌کافر فریاد می کرد . سمك او را می‌زد تا بی‌هوش گشت ؛ و او را رها کرد . گفت ای ماهانه او را نگاه دار که من بروم و سیاه‌ابر را بیاورم . ماهانه گفت ای پهلوان ، من تنها چگونه باشم[1] در پیش سرخ کافر و سیاه ابر را چگونه بیاوری ؟ دیرگاهست ، امشب نتوانی آمد ، و من‌تنها این جایگاه بترسم . سمك گفت تو بنشین و نظاره می کن که من زود باز آیم ، و سرخ‌کافر [نه] چنانست که به‌یك هفته دیگر با خود آید[2].

این بگفت و از خیمه بیرون آمد ، و روی به‌راه نهاد . چون باد از دره بیرون شد و بر اسب سرخ‌کافر سوار شد و از آسیاها جمله بگذشت و در دره آمد . لشکر سیاه‌ابر او را بدیدند که از دره بیرون آمد . گفتند تو کیستی و ازین دره چگونه به زیر آمدی ؟ گفت مرا پیش پهلوان برید که با وی سخنی دارم . او را پیش سیاه‌ابر بردند . پیاده گشت و خدمت کرد .

سیاه‌ابر گفت تو کیستی ؟ سمك زبان برگشاد و گفت ای پهلوان ، منم ازل جاسوس . ارمنشاه مرا فرستاده است تا یکی احتیاط کنم و جایگاه سرخ‌کافر ببینم که چگونه است . چون بیامدم و در دره می‌رفتم راه دشوار بود. تنها نمی‌توانستم رفتن. ناگاه سرخ‌کافر مرا بدید و بگرفت که کیستی؟ مگر توجاسوسی از ارمنشاه؟ زینهارخواستم .گفتم ای پهلوان ، من از کشتن گریخته‌ام و از بیابان خورجان آمده‌ام . کاری از دست من بر نیاید. یکی را کشتم[3] و جایگاهی نتوانستم رفتن . پناه به‌تو آوردم تا مرا نگاه‌داری . به‌زنهارتو آمده‌ام. جوانمردی کن و مرا نگاه‌دار . سرخ کافر گفتارمن باور داشت . گفت اکنون پیش من می‌باش ، و خدمت می کن . کام و ناکام در

۱ــ اصل : بودم   ۲ــ اصل : باخودبیاورم   ۳ــ اصل : کشتن

خدمت وی ایستاده ، اکنون مدت یك سالست به هیچ گونه از دست وی نمی‌توانستم رستن[1] و از بسیاری مذلت که [با] دختر شاه می کند مرا دل درد گرفت . به‌هیچ گونه با سرخ‌کافر چیزی نمی‌توانستم کردن ، که عظیم در کارخویش بیدار بود. چون شراب خوردی مرا بربستی. من عاجز مانده بودم . تا دوش بیامد و در دختر شاه آویخت . گفت اکنون مراد من بده که لشکر با سیاه‌ابر آمده‌اند . گروهی کشتم و گروهی به هزیمت رفتند . ومن چون شنیدم خرم‌شدم که پهلوان رسیده است. نگاه می‌داشتم تا فرصت وقت به‌دست‌آوردم . سرخ‌کافر به شراب خوردن بنشست و مرا بربست . من خود به جهد دست و پای بگشادم . او را دیدم شراب می‌خورد. آمده‌ام تا ترا خبر کنم ، و او را دست بسته به تو سپارم که بهتر ازین نخواهد بود .

سیاه‌ابر نام ازل جاسوس شنیده بود ، که معروف بود . سخن او باور داشت. برخاست که با سمك عیار برود . او را گفت ای پهلوان ، ده پانزده مرد با خود بیاور که به‌کار باید ، تا ایشان را در [سر] دره بنشانیم و ما هردو در دره رویم . چون او را بربندیم من بیایم و ایشان را خبر دهم ، تا راه نزدیك باشد و آن مال که نهاده‌است برگیریم ، که فراوان به‌هم‌آورده است . و ماهانه [را] با سرخ‌کافر بیرون آوریم .

سیاه‌ابر بیست مرد با خاصگیان خویش با خود بیاورد ، و همراه خود کرد ، تا به‌آسیای پنجم رسید . سمك فرمود که دو سه تن این جایگاه بباید بودن در هر جائی مردان دو سه می‌نشاند . سمك و سیاه‌ابر روی به‌راه نهادند تا بدان سنگها رسیدند که سلیح پوشیده بودند .

سیاه‌ابر گفت ای ازل، من پنداشتم که این سنگها مردان‌اند .سمك جواب داد که ای پهلوان ، همه سنگهاست که سرخ‌کافر به‌پای بداشته است،

۱ــ اصل : رفتن

تا هر که بیند پندارد که لشکرست . سمک پیش سنگی آمد . سلاح باز کرد ، تا سیاه‌ابر بیامد و از آن سنگها بگذشت . نیم‌روز گذشته بود که برابر خیمه رسیدند .

ماهانه دلتنگ بود و نشسته ، و چشم درراه نهاده . تا سیاه‌ابر بیامد و آن خیمه دید و آن مرغزار بدان‌خوشی . با خود گفت نیکو به‌دست‌آورده است. ما هرگز این‌جایگاه ندیده‌ایم . سمک گفت ای پهلوان ، تو اینجا بنشین تا من بروم و نگاه کنم که سرخ کافر خفته است یا نه . تا ما را رنجی نرسد . و دیگر با ماهانه بگویم که سیاه‌ابر [را] آوردم تا سرخ کافر [را] ببرد . و نترسد تا او را بگشایم و با ما یار باشد .

سیاه‌ابر گفت روا باشد . پیاده گشت و در گوشه‌ای بنشست . سمک نیز پیاده شد و به خیمه در آمد . سرخ کافر [را] دید بی‌هوش . سمک چون می‌رفت بیهشانه در گلوی وی ریخت . ماهانه بر بالین سرخ کافر نشسته و همهٔ اندام وی خراشیده و همهٔ سبلت وی کنده . چون سمک [را] بدید خرم شد . گفت ای پهلوان ، کام تو بر آمد ؟ سمک گفت ای ملکه ، سیاه‌ابر را آوردم و بر در خیمه بنشاندم .

ماهانه از خیمه نگاه کرد . سیاه ابر را دید . گفت ای سمک ، مردی و جوانمردی در جهان ترا مسلم است . با وی چه خواهی کردن ؟ گفت ای ملکه ، این طبق حلوا برگیر و بیرون بر ، و پیش وی بنه ، و خدمت کن و هیچ بیمی[1] مدار که تو [را] ازین جایگاه می‌برم که ازین کارها بسیار افتد . بگوی « ای پهلوان یزدان ترا یار باد . چنانکه به فریاد من خواهی رسیدن . و دیگر آن مرد که خدمتگار سرخ کافر است که چنین کار از وی روشن شود» . وطبق نزد وی‌بنه ، وزمانی پیش وی بر پای باش تاچون حلواخورد بی‌هوش شود. او را دربندیم و برویم که روزگارمی‌رود.

۱ــ اصل : عیبی

ماهانه گفت روا باشد . برخاست و حلوا آراسته کرد ، و می‌داشت طبق بر دست گرفته . چون به خدمت وی برد بر وی آفرین کرد . حلوا پیش سیاه‌ابر[1] بنهاد . گفت ای پهلوان ، چون بود که شما [را] از من یاد آمد ؟ که مرا در دست این کافر حرامزاده رها کرده‌اید ، تا این‌ساعت ارمنشاه پدرم و قزل‌ملك برادرم مرا فراموش کرده‌اند . عفاالله ، این مرد که خدمتگار سرخ کافر است ، به‌فریاد من رسید و ترا بیاورد . پنج هزار دینار در وی پذیرفته‌ام ، اگر مرا ازین بند رستگاری دهد . تو به سعادت این تبرك می‌خور ، تا سرخ کافر در خواب شود . که هنوز بیدارست و آن جوانمرد پای وی در کنار گرفته است و می‌مالد .

سیاه‌ابر گفتار وی بشنید . در وی نگاه کرد و آن روی و موی و حلاوت و بالای و پهنای ماهانه بدید . سروی‌دید روان، روئی دید چون ماه شب چهارده ، بالائی چون سرو ، و گیسوئی چون کمند سیاه ، خندیدنی چون صبح ، خرامیدنی چون کبك ، جلوه کردنی چون طاوس ، اشکمی چون آرد که ده بار به حریر ببیزی و به روغن بسرشی ، و زنخدانی سیمین ، دهانی چنانکه [چون] سخن گفتی فهم نتوانستی کردن که سخن می‌گوید . بینی چون تیغ درم ، چشمی چون چشم‌گور ، گردنی چون‌گردن غزالان ، دندانی‌چون در ، سحرمبین [؟] جبهه‌ای چون تختهٔ سیم ، عارضی چون گل . در حسن چنان تمام بود [که] اگر زاهدی او را بدیدی زهد در باقی کردی ؛ و اگر صوفئی او را بدیدی طاعت صوفی خود را در باقی کردی ؛ و اگر باد در زلف او وزیدی بوی عطر جهان بگرفتی .

شعر

پناهی سکون الحسن فی حرکاتها

فلیس لرائی وجهها ولم یمت عذر[2]

۱ــ اصل : ابرسیاه ۲ــ اصل ، بناهی . . . لرای وحمهالم تمت...←

چو در زن نگه کرد مرد جوان
رخی دید همچون گل [1] ارغوان
دو زلفش به گرد رخ دلفروز
چو شب بود گسترده بر گرد روز
همه خم‌خم از پیچ و بند و گره
به‌هم در شده بندها چون زره
دو عارض به‌کردار تازه سمن
زنخ در میان چون سهیل یمن
به تنگ کمین کرده در زیر قار [؟]
دو نرگس پر از قدرت کردگار
به بینی به کردار سیمین قلم
به ابرو چو از مشك بر گل قلم
نشسته به رویش بر از شرم خوی
چو لؤلؤ که پاشیده[2] بر سرخ می

سیاه ابر چون دیده در وی گماشت فتنهٔ جمال وی شد. عاشقی گشت زار. ازعشق مدهوش و سراسیمه بماند. اندیشه‌کرد که چنین دلبری یزدان بیافرید و بلای دل خلق گردانید. چاره آنست که چون سرخ کافر [را] ببرم او را از شاه در خواهم. دانم که دریغ ندارد و جهان با وی به کام دل بگذرانم.

این با خود می‌گفت و اندیشهٔ محال می‌کرد و طمع فاسد در دل می‌آورد و حلوا می‌خورد و در جمال ماهانه می‌نگریست که ناگاه از عشق ماهانه تیری بر سینهٔ سیاه‌ابر زد و بیفتاد و بی‌هوش گشت.

← شعر عربی ازمتنبی است ومصراع دوم در دیوان چاپی او به این صورت ثبت است:
فلیس لراء وجهها لم یمت عذر

۱ــ اصل، گل وارغوان
۲ــ اصل، پوشیده

ماهانه خنده برش‌افتاد. سمک به‌گوش ایستاده بود. چون سیاه‌ابر [را] بدید که بیفتاد از خیمه بیرون آمد و دست و پای سیاه‌ابر [را] محکم دربست. پس ازمطبخ دوصندوق بیاورد وسرخ کافر[را] درصندوقی خوابانید و سیاه‌ابر [را] در صندوقی دیگر. روی به‌ماهانه کرد. گفت اکنون ترا در صندوقی می‌باید نشستن و دم در کشیدن تا ازین دره برویم. ماهانه گفت مرا نفس بگیرد. سمک گفت این مردمان آخر درین صندوق‌اند. چرا ایشان [را] نفس نمی‌گیرد؟ ماهانه گفت ایشان بی‌هوش‌اند. سمک گفت اگر خواهی[1] نیز ازین حلوا پاره‌ای به‌خورد تو دهم. ماهانه بخندید. گفت من از حلوا خوردن توبه‌کردم. ازآنکه مرا حلوا نمی‌سازد. سمک بخندید.

پس صندوقی دیگر سوراخ کرد. ماهانه را جای ساخت و یکی دیگر جواهر و زر و جامه و چیزی که توانست بر وی نهاد. پس از آن اشتران که در مرغزار می‌گشتند دو اشتر اختیار کرد. بیاورد و هر دو اشتر [را] بار برش نهاد، و ماهانه درصندوق نشسته. پس آن اشتر که سرخ کافر و سیاه ابر برنشسته بود بردست گرفت وروی به‌راه نهاد تا بر سر دره‌آمد.

مردان سیاه ابر او را بدیدند. سمک گفت بروید که سیاه ابر را سرخ کافر بگرفت و پیش ماهانه می‌باشد تا شما بروید و این قدرمال به‌من بخشید. من به‌جایگاه خویش باز می‌روم. شما بروید که مال فراوان است و غارت کنید. مردان روی به راه نهادند.

سمک به‌تعجیل اشتران می‌راند و فریاد می‌کرد که سرخ کافر [را] گرفتند و مال غارت می‌کنند. دیگر آن لشکر که بر سر دره بودند او را بدیدند. آواز داد. گفت ای پهلوانان، سیاه ابر سرخ کافر [را] دربندآورده

۱— اصل: ترا

است و مال وی غارت می کنند . سپاه به طمع غارت برفتند . سمك راه بی‌راه گرفت و چون باد اشتران می‌راند . ناگاه شب در آمد و جهان تاریك شد . مقدار ده فرسنگ رفته بود . فرود آمد و ماهانه را جامهٔ مردان پوشانید [و] برصورت خربندگان براشتر نشاند و به‌تعجیل می‌رفت .

از آن جانب لشکر سیاه‌ابر پنداشتند که سیاه‌ابر سرخ کافر [را] باماهانه دربند آورده است . در خیمه‌اند . به‌غارت افتادند . از هوس مال‌و غنیمت از سیاه‌ابر فراموش کردند. حال وی ندانستند. مال‌غارت می کردند. که شب در آمد و آن سلیح‌کار سمك بود که شب ظلمانی پای درجهان نهاد و عالم از دست روندگان بستد .

کار به‌کام سمك ببود . همه شب [راه] می‌برید و می‌راند تا روز روشن شد وشب دیگر همچنان‌راند که روز دیگر بامداد به‌لشکرگاه‌خورشید شاه رسید . به در بارگاه آمد و پیاده گشت و دست ماهانه بگرفت ، و در بارگاه شد ، و پیش تخت‌شاه خدمت کرد . خورشید شاه چون سمك [را] بدید برخاست و اورا در کنار گرفت ، وگفت ای پهلوان، چگونه بودی ؟ ان‌شاءالله به رنج نیامدی و آن کیست که آورده‌ای ؟

سمك‌گفت ای‌شاه، لالا صلاح نوبتی را بخوان، تا او را به‌خیمهٔ مه پری برد. شاه‌گفت ای پهلوان ، چه می‌گوئی ؟ مرد بیگانه درخیمهٔ زنان چون رود ؟ در حرم پادشاهان چه کار دارد ؟ بگذار تا در پیش تخت ما می‌باشد اگرچه در کار تو منع کردن نیست ، اگر به جای [او] مردی صد بودی و تو گفتی روا داشتمی . از بهر آنکه تو در خور نیامدی و روا نداشتی . لیکن زشت باشد .

سمك گفت ای شاهزاده ، آن روز مباد کـه من کاری کنم که ناپسندیده باشد ، خاصه در خاندان تو . ای شاه تو او را نمی‌شناسی ؟ ماهانه است دختر ارمنشاه ، که او را بدین زینت آورده‌ام . شاه چون

بشنید خرم شد . آفرین کرد .گفت شاد باش ای پهلوان ، که در جهان مثل تو نیست ، و به دانش وعیاری تو نیست و از مادر نزاد . همهٔ عیاران به‌تو سرافرازند .

در حال مه پری را خبرشد . ماهانه [را] پیش وی بردند . مه پری درحال او را به گرماوه فرستاد ، و جامهٔ ملوکانه در وی پوشید ، و احوال ملوکانه از وی پرسید ، که سمك او را چگونه آورد . ماهانه احوال همه بر می‌گفت .

خورشید شاه‌گفت ای سمك ، با سرخ‌کافر چه‌کردی ؟ و سیاه‌ابر کی بدان جایگاه آمد ؟ سمك‌گفت به اقبال شاه کاری از دست بنده بر آمد که‌کس نداند ساخت ، و نتواند کرد . سیاه‌ابر[را] با سرخ کافر آوردم . پس بگفت تا آن صندوقها بیاوردند وخورشید شاه وفغفورشاه وهامان‌وزیر و همهٔ پهلوانان حاضر بودند .

سمك صندوقهای زر و جواهر بگشاد و بیرون آورد و بنهاد . دیگر آن هر دوصندوق بگشادند و ایشان هردو [را] بیرون آوردند . هنوز از بیهشانه سرگران بودند . سمك گفت ای شاه ، بفرمای تا ایشان را بند گران برپای نهند . در ساعت هردو را بند برنهادند و موکلان برگماشتند. حاضران برسمك آفرین‌کردند .

خورشید شاه‌گفت ای برادرسمك، ایشان را چگونه دربندآوردی به تنها . مگر از جادوی چیزی دانی ؟ سمك خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، نفرین بر همهٔ جادوان باد . من جادوی ندانم . اما یزدان مرا راه می‌نماید . و هر چه یزدان بر نیاورد به‌هزار جادو آن بر نتوانند آوردن . همهٔ احوال شرح می‌داد ، همگنان انگشت تعجب در دهان گرفته .

سمك‌گفت ای بزرگوار شاه ، روز افزون و شغال [را] درخدمت

نمی‌بینم . مگر به دربند رفته‌اند ؟ شاه گفت بلی ، چون تو به سعادت برفتی ایشان نیز برفتند . سمك دلتنگ شد . فرو ماند . گفت دریغا ، ندانم که حال ایشان به چه رسید . از بند می‌ترسم . نباید که سپاه ایشان را قهر کرده باشد ، که زنگی مردم خوارست . پس گفت ای شاه ، من از گفتهٔ خود بیرون آمدم . من به طلب شغال و روز افزون می‌روم که من اگر حق ایشان نشناسم حق هیچ کس نشناسم . این بگفت و روی به راه نهاد و برفت .

آنجایگاه ماهانه و مه پری با هم نشسته بودند . ماهانه گفت ای ملکه ، چون سمك مرا می‌آورد با من عهد کرد که چون به لشکرگاه روم ترا پیش پدر فرستم ، که شاه جهان ، خورشید شاه ازپدرم برخودگرفته است که مرا به ایشان رساند . اگرچه مرا خوش است . اما می‌خواهم که روی پدر و برادر ببینم و با ایشان تعزیت مادر بدارم . این سخن در خدمت تو گفتم اگرچه مردان دروغ نگویند . خاصه جوانمردی چون سمك وعده بر خلاف نکند .

مه پری گفت سمك دروغ نگوید . هرچه سمك کند ما کردیم . مه پری خورشید شاه را بخواند . چون بیامد احوال ماهانه بگفت . او نیز گفت سخن او و سمك هر دو یکیست . هر چه ماراست فرمان ویست . در فرمان جدائی نیست . بفرمود تا مه‌پری دستی جامهٔ خوب در وی پوشانید . مهدی گوهر نگار بساختند و در آنجا نشاندند و به ترتیبی نیکو ده مرد از خاصگیان خود نامزد کرد تا با وی بروند . لالاصلاح را گفت تا با ایشان برود چون پیش ارمنشاه رسی بگوی که آنچه ما گفتیم به‌جای آوردیم و دختر بی‌رنج به تو رسانیدیم . اگرچه تو پهلوانان فرستاده بودی . اگر از چنان مردان کاری بر می‌آمدی سرخ کافر خود این کار نکردی باید که اکنون دختر خویش نگاه داری .

لالاصلاح گفت فرمان‌بردارم. روی به‌راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه رسید طلایگان ایشان را بدیدند. پیش باز آمدند که شما کیستید و از کجا می‌آئید؟ لالاصلاح نوبتی پیش‌رفت و خدمت کرد. گفت دختر ارمنشاه است، ماهانه. او را پیش ارمنشاه می‌آوریم، ایشان خرم شدند. مژده به‌شاه بردند که ماهانه [را] آوردند. شاه گفت که آورد و از کجا آورد؟ سیاه‌ابر آورده‌است یا نه؟ خرم شد. قزل ملك نیز همچنین.

ایشان گفتند ای شاه جهان، لالاصلاح آمده است و او را آورده است و در مهد گوهرنگار نشانده. از پیش خورشید شاه آورد. شاه خرم شد. پس [لالاصلاح] در پیش ارمنشاه خدمت کرد. شاه در وی نگاه کرد. گفت ای بی‌وفا، باتو چه بد کرده‌ام؟ یا دختر من به‌جای تو [چه] کرد، که ما را بگذاشتی؟ لالا خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، ما را سمك به سوگند دربست که در خدمت مه پری باشم. به‌عوض لالاصالح[1]، و از یزدان می‌ترسم که خدمت ایشان رها کنم. ای شاه، از من و هزار چون من چه برآید؟ خواه در خدمت [تو] باشم خواه درخدمت خورشیدشاه.

پس گفت ای شاه، خورشید شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که آنچه ما گفتیم به‌جای آوردیم. به‌مردی رفتیم و از درهٔ کوه سیاه ماهانه [را] از دست سرخ‌کافر رهانیدیم و به‌تو فرستادیم، بی‌رنجی. اگرچه تو پهلوان فرستاده بودی با سپاه، که او را بیاورد. از چنان مردان هیچ کار بر نیاید.

ارمنشاه و قزل‌ملك و شهران‌وزیر با جملهٔ پهلوانان از آن‌کارخرم شدند، تا شاه گفت ای لالا، مگر سیاه‌ابر هیچ کار نکرده است که ما را طعنه می‌زنند؟ دانی که با سرخ‌کافر چه کردند؟ گفت ای شاه، سرخ‌کافر [را] با سیاه‌ابر بسته پیش خورشید شاه آوردند. ارمنشاه گفت این سخن

۱ــ اصل: صلاح

که گفت؟ لالا گفت سمک. شاه دلتنگ شد از بهر سیاه‌ابر. گفت او را چون آوردند. گفت ای شاه، سمک هر دو [را] آورد و باقی از ماهانه می‌پرس. این بگفت و بفرمود تا ماهانه [را] به‌خیمهٔ زنان بردند و لالا[را] خلعت فرمود [تا] باز گشت.

شاه روی به‌شهران وزیر کرد. گفت تا این چگونه بوده است؟ و سیاه‌ابر با لشکری و سمک یك‌تن. این‌چگونه باشد؟ مگر دروغ باشد. شهران گفت ای‌شاه، از ماهانه بازدان که چگونه بود، و چون افتاده است که این سخن دلپذیر نیست و [از] لشکر سیاه‌ابر کسی باز نیامد.

شاه برخاست. با قزل‌ملك به‌خیمه رفتند پیش ماهانه. و او را در کنار گرفتند. ماهانه بگریست و زاری می‌کرد. یکی بر فراق مادر، و دیگر از بسیاری رنج که کشیده بود. ماهانه زبان برگشاد و از آن وقت که سرخ‌کافر او را برده بود تا آن‌وقت هرچه واقع شده بود همه شرح‌داد و از سمك آمدن، وسرخ‌کافر و سیاه‌ابر آوردن، و ماهانه [را] درصندوق نشاندن همه بگفت. ماهانه می‌گفت و شاه با قزل‌ملك و ماهانه در سخن بودند تا نشانهٔ روز روشن بنمود.

ارمنشاه در بارگاه به‌تخت برآمد. از کار و کردار سمك می‌گفت و پهلوانان وخاصگیان همه حاضر، و آنچه از ماهانه شنیده‌بود بازمی‌گفت. پهلوانان عجایب مانده بودند. تا شاه گفت اکنون شد. با سیاه‌ابر چه‌کنیم که او را گرفته‌اند؟ شهران وزیر گفت ای شاه، ما را چیزی راست باید کردن و به‌خورشید شاه فرستادن و گفتن تا سیاه‌ابر [را] بازفرستد. ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می‌کن.

شهران‌وزیر در گنج بگشاد و پنجاه‌خروار زر و جواهر و مشك‌و عنبر و کافور و اطلس و غیره راست کرد. شهران‌وزیر نامه نوشت. اول نامه این نوشته بود که:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، پس از حمد باری و آفرین‌خورشید شاه و سمك . پس گفت خورشید شاه بداندکه‌کار عالم تا بوده است و تا باشد چنین باشد . باید که چون برین نامه واقف شوی در حال سیاه‌ابر [را] بفرستی ، و قدری مال فرستاده‌ایم تا به‌خرج لشکر کند و کار آسان فرو نگذارد که سیاه‌ابر کوچك مردی نیست . و او را خون خواه بسیار است . فی‌الجمله اورا دامادی هست‌که در کودرز می‌باشد ونام او دبور است ، پهلوانی‌که هرگز به‌خدمت هیچ پادشاه نرود. از آنکه بر مردی خود اعتماد دارد ، و هیچ پادشاهی قصد کار وی نکند . که با وی پنجه تواند افکندن . اگرسیاه‌ابر [را] بازفرستی دوستی بر جای باشد و قصد کارتو نکند . پس اگر نه زیان دارد . ما گفتیم والسلام .

نامه بر شاه خواند . پس مهر برنهاد . شاه روی به‌پهلوانان‌کرد . گفت کیست که این نامه و این مال به خورشیدشاه رساند؟ پهلوانی بود نام او طلامه. آن مال پیش کرد و باپنجاه سوار برکنار لشکرگاه فغفور آمد. لشکر که به‌طلایه بودند پیش باز آمدند که کیستند و از کجا می‌آیند . طلامه گفت رسول‌ام و پیغامی دارم از ارمنشاه به خورشید شاه .

او را بر جای بداشتند و مرد به خورشید شاه فرستادند گفت ای شاه ، رسولی آمده است . خورشیدشاه گفت او را بیاورید . مرد بازگشت که رسول را بیاورد. شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند. پهلوانان و صف‌داران و مبارزان در بارگاه حاضر آمدند و هر یکی بر جایگاه بنشستند و چندی بایستادند . تا طلامه در بارگاه درآمد و خدمت کرد و زمین را نماز برد و دعا و ثنا و آفرین گفت .

شاه‌فرمود تا او را به‌کرسی زرین نشاندند. درحال جلاب‌آوردند و باز خوردند . پس خوان بیاوردند و بنهادند و نان بخوردند . چون

فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند. شراب در دادند. شاه اشارت به‌هامان‌وزیر کرد که بگوی تا به‌چه کار آمده است.

هامان وزیر گفت ای پهلوان، شاهزادهٔ جهان می‌فرماید که اگر نامه‌داری بیار و اگر پیغام داری بگزار. طلامه به‌پای برآمد. و خدمت کرد. نخست بفرمود تا آن مالها که آورده بود به‌بارگاه آوردند و عرض کردند. پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و بر کنار تخت خورشید شاه بنهاد.

شاه نامه برگرفت و به‌دست هامان‌وزیر داد. تا مهر برگرفت و بر خواند و معانی نامه با شاه بگفت. شاه خورشید شاه روی به طلامه کرد. گفت سیاه‌ابر از فرخ روز من بهتر است که او را در برابر من آوردند و قزل‌ملک او را سر از تن جدا کرد و به‌خواری او را گردن زد؟ به‌یزدان دادار کردگار که به‌هر موئی که بر سر فرخ‌روز بود یکی را قهر کنم. اگرچه هم به‌عوض فرخ‌روز من نبود.

طلامه برخاست و خدمت کرد، گفت ای شاه، تندی‌مکن که سیاه ابر مجهول نیست. اصیل‌زاده است و او را خون‌خواه دبور دیوگیر است که ازمشرق تا به‌مغرب امروز به‌پهلوانی اومرد نیست. اگرقول مرا بشنوی دست ازین کار بداری که ترا بهتر باشد.

خورشید شاه طیره شد. گفت اگر نه آن بودی که تو رسولی بفرمودمی تا نخست ترا گردن بزندی؛ که چنین خود را ستایش می‌کنید و تعظیم می‌نهید که این مجهول نیست. فرخ روز مجهول بود یا سیاه ابر اصیل زاده است؟ پس بفرمود تا سیاه ابر و سرخ کافر را بیاوردند، دستها بازپس بسته، و پالهنگ درگردن کرده. سیاه ابر چون درآمد سلام نگفت و خدمت نکرد و برجای بنشست. خورشید شاه [را] خشم آمد.

خورشید شاه گفت ای سیاه ابر، نام تو بر سر تو خیمهٔ ادبار زده

است و اجل از نام تو برجان تو کمین ساخته است . در پیش تخت چون من پادشاهی چنین ادب نگاهداری؟ وخدمت نکنی وسلام نگوئی وسعادت نطلبی [و] بنشینی؟

سیاه ابر گفت ای شاه ، این سخنها منمای که دو خصلت درین کار هست . یکی آنکه سلام نکردم ، از بهر آنکه سلام سلامتی باشد . و من درین جایگاه هیچ سلامتی نمی‌بینم . مرا به‌جای سیاست آورده‌اند . و یکی آنکه بنده نیستم که‌پیش توشکسته باید بودن. الا شاه وشاهزاده‌ام و خداوند کلاه و نام ؛ ومردمی نیز ازجهان نیفتاده است .

خورشید شاه گفت ارمنشاه اکنون ترا به‌مال باز ستاند یا به‌سیاست دبور دیوگیر ؟ هنوز مرا نمی‌شناسد که این همه مال مرا به یك کینه عوض نتوان دید[1]. و اگر همهٔ جهان مردان [دبور] دیوگیراند اندیشه ندارم . او را گردن بزنید.

جلاد بیامدو نطع بیفکند و دامن سیاه‌ابر بدرید و درچشم وی‌باز بست . دست بزد ؛ تیغ الماس [گون] از نیام جدا کرد . آن سیاف پولاد دل بیرحم جامهٔ قتل پوشیده ، وعصابهٔ سرخ برسر بسته ، و آن تیغ جگر خوار چون قطرهٔ آب به دست‌گرفت وگرد سیاه ابر برآمد وگفت ای شاه بزنم ، بفرمان تو ؟ نه چون‌گندنا است که چون بدروی دیگر بار بروید ؛ و سر که از تن جدا شود پیوند نگیرد . گفت گردن وی بزن که دستت بریده باد .

طلامه برخاست .گفت ای شاه ، مکن که پشیمان شوی وانگه سود ندارد . و ندانی که دبور دیوگیر چه‌کسی است و نام وی نشنیده‌ای ومردی وی ندیده‌ای . اگر تو سیاه ابر [را] گردن زدن فرمائی تا جاودان این کینه از دل دبور دیوگیر برنخیزد .

۱ــ شاید ، داد

شاه گفت ای طلامه . اگر مرا از دبور دیوگیر می‌ترسانی نه سخن است . اگر از روی شفاعت بخواستی بازدادمی. لیکن اگر باز دهم گویند از دبور دیوگیر بترسید. ما به نامردی از حلب نیامده‌ایم. او را گردن بزن. به چه باز داشته‌ای ؟ سیاف تیغ بر گردن سیاه ابر چنان زد که سر او [به] بیست گام بینداخت .

شاه بفرمود تا سر سیاه ابر برگردن طلامه بستند؛ تا همچنان پیش ارمنشاه رود . گفت آن مال که آورده است به وی باز دهید تا برود . آن مال پیش گرفت وسر سیاه‌ابر برگردن بسته ، پیش ارمن شاه رفت .

ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان چون آن حال بدیدند خروش بر آوردند تا ارمنشاه گفت که این چنین که کرد ؟ گفت خورشید شاه فرمود . پس طلامه آنچه گفته بود و کرده همه باز گفت . ارمنشاه پشت دست به دندان ببرد . گفت ای پهلوانان، چه تدبیر سازم که از دست قومی مجهول از شهرهای پراکنده برنمی‌آیم . کارها می‌کنند که در خاطر هیچ آدمی نیاید .

شهران وزیر گفت ای شاه، سیاه‌ابر کوچك نیست ، اگر اورا مهمل فرو گذاریم ؛ و خون خواه او دبور دیوگیر است . او را معلوم باید کردن تا از ما آزرده نشود و با وی دشمنی کردن[1] دشوار بود ، چنانکه ایشان در جنگ دربسته بودند به‌تعزیت فرخ‌روز ، ما نیز در جنگ دربندیم به‌تعزیت سیاه‌ابر. و کس فرستیم تا دبور دیوگیر بداند که این کارها چون افتاد . که به هیچ دبور دیوگیر نیامدی. اکنون بیاید . اگرچه دریغ باشد یکی چون سیاه‌ابر ، اما چاره اینست .

ارمنشاه گفت مردی بباید فرستادن پیش فغفور، که ما ده روز جنگ نخواهیم کردن . زود باید فرستادن تا ایشان به‌جنگ بیرون نیایند . شهران

۱ــ اصل : کردند

وزیر مردی بفرستاد تا آن پیغام بگزارد.

مرد بیامد؛ وطلایهٔ خورشیدشاه هرمزگیل بود. بدید. پیش باز آمد که تو کیستی؟ آن مرد گفت بروید وشاه را بگوئید که ارمنشاه می‌گوید که ما ده روز جنگ نخواهیم کردن، تا ماتم سیاه ابربداریم؛ که او را خویش و پیوند بسیار است و کوچك مردی نیست که او را خوار داریم. تا چون فارغ شویم ساز جنگ کنیم.

این احوال بگفت. هرمزگیل به بارگاه آمد. پیش خورشید شاه خدمت کرد و آنچه معلوم بود بگفت. فغفور گفت حیلت می‌سازد تا کس به دیوگیر فرستد و او را بخواند. خورشید شاه گفت ما را چه غم؟ اگر ده روز نه، به‌یك ماه جنگ کنیم ما [را] از آنچه ایشان تصوردارند ومی کنند اندیشه نیست. این بگفت وهرمزگیل بازگشت که این احوال بگوید وسرخ کافر در بارگاه ایستاده بود، از هیبت وسیاست خورشید شاه واز بیم‌جان برخود بلرزید.

هامان وزیر [را] چشم بر وی افتاد. گفت ای شاه، سرخ کافر به چه ایستاده است؟ خورشید شاه گفت او را گردن بزنید که حرام زاده است، و از چنین مرد هیچ کار نیاید. و نباید که باشد. سیاف در آمد و تیغ بزد و سر او از تن جدا کرد. پای وی گرفتند و از بارگاه بیرون‌انداختند.

پس خورشید شاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع بر آوردند. شاه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب هرمز گیل بیامد و پیغام خورشید شاه بگزارد.

مرد پیش ارمنشاه آمد و آنچه شنیده بود بگفت. ارمنشاه درشهران وزیر نگاه کرد. گفت اکنون‌کار از حدگذشت. نامه بنویس به دبور دیوگیر شهران وزیر گفت فرمانبردارم.

چنین نقل‌کرد خداوند حدیث که ارمنشاه بفرمود که نامه نویسد و

احوال چنانکه داند یاد کند. پس شهران وزیر بفرمود تا پرده دار خزینهٔ اسرار ، حاجب درگاه سود و زیان[1] ، خادم راست‌گوی حاضر آید[2] و گفت ما را بدان کارست، ونمایندهٔ اسرارست، و آسان کنندهٔ کارهای دشخوارست، بیاورید.

حاجب به درگاه آمد و پرده‌دار پرده برداشت ، وخادم در سرای شد و قفل حقهٔ ارادت برگشاد. بدین صفت دوات و قلم‌تر گردانید و نامه‌نوشتن آغاز کرد. اول نامه نام یزدان یاد کرد که :

« بسم‌الله‌الملك‌الدیان. پس از توحید یزدان و ثنا و آفرین بر بندگان و ستایش پهلوان ، دبور دیوگیر بداند و آگاه باشد که این نامه از من که ارمنشاه‌ام بدان پهلوان عزیز ، دبور دیوگیر ، و احوال روزگار ، از آنچه افتاده است معلوم باشد که جماعتی از حلب آمده‌اند ، ویکی پیش‌رو ایشان است و از فرزندان شاه حلب است؛ نام او خورشید شاه است ؛ و به‌ولایت چین آمد ؛ و به خواستن مه‌پری دختر فغفور. قصهٔ ایشان دراز است که چگونه افتاد. اما چهار سالست تا تیغ کین در نیام نرفته است. وصد هزار سر در خاك رفت سبب مه پری.

و دیگر در میان ایشان مردی هست عیار پیشه ، دزد ، مکار ، که از شهر چین برخاسته است؛ و او را سمك عیار خوانند. و همهٔ عالم در آشوب انداخته است؛ و از کار و کردار او جز به مشافهه نتوان گفت ، تا به عاقبت مردی بود در ولایت ما ، او را سرخ کافر گفتندی ، وپهلوانی عظیم بود ، و قتالی و شب روی. بیش از آنکه صفت بتوان گفت.

با این مردی که اورا بود سمك او را بگرفت و به‌عهد خود

۱ــ اصل : شود زبان ۲ــ اصل : آمد

درآورد و مادرماهانه وماهانه با دو کنیزك‌دیگر ببردند ندانم که‌چون افتادکه سرخ‌کافر درایشان عاصی شد ، و ماهانه دختر من با مادرش و دیگران [را] ببرد ، و درهٔ کوه سیاه بر خود گرفت . مادرش و دایه و کنیزك [را] بکشت و ماهانه [را] دربند می‌داشت وچون خبر به ما رسید پهلوان سیاه ابر با چهار هزار سوار به درهٔ کوه سیاه فرستادیم که سرخ کافر [را] بگیرد و دختر ما [را] از دست وی بیرون آورد . مگر سمك عیار پیش از وی رفته بود . به حیلت ومکر و عیاری سیاه ابر[را] باسرخ کافردربندآورده بود ؛ وتنها بود ؛ وایشان[را] با دختر من پیش خورشید شاه برد ، داماد فغفور ؛ که از حلب آمده است . و خورشید شاه سیاه ابر را هلاك کرد و بقای پهلوان باد سر او پیش پهلوان فرستادیم . اگر چه پهلوان هرگز رنج برخود ننهاده است و نزدیك هیچ پادشاه نرفته است و ما نیز از وی نخواستیم که به یاری ما آید . اکنون این کارافتاد . ناچار جواب ایشان باز می‌باید دادن. وکار تو است . یکی آنکه خواهر او در خانهٔ تواست و دیگر ترا برادر زادهٔ پدر است . اگر می‌خواهد هر چند که زودتر عزم آمدن کند ؛که ما در جنگ در بسته‌ایم تا آمدن پهلوان باشد ؛ که ما با ایشان بسنده نمی‌آئیم . این کار ترا افتاده است و ترا چاره می‌باید کردن . یکی‌آنکه خون برادر زادهٔ خویش باز خواهد . و دیگرحق و حرمت خواهر نگاه داشته باشد . و سدیگر آنکه ولایت از دست دشمن بیرون‌آورده باشد. نیزبه فریاد ما رسی که عاجز و درمانده‌ایم. والسلام » .

نامه را مهر بر کرد و پیش ارمنشاه بنهاد . ارمنشاه روی به طلامه کرد و گفت این نامه ترا باید بردن و همچنین سر سیاه ابر در گردن . از بهر آنکه اگر بروی و بگوئی که سیاه ابر را بکشتند نه چنان باشد ، و

دیگر هرچه توانی گفتن از سخن زشت بگوی تا زود بیاید ، و جواب خورشید شاه بـاز دهد ، که بجز او چارهٔ این قوم نداند . از بهر آنکه جایگاهی چون کوه سیاه ، به یکتن ، مردی چون سیاه ابر و یکی سرخ کافر ، با ماهانه از میان چندین هزار سوار بیرون تواند آوردن . با ایشان چه به دست داریم ؟

طلامه خدمت کرد . گفت ای شاه ، سر درگردن چون توان رفت ؟ سر در صندوق نهم . چون نزدیك کوه رسم برگردن بندم . شهران گفت چنین کن. طلامه [نامه] برگرفت وسر سیاه ابر درصندوقی نهاد وبا دویست سوار روی به راه نهاد و برفت .

در حال آن لشکر که با سیاه ابر به درهٔ کوه سیاه رفته بودند در رسیدند ؛ و چنان بود که چون سمك ایشان را به غارت فرستاد بیامدند و در خیمه و رخت و چارپای افتادند و بگردیدند و ایشان [را] نیافتند . دو روز طلبکار ایشان بودند . نمی‌یافتند . پس روی به راه نهادند . در آن ساعت بود که طلامه به راه افتاد . ایشان برسیدند و در پیش ارمنشاه خدمت‌کردند و احوال گذشته شرح می‌دادند . ارمنشاه گفت نیکو پهلوانان و مردانایدکه کارهای چنین نگاه دارید ، شما در کارغافل، تا سمك سیاه ابر و سرخ کافر و ماهانه [را] از میان شما بدرآورد، وشما را خبرنبود. نفرین بر چون شما مردان بادکه یکتن با شما چنین معاملت کند! سیاه‌ابر [را] با سرخ کافر کشتند و ماهانه [را] باز من فرستادند ، وسر سیاه‌ابر به نزد دبور دیوگیر فرستادم .

همگنان در آن کار فروماندند . با خود گفتند سمك آن مرد است که سیاه‌ابر [را] از پیش ما ببرد و گفت سرخ‌کافر خفته است ، و بیا و اورا بگیر ؛ و ایشان را بربست، و ما را غارت کردن فرمود و خود بیامد . پس ارمنشاه گفت چگونه بود ؟ ایشان آنچه دیده بودند باز می‌گفتند . شاه با

دیگران همه در تعجب مانده بودند.

ملك علام تقدیر کرد که چون طلامه روی به‌راه نهاد تا نزدیك کوه زر رسید که ناگاه بالائی پیش آمد. بدان بالا بر شد. از آن‌جانب نگاه کرد. مرغزاری دید خوش و خرم، و مقدار پنجاه سوار به دیگر گوشه حلقه زده، و چند شکاری در میان ایستاده، و به‌صید مشغول؛ و از گوشهٔ دیگرسواری ایستاده. کجا رستم دستان یا سام نریمان یا بهمن دراز بازو، و یا اسفندیار روئین تن؟ مردی به‌بالای زنده‌پیلی، علمی اژدها پیکر برسر وی بداشته.

طلامه بیامد و در وی نگاه کرد. هرگز بدان عظیمی سوار ندیده بود. با خود گفت ممکن باشد که این دبور دیوگیر است. از بهر آنکه او را ندیده بود. پس دلیل ایشان با او بود. گفت این سوار کیست.دلیل گفت این دبور دیوگیر است. طلامه‌گفت آن سر بیاورید. سر بیاوردند. برگردن خود بست واز بالا به‌زیر آمد؛ و پیاده گشت و جامه بدرید وخاك برسر کرد و سواران جمله جامها بدریدند و خاك برسر کردند؛ و خروش برآوردند.

دبور دیوگیر خروش ایشان بشنید. حاجبی بفرستاد. گفت بنگرید که ایشان کیستند و از کجا آمده‌اند [وبه] تظلم آمده‌اند یا نه؟ حاجب پیش آمد و گفت شما کیستید و از کجا می‌آئید؟ و این ظلم با شما که کرد؟ به‌چه آمده‌اید و چه‌کار [را] آمده‌اید؟

طلامه گفت مرا پیش پهلوان دبور برید، تابا وی بگویم. حاجب پیش دبور آمد و خدمت کرد. گفت قومی مردان‌اند، جامها دریده، و خاك برسر کرده، و خروش و زاری‌کنان. و مردی پیش رو ایشان، سری درگردن افکنده، وپیش پهلوان راه می‌خواهد. دبور گفت‌ایشان را بیاور. حاجب پیش ایشان آمد و گفت پهلوان می‌فرماید که بیائید تا بنگرم که

این ظلم از کجاست و از کیست .

طلامه گفت این سر بعرمای تا بشورند و آنگه تو دانی که سر کیست . پس بگویم که این ظلم از که مرا بوده است . دبور خود بیامدو آن سر از گردن وی برآورد و در طشت نهاد و بشست ، و پیش خود بنهاد . دبور دیوگیر در آن سر نگاه کرد . سر سیاه‌ابر دید . آهی بکرد و از اسب در افتاد و بیهوش شد . خدمتگاران بیامدند و آب به رخسار او ریختند تا به‌هوش باز آمد . فریاد و زاری کردن‌گرفت .

گفت پهلوان من ! سیاه‌ابر من ! با تو این معاملت که کرد ؟ و گفت کدام حرامزاده بود ، ای برادر من ؟ این چنین‌کار از دست که بر آمد؟ و این‌چنین کار از چه پیش تو آمد ؟ مرا از پدر تو یادگار بودی . ای‌جان عم ، مرا جان بودی . چرا مرا بدرود نکردی ! نام برادر من تو بودی . داغ بردل عم نهادی‌جگر مرا بریان کردی ! این چه بلا بود که‌پیش تو آمد؟ من به‌شکار آمدم نیکو شکاری گرفتم ! پهلوان من ! جان من ! جان تو مرا شکار افتاد[1] پادشاهی من بی‌تو چگونه تواند بودن ؟

بسیاری زاری کرد و بگریست. پس روی به‌طلامه کرد . گفت‌این معاملت با من ارمنشاه کرده است ؟ طلامه خدمت کرد . گفت ای پهلوان زینهار تا تو این گمان نبری ! پس نامه برآورد و بوسه داد و پیش دبور دیوگیر نهاد دبور نامه باز کرد و برخواند. و آن همه احوالها معلوم کرد. بر آشفت ؛ و گفت این مرد ، خورشید شاه کیست و از کجا آمده است؟ واین سمك چه مردی است و چگونه پهلوانی می‌کند و به‌چه سلیح جنگ می‌کند؟ گرز او چند من باشد ؟ و تیغ چگونه کار فرماید ؟ و نیزه چون دارد ؟ و تیر و کمان چونست و گرزی چون دارد ؟

طلامه گفت ای پهلوان ، چه جای گرز و کوپال و تیر و کمان

۱ــ اصل : آشکارا افتاد

است ؟ که سمك مردی حقیرست . چنانکه اگر من دستی بر سر او زنم او را پخش کنم . اما به‌حیلت و مکر و دستان این کارها می کند . پس، از آن کارها که سمك کرده بود چندی با وی بگفت و چنان او را بر سر کار داشت که آشفته گشت و خشم گرفت ؛ و گفت کار من بدان درجه است که چون خورشیدشاه مردی که خدای داند که از کدام ولایت رانده است و فرزند کیست ، یا چون سمك مردی ناداشت بر من بیداد کند ، و برادر زادهٔ پدر من بکشد ، و عاقبت سر وی برین خواری بر من فرستد و گوید که من [را] چون دبور دیوگیر صد به خدمتگار است ، و هیچ ترس و بیم از وی ندارم !

خدمتگاری از آن وی ایستاده بود . نام او سیماب . نقیب لشکر بود. دبور گفت هم‌اکنون به‌شهر بازگرد و زرادخانه و مطبخ و فرشها همه بجملگی بیاور ؛ و میوه بیاور ، چندین خوانچه . پس میوه بیاوردند و بخوردند . دستارخوانها[1] از اطلس سرخ باز کردند . نان بخوردند و فارغ شدند و دستها بشستند .

فراشان طشتها باز جای بردند ؛ و به‌دستارچها دستها پاك کردند؛ ومجلس بزم بیاراستند ؛ و مطربان آواز سماع آغاز کردند؛ وساقیان‌شراب در دادند . پس دبور دیوگیر احوال خورشیدشاه و سمك و کردار ایشان می‌پرسید. طلامه با پهلوان صفت همی کرد و مردی و میدان‌داری‌خورشید شاه می‌گفت ؛ و کارها که سمك کرده بود می‌گفتند ؛ تا دبور گفت ای پهلوان ، چون آب‌آمد ترشی از سر که رفت . این بازار ایشان تا اکنون گرم بود که من نیامده بودم . ببینی که با ایشان چه دست ببازم[2]. من سمك را دست بسته بیاورم که تو عجب بمانی .

طلامه گفت ای پهلوان ، کس‌سمك را نمی‌شاید دید. اما خورشید

۱ــ اصل : دستارخانها ۲ــ اصل : سازم

شاه [را] که روز مصاف باشد درمیدان ببینی ؛ که او پنهان نیست . و اگر کسی پیش او رود و سخنی گوید آن سخن بشنود و جواب بگوید . اما او را نبیند . پس دبور گفت خیز ، تا برویم ؛ کـه مرا سراسیمه کردی . برخاستند و عزم کردند .

چون نزدیك رسید ، ارمنشاه را بگفتند . ارمنشاه با جملهٔ لشکر استقبال کردند و او را به بارگـاه درآوردند ؛ و خوش باز پرسید ؛ و احوال‌ها جمله بگفتند . پس احوال سیاه‌ابر و خورشید شاه پرسید . پرسید که الکلام یجرالکلام[۱] . پس همه می‌گفتند. دبور آنچه طلامه گفته‌بود پیش ارمنشاه بازگفت که من سمك [را] بسته بیاورم چنانکه تو عجب بمانی . و ارمنشاه همان جواب داد .

درحال جاسوس خورشید شاه حاضر بود ؛ و احوالها معلوم کرد ، و بیامد و بگفت که دبور دیوگیر آمد ، و مردی ده گز بالا ، با هیبت ، دربارگاه ارمنشاه نشسته، و شراب می‌خورد، و دعوی‌های عظیم‌می کند، که من چنین خواهم کردن . شاه گفت اندیشه نیست .

چون شب درآمد از هر دو جانب طلایه بیرون شدند. از جانب ارمنشاه طلامه امیر طلایه بود ، با دوهزار سوار و از آن جانب خورشیدشاه شروان حلبی با ده‌هزار سوار .

اتفاق افتاد که دبور دیوگیر از هوس جنگ شراب نمی‌خورد . برخاست. چون پاسی از شب‌گذشته بود سلیح درپوشید ، واو را اسبی‌بود نام او رخش. پای به‌رخش درآورد . به‌طلایه آمد و به طلامه گفت ای‌طلامه هیچ دانی که امیرطلایهٔ ایشان کیست ؟ طلامه گفت ازما تاایشان نیم‌فرسنگ است. ندانم.

دبور اسب در میدان راند تانزدیك طلایه رسید . آوازسم اسب او

۱ــ اصل ، الکلام خیرالکلام

بر آمد . شروان گفت آواز سنب اسب بیگانه می‌آید. مگر از دشمن است براند تا نزدیك دبور رسید و نگاه کرد . کوهی روان دید . بانگ بر وی زد . گفت تو کیستی ؟ دبور گفت کای فرومایه که توئی ! مرا گویند که کیستی ؟ منم دبور دیوگیر . آدمی [را] پیش من چه محل باشد ؟

شروان چون نام دبور شنید، اگرچه ترسی به‌دل وی رسید، به‌وی درآمد تااو را نیزه زند . دبور بخندید . دست بزد و به‌وی در آویخت . دبور طیره شد . دست بزد و کمربند شروان بگرفت . شروان [را] قوت کمتر بود و قوت دبور زیادت آمد . دبور شروان حلبی [را] از کوههٔ زین بر آورد و برسر دست آورد ؛ و بازگشت به لشکرگاه آمد و در بارگاه رفت او را ببست وبیفکند . و دبور سر به آسایش‌گاه نهاد ؛ تا آن ساعت که گردون گردان از حرکات سکون یافت ، و روز روشن نقاب بگشاد ؛ وعالم تاریك ناپیدا شد . جهان منور شد .

دبور دیوگیر برخاست و روی به‌بارگاه ارمنشاه نهاد . ارمنشاه در بارگاه برتخت نشسته ، وپهلوانان به خدمت آمده ،که دبور از در بارگاه درآمد وخدمت کرد . ارمنشاه برخاست و او را در کنار گرفت و بنواخت وگرامی کرد وپیش خود بنشاند ، و از رنج راه پرسید. دبورگفت به اقبال شاه بیاسودم ؛ و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام . دبور کس فرستاد و شروان حلبی را بیاورد در بارگاه ، بند برنهاده . ارمنشاه چون نگاه کرد شروان [را] دید . گفت ای پهلوان . از کجا گرفتی ؟ دبور گفت دوش به‌طلایه بیرون بودم ؛ واین نوا پیش من باز آمد و او را بگرفتم . دانم که امیر طلایه بود .

ارمنشاه روی به‌امیر طلایه کرد . گفت نام تو چیست و از کدام ولایتی ؟ شروان گفت از شهر حلبم و بندهٔ خورشید شاه‌ام ؛ و مرا شروان حلبی خوانند . ارمنشاه گفت ای حرامزاده ، تو در بندی و ترا بخواهند

کشتن ، و هنوز سخن می‌گوئی که من از آن خورشید شاهم ؟ هم‌اکنون ترا سیاست فرمایم . تا چون خورشید شاه به‌فریاد تو می‌رسد؟

شروان گفت ای شاه ، از بهر جان غم نباید خوردن که همه کس [را] مرگ در پیش است . اگر نه امروز ، فردا بخواهند کشتن . بیش از مرگ نیست . هرچه خواهی گیر . اگر مرا اجل رسیده است نفعی نبود . اکنون از بهر آن سخن نگویم که مرا بخواهی کشت . و هر که هست ناچار بباید مردن . دانم که تو نخواهی رستن ، ونه دیگری . زبان من از بهر این روانست که خون خواه خود دارم . سعادت سر خورشید شاه باد ، که‌عوض خون من باز خواهد .

ارمنشاه طیره شد ، گفت این حرامزاده [را] بنگرید که چند سخن زیادت می‌گوید . او را گردن بزنید . دبور گفت ای شاه ، رها کن تا به میدان بر [و]م و بیارایم که امروز جنگ خواهد بودن ؛ که نه من از بهر آسایش آمده‌ام . چون صف آراسته باشم داری در میدان بزنیم و او را بر دار کنیم . بدین سخنها که می‌گوید او را به علامتها بکشم که مرغان [را] بر وی گریستن آید.

ارمنشاه گفت چنین کنم . پس بفرمود تا در میان میدان داری بزدند ، و کوس حربی فرو کوفتند ؛ وسپاه روی به میدان نهادند ؛ ونقیبان در پیش لشکر صف راست می کردند که طلایگان بیامدند ؛ وپیش خورشید شاه بگفتند . شاه گفت شروان کجا رفت ؟ گفتند ای شاه ، دوش نیم شب آوازی از طرف بیگانه بر آمد. شروان بر آن آواز برفت وباز نیامد ندانیم که احوال به‌چه رسید .

خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد . [بفرمود] تا سپاه روی به میدان نهادند ؛ تا به‌میان قلب لشکر آمد . بایستاد وبانگ کره‌نای و شپور ودبور و راعه کردن [؟] و بوق برنجین و دهل کاولی به‌فلك بر آمد . نقیبان

صف هردو سپاه راست کردند که از پیش ارمنشاه دبور باپنجاه مرد روی به میدان نهاد و شروان حلبی [را] پالهنگ در گردن کرده و کشان می آوردند .

ناگاه از پس پشت لشکر ارمنشاه آواز کوس و دهل حربی بر آمد چنانکه لشکر به‌هم بر آمدند . و آن چنان بود که دبور از شکار سیماب [را] بفرستاد که برود و لشکر جمع کند و بیاید و اسبان [را] نیز بیاورد سیماب نقیب رفته بود به کوه زر ؛ ولشکر جمع کرده بود . در آن ساعت که سپاه صف آراسته بودند سیماب با لشکر برسیدند ؛ واز غلبه و آشوب آن، لشکر ارمنشاه روی بدان جانب نهاد؛ که مبادا که دشمن باشد وازپس در آمده باشد .

دبور دیو گیر بدان جانب می‌نگرید تا بداند که کیست ، و جملهٔ لشکر بدان مشغول ؛ که از آن جانب خورشید شاه در ایشان نظاره می کرد که آن پنجاه مرد شروان حلبی [را] در زیر دار آورده بودند تا سیاست کنند . خورشید شاه نگاه کرد تا باشروان حلبی چه معاملت خواهند کرد ؟ وایشان را روی بر آن جانب بود .

خورشید شاه بفرمود تا سیصد مرد تیرانداز تیرها در کمان نهند و برابر من بیایند تا مگر شروان حلبی را از دست ایشان خلاص دهم که لشکر روی بر آن جانب دارند ؛ مگر ایشان را مددی خواهد رسیدن . این بگفت و اسب از جای برانگیخت و روی بر آن پنجاه مرد نهاد ، و آن سیصد مرد براثر شاه ؛ تا بدان نشان بیامدند ، پیش سرهنگان ، و دست تیر برایشان گشادند .

خورشید شاه درآمـد و شروان [را] از دار فـرو گرفت و بازگشت و آن پنجاه مرد چندی به زخم آمدنـد و چندی به هزیمت برفتند .

772
908
570

1950